

نام کتاب: نگین محبت

نویسنده: فریده رهنما

چه کسی باورش می شد که دختر ناز پرورده و میلیاردر معروفی به نام حاج صمد کمپانی که بدون همراهِ حتی اجازه ی آمدن تا سرکُچه را هم نداشت ، تک و تنها در ایستگاه راه آهن زنجان منتظر حرکت قطار به سوی تهران باشد ؟ او خود را در میان چادر سفید گلدارش کاملاً مستور کرده بود تا در صورت برخورد با همشهریانش شناخته نشود . ولی غافل از آن که چشمان سیاه و کشیده و ابروان پرپشت به هم پیوسته دختران حاج صمد سلطانی معروف به کمپانی زبان زد خاص و عام بود و همین یک نشانه برای معرفی و شناخته شدن او کافی بود .

ماه شهریور با این که هوا معتدل بود ، ولی او به شدت می لرزید . ترس و وحشت از شناخته شدن و دلهره ی کشف طلا و جواهراتی که در سینه پنهان کرده بود ناخودآگاه او را دچار هیجان و لرزش اندام کرده بود .

با شنیدن اولین سوت حرکت قطار درگوشه ی راست کُپه قطار کنار پنجره کزکرد ولی جرات آن را نداشت که دستش را جلو برده و پنجره نیمه باز را ببندد . این اولین باری بود که به ناچار داشت به تنهایی سفر می کرد و علت آن جنگ بین الملل دوم و حمله ی قوای متفقین به ایران در سوم شهریور ۱۳۲۰ و در نتیجه سرازیر شدن قوای روسیه به ایران و ورود آنها به تبریز بود که خبر از قتل و غارت می داد و پیشروی آنان به سمت زنجان .

بعد از شروع حمله هوایی ، اغلب اهالی زنجان ، بخصوص افراد ثروتمند و انهایی که ملک و املاکی در اطراف شهرداشتند به دهات روی آوردند . از جمله حاج صمد که به اتفاق همسر و فرزندانش به یکی از دهات خود که در چهل کیلومتری شهر قرار

داشت ، پناه برد . فقط دخترکوچکترش مارال حاضر به همراهی با آنان نشد و روح پر شور و شروماجراجوئی که داشت وادارش کرد تا ماموریت انتقال طلا و جواهرات پدرش به تهران را که مبلغ قابل توجهی بود ، عهده دار شود . نام تهران وسوسه اش نمی کرد . دلش به هوای شادی های زندگی گذشته اش پر می کشید و از اینکه ناپخته و بدون مطالعه داشت به کام خطر می رفت احساس پشیمانی وجودش را در بر می گرفت .

در عالم فکر وخیال فرو رفته بودکه درکوپه گشوده شد ومرد جوانی که چمدان کوچکی در دست داشت وارد شد . ابتدا با اشاره سرسلام کرد و سپس چمدان را در قست بار جای داد . چهره اش به نظر آشنا نمی آمد . با کنجکاوی به دختر جوانی که هر لحظه بیشتر خود را در زاویه کنار پنجره جمع و جور می کرد نگریست و روبرویش نشست .

مارال از تنها بودن با او احساس هراس کرد و بی اختیار پرسید:

- پس همسفرهایتان کجا هستند ؟

نگاه مو شکاف جوان در جستجوی چهره پنهان شده در چادر ، به آن سو دوخته شد و پاسخ داد:

-من همسفری ندارم . همسفرهای شماکجا هستند ؟

-منهم همسفری ندارم . یعنی من و شما باید تنها در این کوپه بمانیم ؟

-خوب چه عیبی دارد ؟ مگر شما از تنها بودن با من واهمه دارید ؟

جوابش را نداد و با دست گوشه چادرش را کمی عقب زد تا بتواند با دقت بیشتری نگاهش کند . قد بلند و درشت هیکل بود . چهره گندمگون و موهای مجعد مشکی و ابروان به هم پیوسته اش جلب توجه می کرد . فارسی را بدون لهجه صحبت می کرد به درستی نمی شد حدس زد که اهل کجا ست . پیراهن نازک آستین کوتاهش ، باعث تعجب مارال شد . مرد جوان هنوز داشت با دقت و موشکافی از زیر چادر به دنبال خطوط چهره اش می گشت . ولی به غیر از لرزش بدن اوکه کاملاً محسوس بود ، چیزی به چشمش نمی خورد . حیرت زده پرسید:

-چرا اینطوری می لرزید ، هوا که زیاد سرد نیست .

- چرا خیلی سرد است . خیلی عجیب است که شما با این لباس کم اصلاً سرما را احساس نمی کنید .

-خوب پس چرا پنجره را نمی بندید ؟

نمی توانست به او بگوید که نمی تواند دستهای سنگینش را که به آنها وزنه های طلا آویزان شده ، حرکت بدهد . جوان بی آنکه منتظر پاسخ بشود به طرف پنجره رفت و با یک حرکت سریع آنرا بالا کشید . مارال از خدا می خواست که قبل از حرکت قطار برای رهایی از تنهایی افراد دیگری وارد کوپه آنها بشوند ، تا آن مرد کمتر فرصت توجه کردن به او را داشته باشد .

بالاخره سوت حرکت به صدا در آمد . قطار تکانی خورد و به راه افتاد .

مارال در ظاهر چشمهایش را بست و تظاهر به خواب کرد ، اما زیر چشمی داشت همسفرش را می پائید . با شنیدن صدای چکمه های افرادی که در راهرو قدم بر می داشتند لرزش بدنش بیشتر شد و با این تصورکه شاید سربازان روسی دارند به آن کوپه نزدیک می شوند ، خود را بیشتر به زاویه ای که به آن تکیه داشت ، چسباند . صدای دندان های خود را که از ترس به هم می خورد می شنید . موقعی که صدای مامور کنترل به گوشش خورد که داشت از مسافران کوپه ی بغلی مطالبه بلیط را می کرد ، آرام گرفت و رو به همسفر خود که لحظه ای چشم از او بر نمی داشت و با کنجکاوی به او می نگریست کرد و دستش را کمی از زیر چادر بیرون آورد و بلیتی را که در میان انگشتانش مچاله شده بود به روی میزی که در میانشان حائل بود نهاد و گفت:

-اگر اشکالی ندارد ، خواهش می کنم بلیط مرا هم شما به مامور کنترل بدهید .

با خونسردی به طرف میز خم شد و آنرا برداشت و با نگاه پر مهرش کوشید تا او را آرام کند وگفت:

- نگران نباشید . شما با من هستید .

در کشویی کویه گشوده شد و مأمور کنترل به همراه افسر بلند قد و درشت اندامی که صورت سفید و پرکک و مکی داشت و موهای مایل به سرخس از زیر کلاهی که تا روی گوشه‌هایش را می پوشاند وارد شد . مأمور کنترل به طرف مرد جوان رفت و مطالبه بلیت کرد و او بدون هیچ عکس العملی دستش را به طرفش گرفت و گفت:

-بفرمائید .

با منگنه ای که در دست داشت بلیط را سوراخ کرد و به زبان ترکی پرسید:

-مقصدتان کجاست ؟

- تهران .

- برای چه به آنجا می روید ؟

-من در تهران دانشجو هستم و برای گذراندن تعیلات تابستانی به دیدن پدر و مادرم آمده بودم .

-خانم با شما چه نسبتی دارند ؟

-ما تازه با هم ازدواج کرده ایم .

-مبارک باشد . ممکن است چمدان هایتان را ببینم .

بلا تکلیف نگاهش کرد . مارال با اشاره سر از او خواست چمدانش را پائین بیاورد . افسر روسی به بازرسی چمدان پرداخت و در آن چیز مشکوکی نیافت . بالا خره دست از بازرسی برداشتند و به دنبال کارشان رفتند . مارال نفسی به راحتی کشید و گفت:

گور شان را گم کردند و رفتند . این روزها برخورد با این مهاجمین اعصابم را خراب کرده است .

-موجی است که می گذرد . بهتر است کنترل اعصابتان را از دست ندهید . در این اوضاع آشفته چرا تنها سفر می کنید ؟

-من دارم به دیدن عمه ام که در تهران زندگی می کند می روم . شما واقعا در تهران دانشجو هستید ، یا این گفته هم مانند آن دیگری مصلحتی بود ؟

- آنچه درمورد شما گفتم ، مصلحتی بود . البته در مورد خودم هم کاملا با واقعیت مطابقت نداشت .

-تا قبل از اینکه حرف بزنید فکر نمی کردم ترک زبان باشید .

-چرا ؟

-چون اصلا لهجه ندارید .

-من از دوران دبیرستان در تهران مشغول تحصیل هستم و کمتر در محیط بوده ام و چون مادرم فارسی زبان است و در منزل کمتر ترکی صحبت می کر دیم . برای همین هم لهجه ندارم . در مورد شما هم باید بگویم هنگام صحبت کردن به زحمت می شود لهجه آذری را تشخیص داد .

-شاید زیاد محسوس نباشد . ولی بالاخره خود را نشان می دهد ، به هر حال متشکرم که به من کمک کردید چون حوصله درگیری با مهاجمین را ندارم .

-شما دارید از کسی فرار می کنید ؟

-اینروزها همه دارند از دست آنها فرار می کنند و این تعجبی ندارد .

-موقعی که داشتند چمدانتان را بازرسی می کردند ، از آن می ترسیدم که در داخلش آن چیزی را که همراه داشتن آن باعث هراستان شده پیدا کنند .

- آنقدر هم خام نیستم که در این اوضاع آشفته چیری را در داخل چمدان مخفی کنم .

پس ترس و وحشت شما از چیست ؟

پاسخ به این سوال را نداد و از پشت پنجره به تماشای بیرون پرداخت . باغهای با صفای اطراف که سیزی و خرمی برگهایش با نزدیک شدن پائیز کم کم تبدیل به رنگ زرد طلایی می شدند از دور جلوه خاصی داشتند جالیزهای خیار و تاکستان های انگور یاد روزهای خوش دوران کودکی را در خاطرش زنده می کرد . از ترک زادگاهش احساس اندوه کرد و بوی سبزه زارهایش را در خاطر بوئید .

مرد جوان سووالش را دوباره تکرار کرد وگفت:

-جوابم را ندادید . پرسیدم از چیری فرار می کنید ؟

-چرا فکر می کنید از چیزی فرار می کنم ؟

-چون بیش از اندازه آشفته و پریشان هستید .

-دلیل آشفته گی ام روشن است . از اینکه در این اوضاع آشفته ناچار شده ام تنها سفرکنم پریشانم .

-این اولین باری است که به تهران می روید ؟

- نه . قبلا یکبار همراه پدر و مادرم به آنجا سفر کرده ام . اگر به من آن محبت را نمی کردید دلیل خاصی نمی دیدم که به سووالتان جواب بدهم .

-اگر مایل نیستید می توانید جواب ندهید . تصورم این بود که گفتگو با من

از التهاباتان خواهد کاست . داریم به ایستگاه قزوین نزدیک می شویم . دلتان می خواهد آنجا پیاده بشوید و آبی به سرو صورتتان بزنید ؟

- آه نه ، اصلا ای کاش قطار در هیچ ایستگاهی نمی ایستاد و زود تر به مقصد می رسیدیم .

-اکثر مردم شهر را ترک کرده اند و دردهات اطراف پراکنده شده اند ، شما هم اگر قصد فرار از جنگ و خونریزی را دارید ، می توانید همین کار را بکنید .

-خانواده ام همین کار را کرده اند . ولی من ترجیح دادم به دیدن عمه ام بروم . خانواده شما چطور ؟

- پدر و مادرم ثروت زیادی ندارند که احتمال از دست دادنش باعث ترسشان بشود . از آن گذشته ، آنقدر متمکن نیستند که در اطراف شهر صاحب ملک و املاک باشند ما از خانواده متوسط زنجان هستیم .

- پس چطوری می توانند هزینه تحصیل شما را در تهران تامین کنند . این روزها تحصیل در پایتخت مختص افراد ثروتمند است .

-منظورم این نبود که آنها بی چیز هستند . فقط خواستم بگویم که ملک و املاکی ندارند .

با زیرکی خاصی می‌کوشید تا او را وادار به اقرار در مورد هویتش کند و زبانش را به اعتراف بگشاید . مارال دلش نمی‌خواست هویت خود را آشکار کند . با وجود اینکه او مرد قابل اعتمادی به نظر می‌رسید ولی بنا به قولی که به پدرش داده بود تا در طول سفر به هیچ غریبه‌ای اعتماد نکند ، دیگر چیزی از او نپرسید .

قطار به ایستگاه قزوین رسید و ایستاد . مسافران چمدان به دست آماده سوار شدن بودند . مرد جوان پرسید:

-اگر من پیاده بشوم ، از تنها ماندن ناراحت که نمی‌شوید ؟

بدون اینکه بپندیشد پاسخ داد:

-ترجیح می‌دهم پیاده نشوید . البته این خواست من است و شما می‌توانید به خواسته من توجه نداشته باشید .

-اگر قصد نداشتیم به خواسته شما اهمیت بدهم اصلاً نمی‌پرسیدم .

-از اینکه می‌مانید متشکرم ، خدا کند مسافر تازه‌ای در این ایستگاه سوارکوپه ما نشود .

-فکر می‌کردم از تنها ماندن با من واهمه دارید .

-اولش اینطور بود ، ولی حالا دیگر اینطور نیست .

- چون احتمال سوار شدن مسافر زیاد است ، برای اینکه ناچاریم همان نسبتی را که قبلاً ، به مأمور قطارگفتم ، داشته باشیم ، بهتر است اسم همدیگر را بدانیم . من یاشار شکوری هستم . با تردید نگاهش کرد . با وجود صفا و صداقتی که در دیدگانش نمایان بود ، در آشکارکردن هویتش تردید داشت . هنوز منتظر پاسخ بود که درکشویی با سر و صدای زیاد گشوده شد و با ورود مرد جوانی به همراه همسر و کودک خردسالی که در آغوش داشت ، سووالش بی‌جواب ماند . برای اینکه آن دو بتوانند درکنار هم بنشینند یاشار از جا برخاست و در کنار مارال نشست .

بالاخره از شور و غوغای سوار و پیاده شدن مسافران کاسته شد و قطار به راه خود ادامه داد .

مارال چشمانش را بست و تظاهر به خواب کرد بیشتر از نصف راه را پشت سر نهاده بودند . از اینکه دیگر یاشار فرصتی نداشت تا برای ارضای حس کنجکاوی خود سؤال پپیش کند ، نفسی براحتی کشید .

هرچه به تهران نزدیک ترمی شدند ، هواگرم تر و غیرقابل تحمل ترمی شد . کم‌کم بدنش از سنگینی باری که با خود حمل می‌کرد خیس عرق شد و به سختی توانست چادر را روی سرش نگه دارد . نفسش به شمارش افتاده بود و آرزو می‌کرد هرچه زود تر به مقصد برسد تا بتواند از لبه‌های تیز طلاهایی که بدنش را می‌خراشید خلاص شود .

صدای گوشخراش گریه نوزاد همسفرشان ، آرامش کوپه را به هم زد . دیدگانش را گشود و نگاهش با نگاه گرمی که در جستجوی نگاهش بود برخورد کرد . برای اینکه از نا‌آرامی‌اش بکاهد ، پرسید:

-خوب خوابیدی ؟

-خوابیده بودم ، فقط چشمهایم را بسته بودم .

مادر بچه رو به او کرد و گفت:

- ببخشید اگر سر و صدایش باعث بیداری تان شد . نمی‌دانم چرا آرام نمی‌گیرد .

همسرش دستش را به طرفش دراز کرد و گفت:

- بچه را بده به من شاید دلش درد می‌کند و بعد رو به یاشار کرد و ادامه داد:

-بچه درد سر است . به این زودی‌ها آرزوی داشتنش را نداشته باشید ، و گرنه آرامش زندگی تان را به هم خواهد زد . از وقتی پا به زندگی مان نهاده ، حتی یک شب هم نتوانسته ایم راحت بخوابیم .

یاشار لبخندی به لب آورد و به مارال نگاه کرد و او سر بزرگ افکند تا ناچار نباشد به نگاهش پاسخ بدهد .

دوباره چشمهایش را به هم نهاد و تظاهر به خواب کرد و با وجود فریادهای گوشخراش نوزاد که حتی یک لحظه هم آرام نمی گرفت ، آنرا نگشود .

بالاخره به مقصد رسیدند . یاشار از جا برخاست و بدون اینکه کلامی برزبان آود چمدن را از بالای سر او برداشت و سپس گفت:

__ تا راهرو شلوغ نشده ، یا زود تر پیاده بشویم .

__ پس چمدان خودت چی ؟

__ چمدان من سبک است و مشکلی نیست .

با اشاره سر از همسفرانشان خداحافظی کردند و از کوچه خارج شدند . بعد از خروج از ایستگاه راه آهن ، یاشار رو به او کرد و گفت:

__ بالاخره داستان را به من نگفتید .

__ حالا که داریم از هم جدا می شویم لزومی به دانستنش نیست . باز هم از کمکتان متشکرم ، من فقط یک چادر سفیدگلداز هستم که نه نامی دارم و نه نشانی .

__ اشتباه نکنید . شما فقط یک چادر سفید گلداز نیستید و با همه تلاشتان نتوانستید چشمان سیاهتان را که از لابلایش نمایان بود ، از من پنهان کنید و بنابراین خاطره یک چادر سفید گلداز نیست که درخاطرم می ماند ، بلکه آن چشمان سیاه پر هراس را همیشه به یاد خواهم داشت .

__ همه خاطره ها ماندنی نیست . خاطره ی چادر سفید گلداز و چشمان سیاه پر هراس خیلی زود فراموش خواهد شد .

__ بگذار یدشما را به منزلتان برسانم .

__ نه نیازی نیست حالا دیگر شهامتم را کاملاً به دست آورده ام و از هیچ چیز نمی ترسم . شاید دوباره در موقع عبور از دایره زندگی به همان نقطه ای که از آن عبور کرده ایم برسیم . به امید دیدار .

__ صبر کنید لااقل برایتان یک درشکه بگیرم . فکر نکنید خطر را کاملاً پشت سر نهاده اید ، این روزها پایتخت هم زیاد امن نیست ، چون قرار است به زودی روسها به تهران برسند ، حتی شاید تا حالا هم رسیده باشند .

__ شما از کجا می دانید ؟

__ در این مورد چیزی نمی توانم به شما بگویم ، چون ماموریتی که به عهد

دارم ، سِرّی است .

__ پس حدسم درست است و شما فقط یک دانشجوی ساده نیستید .

__ وقتش هست که منم در جواب سؤالتان سکوت کنم .

به درشکه ای که داشت نزدیک می شد اشاره کرد و گفت:

__ اشکالی ندارد . سکوت کنید . درشکه رسید . من دیگر باید بروم .

دلش نمی خواست هیچ نقشی از خود در خاطرش باقی بگذارد نه خاطره چادر سفید گلداز و نه خاطره چشمان سیاه پر هراس .

از ایستگاه راه آهن تا منزل عمه اش که در محله قدیمی منیریه و نزدیک دانشکده افسری قرار داشت راه چندان نبود . ولی اسبهای درشکه که معلوم میشد در آنروز به اندازه کافی دویده اند ، خسته به نظر میرسیدند و به کندی قدم برمیداشتند و جان مارال را که برای رسیدن به خانه و رهائی از بار مزاحمی که با خود داشت ، بی تاب بود ، به لب میرساندند . از خیابان امیریه گذشتند و در امتداد آن به خیابان پهلوی سابق رسیدند که کاخ زمستانی اقبش و در حثالی اش کاخ شاهدختها قرار داشتند . این اولین خیابانی

بود که رضاشاه احداث کرد و آنرا تا میدان تجریش که کاخ تابسانی سعادت آباد در آن واقع شده بود ، امتداد داد . دیگر چیزی به مقصد نمانده بود . نفسی به راحتی کشید و با دست از زیرچهارکیسه هائی راکه به دورکمرش آویزان بود لمس کرد تا از موجودیشان اطمینان حاصل کند . خدا را شکرکه بد از حمله روسها و آشفته‌گی اوضاع ، استفاده از چادر دیگر چون گذشته ممنوع نبود و مسائل مهم مملکتی ، این موضوع را بی اهمیت جلوه میداد .

موقعی که در سال ۱۳۱۴ فرمان کشف حجاب صادر شد مارال فقط یازده سال داشت و هنوز به درستی این مساله برایش مفهوم نبود ، اما به خوبی میتوانست عکس العمل مادر و عمه اش را در مورد این پدیده به یاد آورد . در آن زمان اکثر زنان و دختران خانواده برای اینکه مجبور نباشند سر و صورت خرد را در معرض دید نامحرم قرار دهند به ناچار در را به روی خود بستند و کنج عزلت اختیارکردند .

اولین باری که مادرش برای شرکت در یک مهمانی رسمی ناچار به خروج ازخانه شد ، با وجود آرایشی چهره ، رنگ به صورت نداشت و دست و پایش به شدت می لرزید . کلاه که برای پوشش موهایش به سر نهاده بود به خاطر نا آشنائی با طرز قراردادن آن ، یک وری به سمت چپ متمایل شده بود دامن و آستین لباس گشادش برای اینکه کاملاً بدنش را پوشاند ، بیشتر از حد معمول بلند بود . موقع عبور از حیاط بزرگ خانه ، جرات نگریستن به اطراف خود را نداشت و از این می ترسید که مبادا چشمان کنجکاو خدمه به دیده تمسخر به او بنگرند .

پدر مارال با تعصبی که مردان زنجان در مورد پوشش همسر انشان داشتند ، حال چندان بهتری نداشت و با چهره برافروخته و گونه های گلگون از خشم ، منتظر اشاره ای بود تا خشم و غضبش را برسر خدمه ای که از ترس این عکس العمل خود را از دید آنها پنهان کرده بودند خالی کند .

از یادآوری این خاطره ، لبخندی بر لبان خسته ی مارال نقش بست . ازوقتی خانواده عمه اش به تهران کوچ کرده بودند این دومین بار بودکه به دیدنشان می رفت . شوهر عمه اش حاج یونس یونسی که قبلاً در بازار زنجان دکان جواهر فروشی داشت ، پس از اینکه تنها پسرش ایدین ، برای ادامه تحصیل عازم تهران شد ، در اثر فشار همسرشکه تحمل دوری از او را نداشت ، مجبور به فروش خانه و مغازه و کوچ به تهران شدوظروف عتیقه ای که آنها درموقع سفر ، ناچاربه فروشش شدند ، درنوع خود بی نظیر بود . خانه بزرگ و وسیع کنونی شان در مقایسه با منزل قدیمی اعیانی شان در زنجان محقر جلوه می کرد .

به محض اینکه مارال کوبه ی در را به صدا در آورد . پسر عمه اش ایدین در را به رویش گشود و با تعجب پرسید .

__این تو هستی مارال . ا چطور بی خبر آمدی . پس چرا تنهائی . دائی و زن دائی کجا هستند ؟

__ چرا به جای اینکه تعارفم کنی داخل بشوم ، اینطور سوال پیچم می کنی ؟

__ اینجا خانه خودت است . نیازی به تعارف نیست وحتماً عزیز از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد .

ازکنار حوضی که در مقایسه با حوض بزرگ حیاط خانه قبلی شان ، حوضچه به نظر می رسیدگذشتند به کنار ایوان که رسیدند ، عمه اش را دیدکه به شوق دیدنش ، با وجود تعصبی که در پوشاندن موهایش داشت . بدون چارقد یا چادر ، دستهایش را برای در آغوش کشیدنش گشوده است . موقعی که او را در آغوش می کشید ، مارال فریاد کشید:

__ عمه جان فشار نده ، بدنم درد می گیرد .

__ چرا ؟ !

بعد دستش را به بازوی برادر زاده اش فشرد و با تعجب پرسید:

__ این چیزها چیست که به بدنت آویزان کرده ای ؟

__ داستانش مفصل است . پدرم به غیر از شما به کسی اطمینان نداشت و از من خواست که طلاهایش را با خودم به تهران میاورم و آنها را به شما بسپارم .

با چشمان گشاده از حیرت به او خیره شد وگفت:

__ و آنوقت تو به تنهائی آنها را با خودت به اینجا آوردی! آخر چطور صمد راضی شد جانت را به مخاطره بیندارد .

__ او راضی نبرد ، من خودم با اصرار و به زور توانستم متقاعدش کنم که این مأموریت را به من بیارد .

ایدین نگاه تحسین آمیزی کرد و گفت:

__ تو دختر شجاعی هستی .

__ نه ، آنقدرها هم شجاع نیستم ، چون چیزی نمانده بود که در بین راه از ترس قالب تهی کنم . تمام بدنم پر از خراش شده .
بهتر است زودتر خودم را از شرشان خلاص کنم .

عمه عشرت با محبت دستش وا گرفت و گفت:

__ بیا برویم داخل اتاق آما ، لباست را عوض کن و آنها را به من بسیار بقیس چمدانت را برایت می آورد . به این زودی ها نمی گذارم برگردی . تا وقتی اوضاع آرام نشود ، باید همین جا پیش من بمانی . چرا صمد و ماه منیر با تو نیامدند ؟

__ آنها همه به ده رفته اند . اوضاع طوری نیست که بشود خانه را خالی گذاشت مهاجمین غارتش خواهند کرد . برای همین هم طغرل با مشد اصغر و قزبس در خانه مانده اند .

__ جان عزیز است یا مال . با ید طغرل هم با آنها می رفت . از اسد چه خبر ؟

__ خانواده آنها هنوز از شهر بیرون نرفته اند . خودتان عمو اسد را می شناسید و می دانید چقدر کله شق است و به این سادگی ها حاضر نیست خانه اش را ترک کند . نمی دانم شنیده اید یا نه که اولین حمله هوانی روسها چطور شروع شد .

__ نه . چین ی در این مورد نمی دانم .

__ اولین روزی که روسها از طریق هوا به زنجان رسیدند ، گاری دوچرخه ای را که در هر طرفش یک تیر طویل قرار داشت و طوری در جلوی پاساژ مسگرها گذاشته بودند که سر تیرها متمایل به آسمان قرار می گرفت خلبانان هواپیما آن را با ضد هوایی اشتباه گرفتند و آنجا را به شدت بمباران کردند .

__ نمی دانم باید بخندم یا گریه کنم . شهر ما دارد ویران می شود . خدا کند خانه پدری مان در این بمباران ها آسیب نبیند آنجا موزه خاطرات من است و هر گوشه اش یادآور فصلی از زندگی من است .

__ همین طور خانه ما . جایی که زندگی ام در آنجا شروع شده و دلم می خواهد در همانجا هم به پایان برسد ، من حتی به حیاط اسطبل و مرغداری اش وابسته ام و بیشتر شادی های دوران کودکی در این مکان خلاصه شده و اسب ها و مرغهایش بهترین دوستانم در آن دوران بوده اند . باید بگویم احتمال غارت شدنش بیشتر از بمباران است .

__ پس برای همین بود که صمد نقشه خارج کردن دارائی اش را از زنجان کشید .

__ البته فقط پول نقد و طلاها را . بقیه اش را دیگر نمی شد کاری کرد .

__ خوب آنها هم فقط به دنبال اموال منقول و با ارزش هستند و به بقیه اش کاری ندارند .

حاج صمد به خواهر دوقلویش علاقه خاصی داشت و به هیچ به غیر از او نمی توانست اعتماد کند . با وجود اینکه دوقلو بودند ، هیچ شباهت ظاهری به همدیگر نداشتند . رنگ چهره ی پدرش سبزه ی تند بود و موهای مشکی صاف و چشمان سیاه و ابروان پیوسته را مارال و خواهرش از وی به ارث برده بودند . اما عمه اش ظریف و سفید رو بود اوچشمان قهوه ای روشن و دماغ سربالای زیبایی داشت و روی هم رفته زن قشنگی به حساب می آمد و دخترانش آما و آیدا نیز چون او ظریف و زیبا بودند .

ایدین چشمان قهوه ای و رنگ روشن چهره را از مادرش به ارث برده بود و در عوض بینی عقابی و گونه های برجسته و فرم لبانش بیشتر او را شبیه پدرش نشان می داد . با وجود این چهره اش مطبوع و دوست داشتنی بود و لحن گرم و محبت آمیز و نگاه پرمهرش به دل می نشست . موقعی که مارال داشت لباسهایش را عوض می کرد ، عثرت پرسید: ناهار که نخورده ای ؟

__ نه عمه جان . آنقدر التهاب داشتم که اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم . راستی پس آلماکجاست ؟

__ حوصله اش سر رفت بود ، فرستادمش خانه خواهرش . تا غروب بر می گردد . تا تو لباسهایت را عوض کنی ، من غذا را برایت می کشم . زوتر آماده شو ، بیا سر سفره . حالا دیگر مأموریتت را با موفقیت انجام داده ای ، لابد خیلی گرسنه ای .

ایدین چمدان را داخل اتاق خواهرش نهاد و گفت:

__ من پشت درکشیک می کشم تا تو حاضر بشوی و بیرون بیایی .

مادرش لبخند شیرینی به لب آورد پشت سر او داخل اتاق شد و در را پشت سر بست و با صدای آهسته ای گفت:

__ تا آنجائیکه یادم می آید ، از همان دوران بچگی ایدین دوست داشت زاغ سیاه تورا چوب بزند . تو چه موقع خیال داری شوهر کنی مارال ؟

__ به این زودی ها نه عمه جان .

__ ایدین هم به این زودی ها خیال زن گرفتن را ندارد و می خواهد برای ادامه تحصیل به بیروت برود .

__ به بیروت ! راست می گویند . پس لابد شما هم به خاطر اوقصد کوچ به آنجا را دارید .

آهی کشید و گفت:

__ من کولی سرگردان نیستم دختر . این بار دیگر نمی توانم به دنبالش بروم . اما از رفتنش خیلی غصه دارم . کاش می توانستم اینجا پای بندش کنم که نرود .

تو را به موقع رساند فکر می کنم تو تنها مانعی هستی که می توانی جلوی رفتنش را بگیری . لابد منظورم را می فهمی که چه می کریم ؟

__ من فقط هفده سال دارم و خواهران بزرگترم هنوز شهر نکرده اند . اگر می خواهی یکی از دختران برادران را برای پسرتان بگیری ، می توانی روی غزال حساب کنی .

ابروا نش را در هم کشید و گفت:

__ من مثل سایر خواستگاران سمج دختران صمد نیستم که چشم به دنبال جهیزیه آنها باشد و هر کدام رضایت ندادند به دنبال آن دیگری بروم و فقط دلم می خواهد تو عروسم باشی ، نه خواهران دیگر .

__ نه عمه جان روی من حساب نکن . من ایدین را عین برادرم دوستدارم .

__ او به اندازه کافی خواهر دارد من می خواهم برایش زن بگیرم .

__ فکر می کنم دختران زیادی آرزوی همسری اش را داشته باشد . ولی بهتر است راحتش بگذار بدکه به دنبال خواسته اش برود . شاید این وابستگی زیاد شما به او ، سد راه پیشرفتش بشود .

__ مثل همیشه زبان درازی می کنی .

مارال درحالی که داشت خود را از قید و بند کیسه هائی که به دور کمرش آویزان بود ، رها می ساخت . با شیطنت خاصی گفت:

__ عروس زبان دراز به چه درد می خورد عمه جان .

__ من بدم چطور نوک زبانش را قیچی کنم .

زبان از دهان بیرون آورد و گفت:

__امتحان کنید .

__درست مثل مادرت حاضر جوابی .

__زبانم را بیرون آوردم تا به یادتان بیاورم که چقدر گرسنه ام .

__وای خدای من داشت یادم می رفت که هنوز غذا نخورده ای . می دانی مارال من نمی خواهم دختر فارس برای آیدین بگیرم تا به من افاده بفروشد . تو وصله تن خودم هستی و یک مویت را به صد تا دختر تهران نمی دهم .

__چه حرفها می زنید عمه جان . همه جا خوب و بد فراوان است . . خترهای فامیل ماکه همه مغرور و از خود راضی هستند ، به نحصرص زیاد میانه خوبی با مادر شهر ندارند .

در حالی که داشت از اتاق خارج می شدگفت:

__امان از دست زبان تو دختر .

با وجود اینکه چند سال از اقامت عشرت در پایتخت می گذشت ، هنوز به درستی قادر به ادای کلمات ، به زبان فارسی نبود و تمایلی هم به معاشرت با آنهایی که زبانش را نمی فهمیدند ، نداشت . با اولین برخورد می شد حدس زد که آب و هوای تهران با مزاجش سازگار نیست ولی به خاطر فرزندش آیدین ناچار به تحمل شکنجه ی جلای وطن شده است . او زن کوهستان بود و در هوای گرفته و خفه شهر تهران نمی توانست به راحتی نفس بکشد . عشرت عمری را در املاک پدری به امر و نهی به رعیت های زیر دست گذرانده بود و به فرمان دادن و مورد توجه واقع شدن عادت داشت . اسب سواری تفریح مورد علاقه اش به شمار می رفت و تابستانها به اتفاق برادرانش در آبادی هایی که متعلق به خانواده ی آنها بود به تاخت و تاز می پرداخت .

خانه ی مسکونی فعلی اش که دیگران آنرا بزرگ و اعیانی می دانستند ، در مقایسه ی با خانه ای که از کودکی در آن زیسته بود ، کوچک و دلگیر به نظر می رسید .

از این که آیدا دخترش را در تهران شوهر داده بود ، چندان راضی به نظر نمی آمد . گرچه خانواده ی دامادش اهل آذربایجان و ترک زبان بودند ، باز هم چندان به دلش نمی نشستند .

شبهای تهران را سرد و خالی از هیجان می دانست و به هیچ وجه نمی توانست آن را با شبهای پر خاطره ای که شهر زادگاهش گذرانده است مقایسه کند .

او در شهرش ، به شب نشینی که به دور هم جمع شدن اقوام ، بعد از صرف شام در منزلشان ، اتلاق می شد ، عادت داشت و از اینکه در این شهر به خاطر نداشتن آشنا و هم صحبت شور و هیجان کمتری در زندگی داشتند ، افسرده و غمگین به نظر می رسید . حال و روزش درست مانند کسی بود که در کشوری غریب که نه زبانشان را می فهمید و نه به آداب و رسومش آشنائی داشت زندگی می کند .

بیشتر از این جهت رنج می برد که هیچ از شهرت و ثروت و اصالت خانوادگی او خبر نداشت و از ترس اینکه مبدا پسرش به دام دختری که هم طراز خانواده ی او نیست بیفتد ، می خواست به هر حيله ای که شده برادر زاده ی محبوبش را به عقد او در بیاورد شاید دلیل این انتخابش ، شور و نشاطی بود که در وجود آیدین پس از دیدار مارال ایجاد شده بود .

موقعی که مارال مشغول صرف نهار شد ، عشرت امانتی برادرش را درون صندوقچه ی آهنی جای داد و به پسرش گفت:

__ تو هم شاهد باش که طلاهای داخل این صندوقچه متعلق به دانی است و خانواده ی ما سهمی از آن ندارد . آینده را نمی شود پیش بینی کرد . بهتر است تو و خواهرانت هم از این موضوع باخبر باشید .

راستی مارال قصد پدرت از انتقال این دارائی به تهران چیست ؟

__ غیر از اینکه در این اوضاع آشفته چاره ای به غیر از انتقالش نداشت . فکر می کنم قصد دارد بعد از آرام شدن موضوع ، آنرا را بفروشد و با پولش در تهران خانه بخرد .

__ مگر او هم خیال مهاجرت به اینجا را دارد ؟ گرچه من از آمدنم پشیمانم . ولی اگر شما هم به تهران بیایید ، کمتر احساس غریبی خواهم کرد ، تو با این کارش موافقی یا نه ؟

__ تا حالا هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم .

سپس بشقاب غذا را کنار زد دو چشمان خسته و خواب آلودش را به زحمت گشود و گفت:

__ دستتان درد نکند خیلی خوشمزه بود .

__ چون گرسنه بودی به نظرت خوشمزه آمد . من می روم بلفیس را صدا بزنم که سفره را جمع کند اگر خسته ای می توانی بخوابی .

__ مگر عمو یونس برای ناهار به منزل نمی آید ؟

__ نه ترجیح می دهد ناهارش را همانجا بخورد و غروب به خانه بیاید .

آیدین به محض خروج مادرش از اتاق و قبل از اینکه مارال هم از جای برخاسته و به اتاق آما برود ، از فرصت استفاده کرد و گفت:

__ عزیز می خواهد برایم زن بگیرد تا نگذارد از ایران خارج بشوم .

__ می دانم .

__ از کجا می دانی! مگر او در این مورد چیزی به تو گفته است ؟

__ فکر می کنی چی گفته باشد ؟

__ می دانم چه گفته . تو چی جواب دادی ؟

حتی یک لحظه هم در پاسخ دادن تردید نکرد و با لحن آرامی گفت:

__ من به او گفتم تو مثل برادرم هستی . مگر غیر از این است آیدین ؟

او انتظار این پاسخ را نداشت . از بی تفاوتی اش در موقع بیان این جمله تعجب کرد . حتی شاید گمان می کرد مارال هم بی صبرانه منتظر شنیدن پیشنهادش است . نگاه کنجکاوش را که داشت درونش را می کاوید به چهره ی مارال دوخت و پرسید:

__ واقعا در مورد من اینطوری فکر می کنی مارال ؟ !

__ مگر تو غیر از این فکر می کردی ؟ !

__ عزیز خوب می داند چه چیز می تواند مرا در اینجا پای بند کند و نگذارد جلای وطن کنم .

__ پس خودت هم بدنبال مانعی برای رفتنت می گردی .

__ نمی دانم . تصمیم گرفتن برایم مشکل است . ابتدا برای ادامه ی تحصیل به تهران آمدم و حالا شوق به ادامه ی آن تا درجه ی دکترا آسوده ام نمی گذارد . راستش تا قبل از اینکه تو به تهران بیائی اصرار داشتم بروم ، ولی از لحظه ای که آمده ای دچار تردید شده ام .

__ بر تردیدت غلبه کن و برو . تو هدفی داری که باید برای رسیدن به آن تلاش کنی نگذار وجود من و هیچ دیگر پای اراده ات را سست کند .

__ تو دیگری را دوست داری ؟

__ نه آیدین . من دختر بلند پرواز و ناآرامی هستم که در هیچ کجا آرام نمی گیرد و بر خلاف جیران و غزال که منتظر دق الباب سرنوشت هستند ، خیال ندارم فعلا به هیچ دق البابی جواب مثبت بدهم .

__ با بلند پروازی ات می خواهی چه کنی . کدام ستاره ی دور دست را نشان کرده ای که می خواهی به آن برسی ؟

__ درست نمی دانم . من ماجراجوئی را دوست دارم . قبول مأموریت حمل طلاهای پدرم به تهران هم نوعی از این ماجراجوئی بود . البته از تو چه پنهان در بین راه خیلی ترسیده بودم و چیزی نمانده بود از آمدنم پشیمان بشوم و قبل از حرکت قطار به خانه برگردم . من نمی توانم در یکجا آرام بگیرم . از وقتی به اینجا آمده ام ، دلم به هوای اسب سواری در کوه و کمر دهات پدرم پر می کشد . وقتی آنجا هستم هوای کوچ به دور دستها را دارم .

__ تو که دختر کوهستان هستی ، پس چرا همراه خانواده ات به دهات زرفتی ؟

__ چون می خواستم شهامتم را امتحان کنم و به جای فرار به کوه و کمر ، دل به دریا بزنم .

__ حالا از آمدنت پشیمانی ؟

__ نه پشیمان نیستم . فقط فکر می کنم بعد از جواب ردی که به عمه جان داده ام ، از من رنجیده ، بهتر است تا عقده ی دلش را سرم خالی نکرده به زنجان برگردم .

__ فعلا اوضاع مساعد سفر نیست . تو چه عروس او باشی و چه نباشی ، خواهر زاده ی عزیزش هستی و قدمت روی چشم او و من جای دارد .

به دیدگان پر مهرش نگریست تا شاید بتواند احساسش را نسبت به او محک بزند اما دل او خالی از عشق بود . ولی محبتش جای خاصی را در قلبش به خود اختصاص داده بود . از اینکه حاضر شده بود حتی آینده اش را فدای احساسش کند ، دلش گرفت . در انتظار شنیدن پاسخ ، هم لبانش داشت می لرزید و هم پره های بینی عقابی شکلش .

مارال می دانست که آیدین تنها کسی است که به خاطر خودش به او پیشنهاد ازدواج می دهد ، نه به خاطر ثروت بیکران پدرش . اطمینان داشت که پدر و مادرش هم از شنیدن چنین پیشنهادی خوشحال خواهند شد . به خاطر همین هم دلش می خواست زمانی آنرا بشنوند که مرغ از قفس پریده باشد و او مجبور نشود سخنان ملامت بارشان را برای پاسخ ردی که داده ، بشنود .

برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید:

__ چه موقع خیال داری بروی ؟

__ بستگی به پاسخ تو دارد .

__ فراموش کن آیدین . هدفی که قصد رسیدن به آن را داری ارزشش بالاتر از این حرف هاست . شاید با یک دختر لبنانی برگردی .

__ این حرفها را می زنی که دلم را به چه خوش کنی . من بدنبال دختر لبنانی نیستم .

__ خوب مگر چه عیبی دارد .

__ اگر هم بروم ، خیال ندارم آنجا زن بگیرم و چند سال دیگر مجرد بر می گردم ، قول می دهی منتظرم باشی ؟

با بی حوصلگی پاسخ داد:

__ من نمی توانم هیچ قولی به تو بدهم . بهتر است برای آسودگی خیالت ، دوباره همان حرفی را که به مادرت زده ام تکرار کنم ، علاقه ی من به تو درست مانند علاقه ای است که به برادرم دارم . لازم نیست هیچ فرصتی برای فکر کردن به من بدهی ، چون باز هم جوابم همین است .

از اینکه تا به این حد پا به روی غرورش نهاده بود ، احساس پشیمانی می کرد . دست از اصرار برداشت و مصمم رویبرویش ایستاد و گفت:

__ خیلی خوب مارال ، حالا که تا به این حد نسبت به من بی تفاوتی ، دیگر اصرار نمی کنم .

رنگ قهوه ای چشمایش را حزنی که در نگاهش نمایان بود ، تیره ساخت . با وجود اینکه مارال قصد شکستن دلش را نداشت ، صدای شکستن آنرا در لحن کلامش شنید . از اینکه برای دلجویی اش ، کاری از دستش بر نمی آمد ، دست پلچه شد . نمی دانست چه عکس العملی باید نشان بدهد تا از رنج و اندوه او بکاهد . بلا تکلیف هر دو به هم نگر بستند و آرزو کردند که یککاش باز هم می توانستند همان صمیمیتی را که تا به آنروز در بینشان بود حفظ کنند . شاید اگر روسها چند ماه دیرتر به زنجان می رسیدند و مارال ناچار به این سفر نمی شد ، آیدین بی آنکه فرصتی برای ابراز عواطف قلبی اش بیابد به سفر می رفت .

برای رهایی از سکوت سنگینی که هر لحظه روابطشان را تیره تر می ساخت ، مارال زبان به سخن گشود و گفت:

__ خواهش می کنم از من نرنج . چون اگر بدانم رنجیده ای ، بدون لحظه ای تردید چمدانم را بر می دارم و می روم .

چطور ممکن بود از او نرنجیده باشد همیشه در خیالش رویاهای ادامه تحصیل با رویای زندگی مشترک با مارال در هم می آمیخت ، این فقط دلش نبود که شکسته بود ، بلکه شیشه ی نازک امیدی که دنیای آرزوهایش در آن جای داشت ، با شنیدن این پاسخ ، شکست . چشمان سیاه مارال احساس درونی اش را در پشت مردمک دیدگانش پنهان ساخته بود . از فکر اینکه یکروز این دیدگان با عشق و آرزو به مرد دیگری خیره شود ، قلب آیدین در میان پنجه ی آهنین رنج مچاله شد . ناله ای را که شدت درد ، از درونش بر می خاست در سینه خفه کرد و با صدائی که می کوشید که آرام باشد گفت:

__ نه مارال ، نه ، این من هستم که باید بروم . شاید بهتر باشد هر چه زودتر مقدمات سفرم را فراهم کنم . قول بده بعد از رفتنم ، مدتی پیش مادرم بمانی .

لابد می دانی که تحمل دوری ام چقدر برایش مشکل است . و مسلماً نیاز به دلداری تو خواهد داشت .

نفس حبس شده در سینه اش را به راحتی آزاد ساخت و گفت:

__ این یکی را به تو قول می دهم و روی قولم می مانم .

__ ایکاش آن یکی را هم قول می دادی و روی قولت می ماندی .

__ آن یکی را فراموش کن آیدین .

__ مگر احساسم می گذارد که فراموشش کنم .

__ باید فراموشش کنی ، چون چاره ی دیگری نداری .

برای اولین بار در منزل عمه اش احساس غریبی می کرد . به محض دراز کشیدن در رختخوابی که عمه اش در اتاق آتما برای او پهن کرده بود ، بی اختیار به نظرش رسید که با آمدن به تهران آرامش زندگی آنها را به هم زده است .

این اولین بار بود که چنین تصویری را داشت . و گرنه چه در زمان اقامت آنها در زنجان و چه بعد از مهاجرتش به تهران ، همیشه کلمه ی خانه ی عمه جان را با لذت تلفظ می کرد و بیشتر اوقاتش را در منزل آنها می گذراند . حتی هر وقت حمام محله را برای خانواده اشان قرق می کردند ، ترجیح می داد به جای همراهی با مادر و خواهرهایش ، با عمه و دختر عمه هایش که یکی از آن دو یک سال از او بزرگتر و آن دیگری یکسال کوچکتر بود ، به حمام برود .

وقتی آنها آهنگ رفتن به تهران را سر کردند ، بیشتر از آنکه خودشان از این رفتن دلتنگ باشند ، مارال از رفتن آنان دلتنگ و اندوهگین شد . با همه ی دلبستگی ، اکنون در همان لحاف و تشکی که قبلاً بارها در میان آن خوابیده بود ، احساس بیگانگی می

کرد و میل به خواب نداشت . پلک چشمانش را به روی هم فشرد تا شاید با خوابیدن افکار مزاحم را از خود دور کند و آرامش گذشته را باز یابد . حاج یونس به خانه بازگشته بود مانند گذشته از شنیدن صدای حاج یونس شاد نشد .

از فکر اینکه شاید او هم از جواب ردی که به پسرش داده آگاه است احساس شرم کرد و از روبرو شدن با او دچار خاطری پریشان شد .

به درستی نمی دانست چه موقع به خواب رفت و چه موقع صدای آلمانا به گوشش رسید که چون همیشه با اشتیاق صدایش می کرد:

__ مارال ، خوابی یا بیدار ؟

در رختخواب نیم خیز شد و برای یک لحظه آنچه را روی داده بود از یاد برد و با شور شوق آشکاری فریاد کشید:

__ آلمانا .

دستهایشان به دور گردن هم حلقه شد و چون همیشه به شادی و هلهله پرداختند .

اما شادی گذران در کنار اندوه زندگی اش فرصت نشستن را نیافت .

آلمانا با زیرکی متوجه ی تغییر حالت او شد و پرسید:

__ چی شده مارال ، چرا پکری ؟

بعد از کمی مکث پاسخ داد:

__ هیچ فقط خسته ام . روز سختی را گذرانده ام . به زحمت خوابم برد . نمی دانم خبر داری که با چه زحمتی خودم را به تهران رسانده ام .

__ عزیز جریان را برایم تعریف کرد . تو بوی باغها و سبزه زارهای شهرمان را می دهی ، به محض این که وارد خانه شدم بویش را استشمام کردم .

پس او خبر داشت . لابد از آنچه هم که بین او و برادرش گذشته ، مطلع شده است . نگاهی به چهره اش ، چون علامت سوالی بود که در مقابل یک جمله پرسشی نهاده باشند . آلمانا به آسانی متوجه ی این علامت سوال شد و مفهوم نگاهی را درک کرد و گفت:

__ انتظار داشتم این بار هم با آمدنت ، شادی را به خانه ی ما بیاوری . ولی به محض بازگشت به خانه متوجه دگرگونی حال اطرافیانم شدم .

__ بای همین است که از آمدنم پشیمانم . ای کاش نمی آمدم .

__ چرا فکر می کنی که نباید می آمدی . خودت می دانی که ما چقدر دوستت داریم . در این شهر غربت وجود تو درست مانند نوری در تاریکی می درخشد . بگذار با شمع وجودت خانه ی تاریکمان نورانی شود . ما در اینجا خیلی احساس تنهایی می کنیم از آن دور هم جمع شدن و گشت و گذارها در اینجا اصلاً خبری نیست . اگر آیدا بفهمد که آمده ای ، حتماً خیلی خوشحال خواهد شد . دادا را وادار کردند زودتر برود به او خبر بدهد .

__ پس آیدین به دنبال آیدا رفته ؟ چقدر خوب ، دلم برایتان خیلی تنگ شده بود .

__ بلند شو آبی به سر و صورتت بزن . بیا بیرون پدرم مشتاق دیدنت است . فقط نمی دانم چرا دادا این قدر بی حوصله است . از لحظه ای که به خانه برگشتم ، حتی یک کلمه هم با من حرف نزده . چیزی به او گفته ای مارال ؟

__ من چیزی به او نگفته ام فقط جواب سوالش را دادم . فکر می کنی کار خوبی نکردم ؟ انتظار داشتم بگذارم به امید واهی دلخوش باشد . ما با هم بزرگ شده ایم . با شادیهایی که دیگر هیچ وقت باز نمی گردد . آن شادیها درست مانند آب روانی که بعد از رسیدن به پشت سد از حرکت باز می ایستد ، به پشت سد رسیده اند و دیگر راه پیشروی ندارند .

__ بیا آن سد را بشکنیم مارال و بگذاریم باز هم شادیه‌ها بدون هیچ مانعی مسیرشان را طی کنند .

__ دستهای من و تو قدرت شکستن آن را ندارند . اگر هر سدی را می‌شد به آسانی شکست ، دیگر هیچ وقت مانعی بر سر راه زندگی نمی‌شد .

۱_ دادا در زبان ترکی مخفف داداش است .

-من تو را خیلی خوب می‌شناسم . آن موقع ها هم که بچه بودیم برای تفریح به باغ می‌رفتیم من و آیدا و غزال و جیران سیب های آویزان شاخه هایی را که در دسترس بود می‌کندیم و تا با این خیال که سیب هاب بالای درخت رسیده تر و خوش خوراک تر است به هوای کندنشان از درخت بالا می‌رفتی . آنچه تو می‌خواستی با آنچه ما می‌خواستیم تفاوتی نداشت فقط چون با زحمت به دست آمده بود ، به نظرت گوارا تر می‌آمد و بیش تر به دهانت مزه می‌کرد تو آنچه را که آسان به دیت بیاید نمی‌خواهی .

-منتظر چه هستی آلما . منتظر آن شاخه بلندی که قصد رسیدن به آن را دارم بشکند و نقش زمین شوم . تو از افتادنم لذت می‌بری ؟

-من آرزوی افتادن تو را ندارم . ولی دلم هم نمی‌خواهد بردارم به زمین بخورد .

-او دارد برای بالا رفتن تلاش می‌کند نه برای پایین آمدن بگذا بالا رفتن را ادامه دهد و با احساساتان زمینش نزنید من تا وقتی ندانم چه می‌خواهم ، هیچ چیزی نمی‌خواهم .

-بر خلاف تصور که می‌خواهی وانمود کنی جواب ردی که شنیده ، دل شکسته نشد ، مطمئن هستم که دل او سخت شکسته است .

مارال با دیدن اشکی که در گوشه چشم آلما ظاهر شده بود به شدت ناراحت شد و پرسید:

-چرا گریه می‌کنی آلما ؟ مگه چه شده است ؟

-فکر نمی‌کردم اینقدر سخت دل باشی . حالا می‌فهمم چرا دادا تا به آن حد پیکر و بی‌حوصله بود . مطمئنم که تو دلش را شکسته ایخودت می‌دانی ما زنجیر واره هم پیوسته‌ایم من طاقت تحمل ناراحتی او را ندارم .

-چرا موضوع را اینقدر بزرگ می‌کنی با این عکس العملی که تو نشان می‌ده ، خدا می‌داند که عکس العمل مادرت چه خواهد بود . لعنت به روس ها . ای کاش زودتر گورشان را گم می‌کردند و می‌رفتند .

-این مساله چه ربطی به روس ها دارد ؟

-خوب اگر شهرمان مورد تجاوز آنها قرار نمی‌گرفت ، الآن من اینجا نبودم .

-پس معلوم است که خبری نداری قبل از این حمله ، عزیز داشت مقدمات سفر به زنجان را فراهم می‌کرد .

-پس باید ممنون روس ها باشم ، چون اگر ریش و قیچی به دست پدرم شاید حتی بدون مشورت منو پرسیدن نظرم با روی باز از این وصلت استقبال می‌کردو خواهر و برادر می‌دوختند و می‌بریدند .

-طوری حرف می‌زنی انگار دادا آیدین عیب و ایرادی دارد .

-نه آما او عیب و ایرادی ندارد ، من عیب دارم که نمی‌توانم با همه محبت هایش او را بپذیرم .

-فکر نکن از روی بدجنسی این حرف را می‌زنم ولی در این قضیه این تویی که ضرر می‌کنی دادا

-خودم هم این را می‌دانم . پدرت هم از این موضوع با خبر است ؟

-فکر نمی کنم مادرم قصد داشته باشد فعلاً چیزی به او بگوید ، حتی شاید این را هم نداند که مادرم چه آرزوهائی برای تو و آیدن در سر دارد .

-چه آرزوهائی بر سر داشت ؟ فکر نمی کنم دیگر این آرزو ها را به سر داشته باشد .

-بلند شو برو از دلش در بیاور ، نی دانی چه قدر دلش گرفته بود .

-البته که می روم . قربان عمه جان خودم .

عشرت در آشپزخانه به ظاهر مشغول کوبیدن مواد لازم برای پختن کوفته در درون هائن بود و در اصل داشت ضربات دسته هاون را به روی دل پر دردش می کوبید . مارال دستانش را از پشت به دور گردنش آویخت وگفت:

-فدایتان شوم عمه جان . دارید چه کار می کنید ؟

بدون اینکه سر بلند کند پاسخ داد:

-دارم برایت کوفته برنجی درست می کنم . یادم نرفته که چقدر این غذا را دوست داشتی .

-مزه اش هنوز زیر دندانم است . دستتان درد نکند . پس عمو یونس کجاست ؟

-رفته به خاطر آمدنت شیرینی بخرد . الان پیدایش می شود .

هر کدام از طریقی می خواستند محبتشان را به او نشان بدهند . مارال خود را لایق این همه محبت نمی دانست . رو به روی عمه اش زانو زد ، نشست و گفت:

-بگذارید کمکتان کنم .

-لازم نیست دخترم . حتی اگر عروسم هم می شدی ، نمی گذاشتم دست به سیاه و سفید بزنی .

-قرار شد که دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنیم . موقع آمدن وقتی به نزدیک خانه اتان رسیدم ، دلم از شادی غنچ می زد و فکر می کردم روز های خوش گذشته دارد باز می گرددو حالا شما دارید نا امیدم می کنید عمه جان .

-ببین چه کسی دارد از نا امیدی حرف می زند .

-لحن صدایتان نشان می دهد خیلی از من رنجیده اید . اگر به آیدین قول نمی دادم که تا رفتن او پیش شما بمانم همین الان بلند می شدم و می رفتم .

چیزی نمانده بُد که دسته هاون را بر روی انگشتش بکوبد . فریاد زنان پرسید:

-مگر او تصمیم به رفتن گرفته است ؟

-خودتان می دانید از مدت ها پیش این تصمیم را داشته .

-امیدوار بودم به خاطر تو نروود و بماند . من تحمل رفتنش را ندارم . کاری بکن که منصرف شود .

دسته هاون را از او گرفت ، تا مبدا آن را به روی دستش فرود آورد و دستش را بر لب نزدیک کرد و بر آن بوسه زد و گفت:

-این کار از من ساخته نیست . مرا ببخشید عمه جان .

مدت ها پس از اینکه اسبهای خسته درشکه ، دختر چشم سیاهی را که معلوم نبود چه مأموریتی به عهده دارد ، از دید یاشار پنهان ساختند ، او هنوز داشت به مسیری که از آن عبور کرده بودند می نگریست . نگاه پر سوالش که در تمام طول سفر انتظار پاسخ را می کشید ، بی جواب ماند و اکنون بدون اینکه نام و نشانی از خود به جای نهاده باشد ، رفته بود . به دنبال محل مناسبی گشت تا لباس فرمش را به تن کند و به پادگان باز گردد .

نیمی از دوران خدمت سربازی یاشار در تبریز و نیم دیگر در تهران گذشته بود .

بنابراین وقتی از طرف ارتش برای انجام خدمات یک ماهه تعلیماتی که معمول آن زمان بود ، احضار شد ، می توانست به هر یک از دو شهر که می خواست خود را معرفی کند . با وجود این که خود بیشتر علاقه داشت برای تجدید خاطرات دوران سربازی اش به تبریز برود ، با توجه به جو حاکم و شایعاتی که در مورد حمله متفقین به آذربایجان می شنید ، به توصیه یکی از دوستان تصمیم به استخاره گرفت و برای انجام این کار ، با لباس افسری به مسجد آشیخ هادی نزد شیخی که شهرت خوبی در این کار داشت ، رفت و به صف مراجعه کنندگان پیوست . صف طولانی بود که بین آنها چند خارجی نیز به چشم می خورد . با مشاهده کثرت مراجعین از استخاره پشیمان شد و قصد مراجعت داشت که شنید ، شیخ می گوید:

" آن افسر بیاید " به اطراف خود نگاه کرد و چون به غیر از خود افسر دیگری را در جمع ندید ، با تعجب از اینکه او چطور فهمید که یاشار از مراجعه پشیمان است ، پیش رفت و بعد از نیت منتظر استخاره ایستاد . شیخ قرآن را باز کرد و پس از مطالعه گفت: عازم محلی در خارج از تهران هستی . اگر با توپ و تفنگ و مأمور تو را وادار به این کار کنند ، نرو .

جوابش را گرفته بود . اسکناسی در پیشخوان شیخ نهاد و بیرون آمد . با این جواب از رفتن به تبریز منصرف شد و خود را به هنگ مهندسی لشکر یک تهران معرفی کرد .

هنگ مهندسی برای الحاق به جبهه تهران به امیر آباد منتقل شد .

یاشار مدت یکماه خدمت تعلیماتی را در هنگ گذراند و انتظار داشت در مرداد ماه مرخص شود . ولی با اخباری که می رسید و تهدید ایران از طرف متفقین ، ارتش در حال آماده باش بود و افسران یکماهه تعلیماتی موظف شدند مرداد ماه را هم در خدمت باقی بمانند .

در اولین روز آغاز ماه شهریور یاشار با شنیدن خبر بیماری پدرش به زحمت توانست یک مرخصی چند روزه بگیرد و به زنجان برود . اکنون به محض بازگشت به تهران و جدا شدن از مارال در ایستگاه راه آهن ، برای رفتن به امیر آباد و معرفی خود به فرمانده هنگ ، سوار درشکه شد . ماجرای برخورد در قطار با دختری که با وجود کشف حجاب ، آن طور سفت و سخت چهره خود را پشت چادر مخفی ساخته بود ، باعث سردرگمی افکارش می شد . چکمه ای که در موقع تعویض لباس در دستشویی ایستگاه راه آهن به پا کرده بود ، پایش را می زد و بیشتر اعصابش را متشنج می ساخت . به محض رسیدن به اتاق فرمانده برگ مأموریت را روی میز نهاد و خبردار ایستاد .

فرمانده که مرد بد اخم و ترش روئی بود ، سر بلند کرد و با لحنی تند پرسید:

- تو کی هستی ؟

- افسر وظیفه یاشار شکوری .

به برانداز کردنش پرداخت و دوباره پرسید:

- کجا رفته بودی ؟

- مرخصی بودم جناب سرهنگ .

عینک ذره بینی را به روی چشم گذاشت و به مطالعه برگه مأموریت پرداخت و در حالیکه مشغول جستجو برای یافتن آن در میان اوراقش بود ، گفت:

- لابد می دانی وظیفه ات چیست . بیا این امریه را بگیر و زودتر برای تحویل گرفتن کامیونها به قسمت نقلیه ارتش برو و هنگ سوار را همراهی کن .

- چشم قربان .

بدون معطلی به راه افتاد و به نقلیه ارتش در خیابان ری رفت و امریه لشکر را به سرپرست مربوطه ارائه داد . مأمور نگاهی گذرا به ورقه افکند و بلافاصله دو گروهبان را صدا زد و دستور لازم را صادر کرد .

انتظار داشت کامیونهای مورد نظر را از پارکینگ خارج و با راننده تحویلش دهند . ولی به جای این کار آن دو نفر در خارج از ساختمان و در پیاده روی خیابان ری ایستادند و به محض مشاهده کامیونی که داشت نزدیک می شد ، یکی از آندو با مهارت خاصی به داخل پرید و از پشت سقف کابین راننده سر خورد و او را مجبور به توقف و ارائه گواهی نامه نمود .

به این ترتیب اولین کامیون مصادره و در اختیار آنها قرار گرفت . در همین فاصله گروهیان گرجی هم موفق به مصادره دومین کامیون شد . سپس به همراه راننده ها به داخل ساختمان بازگشتند . فرمانده نقلیه ضمن مذاکره با رانندگان ، آنها را متقاعد ساخت که چند روزی وسیله نقلیه شان را در اختیار ارتش قرار دهند .

بعد از آن نوبت بنزین گیری بود . آنموقع قیمت هر لیتر بنزین پنج ریال بود .

موقعی که در پمپ بنزین دانشگاه به جایگاه مراجعه کردند ، متصدی پمپ حاضر به تحویل سوخت نشد و گفت:

- باید از وزارت دارائی حواله بیاورید .

یاشار سماجت کرد و گفت:

- آخر این کامیون ها در اختیار ارتش است و ما مأموریت جنگی داریم .

شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و سرش را به علامت یأس تکان داد و گفت:

- فرقی نمی کند . در هر صورت حواله لازم است . من مأمورم و معذور .

احساس کرد جر و بحث با او بی فایده است و می بایست از راه دیگری وارد شود . ناگهان چشمش به جوان تازه به دوران رسیده ای که درون اتومبیل آخرین سیستمس نشسته و با ارائه حواله مشغول بنزین گیری بود ، افتاد و بلافاصله فکری به خاطرش رسید و دو گروهیان را که بلا تکلیف در کنار کامیونها منتظر صدور دستورش ایستاده بودند ، مأمور ساخت که پس از خروج آن اتومبیل از جایگاه ، جلوش را بگیرند و با شلنگی که داخل کامیون بود ، باک بنزینش را خالی کنند .

آنها بلافاصله مأموریت را انجام دادند و شروع به کشیدن بنزین از اتومبیل توقیف شده و انتقال آن به وسیله نقلیه خودشان کردند . این کار چندین بار تا پر شدن کامل هر دو کامیون ، با توقیف اتومبیلهایی که حواله در اختیار داشتند تکرار شد .

برای یاشار هضم این نکته آسان نبود که چطور در زمان جنگ به وسایل ارتشی بنزین نمی دادند و در عوض جوان های پولدار با ارائه حواله به راحتی موفق به گرفتن آن می شدند .

وقت به سرعت می گذشت و فرمانده لشکر انتظارش را میکشید .

به درستی نمی دانست مأمور یتی که قرار است عهده دار انجامش شود چیست . به محض رسیدن به لشکر و ارائه برگ ماموریت توسط فرمانده احضار شد .

خستگی سفر طولانی و ماجرای توقیف کامیون ومشکلات سوخت گیری به اندازه کافی او را از پا افکنده بود وارزو می کرد راحتش بگذارند .

فرمانده که چون او خسته ومنتظر صدور دستور و ترک محل خدمت بود به محض دیدنش فریاد کشید :

- قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشی چرا دیر کردی .

- سوخت گیری بدون حواله کار آسانی نبود .

- لابد می دانی مأموریت چیست ؟

- هنوز نه قربان

- همین الان دستور می دهم یک دسته ۳۰ نفری سرباز تحویلت بدهند باید با آنها به اتفاق گروهیان گرجی و سلیمی به کرج بروی و پل آنجا را با دینامیت آماده ی انفجار کنی بعد از اینکه کارها طبق دستور انجام شد . فردا ساعت هشت صبح برای دریافت اجازه ی انفجار با ستاد تماس بگیر .

- اطاعت قربان .

تحويل وسايل انفجار چند ساعتی طول کشید و حدود نیمه شب بود که به نزدیک پل کرج که آنروزها تنها پل ارتباطی تهران - کرج بود و هنوز هم پا بر جاست رسیدند . یاشار به هر دو طرف نگاه کرد . محل مناسبی برای کار گذاری وسايل انفجار نیافت بالاخره دو انبار در دو پایه اصلی پل نظرش را جلب کرد . بعد از اینکه به دستور او سربازها قفل انبارها را شکستند و به درون رفتند متوجه شدند که آنجا محل نگهداری چلیک های شراب اشت که گویا در اجاره ی یک ارمنی بوده استو

چاره ای به غیر از سرازیر کردن آن چلیک ها به رودخانه نبود .

پس از تخلیه آن دو محل ، مواد انفجاری را در داخلش نهادند و بعد از سیم کشی لازم مدخل آن را آجرچینی کردند و چند کیلومتر دورتر از پل به سمت تهران کلید انفجار را قرار دادند . فقط با یک فشار به راحتی می توانستند پل را به هوا بفرستند . در طرفین پل عده ای از سربازها را به مرابت گماشت ، تا رفت و آمدی در خط کرج ، تهران برقرار نباشد سپس به دنبال گوشه ی دنجی برای استراحت گشت . همراهان او هم خسته و نیاز به استراحت داشتند . چیزی به ساعت ۸ نمانده بود و چاره ای به غیر از اینکه به پاسگاه ژاندارمری کرج بروند و از آنجا با لشکر یک با غشاه تماس بگیرند نداشت .

با وجود اعتراض مأمور پاسگاه حدود یک ساعت به انتظار برقراری تماس ، تلفن را در اختیار داشت . ولی هیچ گوشی رو بر نمی داشت . دلش از گرسنگی مالش می رفت . به یادش نمی آمد روز قبل چیزی خورده باشد

حالا که تلفن جواب نمی داد دلیلی نداشت وقتش را بی خودی در آنجا تلف کند . ناچار برای تهیه مواد غذایی و رفع گرسنگی از پاسگاه بیرون آمد و داخل صف انفرادی که در جلوی دکان نانوايي در انتظار نوبت ایستاده بودند شد

وقت و حوصله ی ایستادن در صف را نداشت . به طرف پسر بچه ای که چیزی نمانده بود به پیشخوان نانوائی برسد ، رفت و اسکناسی را که در دست داشت به او داد و گفت :

- ممکن است یک نان هم برای من بگیرید ؟

پسر بچه به لباس فرمی که او به تن داشت نگریست و سری به اطاعت تکان داد و گفت:

-اشکالی ندارد .

چند لحظه بعد نان داغ و برشتهای که در دست داشت با لذت خورد و دوباره به فکر برقراری تماس با تهران افتاد . این بار سماعت کرد و برای مدت طولانی گوشی تلفن را به زمین نگذاشت .

بالاخره تماس برقرار شد و صدای خشن و پر طنینی که از آن سوی سیم میرسید ، به انتظارش پایان بخشید . تمام آن شب را بیدار مانده بود تا به موقع ماموریتش را انجام دهد . ولی در آن سوی سیم معلم نبود چه حادثی در جریان بود که هیچ توجهی به انجامش نداشت .

کوشید تا خمشی را که سر تا پایش را فرا گرفته بود مهار کند و گوش به فرمان باشد . برای اینکه صدایش را به گوش او برساند فریاد کشید:

-من در کنار پول کرج منتظر صدور دستور برای انجام مأموریتیم هستم .

-خدا پدرت را بیامرزد ، وسايل انفجار را جمع کن و به تهران برگرد .

با تعجب پرسید:-آخه چرا ؟ پس مأموریتی که به عهدهام گذشته شده است چی ؟

-اوضاع تغییر کرده ، روسها دیگر به تهران نمیآیند .

-روسها به تهران نمیآیند .

لحن صدایش نشانگر آن بود که از نیامدن روسها به تهران چندان راضی نیست . عرقی را که به روی پیشانی ش نشسته بود با آستین لباس فرمش پاک کرد و ادامه داد:

-یعنی باید همه ی آنچه را که به زحمت جاسازی کردیم جمع کنیم و به تهران برگردیم ؟

-خوب چه اشکالی دارد . یعنی از اینکه پُل را سالم میگذاری ، ناراحتی ؟

کوشید تا خونسردی خود را به دست بیاورد و پاسخ داد:

-نه ناراحت نیستم ، بلکه خیلی هم خوشحالم که روسها نمایاند . ولی آخر این همه زحمت برای هیچ . همه ی زحماتش هدر رفته بود . گوشی تلفن را زمین نهاد و در حالی که از خستگی قدرت ایستادن نداشت ، سربازان خسته تر از خود را مأمور جمع آوری نمود و بر شانس خود لعنت فرستاد و از مأموریت بی سرانجامی که بر عهده ی او نهاده بودند احساس نفرت کرد .

پای تاول زده ش درون چکمه ی تنگی که از ظهر روز قبل به پا داشت ، به شدت درد میکرد و همانجا کنار پُل روی زمین نشست و به زحمت کوشید تا آن چکمه ی لعنتی را که سخت به پایش چسبیده بود رو بیرون بیاورد .

تلاش برای رها ساختن پاهای دردناکش بی فایده بود . دردی را که میکشید او را هر لحظه بی حوصله تر و بی تاب تر میساخت . در میان وسایلی که به همراه داشت به دنبال قیچی گشت و بالاخره با حالت عصبی چکمه را با قیچی شکافت و پاها را از آن درد جانکاه رهانید و آرام گرفت .

در آن لحظه به این نمیاندیشید که با پاهای برهنه و بدون چکمه ی سربازی چطور خواهد توانست خود را به پایگاه برساند . آنچه که برایش اهمیت داشت این بود که دیگر احساس درد نمیکرد . اکنون که پاهایش خلاص شده بودند ، پلک چشمهایش را به زحمت میتوانست باز نگاه دارد . ایکاش میتوانست جایی برای استراحت بیاید . سرش را بر روی چکمه ش نهاد و همانجا در کنار پُل به خواب رفت .

موقعی که سربازان جمع آوری وسایل را به پایان رساندند ، به زحمت توانستند بیدارش کنند و آماده ی حرکت شوند .

یاشار در کنار گروهبان گرجی که رانندگی یکی از دو کامیون را به عهده داشت ، نشست . پاهای برهنه ش را بالا گرفت و آنرا به قسمت جلوی اتومبیل

فشرده و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به محض حرکت دوباره به خواب رفت . خواب سانگینی که کاملاً او را از دنیای خارج بی خبر میساخت . دیگر اصلاً کنجکاو نبود که بداند جریان چه بوده و چرا این مأموریت بی سرانجام رها شده است .

از سربازانی که در قسمت بار نشسته بودند هیچ صدائی شنیده نمیشد و اینطور به نظر میرسید که آنها هم نتوانستند در مقابل لشگر خواب مقاومت کنند .

گروهبان گرجی برای اینکه دیدگان خسته ش را باز نگاه دارد ، مرتب آب قمقمهای را که در کنارش بود ، به صورت خود میزد . به نزدیک قلعه ی حسن خان که رسیدند ، او هم چون دیگران به خواب رفته بود . به محض اینکه کامیون از جاده منحرف شد و در سراسیمگی تندی که در مقابل داشت به حرکت ادامه داد . از خواب پرید و چشمهایش را با وحشت از هم گشود و بیهوده تا قبل از برخورد آن با اسب تنومندی که سر راهش قرار گرفته بود ، آنرا متوقف سازد .

صدای مهیب برخورد شدید آن با اسب و مشاهده ی لاشه ی نیمه جان آن حیوان که نیمی از تنه ش سقف کامیون و نیمی دیگر شیشه ی جلوی راننده را در زیر بدنش میفشرد ، با طنین فریاد یاشار که در موقع پرتاب به جلو ، به شدت صدمه دیده بود و صدای سر و صدای سربازان دیگر که در قسمت بار ماشین به روی هم میغلطیدند ، در هم آمیخت و ناله ی کوتاهی که از سینه ی گروهبان گرجی بیرون جست ، قبل از شنیده شدن خفه شد .

آیدا نفس زنان و عرق ریزان از راه رسید . در صورت باد کرده ش اثری از ظرافت چهره و بینی سر بالایش نبود و اندام ظریفش را پردهای از گوشت پوشانده بود و در اثر ورم پاهایش به زحمت قدم بر میداشت . برق نگاه چشمان قهوه‌ای رنگش و شور و شوقی که در صدایش بود ، شادی ش را از دیدن مارال آشکار میکرد .

چندین بار پی در پی نام مارال را با صدای بلند تکرار کرد و سپس دست به دور گردنش آویخت و گفت:

-خوش امدی .

عشرت با عجله به آشپزخانه رفت تا برای دختر پا به ماهش شرب سکنجبین درست کند . مارال با دقت سر تا پای دختر عمه ش را برانداز کرد و فریاد کشید:

خدای من آیدا مگر میخواهی چند قولو بزایی .

-وای نگو خدا نکند بیشتر از یکی باشد . بهتر است برویم اتاق الما تا سر و صدایمان مزاحم عزیز و آقا جان نباشد . خیال دارم امشب را پیش شما بمانم .

-تا وقتی که بارت را زمین نگذاشته ای ، هر کاری دلت میخواهد بکن . چون بعد از آن دیگر همه ی وقتت مال او خواهد بود .

داخل اتاق آلمان شدند و در را پشت سر بستند . آیدا در کنار پشتهی که گوشهٔ اتاق نهاده بودند نشست و بدن سنگین اش را به آن تکیه داد و گفت:

- چه به موقع آمدی مارال . لابد عزیز از دیدنت خیلی خوشحال شد . چون بعید می دانم با وجود تو ، دیگر دادا قصد سفر به خارج را داشته باشد .

چین بر ابرو افکند و گفت:

- چرا همهٔ شما فکر می کنید من ترمز برادران هستم .

- منظورت چیست ؟

- من منظوری ندارم . فقط دلم می خواهد بدانم چرا همه اینطور فکر می کنند .

- مگر خیال شوهر کردن را نداری دختر ؟

- نه فعلاً اصلاً این خیال را ندارم .

- هنوز هم همانطور بلند پروازی ؟

- هنوز و همیشه . دلم می خواهد شاخه درختی را که می شود با آن به اوج رسید پیدا کنم .

- مواظب باش آن شاخه آنقدر نازک نباشد که موقع بالا رفتن از آن بشکند و نقش زمینت کند . احساست را به آیدین هم گفته ای . او می داند ؟

- بله می داند . ما با هم حرفهایمان را زده ایم . برادرت تصمیم دارد به تحصیلاتش ادامه بدهد . تو و آلمان باید مادران را برای این جدائی آماده کنید .

- عزیز از غصه دق خواهد کرد . تو اشتباه می کنی مارال . فکر نمی کنم هیچ وقت بتوانی مردی را پیدا کنی که مثل آیدین با احساس پاک به تو دلبسته باشد .

- فعلاً خیال ندارم به دنبال کسی بگردم که می خواهی از پیدا کردنش ناامیدم کنی خواهرهای بزرگترم هنوز شوهر نکرده اند . موقعی که سجاد به تو پیشنهاد ازدواج داد چه حالی داشتی ؟

- خیلی خوشحال شدم ، چون همیشه می ترسیدم در این شهر غربت که هیچ آشنا و فامیلی نداریم ، بی شوهر بمانم .

- پس چرا من از شنیدن پیشنهاد ازدواج آیدین ، هیچ احساسی نداشتم . از این که زن او شدی پشیمان نیستی ؟

- چرا پشیمان باشم . سجاد مرد خوبی است و من در زندگی با او هیچ کمبودی را احساس نمی کنم .

- خوش به حالت . دختر قانعی هستی .

- تو دیوانه ای مارال ، چون به دنبال آسایش و راحتی در زندگی نیستی و به دنبال در دسر می گردی . وگرنه اگر زن دادا آیدین می شدی ، تو هم می توانستی همان احساس آسودگی و آرامشی را که من دارم داشته باشی .

- منظورت این است چون نمی خواهم زن برادرت بشوم ، دیوانه هستم ؟

آیدا سر بلند کرد و با دیدن آیدین که تازه داخل اتاق شده بود و گوش به سخنان مارال داشت ، دست پاچه شد و گفت:

- خیلی وقت است من و مارال همدیگر را ندیده ایم و آنقدر حرف برای گفتن داریم که نمی دانم از کجا شروع کنم .

آیدین با خونسردی گفت:

از هر کجا می خواهی شروع کنی ، بکن . ولی دیگر راجع بماندن من حرفی نزن .

سپس رو به مارال کرد و گفت:

- عزیز صدایت می کند . می خواهد تو و آلمان در چین سفره شام کمکش کنی .

موقعی که مارال از اتاق بیرون رفت و تنها شدند . آیدین در کنار خواهرش نشست و گفت:

- من تصمیمم را گرفته ام آیدا . خیال دارم همین فردا صبح مقدمات سفرم را فراهم کنم . تو که می دانی خیلی وقت است آماده سفرم . فقط به خاطر عزیز بود که این دست ، آن دست می کردم . ولی حالا چون مارال اینجاست ، او هم زیاد رنج دوری ام را احساس نخواهد کرد . تو و آلمان هم باید کمکش کنید که زیاد تنها نماند .

آه سردش را در میان جمله اش پنهان کرد و پرسید:

- واقعاً خیال داری بروی دادا ؟

- چرا تعجب می کنی . تو که می دانی این تصمیم تازه ای نیست و خیلی وقت است پاسپورتم را گرفته ام . راستش اگر به خاطر عزیز نبود ، چند ماه پیش خیال داشتم بروم .

آیدا بی اختیار پرسید:

- فقط به خاطر عزیز ، یا دلیل دیگری هم داشت .

- هر دلیلی بود ، دیگر وجود ندارد . حرفش را هم نزن . این دختر سر به هواست و نمی خواهد زن من بشود . بی خود اصرار نکن آیدا .

- احمق است . عقلش نمی رسد . نمی تواند راه را از چاه تشخیص بدهد . وگرنه خیلی دلش بخواهد زن تو بشود . چه کسی بهتر از تو گیرش می آید .

چهره رنگ پریده خواهرش باعث نگرانی اش شد و پرسید:

- تو حالت خوب است ؟ به نظر می رسد که رنگت پریده است .

- چیز مهمی نیست . نگران نباش . حرفهای مارال را به دل نگیر تو از هر جهت به او برتری داری .

نالئه جراحت قلبش را ناشنیده گرفت و گفت:

- نترس غرورم جریحه دار نشده . راستش را بخواهی دیگر اصلاً به فکرش هم نیستم . بیا برویم سر سفره .

دستش را به روی شکمش نهاد ، تا از حرکت موجودی که در بطنش آرمیده بود ، اطمینان حاصل کند . احساس خشم نسبت به دختری که باعث شکستن دل برادرش شده بود . وجودش را در برگرفت . دردی که در کمرش تیر می کشید امانش را برید .

موقعی که مارال به بالینش رسید ، او داشت به شدت درد می کشید و در پاسخ سوال او که می گفت:

- مگر نمی خواهی با ما شام بخوری ؟ بلند شو ، همه منتظرتان هستند . ناله کنان پاسخ داد:

فعلاً حالم زیاد خوب نیست . شما شامتان را بخورید . من میل ندارم .

- پس این بچه چه موقع خیال دارد به دنیا بیاید و خلاصت کند .

- فکر می کنم به زودی . حتی شاید زودتر از آنکه منتظرش هستیم . درد کمر امانم را بریده است .

- راست می گوئی! از کی ؟

- از همین چند دقیقه پیش شروع شده است .

- جای مادام هاسمیک خالی . اگر نصف شب دردت بگیرد . من یکی اصلاً از مامائی سر رشته ندارم .

مادام هاسمیک مامائی بود که نوزادهای خانواده آنها را در منزل خودشان به دنیا آورده بود . آیدا تنها دختر این فامیل بود که در شهر غربت و بدون حضور قابله خانوادگی شان ناچار بود در بیمارستانی که به تازگی در نزدیکی منزلشان تأسیس شده ، وضع حمل کند .

آن شب تازه به خواب رفته بودند که آیدا از درد بی تاب شد و در رختخواب نشست و ساعتی بعد موقعی که فریادش باعث بیداری سایر افراد خانواده شد ، با عجله او را روانه بیمارستان کردند .

بیمارستان کوچکی که یاشار در آن بستری شد ، ساختمان نوساز دو طبقه ای بود که در هر طبقه اش بیست اتاق روبروی هم قرار داشت و برخلاف بیمارستانهای کنونی که هر طبقه آن اختصاص به بخش خاصی دارد . کلیه بیماران با امراض گوناگون ، از کوچک و بزرگ در یک طبقه ی واحد بستری می شدند .

به محض اینکه یاشار دیدگانش را گشود و هوشیاری خود را باز یافت ، آنچه را که بر او گذشته بود به یاد آورد . فقط به درستی نمی دانست فریاد همسفرانش در موقع برخورد کامیون با تنه ی درخت ، با نفس واپسین آنها درآمیخت ، یا آن دیگران هم چون او هنوز در قید حیات هستند و باز هم می توانند فریاد بکشند و ناله کنند .

سوزشی که در مغز سر احساس می کرد و درد پای چپ که امانش را بریده بود ، قسمتهای آسیب دیده ی بدنش را مشخص می ساخت . دست و پا را حرکت داد تا مطمئن شود همه ی اعضای بدنش قادر به حرکت هستند .

به غیر از درد پای چپ ، تاول انگشتان پایش هم دردی بود مضاعف بر دردهای دیگر .

هوای تهران برخلاف هوای زنجان هنوز خنک نشده بود و گرمای اتاق آفتابگیری که در آن خوابیده بود عرق را از پیشانی اش سرازیر ساخت .

حرکتی به خود داد تا از جا برخیزد و بنشیند . اما دردی که در بدن ضرب دیده اش پیچید ، قدرت حرکت را از او گرفت . به محض دیدن پرستاری که داشت وارد می شد آرام گرفت و با لحنی که بی تابی اش را می رساند پرسید:

- بقیه همراهان من کجا هستند ؟

پرستار با آمپول مسکنی در دست نزدیکتر شد و پاسخ داد:

- به غیر از شما فقط یکی دو نفر دیگر در این جا بستری هستند و بقیه سر پائی مرخص شدند .

دلش می خواست می دانست چه بلائی سر گروهیان گرجی آمده است . از نظر او راننده در این تصادف گناهی نداشت و در واقع مقصر اصلی خود یاشار بود که بدون توجه به خستگی و خواب آلودگی همراهانش ، دستور حرکت به تهران را صادر کرده بود . آخر مگر چه اشکالی داشت که آنها چند ساعتی را در همان انبارهایی که شرابهائش را به رودخانه ریخته بودند ، به استراحت می پرداختند .

شاید علت این تصمیم عجولانه ، خشم و غضب او نسبت به فرماندهانش بود که آنها را به دنبال نخود سیاه روانه ی مأموریتی بی سرانجام کرده بودند .

دوباره پرسید:

- حال گروهیان گرجی چطور است ؟

- من هیچ کدام را به اسم نمی شناسم .

- منظورم راننده کامیون است .

ابتدا با تردید نگاهش کرد و سپس پرسید:

- او با شما چه نسبتی داشت ؟

- هیچ نسبتی . ما تازه دیروز با هم آشنا شده ایم . راستش را بگوئید چه بلائی سرش آمده است .

- او به سختی صدمه دیده بود . و در واقع قبل از رسیدن به بیمارستان درگذشت .

فریادی که از گلویش بیرون جست ، بی شباهت به فریادی که در واپسین لحظات از گلو ی گروهیان گرجی بیرون آمد نبود . سردی عرقی را که به روی پیشانی اش نشست ، احساس کرد و لرزش محسوسی سرپایش را فرا گرفت . زیر لب تکرار کرد:

- این من بودم که او را کشتم . آخر چرا ؟

- مگر شما پشت رل نشسته بودید که فکر می کنید او را کشته اید ؟

- در آن موقعیت نباید می گذاشتم پشت رل بنشیند . نباید خودم استراحت می کردم و او را وادار به رانندگی می ساختم . تا عمر دارم مرگ او به روی شانه هایم سنگینی خواهد کرد .

پرستار از بیان واقعیت پشیمان شد و با سرنگی که در دست داشت به روی بسترش خم شد و گفت:

- سعی کنید آرام باشید . بعد از تزریق این مسکن هم کمتر احساس درد خواهید کرد و هم کمتر هیجان و اضطراب خواهید داشت . شما به جای این که حال خودتان را از من بپرسید ، به فکر دیگران هستید .

- آخر مسوولیت آن گروه را من به عهده داشتم . این من بودم که اجازه دادم او خسته و خواب آلود ، پشت فرمان آن کامیون غصبی بنشیند .

- کامیون غصبی ؟ منظورتان چیست ؟

پاسخ سووالش را نداد و گفت:

- بگذریم . تا کی باید روی این تخت دراز بکشم!

- ممکن است فردا صبح ، بعد از دریافت جواب عکسبرداری شما را مرخص کنند .

باز هم جای شکرش باقی بود که مواد منفجره را در کامیون بعدی گذاشته بودند ، وگرنه خدا می داند در موقع آن تصادف چه به سرشان می آمد .

از بوی الکلی که پرستار به محل تزریق مالیده بود ، حالت تهوع به او دست داد و بلافاصله از فشار سرنگی که بی رحمانه در عضله اش فرو کرده بود . درد شدیدی در رانش پیچید .

گروه‌بان گرجی مرده بود ، مرد زرنگ و چالاکی که گوش به فرمان همه ی دستورات او بود ، مأموریت های محوله را بی چون و چرا انجام می داد و حتی یک ثانیه هم از حرکت باز نمی ایستاد . در لحظاتی که مشغول کار گذاری مواد منفجره زیر پل کرج بود ، لاینقطع این رباعی را زیر لب زمزمه می کرد:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست در پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

از پشت شیشه ی تار قاب عکس تصویر زندگی ، دورنمای آن به وضوح هویدا نیست . از زمزمه ی هم قطارانش با هم ، خبردار شده بود که گروه‌بان به تازگی نامزد کرده و قرار است به زودی داماد شود . کوه آرزوهایش فقط با یک تکان ریزش کرد و جاده ی زندگی اش را مسدود ساخت .

با اندوه درونش قطرات اشکی را که باعث تاری دیدگانش شده بود ، به بیرون راند . تأثیر داروی مسکن ، باعث خواب آلودگی اش شد ، چشم بر هم نهاد و خواب آشفته ای که پر از کابوس بود ، به سراغش آمد .

صدی انفجار پلی که در هوشیاری ، موفق به انفجارش نشده بودند ، موقعی که در کابوسهایش داشت منفجر می شد ، وحشت زده او را از خواب پراند .

به محض بیداری ، طنین صدای آشنائی که از پریشب تاکنون ، مرتب در رؤیاهایش می شنید ، از دور به گوشش رسید که می گفت:

- مژده بده عمه جان . نوه ات پسر است . یک پسر کاکل زری .

برای این که مطمئن باشد خواب نمی بیند چشمها را کاملاً گشود و با دست راست ضربه ای به گونه اش نواخت . خودش هم نفهمید چطور به آن سرعت بدن درناکش را از تخت پائین کشید و پا به روی زمین نهاد .

اتاق آفتابگیرش دیگر آفتابی نداشت و غروب در فاصله مابین روز و شب ایستاده بود .

تلاش برای یافتن دم پائی در آن اتاق به جایی نرسید . پا برهنه به طرف در رفت . آنرا گشود و در جستجوی چهره ی صاحب آن صدایی که طنینش تا به آن حد آشنا بود ، به اطراف نگریست . راهرو خلوت بود و در آن رفت و آمدی به چشم نمی خورد . مشت محکمش را به دیوار کوبید و گفت:

- لعنت به این شانس . یعنی این فقط یک کابوس بود ؟

برای مدت طولانی همانجا به در تکیه داد و به امید آنکه شاید دوباره آن صدا را بشنود در آنجا ایستاد .

موقعی که پرستار در حین عبور از جلوی در آن اتاق ، سرک کشید تا از خواب بودن بیمار اطمینان حاصل کند ، از دیدن تخت خالی متعجب شد ، با دقت به اطراف نگریست و با مشاهده ی او در کنار درب حیرت زده پرسید:

- پس چرا این ایستاده اید ؟

- از خوابیدن خسته شده ام . می خواهم از اتاق خارج شوم و کمی در راهرو قدم بزنم .

- نه نمی شود . بدون اجازه ی دکتر نمی توانم بگذارم این کار را بکنید . هنوز نتیجه عکسبرداری معلوم نیست . اگر پایتان شکسته باشد ، این کار برایتان ضرر دارد . برگردید روی تخت دراز بکشید .

فشاری که در اثر ایستادن به روی پایش وارد می شد ، بر شدت درد می افزود . به ناچار اطاعت کرد و دوباره به روی تخت دراز کشید .

پرستار با اطمینان از اینکه او به بستر بازگشته است ، روی برگرداند و از در بیرون رفت .

تازه چشمهایش را بر هم نهاده بود که دوباره طنین آن صدای آشنا را شنید که می گفت:

- نه آما تو برو . من شب را پیش او می مانم .

صدای ناآشنائی پاسخ داد:

- نه غیر ممکن است . نمی گذارم تو بمانی . ترجیح می دهم خودم پیش خواهرم بمانم .

این بار آنچنان به سرعت از تخت به زیر آمد که چیزی نمانده بود پایش به روی موزائیک کف اتاق لیز بخورد و نقش زمین بشود . پا برهنه به طرف در رفت و آنرا گشود . باز هم در راهرو هیچ نبود . به نظر می رسید اتاقی که آنها داخل آن شده اند ، فاصله ی چندانی با اتاق او ندارد . هنوز داشت از لای در نیمه باز به بیرون سرک می کشید که دوباره همان پرستار پیدایش شد و با لحن تندى گفت:

- باز هم که شما گوش به حرفم ندادید .

بدون اینکه خود را ببازد گفت:

- می خواهم به عیادت مریضی که تازه فارغ شده بروم .

- مریضی که تازه فارغ شده! کدام یکی ؟

- اسمش را نمی دانم .

احساس کرد با موجود عجیبی روبروست . با دقت سرپایش را برانداز کرد و پرسید:

- وقتی اسمش را نمی دانید ، چطور می خواهید به عیادتش بروید ؟

- خودش را نمی شناسم . ولی با یکی از همراهان او آشنا هستم .

- اسم همراهش چیست ؟

- نمی دانم .

با ناامیدی به نظرش رسید ضربه ای که در حین تصادف به سر این بیمار خورده ، فقط پیشانی اش را نشکافته ، بلکه به سلولهای مغزش هم آسیب رسانده است . به دنبال او داخل اتاق شد و با لحن محبت آمیزی پرسید:

- می دانید این زانو در کدام اتاق بستری است ؟

- نه نمی دانم . فقط مطمئنم که در همین طبقه است . فکر می کنم تازه فارغ شده باشد . لابد شما می دانید چه کسی امروز بعدازظهر فارغ شده است .

- از بخت بد شما ، امروز بعدازظهر چهار زانو داشتیم که هر چهار نفر در اتاق زایمان که در این طبقه است ، فارغ شده اند .
- ولی بچه ی او پسر است .

- اتفاقاً بچه ی سه نفرشان پسر است . متأسفم من نمی توانم کمکتان کنم که پیدایش کنید .

- پس لااقل اتاق هر چهار نفرشان را نشانم بدهید تا شاید بتوانم کسی را که می خواهم پیدا کنم .

- معلوم نیست آن کسی که شما دنبالش می گردید ، همراه بیمار باشد .

- چرا هست . مطمئنم که هست . همین الان صدای او ، را شنیدم .

- آخر چه اصراری دارید دنبال کسی بگردید که حتی نامش را هم نمی دانید .

- باید پیدایش کنم و این بار نامش را از او بیرسم .

- فکر می کنم ناچار باشم آمپول مسکن دیگری به شما تزریق کنم تا خواب آرام و بدون کابوسی داشته باشید .

به یاد دزدی که در موقع تزریق آمپول جلاوار آن پرستار کشیده بود افتاد و دستش را به علامت اعتراض تکان داد و گفت:

- نه . نیاز به مسکن ندارم . این طور با تعجب به من خیره نشوید و اگر گمان می کنید موقع تصادف مغزم تکان خورده ، در اشتباه هستید و من حالم کاملاً خوب است و فقط بدنم ضرب دیده است .

لحن صدایش آرامتر شد و گفت:

- منم امیدوارم که فقط همین باشد . با وجود این موظف هستم نگذارم از جایتان تکان بخورید . مرا ببخشید .

- البته شما وظیفه ی خودتان را انجام می دهید . فعلاً بهتر است استراحت کنم .

معنی جمله اش این بود که راحتش بگذارد تا تنها باشد . پرستار در سکوت از اتاق خارج شد . یاشار به جای دراز کشیدن ، روی تخت نشست و گوشه‌هایش را تیز کرد تا شاید یکبار دیگر صدای او را در حین عبور از راهرو بشنود . انتظارش زیاد طولانی نشد و چند دقیقه ی بعد از دور شدن پرستار ، دوباره آن صدای آشنا را شنید که می گفت:

- خداحافظ آتما . من رفتم . معلوم می شد در جدال برای ماندن ، آتما پیروز شده و او قصد ترک بیمارستان را دارد . باز هم به سرعت به طرف در دوید و این بار توانست دور شدنش را نظاره کند .

راه رفتنش هم چون صدایش آشنا بود . دیگر چادر به سر نداشت . پیراهن آبی گشادی که بلندی دامن آن تا نزدیک مچ پایش می رسید و پستی و بلندیهای بدن را می پوشاند ، به تن داشت و موهای مشکی بافته اش تا نزدیک کمرش می رسید . آرزو می کرد ایکاش نامش را می دانست و صدایش می کرد ، تا شاید با شنیدن نام خود به عقب برگردد و به او بنگرد .

موقعی که هیچ سایه ای از او برای نگاه کردن به جای نماند ، روی برگرداند و به اتاق روبرویی که در میان دو لنگه اش دختر جوانی ایستاده بود و با تعجب حرکات بیمار پیژامه پوش و پا برهنه را که روبرویش ایستاده بود زیر نظر داشت ، نگریست و بی اختیار پرسید:

- شما آتما خانم هستید ؟

دختر جوان با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:

- نه آتما دیگر کیست ؟

از سووالی که کرده بود پشیمان شد . با ناامیدی داخل اتاق شد و در را آن چنان محکم بست که صدایش سکوت بیمارستان را در هم شکست .

صبح روز بعد باز هم گوش به زنگ ماند تا شاید دوباره همان صدا را بشنود .

حتی بعد از اینکه دکتر دستور مرخص شدنش را صادر کرد ، قصد خروج از آنجا را نداشت . قدمهایش پیش نمی رفت و به محض رسیدن به راهرو ، مانند افراد فضول و کنجکاو ، بهر دری سرک می کشید . مدتها بی هدف جلوی درب بیمارستان به قدم زدن پرداخت و افرادی را که داخل و خارج می شدند زیر نظر گرفت و درست در لحظه ای که خسته از پرسه زدن در گرمای ظهر ، قصد عزیمت به پادگان را داشت ، خروج دو زن جوان از بیمارستان که یکی از آنها ، کودک نوزادی را در آغوش داشت ، قدمهایش را سست کرد و در انتظار نزدیک شدنشان چشم به آن نقطه دوخت .

مرد جوان درشت هیکلی که همراهشان بود و تندتر از آن دو قدم برمی داشت ، به سرعت از کنارش گذشت و به طرف اتومبیل آخرین سیستمی که در خیابان پارک شده بود رفت .

یکی از آن دو زن که چهره و اندامش بعد از زایمان هنوز فرم سابقش را به دست نیاورده بود و زانو بودن او را آشکار می کرد ، با لهجه شیرین آذری به آن دیگری گفت:

- مواظب باش بچه را زمین نیندازی آلما .

قلب یاشار از حرکت باز ایستاد . صدای آشنای آلما که از شب قبل تا کنون ، چندین بار در کنار گوشش تکرار شده بود ، اکنون در مقابلش قرار داشت . تنها و بدون همراهی با آن کسی که آرزوی دیدار مجدد او آرامش زندگی اش را سلب می کرد . آلما با صدای گرمی پاسخ داد:

- نترس آیدا . من مواظب بچه هستم . خیالت راحت باشد . تو برو جلو و پیش سجاد بنشین .

آنها در اتومبیل نشستند و قبل از این که یاشار بتواند عکس العملی نشان بدهد ، دور شدند و گرد و خاک خیابان آسفالت نشده ای را که اتومبیلشان از رویش گذشت ، در پشت سر به جای نهادند .

دیگر اسب نیز پای هیچ درشکه ای نمی توانست به گردشان برسد . فاصله ی طبقاتی را احساس کرد و از سودایی که به سر داشت شرمنده شد .

هر چند به درستی نمی دانست دختر مورد نظرش چه نسبتی با این خانواده دارد . بدون اینکه بداند چرا ، تردیدی نداشت آن دو نفر دختر عمه هایش هستند . دیگر ماندن را در آنجا جایز ندانست و برای تعیین تکلیف و گزارش مأموریت به پادگان بازگشت ، اما هیچ را به غیر از یک نگیهان در آنجا نیافت و از طریق او آگاهی یافت که علت تغییر برنامه انفجار پل اطمینانی بود که فرمانده ارتش انگلیس در عراق به دولت ایران داده که روسها به قرارداد پای بندند و به تهران نخواهند آمد . ولی علت خالی بودن پادگان چه بود ، پاسخ این سووال را یاشار چند ساعت بعد دانست .

در واقع یکی از افسران ستاد که بعداً معلوم شد جاسوس است ، فرمان کاذبی از طرف دولت صادر کرده بود که کلیه ی سربازان و پرسنل لشکر را مرخص کنند . در نتیجه این اقدام که وسیله ی فرماندهان و بی مطالعه انجام شد اولاً پادگان آنها به کلی تخلیه و قدرت دفاعی کشور به صفر ، رسید و ثانیاً سربازان وظیفه که بیشتر شهرستانی بودند ، چون پولی برای بازگشت نداشتند در خیابانهای تهران سرگردان شدند و اغلب آنها برای عزیمت به شهر خود تجهیزات سربازی شان را به قیمت نازل به افراد متفرقه می فروختند .

بعد از روشن شدن این مسأله که مرخص کردن سربازان یک توطئه بوده ، عده ای از افسران مأمور بازگرداندن آنها شدند . ولی این کار درست مانند برگرداندن آب سدی که شکسته است ، امکان پذیر نبود . افسران در خیابانهای تهران به گشت مشغول شدند و هر را لباس سربازی به تن داشت جلب می کردند و در نهایت کار به جایی رسید که مرد جوان سر تراشیده ای هم که لباس سربازی به تن نداشت ، جلب می شد .

برای یاشار در آن اوضاع آشفته ، بهترین کار بازگشت به خانه بود . با وجود اینکه خود نیز در چنین موقعیتی ماندن در تهران را کار احمقانه ای می دانست ، باز هم در رفتن تردید داشت . حتی شاید اگر درست به وقت حرکت قطار به ایستگاه ره آهن نمی رسید و وقت پشیمان شدن را داشت ، تغییر عقیده می داد و باز می گشت . اما اکنون وقت رفتن و پشت سر نهادن لحظاتی بود که گرچه پشت سر می ماند ، ولی یاد و خاطره اش از دل بیرون نمی رفت .

خانه عمه جان شلوغ و پر رفت و آمد بود . هر چند آنها خودشان آشنای زیادی در تهران نداشتند ، اما پدر و مادر سجاد که تولد اولین نوه پسریشان ذوق زده شان ساخته بود ، هر روز تعدادی از اقوام و دوستانی را که در این شهر داشتند به دور خود جمع می کردند .

با وجود اصرار بیش از حد مادر شوهر آیدا ، عسرت راضی نشد دخترش به خانه آنها منتقل شود و خود با کمک نرگس دختر بلقیس به پرستاری پرداخت .

گوسفندهای زیادی به شکرانه سلامتی نوزاد و زائو قربانی شد . منقل های کباب و اجاقهای پخت برنج ، گوشه حیاط خلوت خانه را به خود اختصاص داده بود ، آیدین از شلوغی خانه و سرگرم بودن مادرش استفاده کرد و مقدمات سفر به ترکیه ، و عزیمت به بیروت را فراهم ساخت .

با وجود اینکه به ظاهر تظاهر می کرد که بودن مارال در آن خانه ، برایش بی تفاوت است ، ولی تحمل وجود او را نداشت .

دیدن دختری که غرورش را شکست و او را لایق همسری خود ندانست ، خاطرش را پریشان می ساخت . ولی دلیل آشفتگی خود را در موقع روبرو شدن با او به درستی نمی دانست که آیا در اثر خشم و کینه است و یا احساسی است که از دوران نوجوانی نسبت به او داشت .

مارال هم از بودن در میان جمع خشنود نبود و آرزو می کرد آیدین هر چه زودتر به سفر برود ، تا او هم از قید قولی که داده ، آزاد شود و به خانه پدری برگردد .

سحاب ، نوزاد آیدا محور اصلی توجه افراد فامیل به شمار می رفت و همه ی نگاهها را متوجه ی خود می ساخت .

همه اهالی خانه به تکاپو افتاده بودند تا جشن حمام زایمان با شکوه تمام برگزار شود . بلقیس ، آشپز سرجهازی عمه عسرت که از کودکی در منزل آنها بزرگ شده بود ، عرق ریزان در کنار اجاقی که در حیاط خلوت خانه ، برای پخت غذا برپا ساخته بودند ، به کمک همسرش ، بایرام ، مشغول آبکش کردن برنج بود و مارال بی آنکه کار زیادی برای انجام دادن داشته باشد ، در کنار او ایستاده بود ، آیدین که منتظر یافتن فرصتی برای گفتگو با مارال بود ، موقع را برای گفتگو مناسب دید و به کنارش رسید و پرسید:

- کمک نمی خواهی مارال ؟

بی آن که روی برگرداند پاسخ داد:

- نه متشکرم . من خودم اینجا نخودی هستم و کار زیادی از دستم بر نمی آید . تو چه موقع خیال رفتن را داری آیدین ؟

- می خواهی از شرم خلاص بشوی ؟

- نه . فقط این طور به نظرم می رسد که سخت در تکاپوی رفتنی .

- از کجا فهمیدی ؟ !

- از رفت و آمدهایت . دیگران سرشان گرم است و این احساس را ندارند . ولی من حواسم جمع است و مطمئنم که بی کار ننشسته ای .

- حق با توست . راستش را بخواهی خیال دارم فردا عازم مرز بازرگان شوم . در واقع الان دارم با تو خداحافظی می کنم .

- مادرت می داند چه خیالی داری ؟

- نه هنوز . چیزی به او نگفته ام .

- پدرت چی ؟

- آقا جان در جریان است و من به عهده ی او گذاشته ام تا به هر طریقی که صلاح می داند ، مادر را در جریان بگذارد .

- به محض اینکه بشنود برق شادی در چشمانش خاموش خواهد شد .

- می دانم . ولی چاره ی دیگری ندارم . قولی را که به من داده ای ، فراموش که نکرده ای ؟

- کدام قول ؟

- نترس . منظورم ازدواج نیست . آن موضوع را دیگر فراموش کرده ام . منظورم قولی است که برای ماندن داده ای .

- به خاطر همین است که هنوز اینجا هستم . وگرنه روز اول برمی گشتم . ظاهراً این طور به نظر می رسد که مادرت از بودن من در اینجا ، چندان راضی نیست و ترجیح می دهد که زودتر به خانه ام برگردم . راستش را بخواهی خود من هم از بودن در اینجا معذب هستم و فکر می کنم وجودم زیادی است .

با صدای آمیخته به خشمی که ناگهان وجودش را در خود گرفته بود پرسید:

- چرا! چون زن پسرشان نشدی ؟ هر گفته محبت در دل کاشتنی است اشتباه کرده ، محبت درست مانند گیاه خودرو ، خود به خود به وجود می آید . حتی از قلمه زدن هم کاری ساخته نیست . من نمی توانم محبتم را در دل تو بکارم ، چون خاک وجودت برای پروراندن آن مناسب نیست .

فقط قول بده خودت را ارزان نفروشی . حالا که مرا نمی خواهی ، لااقل کسی را انتخاب کن که نسبت به من ارجحیت داشته باشد .

- هر سرنوشتی دارد . خدا می داند چه سرنوشتی در انتظار من است .

- این تو هستی که داری زندگی را برای خودت سخت می کنی .

آتش دل آیدین چون آتش گداخته اجاق سوزان بود ، سوزی که داشت وجودش را می گداخت . سووالی بر زبانش بود که جرأت پرسیدنش را نداشت .

مکثی کرد و در حالیکه دانه های درشت عرقی که به ظاهر به خاطر نزدیکی با آتش و در اصل به خاطر آنچه که قدرت بیانش را نداشت به روی چهره اش نشسته بود ، زبان به سخن گشود و پرسید:

- دلم می خواهد بدانم برای آینده ات چه نقشه ای داری . نکند دیگری را زیر سر داری .

- من از کسی واهمه ندارم . اگر بود می گفتم .

- من می روم . ولی همیشه نگرانت خواهم بود ، چون به خاطر روح سرکشی که داری ، می ترسم در انتخاب راه زندگیت دچار اشتباه شوی .

- دلیلی ندارد تو نگرانم باشی .

قلب آیدین برای بیرون پریدن از قفس تنگ سینه اش به تلاطم افتاد .

آرزو می کرد که ایکاش می توانست برخلاف میل و امیدی که در دل داشت ، نقش محبت او را از لوح ضمیر ناخودآگاه خود پاک کند . ولی احساس می کرد قدرت انجام آن را ندارد . با اندوه و حسرت فراوان گفت:

- ایکاش هنوز به تهران نیامده بودی .

- خودم هم همین آرزو را داشتم .

- می دانی چرا این آرزو را کردم ، چون قبل از آمدنت ، همیشه در موقع اندیشیدن به آینده ، تو را در کنارم می دیدم . ولی از روزی که آمده ای ، هر وقت به آینده می اندیشم ، خود را تنها و بدون همراهی آن کسی که آرزوی همراهی اش را دارم ، می بینم .

حاج یونس که از دور شاهد گفتگوی پسرش با مارال بود ، بدون اینکه از آنچه بین آن دو گذشته ، اطلاعی داشته باشد ، تحقق آرزوهایش را نزدیک . . . (ناخوانا)

او مرد معتقد و آرامی بود که سالها پیش یعنی از زمانی که کمتر کسی می توانست مشکلات سفر پر مخاطره حج را تحمل کند روانه ی زیارت خانه خدا شده بود .

امروز در کمتر از یک ماه می توان به مکه معظمه مشرف شد و تمام مراسم حج را به جا آورد و اگر از بعضی حوادث احتمالی که به ندرت اتفاق می افتد بگذریم ، تقریباً زیارت خانه ی خدا بی خطر است . غافل از اینکه در گذشته ای نه چندان دور آن فیض بی زحمت نصیب کسی نمی شد .

در چنان موقعیتی بود که ، حاج یونس سوار بر اسب به اتفاق پدر به زیارت خانه ی خدا رفت و از بخت بد ، در راه بازگشت پدرش که تحمل راه را نداشت در اثر ضعف و ناتوانی جان سپرد . لذت فیضی که نصیب او شد در این فقدان با غم در آمیخت و خاطره ی سفر را چرکین ساخت . ده سال بعد که امکانات سفر بهتر شد ، یکبار دیگر به همراه پدر مارال از طریق خلیج فارس ، با کشتی از راه کانال سوئز به مکه مشرف شد .

برخلاف عشرت که هیچ وقت نمی توانست احساسات و عواطف درونی را پنهان کند ، از ظاهر حاج یونس پی بردن به افکار درونی او ممکن نبود . با وجود اینکه ، تنها پسرش را به حد پرستش دوست داشت و به یقین می دانست که از دوری او رنج خواهد برد ، به راحتی برای پیشرفت فرزندش می توانست پا به روی احساس خود بگذارد .

عشرت که در میان شادی و هلهله آن جمع بی غم ، دل پر غمی داشت ، بی آنکه کسی در مورد نزدیک شدن زمان رفتن آیدین چیزی به او گفته باشد ، رفتن و دوری فرزند را احساس می کرد و گفتگوی او با مارال را در کنار اجاق ، آخرین تلاش پسرش می دانست برای یافتن بهانه ای برای ماندن و نرفتن . مژه ها را محکم به روی هم فشرد تا مانع گریستن شود و در لحظه ای که پدر سجاد در گوش نوزاد برای نامگذاری دعا می خواند و مرتب نام (مهدی) را تکرار می کرد . به همراه او مشغول دعا خواندن شد و از امام زمان خواست که یا دل خالی از محبت مارال را پر از مهر و محبت کند ، یا محبتش را از دل آیدین ریشه کن سازد .

آیدا همچون مادرش لحظه ای چشم از آن دو بر نمی داشت ، از چهره ی در هم کشیده و رنجی که در موقع پرتو افشانی شعله ی اجاق در دیدگان برادر به چشم می خورد که از آنچه بین آن دو می گذشت باخبر می شد .

موقعی که عشرت مژه ها را در هم فشرد ، بی آنکه قطره اشکی از دیدگانش فرو ریزد و صدای گریه اش را بشنود ، اشکی را که در درونش می ریخت ، می دید و ناله های دل دردمندش را می شنید ، با محبت دست او را فشرد و گفت :

-این دختر آن طور که تو فکر می کنی آتش دهن سوزی نیست و لیاقت پسرت را ندارد . غصه ی او را نخور و مطمئن باش که دادا به محض دور شدن از این مملکت خیلی زود مارال را از یاد خواهد برد . با صدای فریاد ماندنی پرسید :

-چرا حرف رفتن را می زنی ؟ مگر او در این مورد چیزی به تو گفته ؟

-خودت را گول زن عزیز . خودت می دانی که به زودی خواهد رفت .

با وجود اینکه آیدا می دانست که برادرش صبح روز بعد عازم سفر است ، جرات بیان آن را نداشت . به بهانه ی در آغوش کشیدن سحاب که داشت در آغوش پدربزرگ می گریست ، پاسخ مادر را نداد . پدرش زبان همسر خود را بهتر می دانست و و آسان تر می توانست عکس العملی را که او نشان خواهد داد تحمل کند .

یکبار دیگر آیدا از دور چشم به آن دو دوخت و دست تکان داد . مارال را در موقع دور شدن از آیدین دید . ولی صدایش را نشنید که می گفت :

-تا وقتی خوب شکار کردن را نیاموخته ای به شکار خوشبختی نرو . چون اگر نتوانی درست به هدف بزنی ، بی آنکه موفق به شمار شوی ، همه ی تیرهایت به خطا خواهد رفت .

شعله های اجاق به خاموشی گرایید و آخرین تکه های ذغال باقیمانده در آن سوخت و خاکستر شد . شادی و هلهله به همراه خروج مهمانان از ساختمان از آنجا رخت بر بست . شور و غوغا فروکش کرد و خانه در سکوت فرو رفت .

یونش داشت زیر چشمی همسرش را می پایید که مشغول جمع آوری ریخت و پاشهای مهمانی آن شب بود .

با اولین نگاه رد اضطراب را در چهره ی او خواند و این طور به نظر رسید که او چندان هم از مرحله ی نزدیکی سفر پسرش بی خبر نیست .

با وجود این در حالی که ناشیانه می کوشید تا خود را با کمک به وی سرگرم کند ، بشقابی که از روی میز برداشت ، از دستش به زمین افتاد و شکست . عشرت با کنجکاو ی پرسید :

-چی شده یونس چرا مضطربی ؟ حرفی را که می خواهی بزنی ، بزنی . از اول شب از حرکات و تظاهرات در ز یاده روی در محبت کردن به من ، فهمیدم حرفی برای گفتن داری که از بیان آن هراسانی .

-چراغ را خاموش کن بقیه کارها را بگذار بماند برای صبح . بیا برویم به اتاق خودمان می خواهیم با تو صحبت کنم . اگر اینجا حرف بزنی می ترسم سر و صدای ما مغل آسایش دیگران شود .

-مگر قرار است سر و صدا کنیم ! چه می خواهی بگویی که از عکس العمل من می ترسی ؟

برای اینکه عشرت متوجه ی آشفتگی او نشود ، چراغ را خاموش کرد و گفت :

-مواظب باش توی تاریکی زمین نخوری . از این طرف بیا .

درست مانند محکومی که می داند لحظه ی مجازاتش فرا رسیده و چه بخواد و چه نخواهد ، می بایستی به سرنوشتی که در انتظارش است گردن نهد ، به همراه همسرش به راه افتاد .

روشن بودن چراغ اتاق آیدین ، نشان می داد که او هنوز بیدار است . چقدر دلش می خواست به بهانه ای در اتاق را بگشاید و ببیند که به چه کاری مشغول است .

آیدین مشغول جمع آوری وسایل سفر بود ، بی آنکه تعهدی برای این کار داشته باشد سخنان پدر و مادر را شنید . لحظه ای که آنها چراغ سالن پذیرایی را خاموش کردند به طرف اتاقشان رفتند ، به خوبی می دانست که پدر قصد بیان چه مطلبی را دارد .

رنجی که او می کشید ، با رنجی که مادرش خواهد کشید توأم شد . برای این که بتواند تن به این سفر بدهد ، ناچار به دست برداشتن از خواسته دل بود . انگشت طلایی که بعد از تباری مادر و دایی اش با هم ، در مورد یافتن بهانه ای برای سفر مارال به تهران ، به امید نامزد شدن با او ، به عنوان هدیه ی (بعله برون) خریده بود ، در میان مشت می فشرد ، و از اینکه این انگشت زینت انگشت مارال شود ، با یک دنیا غم و حسرت در کمد را گشود و آن را درون کشو ، داخل جعبه نهاد و با بسته شدن ، آن ، هوای دل او هم درون آن جعبه کوچک ، محبوس ماند .

همیشه نمی توان سوار بر اسب مراد تاخت و گاه هم ناچار باید سوار بر قاطر ی لنگ جاده ی خاکی زندگی را طی نمود .

عشرت از همان دوران کودکی پسرش دست و پای او را با زنجیر محبت بسته بود و از ترس اینکه مبدا آسیبی بر وجودش وارد شود ، حتی اجازه نمی داد که وی در کوچه باغهای زنجان ، با همسالان خود به گردش و تفریح بپردازد . به همین دلیل آیدین به محض بیرون آمدن از مدرسه یک لحظه هم درنگ نمی کرد و از ترس نگران شدن مادر ، به سرعت خود را به خانه می رساند . دست و پای عشرت برای پسر یکی یکدانه می لرزید و همیشه دلشوره و اضطراب داشت که مبدا بلایی به سرش بیاید . شاید علت تصمیم آیدین برای ادامه ی تحصیل در تهران ، رها شدن از قید و بند خانوادگی بود ، اما از بخت بد ، مادرش به این دوری راضی نشد و همسرش را وادار به کوچ به تهران کرد .

در تهران هم زنجیر محبت مادر دست و پاگیر شده و باعث سلب آزادی . سالیانی که آیدین به دانشکده می رفت ، مادرش هم به همراه او این راه را می پیمود . این پیوستگی نمی توانست برای مارال که خود دختری سرکش و آزاده بود ، قابل قبول باشد . چه بسا یکی از دلایل رد پیشنهاد مردی که هیچ نقطه ضعفی نداشت ، همین پیوستگی مادر به فرزند بود که میتوانست در زندگی آینده ی او هم دست و پاگیر و مزاحم باشد .

یونش چراغ اتاق خواب را روشن کرد و از جلوی در کنار رفت که همسرش داخل شد .

عشرت به محض ورود با لحنی عتاب آلود پرسید :

-چیزی می خواستی بگویی یونس ؟

-چیز مهمی نیست . فقط می خواستم بدانی که قرار است فردا صبح به سفر بروم .

منتظر شنیدن هر حرفی بود به غیر از اینکه همسرش قصد سفر داشته باشد . حیرت زده به چهره ی ناآرام او که می کوشید بی تفاوت جلوه کند خیره شد و پرسید :

-پس چرا قبلاً چیزی به من نگفته بودی ؟

کوشید تا به اعصاب خود مسلط باشد و پاسخ داد :

-خوب حالا دارم می گویم .

-اگر می خواهی برای فروش ملک به زنجان بروی ، باید بگویم که حالا وقتش نیست . چون بعد از آمدن روسها به آنجا بازار خرید و فروش از رونق افتاده است .

-خیالت راحت باشد . نه قصد سفر به آنجا را دارم و نه قصد فروش ملکی را .

-پس چی ! کجا می خواهی بروی . اصلاً چرا مقدمه چینی می کنی . این چه سفری است که با ایما و اشاره آن را بیان می کنی ؟

دقیقاً می دانست که عکس العمل همسرش چه خواهد بود . بنابراین با خونسردی گفت :

-راستش من در این سفر تنها نیستم .

عشرت کلافه و بی طاقت برای اولین بار بر سر همسرش فریاد کشید :

-چرا حرفت را نمی زنی ، حوصله ام را سر بردی . زودتر بگو کجا می خواهی بروی و چه کسی همراهت خواهد بود ؟

مرد همیشه آرام ، با آرامش و متانت همیشگی گفت :

-یواش تر . تو که می دانی همه خواب هستند .

من که هنوز داد نزده ام . ولی اگر بخواهی این طور دو پهلو حرف بزنی ، داد که سهل است فریاد هم خواهم کشید .

یونس اطمینان داشت که او فریاد خواهد کشید . به همین خاطر بود که برای بیان مطلبش آنقدر حاشیه می رفت . این بار فقط به گفتن یک کلمه اکتفا کرد :

-به ماکو !

چرا . برای چه ؟

باز هم که فریاد کشیدی! مگر یادت رفته که بچه ها خواب هستند . خواهش می کنم خودت را کنترل کن . اینقدر احساساتی بودن خوب نیست . درست است که بچه ها ، گوشت تن ما هستند . ولی اگر با ما بمانند ، با ما پیر می شوند و با ما می میرند . نباید آنها را به خودت بچسبانی ، بلکه باید آسوده شان بگذاری تا بتوانند به راحتی نفس بکشند و همانطور که می خواهند زندگی کنند . تو نه می توانی چون کولی سرگردان دنبال آیدین راه بیفتی و هر جا که او می رود همراهش باشی و نه می توانی سد راهش بشوی و نگذاری مسیری را که می خواهد طی کند .

این موضوع چه ربطی به این سفر دارد ؟

خودت خوب می دانی چه ربطی دارد ، پس چرا تظاهر می کنی که نمی دانی .

این بار صدای فریادش توأم با ناله قلب به درد آمده اش بود .

نه نمی دانم . واضح تر حرف بزن .

راستش قصدم از این سفر این است که آیدین را تا ماکو بدرقه کنم تا از مرز بازرگان به ترکیه برود چون با توجه به آتش جنگ ، روسیه و اروپا را فرا گرفته ، این تنها راه مطمئن سفر به بیروت است .

صدایی که از گلویش خارج شد . نه شبیه ناله بود . نه شبیه فریاد شاید آه حسرتی بود که از مدتها پیش در گلویش به دنبال فرصتی برای رهایی می گشت:

چه لزومی دارد در چنین موقعی به بیروت برود ؟

برای پاسخ به این سوال همه وجود خود را پر از عشق و محبت ساخت ، عشق و محبتی که در حالت عادی در ابراز آن ناتوان بود .

تو پاسخ این چرا را خیلی وقت است که میدانی عشرت . پس چرامی خواهی خودت را عذاب بدهی ، خدا را شکر که دخترهایت هنوز دور و ورت هستند و تنها نیستی .

با صدای گرفته ای گفت:

این دلیل نمی شود که بگذارم او برود .

دیگر دست تو نیست . نمی توانی جلوی رفتن او را بگیری . آیدین مصمم است و منم دلم می خواهد که برود و با افتخار برگردد .

من حالا همه به او افتخار می کنم . چه لزومی دارد دکترا بگیرد ، درسش را خوانده و لیسانس گرفته ، دیگر چه کمبودی در زندگی دارد که این مدرک می تواند جبران کند ؟

تو به خاطر خودت می خواهی که آرزوهای او محدود باشد و در تلاشی تا قدم به خاک این آرزوها بگذاری و برای اینکه مقداری از زمینش را غصب کنی . از وسعتش بکاهی . دانشگاه آمریکایی بیروت در خاورمیانه و شاید هم در اروپا نظیر ندارد . پس چرا وقتی امکان بهتری برای تحصیل داد از آن استفاده نکند .

عشرت قدرت تکلم را از دست داد و در سکوت به پرده حصیری جلوی پنجره که باد ملایمی آن را لرزان ساخته بود خیره شد . یونس به رنگ پریده و لبان لرزان همسرش نگریست و به نظرش رسید که این ضربه از حد تحمل او خارج است و به زودی نقش زمین خواهد شد . ولی عشرت به زحمت پاهای لرزانش را به روی زمین کشید و به طرف در رفت . یونس شتابزده پرسید:

کجا داری می روی ؟

به سراغ آیدین می خواهم از او بپرسم کجای دنیا رسم است که پسر تا شب قبل از رفتن به یک سفر دور و دراز . قصدش را از مادر پنهان کند .

عجله نکن عشرت خودت خوب میدانی که او قصدش را از تو پنهان نکرده بود و از مدتها پیش می دانستی که پسرت خیال رفتن دارد . فقط از ترس عکس العمل تو جرات نمی کرد قبلا زمان رفتن را اعلام کند .

شوکی که ناگهانی بود آن بر من وارد کرد که بدتر است . باید تکلیف خودم را با این پسر بی انصاف روشن کنم .

این کار را نکن . شب رفتن دلش را نشکن . به خاطر خدا بگذار راحت باشد .

بی اختیار بغضش ترکید و هیکل لرزان خود را روی تخت انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد .

آیدین که از ابتدای صدای گفتگوی آن را می شنید: منتظر عکس العمل مادرش بود و از خدا خواست که او بتواند بر احساسش غلبه کند و مسافرت او را به سادگی بپذیرد .

با وجود اینکه میدانست که این آرزو هم درست مانند آرزویی که برای رسیده به مارال داشت ، ناکام خواهد ماند . هنوز نمی توانست آنچه را که آرزو داشت از دل بیرون کند .

به محض شنیدن صدای گریه مادر طاقت نیاورد و با عجله خود را به اتاق آنها رسانید و با محبت او را در آغوش گرفت و گفت: مرا ببخش عزیز . باور کن چاره ی دیگری به غیر از این ندارم .

او نقش مارال را در این جدائی نمی توانست نادیده بگیرد . با صدای خفه و گرفته ای گفت:

همه اش زیر سر این دختر سر به هواست . اگر او طاقچه بالا نمی گذاشت و برایت ناز نمی کرد . تو مجبور به رفتن نمی شدی .

من در هر صورت میرفتم . چشم به هم بزنی چهار سال تمام می شود و بر میگردم . آن وقت به پسریت افتخار خواهی کرد .

حالا هم افتخار می کنم . تو آنقدر بالا ایستاده ای که دلم نمی خواهد بالاتر بروی . تو می گویی چهار سال به یک چشم به زدن تمام می شود . اگر این طور باشد ، برای یک چشم به هم زدن باید سالها انتظار کشید . من تحملش را ندارم آیدین .

قول می دهم مرتب برایتان نامه بنویسم . البته اگر شما بخواهید ، می توانید جلوی رفتنم را بگیرید و وادارم کنید همین الان چمدانم را باز کنم ، لبهاسهایم را سرجایش بچینم و هیچ هدف و امیدی به آینده نداشته باشم .

فایده ی به اجبار ماندن چیست . آن وقت تو و پدرت یک عمر مرا لعن و نفرین خواهید کرد . لعنت به این دلم . آخر مگر در آن خاک اجنبی چی هست که در زمین و ملک آبا اجدادی خودت پیدا نمی شود ؟

به این امید می روم که با دست پر به خاک آبا و اجدادی ام برگردم ، خواهش میکنم نگذار دل چرکین از این کشور بروم و خاطره ی اشک چشم و غم و اندوهتان مانع پیشرفتم بشود . با شادی بدرقه ام کنید . نه با اشکهایتان .

نمی توانم دست خودم نیست .

به خاطر من سعی کنید آرام باشید عزیز جان . قرار است آیدا تا بچه اش جان بگیرد ، همین جا بماند . مارال هم قول داده مدتی پیش شما بماند .

می خواهی دور و برم را شلوغ کنی که کمتر رنج دوری ات را احساس کنم لازم نیست به خودت زحمت بدهی ، چون بی فایده است . اصلا بی خود اصرار کردی مارال اینجا بماند . تو که بروی دیگر تحمل وجود او را نخواهم داشت .

این حرفها از شما بعید است عزیز ، مارال غریبه نیست که چشم دیدنش را نداشته باشید . او دختر برادر خودتان است .

وقتی پسرم را نمی خواهد ، انگار خودم را نمی خواهد ، کم کم دارد آثار محبت او از دلم محو می شود . خیلی خوب برو چمدانت را جمع کن زیاد وقت نداری . فردا خودم هم همراهت تا ماکو می آیم .

نه عزیز ، نه . نمی گذارم بیایید ، دلم می خواهد همین جا از هم خداحافظی کنیم از آن گذشته شما مهمان دارید .

آنها غریبه نیستند خانه خودشان است .

نگاه التماس آمیزش را به چشمان پر اشک مادر دوخت و گفت:

اینجا خداحافظی کردن آسان تر است ، هم برای من و هم برای شما .

داری عذرم را می خواهی آیدین . صبر کن ببینم لباس گرم پوشیده ای یا نه . می گویند آنجا که تو می خواهی بروی ، از همین حالا زمستانش شروع شده است . اگر سرما بخوری چه کسی از تو مواظبت خواهد کرد .

مگر فراموش کرده اید که من بزرگ شده ام و دیگر نیاز به مراقبت ندارم . حالا دیگر وقت خوابیدن است . صبح زود قبل از رفتن با هم خداحافظی خواهیم کرد .

خواب! یعنی فکر میکنی فکر دوری تو می گذارد چشم به هم بگذارم ؟

یونس با لحن ملامت آمیزی به همسرش گفت:

شب رفتن با آه و ناله هایت ، کم دل پسرت را خون کن . چند ساعت بیشتر برای استراحت وقت نداریم ، بهتر است زودتر به رختخواب برویم و بخوابیم شب به خیر آیدین .

عشرت از ترس اینکه مبادا! همسر و پسرش قبل از بیدار شدن او از خواب ، خانه را ترک کنند و به سفر بروند ، تمام شب را بیدار ماند و هر بار که خواب برای غلبه بر دیدگان خسته اش ، پلک چشمانش را سنگین می کرد ، به بهانه ای از جا بر می خاست و آبی به سر و صورت خود می زد .

قبل از دمیدن سپیده سحر ، به محض آنکه یونس برای ادای نماز رختخواب را ترک نمود ، عشرت نزدیک شدن لحظه رفتن آنها را احساس کرد و به سرعت از رختخواب بیرون آمد . ابتدا سماور را روشن کرد و بعد به نماز ایستاد .

ولی هر چه کرد نتوانست با خدای خود به راز و نیاز بپردازد .

هر وقت سر به روی سجاده می نهاد . گوش به صدای بیرون داشت . ناگهان صدای باز شدن در اتاق آیدین را شنید ، نمازش را شکست . سراسیمه به طرف در رفت ، آنرا گشود و تا چشمش به آیدین افتاد ، گفت:

کجا داری می روی ؟

دارم می روم لب حوض وضو بگیرم .

از اینکه نماز خود را شکسته بود ، پشیمان شد . آیدین هنوز لباس خانه به تن داشت و آماده رفتن نبود . دوباره به نماز ایستاد . این بار نگرانی و دلشوره ی کمتری داشت .

آب سماور هنوز جوش نیامده بود که آن دو آماده رفتن شدند . عشرت دلش راضی نمی شد که آنها بدون خوردن صبحانه ، خانه را ترک کنند و التماس کنان گفت:

یک کمی صبر کنید . الان آب سماور جوش می آید . هنوز آفتاب طلوع نکرده . چه خبر است . چرا عجله می کنید .

آیدین به دیدگان پر محبت و پر التماس مادر نگریست و گفت:

باور کنید عزیز جان الان اصلا گرسنه ام نیست . نگران نباشید صبحانه را بین راه خواهیم خورد .

نمی گذارم ناشتا از خانه بیرون بروید . چند دقیقه دیگر آب سماور جوش می آید .

یونس برای اینکه مانع سماجت همسرش بشود به اعتراض گفت:

اصرار نکن عشرت . راحتش بگذار بعد از این تو با او نیستی که مواظب خوردن و نخوردن او باشی . هر وقت گرسنه شد ، غذایش را خواهد خورد ، گرسنه که نمی ماند .

عشرت با دل شکسته دست از اصرار برداشت . آیدا و آلما و مارال ، یکی پس از دیگری پیدایشان شد . سجاد لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمد و گفت:

حاج آقا اگر اجازه بدهید منم با شما می آیم .

اینکه نمی شود همه مردهای خانواده برویم و زنها را تنها بگذاریم . تو که اینجا باشی من خیالم راحت تر است . به محض اینکه آیدین از مرز گذشت ، فوراً بر می گردم .

عشرت به گریه افتاد و گفت:

پس لااقل بگذار من هم همراهتان بیایم .

آیدین که طاقت مشاهده اشک چشم مادرش را نداشت ، در حالیکه از نگریستن به او پرهیز می کرد گفت:

ما دیشب با هم در این مورد به توافق رسیدیم که همین جا از هم خداحافظی کنیم .

آخر مگر چه اشکالی دارد یکی دو روز بیشتر با تو باشم و آخرین لحظه ای که می خواهی کشور را ترک کنی ، یکبار دیگر در کنار مرز بازرگان در آغوش بگیرم و بوی تنت را استشمام کنم ؟

یونس به دلجوئی از همسرش پرداخت و گفت:

یکی دو روز بیشتر یا کمتر چه فرقی میکند ، پشت سر مسافر گریه نکن که شگون نداره .

یعنی تو نمی توانی درک کنی یکی دو روز بیشتر با او بودن چه فرقی برایت دارد ! خیلی بی انصافی یونس .

باز هم که احساساتی شدی عسرت .

پس لااقل بگذار سجاد با شما بیاید . او که همراهتان باشد خیالم راحت تر است . به خصوص که تو وقت برگشتن تنها نخواهی بود . ما اینجا نیاز به مرد نداریم .

آیدین حرف مادرش را تایید کرد و گفت:

حق با عزیز است آقا جان ، چون آن موقع من هم خیالم راحت تر خواهد بود که شما تنها این راه را بر نمی گردید .

خیلی خوب اگر سجاد خودش دلش بخواهد با ما بیاید . من حرفی ندارم ، پس بهتر است زودتر حرکت کنیم .

سجاد کلاهش را بر سر نهاد و گفت:

من آماده ی حرکتم حاج آقا .

طوفانی که دریای دلش را پر تلاطم ساخته بود ، آرام نمیگرفت . در موقع خداحافظی ، عسرت مسخ شده بود و هیچ عکس العملی نشان نمیداد . موقعی که داشت پسرش را در آغوش می فشرد ، آرزو می کرد نفسش از فشار سر عزیزی که به روی سینه داشت بندبیاید .

آلما مسافران را از زیر قرآن عبود داد . مارال که کاسه آب به دست منتظر حرکت اتومبیل شد تا کاسه ی آب را پشت سرشان به روی زمین بپاشد .

آیدین تصمیم گرفته بود در موقع روبرو شدن با مارال چراغ دیدگانش را خاموش کند تا در تاریکی محض قادر به نگاه کردن به او نباشد . ولی اتاق تاریک چشمهایش را شعله ی دیدگان مارال روشن می ساخت . شعلهای که جرقه اش برای سوزاندن خرمن هستی کفایت می کرد . دلش دوپاره شد . یک پاره اش داشت او را با خود به سفری دور دست می برد و پاره ای دیگرش از قفس سینه جدا شد و در پشت سر ماند .

حرکت چرخهای اتومبیل به جای اینکه سنگفرش کف خیابان را بخراشد ، پا به روی قلب عسرت می نهاد و آن را می خراشید .

آلما و آیدا پنهان از چشم مادر اشک می ریختند . حیاط خانه در سکوت مرگباری فرو رفته بود .

نسیم صبحگاهی از ترس این که پیچ و تابی که به درختان سیب و گلابی باغچه میداد ، شادی قلمداد شود ، از حرکت باز ایستاد . رایحه دل دردمند عسرت ، بوی عطر گلهای باغچه را تحت الشعاع قرار داد . آتش خاکستر شده درون اجاقها ، نقش شادیهایش را که در حاشیه انبوه غمهایش قرار داشت ، برایش تداعی می کرد و دیگهای خالی از طعام ، قلب تهی از امیدش را شادی های زندگی اش در میان خاکستر همان اجاق پودر شده بود .

به شانه دختر کوچکترش تکیه داد و با پاهای لرزان به داخل ساختمان بازگشت .

از آن روز به بعد دیگر نمی توانست در انتظار آمدن پسرش به خانه لحظه شماری کند .

صدای قلقل آب سماور با صدای جوش قلب عسرت درهم آمیخت . مارال بغض کرده بود و میل به گریه داشت . از یک طرف تأثر اطرافیان و از طرف دیگر محبتی که از دوران کودکی به پسر عمه اش داشت . قلبش را از این جدایی جریحه دار ساخت . آیدا به شنیدن صدای گریه نوزاد ، اندوه رفتن برادر را به دست فراموشی سپرد و به داخل اتاق بازگشت .

مارال دلش می خواست به طریقی تأثر خود را نشان بدهد و با عمه اش همدردی کند . ولی از این می ترسید که کوچکترین ابراز تأثر حمل بر تظاهر شود . او دیگر برادرزاده ی محبوب عشرت نبود و ترجیح می داد اکنون که وجودش نتوانسته پسرش را در کنار وی نگه دارد ، هر چه زودتر به خانه پدری باز گردد .

برخلاف تصور آیدین ، بودن مارال در آن خانه چاره ساز درد مادرش نشد و بلکه باعث رنج و عذاب او هم می شد . آیدا بیشتر اوقاتش را با پسرش سحاب می گذراند و آما برای دلجوئی از مادر در کنار او می ماند . آنها نیز چون گذشته تمایلی به هم نشینی با دختر دایی را نداشتند و در موقع دیدن او زنگ خاطره هایشان به صدا در نمی آمد . با وجود اینکه باز هم می خواستند روابط سابق را داشته باشند ، دلشان با هم یکی نبود .

مارال دلش به شدت هوای پدر و مادرش را داشت و فردای روزی که یونس و سجاد از سفر باز گشتند و خبر عزیمت آیدین به ترکیه را به آنها دادند ، موقع را برای بازگشت به خانه مناسب دید و آماده ی سفر شد .

عشرت بی محبت نبود ولی حوصله توجه کردن به مارال را نداشت . تا وقتی که گمان می کرد به زودی عرووش خواهد شد ، عزیز و دوست داشتنی بود . ولی اکنون که پسرش را لایق همسری خود ندانسته بود ، به رفتن او اهمیت نمی داد .

موقعی که مارال از رفتن سخن گفت ، بی آنکه اعتراضی کند گفت:

- دلم نمی خواهد به زور در اینجا نگهت دارم ، حالا که می خواهی بروی ، منم حرفی ندارم . حتماً دلت خیلی برای پدر و مادرت تنگ شده است .

مارال در سکوت سرش را به علامت تأیید تکان داد و صبح روز بعد با قطار به زنجان بازگشت .

منزل حاج صمد ، درست مانند سایر خانه های اعیان نشین قدیم زنجان ، شامل دو ساختمان مجزا بود که بوسیله دری که در وسط دو حیاط قرار داشت به هم متصل می شد .

ساختمان اندرونی مخصوص اقامت افراد خانواده بود و هیچ نامحریمی حق ورود به آنجا را نداشت . در حوض بزرگی که نصف بیشتر طول حیاط را به خود اختصاص داده بود و تا حدودی شبیه استخرهای کنونی بود ، بچه ها در فصل تابستان آب تنی می کردند ولی سال گذشته بعد از ازدواج طغرل با دختر عمویش (حوریه) این ساختمان به آن دو اختصاص یافت و سایر اعضاء خانواده به ساختمان بیرونی منتقل شدند که تالار بزرگ آئینه کاری شده آن ، مخصوص پذیرائی از میهمانان بود .

قسمت اصلی ساختمان بعد از عبور از یک دالان وسیع از طریق در چوبی دیگری ، به حیاط بیرونی راه می یافت که در قسمت جنوبی آن ، حیاط اسطبل که محل نگهداری اسب و مرغ و گوسفند بود ، حیاط طویله نامیده می شد ، قرار داشت .

مارال کوبه در را به صدا درآورد ، قزبس کلفت منزلشان به استقبالش آمد . او زن میانسالی بود که آبله یک چشمش را کور و صورتش را چون آبکش ، سوراخ ، سوراخ کرده بود . قزبس به زبان ترکی ، یعنی دخترترس ، که البته این اسم چندان بی مسما نبود و در اصل استغاثه ای است که به درگاه خداوند که بعد از تولد هفتمین دختر خانواده دیگر دختر کافی است .

قزبس ، به محض مشاهده ی مارال فریادی از شادی کشید و گفت:

- فداتون بشم ، خدا رو شکر اومدین .

بی صبرانه پرسید:

- آقا جان و خانم جان کجا هستند ؟

- هنوز از ده بر نگشتن .

طول دالان را با شتاب پیمود و با اشتیاق پا به درون حیاط نهاد . مشد اصغر مباشر پدرش ، با شنیدن صدای او ، از ساختمان مخصوص خمه که در سمت راست حیاط قرار داشت بیرون آمد و او بی آنکه هیچ عکس العملی از دیدن مارال نشان بدهد ، سری به احترام فرود آورد .

انگار وجود این مرد را از خشونت سرشته بودند . هیچ وقت لبخندی بر لب نمی آورد . در بین رعیتها و زارعین به اصغر جلاّد شهرت داشت .

ولی در اصل قدرتی که حاج صمد به خاطر سرسختی نشان دادن در مقابل رعیتها به وی می داد ، او را گستاخ کرده بود .

با وجود اینکه به زمین زدن زیردستان ضعیف تر از خود ، برایش نوعی تفریح به شمار می رفت در مقابل حاج صمد مطیع و تسلیم محض بود . مشد اصغری که در مقابل اربابش می ایستاد ، با مشد اصغری که در مقابل زارعین به امر و نهی می پرداخت . زمین تا آسمان تفاوت داشت .

نزدیک شدن خود را با کلاه شاپوئی که به سر می نهاد و علامت مشخصه اش بود . اعلام می کرد .

با وجود اینکه در سال ۱۳۲۰ ، این کلاه تقریباً از مد افتاده بود ، مشد اصغر همیشه و بخصوص در مواقع سواری ، از آن استفاده می کرد . در اسب سواری یکه تاز به شمار می رفت و در میان دختران حاج صمد ، فقط مارال بود که می توانست پا به پای او اسب بتازد .

به محض نزدیک شدن مارال ، با چهره همیشه عبوس که حتی در مقابل دختر ارباب هم از لبخند مضایقه می کرد با لحنی که معلوم نبود آمرانه است یا خاضعانه ، زیر لب سلام کرد و بدون اینکه نظر او را بپرسد گفت:

- من می روم به مهتر بگویم اسبتان را زین کند تا هر وقت رفع خستگی شدید به ده برویم .

مارال فقط دلش برای پدر و مادرش تنگ نشده بود ، بلکه حتی برای دیدن درختان میوه ، تاکستانهای انگور و جالیزهای خیار ، خربزه و هندوانه هم بی تاب بود .

با شتاب به داخل اتاق رفت . لباس سواری را پوشید ، کلاه را به سر نهاد و آماده ی رفتن شد . پا که به روی رکاب نهاد ، دلش انباشته از شادی شد . قریب دست پاچه خود را به کنار او رساند و پرسید:

- مگر نمی خواین ناهار بخورین ، بعد برین . من غیبعلی رو فرستادم براتون نون تازه بخره .

- دستت درد نکند . گرسنه نیستم . از تو چه پنهان که دلم برای نان برشته و سر شیر و قیماق ده تنگ شده و ترجیح می دهم آنجا غذایم را بخورم راستی روسها به سراغتان آمدند یا نه ؟

- نه . شکر خدا اونا کاری با ما نداشتن .

درواقع علت ماندن مشد اصغر در آن موقعیت خطیر در شهر ، این بود که حاج صمد با اطلاع از قدرت مقابله ی آن مرد در برابر حوادث او را مأمور حفظ اموال خود کرده بود .

موقعی که وارد جاده خاکی و با صفائی شدند که به طرف ده حاج صمد می رفت ، قلب مارال انباشته از شادی و شعف شد . خاطرات خوش دوران کودکی ، به همراه او پا به پای اسبش ، به روی جاده ی خاکی می تاخت و پیش می رفت ، خاطرات تلخ و شیرین آخرین روزهای اقامت در منزل عشرت را بدست فراموشی می سپرد ، بوی نم بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بود ، با بوی سبزه ها و خاطره هایش در هم آمیخت و باعث وجد و سرورش شد .

پسر بچه کوچکی از اهالی ده ، به محض اینکه از دور چشمش به علامت مشخصه ی مشد اصغر افتاد ، دوان دوان به طرف کلبه محقرشان دوید تا خبر ورود او را به دیگران بدهد .

خبر ورود مشد اصغر به همراه مارال ، دهان به دهان گشت تا در ساختمان نوساز اربابی ، به گوش خانواده ی حاج صمد رسید . غزال فریادی از شادی کشید و جیران که در بستر بیماری ، بی حال و ناتوان بود با صدای ناله ماندندی گفت:

- خدا رو شکر که مارال به سلامت . . .

سرفه خشک و ممتد ، امانش نداد که این جمله را به پایان برساند . غزال با نگرانی پرسید:

- مگر حالت بهتر نشده ؟

بعد از اینکه کمی آرام گرفت . پاسخ داد:

- نه تنها بهتر نیست ، بلکه بدتر هم شده . فکر می کنم سینه پهلو کرده ام ، اصلاً نفسم در نمی آید .
- خیالاتی شده ای . مطمئنم که فقط یک سرماخوردگی ساده است و علتش هم هوای کوهستانی ده است . شاید بهتر باشد به شهر برگردیم .

- آقا جان و طغرل گجا هستند ؟

- آقا جان مشغول سرکشی املاک است . فکر می کنم طغرل هم به سراغ ستار رفته ، تا دکتر آشنای او را بیاورد .

- پس خانم جان کجاست ؟

- دارد برایت به دونه درست می کند . تا بلکه سینه ات صاف شود و کمتر سرفه کنی .

- فکر نمی کنم با این چیزها سینه ام صاف شود ، راستش راجع به بیماری ام اصلاً احساس خوبی ندارم .

- چرا اینطور فکر می کنی ؟

- نمی دانم چرا . اما مطمئنم که این یک سرماخوردگی ساده نیست .

صدای پای اسب به گوش رسید . غزال به پنجره نزدیک شد و با دیدن مارال که داشت در زیر انبوه درختان سرسبز و شاداب از اسب پیاده می شد ، با صدائی که از شوق می لرزید ، فریاد کشید:

- خانم جان کجا هستید مارال آمد .

با اولین فریادش ، ماه منیر درست مانند اینکه موی او را آتش زده باشند ، ظاهر شد و ظرف به دونه خیس کرده را به دست غزال داد و به طرف در دوید .

مشد اصغر افسار اسب را که مارال به شنیدن این صدا رها کرده بود گرفت . ماه منیر دوان دوان به دخترش رسید و او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیز دلم آمدی .

مارال با اشتیاق صورت وی را غرق بوسه کرد و گفت:

- دلم برایتان یک ذره شده بود ، خانم جان .

به محض مشاهده ی رختخواب گسترده ی خواهر رنجورش ملامت کنان پرسید:

- حالا چه وقت خواب است تنبل خانم . از وقتی وارد ده شده ام ، آنقدر نفسهایم را پر از هوای زندگی کرده ام که گلویم از انباشته شدن آن می سوزد .

جیران آهی کشید و گفت:

- تو گلویت از انباشته شدن آن می سوزد و من سینه ام از خالی شدن هوای زندگی .

تازه متوجه چهره ی رنگ پریده ی جیران شد و با نگرانی پرسید:

__چی به سر جیران آمده خانم جان ؟

__چیز مهمی نیست ، نگران نشو . دو سه روزی است که سرما خورده . تو که خواهرخودت را بهتر می شناسی و خوب می دانی که چقدر نازک نارنجی است . مرتب در حال آه و ناله است . راستی ناهار خوردی یا نه ؟

__ بگذار ببینم از غذای ظهر چیزی باقی مانده یا نه .

__ اصلاً دلم غذای پخته نمی خواهد و بیشتر به عشق نان برشته و سرشیر و قیماق ، رنج گرسنگی را تحمل کرده ام .

__ پس صبر کن الان شفیقه را به سراغ تنور گل باجی می فرستم تا بر ایت نان داغ بیاورد .

__ عجله نکنید خانم جان . بگذارید اول از دیدنتان سیر بشوم و بعد به فکر شکم گرسنه ام باشم . فکر می کردم هنوز خانه ی نوساز آقا جان آماده سکونت نشده است .

__ اتفاقاً وقتی که امدیم ، هنوز یکی دو روز کار داشت تا آماده شود و شفیقه مشغول جمع آوری اثاثیه در ساختمان قدیمی بود . برای همین هم مشهدی چراغعلی کد خدای ده از ما دعوت کرد چند روزی را مهمان آنها باشیم . پدرت به این شرط پذیرفت که هزینه پذیرائی را خودش بپردازد . چراغعلی به شنیدن این جمله ی صمد خشمگین از اتاق بیرون رفت و اثاثیه اش را در حیاط جمع کرد و آماده ی آتش زدن آن شد .

__ آخر چرا . مگر دیوانه شده بود ؟

__ آقا جانم هم همین را از او پرسید و آنوقت چراغعلی پاسخ داد شما می خو اهید برای پذیرائی مهمان به من پول بدهید ؟ این کار حیثیت مرا از بین می برد .

__ خوب بعد آقا جان چه کار کرد .

__ از این پیشنهاد شرمنده شد و به ناچار پذیرفت که تا آماده شدن ساختمان خودمان مهمان کنخدا باشیم . حالا نوبت توست ، تعریف کن تهران چه خبر بوده ؟

__ همه خوب بودند و سلام رساندند .

__ فقط همین . دیگر چه ؟

__ نه مارال . شاید بیمار ی ام مسری باشد .

__ خوش آمدی مارال . این نان برشته تازه از تنور بیرون آمد . ، بیا بنشین نوشی جان کن .

__ دستت درد نکند حوریه .

__ یعنی تو پیشنهاد آیدین را رد کردی! خیلی عجیب است ، اصلاً باور نمی کنم .

__ چرا به نظرت عجیب می آید ؟

__ آخر مگر آیدین چه عیبی داشت ؟

__ عیبش این بود که من به چشم خواهر برادری به او نگاه می کردم .

ماه منیر اخم کرد و گفت:

__ کار خوبی نکردی . من و پدرت به این ازدواج خیلی خوش بین بودیم . خیال می کر دیم که تو با حلقه نامزدی بر خواهی گشت . پس لابد شما و آقا جان برایم نقشه کشیده بودید .

__ مگر چه عیبی داشت . ازدواج با آیدین ، آرزوی هر دختری است .

__ هر دختری به غیر از مارال . آخر مگر دخترهای بزرگترتان را شوهر داده اید که از ترشیده شدن دخترکوچکتان می ترسید .
__ دختر بزرگم دارد شوهر می کند .

__ جیران ؟

__ بله جیران . ستار پسر حاج فخار از او خواستگاری کرده .

__ یعنی جیران به همین سادگی قبول کرده ؟

__ چرا قبول نکند ، مگر ستار چه عیبی دارد . ملک و املاک حاج فخار در همسایگی ماست خودش هم که درس خوانده و با کمال است . بعد از آرام شدن اوضاع و برگشت به شهر قرار است خواهرت عروس بشود . این تنها خواستگاری است که آقا جانانت پسندیده و او را لایق دامادی خود دانسته است .

__ تو هم نظر آقا جان را داری یا چشم بسته آنرا پذیرفته ای ؟

__ فعلاً حال فکرکردن به این مساله را ندارم .

__ فکر نمی کنید جیران نیاز به دوا و درمان دارد . اصلاً چه اصرار است که با این حال او را در اینجا نگهدارید . ببیند چقدر لاغر شده ، مگر می خو اهید اسکلنت تحویل داماد آینده تان بدهید .

__ طغرل به اتفاق ستار به دنبال دکتر خانواده ستار رفته اند .

__ پس روابط خیلی حسنه است . معلوم می شود این مدت که من اینجا نبودم ، خواهرم بی کار ننشسته . تو چی غزال تو خیال شوهرکردن را نداری ؟

__ آسیاب به نوبت . من مثل تو نیستم که پرند ی خوشبختی را از بام خانه ام پر بدهم . چون می دانم که این پرند دل نازک است و وقتی پرش دادی . دیگر به این سادگی ها حاضر نخواهد شد به بام خانه ات برگردد .

__ پرند ی خوشبختی من بالهای طلایی دارد و به محض اینکه به باد خانه ام نزدیک شود ، صدای به هم خوردن بالهایش را خواهم شنید .

__ به همین خیال باش . آخر مگر تو اختیارت دست خودته! آقا جان قول تو را به عمه عشرت داده بود .

__ من مهره شطرنج نیستم که آقا جان بتواند برای مات کردن حریف به هر طرف که دلش خواست آنرا حرکت بدهد . من اختیاردارقلب و احساس خودم هستم . اگر تو و جیران می توانید مهره ی شطرنج باشید ، مختار ید .

__ تو درست مثل پدرت هستی سرکش ، یاغی و همانطور که من هیچ وقت حریف او نشده ام ، حریف تو یکی هم نخواهد شد . دلم می خواهد بدانم شما دو نفر چطور با هم کنار خو اهید آمد .

__ من و آقا جان با هم کنار خواهیم آمد . نگران نباشید .

__ صبرکن کمی سرد شود . زبانت را می سوزانی .

گفت:

__ نه حوریه جان ، داغ نیست . می خواهم زود تر به سراغ آقا جان بروم . من که نیامده ام خودم را در اینجا محبوس کنم .

__ فکر نمی کنم بتوانی پیدایشان بکنی .

__ هر جاکه رفته باشد پیدایش می کنم می خواهم قبل از اینکه کسی با آب و تاب ماجرای سفرم را برایش تعریف کند ، خودم در این مورد با او حرف بزنم .

__ باز هم می خواهد با زبان چرب و نرم قبل از اینکه آقا جان عصبانی شود دل او را به دست بیاورد .

__ تو که می دانی فقط اسباب زبان من می تواند دل آقا جان را نرم کند

نه خانم جان ، آنقدر شوق دیدارتان را داشتم که هر چه قزیز اصرار کرد حاضر نشدم و قتم را برای غذا خوردن تلف کنم . مارال به جای پاسخ به روی بستر جیران خم شد تا او را ببوسد . جیران روی برگرداند و مانع از این کار شد و به اعتراض گفت: اعتراض را ناشنیده گرفت و به روی دست تیار خواهر بوسه زد . به زودی حوریه ، عروس خانواده با یک کاسه س شیر و نان داغ وارد اتاق شد و گفت در حالی که با اشتهای غذا پیش را می خورد به شرح ماجرای سفر پرداخت و موقعی که به جواب رد خواستگاری آیدین رسید ، غزال حیرت زد پرسید : مارال با اشتهای لقمه را در دهان نهاد رو به جیران کرد و پرسید: با بی حالی پاسخ داد: با نگرانی به چهره ی رنگ پریده و دیدگان تیارش خیره شد و از ماه منیر پرسید: ماه منیر با لحن رنجیده ای گفت: چای داغی را که حوریه به دستش داده بود با عجله س کشید و در پاسخ اعتراض او که می گفت: غزال بالمن تلخی آلودی گفت:

مارال در جستجوی تصویر زندگی ، به جای اینکه به رو برو بنگرد گردنش را خسته می کرد و به بالا می نگریست و برای عبور از جاده ی زندگی به جای گذشتن از راههای صاف و هموار ، کوره راههای ناهموار و پر سنگ و کلوخ را انتخاب می کرد .

او سوار بر اسب از زیر درختانی که سر در آغوش هم فرو برده بودند و با هم نجوا می کردند ، گذشت . صدای یکنواخت زنگوله های گردن گوسفندا نی که از کنار جاده می گذشتند ، سکوت اسرار آمیز صحرا را می شکست و با صدای سم اسب مارال در هم می آمیخت .

حاج صمد از طرز اسب تاختن دختر محبوبش ، متوجه ی آمدن او شد و به محض اینکه سایه مارال از دور پیدا شد ، با شادی فراوان برایش دست تکان مارال سریع و چالاک از اسب پیاد شد و مثل همیشه با شوق فراوان پدر

را در آغوش کشید و گفت:

__ دلم برایتان تنگ شده بود آقا جان .

صمد او را به سینه فشرد و گفت:

__ منم همینطور دختر قشنگم . وقتی تو در کنارم نیستی ، باغ و بوستان هم صفا ندارد .

خدا را شکر که به سلامت برگشتی . نمی دانی چقدر نگرانیت بودم . فقط از ترس اینکه مبادا مادرت را هم نگران کنم ، صدایم در نمی آمد . مأموریتت را به خوبی انجام دادی یا نه ؟

__ بله آقا جان . امانتی نزد عمه است . خیالتان راحت باشد . برایتان یک نامه فرستاده بودم مگر به دستتان فرسید ؟

__ نه نرسید .

__ معلوم می شود خودم زود تر از نامه رسیدم .

__ تو دختر شجاعی هستی و من به وجودت افتخار می‌کنم. عشرت و بچه‌هایش چطور بودند؟

__ عمه عشرت نوه دارشده. درست فردای روزی که من به تهران رسیدم، پسر آیدا به دنیا آمد.

با نگاه مو شکاف به برانداز کردن چهره‌ی شاداب مارال پرداخت و پرسید:

__ ایدین چی؟ او هم حالش خوب بود؟

مارال متوجه منظور پدر از این سوال شد و کنج‌کاوی‌اش را برای دانستن آنچه که بین او و ایدین گذشته بود، حدس زد و پاسخ داد!

__ حالش خوب بود، بالاخره عمه عشرت نتوانست حریفش بشود و او دو هفته قبل برای ادامه‌ی تحصیل عازم بیروت شد.

یکه‌ای که بعد از شنیدن این پاسخ خورد، نشان می‌داد که انتظار سفر خواهر زاده‌اش را نداشته‌است.

__ یعنی چه؟ قرار نبود ایدین به سفر برود!

__ چرا آقا جان قرار بود. فقط عمه عشرت نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد که او قصد رفتن را دارد.

__ در سفر سال گذشته به تهران من و خواهرم حرف‌هایمان را با هم زده بودیم عمه‌ات در این مورد چیزی به‌تر نگفت؟

__ چرا گفت. نباید بدون مشورت با من این تصمیم را می‌گرفتید. شما که دخترتان را بهتر از خودش می‌شناختید، چطور به فکرتان رسید که من در مقابل این تصمیم سرا طاعت فرود خواهم آورد. اگر واقعاً به این خیال بودید، باید بگویم که هنوز نتوانسته‌اید مرا خوب بشناسید.

__ فکر می‌کردم عقیده‌هایمان یکی است و وقتی من او را پسندیده‌ام، تر هم حرفی نخواهی داشت.

__ در این یک مورد اشتباه کردید آقا جان.

مارال شعله‌های خشم را در دیدگان پدر مشاهده کرد، همان خشمی که در موقع غلیان آن اطرافیان از ترس برخورد می‌لرزیدند و فقط او بود که می‌دانست قدرت مقابله با آنرا خواهد داشت، صدای فریاد مانند صمد آواز پرندگان را تحت الشعاع قرار داد:

__ پس تو به او جواب رد دادی. زود باش حرف بزنی دختر، حدسم درست است یا نه؟

کوشید تا با پیچ و تاب‌ی که به صدای می‌داد خشم او را فرونشانی و گفت:

__ برای من ایدین و طغرل فرقی ندارد. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم او را به عنوان همسر بپذیرم. شما که دلتان نمی‌خواهد دخترتان مجبور به یک ازدواج تحمیلی بشود. اگر راست می‌گویید و خوشبختی مرا می‌خواهید به خاطر جواب ردی که به او داده‌ام ملامت نکنید. خواهش می‌کنم آقا جان.

حاج صمد در مقابل مارال تاب مقاومت را نداشت. خودش هم نمی‌دانست در وجود این دختر چه جادویی نهفته است که به آن سادگی می‌تواند او را وادار به تسلیم نماید. در سکوت به اسب مارال که در کنار سوارک‌ارش پا به زمین می‌کوبید نگرست و پاسخی نداد. مارال ادامه داد:

__ بگذر! اول خواه‌های بزرگترم عروسی کنند و بعد برای آینده‌ی من تصمیم بگیرید.

سورا به علامت یأس تکان داد و گفت:

__ فکر نمی‌کنم، هیچ وقت بتوانم درباره‌ی ازدواج تو تصمیم بگیرم. تو خود مختاری دختر و درست مثل خودم هستی. کله شق و یک دنده. هیچ نمی‌تواند حریفش بشود.

__ خوشحالم که مثل شما هستم. چون دلم نمی‌خواهد مثل هیچ‌دیگر باشم. بالاخره یکی از بچه‌هایتان باید مثل شما می‌شد.

__ایکاش پسر بدنیا می آمدی . آنوقت دیگر خیالم راحت بود که آنچه بعد از مردنم به جای می گذارم ، یک مالک و صاحب مقتدر و پر قدرت مثل خودم دارد . چون بعید می دانه طغرل بتو آند جای مرا در خانواده بگیرد .

__هیچ نمی تواند جای شما را بگیرد ، مطمئنم آقا جان .

__ تو با آن زبان چرب و نرمت مار را از سوراخ بیرون می کنی . آرزو می کنم که عاقبت به خیر بشوی دختر . روسهاکه مزاحمت نشدند ؟

__ نه ، اصلاً . قبل از اینکه ترن به راه بیفتد خیلی ترسیده بودم . ولی همسفرم که مرد جوان و نترسی بود به کمکم آمد و نگذاشت مأمورین و روسها به من مشکوک شوند .

__ می دانستم که این کار فقط از عهده ی تو برمی آید . برای من انتقال کالاهای زیاد مهم نبود . هدفم بیشتر این بود که تو و ایدین حرفهاتان را بزنی و بدون دخالت ما تصمیم بگیرید .

__ ما حرفی نداشتیم که با هم بزنی ، شما اشتباه می کردید .

__ راستش را بگو این توبودی که پُرش دادی ؟

__ شما هرطوری می خواهید فکر کنید . ایدین چه می رفت و چه نمی رفت من زنش نمی شدم .

__ چرا مگر او چه عیبی داشت ؟

__ شاید بتو انید آدمادهای دیگران را خودتان انتخاب کنیا ، اما من حق انتخاب دارم . خردتان هم این را می دانید .

__ پس عسرت ادعا می کرد که دل پسرش در پیشتوگروست . چطور ایدین حاضر شد از تو دل بکند برود .

__ شاید در آینده دختری مثل من برایش فراوان باشد .

__ تو بی نظیری . هیچ نمی تواند مثل تو باشد .

__ شما چون پدرم هستید ، این عقیده را دارید .

__ دلم می خواهد آرزوهایی که برایت دارم سراب نباشد .

__ وقتی که آرزوها محدود باشد ، رسیدن به آنها هیچ لذتی ندارد ، دلم می خواهد برای رسیدن به آنها را طویل و دراز و برفراز و نشیبی را طی کنم .

__ تو از فراز و نشیب زندگی چه می دانی ، وقتی که هنوز هیچ خراشی بر وجوات وارد نشده ، از سوزش زخمهای عمیق و جگر خراش هم چیزی نمی دانی . تواز همه چیزو همه برایم با ارزش تری و آرزویم این است که هیچ وقت از آن چیزی ندانی .

__ پس مرا نترسانید .

__ نمی خواهد تظاهر کنی که ترسو هستی . تو نترسی و ترس و وحشت من از این است که وقتی شعله ی آتشی گوشه ی دامننت را بگیرد ، به جای خاموش کردن به شعله ور شدنش کمک کنی . برای همین است که دلم نمی خواهد خودسرانه برای زندگی آینده ات تصمیم بگیری .

__ خیلی خوب آقا جان ، قول می دهم بی گذار به آب بزنی و خود سرانه تصمیمی نگیرم . شما هم قول بدهید یکی دو سال دیگر به من فرصت بدهید تا با فکر بازتر راه زندگی آینده ام را انتخاب کنم .

__ حالا که ایدین رفته عجله ای برای ازدواجت ندارم ، اصلاً دلم نمی خواهد به این زودی تو را از خودم جدا کنم . قبل از آمدن به ده ، خانه رفتی ؟

__ بله رفتم . خدا را شکر که آنجا از خطر بمباران و غارت در امان مانده . به نظر می رسد که در ده هم آرامش برقرار است .

__ آرامش کامل که نه با توجه به شرایط جنگی بد نیست .

__ جیران خیلی ضعیف و ناتوان شده و من به محض روبرو شدن با او نگران شدم .

__ حق با توست منم کم کم دارم نگران می شوم . برای همین هم طغرل را به ده حاج فخر فرستادم تا به ستار بگوید که حتماً امشب دکتر نیازی را با خود به اینجا بیاورد .

__ فکر نمی کنید بهتر باشد به شهر برگردیم ؟

__ بسته به نظر دکتر دارد . اگر لازم بداند ، خوب برمی گردیم .

__ خداکند نگرانیم بیهوده باشد . باران دارد تند می شود . پایت را روی رکاب اسب بگذار و پا به پای من بتاز ببینم چه کار می کنی .

__ خودتان می دانید که برای من نمی توانید یکه تازی کنید . من پا به پای شما خواهم تاخت .

Bottom of Form

نگرانی که در موقع معاینه ی جیران در چهره ی دکتر نیازی محسوس بود . به دیگران نیز سرایت کرد و به تجویز او ، خانواده ی سلطانی تصمیم گرفتند در اولین فرصت به خانه بازگردند . مشد اصغر شبانه به شهر رفت و صبح روز بعد با درشکه ی خانوادگی به ده مراجعت نمود تا با آن جیران واکه از شدت ضعف قدرت اسب سواری را نداشت ، از جاده ای که هنوز ماشین رو نشده بود به زنجان منتقل کند .

ماه منیر به اتفاق حوریه و غزال ، به همراه جیران سوار درشکه شدند فقط مارال بود که در کنار پدر و برادر با اسب به تاخت و تاز در جاده پرداخت . حاج ممد با وجود اینکه دلش از جواب رد مارال به ایدین چرکین بود ، با غرور و افتخار به دختر یکه سوار خود می نگریست .

اوضاع شهر تا حدودی آرام شده بود و در تاریخ هشتم شهریور ، یعنی پنج روز بعد از حمله ی متفقین قرار داد ترک مخاصمه با دولت وقت به امضاء رسید که کلی آن متفقین پذیرفتند ایران مستقل بماند و آنها با استفاده از راه آهن ایران ، مهمات و سلاحهای مورد نیاز روسها را از طریق جنوب تا زنجان حمل و از آنجا با ماشینهای روسی به شرووی حل نمایند . به همین دلیل ایران را پل پیروزی نامیدند و در کنفرانس تهران که از سران سه کشور شوروی ، انگلیس و آمریکا تشکیل گردید ، از خدمات ایران تقدیر نمودند .

به این ترتیب سلاح و مهمات بلاانقطاع حمل می شد و ماشینهای مورد نظر مرتب خط زنجان _ شرووی را طی می کردند .

جیران به محض ورود به بیمارستان منتقل شد تا تحت درمان قرار گیرد . او روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شد و سرفه های خشک و ممتد شدت بیشتری می یافت . دیگر حاج ممد به فکر آن نبود که ممکن است روسها اموالشان را به غارت برند و یا آسیبی به او و خانواده اش برسانند و بیشتر از آن می ترسید که این بیماری ، گنجینه ی آرزو های دخترش را از سینه ی بردرد او به غارت ببرد . پزشک معالج جرات نکرد نام مرض سل را که در آن زمان به آسانی معالجه نمی شد نزد این خانواده ببرد و در مقابل اصرار آنها برای دانستن نامش ، تأکید کرد که بهتر است او را برای معالجه در آسایشگاهی که در منطقه کوهستانی شمیران ، در حوالی شهر تهران تأسیس شده بود . بستری کنند .

دیگر نیازی به دانستن نام این بیماری نبود . طوفان سهمگین این کلام ، قامت رشید حاج صمد را از کمر شکست . مردی که همیشه محکم و استوار می ایستاد و به هیچ اجازه نمی داد به کمکش بشتابد ، به محض اینکه طغرل بازویش را گرفت ممانعتی نکرد و شانه لرزشش را به شانه ی او تکیه داد .

ماه منیر بعد از شنیدن این خبر آن چنان پریشان شد که دو روز در بستر با رنج و اندوه دست به گریبان بود و ترس و هراس از سرنوشت شومی که انتظار دخترش را می کشید ، قدرت روبرو شدن با او را از وی سلب می کرد . دوری از مادر ، رنج و اندوه پدر و شدت سرفه و درد سینه ی جیران او را نسبت به نوع بیماری کنجکاو ساخته بود . به خصوص بعد از اینکه مادرش بعد از چند روز غیبت به بیمارستان آمد و از سفر قریب الوقوعشان به تهران سخن گفت ، شکش مبدل به یقین شد . جیران در تمرین سیاه مشق زندگی تازه به فصل عشق و محبت رسیده برد و هنوز داشت طرز نوشتن این کلمه را تمرین می کرد که قلم در دست او شکست و دل در سینه اش .

چند روز بعد به محض اینکه در خانه صحبت از سفر تهران به میان آمد ، بر خلاف سال گذشته که شنیدن این خبر شور و شادی آفرین بود ، مارال اشک ریزان به آغوش پدر پناه برد و غزال سر به دامن مادر نهاد و به همراه او گریست .

تا به امروز هیچ اشک صمد را ندیده بود و در اصل به خاطر هیچ هم خطور نمی کرد که ممکن است یکروز او بگرید . موقعی که بدن مارال از شدت گریه در آغوش وی تکان می خورد ، هیچ تلاشی برای پوشاندن اشک دیدگانش نکرد و بر ایش اصلاً اهمیت نداشت که در مقابل دیگران ضعیف و ناتوان جلوه نماید .

مارال در تردید بود و به درستی نمی دانست که بعد از آگاهی از خطری که جان خواهرش را تهدید می کرد ، خواهد توانست در موقع روبرو شدن با او خونسردی خود را حفظ کند و رنج درون را از دیدگان کنجکاو پنهان کند یا نه .

انروزها برای جیران دقت و موشکافی در روحیه و طرز برخورد اطرافیان با خود ، اهمیت زیادی داشت و در واقع طرز نگاه و عکس العملشان چون آئینه ای بود از واقعیات سرنوشت او که خود قادر به دیدنش نبود .

مارال در موقع پیمودن مسیر راه خانه به بیمارستان ، پی در پی از خدا می خواست که یاری اش کند تا در موقع روبرو شدن با خواهر بتواند با حفظ خونسردی از ریزش اشک جلوگیری کند جیران به محض دیدن خواهر التماس کنان پرسید:

__ من دیگر خوب نمی شوم . مگر نه مارال ؟

مارال از شنیدن این سوال یکه ای خورد و برای اینکه غم پنهان خود را عیان نسازد ، به اجبار لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

__ برای چه فکر می کنی دیگر خوب نمی شوی ؟

__ من معلول شده ام ، با وجود اینکه شما می خواهید این حقیقت را از من پنهان کنید ، اطمینان دارم که اشتباه نمی کنم . اگر حدسم درست باشد ، منم مثل مادر بزرگ از این بیماری جان سالم به در نخواهم برد .

__ این فکرهای بیهوده را از سر به درکن . یادت رفته قرار است به زودی عروس شوی .

__ قرار برد حالا دیگر نه . هر وقت ستار به دیدنم می آید در نگاهش می خوانم که آرزو هایم سوار بر باد می تازند ، نه سوار بر اسب مراد . امروز خانم جان به من گفت که قرار است به زودی به تهران برویم ، درست مثل مادر بزرگ که قبل از مرگ در آسایشگاه معلولین تهران بستری شده بود . مطمئنم که او می خواهد مرا در آنجا بستری کند . وگر نه حالا چه وقت تهران رفتن است .

__ بر فرض اینطور باشد ، علم خیلی و مشرفت کرده . حالا دیگر سل یک بیماری خانمان نسوز نیست .

__ ازکی تا حالا اینطور شده . چرا می خواهی گولم بزنی که من مردنی نیستم . مگر نه اینکه مادر بزرگ سه سال پیش ، از این مرض مرد آخر مگر از آنموقع تا حالا چند سال گذشته است . ایکاش خط آرزو هایم به اندازه طول عمرم بود ، حالا که نیست ، لااقل تو تیشه ای به دست بگیر و این خط را هم درست در همان فقط طول عمرم قطع کن و نگذار حسرت به دل از دنیا بروم

انموقع هر وقت حاج فخر و خانواده اش به دیدنمان می آمدند ، آرزو می کردم ایکاش یکروز ستار از من خواستگاری کند . درست نمی دانم از چند سال پیش این آرزو را داشتم ، اما برچهره این آرزویم بعد از گذشت سالها نه چینی افتاده و نه پیر و فرسوده شده و هنوز هم به همان اندازه تر و تازه و شاداب است .

مردمک دیدگان سیاه رنگش در دریای اشک غوطه ور ماند و از مارال که سر به زیر داشت و دیگر سعی در دلداریش نمی کرد ، پرسید:

__ تو هم با ما به تهران می آبی موال ؟

__ مرا ببخش جبران که نمی توانم ببایم . راستش بعد از ماجرای آیدین نه عمه عشرت از من دل خوشی دارد و نه من می توانم بد اخی ها و کج خلقی هایش را داشته باشم .

__ پس ما چطور می خواهیم به آنجا برویم ؟

__ وضع شما فرق می کند ، چون او فقط از من دلخور است و به قول معروف همه ی آتش ها را زیر سر من می داند و از بی گناهی دیگران در این قضیه آگاه است . فکر نمی کنم سفر زیاد طول بکشد . شاید خیلی زود تر از آنکه فکر می کنی به اینجا برگردید .

__ لازم نیست برای دلخوشی من دروغ بگوئی . اطمینان دارم که این سفر بی بازگشت است و من باید تا زنده ام در آنجا بستری باشم و تعداد روزهای اقامتم در آنجا به اندازه ی تعداد نفسهایی است که هنوز در سینه ی بیمارم باقی مانده است . مگر نه مارال ؟

پاسخ این سوال با ورود ستار به اتاق بی جواب ماند . ستار نه قد بلند بود و نه قدکوتاه . چشمان میشی رنگش در زیر سایبان ابروان قهوه ای رنگ ، در صورت گند مگونش جلوه ی خاصی داشت و چهره ی بشاش و لبان همیشه خندان او ، باعث سرایت شادی به دیگران می شد . اما اکنون که در کنار بستر همسر آینده ی خود ایستاده بود ، اندوهی که دیدگان روشنش را تیره می ساخت قابل رویت بود . چشمان به گودی نشست و گونه های رنگ پریده و فرو رفته ی دختری که در بستر بیماری ناله می کرد به دیدگان شاداب و گونه های برجسته ی دختری که چند سال پیش نشان کرده بود شباهتی نداشت . آنچه راکه دیگران شنیده بودند ، او هم از دکتر نیازی شنیده بود . باد مخالفی که آرزوهای جبران را در یک آن به همراه سینه ی او از جا می کند ، در مسیر راه ، چون طوفانی سهمگین به جان ستار افتاد و ریشه ی امیدش را قطع کرد .

جبران دلش نمی خواست درمقابل ستار ضعیف و ونجورجلوه کند . با خود اندیشید که شاید این آخرین دیدار باشد و ستار برای وداع واپسین به آنجا آمده و خاطره ی این دیدار را همیشه به یاد خواهد داشت کوشید تا به جای بیرون دادن آهی که از سینه بر می خاست ، چهره ی خود را با لبخندی روشن کند و دیدگان بی نورش را بانور آن درخشان سازد .

ستار اندوه خود را در لحن گرم صدا پنهان کرد و برسد: __حالتان چطوراست ؟

جبران اطمینان داشت که او به خاطر نزدیکی و صمیمیت با دکتر نیازی ، بیشتر از دیگر اطرافیان از وخامت حال وی آگاه است . به همین جهت با نگاهی که پر از التماس بود ، پاسخ را طلب کرد وگفت:

__ فکر می کنم این شما نیستید که باید به من بگوئید حالم چطور است .

__ من احساس می کنم که خیلی بهتر شده اید .

با لحنی که حاکی از ناباوری بود برسد:

__ واقعاً این احساس را می کنید! ممکن است به من بگوئید پس چرا قرار است به زودی به تهران برویم ؟

__ این تصمیمی است که در خانواده ی خودتان گرفته شده و فکر می کنم به این دلیل است که امکانات درمان در آنجا پیشرفته تر و بیمارستانها مجهزتر از این جاست . منم نظر پدرتان را تایید می کنم . اگر ایشان اجازه بدهند با کمال میل به همراهتان به تهران خواهیم آمد .

__ نه شما مجبور نیستید خودتان را مقید به این همراهی کنید . می خواهم قول ازدواجی راکه داده بودم پس بگیرم .

__ چرا ، برای چه ؟

__ چون آن قول را دختر سالم و پر نیرویی که چشم به آینه ای روشن داشت ، به شما داده ولی حالا دلیلی نمی بینم شما را پای بند بر عهدی کنم که قبل از اینکه یک کدام از ما آنرا بشکنیم ، مشیت الهی آنرا خواهد شکست .

__ برای چه اینقدر ناا میدید . من به عهدم پای بندم و منتظر مراجعتتان می مانم .

__ واقعاً فکر می کنید که من بر خواهم گشت ؟

__دلیلی ندارده که بر نگرید .

__اگر دست خودم بود ، اصلاً نمی رفتم .

__ شما بروید ، منم به دنبالتان خواهم آمد . قولی را که به من داده اید . فراموش نکنید .

__من فراموش نمی کنم . بلکه این شما هستید که به زودی ناچار خو اهید شد که آنرا فراموش کنید .

باد شدیدی که می وزید ، برگ درختان را یکی پس از دیگری از شاخه جدا می ساخت . جبران از پنجره ی اتاق گوش به زوزه ی باد و چشم به تاراج درختان داشت و در حالیکه آه پر حسرتش در لابلای کلام اوگویا بود ، گفت: __این برگها هم دلشان نمی خواهد از شاخه جدا شوند ، ولی باد بی رحم است و طوفان بی رحم تر .

در لحظات عمر . هیچ مکفی نیست و گذشت زمان سریع تر از حرکت عقربه ی ثانیه شمار ، به روی ساعت می گذرد .

چند روز بعد همه ی اعضاء خانواده به غیر از مارال و حوریه ، عازم تهران شدند .

قبل از حرکت ، حاج صمد با یونس تماس گرفت و از او خواست که به کمک دامادش مقدمات بستری شدن جبران را فراهم کنند . تا مشکلی برای انتقال اوازایستگاه راه آهن به آسایشگاه پیش نیاید .

با وجود اینکه مارال دلش می خواست در این سفر همراه آنها باشد ، با یادآوری خاطره ی تلخ آخرین روزهای اقامت در تهران ، ترجیح داد از این همراهی چشم ببوشد و با حوریه در زنجان بماند . حاج صمدکه اطمینان داشت به دلیل بیماری دخترش ناچار خواهند شد مدت زیادی در تهران اقامت نمایند ، به مارال قول داد در اولین فرصت به فکر خرید خانه ی مناسبی باشد تا او هم بتواند به آنها ملحق شود .

حاج فخار به اتفاق همسرش خاور و ستار ، در ایستگاه راه آهن به بدرقه آنها آمدند . نگاه حسرت زده ی جبران ، حتی بعد از حرکت قطار هم به پشت سر می دوید و درست در جهت مخالف مسیر راه به عقب بر می گشت .

ستار ، رد پای نگاه او را گرفت و برای اینکه باران اشک ، جای پای آن نگاه را نپوشاند ، به بغض گلو مجال ترکیدن را نداد . خاور زاری کنان به فخار گفت:

__اینهم از شانس پسر من . لباس دامادی نپوشیده ، عروسی سیاه بخت شد .

__از شانس پسر من یا از شانس آن دختر بخت برگشته ؟ برای ستار ، دختر فراوان است . ولی شیشه نازک عمر جبران ، با اولین تیرکمان سرنوشت خوا هد شکست .

مارال دلش را با خانواده اش به تهران فرستاد و خود روزهای کسالت باری را به دور از آنها ، در نگرانی و بی خبری از حال خواهر می گذراند . قریب که بر خلاف چهری زشت ، دل مهربانی داشت ، شب و روز در خفا بر بخت سیاه خنتر بزرگ ارباب اشک حسرت می ریخت و در ظاهر با تظاهر به بی اهمیت جلوه دادن این بیماری ، می کوشید تا از اندوه مارال بکاهد .

حوریه از روزی که احساس کرد باردار شده ، اکثر اوقات را یا در رختخواب می گذراند و یا در منزل مادر و با وجود اصرار زن عموکه مارال هم به همراه حوریه به خانه ی آنها بیاید ، او کمتر تمایلی به این رفت و آمد نشان می داد . اسد پدر حوریه بر خلاف برادر بزرگترش صمد ، مرد آرام و خوش مشربی بود که راه نفوذ در قلبها را می شناخت .

مارال دیگر نه میل به اسب سواری داشت و نه میل به تاخت و تاز در جاده . بی صبرانه انتظار روزی را می کشید که پدرش خانه ای راکه وعده داده بود بخرد ، تا او هم بتواند به بقیه ی افراد خانواده در تهران ملحق شود . مرضی که به جان جبران افتاده برد ، روز به روز بیشتر قوایش را تحلیل می برد و صمد دل و دماغ جستجو برای خرید خانه را نداشت .

عشرت که بیماری برادرزاده ، درد دوری از ایدین و داغ جواب رد خواستگاری را از یادش برده بود ، مرتب به مارال پیغام می فرستاد که آنجا را خانه ی خود بداند و هر چه زود تر به تهران بیاید . اما او حتی در مقابل اصرار بیش از حد خاله ماه طلعت که با همه ی گرفتاری هایی که داشت طاقت نیاورده بود و به قصد عیادت جبران ، عازم تهران بود مقاومت کرد و حاضر به همراهی با او نشد .

مارال توسط ستار که به عبادت جبران رفته بود از حال او و سایر اعضای خانواده با خبر شد و یکبار هم توسط طغرل که بعد از شنیدن خبر بارداری خوریه به زنجان بازگشته بود . با وجود اینکه آنها تظاهر می کردند که حال جبران خوب است اطمینان داشت که واقعیت با آنچه که او از آنها می شنید تفاوت دارد .

ستار برای اثبات علاقه و وفاداری به نامزدش از هر فرصتی برای رفتن به تهران و دیدار او استفاده می کرد .

شبهای کسالت بار پائیز سپری شدند و اولین برف زمستانی در شهر به زمین نشست . برف سنگینی که مثل همیشه رفت و آمد را مشکل ساخته بود .

مارال در حالیکه بچه ی حمام را قریب در زیر چادر حمل می کرد ، از خانه بیرون آمد . اکنون که دیگر نه مادر و خواهرها با او بودند و نه عمه و دختر عمه هایش ، دیگر نیازی نمی دید به خاطر او حمام را قرق کنند و ناچار به استفاده از گرمابه ی عمومی بود .

آن روز به محض داخل شدن به کوچه ای که در انتهای آن گرمابه ی مورد نظر قرار داشت ، ناگهان زن مسنی درکوچه را بازکرد و بدون توجه به اطراف آب آلوده به لجن حوض را بیرون ریخت از بدشانشی او این آب کثیف به سر و صورت یک سرباز رومی که از آنجا میگذشت پاشید

آن مرد به تصور این که تهدیدی درکار برده است . به شدت عصبانی شد و مقابل دیدگان وحشت زدای مارال و قریب و افراد دیگری که داشتنداز کوچه می گذشتند ، اسلحه ی کمری را به طرف زن بی گناه نشانه گرفت و بر

خلاف تصور حاضران در صحنه که گمان می کردند این عکس العمل فقط برای ترساندن اوست ، گلوله ای به طرفش شلیک کرد و او را نقش زمین کرد .

مارال با مشاهده ی جسد آغشته به خون زن بیچاره که حتی فرصت ناله کردن را هم نیافته بود ، فریادی از وحشت کشید و حالت تهاجم به خودگرفت و در حالی که زیر لب به زبان ترکی به آن سرباز دشنام می داد به طرفشی هجوم برد .

مرد جوانی که در حال گذر از آن کوچه شاهد ماجرا بود ، به شنیدن صدایش . به جای اینکه به جسد آغشته به خون آن زن بنگرد . روی برگرداند و به چشمان سیاهی خیره شد که از آنها شراره های آتشی بر می خاست و این درست همان چشمان سیاه و صدای آشنایی بود که در ماههای اخیر ، همه ی افکار او را به خود اختصاص داده بود اکنون اطمینان داشت که صدای تپش قلبش ب خاطر قتلی که اتفاق افتاده نیست

دمت پیشرد و قبل از این که سرباز روسی که با ویخن خو آن زن کمی آرام گرفته و مشغول پاک کردن لجن از روی لباسش بود متوجه ی حرکت آن دختر شود . بازویش را گرفت و به اعتراض گفت:

__این کار را نکنید ، مگر ندیدید چه بلایی به سر آن زن بیچاره آورد . مارال که قادر به کنترل خشم و عصیان خود نبود ، بی آنکه روی برگرداند وبه او بگرد ، گفت .

دست تم را رها کنید . وقتی شا مردها در مقابل این ظلم ساکت مانده اید ، لااقل بگذارید من انتقام خون ناحقی را که ریخته شده از این بیگانه ی متجاوز بگیرم .

این وظیفه شما نیست . نگاه کنید سربازان روس از صدای گلوله باخبر شده اند و برای دستگیری اش آمده اند .

__ آنها برادر هم خون خودشان را مجازات نمی کند . این وظیفه ماست که

نگذاریم به آن سادگی خون همشمیری هایمان را بریزند .

• ولی من مطمئنم که این بار ناچار به مجازاتش هستند ، وگرنه وجهه ی خوبی را که در صدد به دست آوردنش مستند از دست خواهند داد .

این بار روی برگرداند و به مخاطبش نگریست و در یک آن فریادی از تعجب از گلویش خارج شد . مرد جوان که از دیدار مجدد او هیجان زده شده بود ، لبخندی به لب آورد و گفت:

__ ببینم شما همان دختری نیستید که سال گذشته با قطار از زنجان فرار می کرد ید ؟

__ چطور مرا شناختید! آن موقع من صورتم را کاملاً پوشانده بودم .

__ از آهنگ صدایتان ، خوب یادم می آید امروز خیلی هراسان و وحشت زده بودید و من هر چه فکر کردم دلایلش را نفهمیدم که از چه می ترسید ید .

__ از کجا فهمید ید که ترسیده بودم ؟

__ از صدای لرزانتان . به نظر می رسید که حتی از من هم می ترسیدید . موقعی که داشتید به آن سربازدشنام می دادید ، از پشت سر نگاهتان می کردم . صدایتان آنقدر آشنا بود که شکی نداشتم باید خودتان باشید و وقتی روبرویم قرار گرفتید ، چشمان سیاهتان فریاد زد که حدسم درست است .

__ پس چادر سفید گلدار چی ؟ فکر می کردم که من برایتان فقط یک چادر سفیدگلدار هستم .

__ اشتباه می کنید ، شما هیچ وقت برایم یک چادر سفید گلدار نبودید . امروز خیلی وحشت زده و هراسان به نظر می رسیدید . خیلی دلم می خواست علت این ترس و وحشت را بدانم .

__ آنچه را که من با خود حمل می کردم ، اگر شما هم با خود داشتید ، همانقدر وحشت زده و هراسان بودید .

-مگر شما چه چیزی را با خود حمل می کرد ید ؟

__ حالا که تو انسته ام آنها را به سلامت به مقصد برسانم ، می توانم بدون ترس و واهمه راجع به آنچه که با خود داشتم ، صحبت کنم .

با هم از کوچه ای که آن فاجعه در آن به وقوع پیوسته بود بیرون آمدند . مارال به قزبس که هنوز بهت زده و هراسان بود اشاره کرد که به خانه باز گردد . ادامه داد:

__ من داشتم با خود طلا و جواهرات و پول نقد پدرم را حمل می کردم . حیرت زده به او خیره شد و با لحنی که نشان می داد حرفش را باور نکرده است گفت:

__ شما در چمدانتان چیزی نداشتید . من خودم محتویات آنرا در موقع بازرسی نشان مأمورین دادم .

__ حق با شما ست . چون همه ی آنها در زیر لباسی که به تن داشتم جا سازی شده برد و زز سنگینی این بار نمی تو انستم نفس بکشم . حالا فهمیدید چرا حتی قادر نبودم پنجره ی کوپه را بالا بکشم . هنوز هم فکرمی کنید که من دختر ترسو و بی جریزه ای هستم .

__ نه بر عکس فکر می کنم خیلی شجاع و با شهامت هستید که در آن اوضاع آشفته تن به چنین مأموریت خطیری دادید . درست مثل چند دقیقه پیش که با وجود آن همه مرد که از ترس جرات نفس کشیدن را نداشتند می خواستید حق آن مهاجم راکف دستش بگذارید .

__ من نمی توانم در مقابل ظلم ساکت بنشینم و از شما تعجب می کنم که چطور توانستید ساکت بمانید .

__ علتش این است که من بیشتر از شما با اوضاع آشفته کنونی آشنائی دارم و می دانم که در بعضی مواقع چاره ای به غیر از سکوت نیست و هر عکس العملی آنها را جری تر خواهد کرد و در عمل می خواستم از فاجعه ی بعدی جلوگیری کنم

-فکر می کنم وقتش شده همه ی آنها یی که سرشان به تنشان می ارزد از این شهر مهاجرت کنند . چون این طور که معلوم است هنوز خوابیده است .

-پس حدسم درست است و شما خان زاده هستید ، یعنی یکی از همان هایی که به قول شما سرشان به تنشان می ارزد . خدا می داند دختر کدامیک از خان های زنجان هستید .

-شما از آنها خوشتان نمی آید . از لحن کلامتان در موقع تلفظ لکمه ی خان نفرتتان آشکار است .

به چشمان سیار شرر باری که داشت با خصومت نگاهش م کرد ، خیره شد و پاسخ داد:

-من خصومت خاصی ندارم . ولی دلم نمی خواهد به خاطر برتری تان به من فخر بفروشد .

-فکر کردید تازه به دوران رسیده هستم که بخواهم به کسی فخر بفروشم من اصلا از این کار ها خوشم نمی آید .

با لحنی که بی تابي اش را می رساند گفت:

-وقتش شده که خودتان را معرفی کنید و بگویید از کدام فامیل هستید .

-چه فرقی می کند که از کدام فامیل باشم .

-فکر میکنم بعد از گذشت چهار ماه که داشتم به دنبالان می گشتم ، حالا که پیدایتان کرده ام ، حق داشته باشم این را بدانم .

-یعنی شما به دنبال من می گشتید ، چرا ؟

-درست نمی دانم چرا ، در واقع این ارادی نبود و آگاهی از اهمیت موجودی که در زیر آن چار در سفید میخواست خود را از چشم من و دیگران پنهان کند ، آرامش زندگی ام را سلب کرده بود . شاید تعجب کنید اگر بدانید حتی يك بار صدایتان را در بیمارستانی که در تهران در آن بستری بودم ، شنیدم که داشتید با دختری به نام آما گفتگو می کردید .

-پس چرا خودتان را نشانم ندادید ؟

-می خواستم این کار را بکنم . ولی هر بار خودم را به در اتاقم می رساندم شما ناپدید می شدید و آخرین باری که موفق به دیدنتان شدم ، لحظه ای بود که داشتید از بیمارستان خارج می شدید .

-من این را نمی دانستم . راستش را بخواهید خاطره ی آن ملاقات را فراموش کرده بودم .

-درست برعکس من که همیشه به آن می اندیشیدم . آن بار من خود را به شما معرفی کردم . نمی دانم چرا شما هنوز مایل به معرفی خودتان نیستید .

-این بار ترسی از آشکار شدن هویتم ندار . من دختر حاج صمد سلطانی هستم

ابروان گره خورده اش نشان ممی داد که از این پاسخ خوشش نیامده است و صدایش در موقع بیان این جمله می لرزید:

-پس این طور ؟ کدام یکی . جیران یا غزال ؟

-پس شما آنها را می شناسد!

-نه ، نمی شناسم . اما فکر نمی کنم کسی در زنجان زندگی کند و این نام ها برایش آشنا نباشد . بالاخره شما کدام یکی هستید ؟

-هیچ کدام . من مارال دختر کوچک حاج صمد هستم .

-تا امروز فکر می کردم مارال شاگرد مدرسه است .

-شاگرد مدرسه بود . ولی چند ماه پیش فارق التحصیل شده است .

-اگر می دانستم اصلا کمکتان نمی کردم .

-چرا ، برای چه ، مگر چه فرقی میکند!

-برای من خیلی فرق میکند . مطمئنم بر خلاف شما پدرتان خانواده ی ما را خوب می شناسد ، چون ایشان بودند که تنها مِلکی را که داشتم در مقابل بدهی ناچیز پدرم به مفت از چنگمان بیرون آوردند . حتی شاید مقداری از ثروتی که شما داشتید به تهران می بردید متعلق به ما بود .

مارال لبخند تمسخر آلودی به لب آورد و گفت:

-لابد اگر می دانستید آنرا از چنگم بیرون می آوردید .

-نه مارال خانم من دزد نیستم و این کار از دستم بر نمی آمد . البته شاید ترجیح می دادم شما را لو بدهم و بگذارم مأمورین آنرا از چنگتان بیرون بیاورند .

-حالا که تقریبا خوابیده و شهر صرف نظر از اتفاقی که امروز افتاده ، امن و امان است و آن طلاها در جای امنی است ، دیگر نمی توانید به فکر بیرون آوردن آن از چنگم باشید . راستی چرا دارم با یک مرد غریبه حرف می زنم و به او اجازه می چنین پرسشهایی را می دهم این کار شایسته دختری مثل من نیست .

-حالا که دیگر ما با هم غریبه نیستیم و اشناییم .

-اشنائی که به خون من تشنه است به چه درد می خورد .

-من به خون شما تشنه نیستم . نه به خون شما و نه به خون سایر اعضاء خاندان . آن کسی که به پدرم ظل کرد ، به وقتش تقاص پس خواهد داد .

-البته اگر ظلم کرده باشد . بهتر است به خانه برگردم . هنوز حالم به خاطر مشاهده ی جسد آغشته به خون آن زن منقلب است .

-شما که باید به این مظهر عادت داشته باشید .

مارال به خشم آمد و با لحن تند و عصبانی گفت:

-بهتر است عقده ی دلتان را جای دیگری خالی کنید . شاید شما را کسی نشناسد اما ما در زنجان سر شناسیم و دلم نمی خواهد بیشتر از این انگشت نمایی مردم بشوم . فکر نمی کنم تا امروز کسی مرا دیده باشد که با مرد غریبه ای در کوچه حرف زده باشم . امیدوارم سربازی هم که امروز به آن مفتی جان زن بی گناهی را گرفت ، تقاص عملش را پس بدهد ، تا وقتی به چشم خود نبینم که او به سزای عملش رسیده ، خوای راحتی نخواهم داشت .

-به نظر نمی رسد اینقدر دل رحم باشید .

-چهار ماه بود دنبالم کی گشتید که این حرفها را به من بزنید . .

-آنموقع نمی دانستم که دختر حاج صمد سلطانی هستید .

-پس حالا که دانستید ، دیگر دنبالم نگردید . خداحافظ .

روی برگرداند و به سرعت دور شد . درست است که این بار سوار درشکه نبود تا اسبهای تندرو ، او را از نظر پنهان کنند . ولی آن چنان در رفتن شتاب داشت که وقتی یاشار روی برگرداند تا صدایش کند ، دیگر هیچ اثر و رد پایی از وی نیافت .

روسها می کوشیدند تا به مردم شهر آزار نرسانند و درآرامش و سکوت به اهداف خود دست یابند ، به همین جهت هر متجاوز به حقوق مردم را به سختی مجازات می کردند .

فرمانده پادگان ، پس از آگاهی از عمل خلاف سربازی که در اثر عصبانیت زنی از اهالی زنجان را کشته بود ، او را محکوم به اعدام کرد و این خود دلیل بر آن بود که آنها علاقه مندند وجهه ی خوب خود را حفظ کنند .

مارال که منظره ی قتل آن زن ، چون کابوسی خواب شبهایش را پریشان ساخته بود ، حتی یک لحظه هم از خیالش فارغ نمی شد .

چند روز بعد ، موقعی که قزبس خبر آورد که قرار است آن سرباز در ملاء عام اعدام شود ، در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت به تماشا شتافت .

سیل خروشان جمعیت در محل اعدام درهم میلولیدند . آنهایی که شاهد قتل بودند ، دهان به دهان مشاهدات خود را برای دیگران بازگو نمودند و اکنون تعداد زیادی از اهالی شهر خشمگین و خروشان ، تشنه ی انتقام برای تماشای تیر باران سربازی که پیرزن بی گناهی را به قتل رسانده است در آنجا اجتماع کرده بودند .

قزبس و همسرش غیبعلی از دو طرف دختر اربابشان را زیر نظر داشتند تا در صورت بروز حادثه سپر بلا شوند . مارال جمعیت را شکافت و جلو رفت و به زحمت جایی برای ایستادن یافت .

یاشار بر خلاف تصمیمی که گرفته بود تا دیگر به دختر حاج صمد سلطانی نیندیشد ، حتی یک لحظه هم از فکر او غافل نمی شد و در جدالی که در این چند روز اخیر بعد از ملاقات مجددش با خود داشت ، احساس بر خشم و کینه حاکم شد و در آن لحظه به این امید به آنجا آمده بود تا شاید یکبار دیگر موقع تماشای اعدام مردی که مورد خشم و نفرتش بود ، با او روبرو بشود .

این بار مارال همان چادر سفید گلداری را به سر داشت که در موقع سفر به تهران به سر کرده بود و یاشار از فاصله ی دور و در میان ازدحام جمعیت ، او را شناخت و با زحمت زیاد از میان انبوه مردم گذشت و در طرف دیگر میدان خود را به نزدیک مارال رساند و با صدای بلندی که همه ی اطرافیان را تحت الشعاع قرار می داد گفت:

- سلام خانم سلطانی . می دانستم در اینجا پیدایتان خواهم کرد . متشکرم که این چادر سفید گلدار را به سر کردید ، وگرنه شاید در میان سیل جمعیت ، شناسایی تان کار آسانی نبود .

از شنیدن صدای او به خشم آمد و با لحن تندی گفت:

- قرار بود دیگر به دنبالم نگردید .

- راستش فکر کردم گناه پدر را نباید به پای دختر نوشت .

- اتفاقاً بهتر است این گناه را به گردن من هم بنویسید و دست از سرم بردارید .

- یعنی اینقدر از من منتفرید! شاید دلتان می خواهد به جای آن سرباز روسی من تیر باران بشوم ؟

مارال در حالی که دندان هایش را از شدت خشم و سرما به هم می فشرد ، کوشید تا از میان جمعیت عبور کند ، تا شاید رد گم کند و یاشار او را پیدا نکند .

اما زن درشت هیکلی که سد راهش بود با لحن تند و پر عتابی او را مورد خطاب قرار داد و گفت ؟

- چه خبرت است ، چرا اینقدر فشار می دهی ؟

در نگاه ملتسمانه سرباز دیگر شراره های خشم دیده نمی شد و در عوض ترس از مرگ قریب الوقوعی که انتظارش را می کشید ، عجز و درماندگی اش را آشکار می کرد .

مارال آرزو می کرد ایکاش اجازه ی اعدام این سرباز را به او می دادند تا با در دست گرفتن همان اسلحه ، گلوله های آن را یکی پس از دیگری در قلب او فرو کند .

رو به یاشار کرد و گفت:

- آن تیر ها شایسته ی همان ظالم خونخوار است و من آرزو ندارم به قلب شما شلیک بشود . نه من این آرزو را دارم و نه سایر اعضای خانواده ام . پس شما به من گفتید که در تهران دانشجو هستید . اگر این گفته حقیقت دارد ، الان باید سر کلاس باشید .

- معلوم می شود یادتان رفته که بعداً به شما گفتم همه حرف هایی که به آن مأمور زدم حقیقت ندارد . من دو سال پیش تحصیلاتم را در دانشکده فنی به پایان رساندم و آن موقع داشتم برای گذراندن دوره ی احتیاط سربازی ام به تهران می رفتم و راستش را بخواهید در اصل برای انجام مأموریتی که ارتش به عهده ام نهاده بود ، عازم آن شهر بودم .

- آن مأموریت را به خوبی انجام دادید ؟

- وظیفه من جلوگیری از ورود روسها به تهران ، با انفجار پل کرج بود . ولی قبل از انجام این کار معلوم شد خود روسها از آمدن به پایتخت منصرف شده اند .

- خدا را شکر که پل را منفجر نکردید ، چون در این صورت هم راه بازگشت من به زنجان بسته می شد و هم راه سفر افراد خانواده ام به تهران .

- راستی چرا خواهرهایتان با شما برای تماشای اعدام به اینجا نیامده اند ؟

مارال آهی کشید و گفت:

- آنها اینجا نیستند . خواهر بزرگترم جیران ، مسلول شده و در آسایشگاهی در تهران بستری است . این روزها هیچ کدام از ما دل و دماغ نداریم . بهتر است شما هم بی جهت سر به سرم نگذارید .

- متأسفم ولی باد بگویم شاید این نقاص عمل خلاف پدرتان باشد . دلم برای خواهرتان که دارد تاوان خلاف کاری های پدر را پس می دهد می سوزد . مرا ببخشید که اینطور بی رحمانه قضاوت می کنم .

مارال دستش را تهدید کنان تکان داد و گفت:

- من پدرم را آنقدر دوست دارم که هیچ وقت نمی توانم او را ظالم بدانم و اصلاً خوشم نمی آید کسی در موردش اینطور قضاوت کند . بهتر است وقتی اسمش را می برید ، مؤدب باشید و یا از خیر گفتگو با من بگذرید و راحتم بگذارید .

- شما به خاطر احساسی که به او دارید نمی خواهید در این مرد شناختی از پدر داشته باشید .

- هرگز به خاطرم خطور نکرده کسی که تا به آن حد خوب و مهربان است ، ظالم باشد .

- پس بد نیست گاهی هم پای صحبت آنهایی که از او ضربه خورده اند بنشینید .

- منظورتان از آنها فقط شما هستید ، چون تا کنون نشنیده بودم دیگری از او شاکی باشد . پدرم حتی نسبت به رعیت های زیر دست هم ستمگر نیست .

خبر دارم که در دهات خود ریش و قیچی را به دست اصغر جلال داده تا رعیتها به جای تنفر از او از مباشرش متنفر باشند .

مارال یک بار دیگر کوشید تا از میان جمعیت راهی پیدا کند و از او دور شود . ولی هیکل درشت آن زن تنومند باز هم سد راهش شد . یاشار بی توجه به خشم وی ادامه داد :

-خواهرم ریحانه هم برای تماشای اعدام آمده . فکر می کنم بد نباشد با او آشنا شوید .

-با او آشنا شوم که چی ، که حرف های ظالمانه برادر خود را تکرار کند .

-حرف هایی که شما ظالمانه می دانید ، از دل ظلم برخاسته . بهتر است از روی احساسات قضاوت نکنید .

-فشار جمعیت دارد حالم را به هم می زند . اگر این قدر تشنه انتقام نبودم ، همین الان به خانه بر می گشتم .

-ریحانه تعریفان را زیاد شنیده . می خواهد با شما آشنا شود .

-تعریف مرا چه کسی شنیده است ؟

-از برادرش .

-برادرش که فقط تکذیب می کند ، نه تعریف .

-احساس کرد ناخواسته دل کسی را شکسته که آرزوی به دست آوردن دلش را داشت کوشید تا به لحن گفتارش گرمی بخشد و گفت :

-اتفاقاً وقتی بخواهد از کسی تعریف کند ، با آب و تاب این کار را انجام می دهد . نگاه کنید آن دختری که چادر آبی سورمه ای به سر دارد و سعی می کند خود را به ما برساند ریحانه است .

مارال مسیر نگاه او را تعقیب کرد و پرسید :

-پس چرا خواهرتان این طور صورتش را پوشانده است ؟

با لحن طعنه آمیزی پاسخ داد :

-لابد او هم دارد طلاهای پدرش را حمل می کند .

اختیار را از کف داد و فریاد کشید :

-باز هم طعنه ، باز هم کنایه . تا امروز هیچ به خود اجازه نداده با این لحن با من حرف بزند . بهتر است همین الان . به خواهرتان بگویید که نزدیک تر نیاید ، چون من هیچ علاقه ای به این آشنایی ندارم . اصلاً چرا دست از سرم بر نمی دارید . آخر از جان من چه می خواهید . اگر فکر می کنید پدرم به شما ظلم کرده ، بهتر است بگذارید پدرتان با او طرف شود و داد خود را بستانند . چرا شما سنگش را به سینه می زنید و برای چه می خواهید داد او را از من بستانید .

در حالیکه آه حسرت در کلامش بود گفت :

-ایکاش دختر حاج صمد سلطانی نبودی .

-آنوقت دلت می خواست دختر چه کسی بودم ؟

-دختر هرکسی به غیر از او .

در پس کلمه ایکاش دنیایی حسرت و افسوس نهفته بود . یاشار با تعجب به وی خیره شد . انتظار داشت موقعی که این کلمه را به ز بان می آورد ، مارال شعله های آه پر حسرتی ، را که داشت آرزوهایش را سوزانده بود مشاهده کند .

سر سرباز روسی به روی سینه اش افتاده بود و بدن بی حرکتش را دانه های درشت برف سپید پوش می ساخت . مردم کم کم داشتند متفرق می شدند و راه را برای عبور خواهر یاشار باز می کردند . مارال که با همه ی حس انتقامجویی تحمل نگرستن به جسد بی جان او را نداشت . روی برگرداند و موقعی که داشت دور می شد ، صدای یاشار را شنید که در پاسخ سوالش می گفت :

-شاید آنموقع چهار ماه جستجویم را بیخوده نمی دانستم .

تا وقتی که مارال در کنارش ایستاده بود ، یاشار سرما را احساس نمی کرد . ولی اکنون که دیگر نفسهای گرم او یخهای زیر پایش را آب نمی کرد ، سرمای که انگشتان پایش را منجمد ساخته بود . بدنش را به لرزه می افکند .

جمعیت با همان شتابی که آمده بودند ، متفرق شدند . ریحانه به کنار یاشار رسید که در ظاهر داشت به جسد سرباز می نگریست و در اصل افکارش پا به پای مارال از آن مکان فاصله می گرفت .

موقعی که چند بار صدایش کرد و جوابی نشنید با صدای بلندی خطاب به او گفت :

-هوا خیلی سرد است دادا بهتر است زودتر به خانه برگردیم .

ریحانه به عادت زمان کودکی که قادر به تکلم کلمه ی یاشار دادا صدا می زد .

یاشار در اوج بالهای پرنده ی نگاهش برای رسیدن به مسیر راهی که مارال از آن عبور می کرد ، بی آنکه به خواهر خود بنگرد گفت :

-با وجود اینکه می دانست دلم می خواهد تو را به او معرفی کنم ، به خواسته ام اهمیت نداد و رفت .

-به این سادگی ها دلت را به کسی نسپار که بهایش را نمی داند و واهمه ای از آن ندارد که آن را به زمین بیاندازد و بشکند .

-- اتفاقاً بر عکس این من بودم که دلی را بشکنی .

-مطمئنم وقتی نام پدر او را بشنوی ، به همان اندازه متعجب خواهی شد که من بعد از شنیدن این نام دچار شدم .

درست مانند این بود که پاهای یخ زده اش در تماس مستقیم با یخ بندان سطح خیابان است و کفش به پا ندارد . دندانها را از سرما به هم فشرد و گفت :

-کم داری مرا نسبت به این دختر کنجکاو می کنی .

وارد کوچه ی تنگ و باریکی که منزلشان در آن قرار داشت شدند . یاشار با دستکشی که به دست داشت برفی که به روی کلاهش بود تکاند و با صدای آهسته ای که حتی خود نیز از شنیدن آن واهمه داشت گفت :

-او دختر حاج صمد سلطانی است .

ریحانه همان عکس العملی را نشان داد که او نیز بعد از شنیدن این نام از خود نشان داده بود . بدون اینکه قادر به بیان جمله ای باشد ، با بهت و حیرت نگاهش کرد . یاشار با تاسف سر تکان داد و گفت :

-حالا فهمیدی چرا با وجود اینکه می خواهم دل او را به دست بیاورم ناخواسته دلش را می شکم .

-آرزو می کنم فقط به فکر شکستن آن باشی ، نه به فکر به دست آوردنش . نکند ناله و نفرین های آقا جان را فراموش کرده ای . خودت می دانی که روز و شب دعایش این است که خدا تقاص او را از این خانواده بستاند . اگر می خواهی جان پدرت را بگیری ، به او بگو که تازگی با چه کسی آشنا شده ای .

-موضوع را بزرگ نکن ریحان . مگر چه خبر شده ، چرا داری شلوغ می کنی . اصلاً چه لزومی دارد در این مورد با آقا جان صحبت کنم .

ریحانه کنار در منزل ایستاد و با صدای آهسته ای که به زحمت شنیده می شد گفت :

-خیلی خوب کافی است ، به خانه رسیدیم . دیگر حرفش را نزن .

خانه ی آنها نه مانند خانه ی مجلل حاج صد ، دو هزار متری و دارای اندرونی و بیرونی بود و نه مانند منزل افراد کم بضاعت محقر تر و خالی از تجمل . خانه آنها طبق معمول آن زمان شامل یک طبقه با زیر زمین بود که اتاقهایش رو به قبله ساخته شده بودند تا در زمستان ها آفتاب به درون بتابد و در تابستانها آفتاب نداشته باشد . زیر زمین مخصوص اقامت افراد خانواده در فصل تابستان بود و آبی از فواره ی درون حوضخانه کاشی کاری شده ی آن فوران می کرد . باعث خنکی بیشتر محوطه می شد .

بارش برفی که هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد هم کف حیاط را کاملاً پوشانده بود و هم روی حوض حیاط را که در زمستان برای جلوگیری از ترک خوردن آن را با تخته و جل و پلاس پوشانده و به رویش گاه ریخته بودند و فقط در پوش کوچکی داشت که تا در صورت لزوم از آب آن استفاده کند .

آنها بعد از عبور از حیاط و ایوان ، داخل ساختمان شدند . مادرشان داشت آتش گردان را به روی دست می چرخاند و ذغال را برای منقل کرسی سرخ می کرد . به محض دیدنشان گفت :

-آتش منقل هنوز گرمه ، برین زیر کرسی خودتونو گرم کنین .

یاشار بعد از تعویض لباس ، زیر کرسی نشست . به پشتی تکیه داد سپس دستهای سرد یخ زده را به نزدیک منقل برد و به گرم کردنشان پرداخت .

افخم سینی چای را به روی کرسی نهاد و با نگرانی به ریحانه که هنوز لبهایش از سرما لرزید و نوک بینی اش سرخ شده بود نگرینست و پرسید :

-مگه واجب بود تو این سرما به تماشای اعدام برین ؟

غفور که در طرف دیگر کرسی نشسته بود در تایید صحبت همسرش گفت :

-یک گرگ درنده کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند . آنهایی که امروز آن سرباز را تیر باران کردند ، فردا اگر موقعیتی پیش بیاید ، از او هم درنده تر خواهند بود تو هم یاشار بهتر است خودت را از آنها کنار بکشی و کمتر دور و برشان آفتابی بشوی . من از عاقبت این کار می ترسم .

یاشار نیمی از استکان چای را درون نعلیکی ریخت و در حالی که داشت آن را به لب نزدیک می کرد گفت :

-نگران نباشید آقا جان ما فقط برای تماشای اعدام رفته بودیم و کاری به بقیه ماجرا نداشتیم .

-امیدوارم که راست بگویی و به فکر ماجراجویی نباشی . راستی بالاخره توانستی کار مناسبی پیدا کنی ؟

-در یک شرکت ساختمانی که کار ریل گذاری خط آهن زنجان تبریز را انجام می دهد قرار است استخدام شوم ، به نظر شما چطور است ؟

-چنگی به دل نمی زند ، چون این کار مستلزم همکاری با اجنبی است ، از آن گذشته فکر می کنم این شرکت از چند سال پیش به این طرف در کنترات حاج صمد و چند نفر از بزرگان شهر است . نمی خواهم با آنها طرف بشوی .

برای پرهیز از نگاه ریحانه که نگران پاسخ بود ، سر بهزیر افکنده و گفت :

-چاره چیست ، هر جا که بخواهم مشغول شوم ، بالاخره به یک طریقی یا به روسها مربوط می شود و یا به بزرگان شهر . من کار خودم را می کنم و به آنها کاری ندارم .

-تو کاری با کسی نداری . آنها که با تو کار دارند .

با وجود اینکه تصمیم گرفته بود در مورد مارال صحبتی با پدر نکند ، بی اختیار پرسید :

__ راستی پدر ، شما مارال دختر حاج صمد را دیده اید ؟

هیكل لاغر و استخوانی اش را از زیر کرسی بیرون کشید و با چشمان ریز و نافذ آن چنان با تعجب و نگرانی نگاهش کرد که یاشار از بیان این جمله پشیمان شد و صدای تحکم آمیز و پر خشم او را شنید که می پرسید:

__ منظورت از این سوال چیست ؟ تو را با دختر حاج صمد سلطانی چه کار ، آنها دشمن شماره یک ما هستند .

__ من کاری با او ندارم فقط پرسیدم .

سووال بی منظوری نبود ، تو این دختر را از کجا می شناسی ، مبدا یکروز به فکرت برسد که سر و سری با کسی مثل او داشته باشی . او رونوشت برابر با اصل ، پدرش است ، مخصوصاً این دختر کوچکتر همه ی صفات ناپسند پدر را به ارث برده است .

__ مثلاً چه صفاتی ؟

__ نیاز به توضیح نیست . خودت بهتر می دانی چه صفاتی . من با خون دل بزرگت کرده ام ، گذاشتم بروی درس بخوانی که برای خودت کسی بشویو مجبور نباشی مثل پدرت پشت پیشخوان مغازه بشینی .

__ خیلی عجیب است آقا جان من از شما فقط یک سووال کردم و اصلاً فکر نمی کردم جواب آن این باشد .

مشتی که به روی کرسی کوفت ، استکانهای چای را روی نعلیکی لرزاند و در حالیکه لبهای باریکش به همراه ریش فلفل نمکی می لرزئی فریاد کشید:

__ پس جوابش چه بود! انتظار داشتی که پاسخی از من بشنوی . می خواستی تعریفش را بکنم و بگویم در خوبی لنگه ندارد . حالا به من بگو از کجا او را می شناسی ؟

افخم که برخلاف همسرش درشت هیكل و فربه بود ، از ترس اینکه خشم و خروش او باعث شکستن استکانها شود ، به سرعت خود را به کنار کرسی رساند و سینی چای را از روی آن برداشت و زیر لب غرید:

__ حتی اسم اونم عذابمیده ، خونتو کثیف نکن آقا .

__چطوری!مگر این بچه‌ها می‌گذارند . پرسیدم او را از کجا می‌شناسی . پس چرا جوابم را ندادی ؟

__حق با آناست آقا جان ، بی خود خونتان را کثیف نکنید . امروز این دختر به تماشای اعدام آن سرباز آمده بود . فقط همین .

غفور رو به دخترش کرد و با لحن تند پرسید:

__تو هم او را دیدی ریحان ؟

برای اینکه تیر خشم پدر متوجه او نشود ، با صدای لرزانی پاسخ داد:

__من فقط از دور دیدمش که داشت با غرور و تفرعن قدم برمی داشت و به زمین و زمان فخر می فروخت .

و بعد برای اینکه موضوع را عوض کند گفت:

__جای داغ آنا ، بیشتر از آتش منقل می چسبد . می خواهم یک استکان دیگر بخورم ، برای تو هم بریزم شادا ؟

یاشار برای رهائی از پاسخ به پرسشهای پدر جواب داد:

__اگر بریزی ، منم می خورم ، دستت درد نکند ریحان . چطور است بعد از اینکه کمی بدنم گرم شد ، با هم برویم برفهای پشت بام را پارو کنیم آقا جان .

__نمی‌خواهد برایم برف پارو کنی پسر . تو اگر هر خیال خامی را که به سر داری از مغزت پارو کنی برایم کافی است و من دیگر چیزی نمی‌خواهم .

خشم و خروش پدر و التماسهای خواهر ، چاره ساز درد یاشار نشد و اکنون تمام لحظات زندگی او ، در تب و تاب به امید دیدار با مارال می گذشت . با این وصف به محض دیدن وی ، آتش کینه و نفرت دیرینه ای که به این خانواده داشت شعله ور می شد و کاسه کوزه ی خطای پدر را بر سر دخترش خالی می کرد .

کمبودها و مشکلات زندگی ، غفور را مردی خشن و عبوس بار آورده بود ، اما بر خلاف زبان تلخ و چهره ی همیشه عبوس ، قلب رئوف و مهربانی داشت و به شدت به دو فرزندش وابسته بود . بعد از تولد یاشار ، افخم هر بار که حامله می شد ، نوزادان مرده به دنیا می آمدند و فقط ریحانه بود که هفت ماهه متولد شد و با وجود جثه ی نحیف و وزن کمی که داشت زنده ماند .

ریحانه با چهره گندمگون ، چشمان قهوه‌ای روشن و گیسوان خرمایی رنگ ، دختر زیبایی به شمار می آمد و نگاه گرم و مهربانش در اولین برخورد به دل می نشست و هر چند در سن شانزده سالگی ، خواستگاران زیادی داشت ولی غفور حاضر نمی شد او را از خود جدا کند .

افخم که مانند اکثر زنان آن زمان محروم از تحصیل و حتی سواد خواندن و نوشتن را نیز نداشت و فقط می توانست به عنوان امضا نام خود را به روی کاغذ نقاشی کند و به خاطر همین اندک سواد همسرش ارزش و احترام خاصی قائل بود و از او به شدت حساب می برد

در آن زمان بی سواد برای زنان همسن و سال افخم امری عادی به شمار می رفت و حتی در خانواده های اعیان و اشراف نیز هنوز اکثر زنان بالای چهل سال ، سواد خواندن و نوشتن را نداشتند .

بعد از گفتگوی آن روز سردی خاصی در روابط پدر و پسر ایجاد شده بود و ناخودآگاه غفور از سؤال و یاشار از جواب واهمه داشتند . غفور با زیرکی خاص خود ، سؤال پسرش را در مورد دختر حاج صمد بی دلیل نمی دانست و این احساس را داشت که باید کاسه ای زیر نیم کاسه بوده باشد .

مارال همچنان سرکش و مغرور به زمین و زمان فخر می فروخت و هنوز به قلب پر از شر و شور خود این اجازه را نمی داد که به هوای کسی در تب و تاب بیفتد .

روزهای زندگی به دور از خانواده ، یکنواخت و بدون هیجان می گذشت و در سفر دو روزه تهران ، تلاش عشرت برای جلب محبت و وادار ساختن او برای اقامت در آنجا به جایی نرسید .

جیران لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید و گونه های فرو رفته و چشمان به گودی نشسته اش درخشش دیدگان و بیایی خیره کننده او را نابود ساخته بود . با وجود اینکه علانق زندگی ، حتی بیشتر از روزهای خوش و شاداب گذشته در وجودش ریشه داشت و آرزوهای دور و درازش را به غیر از داس مرگ ، هیچ قدرتی نمی توانست از قلبش دور کند اما جان ناتوان او قدرت نگهداشتن ، روح سرکش را در بدن نداشت . ماهی لغزنده زندگی که از درون شیشه عمر به زمین غلتیده بود ، جست و خیز کنان به دنبال آبی برای زنده ماندن می گشت .

مارال قدرت نگرستن به دیدگان خواهر ناکام خود را نداشت . سیل اشکی را که پشت سد دیدگان ، در انتظار جاری شدن ، نفسش را بند آورده بود ، به زحمت مهار کرد و نگاه التماس آمیزش او را برای بیشتر ماندن نادیده گرفت و قلب زخمی اش را بی آنکه مرهمی به روی آن نهاده باشد در چنگ فشرد و به زنجار بازگشت .

از این که از ترس ریزش اشک ، بغض گلو به او مجال نداده بود تا احساسی را که داشت آشکار کند ، عذاب می کشید ، به محض اینکه سوار قطار شد ، قلم به دست گرفت و همه ی آنچه را که از شدت تأثر نتوانسته بود به زبان آورد ، به روی کاغذ آورد تا توسط ستار که به زودی عازم تهران می شد ، برای خواهر رنجور خود بفرستد .

مارال به درستی نمی دانست چه انگیزه ای باعث شد چند روز بعد وقتی پاکت نامه ای که برای جیران نوشته بود ، از دستش به روی زمین پر برف افتاد و به بهانه ی خرید پاکت به مغازه ی مردی برود که پسر او ادعا کرده بود که پدر مارال تنها ملکی را که داشتند از چنگشان در آورده است .

مغازه خوار و بار فروشی پدر یاشار نزدیک منزل آنها ، در دهنه ی بازار قرار داشت . مارال چهره خود را در زیر چادر مشکی که با گلهای ریز قرمز رنگ داشت ، به دقت پوشاند تا در صورت برخورد با غفور ، او موفق به شناسایی او نشود . اما برخلاف آنچه که انتظار داشت به جای پیرمرد خمیده و سفید مو ، چهره ی آشنایی را در آنجا در پشت پیشخوان ایستاده دید که در روزهایی نه چندان دور به طور تصادفی دو بار با او روبرو شده بود . بلوز کلفت شیری رنگی که دست بافت ریحانه بود که با چهره ی گندمگونش هماهنگی خاصی داشت . موهای مجعد مشکی که رو به بالا شانه شده بود ، چهره اش را روشن تر و بازتر نشان می داد .

ورود مارال به مغازه غیره مترقبه و خارج از انتظارش بود . برای اینکه دست پاچگی خود را پنهان کند ، به بهانه بستن بند کفش خم شد و چهره را از او پنهان ساخت .

مارال نه دلیل ناآرامی وی را می فهمید و نه دلیل پریشانی خود را از برخوردی که انتظار آن را نداشت .

ترازو از سنگهایی که یاشار بی هدف در دو کفه آن می نهاد هر لحظه به یک طرف در نوسان بود . مارال زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر داشت و منتظر بود تا او زبان بگشاید و به سخن آید .

یاشار هم منتظر بود تا مارال با دیدن او پشت پیشخوان مغازه ، با کلمات طعنه آمیز آزارش بدهد و برای اینکه این فرصت را به او ندهد با لحن تمسخر آمیزی گفت:

__ فکر نمی کردم که دختر حاج صمد سلطانی ، با آن همه دایه و الله ، تنها برای خرید نخود و لوبیا به دکان بیاید .

مارال نمی خواست که آمدن به آنجا به گوشه چشم داشتن به یاشار داشتن تعبیر شود ، بدون درنگ گفت:

__ دایه و الله ام همراه مادرم به تهران رفته اند . از آن گذشته من هم فکر نمی کردم دانشکده فنی تهران ، در دکان بقالی زنجار کلاس باز کرده و درس نخود و لوبیا فروشی را می دهد .

__ گمان نمی کردم اگر صبح جمعه را به جای گشت و گذار در باغ و بوستان به پدرم کمک منک ، گناه باشد! اما فکر نمی کنید آمدن شما به دکان بقالی در شان شما نیست ؟

__ من فقط آمده ام چند تا پاکت نامه بخرم . راستش داشتم می رفتم تا نامه ای را که برای خواهرم نوشته ام به نامزدش که عازم تهران است برسانم که پاکت از دستم به زمین افتاد و خیس شد . برای همین هم ناچارم آنرا عوض کنم .

__ شاید این دعای من بود که آن پاکت از دستتان به زمین بیفتد تا دوباره توفیق زیارتتان را داشته باشم . حال خواهرتان جیران چطور است ؟

__جیران

نام جیران چون آتش گداخته ای به روی سینه اش فرو افتاد و آنرا سوزاند . به محض بر لب آوردن آن صدایش از اوج فرود آمد و تبدیل به ناله ی خفه ای شد و درست مانند اینکه به قصد درد دل به آنجا آمده باشد ، ادامه داد:

__حالش اصلا خوب نیست . از لحظه ای که او را دیده ام ، حتی یک لحظه هم چهره تکیده و دیدگان بی نورش از جلوی چشمم محو نمی شود . خانم جان بی آنکه این بیماری به وجودش راه یافته باشد حال و روزش بهتر از دختر بیمارش نیست . پدرم بی حال و بی تحرک شده و میل به هیچ فعالیتی ندارد . آنها حتی محبت کردن به بچه های دیگرشان را هم فراموش کرده اند و آنرا فقط حق جیران می دانند . قتیله ی چراغ زندگی جیران را آنقدر پایین کشیده اند که نور ضعیف آن اصلا قابل رویت نیست . قتیله ی این چراغ را تازه بالا کشیده بودند ، آخر کدام بی انصافی دست پیش برد و آنرا آنقدر پایین کشید که هر آن بیم خاموش شدن آن می رود . دل پدرم با کمرش هر دو با هم شکسته است . خانه ی ما سوت و کور است . هر وقت از کنار حیاط طویله ، عبور می کنم ، صدای پای اسب او را می شنوم که پا به زمین می کوبد و سوارکارش را می طلبد . مارال خاطرات گذشته خانواده را پشت سر هم تکرار می کرد و نا خود آگاه اشک می ریخت .

یاشار با تعجب به چشمان گریان او می نگریست . موقعی که مارال شوری اشکی را که از جویبار روان دیدگان به روی زبانش غلتیده بود احساس کرد ، متوجه چشمان اشکبار خود شد و به خود آمد و از اینکه با این سخنان داشت دشمن دیرینه ی خانوادگی را شاد می ساخت ، پشیمان شد و گفت:

__ فراموش کنید من نباید این حرفها را به شما می زدم .

یاشار با لحن محبت آمیزی گفت:

__ اتفاقا کار خوبی کردید گفتن درد دل همیشه از بار غم می کاهد .

__خودم هم نمی دانم چطور شد که وقتی پشت پیشخوان مغازه غافلگیرتان کردم سر درد دلم باز شد .

یاشار از شنیدن جمله ی نیشدار او به خشم آمد و گفت:

__من ادعا نکرده ام پسر حاج صمد سلطانی هستم که شما با دیدنم در پشت پیشخوان دکان غافلگیرم کنید . لابد از اول می دانستید که من پسر فلان الدوله و ریشه دار و اصیل نیستم و پدرم مرد زحمتکشی است که خیلی هم به وجودش افتخار می کنم .

مارال پشیمان از در هم شکستن غرور خود در نزد مردی که به اصل و نسب خانوادگی آنها به دیده تمسخر می نگریست ، با لحن زننده ای گفت:

__ نمی دانستم که اینجا مغزه پدر شماست وگرنه اصلا نمی آمدم .

__چرا ؟ پدر من که مال پدرتان را نخورده که چشم دیدنش را ندارید .

__ اصلا شاید اشتباه کردم بعد از دیدن شما در اینجا داخل دکان شدم .

حالا هم بهتر است از خیر خرید پاکت بگذرم و بروم .

__ اتفاقا برعکس . شاید برای تفنن بد نباشد چند دقیقه ای پشت پیشخوان در کنارم بایستید و نخود و لوبیا بفروشید .

مارال که روح سرکش و پر غرورش را باز یافته بود ، با لحن تمسخرآلودی گفت:

__هیچ می دانید چه می گوید! اگر آقا جانم بفهمد که من برای خرید پاکت ، به خوار و بار فروشی رفته ام ، پوست از سرم خواهد کند ، چه برسد به اینکه بداند نخود و لوبیا هم فروخته ام .

__چه لزومی دارد بداند . شما که رویتان را محکم گرفته اید مطمئن باشید که کسی شما را نخواهد شناخت . مگر اینکه این کار را کسر شان خود بدانید .

__خوب مگر غیر از این است . نکند با این کار می خواهید مرا آلت دست خود کنید و به بچه های محلتان بگوئید که من دختر حاج صمد را وادار به فروش نخود و لوبیا کردم .

نمایشی که مارال برای نشان دادن برتری خود می داد . یاشار را که قصد در هم شکستن غرور و نخوت او را داشت ، به جان رساند و با صدای بلندی فریاد کشید:

__آن عمارت دو هزار متری که مالکش هستید ، فقط با یک تکان زلزله ی سرنوشت ویران می شود . و اگر به این امید هستید که وجود لرزانتان را با گرمی شعله ی شمعی که با وزش یک نسیم خاموش می شود ، گرم کنید ، سخت در اشتباهید .

مارال با بی حوصلگی و شتابی که برای خروج از مغازه داشت گفت:

__بالاخره می خواهید مشتری را راه بیندازید یا نه . زودتر پاکت را به من بدهید که دارد دیر می شود .

__بله سزکار خانم . البته . ده تا کافی است ؟

__متشکرم . کافی است .

اسکناسی را که از لحظه ی ورود در دستش مچاله شده بود به روی پشت پیشخوان مغازه نهاد و پاکتها را به سرعت از دست یاشار گرفت و به طرف در رفت . ولی قبل از اینکه به در مغازه برسد و از آن خارج شود صدای فریاد ماندنی را شنید که می گفت:

__پولت را بردار و برو . دختر حاج صمد سلطانی . .

در آن زمان هنوز حمام نمره در زنجان ایجاد نشده بود و همه ی مردم از گرمابه ی عمومی استفاده می کردند . فقط خانواده های اعیان و اشراف برای استفاده های خانوادگی حمام را قرق می کردند و ورود برای عموم ممنوع می شد . بعد از سفر خانواده ی مارال به تهران ، بعضی اوقات او به تنهایی یا به اتفاق حوریه به حمام مستشیرکه نزدیک منزلشان قرار داشت می رفت و همیشه طبق عادت قبل از عزیمت به آنجا ، ابتدا توسط قزبس برای اوستای حمام پیغام می فرستاد و از سید خاتم کیسه کش که دلاک اکثر خانواده های بنام آنجا بود ، نوبت می گرفت .

سید خاتم به غیر از کیسه کشی وظیفه دیگری هم به عهده داشت و آن پیوند دادن اکثر دختران دم بخت با جوانان جویای همسر بود . شاید در آنموقع گرمابه های عمومی برای زنان متشخص ، بهترین محل برای نشان کردن دختران خوش قد و قواره ، خوش صورت و خانواده دار برای پسرانشان بود . البته این وظیفه سید خاتم بود که با اکثر خانواده ها سر و سر داشت و از سیر تا پیاز زندگیشان آگاه بود .

مارال و حوریه تازه وارد حمام شده بودند که سید خاتم به استقبال آمد و به رسم آن زمان به عنوان خوش آمد با کاسه ای آب بر دوششان ریخت و سینی به زیرشان نهاد تا به رویش بنشینند . آن دو . پس از خیس کردن بدنشان در آب خزینه به سرجایشان برگشتند و نشستند . این گرمابه از نادر حمامهایی بود که آب خزینه اش را مرتب عوض می کردند .

به محض ورودشان ، پچ پچ آغاز شد . ملاحظت دختر زرین تاج خانم ، همسر امیر تومان ، سر در گوش مادر نهاد و گفت:

__خانم جان خودش است مارال . همان که سید خاتم تعریفش را کرده .

نیر تاج خواهر زرین تاج در تایید سخن خواهرزاده اش گفت:

__راست می گوید ، خودش است . من یکی دو بار سرگنر همراه مادرش دیده ام . نگاه کن ببین چه قد و قواره ای دارد . اگر بدانم تو نمی خواهی او را برای محمود نشان کنی خودم این دختر را برای پسرمان نشان خواهم کرد .

__شاید نشان کرده ی شخص دیگری باشد .

__خیالت راحت اگر خبری بود ، حتما سید خاتم ار آن بی خبر نمی ماند . تو که می دانی ، این زن کعب الاخبار است .

__اگر این طور باشد ، من او را پسندیده ام . بلند شو ملاحظت ، یک بهانه ای بتراش ، و با مارال سر صحبت را باز کن .

__بی مقدمه که نمی شود خانم جان . اگر خواهرش اینجا بود ، می شد کاری کرد .

__ مگر تو خواهرش را می شناسی ؟

__ من و جیران با هم همکلاس بودیم .

__ خوب مگر آن زن ، خواهرش نیست که همراهش آمده .

__ اگر هم باشد ، جیران نیست .

سید خانم طبق وظیفه قبل از اینکه به کیسه کشی مارال و حوریه بپردازد ، خود را به آنها رساند و بلند گفت:

__ سرتونو شستم ، فقط مونده برین زیر دوش آب کشی کنین .

بعد صدایش را آهسته کرد و پرسید:

__ به نظرتون چطور بود ؟ سلیقه ام خوبه یا نه ؟

زرین تاج با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد :

__ سلیقه ات عالی است . انعامت یادم نمی رود . ده تومان پیش من مشتاق داری اگر برایم خبر بیاوری که این دختر نشان کرده ی کسی نیست .

سید خانم پیچ و تاب به کمرش داد و گفت:

__ چه حرفا! خوب معلومه که نیس ، اگه بود که من خبر داشتم .

__ باز هم پرس و جو کن و مطمئن بشو . آن دختر که همراهش است چه نسبتی با او دارد .

__ اون عروسونه . دختر عموی خود مارال اس .

__ کاش مادرش هم همراهش بود و یک طوری می توانستیم سر صحبت را باز کنیم و با هم آشنا بشویم .

__ حیف که مادر و خواهرهاش اینجا نیستند و همشون رفتن تهرون . راستشو بخواهین دختر بزرگشان مسلول شده و حالا گرفتار اون هستن .

زرین تاج چین به پیشانی افکند و با لحنی که نشان می داد از این حرف خوشش نیامده با لحن سردی پرسید:

__ مسلول شده! این دختر چی ؟ نکند این هم

__ نه خیالتون راحت باشه . اون سالم و سر حاله و هیچ مرضی نداره .

زرین تاج رو به ملاحظت کرد و گفت:

__ پس بلند شو ملاحظت ، به بهانه ی احوالپرسی از خواهرش برو با او سر صحبت را باز کن .

ملاحظت لنگ را به دور بدنش پیچید و از جا برخاست و گفت:

__ باشد خانم جان من رفتم .

نزدیک خزینه و درست روبروی حوریه و مارال ، لیلان خانم دلاکی که چون سید خانم اسم و رسم دار نبود ، مشغول کیسه کشیدن به بدن افخم و دخترش بود .

ریحانه از لحظه ورود آن دو ، زیر چشمی داشت مارال را براندازی کرد و به نظرش می رسید که قبلا او را در جایی دیده است . بالاخره طاقت نیاورد و از لیلان پرسید:

__ شما آن دختر را می شناسید ؟

لیلان به نقطه ای که او اشاره کرده بود نگریست و لبخند موزیانه ای بر لب آورد و گفت:

__کیه که شناسه . اون مارال دختر حاج صمد سلطانی ، میلیونر معروفه . اگه شما نمی شناسینش ، واسه اینه که خانواده اونا همیشه با قرق حموم به اینجا میان و همیشه هم باید سید خانم کیسه کششون باشه .

__ پس چرا حالا با قرق نیومدن ؟

__چراشو درست نمی دونم . واسه چی می پرسین ؟ نکنه می خواین واسه کسی نشونش کنین . اون خیلی دماغش سر بالاست به این سادگی ها دم به تله نمیده .

افخم با این جمله ابرو در هم کشید و با لحن سرد و نیش داری به لیلان گفت:

__خدا به دور . کی خواس نشونش کنه . من اصلا از این دخترائی که اینقدر فیس و افاده دارن خوشم نمی آد . افاده ها طبق ، طبق . سگها به دورش واق واق .

ریحانه بی توجه به سخنان او ، نگاه خیره اش را به چهره و اندام مارال دوخت و زیر لب گفت:

__شادا حق دارد . اوخیلی خوش سر و صورت و خوش هیكل است . خدا به داد ما برسد .

افخم که ناخواسته این جنله را شنیده بود . تشر زنان به او گفت:

__چی داری با خودت می گی دختر . مبادا بری واسه داداشت تعریف کنی که اون چه سر و صورت و چه بدنی داره . دودمانمونو به باد نده ریحان .

__نه آنا ، من چنین قصدی را ندارم و اصلا دلم نمی خواهد این مار خوش خط و خال حواس شادا را پریشان کند .

ملاححت به کنار مارال و حوریه رسید و برای خوش آمد ، کاسه آبی را به روی شانه هایشان ریخت و به مارال گفت:

__مرا ببخشید . امیدوارم مزاحم نشده باشم . ازسید خانم شنیدم که شما خواهر جیران هستیند .

مارال در پاسخ به این خوش آمد ، کاسه ی آبی روی شانه ی او ریخت و پاسخ داد:

__همین طور است . ولی مرا ببخشید که شما را به جا نمی آورم .

__من ملاححت دختر امیر تومان هستم . من و جیران در مدرسه با هم همکلاس بودیم . وقتی از سید خانم شنیدم که او مریض شده ، دلم طاقت نیاورد حالش را از شما نپرسم .

با یادآوری بیماری خواهرش اشک به چشم آورد و با صدائی که تأثرش را می رساند گفت:

__حالش زیاد خوب نیست ملاححت خانم . خواهر بیچاره ام تازه با پسر حاج فخر نامزد شده بود که گرفتار این بیماری خانمانسوز شد

__خدا کمکش کند . به خصوص حالا که نامزد دارد . امیدوارم زودتر حالش خوب شود و به خانه ی بخت برود . شما چی ، شما هم نامزد دارید ؟

__نه من دختر سومی هستم و فعلا نوبت جیران و غزال است و هنوز نوبت من نشده و راستش را بخواهید اصلا عجله ای برای ازدواج ندارم .

لیلان رو به افخم کرد و گفت:

__غلط نکنم دختر امیر تومان ، مارال را برای برادر خودش محمود خان نشان کرده ، اینا آدمی نیستن که بی خودی سراغ کسی برن و پرس و جو کنن . لابد سید خانم مامور جوش دادن این وصلت شده . آخا اون از این راه هم نون می خوره . خوش به حالش ، خدا یه جو شانس بده ، نمی دونم چرا اون که کیسه می کشه ، لعل و جواهر از زیر چرکهای تن این اعیون و اشراف

بیرون می آره و ما که کیسه می کشیم ، خار و خاشاک . فرق این کیسه لامذهب من با مال اون چیه که همه طالب اون هستن و از قبل ازش نوبت می گیرن ؟

افخم به یاد تفاوتهایی که همیشه حسرت آور بود افتاد و همراه با آه سینه زیر لب نالید:

__لابد یه فرقی داره دیگه .

__فرقش اینه که اونا با داسشون گندم درو می کنن و ما علف .

__کاش فقط گندمهای ملک خودشونو درو می کردن و به گندمهای ملک دیگران کاری نداشتن و علفهاشو واسه ما جا نمی داشتن .

ریحانه رو به مادر کرد و گفت:

__اینقدر آه و ناله نکن آنا . حالا که دختر امیر تومان او را برای برادر خود نشان کرده ، دیگر خیالم راحت شد که شادا از شرش خلاص خواهد شد . فقط یادت باشد به او نگوئی که چه کسی می خواهد مارال را نشان کند .

__این چه ربطی به داداشت داره ؟ مگه اون با این دختر چه سر و سری داره ؟

__خدا نکند داشته باشد . گمان نکنم عقلش اینقدر کم شده باشد که به این فکر بیفتد .

افخم به حالت بی اعتنائی لبها را جمع کرد و گفت:

__اینقدرها هم آش دهن سوزی نیست . اگه علامت دختر حاج صمد رو سینه اش نبود ، تو خیلی از اون سرتری . منتهی زن امیر تومان بیشتر به فکر اسم و رسم پدر اونه تا قد و قواره اش . خدا یه بخت خوب قسمتت کنه ، تا خیال منم راحت بشه .

__من هنوز شانزده سال بیشتر ندارم آنا و خیلی مانده که ترشیده شوم و از آن گذشته اصلا این حسرت را ندارم که عروس امیر تومان شوم .

لیلان کار کیسه کشی افخم را به اتمام رساند و با لگن به روی بدنش آب ریخت و گفت:

__خب ، خدا برکت بده کار شما هم تموم شد . راستی اگر خواستی دخترتو را عروس کنی ، خودم یه داماد خوب واست پیدا می کنم . فکرکنر این کار فقط از سید خانم بر می آد . نشون کردن دختر و پسرای خوب که کاری نداره ، ما هم از این کارها بلدیم .

افخم از واحسرت گفتن پشیمان شد و برای پاک کردن جای پای سخنانش از روی سینه ی لیلان گفت:

__دختر من خونه نمونه لیلان خانم! . .

از تو چه پنهان که کم خواستگار نداره ، منتهی اینقدر عزیز کرده ی باباشه که اصلا اون دلش نمی خواهد ، حالا حالاها شوهرش بده .

ملاححت پرس و جو را به پایان رسانده بود و داشت و به همراه مادر و خاله اش به زیر دوش می رفت . سید خانم در حال کیسه کشیدن به تن مارال زمزمه آغاز کرده بود:

__ملاححت خانوم دختر امیر تومانه . نمی دونین پدرش چقدر اسم و رسم و مال و منال داره و یه پسر داره مٹ پنجه آفتاب . دختری نیس که یه بار اونو ببینه و خاطر خواش نشه . منتهی اون به این سادگی ها به هیچ دختری بله نمی گه . این کارو گذاشته به عهده ی مادر و خاله اش که یه دختر اسم و رسم دار که هم شان خانواده شون باشه واسش پیدا کنن . دروغ نگم گلوی زرین تاج خانم بد جویری پیش شما گیر کرده و عروس خودشو پسندیده .

دستش را از زیر کیسه سید خانم بیرون کشید و چون جرقه آتش از جا پرید و تشر زنان گفت:

__من از تو نوبت گرفتم که تنم را کیسه بکشی ، نه اینکه برابم دلالی محبت کنی .

سید خانم جرات نکرد در این مورد کلامی بر زبان آورد و به قول خودش خفه خون گرفت و با خود اندیشید " این دختر همه چیش خوبه ، به غیر از زبونس که مٹ سگ پر و پاچه می گیره . ولی معلومه که نشون کرده ی کسی نیست . بهتره فعلا همون ده تومان مشتلق خودم بگیرم و بقیه شو بذارم به عهده خودشون . بلکه خدا بخواد معامله جوش بخوره . گرچه با این اخلاقی که داره می ترسم به عمر لعن و نفرین خانواده امیر تومان پشت سرم بمونه .

فصل ۱۹

به همان اندازه که خاور دلش برای ناکامی جیران می سوخت ، بر بخت بد پسرش هم دل می سوزاند . موقعی که قدم پیش نهاد و دختر حاج صمد را برای او خواستگاری کرد ، دریچه ی حوض قلب خود را برای تخلیه آن از هر چه امید و آرزو بود شکافت تا آن را انباشته از آب تازه آرزوهای دور و درازی را که برای پسر ارشدش داشت ، سازد . می خواست در بهار ، در فصل شکوفائی گل‌های عطرآگین ، در حیاط اندرونی و بیرونی ، جشنی برپا کند که آوازه ی آن تمام زنجان را فرا گیرد و مطرب بزم محبوبه ی دایره زن باشد که به سادگی دعوت هر کسی را برای دایره زدن در جشنهایشان نمی پذیرفت .

اکنون که دریچه ی حوض قلب او داشت از انباشتگی آرزوهایش لبریز می شد ، به دنبال ظرفی برای تخلیه آن می گشت و از اینکه پسر با احساس او حاضر به دل بریدن از نامزدش نمی شد و با وجود کار و مشغله ی زیادی که داشت ، از هر فرصتی برای رفتن به تهران و عبادت از وی استفاده می کرد ، نارضایتی خود را نشان نمی داد و باز هم شکر خدا را به جای می آورد که حاج صمد که مرد روشنفکری بود ، سه سال پیش ، به پیشنهاد خواستگاری از جیران ، جواب رد داد و گفت: " تا دخترها درسشان را تمام نکنند دیلم نگیرند ، حاضر نیست آنها را شوهر بدهد" وگرنه الان دختر بیمار حاج صمد زن عقدی پسرش و عروس او شده بود و چه بسا یک نوه بی مادر روی دست او باقی می گذاشت .

ستار هر وقت به تهران می رفت و باز می گشت ، چند روزی آشفته و پریشان بود ولی این بار پس از مراجعت ، بیشتر از سفرهای گذشته ، افسرده و غمگین به نظر می رسید . موقعی که خاور قصد شستن لباس ستار را داشت با یافتن حلقه نامزدی جیران در جیب آن ، اطمینان یافت که او بعد از چند سال نشستن به پای دختر مورد علاقه اش بالاخره قطع امید کرده و قوی را که داده پس گرفته است ، با همه ی اشتیاقی که برای شنیدن شرح ماجرا داشت جذبات سوال را نیافت و ترجیح داد منتظر بماند تا او خود ، در بیان آن پیش قدم شود .

موقع صرف ناهار ، ستار بشقاب غذایی را که مادرش در برابر او نهاده بود ، کنار زد و گفت:

__ فعلا میل ندارم خانم جان . امانتی دارم که باید به دست مارال برسانم . شاید بعد از مراجعت ، اشتهای خوردن را داشته باشم .

و سپس بی آنکه توضیح بیشتری بدهد ، از خانه بیرون رفت . مارال و حوریه تازه از حمام به خانه بازگشته بودند و قصد صرف ناهار را داشتند که قریب خبر ورود ستار را به آنها داد . بلافاصله هر دو چادر به سرافکندند و برای پذیرائی به تالار رفتند .

تالار آئینه[مرکز ساختمان بیرونی به شمار می رفت که نصف بیشتر مساحت آنرا به خود اختصاص داده بود و قسمت شرقی و غربی عمارت را از هم جدا می ساخت و با دری که در هر طرف آن قرار داشت ، به هر دو عمارت راه می یافت .

فرشهای نفیس دوازده متری بافت تبریز با نقش ماهی از دور چون تابلوی نقاشی به نظر می رسید و هر بهار طرف دیوار ، آئینه کاری و گچ بری شده بود و سقف آن قاب فلزی داشت . با وجود علاقه حاج صمد به حفظ سنت قدیم که ترجیح می داد مهمانهایش چون گذشته دور تا دور تالار به مخده تکیه کنند و بنشینند ، در مقابل اصرار بیش از حد همسرش ، ناچار به خرید میلهای زرشکی رنگ مدل آمریکائی شده بود که اکنون در سرتاسر سالن با زمینه فرشها هماهنگی کامل داشت . ولی باز همچون گذشته از مهمانانی که برای ناهار یا شام به آنجا می آمدند ، به دور سفره ای که به روی قالیهن می شد پذیرایی می کردند .

در قسمت شرقی ساختمان ، تالار دیگری با سقف قاب چوبی و قالی های گرانبه قیمت نقش حاج صفی اردبیلی ، به پذیرایی از مهمانان خودمانی اختصاص یافته بود که مبلهای گرد نیم استوانه ای مد آن روز درست مانند لوله فاضلابی بود که از وسط به دو نیم شده و در هر نیم به دست آمده اش با پارچه مخمل سرمه ای جایی برای نشستن ساخته و در دو طرفش نرده نهاده اند .

در قسمت غربی عمارت از در تالار وارد هال خانه و در اصطلاح آنروز وارد مهتابی می شدند که در کنج دیوارش کوزه آب آشامیدنی قرار داشت و غروبهای تابستان ، افراد خانواده به روی فرش آن عصرانه می خوردند و در دو اتاق تو در تو و یک اتاق بزرگ اطرافش را احاطه کرده بود .

بعد از اینکه ساختمان اندرونی برای اقامت طغرل و حوریه اختصاص یافت ، حاج صمد و ماه منیر در عمارت شرقی و دختران در عمارت غربی زندگی می کردند .

موقعی که مارال و حوریه داخل تالار شدند ، ستار را دیدند که به روی مبل نشسته و یک دست را زیر چانه و آرنج را به روی دسته مبل مخمل تکیه داده و با حرکات عصبی با ناخن ، روی پاکت نامه ای را که روی زانویش قرار داشت می خراشد . با مشاهده چهره اندوهگین و اعصاب متشنج و رنگ پریده ی او ، قلب مارال از جا کنده شد و از آن ترسید که او حامل خبر بدی باشد و با نگرانی پرسید:

__ برای جبران اتفاقی افتاده ؟

ستار که در همه ی افکار شلوغ و در هم خود صدای پای آمدنشان را نشنیده بود ، با شنیدن این جمله به خود آمد و با شرمندگی سلام کرد و گفت:

__ چرا فکر می کنید باید اتفاقی افتاده باشد . مرا ببخشید که بد موقعی مزاحمتان شدم . فکر می کردم اگر این موقع بیایم ، ممکن است طغرل هم منزل باشد .

حوریه به جای مارال پاسخ داد:

__ طغرل برای سرکشی به دهات رفته و تا غروب هم بر نمی گردد . حال جبران چطور بود ؟

__ از آن دفعه که او را دیده بودم ، ضعیف تر شده . خدا می داند هر بار با چه امید و آرزویی به دیدنش می روم . ولی وقتی او را می بینم از شدت تأثر زبانم بند می آید و قادر به بیان احساسم نیستم .

مارال با صدای خفه و گرفته ای گفت:

__ منم هر وقت او را می بینم ، قادر به بیان احساسم نیستم . برای همین هم برایش نامه نوشتم .

ستار پاکت نامه ای را که در دست داشت به طرف مارال گرفت و گفت:

__ این جواب نامه ی شماست .

مارال با اشتیاق نامه را گرفت ، ستار ادامه داد:

__ دیروز در برابر عمل جبران هر چه سعی کردم قادر به گفتن حرفی و سخنی نشدم ، او حلقه ی نامزدی را از انگشتش بیرون آورد و گفت:

«هیچ حرفی زن فقط آنرا پس بگیر ، نمی خواهم بیشتر از این به پایم بنشینی تو صفا و محبت و وفاداری خود را ثابت کردی . دیگر بس است . قبول کن که من خوب شدنی نیستم . به همان اندازه که دلم می خواهد گلویم را از فشار عفریت مرگ خلاص کنم دلم می خواهد انگشتم نیز از فشار این حلقه آزاد شود . آن را از من بگیر و خود را از قولی که به من داده ای رها کن . »

باز هم این صدای لعنتی از گلویم بیرون نیامد و دستم را به اعتراض تکان دادم و جلو نرفتم . حلقه را به روی میز کنار تخت نهاد و گفت:

__ شاید می ترسی نزدیکم بیایی و آن را از دستم بگیری . البته حق هم داری بترسی ، ولی چه تو آن را بر داری و چه برنداری ، من خود را از قید قولی که به تو داده ام رها کرده ام و اکنون هر دو آزادیم و تو می توانی دختر سالم و نیرومندی را که لایق تو باشد برای خودت انتخاب کنی از اینکه بالاخره این شهامت را پیدا کردم که ماهی شناور آرزوهایم را از قلبم به روی زمین بیفکنم و شاهد جان کندش باشم ، احساس آرامش می کنم . خواهش می کنم دیگر به دیدنم نیا ، چون هر بار که میایی و برمی گردی بیشتر حسرت به دلم می کنی .

با وجود اینکه هیچوقت دلم نمی خواست شاهد اشک ریختنم باشد و با وجود اینکه گریستن برای یک مرد نشانه ی ضعف اوست به شدت گریستم تا اینکه بغض انباشته در گلویم شکست ، زبانم باز شد و گفتم:

__نه جیران نه . این کار را نکن من صبر می کنم تا تو خوب شوی . من تازه به تو نرسیده ام که آسان از دستت بدهم . از همان زمان بچی که با هم در جالیزها به دنبال هندوانه رسیده می گشتیم و بعد آن را به زمین می زدیم تا پس از شکستن هر یک نیمش را برداریم ، آرزو می کردم که در زندگی نیز در کنار هم باشیم .

جیران آهی کشید و گفت:

__چرا می خواهی آتش سینه ام را سوزان تر کنی . دلم به اندازه کافی دارد می سوزد . دیگر کافی است . خواهش می کنم برو و دیگر نیا . هر وقت تو را می بینم ، آرزوی محال برای زنده ماندن می کنم و بیشتر عذاب می کشم . اگر می ترسی به حلقه ای دست بزنی که ماهها در انگشت یک مسلول بوده ، عیبی ندارد ، بگذار در همان جا بماند .

نگاه ملتسمانه اش وادارم کرد که جلو بروم و آن را بردارم . دستم را که پیش بردم به پاکت نامه ای که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

__اگر زحمتی نیست آن را هم به مارال بده . حالا من چشمهایم را می بندم و دلم می خواهد وقتی آن را دوباره باز می کنم تو رفته باشی . نمی توانم با چشم باز رفتنت را نظاره کنم .

با وجود اینکه دلم نمی خواست ترکش کنم ، ترکش کردم . نمی توانستم بیشتر از این شاهد رنج او باشم .

موفعی که ستار سر بلند کرد و قطرات اشک را در دیدگان حوریه و مارال مشاهده کرد ، از اینکه آنها شاهد اشک ریختنش باشند پروا نکرد و با صدای گرفته ای گفت:

__گرچه او وادارم کرد حلقه را پس بگیرم ، ولی هنوز به عهد بسته وفادارم .

صدای مارال هم لرزان بود و هم خفه و کلمات به زحمت از گلویش خارج می شد:

__حق با جیران است . هرچه شما بیشتر به او محبت کنید ، بیشتر دلش را خواهید سوزاند . اصرار در زیاده روی محبت ، درست مانند در باغ نشان دادن است ، دری که به رویش تابلوی ورود ممنوع خودنمایی می کند .

__اینطور نیست مارال خانم . من در ابراز محبتم صادقم .

__من نگفتم که نیستید و در صداقت شما هم شکی ندارم . حتی مطمئنم که جیران هم آن را باور دارد ولی وقتی که می داند فرصتی برای جیران این محبت را ندارد ، زخم سینه اش از نیشتر جور زمانه بیشتر می سوزد تا از سوزش زخم آن .

ستار که چاره ای جز قبول رنج و محنت عشق بی ثمر و مرگ معشوق را نداشت ماندن را در آنجا جایز ندانست . از جا برخاست و گفت:

__مرا ببخشید . با وجود اینکه بی موقع بود لازم دانستم در اولین فرصت پاکت امانتی را به شما برسانم . سلام مرا به طغرل برسانید .

حوریه گفت:

__قبل از آمدنتان ما می خواستیم نهار بخوریم . اگر شما هم بمانید خوشحال خواهیم شد .

__نه متشکرم فعلا اشتها به غذا ندارم . خداحافظ .

پاکت نامه در دست مارال می لرزید . درست مانند آن موقع که در رویارویی با جیران صدا در گلویش می شکست و قادر به بیان احساس خود نبود ، جرات گشودن آن را نداشت . حوریه نیاز او را به تنهایی احساس کرد و گفت:

__من میروم به قریب بگویم سفره را بیندازد .

مارال نه گفتار حوریه را شنید و نه رفتن او را احساس کرد . همانطور که رفتن ستار را هم احساس نکرده بود . نامه ی جیران را که ضعف باعث لرزش انگشت در موقع نوشتن شده بود گشود و به خواندن آن پرداخت:

«این روزها خودم را در آئینه تماشا نکرده ام . راستش را بخواهی جرات آن را نداشتم ، پون وقتی می بینم عزیزانم به محض دیدن من ، زبانشان بند می آید و قدرت تکلم را از دست می دهند ، درست مثل این است که خود را در آئینه تماشا کرده ام . تعجبی ندارد ، شمع می که به تدریج آب می شود و می ریزد ، آنچه که در انتها از وجودش درون شمعدان بجا می نهد ، ذرات متلاشی

Bottom of Form

شده ای است از وجود سوخته ای که هیچ نشانی از آنچه که بود ، ندارد . تو طاقت دیدنم را نداشتی ، از آمدنت پشیمان بودی . دلت می خواست خاطره چهره و اندام خواهرت را دست نخورده و مثل آن زمان که دختر شاداب و سرزنده ای بود ، در خاطر داشته باشی . احساسات را درک می کنم . غزال هم در دیدارهایمان سعی می کند به چهره ام ننگرد . ولی من تا می توانم سیر نگاهش می کنم .

خدا می داند چه مدت دیگر فرصت دارم به عزیزانم بنگرم . فکر نمی کنم فرصت دوباره دیدنت را داشته باشم ، نه فرصت دیدن تو را و نه ستار را .

امروز خیال دارم او را از قید قولی که به من داده خلاص کنم تا به دنبال زندگی خود برود و آسوده باشد . ستار هنوز گمان می کند زندگی مانند همان هندوانه ای است که در کودکی با هم قسمتش می کردیم و هر وقت دلمان بخواهد می توانیم آن را به زمین بزنیم و هر یک سهم خود را برداریم .

خوشبختی من چون میوه ی نوبرانه ای بود که تا زیر دندانم مزه کرد ، فصلش گذشت . و درست مانند آبی که به روی کف دستم ریخته باشند از لابلای انگشتانم به روی زمین چکید و آفتاب داغی که می تابید ذراتش را بخار ساخت و با خود برد .

من شیرازه ی زندگی خانواده ام را از هم پاشیده ام و آنها را از شهر و دیارشان آواره ساخته ام شاید اگر زودتر آرام بگیرم ، آنها هم بتوانند مسیر عادی زندگیشان را طی کنند . «برایم دعا کن مارال ، دعا کن تا زودتر به آرامشی که می خواهم برسم .»

مارال سردی سوز زندگی را که در تمام وجودش رخنه کرده بود ، احساس کرد . دیگر حرارت آفتابی که از پشت پنجره ی اتاق عبور می کرد التیام بخش سوز سرمای وجودش نبود ، همانطور که آفتاب زندگی جیران دیگر قدرت گرم کردن وجود ضعیف و ناتوانش را نداشت .

* * * * *

شبهای زمستان ، طولانی و خسته کننده بود و عقربه ی ساعت به کندی از روی لحظه هایش می گذشت و به همان اندازه که شب برای گذشتن از لحظه ها شتابی نداشت ، روز با شتاب هر چه بیشتر از روی ثانیه به روی دقیقه و ساعت می پرید . چند روز بعد از بازگشت ستار ، طغزل برای اقامت چند روزه عازم تهران شد . حوریه و مارال هر شب تا دیر وقت زیر کرسی می نشستند و کندی لحظه ها را میل می زدند و لحظات دیر گذر شب های سرد و زمستانی را مشغول بافتن لباس نوزاد بودند . قریب گوش به فرمان به دور کرسی می چرخید و با انار دون کرده و تنقلات از آنها پذیرائی می کرد .

آن شب آن دو مانند شب های گذشته مشغول بافتن کاموا بودند که کوبه ی در به صدا درآمد . به محض شنیدن صدای در ، غیبعلی فانوس به دست روانه ی حیاط شد و حوریه و مارال که از پشت پنجره ناظر بودند ، به محض گشودن در ، در سیاهی شب ، سایه ی حاج صمد را که داشت وارد حیاط می شد ، تشخیص دادند .

مارال با شادی و شغف فریاد برآورد .

- آقا جان آمد .

انگار در تاریکی شب ، حیاط روشن و نور باران شد . حوریه با دقت به مرد همراه عمویش چشم دوخت و گفت:

- آن مرد همراه عمو جان کیست ؟ من او را نمی شناسم .

- چرا من می شناسم . او سجاد شوهر آیداست .

حوریه بلافاصله چادر به سر افکند و با تعجب از مارال که عجله ای برای پوشاندن موهایش نشان نمی داد پرسید .

- مگر تو نمی خواهی چادر به سرت کنی ؟

- نه ، لزومی ندارد . تهران که بودم از او رو نمی گرفتم .

- جواب آقا جان را چه می دهی ؟ خودت می دانی که چقدر در این مورد سخت گیری می کند .

- در مورد من زیاد سخت گیری نمی کند . از آن گذشته ، مثل اینکه یادت رفته خیلی وقت است که کشف حجاب شده است .

حوریه یادش نرفته بود . ولی بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ که منجر به برکناری رضا شاه و عزیمت وی به ژوهانسبورگ گردید ، مجدداً چادر معمول شد ، اما به دلخواه بود و آنهایی که نمی خواستند از آن استفاده کنند لااقل با لباس پوشیده و مناسب در انتظار ظاهر می شدند ولی به مرور چند سال بعد فُرُق برداشته شد و زنان در مد پرستی با هم مسابقه گذاشتند .

با تعصبی که حاج صمد و طغرل در حفظ حجاب زنان خانواده داشتند ، به غیر از مواردی که آنها به اجبار ناچار به برداشتن چادر می شدند ، در بقیه موارد در پوشاندن چهره ی خود تعصب نشان می دادند .

حاج صمد و سجاد که وارد اتاق شدند مارال هیجان زده به طرفشان دوید و چون می دانست پدرش خوشش نمی آید که دخترهایش در مقابل مرد غریبه ای او را در آغوش کشند ، دست و پشیمانی اش را بوسید . حاج صمد که بوی نفسهای دخترش خستگی راه را از تنش به در کرده بود با دیدن سر برهنه ی او اخم کرد و گفت:

- برو چادر را سرت کن مارال ، مگر نمی بینی مهمان داریم .

حوریه برای اینکه سرکشی مارال باعث طغیان خشم عمویش نشود ، با وجود اینکه سنگینی وزن در دوران حاملگی ، راه رفتن را برایش مشکل ساخته بود . با عجله چادری را برداشت و آنرا به روی شانه ی وی افکند .

مارال به ناچار چادر را به سر کشید و از سجاد حال آیدا و عمه اش را پرسید . غیبعلی با عجله دوید ، آفتابه لگن آورد تا ارباب و مهمانش در آن دست و صورتشان را بشویند . مارال برای جلب محبت پدر که از او دلخور بود ، حوله به دست در کنارش ایستاد و با لحن گرم و پرمحبتی گفت:

- دلم برایتان خیلی تنگ شده بود آقا جان .

لحن گرم و شیرین او باعث رفع دلخوری پدرش شد و با صدائی پرمهر و محبت گفت:

- تو پدرسوخته همیشه وانمود می کنی که دلت برایت تنگ می شود . ولی از من گریزانی و وقتی ما به ده می رویم ، تو عازم تهران می شوی و حالا هم که ناچار به اقامت در تهران هستیم ، ترجیح می دهی در خانه بمانی . من از کارهای تو سر در نمی آورم .

نگاهش را از سجاد که موشکافانه او را برانداز می کرد دزدید و گفت:

- آخر آقاجان ، خودتان که دلش را بهتر می دانید .
- برخلاف تو که از خانواده ی عمه گریزانی ، آنها دوستت دارند و همیشه با محبت از تو یاد می کنند .
- منم دوستشان دارم آقاجان .
- سجاد با لحن معنی داری گفت:
- ولی با نمادنتان در تهران ، عکس این را ثابت کردید . آنها واقعاً شما را دوست دارند . حتی آیدین هم هیچ وقت فراموش نمی کند که در نامه هایش یادی از شما بکند . آیدا عقیده دارد که آب و هوای خارج هم نتوانسته سوداهای گذشته را از سر به در کند .
- هنوز زود است سجاد خان . مگر چند ماه است که آیدین رفته . باید نامه هایی را هم که سال آینده خواهد نوشت ، بخوانی .
- آن پسری که من می شناسم ، محبت در دلش ماندنی است و یاد غربت نمی تواند آنرا از سرش به در کند .
- برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند ، از پدرش پرسید:
- خانم جان و غزال چطور بودند . از جیران چه خبر . حالش بهتر شده یا نه ؟
- حالش فرقی نکرده .
- آخر دکترها چه می گویند ؟ یعنی هیچ راه چاره ای ندارد ؟ وقتی پول چاره ساز دردی که به جان جیران افتاده نشود فایده ی داشتنش چیست ؟
- اگر می دانستم در فرنگ مداوا می شود ، تمام ثروتم را به پایش می ریختم . اما دکترهای معالج می گویند که اگر خوب شدنی باشد ، همین جا خوب خواهد شد رفتن او به خارج تأثیری به حال او ندارد .
- چه حرفها! اینکه نشد تجویز!
- شاید اگر جنگ نبود ، گوش به حرف دیگران نمی دادم و برای معالجه می بردم اروپا .
- این وقت شب با چه وسیله ای آمدید ؟
- سجاد خان زحمتش را کشید و با اتومبیل او آمدم . جاده کولاک برف بود وگرنه باید خیلی زودتر از این می رسیدیم .
- خدا را شکر که به سلامت برگشتید .
- حاج صمد عروسی را که برای چیدن سفره ی شام داشت از اتاق خارج می شد با محبت مخاطب قرار داد و گفت:
- چطوری حوریه ؟ خیلی وقت است تو را ندیده ام . شوهرت به سلامت به تهران رسید و سلام رساند .
- سلامت باشد . شما و خانم جان که نیستید ، انگار این خانه سوت و کور و تاریک است .
- به قریب بگو منقل کرسی اتاق مارا روشن کند ، یا اگر مال شما روشن است ، تو و مارال آنجا بخواهید ، تا من و سجاد بتوانیم در همین اتاق بخواهیم ، اشکالی که ندارد ؟
- اختیار دارید عموجان . آنجا هم متعلق به خودتان است .
- سجاد از جا برخاست و گفت:
- اجازه می فرمائید من بروم نماز را بخوانم . حاج آقا ؟
- البته سجاد خان تا قریب شام را آماده کند شما نمازتان را بخوانید .

موقعی که تنها شدند ، حاج صمد رو به دخترش کرد و پرسید:

- نکند من که نبودم ، بی چادر از خانه بیرون رفتی و آبروی چندین ساله ام را بردی ؟

- نه آقا جان نرفتم .

حاج صمد به سنت ها و اعتقاداتش پای بند بود ، اما مارال می خواست با زمان پیش برود . با وجود اینکه می دانست پدرش عصبانی خواهد شد ، طاقت نیاورد و ادامه داد:

- تا همین چند ماه پیش وقتی زنان بی حجاب از خانه بیرون می رفتند ، چرا صدایتان در نمی آمد و اعتراض نمی کردید .

- آنموقع زور بالای سرمان بود و چاره ای به غیر از این نداشتیم . ولی حالا که زور نیست ، بستگی به غیرت مردان دارد که جلوی بی بندوباری زنهایشان را بگیرند .

مارال با دقت خطوط چهره ی پدر را از نظر گذراند . تیغ جراحی غصه با هر شکافی که به قلبش می داد ، بر خطوط چهره ی او هم نقشی باقی می نهاد و اکنون در آستانه ی چهل و هشت سالگی پیر و شکسته به نظر می رسید . این غصه ی جبران بود که داشت او را شکسته تر می کرد و قلم موی اندوه ، با رنگ تند رنج ، بی رحمانه نقش آن خطوط را پر رنگ تر می ساخت . مارال خودش هم ماهیت احساسی را که در آن لحظه داشت ، نمی دانست . به محض اینکه می خواست بر شکستگی چهره و افسردگی پدر دل بسوزاند ، کلمات پاشار زنگ دار و پر طنین در کنار گوشش صدا می کرد . بی اختیار پرسید:

- پدر تو غفور شکوری را می شناسی ؟

- بله ، چطور مگه ؟ !

- ملکی را که از او گرفته ای به آنها پس بده . این تنها ملکی بود که داشتند .

حاج صمد با تعجب به دختر خیره سرش نگریست و با لحن تند و تحکم آمیزی گفت:

- تو به این کارها چه کار داری دختر ؟ این مرد به من بدهکار بود و آن ملک گرو بدهی اش بود . خوب وقتی نتوانست آن را پس بدهد ، چاره ای به غیر از گرفتن ملکش نداشتم .

- می تونستین صبر کنی تا پولش را تهیه کند .

- این قصه کهنه شده و مال چند سال پیش است . چه کسی می خواهد دوباره آنرا زنده کند ؟ اصلاً چه کسی این ماجرا را برایت تعریف کرده است ؟

- بالاخره ماه زیر ابر نمی ماند .

- چرا مزخرف می گویی دختر . گناه کبیره که مرتکب نشده ام . فقط حقم را از آنها گرفته ام . در کاری که به تو مربوط نیست ، دخالت نکن . معلوم می شود وقتی که من در اینجا نبوده ام ، تو با دشمنان من در ارتباط بوده ای . چه استقبال خوبی ، دست درد نکند .

- همیشه فکر می کردم پدرم آنقدر خوب و مهربان است که هیچ دشمنی ندارد .

- منظورت این است برای اینکه دشمن تراشی نکنم اجازه بدهم اموالم را بخورند ؟

- منظور من این نیست آقا جان . راستش چون موقعی که داشتم جواهرات شما را به تهران می بردم ، وقتی روسها برای بازرسی چمدان مسافرها آمده بودند ، پسر غفور به دادم رسید و کمک بزرگی به من کرد ، می خواستم از شما خواهش کنم برای تشکر از او ملک غفور را به آنها برگردانید .

- این درست نیست ، آنوقت فکر می کنند به زور آنرا غصب کرده بودم و حالا از عمل خود پشیمانم .

- مگر چه عیبی دارد انسان به خطای خود اعتراف کند ؟

- من خطا کار نیستم که بخواهم به آن اعتراف کنم . طلبی داشتم که باید وصول می کردم . اگر پسرش خدمتی به تو کرده ، می توانیم به طریق دیگری آن را جبران کنیم و مزد این خدمت را بپردازیم .

- او محتاج صدقه ی ما نیست . آنچه که من از شما خواستم برگرداندن مالشان بود . نه پرداخت صدقه .

- راستش را بگو ، این مدت که ما اینجا نبودیم ، سرت کجا گرم بود ؟ اگر بفهمم دست از پا خطا کرده ای ، روزگارت را سیاه می کنم . چرا قبلاً به من نگفتی در سفر تهران با پسر غفور خواربار فروش آشنا شده ای ؟

- به نظرم واقعه ی مهمی نیامد که تعریفش کنم .

- خوب اگر واقعه ی مهمی نبود ، پس چرا حالا داری پافشاری می کنی .

- چون آن موقع او نمی دانست من دختر چه کسی هستم و در مورد آن ماجرا حرفی به من نزد .

با صدای بلند فریاد کشید:

- یعنی بعد از آن باز هم او را دیده ای ؟ !

حوریه به صدای فریاد داخل اتاق شد و گفت:

- حاج عمو ، سجاد خان نمازشان را خوانده اند و دارند به این طرف می آیند .

بی آنکه به او بنگرد گفت:

- راهنمایی بکن در تالار بنشینند . سفره را هم همانجا بپندازید تا من بیایم .

و دوباره بر سر مارال فریاد کشید:

- چرا سوالم را پاسخ نمی دهی دختر ؟

- یکبار در روزی که آن سرباز روسی ، زن بیوه ی بی گناهی را در نزدیک گرمابه کشت ، با او روبرو شدم و در آن مورد با هم گفتگو کردیم .

- چطور به پسر غریبه ای اجازه دادی کنارت بایستد و سفره ی دلش را باز کند و از همه بدتر پشت سر پدرت صفحه بگذارد و تو گوش کنی ؟ تا امروز کدام دختر از خانواده ی سلطانی این جسارت را پیدا کرده که سنت های خانوادگی را بشکند و با پسرهای خیابانی درد دل کند ؟

- او پسر خیابانی نیست ، تحصیل کرده است و از آن گذشته برای من فرقی نمی کند که کیست و چه کاره است . مهم این است که پدرم هیچ نقطه یضعفی نداشته باشد که کسی به خود اجازه توهین به او بدهد .

- مگر به من توهین کرده! یعنی آن جوان توهین کرد و تو به او اجازه ی این توهین را دادی ؟ تو که عزیز کرده و جان دل پدرت هستی! برو اسبابهایت را جمع کن . دیگر نمی گذارم اینجا بمانی . هیچ فکر نمی کردم که دختر سر به هوا و بی فکری باشی ، حتی گاهی به غلط این تصور را داشتم که عقلت از خواهرهای بزرگترت بیشتر است . چه اشتباهی . حالا می فهمم برعکس ، دختر بی عقل و سبک مغزی هستی که اصلاً برایت آبروی خانواده اهمیت ندارد .

بی توجه به خشم پدر پرسید:

- چرا آقا جان ؟ چرا ؟ فقط برای اینکه به درد دل جوانی گوش کرده ام که پدر او در حسرت تنها آبادی که داشتند ، شب و روز آه می کشد و پدر من صد تا آبادی با وسعت صد برابر آن ده کوره را دارد ، چشم طمع به تنها ملک خشک و خالی آنها دوخته و از آن هم نگذشته است .

- ساکت شو دختر . من چشم طمع ندوختم ، بلکه حقم را گرفتم . پدرت عادت نکرده کسی سرش را کلاه بگذارد و به ریشش یخندد . خدا لعنت کند این طغرل را که تحت تأثیر آه و ناله های این غفور لعنتی که داشت ورشکست می شد قرار گرفت و وادارم کرد آن پول را به او قرض بدهم و ملکش را گرو بردارم که حالا تو به خودت اجازه می دهی این مزخرفات را بار پدرت کنی و او را به خوردن مال مردم متهم نمائی .

موقعی که حاج صمد خشمگین می شد ، هیچ جلودارش نبود . نفس های گرم مارال که همیشه چون آبی ، شعله های خشم او را خاموش می کرد ، اکنون چون آتش گردانی بود برای سرخ کردن آتش آن .

- فکر نمی کردم نیاز به لله و دایه داشته باشی ، مادرت اشتباه کرد که شیفته و طیبیه را با خود به تهران برد و تو را با آن قزیس نادان و غیبعلی از همه جا بی خبر تنها گذاشت و تو افسار پاره کردی و در خیابانهای شهر ول گشتی و با هر و ناکسی نشستی . دختر احمق هیچ می دانی چرا من در این موقعیت که جبران در بستر بیماری است ، به زنجان برگشته ام ؟ چون پسر امیر تومان توسط طغرل از تو خواستگاری کرده و دلیل آمدن سجاد با من این است که عشرت روانه اش کرده تا اگر سر عقل آمده و قصد شوهر کردن را داشته باشی ، تو را از چنگ محمود خان قاپ بزند و برای آیدین نگهدارد . گل بی خار خوش عطری که همه قصد بوئیدنش را دارند ، به دنبال بوته های خار می گردد و حالا که باید رفتار شایسته ات زبانزد خاص و عام باشد با رفتار ناشایسته ات داری خود را بدنام می کنی .

- پسر امیر تومان غلط کرده که قصد خواستگاری مرا دارد . مگر من به آن دلال بی محبتی ها نگفتم که قصد شوهر کردن را ندارم .

- پس می خواهی چه کار کنی ؟ در خیابانهای شهر ول بگردی ؟

- نه ، فقط می خواهم هر وقت که خودم دلم خواست شوهر کنم .

حوریه که دورادور شاهد گفتگویشان بود ، در را گشود و گفت:

- حاج عمو شام حاضر است و سجاد خان منتظر هستند .

حاج صمد چشم غره ای به دخترش رفت و از در خارج شد .

میانہ شکر آب شده بود ، حاج صمد توجهی به دختر عزیز کرده ی خود نداشت . ولی تا وقتی سجاد در زنجان بود ، می کوشید تا برخورد سردش با مارال باعث تحریک حس کنجکاو ی او نشود و از آنچه که بین آن دو گذشته بود ، بوئی نبرد ، اما بعد از بازگشت شوهر آیدا به تهران دیگر نیازی به تظاهر نمی دید .

مارال دیگر آن یگانگی و پیوستگی را به او نداشت و گاه تصور می کرد که پدرش مرد جباری است که به خاطر منافع شخصی حق دیگران را پایمال کرده و گاه وقتی به چهره ی خسته و افسرده ی وی می نگریست از این قضاوت ظالمانه شرمنده می شد .

شبها در سکوت زیر کرسی ، روبروی هم می نشستند . حاج صمد با خواندن حافظ سرگرم می شد ، و مارال در انتظار التفات پدر چشم به او می دوخت و برای به دست آوردن دلش به اصرار می گفت:

- آقا جان بیایید مشاعره کنیم .

حاج صمد ابرو در هم می کشید و پاسخی نمی داد . مارال روزهای خوشی را به یاد می آورد که در شبهای دراز زمستان ، در زیر کرسی با هم مشاعره می کردند و هر وقت او از شکست دادن دخترش ناامید می شد ، به ابیات این غزل تأسی می جست و می خواند:

درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

و مارال در جواب می خواند:

ثریا چون منیژه بر لب جوی

دو چشم من به او چون چشم بیژن

و حاج صمد که به خوبی می دانست دخترش شعر دیگری که با حرف «ث» شروع شود ، بلد نیست ، در اولین فرصت بیت دیگری از این غزل را می خواند:

دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

آنوقت فریاد مارال به آسمان می رفت "آقا جان شما می دانید من فقط همین یک بیت شعر را که با حرف «ث» شروع می شود ، بلدم ، پس چرا می خواهید با این نقطه ضعف شکستم بدهید" آنوقت لبخندی به لب می آورد که پر از معنای عشق و علاقه به او بود و می گفت "باختن که گریه ندارد دختر جان" مارال گاهی می کوشید تا بر پدر پیشدستی کند و قبل از وی با خواندن ابیاتی از این غزل او را شکست دهد ، اما حاج صمد همیشه با اشعاری که پر از لغت عربی بود ، جوابش را می داد و مارال چون از فن وزن و قافیه چیزی نمی دانست ، نمی توانست بفهمد ، که این غزل ساخته خود اوست یا دیگری و هر چه سعی می کرد نمی توانست آنرا حفظ کند .

آن روزها حال و هوای دیگری داشتند . نه جیران مریض شده بود که پدر غم بیماری اش را بخورد و نه کدورتی از دختر کوچکتر به دل داشت .

مارال کوشید تا با پیچ و تابی که به صدایش می داد . پدر را بر سر مهر آورد و گفت:

- بلند بخوانید آقا جان . بگذارید منم گوش کنم .

بی آنکه سر بلند کند و به او بنگرد ، یک بیت از غزلی را که داشت می خواند زیر لب زمزمه کرد .

الا یا ایها الساقی ادرکأساً و ناولها

که عشق اول نمود آسان ولی افتاد مشگلها

نیشی که مارال در این کلام احساس کرد ، باعث شد که دیگر به او برای تکرار ابیات بعدی اصرار نکند ، ولی حاج صمد بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محملها

و سپس دوباره سکوت اختیار کرد .

حاج صمد فرصت زیادی برای ماندن نداشت و ناچار به بازگشت بود . خانواده ی امیر تومان برای خواستگاری پافشاری می کردند و او برای مطرح کردن موضوع چاره ای به غیر از آشتی با مارال نداشت . با وجود این راضی نشد با دخترش بر سر مهر آید . ناچار حوریه را مأمور کرد تا به وی اطلاع دهد که قرار است فردا شب آن خانواده شام را مهمان آنها باشند .

مارال با سرسختی پاسخ داد:

- به آقا جان بگو خودش جوابشان کند . من حوصله ی شعبده بازی و رژه رفتن در مقابل آنها را ندارم .

حوریه به ملامتش پرداخت و گفت:

- آخر این کار درستی نیست . آنها از خانواده محترمی هستند و حالا که قصد خواستگاری را دارند ، بهتر است بدخلفی نکنی و با روی خوش از مهمانان پذیرائی کنی .

- روی خوش نشان بدهم که چی ؟ وقتی جوابشان منفی است ، چرا قایم باشک بازی در بیاورم . تو که می دانی چقدر زبانم تلخ است و اگر به ناچار در آن مجلس حاضر شوم ، از نیش زبانم در امان نخواهند بود .

- کمی عاقل باش . وقتی پیغام داده اند که می خواهند فردا شب ، شام را مهمان ما باشند . حاج عمو که نمی تواند جوابشان کند .

- خوب می تواند بگوید کمی صبر کنند تا خانم جان برگردد و بعد آنها خودشان را به مهمانی دعوت کنند . چه لزومی دارد وقتی زن خانه در سفر است به اینجا لشگر کشی کنند .

- اولاً قرار نیست لشگر کشی کنند و فقط امیر تومان و زنش به همراه دختر و پسرهایشان می آیند ، دوماً قرار است خانم جانت با غزال هم امروز به زنجان برگردند .

از شنیدن خبر بازگشت مادر دلش انباشته از شادی شد و فریادی از شمع کشید و گفت:

- خانم جان می آید! پس چرا زودتر نگفتی ؟ پس جیران چی ؟

- قرار نیست چند روز بیشتر بمانند . عمو جان دستور کباب بره درسته داده و چون خودمان مهمان زیاد داریم ، قرار است آشپز خاله ات هم به کمک شفیقه و قزبس بیاید .

- مگر شفیقه هم برمی گردد ؟

- هم شفیقه و هم دایه ات طیبه و هم طغرل .

- جریان چیست ؟ ! چرا همه برمی گردند ؟ نکند اتفاقی برای جیران افتاده .

- هیچ اتفاقی نیفتاده . عمه عشرت قبول کرده خودش چند روز مرتب به جیران سر بزند .

- لابد قرار است خانواده ی خاله ماه طلعت و عمو اسد هم در این ضیافت شرکت کنند .

- خوب چه عیبی دارد! خیلی وقت است در این خانه مهمانی مفصل برپا نشده ، از آن گذشته جمعیت که زیاد باشد در اقلیت قرار نخواهیم گرفت .

- به این ترتیب فردا همه حاضر خواهند بود ، به غیر از من .

- خواهش می کنم مارال بیشتر از این آقاچانت را بر سر خشم نیاور . بگذار مهمانی اش را بدهد حتی اگر تو قصد قبول این وصلت را نداشته باشی .

- لابد باید برای زنها چائی بیاورم ؟

- نه لازم نیست تو این کار را بکنی . قرار است کلفت من آسیه عهده دار پذیرائی شود و حکمعلی هم کمکش کند .

- پس ترتیب همه چیز داده شده .

از فکری که به خاطرش رسید ، لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:

- خیلی خوب ، بهتر است بچه حمام ببندم و خودم را برای مهمانی فردا آماده کنم . به آقاچان بگو شرطش این است که دیگر دست از اخم و تخم بردارد و دختر عزیز کرده اش را تحویل بگیرد .

- پس قبول .

- بله قبول .

حوریه که مأموریت محوله را به خوبی انجام داده بود ، با خوشحالی به سراغ حاج عمو رفت تا خبر موافقت مارال را برای شرکت در مهمانی فردا شب به او بدهد .

روزهای آخر هفته گرمابه همیشه شلوغ و پرجمعیت بود و آنهایی که برای رنگ و حنا گذاشتن به سرشان به آنجا می آمدند و ناچار بودند زمان بیشتری را در حمام اطراق کنند ، سینی پر از اغذیه و اشربه مانند سیب زمینی پخته با ترشی و گلپر و ظرف میوه و انار دون کرده و شربت در کنار داشتند که آنرا به اطرافیان نیز تعارف می کردند . این تنها جایی بود که زنها جواهراتشان را به رخ هم نمی کشیدند و بی هیچ پیرایه ای با هم به گفتگو و درد دل می پرداختند . سید خانم به دیدن مارال که داشت درون خزینه آبتنی می کرد ، مشتریان دیگرش را رها کرد و به طرف او رفت و گفت:

- سلام مارال خانم . خوش اومدین . درسته قبلاً نوبت نگرفتن ، ولی قدمتون رو چشم ، در خدمتون هستم .

مارال از خزینه بیرون آمد و به روی سینی نشست و به او گفت:

- اگر مشتری نداری ، بیا اینجا که غیر از کیسه کشی کار دیگری هم با تو دارم .

- رو چشمم عروس خانم .

روبرویش چمباتمه زد و نشست و سیبی را که یکی از مشتریان تعارفش کرده بود جلوی صورت او گرفت و گفت:

- این سیب مثل خودت سرخ و سفید است بخور نوش جانت .

- نه سید خانم . میل ندارم . نوش جان خودت . تو خیلی وقت است خانواده مارا می شناسی و تا آنجا که به یاد دارم ، از بچگی به تن من و خواهرهایم کیسه کشیده ای ، راست بگو بین ما خواهرها کدام یکی از همه بداخلاق تر و تندخو تر است ؟

سید خانم مکثی کرد . در جواب دادن تردید داشت . مارال لبخندی به لب آورد و گفت:

- رو درباستی نکن . خودت خوب می دانی من دختر یاغی و سرکشی هستم که هیچ حریفم نمی شود . کار خوبی نکردی که برایم شوهر پیدا کردی ، چون اگر عروس آنها بشوم ، یک عمر خانواده ی امیر تومان ، تو را لعن و نفرین خواهند کرد .

- اینطور نیست مارال خانوم . شکسته نفسی نکنین . امیدوارم خیر از جونیون ببینیت و عاقبت به خیر بشین .

- ببین سید خانم . راستش را بخواهی من خیال ندارم به پسر امیر تومان بله بگویم و تو هم از این خوش خدمتی چیزی گیرت نخواهد آمد .

از اینکه می خواست نانش را آجر کند ، آن چنان به خشم آمد که موقع شستن سر او بی اختیار موهایش را محکم کشید و فریاد مارال را شنید که می گفت:

- چه کار می کنی ؟ چرا موهای سرم را می کشی . من پیشنهاد دیگری دارم . تو خواهر بزرگترم غزال را می شناسی و خوب می دانی که چه دختر آرام و مطیعی است ، سی تومان پیش من داری اگر به آنها بگویی در موردم اشتباه کرده ای و حالا باخبر شده ای که من دختر بد عُنق و پر مدعایی هستم که به درد پسر آنها نمی خوردم و بر عکس خواهرم هم در کمال و جمال دست کمی از من ندارد و هم خوش خُلق و مطیع است . به نظرت این معامله چطور است ؟ فکر می کنی بتوانی نظر آنها را برگردانی ؟ اتفاقاً الان خانم جان و غزال در راه هستند و دارند به زنجان برمی گردند . معامله خوبی است مگر نه ؟

معامله خوبی بود یک انعام دو جانبه که البته این طرفش چرب و نرم تر بود . ولی آخر چطور می توانست حرفش را پس بگیرد . با لحن تردید آمیزی گفت:

- راستش دلم می خواهد این کار را بکنم . شما می دونین که من از انعام بدم نمی آد . فقط تو فکرم که چطور حرفمو پس بگیرم .

- بگو قبلاً از چند و چون ماجرا خبر نداشتی و تازه باخبر شده ای . بگو حتی به گوشت رسانده اند که این دختر زبان دراز و سرکش است .

بگو غلط کردم و نسنجیده حرفی زدم که حالا پشیمانم و از آن می ترسم که بعداً لعن و نفرینم کنید . بگو یکی از مشتریان سرشناست وقتی شنیده که تو قصد جوش دادن این معامله را داری ملامت کرده و تو را از عاقبت این کار برحذر داشته . هر چند وقت کم است ، سعی کن یک طوری با آنها روبرو شوی و حرفت را بزنی . حتی اگر لازم باشد فردا را مرخصی بگیر و به حمام نیا و به سراغشان برو . من خودم مزد فردایت را می دهم .

- لازم نیست مرخصی بگیرم چون خانواده امیر تومان واسم پیغام فرستاده که قراره فردا شب به خواستگاری شما برن و برای همین خودشو دخترهایش فردا صبح میان به حموم .

- چه بهتر . پس فرصت خوبی است که نظر آنها را نسبت به من برگردانی و وادارشان کنی فردا شب به خواستگاری غزال بیایند ، نه خواستگاری من .

- آخه چرا شما دارین لگد به بختون می زنین ؟ تو این شهر کمتر دختری پیدا میشه که آرزو نداشته باشد عروس امیر تومان بشه .

- این دیگر به خودم مربوط است تو کار خودت را انجام بده .

- کار خیلی مشکلیه ، حرفمو برگردونم و بگم غلط کردم .

- می دانم کار مشکلی است برای همین هم انعامت را دو برابر می کنم و اگر فردا مأموریتت را خوب انجام بدهی و بتوانی آنها را از من روی گردان کنی ، پس فردا صبح شصت تومان برایت خواهم فرستاد . اگر قزیس پول را آورد . حرفی نزن که او بو ببرد . فقط پول را بگیر . همین . شنیدی چه می گویم ؟ اگر خانم و آقاخانم بفهمند که چه کار کرده ام ، پوست از سرم خواهند کند . البته آنها از خدا می خواهند غزال را به جای من عروس آنها کنند ، چون به نظر خودشان من نشان کرده ی پسردائی ام هستم .

سید خانم لبخند موزیانه ای به لب آورد و گفت:

- پس دلت آنجا در گروست! حالا فهمیدم چرا می خوای این کار و بکنی .

- نه اتفاقاً آنجا هم گرو نیست و برخلاف میل خانواده ام او را هم جواب کرده ام .

- پس کجا گروست ؟ !

- هنوز هیچ جا .

دختر بچه ی موطلانی سفید روئی ، سیب قرمزی را که در دست داشت به مارال داد .

سید خانم زیرکانه خندید و گفت:

- خانم نجف قلی خان برایت سیب قرمز فرستاده .

مارال بر گونه ی سرخ و سفید آن دختر بوسه زد و به سید خانم گفت:

- شرط آن انعام این است که دیگر به فکر پیدا کردن شوهر برایم نباشی ، خوب حالا بگو ببینم فردا صبح چه ساعتی قرار است خانم امیر تومان و دخترهایش به حمام بیایند ؟

- ساعت ده صبح .

- خیلی خوب . پس منم سعی می کنم همانموقع خانم جان و غزال را به حمام بفرستم . سعی کن همین جا معامله را جوش بدهی . اصلاً بهتر است پس فردا صبح خودم انعامت را بیاورم . چون می ترسم قزبس دهن لقی کند و به خانم جانم بگوید .

مشدا صغر برای نظارت بر انجام امور مربوط به این ضیافت ، به شهر بازگشت بود . برخلاف گفته ی حوریه . به غیر از خانواده ی داماد . مسعودخان و مدحت پسر و دختر بزرگتر امیرتومان ، با همسر و فرزندانشان گروهی از عمه و عمو ، خاله و دایی ، برای آشنائی دو خانواده با هم از مدعوین این مهمانی بودند .

فقط حاج صمد شخصاً با امیرتومان آشنائی کامل داشت و بقیه افراد خانواده ، شناخت کاملی از هم نداشتند و در کمتر مجلسی باهم روبرو شده بودند

مارال که از حمام بازگشت ، حاج صمد را دید که در حیاط خانه مشغول گفتگو با مشدا صغر است . با دیدن پدر با عجله کوشید تا پای بی جوراب خود را در زیر چادر پنهان کند .

حاج صمد هنوز از دخترش دلگیر بود به محض این که او را دید ابرو در هم کشید و روی برگرداند .

مارال موقعیت را برای به دمت آوردن دل پدر مناسب دید و گفت

__سلام آقا جان . سلامش را با سردی پاسخ داد . مارال دست از تکاپو بر نداشت و گفت:

__دیگر قرار نبود از من دلخور باشید . یک ساعت پیش توسط حوریه از

شما خواهشی کردم ، حالا که مهمان دارید ، لااقل کمی مهربانتر شوید . صمد با شنیدن این جمله دریافت که مارال برای قبرل شرکت در مهمانی

از او توقع گذشت را دارد سر بلندکرد و پرسید:

__کجا رفته بودی ؟

__رفته بودم حمام .

__پس چرا تنها . بچه ی حمامت را چه کسی برایت آورد ؟

__هیچ دیدم سر همه شلوغ است و انصاف نیست در این موقعیت منم توقع زیادی داشته باشم .

__چرا پایت بی جوراب است ؟ آنهم در این سوز و سرما ؟ . دختر من هیچ

وقت نباید بی جوراب از خانه بیرون برود

__عوضش چادر سرم کرده ام .

اختیار از کف داد و فریادکشید:

__سرت را می پوشانی و پاهایت را بیرون می اندازی . درست مثل کبکی که سرش را زیر برف می کند . تو می خواهی
ابروی مرا بریزی دختر

__شما فقط به دنبال بهانه می گردید . چرا ؟

__خودت دلیلی را بهتر می . انی .

__راستش آنقدر با عجله به حمام رفتم که یادم رفت جوراب به پاکتم واز

شما چه پنهان پاهایم از سرما یخ زده

__چرا ؟ خبر بود ؟ مگر سرمی بردی ؟

بی توجه به خشمش . دوباره پیچ و تاب می به صدایش داد وگفت .

. بازهم که از من دلخور هستید . اگر قرار باشد مرا نبخشید . فردا در اتاقم را به روی خودم می بندم و بیرون نمی ایم .

__می خواهی تهدیدم کنی هر چیز به جای خود . من به کسی باج نمی-هم ، هروقت می خواهم دلم را باتو صاف کنم ، باز هم
عمل خلافی از تو سرمی زدند

که باعث ناراحتی من میشود

. __مگر چه کرده ام ؟ !

__برو پاهایت را ببوشان و حرمت پدرت را حفظ کن .

__چشم . همین الان . آنوقت دیگر از من دلخور نیستید ؟

__بستگی به رفتارت در مهمانی فردا دارد .

__به شرطی که شما هم قول بدهید امشب حتماً با من مشاعره کنید . دلم برای غزلهای ناب شما تنش شده است .

__به شرطی که تو هم آن بی سرو پاها را به رخم نکشی .

مارال جوابش را نداد و داخل ایوان خانه شد . در اثر عجله فراموش کرده بود جوراب به پا کند و اکنون انگشتان یخ زده اش
درون گفش منجمد و بی حس به نظر می رسید . بقچه ی حمام را به دست قزبس داد و داخل اتاقش کاسه ی بلور محتوی انار
دون کرده ای که روی کرسی به او چشمک

می زد ، دهانش را آب انداخت .

زیر کرمی نشست و پاها را به دور منقل حلقه کرد و برسد:

__ از خانم جان چه خبر ؟

__ درشکه چی واسه آوردنشون به ایستگاه رفته . باید به زودی پیداشون بشه .

__ راست بگو قزبس تو هم مثل من از آمدنش خوشحالی ؟

__ خوب معلومه که خوشحالم . زن اجاق کور بدبختی مثل من ، به غیر از خاتمش کسی رو نداره ، ایکاش میشد دوباره به اون روزهایی برگشت که جیران خانوم هنوز سلامت بود و دل همه ما شاد و بی غم .

یاد اوری بیماری جیران ، چون بچگی به دورقلیش پیچید ، آنرا غرق ماتم ساخت و مزه ی انار را زیر دندانش زهر آگین کرد .

بالاخره ماه منیر غزال و طفرل خسته از راه رسیدند . مارال دردهای

دلش را به روی سینه گرم مادر چسباند و با گرمی محبتهای او به روی آن مرهم نهاد .

وقتی به دور هم جمع شدند جای خالی جیران در میانشان بر اندوه یک یکه آنان دامن زد . ماه منیر اشک به چشم آورد و گفت .

__ آخر حالا چه وقت شادی است . خانواده ی امیر تومان درست مثل خروس بی محل می مانند . راستش را بخواهید من اصلاً حوصله ی پذیرائی از آنها را ندارم .

حاج صمد بی آنکه گفت ی همسرش را تایید کند ، با او هم عقیده بود و از بر پا کردن بساط شادی در آن خانه ، در حالیکه دختر بزرگترش به دور از خانواده در یک شهر غربت تک و تنها در آسایشگاه به سر می برد ، راضی به نظر نمی رسید .

عشرت پیغام فرستاده بود که اگر مارال قصد شوهرکردن را دارد ، صمد قولی راکه به ایدین داده ، فراموش نکند .

درکنار بخاری بزرگ نفتی که به تارگی ، جای بخاری هیزمی را گرفته بود در تالار کوچک ، به دور سفره نشستند و بعد از صرف ناهار درد دل‌های خانوادگی آغاز شد . ماه منیر در جواب مارال که حال اعضاء خانواده ی عمه اش را می پرسیدگفت:

__ سحاب بچه ی حلال زاده ای است که به دانی اش رفته و خنده هایش یاد آور دوران کودکی ایدین است . عشرت برای پذیرائی از ما ، از جان و دل مایه می گذارد و ممد را قسم داده تا وقتی در تهران هستیم ، به فکر خرید خانه نباشد و آنجا را خانه ی خودش بداند .

موتی که در مورد اسامی مهمانان دعوت شده سوال کرد و دانست که خانواده ی حاج فخار به مهمانی دعوت نشده اند ، فریاد اعتراض بلند شدکه:

__ آخر چرا ؟ : چطور به فکرتان نرسیدکه باید داماد بزرگ خانواده را هم دعوت کنید!

مارال دلش راضی نشد به مادرش بگویدکه جیران حلقه ی نامزدی ستار را پس داده است .

خاج صمد با شرمندگی گفت:

__ حق با شماست خانم . این روزها آنقدر پریشان هستم که اصلاً به فکرم نرسید . الان درشکه چی را به خانه شان می فرستم که دعوتشان کند .

__ فکر نمی کنی آنها از اینکه دیر دعوت می شوند . آزرده خاطر باشند ؟

__ اصلاً می گویم مشد اصغر هم همراهش برود و توضیح بدهدکه ما برای دعوت مهمانان منتظر بازگشت خانم خانه بودیم تا با صلاح و مصلحت اواین کار را انجام بدهیم . فکر می کنم این عذر قابل قبول باشد . ماه منیر احساس خستگی کرد وگفت:

__ دلم حمام گرم می خواهد . بلند شو غزال به قزبس بگو بچه را ببندد و خودت هم حاضر شوکه برویم .

مارال دست پاچه شد وگفت:

__ بدون نوبت و بدون قرق ؟ نمی دانید امروز حمام چه غلغله ای بود اصلاً جای سوزن انداختن را نداشت . برای همین هم من از سید خانم برای فردا صبح نوبت کیسه کشی گرفتم .

__ چرا فردا! با آنهمه کاری که داریم ، نمی شود .

__ شما به حمام بروید . من هر چه کار داشته باشید ، انجام می دهم .

ماه منیر اصراری برای رفتن نکرد و ساکت شد و برای جا به جا کردن وسائش به صندوق خانه رفت . مارال هم پشت سر او داخل شد و پرسید

__ جیران خبر دارد برای چه شما به زنجان برگشته اید ؟

__ «پرویز برای خداحافظی به آنجا رفتم و جریان را برایش تعریف کر . م . او می داند که ما چقدر دل شکسته ایم و از خدا می خواهد یک یک جشن و سرور ازرنج و اندوهمان بکاهد

مارال لبخندی به لب آورد وگفت:

__ خانم جان من هنوز بله را نگفته ام . فقط به خاطر شما و اقا جان که از من رنجیده اند ، حاضر شدم در این مهمانی حضور داشته باشم ، من نه پسر امیر تومان را دیده ام و نه او را می شناسم .

__ طغرل که او را می شناسد و می گوید جوان معقول و شایسته ای است .

__ علف باید به دهان بزی شیرین بیاید . دلیلی ندارد اگر طغرل او را پسندیده ، منم بیسندم .

__ امان از دمت زبان دراز تو دختر .

__ شما فکر می کنید تاکی باید جیران در گوشه آسایشگاه

بستری باشد ؟

__ نمی دانم مارال . دست روی دلم نگذار که پر از خون است . حال دختر بیچاره ام روز به روز بدتر می شود . خدا می داند اگر به خاطر تو نبود اصلاً حوصله ی شرکت در این مجالس را نداشتم .

__ می توانستید قبول نکنید و صبر کنید تا حال جیران بهتر شود . دخترتان که هنوز نترشیده که اینقدر نگران خانه ماندنش هستید .

اندوهی که در موقع شنیدن این جمله در دیدگان مادر نمایان شد ، ناامیدیش را از بهبود دختر ناکامش را نشان میداد مارال هر دو دست را به دورکردن او حلقه کرد وگفت:

__ خیلی دوستتان دارم و خیلی دلم برایتان تنگ شده بود . ماه منیر به روی انگشتان ظریف مارال بوسه زد وگفت:

-منهم همینطور عزیزم . اگر اینجا نمی ماندی و با ما می آمدی ، لااقل دلم خوش بود که همه ی بچه هایم کنارم هستند و دلم بر این شور نمی زد .

__ آنوقت حوریه تنها می ماند .

__ حوریه مادر و خواهر دارد بی و کار نیست . اگر تو اینجا نبودی ،

لابد ترجیح می داد روزهای بارداری اش را پیش خانواده ی خود بگذراند و آنها تر و خشکش می کردند . کاش به جای فردا ، امروز برایم نوبت حمام می گرفتی و خودت هم صبر می کردی با هم آنجا را قرق کنیم .

موقعی که ماه منیر داشت لباسهایش را داخل صندوق می نهاد پیراهن بنفشی را که گلهای زرد و قفائی رنگ داشت به دست گرفت و گفت:

- این برپیراهن را عمه عشرت به کمک آما ، برایت دوخته است . او می گفت رنگ بنفش به صورت مارال خیلی می آید . این هدیه ای است از طرف عمه ات برای مهمانی فردا شب .

نگاه تمسین آمیزی به پیراهن خوش درختی که مادرش آورده بود انداخت و پرسید:

__ یعنی عمه جان از شنیدن خبر خواستگاری پسر امیر تومان ناراحت نشد ؟ ؟ خیلی عجیب است .

__ چیزی بروز نداد . فقط گفت شاید بچه ها قسمت هم نبودند و عاقبت به خیر نمی شدند . گر چه آیدین هنوز دلش به این خوش است که شاید یک روز مارال از خر شیطان پیاده بشود و بله را بگوید . ولی وقتی او به این وصلت راضی نیست ، من اصلاً دلم نمی خورم و آرزو می کنم خوشبخت شود .

قصه ی کهنه ای بود که یاد اوری آن هیچ احساسی را در مارال بر نمی انگیزد . روی یکی از صندوق ها که به ردیف درگوشه ی اتاق چیده شده بود ، نشست و گفت:

__ اینجا خیلی سرد است . هر وقت کارتان تمام شد ، برویم زیر کرسی اتاق ما بنشینیم و حرف بزنیم .

ماه منیر شال سیاه بافتنی اش را به روی شانه دخترش افکند و گفت __ من اینجا یک کمی کار دارم . شال را به دور بدنت بپیچ که سرما نخوری . من و آقاچانت خیلی دلمان می خواست تو عروس عشرت بشوی و از تو چه پنهان رد خواستگاری ، باعث شرمندگی ما شد .

مارال به چشمان سیاه مادرش که هنوز هم در چهل و یک سالگی گیرائی خود را از دست نداده بود نگریست و پرسید:

__ چطور با آقا جان آشنا شدید خانم جان ؟ لبخند پر مهر و محبتی بر لب آورد و گفت:

__ دختر ورپریده توبه این کارها چه کار داری . وقتی که من زن پدربدم شدم یازده سال بیشتر نداشتم و نه معنی آشنایی را می دانستم نه مفهوم زندگی مشترک را . وقتی به خانه شوهر می رفتم ، هنوز عرومک پارچه ای را که مادرم برایم دوخته بود در

بغل داشتم . حتی زمانی هم که پسر بزرگم طاهر بر اثر غفلت من در حوض خانه خفه شد باز هم آن عروسک را از خودم جدا نمی کردم .

-هیچ وقت تاکنون در این مورد با من محبت نکرده بودید ، چطور شد که از او غافل شدید و گذاشتید به این سادگی بمیرد .

__ انموقع شانزده سال بیشتر نداشتم و طفل تازه متولد شده بود . طیبیه داشت در ایوان خانه قنداقش را عوض می کرد من سرم با او گرم بود که طاهر از پله ها پائین رفت و در حوض افتاد و خفه شد . من کم داغ ندیده ام . بچه هایم به قول معروف شیر به شیر متولد می شدند و دختر نازنینم سوگل هم که یکسال و نیم از طغرل کوچکتر بود دو روز تمام استفراخ کرد و مرد و بعدها فهمیدم که مرضش مننژیت بوده است . دلم برای جبران کباب است و از فکر اینکه خدای نکرده او را هم از دست بدهم شب و روز فدارم . کاش کودک لجبازی بودم که در موقع تقسیم غم و شادی سهم اندکم را از شادی ها نمی بذیرفتم و برای به دست آوردن سهم بیشتر پافشاری می کردم .

-شما چرا! شما که زن خوشبختی هستید .

-به نظر تو خوشبختی این است که بچه هایت جلوی چشمانت پرپرزنند و

کاری از دستت بر نیاید ؟ من آن عروسک پارچه ای را که یادگار دوران کودکی ام است هنوز چون گوهر ی گرانبها درون صندوق حفظ کرده ام . می خواهی آنرا ببینی . آن عروسک بی جان که اولین طفل من است هنوز زنده است . ولی بچه های نازنینم طاهر و سوگل هردو مرده اند .

لبش را به گونه ی مرطوب مادر فشرد و آنرا غرق بوسه ساخت و گفت:

__ بس است خانم جان . بگذر ایرد لباسی را که عمه عشرت برایم دوخته بیوشم ببینید به من می آید یا نه ؟

مزهی شور اشک را به روی لبانش چشید و گفت : __ خپلی خوب بیوش تا تماشايت کنم .

پیراهن را به تن کرد و گیسوان بافته ی سیاهش را با نواری که عشرت از جنس همان پیراهن برایش دوخته بود آراست و آنرا گره زد . سپس چرخي زد و گفت:

__ خوب چطور است . به من می آید یا نه ؟

__ درست قالب تنت است . بیچاره عشرت چقدر دلش می خواست تو عروش باشی .

مارال کمر پیراهن را به دور دامن کلوش آن بست و در پشت آنرا به صوت پاپون درآورد و دوباره چرخي زد و گفت:

__ هنوز دیر نشده . خدا را چی دیدی . شاید هم عروش شدم .

ماه منیر و غزال تازه رفته بودند که مارال به بهانه ی خرید گل سر برای مهمانی از خانه بیرون رفت . موقع عبور از مقابل مغازه ی پدر یاشار بی اختیار به داخل مغازه سرکشید و برخلاف انتظاری که داشت او را دید که هنوز در پشت ترازو ایستاده . حیرت زده گفت:

__ باز هم که آقای مهندس دارند نخود و لوبیا می فروشند!

مگر می شد صدایش را شنید و به وجد نیامد . یاشار به این امید از صبح امروز ، به جای رفتن به محل کار خویش ، عهده دار کسب پدر شده بود که شاید دوباره معجزه ای رخ بدهد و مارال به آنجا بیاید . لبخندی که به روی لبانش ظاهر شد پر از شور و شوق بود و با یک نگاه می شد اشتیاق او را از دیدن کسی که روبرویش ایستاد ، ، حدس زد .

__ این بار برای فروش نخود و لوبیا به اینجا نیامده ام

__ پس به چه امیدی آمده اید ؟ !

__ من با ایستادن در پشت ترازو ، هم به خواسته ام رسیدم و هم به کسب پدرم رونق داده ام . چون سابقه ندارد که دختر خاج صمد سلطانی به مغازه داری افتخار ورود به مغازه اش را داده باشد پس ورود ایشان به این مغازه نشانگر آن است که کسب و کار ما رونق پیدا کرده است .

__ من برای خرید به اینجا نیامده ام . وقتی داشتم از اینجا می گذشتم . چشمم

به شما افتد که پشت ترازو ایستاده اید و فقط آدمم بگویم که به خاطر شما بین من و پدرم شکر آب شده است .

__ به خاطر من چرا ؟ !

__ شما با آن حرفهای نیشدارتان ، تحریکم کردید که پدرم را به محاکمه بکشم و محکومش کنم و حالا او مهر سکوت بر لب زده دیگر کلامی با من سخن نمی گوید .

__ پس به جای اینکه شما او را متوجه اعمال خلافش کنید او دارد شما را تنبیه می کند .

__ من دختر ناسپاسی هستم که زحمات او را نادیده گرفته ام و حالا پشیمانم . و هرکاری می کنم که از دلش در بیاورم ، موفق نمی شوم ،

__ بگذارید فرصت داشته باشد تا به عمل خلافش فکر کند .

__ پدرم خلاف کار نیست و نباید نسنجیده محاکمه اش می کردم . دلم می خواهد مثل گذشته به من توجه کند .

__ گمان می کردم آنقدر بزرگ شده اید که نیاز به قر بان صدقه رفتن پدر و مادر نداشته باشید . شنیده ام پسر امیرتومان خواستگارتان شده . مارال یکه ای خورد و با تعجب برسید:

__ شما از کجا می دانید ؟ !

__ ریحانه برایم خبر آورده .

__ چه کسی خبر را به گوش او رسانده این مساله هنوز جایی درز نکرده پس ریحانه چطور از آن با خبر شده ؟ !

__ از درگوشی حرف زدن و پیچ کردن زنها در حمام ، از آن بو برده .

__ یک کلاغ . چهل کلاغ . این صفت اکثر زنان و دختران بی کار این شهر است .

__ اتفاقاً بی کار نبوده و در همان موقع دلاک حمام داشته سر و تن او و

مادرم را می شسته .

- پس این طور: معلوم می شود آن روز آنها هم در گرمابه بوده اند . حالا می فهمم چرا خانواده ام همیشه با قرق به حمام می روند . چون از همین حرف مفت زدنهای حالشان به هم می خورد .

__ یعنی می خواهید بگوئید اواز شما خواستگاری نکرده ؟

__ بر فرض کرده باشد ، به دیگران چه ربطی دارد . از آن گذشته شما هنوز مارال را نشناخته اید و نمی دانید که او خوب بلد است هرکسی را سر جای خودش بنشانند .

بی اختیار این جمله از دهان یاشار بیرون برید:

__ اتفاقاً من او را خوب شناخته ام . برای همین است که از فکر و خیال او خواب و فوراک ندارم .

__ پس شما هم! . . .

__ بله من هم . به خصوص از وقتی شنیده ام با رقیب سرسختی روبرو هستم . حتی یک لحظه هم آرام ندارم .

__ رقیب سرسخت! کی به پسر امیر تومان اهمیت می دهد .

با ورود بی موقع مشتری به مغازه ، هر دو سکوت اختیار کردند مارال روی خود را بوگرداند و با چادر چهره اش را پوشاند تا بند انداز مادرش که وارد مغازه شده بود . قادر به شناختن او نباشد . می خواست از مغازه خارج شود که یاشار صدایش زد و گفت:

__ خانم بزرگ صبر کنید . الان پول خرد جور می کنم و بقیه پولتان را میپردازم

سپس با عجله مشتری را راه انداخت و وقتی دوباره تنها شدند ادامه داد:

__ دو هفته است که روزهای تعطیل کار و زندگی ام را دهاکرده و به مغازه ی پدرمی آیم به این امید که شاید یکبار دیگر پاکت نامه را به زمین

بینداری و گذارت به اینجا بیفتد ، آنوقت تو به همین سادگی داشتی می رفتی . می دانم که دوست داشتن تو گناه است ، می دانم که به این جرم شاید زندگی خود و پدرم را گرو بگذارم . می دانم که پدرت سقف همه ی شهر زنجان را بر سر من و خانواده ام خراب خواهد کرد . ولی دست خودم نیست ، نمی توانم دوستت نداشته باشم . پسر امیر تومان که سهل است ، به خاطر تو حاضرم هر دیگری را هم که سر راهت قرار بگیرد نیست و نابودش کنم .

__ با وجود اینکه همه مرا دختر با شهامتی می دانند ، حالا دیگر شهامتم را از دست داده ام و درست مانند آن روز که داشتم جوهرات پدرم را به تهران می بردم . ضعیف و ترسو شده ام و جرات دوست داشتنت را ندارم . ا این درست مانند خوابیدن به روی لبه ی تیز شمشیرهایی است که برای شکافتن قلب ما تیز کرده اند . پدرم با وجود اینکه دختر عزیز کرده اش هستم وقتی پای آبرو در میان باشد ، امیدی به گذشت نیست و مرا خواهدگشت .

__ اگر تو هم مرا دوست داشته باشی می توانیم همه ی موانع را از سر راهمان برداریم .

مارال نه احساس خود را باور داشت نه احساس او را ، با این که میان احساس آنها کوهی با ارتفاع مخوف قرار داشت که شنیدن فریاد های احساس را مشکل می کرد با این وصف مارال به راحتی آن صدا را می شنید .

پاشار در جریان برق نگاه مارال به سختی گرفتار شده بود و غیر از سوختن و یا سوزاندن چاره و راه گریزی نداشت و نمی خواست از پرنده ی گمشده ای که در حسرت و به امید دیدارش لحظه شماری کرده بود . به این سادگی دست بردارد اینطور ادامه داد:

__ وقتی شنیدم که پسر امیر تومان می خواهد تو را از من بگیرد طاقتم طاق شد و به سیم آخر زدم ،

مارال مجال ادامه صحبت را به او نداد وگفت:

__ پسر امیر تومان ، نه اولی است و نه آخری که تواز او می ترسی . من فعلاً خیال شوهرکردن را ندارم .

__ پس تکلیف من چه می شود ؟

__ می خواهی چه کارکنی! به خواستگاری ام بیایی ؟ مطمئن باش همینکه پایت به آن خانه برسد ، پدرم یا خودش خونت را می ریزد و یا این کار را به عهده مشد اصغر می گذارد . او قول مرا به پسر عمه ام داده و با وجود اینکه من به عمه ام جواب رد داده ام ، آنها دست بردار نیستند و نه پدرم حاضر است قولش را پس بگیرد و نه آنها دست از سماجت برمی دارند .

__ پس این یکی چی ؟

__ چون آن یکی را جواب کرده ام ، امیدوار است که شاید این یکی را جواب نکنم .

__ پدرت به خون ریختن عادت دارد . مارال به خشم آمد وگفت:

__ خون چه کسی را ریخته که خونخوارش می نامی ؟ به تو اجازه نمی دهم به او توهین کنی . اصلاً چرا می خواهی پایت را از گلیم خودت بیرون کنی ؟ نقاش ازل طرحی را که در روی دار قالی زندگی کشیده نقش من و تو را در کنار هم نهاده است ، بهتر است به سراغ طرح خود بگردی و بیهوده به فکر بر هم زدن اساس نقش طراح آن نباشی .

طغیان رودخانه دلشان ، امواج احساسشان را گل آلود ساخت و غرش طوفان صدای یاشار در فضا پیچید:

__ تو دختر خودخواه و مغروری هستی که به اصل و نسب خانوادگیت می نازی . حالا می فهمم که حق با آقا جانم است که تو را رونوشت برابر اصل پدرت می داند .

-از اینکه رونوشت برابر اصل پدر هستم خوشحالم و به هیچ اجازه

نمی دهم به او توهین کند . اصلاً توکی هستی که به خود اجازه می دهی بر سرم فریاد بکشی . حتی پدرم با همه ی ادعایی که دارد حریف من یکی نشده . اگر می خواهی مرا با فریاد و داد و بیداد بترسانی ، مطمئن باش نه از تو می ترسم و نه از هیچ دیگر .

یاشار از اینکه کنترل اعصابش را از دست داده بود ، پشیمان شد و با لحنی که پراز گرمای محبت بودگفت:

__ مرا ببخش برای یک لحظه کنترل اعصابم را از دست دادم . دارم دیوانه می شوم . به من بگو باید چه کارکنم مارال ؟ فکر نکن این فقط تو هستی که جرات بردن نام مرا در خانه نداری . در واقع به زبان آوردن نام تو در منزل ما هم به همان اندازه مشکل است . با وجود این خیال دارم از امروز روزی صدبار آنرا در پیش خانواده ام فریاد بزنم ، حتی اگر شنیدنش باعث شود که آنهاگوشه‌ایشان را بگیرند . توکه آنقدر به شهامت می نازی ، چرا نمی خواهی احساس قلبی خود را بروز بدهی ؟

با آمدن مشتریان سکوت اختیار می کردند و به محض

خروجشان ، دوباره به گفتگو ادامه می دادند . این اولین بار بود که یاشار با این لحن نام او را بر زبان می آورد . مارال در قفس احساساتش را گشود و به آرزوهایش مجال پرواز داد . تا بال بکشند و به هرکجاکه می خواهند سر بکشند و هرکس را که می خواهند برگزیند وگفت:

__نمی دانم یاشار . صبرکن بگذار فعلاً مبارزه ای راکه برای پر زدن پسر امیرتومان شروع کرده ام به سرانجام برسانم . آنوقت شاید بتوانم به طریقی پدرم را وادار به تسلیم در مقابل خواسته ام کنم .

-پس تو با منی

__من با تو هستم . الان و همیشه .

__ یعنی باورکنم که تو دختر حاج صمد سلطانی ، با همه ی غرور و تکبر

مرا به جوانان هم طراز خانواده ات ترجیح می دهی و ریشه ی احساسم را در اعناق قلبت می کاری تا بارور شود یا اگر قصد شوخی را داری همین الان ناامیدم کن نه انموقع که حوض قلبم را فقط با آب زلال محبت تو پرکرده ام ، چون دلم نمی خواهد هیچ وقت این آب زلال باکلام منفی گل آلود شود .

مارال با لحن اطمینان بخشی گفت:

__ من دختر نترسی هستم . تو شهامتم را امتحان کرده ای و می دانی که وقتی تصمیم به کاری بگیرم ، قادر به انجام آن هستم . پس صبر داشته باش و بگذار این بحران بگذرد . آنوقت به تو ثابت خواهم کرد که احساسم واقعی است و قصد شوفی را ندارم . تا قبل از اینکه به دنبالم بیایند ، بهتر است خودم به خانه برگردم .

روی برگرداند و به طرف در رفت . یاشار با ناامیدی صدایش زد و گفت:

__ نه مارال نرو خواهش می کنم .

برگشت و نگاهش کرد . نگاهش بلندتر و رساتر از کلام . صدایش میزد ، اما مارال با ورود مثمتری دیگری به مغازه مجال پاسخ به او را نیافت و از در بیرون رفت

با وجود اینکه به نظرمی رسید حاج صمد نسبت به مارال مهربان تر شده ، باز هم رگه هایی از کدورت در کلامش نمایان بود . ماه منیر و غزال بعد از بازگشت از حمام ، با شورو هیجان خاصی به تعریف ماجرای برخورد با خانم امیر تومان پرداختند و غزال به خواهرش گفت:

__ هیچ می دانی که جیران و ملاحت با هم ، همکلاس بوده اند ؟ وقتی در مورد بیماری اش صحبت کردم ، گریه امانش نداد . حالا می فهمم من و ملاحت بارها در مدرسه همدیگر را دیده ایم ، فقط چون همکلاس نبودیم طرف صحبت نمی شدیم ، در عوض در این یکساعتی که در حمام بودیم ، کاملاً با هم صمیمی شدیم .

به این ترتیب مارال فهمید که سید خانم وظیفه اش را به خوبی انجام داده و غزال که برخلاف وی ، زود جوش و صمیمی بود ، در همان برخورد اول نظر آنها را به خود جلب کرده است .

هوا د راولین روز آغاز ماه اسفند ، با آنها مساعدت کرد و آفتاب داغی که از روز قبل می تابید برفهای یخ بسته ی کف حیاط ، باغچه ها و تخته ی روی حوض بزرگ حیاط را آب کرده بود .

غیبعلی و برادوش حکمعلی که در خانه طغرل خدمت می کرد ، در حیاط اندرونی آتش افروختند تا بره هائی را که در موقع ورود خانم قربانی کرده

بودند ، برای ضیافت آن شب کباب کنند .

برای زرین تاج فرقی نمی کرد که عروسی مارال باشد یا غزال . آنچه که اهمیت داشت این بود که او دختر خاج صمد سلطانی و هم شأن و هم طرار خانواده اش باشد .

بعد از وسوسه سید خانم و برخورد با غزال و هم صحبتی با او ، ماه منیر عزمش را جزم کرد که آن شب بدون اشاره به نام مارال و نشان دادن تغییر عقیده اش ، اظهار نماید که از اول هم منظورش دختر وسطی بوده و در موقع به زبان آوردن نامش اشتباه از طرف آنها بوده که به درستی نام آنان را نمی دانستند . با وجود اینکه غزال گمان می کرد ، ملاحت در حمام به اشتباه او را عروس خانواده نامیده ، ناخود آگاه قصد جلب نظر و خودنمایی را داشت و قبل از ورود مهماندن پنهان از چشم مادر به دور چشمش سرمه کشید .

ماه فنی که جمله ی ملاحظه را شنیده بود این تصور را داشت که آنها غزال را با مارال اشتباه گرفته اند و در حالیکه با تعجب به حرکات وی

« « ء » »

می نگریست ، نگران برخورد و گفتگوی آن شب بود .

مارال برای این که خود را از تک و تا نیندازد ، لباس گلدار اهدائی عشرت را به تن کرد و موهای بافته اش را با گلهای مصنوعی ریز سفید و گل بهی اراست و برای به دست آوردن دل پدر که بر سر سجاده مشغول دعا خواندن برای سلامتی دختر بیمارش بود ، از او رسید .

__چطور است آقا جان می بسندید ؟

حاج صمد سر بلند کرد و به چشمان درشت سیاهی که شادی در آن برق می زد نگریست و نتوانست از تحسین زیبایی اش خود داری کند و با لحن تحسین آمیزی پاسخ داد:

__عالی امت خیلی خوشگل شده ای فقط یادت ن رود که نباید در نزد مردها چادر را از سرت پائین بینداری .

خنده صداداری کرد و گفت:

__ نه آقا جان خیالتان راحت باشد . فقط با اجازه ی شما وقتی بعد از شام زنها در تالار کوچک جمع شدند ، چادر را بر می دارم تا شکل و هیکلم را به خانواده داماد نشان بدهم .

-حیاکن دختر ، این چه طرز صحبت با پدرت است!

مارال نزدیکتر رفت و درکنار سجاده اش زانو زد و دست او را از روی قرآن برداشت و آنرا به لب نزدیک کرد و گفت:

__ آخر خیلی دوستتان دارم و امیدوارم که مرا بخشیده باشید .

خاج صمد که قلب پرمهرش مالا مال از عشق به فرزندان بود ، مارال را به طرف خود کشید و پیشانی او را غرق بوسه ساخت و گفت:

__قول بده امشب زبان درازی نکنی و آبروی خانواده را حفظ کنی . آرزو داشتم عروس خواهرم باشی . ولی حالا که او را نمی خواهی ، لااقل خواستگار اسم و رسم داری راکه هم شأن خانواده ی ماست ، از دست نده .

__اگر او را نپسندیدم جی ؟

__مطمئنم که می پسندی . طغرل می گوید که محمود پسر خوش سیما و با کمالی است . پدرت به این سادگی دختر عزیز کرده خود را به هرکس و ناکسی نمی دهد . از وقتی به زنجان برگشته ام کارم شده تحقیق در مورد این جوان . می گویند در فرنگ درس خوانده و لایق و کاردان است .

کم کم داشت سر و کله ی مهماندن پیدا می شد . مشد اصغر خبر ورود حاج اسد پدر حوریه را به ارباب داد . صمد از جا برخاست و به مارال گفت

__برو چادر سرت کن و به استقبال خانواده ی عمویت برو . منم الان لباس عوض می کنم و می ایم .

کفش ها بود که پشت در تالار جفت می شد . قزبس درکنار در شرقی و غیبعلی درکنار در غربی کفشها را تحویل می گرفتند و به مهماندن خوش آمد

می گفتند و آنها را به داخل راهنمایی می کردند . زنها قبل از ورود به سالن ، در اتاق وسطی چادر مشکی را از سر برمی داشتند و به جای آن ، چادر رنگی به سر می کردند

مهمانان خانواده امیر تومان دمه جمعی وارد شدند و تعداد شان متجاوز از سی نفر بود . مارال زیر چشمی به خواستگاری که ندیده او را بو زده بود نگریست و آنچه راکه در مورد او شنیده بود تصدیق کرد .

محمودخان با اندام ورزیده و چشمان سیاه گیرا و چهره ی مطبوعش به سادگی می توانست نظر هر دختری را به خود جلب کند ، با وجود این مارال ، اصلاً از اینکه او را به این سادگی به دیگری واگذار نموده بود احساس پشیمانی نمی کرد . صورت خود را در زیر چادر پنهان ساخت ، تا مبادا پسر امیرتومان در مقایسه ی غزال با او ، از پسندیدنش منصرف نشود نقشه او را به هم بریزد ، ولی محمود خان توجهی به او نداشت و با نگاه کنجکاو و مو شکاف حرکات غزال را که زرین تاج به محض ورود شان به تالار ، نشانی داده بود تعقیب می کرد .

زمانی که ستار ، صدای حاج صمد را شنید که در موقع معرفی ، او را داماد ارشد خانواده ، می نامید ، سوزش غم و اندوه را به روی سینه احساس کرد و سر به زیر افکند . با وجود اینکه او حوصله ی توجه به دختر دیگری را نداشت ، باوجود اینکه می کوشید تا نظر پسرش را به طرف ملاحت دختر امیرتومان جلب کند .

موقع صرف غذا که شد قزبس و شفیقه سفره بزرگی را در سر تا سر تالار گسترده و با سرویس چینی بارفتن و غذاهای رنگارنگ از مهماندن پذیرائی کردند . بر سر سفره فقط جای جبران پرنده ی شادی ماه منیر خالی بود . پس از صرف شام زنها در تالار کوچک اجتماع کردند و دور از چشم نامحرم چادر از سر برداشتند تا با خیال راحت بتوانند جواهرات گرانبهات و لباسهای آخرین مد خود را به رخ همدیگر بکشند .

در مقابل دیدگان حیرت زده ماه منیر و ماه طلعت خانم ، خانم امیر تومان ، غزال را در کنار خود نشاند و برای اطمینان از اینکه دهانش بو نمی دهد صورتش را نزدیک خود آورد و بر آن بوسه زد . ماه منیر احساس خفقان کرد و با نگاه دنبال ماه منیر گشت و وقتی او را در گوشه سالن دید که بی خیال مشغول گفتگو با حوریه است و متوجه ی این حرکت نشده ، آرام گرفت . اما برخلاف تصورش ، مارال زیر چشمی حرکات آنها را زیر نظر داشت و از آنجه می گذشت آگاه بود .

بعد از رفتن مهمانان گفتگوهای در گوشی و پچ پچ آغاز شد . ماه منیر و صمد به اتفاق حوریه و طغرل در میان ریخت و پاش تالار در را به زوی خود بستند ، تا دور از چشم اغیار در مورد ماجرای آن شب ، بحث و گفتگو کنند . به محض اینکه مارال

وارد سالن می شد . آخرین کلمه در دهانشان یخ می بست و منجمد می شدو سکوت اختیار می کردند و او در حالیکه در باطن دلش از شادی غنچ می زد . در ظاهر خود را متعجب نشان می داد .

موقعی که نگاه مادرش رنگ ترحم به خود گرفت به زحمت توانست از خندیدن خوداری کندو خوشحالی اش

غزال حیرت زده بود و مبهوت و در نگرستن به مارال حالت شرم می کرد ، چطور می شد باور کرد ، خانواده امیر تومان ، با آن همه سماجت و پافشاری در خواستگاری از خواهرش ، دست آخر گفته باشند که از ابتدا هم منظورشان دختر وسطی بوده و ندانستن نام ، باعث این اشتباه شده است .

مارال اصراری برای شنیدن پاسخ نداشت و بدون لحظه اش مکث رو به ماه منیر کرد و ادامه داد:

__چی شده خانم جان چرا این طور به من نگاه می کنید ؟ چرا می ترسید که بگوئید ، خواستگاراها به جای من غزال را پسندیده اند . چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است . خوب از اول مجلس هم معلوم بود که همه ی نگاهها متوجه ی غزال است . بی خود این قیافه را به خودت نگیر . قزال من اصلا ناراحت نیستم . خودت خوب می دانی که از اول تمایلی به این وصلت نداشتیم و قفز به خاطر آقا جان حرفی نزدیم . مبادا به خاطر اینکه دل خواهرت بشکند ، جواب رد بدهی . آخر چرا هیچکس جوابم را نمی دهد ؟ حدسم درست است یا نه ؟

ماه منیر که علت تغییر عقیده خانواده ی امیر تومان را برخورد آنها با غزال در گرمابه می دانست و عقیده داشت که چهره ی محبوب ، رفتار پسندیده ، لحن گرم و صمیمانه او باعث این تغییر عقیده شده است . بالاخره به زبان آمد و گفت:

__راستش را بخواهی ما هنوز جواب نداده ایم . آقا جانست نسبت به وصلت با این خانواده بی علاقه شده است .

__چرا ؟ چون مرا نپسندیده اند ؟ خوب دل به دل راه دارد ، من هم او را نپسندیده ام و چه مرا می خواستند و چه نمی خواستند ، جواب من منفی بود . مبادا به خاطر من به آنها جواب رد بدهید .

حاج صمد که از شکسته شدم غرور دخترش کوچکترش خشمگین شده و برای پاسخ به درخواستشان فرصت بیشتری خواسته بود ، آن چنان به سرعت دانه های تسبیح را از لای انگشتانش رد می کرد که انگار تعجیل داشت دانه های تسبیح عمرش را به سرعت به جلو براند و با صدائی که ناآرامی او را آشکار می ساخت گفت:

__آخر این درست نیست که در ظرف چند ساعت ، صد و هشتاد درجه تغییر عقیده بدهند .

__چرا درست نیست ؟ داماد که قبلا مرا ندیده بود و دلیلی ندارد حتما چون مادر و خواهرش مرا پسندیده اند ، نظرشان را بپذیرد . راستش را بخواهید از اینکه آنها کار مرا آسان کرده اند ، خوشحالم .

__با وجود این خیال ندارم به این زودی جوابشان را بدهم . فعلا عجله ای نیست . باشد بعد از اینکه جبران حالش خوب شد . حالا که آنها بلغمی مزاج هستند ، باید روی پیشنهادشان فکر کنم .

__بی خود این دست ، آن دست نکنید آقا جان . شما که می گفتید آنها هم طراز و هم شان خانواده ی ما هستند و مایلید پسرشان دامادتان باشد خوب چه فرقی می کند شوهر من بشود یا شوهر غزال .

سپس رو به خواهرش کرد و پرسید:

__جواب تو چیست غزال ؟

با وجود اینکه پاسخ مثبت به جای زبان در نگاهش فریاد می زد ، جواب داد :

__من فعلا قصد شوهر کردن را ندارم .

__چرا ؟ هنوز به اندازه کافی بزرگ نشده ای ؟

__نه . ولی آخر .

__آخر چی ؟ می ترسی قدم روی دل شکسته ی خواهرت بگذاری ، کی به توگفته که خواهرت دل شکسته است!

حاج صمد مجال پاسخ به غزال نداد و رو به طغرل کرد و گفت:

__در هر صورت من باید بفهمم از ابتدا خواستگار کدام یکی بوده اند ، مارال یا غزال یا اشتباه از طغرل بوده یا از طرف آنها .
طغرل مستاصل پاسخ داد:

__یاور کنید آقا جان من خودم هم گیج شده ام و کلافه ام و کم کم به شک افتاده ام که از اول منظورشان کدام یکی بوده است . در هر صورت فکر می کنم ما فعلا آمادگی تصمیم گیری در مورد این مساله را نداریم .

صمد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

__منهم با تو هم عقیده ام طغرل و نظرم این است هر وقت خستگی خانم جانت در رفت به تهران برگردیم و مارال را هم چه بخواهد و چه نخواهد با خودمان ببریم .

__من نمی آیم آقا جان .

__تو بی جا می کنی .

ماه منیر طاقت نیاورد و به گریه افتاد . مارال دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و گفت:

__شاید به قول عمه عصمت قسمت نبود خانم جان و شاید هم عاقبت به خیر نمی شدیم .

با وجود اینکه یاشار از دوران کودکی ، در گوشه کنار خواربار فروشی پدرش می پلکید و به فوت و فن کار آشنا بود هیچ وقت علاقه ای به این حرفه نداشت و فقط چون خود را ملزم می دانست که یار و یاور او باشد هر وقت فرصتی می یافت به کمکش می شتافت . البته این کمک هیچ وقت از چند ساعت در هفته تجاوز نمی کرد . به همین دلیل برای غفور و افخم تعجب آور بود که یاشار در ابتدای شروع کار در آن شرکت ، اکثر اوقات از آنجا غیبت می کرد و وقت بیشتری را در دکان می گذراند . آن روز بعد از رفتن مارال دیگر یاشار علاقه ای به ماندن نداشت و باعجله مشتریان داخل مغازه را راه انداخت و کرکره را پائین کشید و راهی خانه شد غفور با استفاده از فرصتی که یاشار برای استراحت به وی داده بود ، در قسمت صدر نشین کرسی نشسته بود و داشت دفتر خرید و فروش آن ماه را مرور می کرد و در طرف دیگر ، افخم و ریحانه نیز یک سینی پر از عدس را روی کرسی گذاشته و مشغول پاک کردن بودند .

بازگشت بی موقع یاشار در آن ساعت روز ، باعث حیرتشان شد ، غفور مداد را پشت گوش نهاد و با تعجب پرسید:

__چی شده! چرا برگشتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

__نه آقا جان ، بی خود نگران نشوید ، چیزی نشده ، فقط دیگر حوصله ی کاسبی را نداشتم . برای همین هم مغازه را بستم و به خانه برگشتم .

غفور با تردید پرسید:

__فقط همین . پس چرا مضطربی ؟

__مضطرب هستم! نمی دانم شاید .

یاشار تازه در آن لحظه متوجه ی اضطراب و دگرگونی حال خود شد . شاید آنچه می خواست به زبان آورد پریشانش ساخته بود . نامی که تا همین چند دقیقه پیش ، ادعا می کرد روزی صد بار آنرا در مقابل آنها فریاد خواهد زد ، اکنون چفت دهان او را بسته بود . غفور در انتظار جواب ، سکوت اختیار کرد . ولی قفل زبان یاشار را با هر کلیدی نمی توان گشود . ناامید از پاسخ فریاد زد:

__چرا درست وقت کاسبی دکان را بستی ؟ اصلا من می روم خودم به کسب و کارم برسم .

یاشار دست پاچه شد و گفت:

__نه آقا جان نروید . یک کمی صبر کنید .

__چرا!چی شده ؟ نکند مغازه آتش گرفته و یا آنجا را دزد زده است .

__نترسید . هیچ اتفاقی نیفتاده است .

__پس چی ؟ چرا حرفت را نمی زنی ؟ تو که ما را نصف عمر کردی .

یاشار روی کرسی نشست و از داخل سینی ، مشتی عدس برداشت و آنرا در چنگ فشرد و باز هم سکوت اختیار کرد . غفور طاقت از دست داد و فریاد کشید:

سر در نمی آورم . کار خوبی را که به آن زحمت پیدا کرده ای ، رها می کنی ، به اصرار مرا در خانه می نشانی که خودت مغازه را بچرخانی ، بعد بی دلیل به خانه بر می گردی و می گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده . پس چی ؟ اصلا تو برو سر کار و زندگی خودت ، منم می روم به سراغ کاری که روزی رسان خانواده است .

یاشار مشتش را باز کرد و عدسها را دوباره در سینی ریخت و گفت:

__خوب معلوم است که باید به همان کار خودم بچسبم . برای به دست آوردن آن یک عمر درس خوانده و زحمت کشیده ام .

__پس چرا اینقدر کم کاری می کنی ؟ آنها که عاشق چشم و ابرویت نیستند و اگر همین طور ادامه بدهی بزودی عزت را می خواهند .

__امروز هم حوصله اش را ندارم . در عوض قول میدهم که از فردا مرتب باشم .

غفور رو به همسزش کرد و گفت:

__تازگیها خیلی سر به هوا شده . راستی اسم آن دختری که برایش زیر سر گذاشته ای چه بود ؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهد ، یاشار گفت:

__اسمش هر چه بود باشد ، من او را نمی خواهم .

__چرا مگر نمی خواهی زن بگیری ؟

__البته که می خواهم زن بگیرم ، اما نه آن دختری که انا برایم پیدا کرده است .

ریحانه با صدای بلند خندید و گفت:

__لابد خودش یک نفر را زیر سر گذاشته . حدسم درست است شادا ؟

سر را به علامت تائید تکان داد:

__حق با توست ریحانه .

و بعد رو به پدر کرد و گفت:

__قول بدهید از حرفی که می خواهم بزنم عصبانی نشوید . من کاری به پدر و مادر و جد و آبادش ندارم . ولی خودش را دوست دارم و می خواهم هر چه زودتر دستش را بگیرم و او را به این خانه بیاورم .

هز سه با هم فریاد کشیدند:

__دست چه کسی را می خواهی بگیری و به اینجا بیاوری ؟

وقت اعتراف رسیده بود و دیگر تردید جایز نبود . در حالی که می کوشید تا از لرزش صدای خود بکاهد و آرام باشد پاسخ داد:

__ همان کسی را که روزی صد بار پدر و مادرش را نفرین می کنید . همان که آرزو دارید دودمانشان بر باد برود .

غفور آنچنان از جا پرید که تنه اش به سینی عدس خورد و آنرا برگرداند و بلندتر فریاد کشید:

__ و حالا تو میخواهی دودمان ما را به باد دهی ، آخر چرا ؟ مگر در این شهر دختر قحط است ؟ وای به حالت ، اگر منظورت دختر آن نامرد باشد . زود باش حرف بزنی بگو .

با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

__ چرا آقا جان درست فهمیدید ، همان است .

غفور احساس ضعف کرد و دوباره سر جایش نشست و به پشتی تکیه داد و نالید:

__ وای بر من . وای بر تو . لابد انتظار داری من و مادرت لباس پلو خوریمان را بپوشیم و به خواستگاری اش برویم . لابد خیال کردی آنها جلوی پای ما گوسفند می کشند و می گویند ، خوش آمدید ، دختر مال شما . تو داری اشتباه می کنی و به جای اینکه آبی به روی آتش دلت بریزی و سردش کنی ، بادبزنی به دست گرفته ای و بادش می زنی تا گداخته تر شود . اگر می دانستم ضربات شلاق می تواند این سودای خام را از سرت بیرون کند ، درست مثل زمانی که بچه بودی ، زیر شلاق سیاهت می کردم . ولی می دانم که زبان دل شلاق نیست . مطمئن باش که آن دختر به بی قراریت خواهد خندید .

__ نه این طور نیست . شما اشتباه می کنید ، چون او خیال دارد پسر امیر تومان را به خاطر من جواب کند .

__ پسر امیر تومان را! پس وای به حالت ، چون به سادگی نمی توانی این رقیب را از میدان به در کنی .

یاشار بی توجه به خشم پدر گفت:

__ لازم نیست من این کار را بکنم . او خودش راهش را بلد است .

__ معلوم می شود شیطان به جلد تو و آن دختر رفته . خاطر جمع باش ، نه آنها دخترشان را به تو خواهند داد و نه مناحضر خواهم شد به خواستگاری آن عفریته بروم . من و حاج صمد به مانند دو سر سیمی هستیم که اگر به هم بخورند ، اتصالی می کنند و سیمهای دیگر را هم می سوزانند . همیشه دعا می کردم راهی برای انتقام از این خانواده پیدا کنم . حالا که دعایم مستجاب شده و مهر تو به دل دخترش نشسته ، قادر نخواهم بود پسر را به آتش این انتقام بسوزانم .

موقعی که افخم و ریحانه سرخم کردند تا عدسهای ریخته را از اطراف کرسی جمع کنند ، ریحانه سر در گوش مادر نهاد و گفت:

__ یعنی شما باور می کنید آن دختر پسر امیر تومان را پس بزند و شادا را انتخاب کند ؟ !

افخم به حالت عصبی پاسخ داد:

__ خوب معلومه که نمی تونه . این پسر منه که عقل از سرش پریده و خیال می کنه عقل را از سر دختر شاه پریون پرونده . خدا عاقبت این ماجرا را به خیر کنه . کی این آتیشو به جون ما انداخت . انگار آب دعای مهر و محبت به خوردش دادن و جادوش کردن ، اصلا حالیش نیست که داره چی کار می کنه و چی به روزمون میاره .

__ اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم این شادا است که آب دعای مهر و محبت به خورد آن دختر داده . آخر ما را چه به دختر حاج صمد سلطانی!

غفور با دستی لرزان شلوارش را که طبق عادت زیر تشگ نهاده بود تا چروکهایش صاف شود ، برداشت و آن را به روی پیژامه پوشید و گفت:

__ من می روم به کاسبی ام برسم . تو هم برو فکر نان کن که خربزه آب است . دیگر نشنوم ، اسم آن نامردها را پیش من ببری .

آن شب در آن خانه هیچ آرا نخفت . مارال در هیجان روز پرماجرایی که پشت سر نهاده بود آرام و قرار نداشت و غزال در تب و تاب شب پرخاطره ای که روزهای پر اندوه زندگی اش ، چون باران رحمتی بود که کویر خشک و بی آب و علف را آبیاری کرده باشد .

ماه منیر به دل شکسته ی دختر کوچکش میاندیشید که در این ماجرا مغبون شده و حاج صمد به پیچ و خمهای این خواستگاری می اندیشید که به صورت معمایی در آمده بود .

مارال رشته ی آرزوهایش را بافت و آنرا به دور قلبش پیچید و با گلهای خوش عطر و بوی عشق آراست و با وجود اینکه شب را در بیداری به صبح رسانده بود ، شاداب و سر حال از خواب برخاست و بوسه ای بر گونه ماه منیر که افسرده و مغموم بر سر سفره ی صبحانه نشسته بود زد و گفت:

__سلام خانم جون .

ماه منیر بوسه اش را با بوسه ای پاسخ داد و به او اشاره کرد که سر سفره در کنارش بشیند . مارال لبخند به لب به طرف غزال که در نگرستن به وی احساس شرم می کرد برگشت و با صدایی که از شور و نشاط جوانی بود پرسید:

__تو چطوری ، عروس خانم ؟

غزال رنجیده خاطر گفت:

__سر به سرم نگذار مارال .

صدای پای حاج صمد که به گوش رسید ، دخترها طبق عادت از جا برخاستند و سلام کردند .

نگاه مشکوک صمد به چهره ی شاداب و پر طراوت مارال دوخته شد و با لحن طعنه آمیزی پرسید:

__سر حال به نظر می رسی ، نکند خانواده ی امیرتومان را تو طلسم کردی که به جای تو غزل را انتخاب کنند .

بی آنکه دست و پایش را گم کند و خود را ببازد طعنه پدر را ناشنیده گرفت و پاسخ داد:

__اگر سحر و جادو می دانستم ، کاری می کردم که پدر نامهربانم را مهربان کنم .

__مگر این کار را بلد نیستی ؟ نو از صد تا ساحره در این کار ماهرتری .

ماه منیر کاسه ی سرشیر را جلوی همسرش نهاد ، قزبس سینی چای را جلوی ارباب گرفت . صمد دست پیش برد ، استکان چای را برداشت و گفت:

__دیشب هر کاری کردم نتوانستم بخوابم . فکرم خیلی مغشوش است . دلم آنجا پیش جیران مانده و اینجا آرام و قرار ندارم .

ماه منیر بغضی را که تمام شب در گلایش گیر کرده بود فرو داد و اشک به چشم آورد و گفت:

__منهم همین طور ، افکار پریشان لحظه ای آسوده ام نمی گذارد . اصلاً اشتاه کردم که آمدم .

__حالا هم دیر نشده . هر وقت صلاح بدانی ، برمی گردیم .

سپس رو به مارال کرد و گفت:

__تو هم بهتر است اگر کار عقب مانده داری انجام بدهی و برای سفر آماده بشوی .

مارال لقمه ای را که به دهان نهاده بود به زحمت قورت داد و نگاهش را از او دزدید و گفت:

__من که گفتم خیال آمدن ندارم .

__منهم گفتم که بی جا می کنی ، مگر اختیار سر خودی . آخر مگر در اینجا حلاً خیرات می کنند ؟ تا وقتی که شوهر نکرده ای و منزل پدرت هستی ، باید گوش به فرمان پدر باشی . وقتی می گویم بیا ، باید بیائی . چون و چرا ندارد .

__خوب اگر نخواهم بیایم چی ؟

__مجبورت می کنم که بیائی .

ماه منیر برای آرام کردن حاج صمد به میانجی گری پرداخت .

__صبرکن حاج آقا . بگذار من خودم تنها با این دختر صحبت کنم ، ببینم حرف حسابش چیست و چرا اینقدر خون به دلمان می کند .

__این بار دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست و خودش را هم بکشد ، نمی گذارم بماند .

مارال لبها را به حالت قهر جمع کرد و گره بر ابرو افکند و خود را از تصمیم پدر متعجب نشان داد و پرسید:

-چرا آقا جان! مگر من چه کار کرده ام ؟

چشم غره ی به او رفت و پاسخ داد:

__خودت بهتر می دانی که چه کار کرده ای .

ماه منیر دست پاچه پرسید:

-مگر چه کار کرده! ؟ پس چرا پنهان کاری می کنی .

برای جلب محبت و طلب کمک از مادر با لحن مظلوما نه ای گفت:

-من کاری نکرده ام . خانم جان .

صمد فریاد کشید:

__دیگر می خواستی چه کارکنی . برایم در این شهر آبرو باقی نگذاشته ای . توی کوی و برزن ، سر راه حمام و توی میدان اعدام ، با هرکس و ناکس به گفتگو می نشینی . تازه به هر بی سر وپایی اجازه می دهی پشت سر پدرت غیبت کند .

گستاخانه به میان سخنش پرید:

- آن کسی که شما منظور تان است بی سر و پا نیست .

- باز شروع کردی ؟ معلوم می شود هنوز از رو نرفته ای . تا آبر ویمان نرفته ، بلند شو در را ببند . غزال .

__چرا آبر ویمان برود ؟ مگر من چه گفتم ؟ حرف حق تلخ است آقا جان .

__حرف تو از زهر هلاهل هم تلخ تر است . با این همه گرفتاری باز هم گستاخی می کنی . اگر میدانستم دست ازگردنکشی برنداشته ای ، اصلاًسمت را نمی آوردم . دختر تا شوهر نکرده ، باید مطیع پدر ومادر باشد و آبر ویشان را حفظ کند .

این بار به سیم آخر زد و تصمیم گرفت آنچه راکه در دل داشت بر زبان آورد و خود را خلاص کند . ماه منیر بی آنکه از آنچه در غیایش اتفاق افتاده بود اطلاعی داشته باشد . گره ی کوری را که دوباره بر رشته ی آرزوهایش می خورد به روی سینه احساس می کرد . موقعی که صدای مارال را شنیدکه می گفت:

-خوب اگر بخواهم شوهرکنم چه ؟

او هم چون غزال بهت زده به وی خیره شد . صمد پر خشم تر از پیش خروشید:

__خوب چه عیبی دارد . به جای اینکه خواستگارها یت را پر بدهی ، شوهر کن .

-هرکس راکه دلم نخواهد پر می دهم .

- وای به حال دلت ، اگر آدم ناجوری را انتخاب کرده باشی .

- من اسم هرکس را بیاورم شما می گوئید آدم ناجوری است ، چون خودم انتخاب کرده ام .

- بستگی دارد چه کسی باشد .

با صدای ضعیفی که فقط پدرش شنید گفت:

__وقتی شما بی سر وپایش می نامید ، چطور می توانم نام او را بر زبان بیاورم ؟

کاسه ی سرشیری که به طرفش پرتاب شد ، درست به هدف خورد و به رویدامنش برگشت و آنرا کثیف کرد . سپس در لحظه ای که مارال کاسه ی خالی راکه حتی ترک هم برنداشته بود ، به روی سفره نهاد ، قندان پر از قند به روی آن فرو آمد و قطعات شکسته اش با قندها درآمیخت و فریاد صمد در فضا پیچید:

__پس پسر غفور به خودش جرات داده که از تو خواستگاری کند ، چه غلطها!

مارال در حالیکه داشت با دستمال سرشیر ریخته را از روی دامنش پاک می کرد . گفت:

- نه به این صورت که شما فکر می کنید . ولی این خیال را دارد .

- غلط کرده که خیالش را دارد . او را چه به این غلطها .

طغرل سراسیمه در اتاق را بازکرد . و داخل شد و با نگرانی پرسید:

- چه خبر شده آقاجان! صدای فریادتان تا حیاط ما هم می آید .

با چهره برافروخته از خشم در حالیکه دستش را با حرکات عصبی تکان می داد گفت:

__یادت می آید طغرل ، یادت می آید آن روزکه آن غفور بی چشم و رو ورشکست شده بود ، چطور داشت التماس می کرد ابرویش را بخیرم و بدهیهایش را بپردازیم و این تو بودی که به زور وادارم کردی که نگذارم طلب کارها او را به زندان ببندازند ؟ لابد فراموش نکرده ای چه بامبولی درآورد تا به جای پرداخت بدهی ، آن ده کوره را گرو بردا ریم . حالا آن پسر نامرد تو از خودش به جلد این دختر نادان رفته که پدرت ما را به روز سیاه نشانده ، مالمان را خورده و ملک و املاکمان را غصب کرده آن وقت خواهر ساده دلت هم گول زبان چرب و نرمش را خورده و مرا به مفت به آنها فروخته . حالا می فهمی چرا دارم داد ص زرم ؟

طغرل بی آنکه منظور پدر را درک کرده باشد ، پرسید : __این چه ربطی به مارال دارد ؟

- از خودش بپرس چه ربطی دارد . او هنوز آنقدر بزرگ نشده که عقلش برسد ، چطور از خود مواظبت کند و هنوز ما پایمان را از شهر بیرون نگذاشته بوایم که ویلان کوچه ها شده و اصل و نسبش را فراموش کرده و از یاد برده که دختر چه کسی است و نام و نشانش چیست . حالا هم با پرویی رویه رویم ایستاده و بی آنکه شرم و حیا داشته باشد ، اقرار می کند که می خواهد شرهر کند .

- مارال می خواهد شوهر کند ؟ !

- بله . آن هم به یک پسر بی سروپا .

ماه منیر هاج و واج به آنها نگرست وگفت:

- آخر یکی به من بگوید چه خبر شده و شو چه می گوئید ؟

- اگر آنچه که من می دانم تو بدانی ، دود از سرت بلند می شود . اگر می مرد ، لااقل یک غمه داشتم ، ولی حالا .

_استغفرالله . . . حاجی ، ناشکری نکن . تو که جانت برای این دختر در می رفت .

- حالا دیگر نه . وقتی آنقدر سبک مغز است که یک لات آسمان جل را به پسر نازنین خواهرم و پسر امیرتومان ترجیح میدهد ، بمیرد ، بهتر است .

-اما این پسر امیرتومان بود که او را نخواست .

-من به این یکی هم شک دارن . وفکر می کنم واقعیت غیر از این است . از این دختر هر چه بگوئی برمی آید .

-این یکی را باور نمی کنم ، حالا به من بگو جریان چیست .

بجای اینکه پاسخ ماه منیر را بدهد رو به مارال کرد و فریاد زنان پرسید:

-چرا ساکت شدی زبان دراز ؟

- آخر شما مجال نمی دهید من حرف بزنم .

-می برمت تهران . غیابی برای ایدین عقدت می کنم و می فرستمت همان جاکه اورفته . چند ماه که آنجا بمانی ، عقلت سرجایش می آید .

-چه حرفها می زنید آقا جان . خیال می کنید من زیر بار می روم .

-مجبوری زیر بار بروی ، وگرنه با شلاق سیاهت می کنم . خیال می کنی بزرگ شده ای و نمی توانم کتکت بزنم .

_حتی اگر با شلاق هم سیاهم کنید ، باز هم زیر بار نمی روم .

ماه منیر دست پاچه روبه پسرش کرد وگفت:

_ دررا ببند که آبر ویمان رفت .

_چه فایده دارد خانم جان . صد تا در را هم که ببندیم ، نمی توانیم آبروی رفته را برگردانیم . با این کاری که مارال می کند . یگر آبروشی بر ایمان نمی ماند .

- مبادا به حوریه بگویی طغرل . اگر زن عمویت بفهمد ، مثل اینکه تمام دنیا فهمیده است .

_ای خانم جان شما چه فکرهایی می کنید .

صمد با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بی خود دلت شور نزن خانم ، حوریه قبل از تو میدانست . حتی شاید سجاد هم از آن بو برده باشد . شبی که از راه رسیدیم ، این دختر بی حیانه گذاشت عرقمان خشک شد و شروع کرد به داد سخن دادن در مورد ظلمی که من به این خانواده کرده ام .

سپس طغرل را مورد خطاب قرار داد وگفت:

_یعنی زنت عرضه نداشت ، وقتی مانبودیم مواظب این دختر باشد ؟

_ آقا جان یواش می شنود . آخر کسی حریف مارال نمی شود .

__ با چه شوقی به زنجان برگشتم . فکر می کردم بختش بلنه شده و پسر امیرتومان خواستگارش است . با وجود اینکه می خواستم جایگاه بلند مرتبه ی داشته باشم ، همه ی رشته هایم را پنبه کرد . بلند شو خانم . همین الان هم دست و پای دخترت را ببند و هم چمدانهایت را . باید زود تر به تهران برگردیم .

__ کجا برویم ؟ ! منزل خواهرت که آبر ویمان پیش عسرت و یونس برود . تا تکلیف این دختر را روشن نکنیم ، از این خانه بیرون نمی روم .

مارال به بهانه ی تعویض لباس از جا برخاست و به غزال گفت:

__ من می روم دامنم را عوض کنم .

غزال گفت:

__ آخر هنوز صبحانه ات را نخورده ای .

صمد با لحن تنیدی به غزال گفت:

__ به جهنم که نخورده . من زهر می خوردم بهتر از آن چائی تلخی بودکه گلویم را سوزاند . تو هم خانم ، بگو قزبس بیاید سفره را جمع کند .

__ آخرچطور رویم می شود به قزبس بگویم این سفره ی آشفته را جمع کند باورکن حاجی با زبان زور نمی توانی حریف مارال بشوی . باید با زبان خوش رامش کنی . اعصابت را کنترل کن و آرام باش . این طوری بیشتسر لج می افتد . توکه دختر خودت را بهتر می شناسی .

__ نه نمی شناسمش . تا امر وزکمان می کردم او مثل خودم است وازهرچیز بهتریش را می خواهد .

__ باید دید در این پسرچه دیده که اینطور خود راگم کرده است .

__ اگر لازم باشد دار و ندارم را می فروشم وازاین شهر کوچ می کنم تا آنها نتوانند با زبان چرب و نرمشان خامش کنند .

__ حالا دیگر به اندازه کافی خام شده ، این مارا لی که من می شناسم با ما نخواهد آمد . مگر با دلیل و منطق .

__ مگر این دختر منطق سرش می شود .

__ توقف یک چائی تلخ خوردی . غزال یک لقمه سرشیر و عسل برای آقا جانم بگیر و بعد بلند شو آن ظرفهای شکسته را یک جایی سر به نیست کن .

__ پنهان کاری فایده ندارد خانم . وقتی طغرل درحیاط اندرونی صدایمان را شنیده ، دلیلی ندارکه آنها در اشیزخانه نشنیده باشند . مشد اصغر را می فرستم سراغ غفور تا حالش را جا بیاورد .

__ بیشتر از این آبر ویمان را نبر حاجی . تو الان عصبانی هستی و نمی فهمی داری چه کار می کنی . صبرکن وقتی آرا متر شدی آنوقت تصمیم بگیر .

مارال تمام روز در راه روی خود بست و بیرون نیامد . موقعی مکه سفره ی ناهار را گسترده ، غزال چندین بار مشت به در اتاقش کوبید و صدایش زد و او با وجود اینکه از ماندن در آن اتاق در بسته ، احساس خفقان می کرد . عکس العملی نشان نداد .

ماه منیر دست و پایش را گم کرد د پریشان شد و با التماس از صمد خواست که چاره ای بیندیشد:

__ تو را بخدا کاری بکن حاجی ، از صبح تا به حال چیز ی نخورده .

__ خیالت راحت باشد ، اگر یکروزگرسنه بماند ، نمی میرد .

__ آخرش چی ؟

__ تا سر عقل نیاید ، کاری به کارش ندارم .

- پشت در بسته که سر عقل نمی آید . باید با او حرف بزنی .

__ من حرفهایم را زده ام ، اگر راست می گوئی ، خودت برو با او حرف بزن .

__ من رفتم نه یکبار ، بلکه چندین بار التماس کردم در را به رویم باز کند ، اما هیچ جوابی نشنیدم .

__ لابد انتظار داری منهم التماس کنم که بیرون بیاید .

__ در مورد تو فرق می کند و مطمئنم تا صدایشی کنی ، جواب خواهد داد .

__ لعنت به این دل من و آرزوهای لمخه بر ایش داشتم . می گفتم این سوگلی من است ، باید از همه برتر باشد . پارچه ی ساتن سفید و منجوق هائی را که از مکه آورده بودم ، قایم کردم تا وقت عروسی اش بدهی خیاط لباسی برای او بدوزد که زیانزد خاص و عام باشد . وقتی اجازه نمی دادم که گیسهای یافته اش را کوتاه کند ، خودش را لوس می کرد و می گفت "آخر چرا آقا جان ؟ " و من می گفتم "چون می خواهم از آن شلاقی برای تنبیهت بسازم" حالا می خواهم شلاقش بزنم ، اما نه با آن گیوان سیاه براقش ، بلکه با کمر بند دور کمرم .

__ نه تو بخدا کتک نزن . فقط سعی کن با زبان خوش این هوس را ازدلش بیرون کنی .

نزدیک غروب از طرف امیرتومان پیغام آوردند که او برای یک گفتگوی دوفره وقت می خواهد . حاج صمد که با آنهمه گرفتاری حوصله ی صبحت در مورد عروسی غزال را نداشت ، پاسخ داد "ما فردا میج عازم تهران هستیم ، اگر تصمیممان عوض شد و نرفتیم ، خبرشان می کنم ، وگرنه باشد وقتی برگشتیم .

ماه منیر آهی کشید و گفت:

__ یک دخترم آنجا بی یارو یاور و چشم انتظار مانده ، آن یکی بلاتکلیف و این یکی هم دارد خون به دلمان می کند . خواهش می کنم برو و با او حرف بزن

حاج صمد که خشم و کینه نتوانسته بود محبتش را نسبت به مارال سرد کند ، بالاخره تن به خواسته ی زنش داد و گفت:

__ خیلی خوب خانم . اینهم به خاطر شما . فقط مبادا فکر کنی اگر می روم با او حرف بزنم ، دلش این است که به هدفش رسیده است .

بیشتر از آن که به خاطر دل ماه منیر به این تقاضا گردن نهاده باشد ، بخاطر دل خودش بود که طاقت رنج و گرسنگی او را نداشت . با وجود این برای این که مارال فکر نکند که با اعتصاب غذا پدرش را وادار به تسلیم کرده ، با خشونت ضربه ای به در زد و گفت:

__ مسخره بازی را کنار بگذار و در را باز کن ، ببینم حرف حسابت چیست .

مارال به محض شنیدن صدای پدر از ترس اینکه مبادا پشیمان شود و برگردد ، از جا برید و به سرعت به طرف در رفت و آن را گشود .

رنگ پریده و چشمان سرخ از گریه ، دل او را به رحم آورد و پرسید:

__ آخر چرا هم خودت و هم ما را عذاب می دهی . حرف حسابت چیست ؟

مارال کوشید تا مثل همیشه خود را لوس کند و دل پدر را به دست آورد:

__ وقتش شده باگیس بافته خودم ، شلاقم بزنی .

__هر وقت لازم باشد ، شلاقت هم می زنم . زندگی مانند تنور داغ است که اگر فقط یک کمی سرت را به داخل آن خم کنی ، حرارت آتش گونه هایت را گلگون می کند و آنرا می سوزاند و اگر خود را به داخلش بیفکنی ، جزغاله می شوی . تو حالا فقط یک کمی سر را خم کرده ای ، ولی اگر به داخل تنور آن سقوط کنی ، آتش گداخته خاکسترت می کند . خود را از این ورطه نجات بده .

__ یعنی به نظر شما زندگی با آشپز ، سقوط در یک تنور داغ است ؟ آخر مگر غیر از این است که شما فقط پدرش را می شناسید و با خود او آشنائی ندارید .

__فرقی نمی کند ، آنها هر دو از یک قماش هستند . از آن گذشته وقتی دخترهای بزرگترم هنوز شوهر نکرده اند ، نمی توانم دختر کوچکترم را شوهر بدهم . به خصوص که جیران بستری و بدحال است و ما هیچ کدام دل و دماغ عروسی را نداریم . بی خود اصرار نکن .

__من سنت ها را می شکم . چه لزومی دار دکه صبرکنم تا آنها شوهر کنند . شاید اصلاً غزال قصد عروسی را نداشته باشد . یعنی منم باید به آتش او بسوزم ؟

__ مثل اینکه بادت رفته که می گفتی ، هنوز دخترهای بزرگت را شوهر نداده ای ، پس چه اصراری داری مرا عروس کنی .

__خوب ، چطورقبلاًخودتان نمی خواستید از سنت ها پیروی کنید و اصرار داشتید مرا شوهر بدهید ، اما حالا که مایل به این ازدواج نیستید ، سنتها را پیش می کشید .

__ انموقع قصد داشتم تو را برای ایدین نامزد کنم و منتظر بمانم تا خواهرانت عروسی کنند .

__خوب حالا هم همین کار را بکنید .

چین به پیشانی افکند وگفت:

__در این مورد باید بزرگترها تصمیم بگیرند . این درست نیست که اینطوری بی پروا از خواسته ات صحبت کنی .

__ من نمی توانم مهر سکوت بر لب بزنم و امیال و خواسته هایم را پنهان کنم .

__مادرت نمی داند باید غصه کدام یکی را بخورد ، دختر بزرگش را که دارد ناکام می شود و یادخترکوچکتر را که با ندانم کاری دارد به دنبال هوای دلش می رود .

__شماکه همیشه به من ایمان داشتید .

__تو باعث شدی که ایمانم سست شود . حتی برادرت هم بدون اجازه ی من نتوانست زن دلخواهش را انتخاب کند .

__مرا باً طغرل مقایسه نکنید . کسی که پا به پای شما اسب می تأ زد ، پا به پای شما هم می تواند از آرزوها و خواسته هایش دفاع کند . من حاضر به قبول شکست نیستم .

__ بچه های دیگرم هیچ وقت به خودشان اجازه نداده اند در مقابل من از احساس و آرزوهایشان سخن بگویند ، تو چطور به خودت اجازه می دهی در مقابل من ، اینطور بی پروا خواسته هایت را به زبان بیاوری .

__چون این حق هر انسان زنده است که خواسته و آرزو یی داشته باشد . من مثل جیران و غزال نیستم که منتظر بمأنم تا شانس در خانه ام را بزند .

__یعنی تو خودت شانس را انتخاب می کنی ودرخانه اش را می زنی ؟ آخر دختر بی عقل ، دخترحاج صمدسلطانی را به پسر یک بقال سر گذر بی همه چیز چه کار . با این انتخاب می خواهی آبروی چندین ساله ی خانواده را بر باد بدهی . همه می دانندکه اوکیست وماکی هستیم .

__ آنچه همه می دانند مهم نیست . آنچه که من می دانم ، برایم اهمیت دارد . برای چه من باید تاوان حفظ آبروی شما را بدهم .

__زیاده از حد گستاخی می کنی .

__ شما یادم دادید که گستاخ باشم و همیشه حرفم را به کرسی بنشانم . مگر یادتان رفته همیشه به خاطر همین صفت تحسینم می کردید .

__ گفتم در مقابل انهایی که می خواهی حق را بخورند ، گستاخ باش ، نه در مقابل پُرت .

__ اگر آقا جانم هم این قصدا داشته باشد چی ؟ باز هم نباید گستاخ باشم ؟

حاج صمدکم کم داشت آن آرامش و متانتی را که می خواست در موقع گفتگو با او حفظ کند ، ازدست میداد . با وجود اینکه مارال از شدت گرسنگی احساس ضعف می کرد باز هم قصد ادامه ی مبارزه را داشت ولی خستگی امان او را بریده بود و با این که در موقع نشستن در برابر پدر همیشه اصول ادب را رعایت می کرد ، تا خواست اندکی پایش را دراز کند ، با صدای فریاد پدری حرکت ماند .

__ اگر می دانستم پسر غفور آبروی چندین ساله ام را به باد خواهد داد ، همانموقع که نتوانست طلبش را بپردازد ، به جای گرفتن ملک ، جانش را می گرفتم .

__ فکر نمی کنم شما توان آدم کشی را داشته باشید . مگر اینکه اصغر جلاد را مأمور این کار می کردید .

صدای فریادش باعث هراس ماه منیر شد که پشت در بسته ، نگران آنچه که در آن اتاق می گذشت ، بود:

__ وقتی پای منافع بچه هایم در میان باشد ، از اصغر جلاد هم جلاد تر خواهم شد .

__ پای منافع بچه هایتان یا پای منافع خودتان ؟

این گفته آن چنان او را به خشم آورد که بی طاقت کمر بندش را باز کرد و آنرا چندین بار محکم بر پشت دختر عزیز کرده اش فرود آورد و گفت:

__ بر وگمشو که دیگر نمی خواهم ببینمت .

ماه منیر سراسیمه در را گشود و گفت:

__ ولش کن . تو که بشتر داری آبر ویمان را پیش کلفت و نوکرها می بری . صدای فریادت را همسایه ها هم شنیدند . چرا اینقدر هوار می زنی ؟ راحتش بگذار بیابرویم .

مارال از فرصت استفاده کرد و ان اتاق گریخت . صمد مستأصل به همسرش گفت:

__ آخر تو نمی دانی این دختر چقدر زبان دراز شده .

__ تو زبان درازش کردی ، حالا حقت است که نتیجه اش را ببینی . مگر این خودت نبردی که به خاطر گستاخی و کله شتی به او آفرین می گفتی . حالا آنقدر او را زده ای که نفسش در نمی آید .

__ به جهنم . دختری که سودای پسر غفور را به سردارد ، نباید صدایش هم در بیاید . ایکاش بمیرد تا این ننگ را به دامن نکشم .

ماه منیر با چشمان اشکبار گفت:

__ وقتی آن دختر مان دارد جلوی چشمان پر پرمی رند ، چرا آرزو می کنی که این یکی بمیرد ؟

__ پس چه کار کنم ؟ بگذارم بی آبر ویمان کند ؟ مشد اصغر می گو ید که خانه ی غفور به اندازه ی حیاط طویله خانه ی ما وسعت ندارد . تو رویت می شود جلوی فامیل و همسایه سرت را بالا بگیری و خانوادگی دامادت را به آنها معرفی کنی ؟

__ راستش را بخواهی نه . من از غصه جیران شب و روز ندارم . هر صبح و شب سر نماز دعایم این است که خدا دخترم را شفا بدهد . آنقدر فکرم مشغول اوست که دیگر دلم نمی خواهد به چیز دیگری فکر کنم . حالا نمی دانم با این یکی غصه چه کار کنم . خوب فکر کن ببین به درگاه خدا چه گناهی مرتکب شده ای که مستوجب این عقوبتی .

__هر چه فکر می کنم یادم نمی آید به کسی ظلم کرده باشم . اگر ملک پدر این گوساله را از دستش گرفتم ، به خاطر طلبم بود و در واقع آنرا حق خودم می دانستم .

__شاید آنها می خواهند با گرفتن دختر تو ، آنچه را که حق خودشان می دانستند ، مطالبه کنند .

__یک موی این دخترگردنکش به اندازه ی صد تا ملک بی حاصل و ثمر آنها می ارزد . نمی گذارم او را از دستم بگیرند . الان مشدامغر را می فرستم سراغ غفور شکوری تا او را به اینجا بیاورد .

ماه منیر به دست و پا افتاد و التماس کنان گفت:

__کاری نکن که بعداً پشیمان شری . بهتر است موضوع را بزرگ نکنی .

__کار من از این حرفها گذشته . وقتی حریف خودش نمی شرم . باید تکلیفم را با آنها روشن کنم .

حاج صمد با اعصاب متشنج و دست و پای لرزان طول و عرض تالار را می بینود و هرچند دقیقه یکبارهی ایستاد و از همسرش که از شدت اضطراب درون مبل مجاله شده بود ، می پرسید:

- پس چی شد . چرا نمی آید ؟

ماه منیرکه از غلیان خشم و غضب او می ترسید و از خدا می خواست که غفور نیاید ، برای اینکه او را آرام کند ، می گفت:

__کمی حوصله داشته باش ، بالاخره می آید .

انروز صبح هم ، هوا آفتابی بود و نور خورشید برای گرم کردن وجود لرزانشان ، از لابلای پرده توری به داخل اتاق نفوذ می کرد و به نظر میرسید رنگ آن قسمت از فرش که آفتاب به رویش می تابید پریده است .

غزال ، درقست غربی ساختمان به دور از چشم پدر ، در حال دلجوئی از خواهر التماس می کردکه بیش از این باعث طغیان خشم پدر نشود . مارال که سوزش زخمهای بدن از حرارت آتش شعله ور در وجودش نمی کاست ، توجهی به این نصایح نداشت . با وجود این غزال به تلاش خود ادامه داد و گفت

__ آقا جان و خانم جان به اندازه ی کافی ، به خاطر بیماری جیران . عذاب می کشند ، تو دیگر عذابشان نده .

در تماس دست غزال با محل تاولها مارال ناله ی کوتاهی کرد وگفت:

__خواهر مان دارد آرزوهایش را در دل سینه ی بیماراش مدفون می کند و من برعکس ، با نبش قبر ، هرچه آرزودارم ، از سینه بیرون می کشم ، تا حسرت به دل نمانم .

صدای پای مشد اصغرکه مثل همیشه چکمه هایش را محکم به زمین می کوبید و با سر و صدا اهالی خانه را از ورودش مطلع می ساخت ، آن دو را به پشت پنجره کشاند . مشد اصغر برای نشان دادن برتری خود به مردی که همراه او بود چند قدمی جلوتر راه می رفت .

مارال با تعجب به مرد لاغر اندامی که پشت سر مباشر پدرش ، با تانی قدم برمی داشت و کاملاً مشخص بود که از آمدن به آنجا چندان راضی به نظر نمی رسد ، چشم دوخت و پرسید:

__این دیگر کیست ؟

غزال شانه ها را به علامت بی اعتنائی بالا افکند و پاسخ داد:

__نمی دانم . من نمی شناسمش .

بی آنکه او را بشناسد ، حدس زدکه آمدنش به آنجا بی ارتباط با ماجرای اخیر نیست و حرکتی به خود داد تا از اتاق بیرون برود . غزال مانعش شد و گفت

__ مگر عقل از سرت پریده! کجا داری می روی ؟

__ می روم ببینم چه خبر است .

__ کمی عاقل باش و صبر کن ببینم چه خبر می شود . اگر تو دخالت کنی ، آقا جان عکس العمل شدید تری نشان خواهد داد . مشد اصغر دويد تا ورود شان را به ارباب اطلاع بدهد . صمد آرام گرفت و طبق عادت که در مقابل خدمه ، همسرش را شما خطاب می کرد به او اشاره کرد و گفت:

__ شما به اتاق خودتان بررید .

سپس ، پس از خروج قزبس از اتاق ، ادامه داد:

__ مواظب باش خدمه دورو بر نباشند . نگذار آن دختر بی چشم و رو هم اینجا آفتابی شود . اصلاً لازم نیست پذیرائی بکنید .

__ پس لااقل بگذار به طغرل بگویم به کمکت بیاید .

__ نیاز به کمک ندارم . خودم حریفش می شوم .

ماه منیر به ناچار به خواسته ی او کردن نهاد و بدرن اینکه در این مورد پافشاری کند ، آنجا را ترک کرد .

حاج صمد به روی مبل نشست و پای راستش را به روی پای چپ افکند و موقعی که آن دو وارد اتاق شدند ، حتی سربلند نکرد به غفور بنگرد . فقط با اشاره ی دست از مشد اصغر خواست که تنهائشان گذارد .

با وجود اینکه غفور از درد او آگاهی داشت ولی از بی اعتنائی اش به خشم آمد وزیر لب سلام کرد و به طعنه گفت:

__ حاج آقا احضار فرمرده اند . فرمایش بود ؟

با لحن سردی جواب داد:

__ لابد می دانی پسرت چه دسته گلی به آب داده امت ؟ __ منظور تان را نمی فهمم .

صدائیش را بلند کرد و گفت:

__ خوب می فهمی ، فقط ترجیح می دهی خودت را به نفهمی بزنی . زیاد حوصله ی جروبخت با تو را ندارم . فکر نکن نمیدانم که چه شعارهایی در مقابل دختر از همه جا بی خبرم داده و چطور و نمود کرده که من مال مردم خورو غاصب ده کوره ی به اصطلاح ملک و املاک پدرش هستم . مگر تو به آنها نگفته بودی که با عجز و التماس و ادارم کردی ابرویت را بخرم و ملکت را گرو بردارم . چشمت کور می خواستی بدهی ات را پردازی و گره ئی را پس بگیری و بی خود از آن داستانی برای به رحم آوردن دل نازک دخترم نازی .

غفور خشم و کینه ای را که در ظرف چند سال گذشته در دلش انباشته شده برد ، خالی کرد و گفت:

__ دل نازک دخترت! درست است تا امروز او را ندیده ام . ولی وصفش را شنیده ام و می دانم که در ستمگری دست کمی از پدر ندارد .

__ ایکاش اینجا بود و می شنید و بی جهت به طرفداری از شما سینه چاک نمی داد و مرا به محاکمه نمی کشید . آن پسر جادوگرت ، جادویش کرده ، دختری را که به هیچ خان زاده ای اعتنا نداشت ، به دام خود افکنده و حالا هر دو پا را در یک کفش کرده که می خواهد زنش بشرد . می فهمی چه می گریم ؟ زن پسر آسمون جل تو . بی خود به دلت امید نده . این رویایی است که تا من زنده ام عملی نخواهد شد . آن ده کوره ای را که در مقابل ظلم از تو گرفته ام ، به اضافه ی ملک و آبادی که در جوارش دارم ، به تو واگذار می کنم ، به شرطی که پسرت را وادار کنی دست از سردختر من بردارد .

تند بادی که از کلام حاج صمد می وزید ، آتش انتقام او را شعله ورتر ساخت . به تلافی آتشی که سالها داشت و جردش را می سوزاند و آمیخته با سوز ناله و نفرینهایش بود ، اکنون می خواست با شعله ی سرکشش ، آن کسی را هم که گمان می کرد آنرا روشن ساخته ، بسوزاند .

با خونسردی پاسخ داد:

__ من با دل پسر قمار نمی کنم حاج آقا . این مساله ربطی به من ندارد . اگر قصدتان خرید دل است ، باید آنرا از خودش بخريد که مطمئنم خریدنی نیست .

انچنان به سرعت از روی مبل برخاست که نزدیک برد آنرا واژگرن سازد و بر سر غفور که هنوز اجازه نشستن را به او نداده بود . فریاد کشید:

__ احمق بی چشم و رو خودت می دانی که پسر لایق دختر من نیست ، پس چرا از سر راهش کنار نمی رود ؟

خشمگین شدنش بیشتر از آنکه باعث هراس غفور شود ، باعث شادی او شد و بی آنکه خود را ببازد گفت:

__ فکر نمی کنم او سر راهش را گرفته باشد . شما با ید به دخترتان بگوئید که به فکر فریب دادن پسر نباشد .

__ فضرلی موقوف . بی خودی زبان درازی نکن و به آن بی سر و پای دزد ناموس بگو دیگر نیبم که سر راه دخترم بشود .

__ من همه ی زندگی ام را به پایش ریختم تا درس بخواند و با سواد شود . حالا شما بی سر و پا و نالایقش می نامید و ادعا می کنید که دزد ناموس است . دست دخترت را بگیر و او را از این شهر بیرون ببر نگذار در کوچه و خیابانها ویلان شود . من عروس خودم را انتخاب کرده ام و دختر شما برانده ی پسر من نیست .

__ تو سگ کی باشی که او را بخواهی یا نخواهی . مرده شور خودت و عروست را ببرد . خلیق هر چیلایق . برو گمشو . اگر یک لحظه دیگر اینجا بمانی ، می دهم مشداصغر پوست از سرت بکند .

__ مرا از آن جلاد نترسان . به اندازه کافی آن روزها که با هم بده بستان داشتیم ، صابونش به تنم خورده و می دانم چه کثافتی است . به جای اینکه پوست از سر من بکنی ، پوست از سر دخترت بکن . ما هنوز به خواستگاری اش نیامده ایم که داری جوابمان می کنی . می بینی که با لباس پلو خوری نیامده ام و لباس کاسی به تن دارم .

این بار خشمش نهایی نداشت . در حالی که حالت حمله به خود گرفته بود ، چند قدمی به طرفش برداشت و فریاد زنان گفت:

__ فکر کردی اجازه می دهم به خواستگاری اش بیایی! از قول من به آن پسر جادوگرت که با جادوی زبانش از راه به درش کرده بگو که من دخترم را از سر راه نیاورده ام که بگذارم زن او بشود بهتر است پایش را از گلیم خود بیرون نگذارد .

غفور چند قدمی به عقب برداشت و به طرف در رفت و دوباره روی برگرداند و گفت:

__ من امیر تومان نیستم که آرزوی وصلت با خانواده ی شما را داشته باشم .

__ اگر تو این ارزورا نداری ، آن پسری شعورت که دارد . اگر یکبار دیگر ، فقط یکبار دیگر سر راهش را بگیرد ، می دهم سرش را گوش تا گوش ببرند و آن دل صاحب مرده را که به دخترم داده از سینه اش بیرون بیاورند ، تا دیگر چنین هوسی نداشته باشد .

__ از شما به غیر از این توقع دیگری ندارم . فکر نکن از اینکه دل به او داده سر از پا نمی شناسم . مطمئن باش منم دلم می خواهد آن دل صاحب مرده را از سینه ی دخترت بیرون بکشم و یاشار را از دامنم رها کنم . فقط از تو چه پنهان از اینکه فرصتی به دست آوردم تا دلت را بسوزانم و فریاد خشم را به آسمان برسانم ، خوشحالم . هر کسی از عهده ی این کار بر نمی آید . همیشه با خود فکر می کردم چطور می توانم دادم را از تو بستانم . شاید این سوز آه من بود که آتش عشق شد و به دل دختر عزیز کرده ات افتاد .

__ بی خود دلت را به مهمانی جشن و سرور دعوت نکن . همین روزها کاری می کنم که جگر تو و پسر تو به خاطر این سودای خام آتش بگیرد .

__ باز هم به هم می رسیم . فکر نمی کنم آن دختر به این سادگی ها دست از سر یاشار بردارد . از پذیرائی ات ممنون . خدا حافظ .

کفشهایش را که پشت در اتاق قرار داشت به سرعت به پا کرد و پاشنه ی آن را کشید و سپس بدون لحظه ای توقف از مهتابی گذشت و پا به روی سنگفرش حیاط نهاد .

مارال که بسته ، گریخته صدای فریاد های پدر و سخنانی را که مابین آن دو رد و بدل می شد ، شنیده بود ، از پشت پنجره رفتش را نظاره می کرد . غفور بی آنکه تعمدی داشته باشد . موقع عبور از جلوی اتاق آنها بی اختیار روی برگرداند و به چشمان دختری که از دور نگران و معصومانه به او دوخته شده بود نگاه کرد و با خود اندیشید که آیا این چشمان سیاه ارزش آنرا دارد که پسر من اینهمه خفت و خواری را به خاطرش تحمل کند .

بعد از خروج شتابزده غفور از تالار ، صمد نیز درحالی که هنوز فریاد می زد از آنجا خارج شد و به دقت به اطراف نگرست ، تا اطمینان یا بدکه خدمه ی هانه فال گوش نایستاده اند . مهتابی خلوت بود و به غیر از ماه منبرکسی را در آن حوالی ندید .

سخنان ناگفته ای که فرصت بیان را نیافته بود ، در دیگ جوشان خشم او شناور باقی ماند . اکنون که دیگر غفور را در مقابل نداشت تا با فریادهایش ، آن کلمات را از سینه بیرون بکشد ، می رفت تا عقده ی دل را بر سر مارال خالی کند .

ماه منبرکه از ابتدای شروع صحبت آن دو ، در همانجا فال گوش ایستاده بود ، سخنان هر دو نفر را ظالمانه می دانست . هم اتهامات غفور را و هم کلمات تحقیر آمیز همسرش را .

ایکاش برای اندازه گیری فاصله ها ، معیار دقیقی وجود داشت که بدون هیچ تعصب و هیچ اشتباهی ، آنرا به همراه ارزش واقعی آن اندازه گیری می کرد ، به درستی نمی دانست در جریان تملک ملک غفور ، صمد تا چه حد مقصر بوده و چه کسی مظلوم واقع شده و مغبون گردیده است .

گرچه او هیچ فرقی بین فرزندانش نمی گذاشت و همه ی آنها را به یک اندازه دوست داشت ، ولی در آن لحظه دلش پیش آن کسی برد که گمان می کرد بیشتر از دیگران به وی نیاز دارد و از خدا می خواست که این قصیه زود تر خاتمه بیابد . تا او بتواند دوباره به تهران بازگردد .

مرغ دلش آرزوی لانه کردن در اند و هکده ی چشمان به گودی نشسته و بیمار جیران را داشت .

حاج صمد که تا آن دوزکسی به خود این جرات را نداده بود که با این لحن با او سخن بگوید ، می خواست تلافی این اهانت را بر سرکسی که باعث این اهانت شده در بیاورد .

ماه منبر با یک نگاه ، متوجه ی منظورش شد و با نگرانی پرسید:

__کجا می روی ؟

دستهایش را با عصبانیت تکان داد و گفت:

__شنیدی که چه مزخرفاتی سرهم کرد ؟ همه اینها زیر سر آن دختر بی بند و بار است .

__بله شنیدم .

__وقتی تو شنیدی . لابد دیگران هم شنیده اند .

__نه ، گمان نمی کنم . اتفاق خدمه از این جا خیلی فاصله دارد .

__مشد اصغر چی ؟

__خیالت راحت باشد ، او هم نشنیده است .

__دیگر برایم آبرو نمانده . خیال می کنی آنها نمی دانند در این خانه چه می گذرد ؟ لابد دارند پنهانی به ریشی من میخندند .

__یواش تر . ممکن است بشنوند . اصلاً بیا برویم توی اتاق صحبت کنیم . حاج ممد دوباره داخل تالار شد و گفت:

چطور است همین امروز بعدازظهر به تهران برگردیم ؟

من از خدا می خواهم . از تو چه پنهان فاصله ی دلم با خودم ، از آسایشگاه تا به اینجااست .

من هم همین حالت را دارم . اگر این دختر بازی در نیآورده بود شاید همان دیروز می رفتیم .

ماه منیر با نگرانی پرسید:

می خواهی با او چه کار کنی ؟

می خواهم دست و پایش را زنجیر کنم و بدون هیچ برو برگرد او را از این شهر لعنتی بیرون ببرم . این بار همین که به تهران رسیدیم ، هر طور شده یک خانه ی مناسب می گیریم که دیگر بهانه ای نداشته باشد .

ماه منیر چون به خوبی می دانست که این کار عملی نیست و مارال به همراهشان نخواهد آمد ، نگران عکس العمل شدیدتر همسرش بود و با تردید پرسید:

اگر راضی به آمدن نشود چی ؟ بچه نیست که بتوانی به زور وادار به آمدنش کنی .

از بچه هم بچه تر است . برای همین هم ناچارم همانطوری با او رفتار کنم که هر پدري با بچه ی بی عقل و سبک مغز خود رفتار می کند .

با به یاد آوردن خشونت روز گذشته و ضربات شلاق که بدون ترحم بر بدن مارال وارد ساخته بود ، زیانش به لکنت افتاد وگفت:

نه نمی گذارم باز هم او را بزنی . دیگر هیچ جای سالم در بدنش نمانده .

قبل از اینکه دلت به حال زخمهای تن او بسوزد ، به فکر آبروی رفته من باش . خدا می داند اگر امیرتومان بفهمد ، دیگر نه او و نه هیچ دیگر آرزوی وصلت با دختران حاج سلطانی را نخواهند داشت .

با یک بی نماز که در مسجد را نمی بندند . هرکدام آنها جای خودشان را دارند . کاش می توانستیم قبل از رفتن تکلیف غزال را روشن کنیم و تا این دختر هم هوایی نشده ، شرهرش بدسیم .

فعلاً حوصله اش را ندارم . اگر پسر امیر تومان خواستگار این یکی بود ، همین امروز به زور می بردمش محضر و او را به عقد محمود در می اوردم . ولی حالا که دستم از همه جا کوتاه است و معلوم نیست این دختر با چه دوزو کلکی این یکی را هم پر داده ، نمی دانم باید به چه کسی متوسل بشوم .

به خدا توکل کن . شاید فرجی بشود . نمی دانم چرا اینقدر دلم شور می رند . راستش را بخواهی حتی راضی نیستم تا بعدازظهر هم صبر کنم .

حق با توست . اصلاً اینجا چه کار می کنیم . الان باید پیش جیران باشیم . قطار ساعت دو حرکت می کند . تو برو به قریس بگو زود تر ناهار را حاضر کند . بعد خودت یک جور با زبان خوش آن مار خوش خط و خال را راضی کن وگرنه مجبورم به زور متوسل بشوم .

آفتاب پشیمان از آمدن به خانه ای که آسان دلهای آنها ابری بود ، دست و پایش را جمع کرد و خود راکنارکشید . گلهای قالی رنگ ثابت خود را باز یافتند و ابری که معلوم نبود از کجا آنطور ناگهانی در آسمان ظاهر شده ، با ابر دلهایشان هماهنگی یافت .

صدای شیهه ی اسب حاج صمد که از مدتها پیش سوارکارش میل به تاخت و تاز را نداشت و او را به حال خود رها ساخته بود ، از داخل حیاط طویله به گوش رسید و متعاقب آن صدای دق الباب در خانه .

ماه منیرگوشها را تیز کرد وگفت:

مثل اینکه در می زنند .

و سپس دستها را روی قلبش نهاد وادامه داد:

__خدا یا کمکم کن .

صمد با تعجب پرسید:

__چرا مگر چه خبر شده است ؟

حرکتی به خود داد تا برخیزد و پاسخ داد:

__نمی دانم . ولی انکار کوبه ی در را به روی قلبم می کوبند .

__به دلت بد نیاور و نفوس بد نزن .

صدای غیبعلی از دور به گوش رسید که می گفت:

__خوش اومدین عمه خانم .

آن چنان به سرعت به طرف در دوید که پای او به لبه ی قالی گیر کرد و دستش به دستگیره ی در بی آنکه درد پربه ی وارده را احساس کند زیر لب تکرار کرد:

__عمه خانم! عشرت ایجا چه کار می کند ؟ یا قمر بنی هاشم . کمکم کن .

نگرانی صمد دست کمی از او نداشت . دیگر تلاش برای دلداری ماه منیر نکرد و به جای پا نهادن به روی پله ها برید و با مجله به طرف خواهرش دوید و سراسیمه برآمد:

__چه خبر شده آبجی ؟ !

عشرت از یاد برد که به چه دلیل آن مسافت طولانی را پیموده و با وجود اشکها بی که در طول راه ریخته بود ، تا شاید در لحظه ی روبرو شدن با آنها دیگر اشکی برای ریختن نداشته باشد ، گریه ی او با فریاد درآمیخت .

__خدا مرا بکشد حاج دادا .

__چی شده آبجی ؟ راست بگو .

ماه منیر سراسیمه خود را به آن دو رساند و گوشه ی چادر عشرت را کشید و فریاد زنان پرسید:

__راست بگو عشرت ، چه بلای سر جیران آمده ؟

سجاد که بعد از پارک اتومبیل تازه وارد حیاط شده بود ، با شتاب خود را به آنها رساند و گفت:

__هول نکنید زن دایب جان . چیز مهمی نیست . فقط حالش کمی بدتر شده . من و عزیز امدم که شما را به تهران بریم .

ماه منیر چشمان گریانش را باناً باوری به او دوخت و گفت:

__نه باور نمی کنم . اگر راست می گوئید چه دلیلی داشت شما به دنبالمان بیایید . اگر فقط یک تلفن می زدید ، ما فوراً حرکت می کردیم .

سجاد در تردید برای دادن پاسخ مکتبی کرد و با بلاتکلیفی به عشرت نگریست . عشرت سر به زیر افکند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

__خوب آخر حالش خیلی بدتر شده .

ماه منیر مشت به روی قلب کوفت و زاری کنان گفت:

__ خوب بگو مرده . بگو دیگر باید حسرت دیدنش را به گور ببرم . وای خدا ، چرا این طور شد .

گلوها خشک شد . نفسها برید . فریادها درهم آمیخت و تبدیل به همه‌مه شد . عشرت اختیار از کف داد و پا به پای دیگران گریستن را آغاز کرد . غزال و مارال از دو طرف دستهایشان را به دور کردن او آویختند و به التماس پرسیدند:

- راستش را بگوید عمه جان ، یعنی جیران دیگر زنده نیست ؟

پاسخ آن دو فریاد جگر خراش ماه منیر و عشرت بود . سجاد دیگر تامل را جایز ندانست و با لحنی که بی طاقتی اش رami رساند رو به حاج صمد کرد و گفت:

__ به جاي این حرفها بهتر است زودتر حرکت کنیم . به نظر من لازم نیست دخترها بیایند . فقط شما و خانم و طغرل خان بیایید ، کافی است .

هر دو با هم گفتند:

__ نه ماهم می‌آیم .

ماه منیر چنگ به صورت زدو قبل از اینکه نقش زمین بشود ، غزال و مارال بازویش را گرفتند .

در حالیکه مشت گره کرده خود را به سینه میکوفت ، فریاد زنان گفت:

__ دخترم مرده . به دلم برات شده بودکه دیگر او را نخواهم دید . از صبح دلم مثل سیرو سرکه می جوشید . لعنت به خانواده ی امیرتومان که مرا به اینجا کشاندند . وگرنه آن طفل معصوم غریب و بی از دنیا نمی رفت .

مارال که تا همین چند دقیقه پیش وقتی دستهای غزال برای مرهم نهادن بدن او را لمس می کرد از درد فریاد می زد ، درد عمیق قلب ، درد و سوزش تاولها را از یادش برد ، طغرل و حوریه که از صدای شیون و زاری پی به حقیقت ماجرا برده بودند ، سر رسیدند . حاج صمدکه از شدت غرور به کمر خود اجازه شکستن را نمی داد ، شاهد شکستن آن بود . طغرل که به حالات روحی پدر آشنائی داشت ، به خوبی می دانست که در آن لحظه او چه دردی را تحمل می کند .

سجاد رو به طغرل کرد و گفت:

__ زود تر آماده بشوید برویم .

دوباره غزال و مارال فریادکشیدند:

__ ما هم می آئیم .

حاج صمد چشم غره ای به مارال رفت . حوصله ی آن را نداشت که به او بگوید "پس توکه می گفتی من نمی آیم" عشرت به اعتراض گفت:

__ اگر همه برویم . توی ماشین جا نمی شود . مارال چادر عمه اش را کشید .

__ آخر ما هم می خواهیم خواهر مان را ببینم .

__ دکتر جوابش کرده ، ناچاریم او را به اینجا برگردانیم . ماه منیر دوباره ناله سرداد:

__ نگوکه دکتر جوابش کرده . بگوکه زندگی جوابش کرده . مگر بچه گول می زنی عشرت .

حاج صمد اعتنائی به اصرار دخترها ، برای همسفر شدن با آنها نکرد و به اتفاق ماه منیر و طغرل ، به همراه عشرت و سجاد عازم تهران شد .

عشرت قبل از ترک خانه ، پنهانی از حوریه خواست که به کمک قمر و طلعت ، خانه را برای مراسم عزاداری جیران آماده نمایند . دیگر نه حاج صمد از جا گذاشتن مارال در زنجان باکی داشت و نه او خود تمایلی به این ماندن نشان می داد .

ماه منیر در صندلی عقب به عسرت تکیه کرد و نشست و در حالیکه زار زار می گریست از طیبیه خواست تا بازگشت آنها به زنجان ، به مارال اجازه ی تنها بیرون رفتن از خانه را ندهد .

مارال به همراه غزال ماتم گرفت و از خوردن غذا خودداری کرد و در میان اشک و زاری قرضی را که به سید خانم داشت به یاد آورد و به ناچار دور از چشم دیگران ، مبلغی را که به وی وعده داده بود ، به قزبس داد و آهسته به او گفت:

__خدا مرگم بدهد ، چیزی نمانده بود یادم برود که به دلاک حمام بدهکارم . همین الان برو این پول را به سید خانم بده و از طرف من عذر خواهی کن .

قزبس حیرت زده به اسکناسی که در دست داشت خیره شد و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

__شصت تریمان! چه خبره ؟ یعنی شما اینقدر به سید خانم بدهکارین! آخه چرا ؟

مارال از پرسش او برآشفته و با لحن تندى پاسخ داد:

__این دیگر مربوط به خودم است . تو کار خودت را بکن . فوری آنرا به او برسان

لبخند زیرکانه ای بر لب آورد و گفت:

__باشه خانوم جون فهمیدم .

__مبادا یکروز به این فکر بیفتی که به خانم جان بگوئی من به دلاک حمام مقروض بودم . ام ، چون اگر بفهمد ، پوست از سرم می کند که چرا به او بدهکار مانده ام .

اکنون دیگر قزبس دلیل بدهکار بودن دختر ارباب به سید خانم را می دانست و حتی این را هم می دانست که این بدهی کلید معمای خواستگاری خانم امیرتومان از غزال به جای مارال است .

غفور از لحظه ی بازگشت به خانه لعن و نفرین را آغاز کرده بود . خشم و غضبی که هر وقت شروع می شد ، پایان آن نامعلوم بود و همه ی اهل خانه به خوبی می دانستند که باید به او این فرصت را بدهند تا به تدریج با کلمات و فریادهایش فواره ی خشم را سرنگون کند و آرام بگیرد .

یاشار مفهوم جملاتی را که برای مادر و خواهرش نامفهوم بود ، درک می کرد و از رنج پدر در رویارویی با حاج صمد آگاه بود . صبح آن روز بعد از اینکه مشدا صغر به سراغ غفور آمد و او را با خود برد ، یاشار از شدت نگرانی و دلهره ای که داشت قدرت رفتن به سرکار را نیافت و در انتظار بازگشت پدر چشم به در دوخت و اکنون با شنیدن فریاد های پرخروشی که پنجره های اتاق را می لرزاند ، اطمینان یافت که این دلشوره و اضطراب بی دلیل نبوده است .

__او بی سر و پا و بی همه چیز خطابت کرد . تو را لات آسمون جل نامید . یعنی باز هم از رو نمی روی و خیال می کنی ارزش دارد که هوای دختر چنین مردی را به سر داشته باشی ؟ ملکی را که با هزار دوز و کلک از چنگم بیرون آورده ، ده کوره میداند . . یکی نیست به او بگوید ، اگر ده کوره است ، پر چرا دلت نیامد آنرا به صاحبش برگردانی ؟ حالا که مستأصل می خواهد آنرا در مقابل دل تو گرو بگذارد . می فهمی چه می گریم ؟ خیال نکن از پیش بر نیامدم . هر چه گفت منم جواب دادم . هر چند دلم نمی خواهد این دختر عروسم باشد ، ولی وقتی دیدم به خاطر احساس او ، درست روی آتش گذاشته نشسته و دارد کباب ص شود ، دلم خنک شد و گفتم من با دل پسر قمار نمی کنم .

__خدا را شکر . پس حالا دیگر مخالفتی ندارید که او عروستان بشود .

__مخالفتی ندارم! دیوانه شده ای ؟ خودت هم نمی فهمی داری چه می گوئی . آن بی همه چیز پیشیزی برای ما ارزش قایل نیست . حتی به من اجازه نشستن را نداد . از ابتدای ورودم محکم و استوار بر تخت سلطنت نشست و همان رفتاری را با من کرد که با رعیت های زیر دست می کند . او آقا و فرمانرواست و همه فرمانبردارش . لابد انتظار داری بروم پایش را ببوسم و التماس کنم

که تو را به غلامی قبول کند . اگر دست از سرش برنداری ، نفرینت می کنم که خیر از زندگی ات نبینی . تا همین جا کافی است ، دیگر بس کن یاشار . این قدر خون مرا جوش نیاور . به خواهر و مادرت رحم کن و نگذار آنها هم به آتشی تو بسوزند .

اصلاً چه لزومی دارد گوش به فرمان دلت باشی ، این تنها موردی است که نافرمانی جایز است . دیگر نشنوم اسمش را در این خانه ببری . بگذار برود به دنبال همانهایی که به قول آن ملعون لیاقتش را دارند . این را بدان که حتی اگر پسر امیرتومان به خواستگاری ریحانه می آمد ، او را به آنها نمی دادم . جایی برو که برای همان ارزشی را که داری قائل شوند ، تو را پست تر از خودشان ندانند و خوار و خفیف نکنند . مادرت با صدیقه خانم محبت کرده . آنها برای اینکه دخترشان را به تو بدهند ، قند توی دلشان آب می شود .

یاشار رو به مادر کرد و با لحن ملامت آمیزی گفت:

__ شما مبادید بدون مشورت با من این کار را می کردید . حالا باید خودتان یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاورید . مرغ یک پا دارد ، پا مارال یا هیچ دیگر .

غفور جمله ی او را تکرار کرد:

__ منم که گفتم مرغ یک پا دارد . اگر یک بار دیگر اسم این دختر را در این خانه ببری ، دیگر نه من و نه تو .

یاشار به خوبی می دانست که او و پدرش نخواهند توانست با هم به توافق برسند ، به همین جهت ، به ناچار دست از تلاش برداشت و گفت:

__ مرا ببخشید آقا جان . امروز به اندازه ی کافی غیبت کرده ام و بهتر است زودتر به شرکت بروم .

بی آنکه به او بنگرد گفت:

__ مگر من از تو خواستم که غیبت کنی ؟ اصلاً این کار به تو وفا نخواهد کرد ، لابد خبر داری که آنجا هم جیره خوار همان نامرد هستی . فکر نمی کنم خودش از این موضوع باخبر باشد ، وگرنه هر طور بود عزت را می خواست .

__ برای من کار قحط نیست .

__ برای تو هیچ چیز قحط نیست به جز زنی به غیر از مارال . می ترسی اگر دست از سرش برداری کسی تو را به همسری قبول نکند . حالاً دیگر نه خودت دل به کار می دهی و نه می گذاری من کاسبی ام را بکنم . شیرازه ی زندگی مان را از هم پاشیده ای و کاری کرده ای که صبح تا شب تن مادرت بلرزد و منتظر حادثه باشد . پدرت راکه یک عمر با آبرو زندگی کرده ، پیش در و همسایه بی آبرو کرده ای . سر صبحی عین کسی که در حال ارتکاب جرم برای دستگیری اش آمده اند ، مشدا صغر را به سراغم فرستاده که چی ؟ که به من بگوید چرا پسر دست از سر دخترم بر نمی دارد . مبدا خیال کنی ، بلد نبودم جوا بش را بدهم . پدرت راکه می شناسی . سر را با شهادت بالاگر فتم و گفتم "چرا به دخترت نمی گویی دست از سر پسر من بردارد ."

__ کار خوبی نکردید که این را گفتید .

دهان را باز کرد که فریاد بکشد ، اما صدائی از گلویش بیرون نیامد . با دست به ریحانه اشاره کرد و آب خواست . سپس به روی فرش نشست و به دیوار تکیه داد .

یاشار با دقت به خطوط چهره ی پدر که برای شکستن شتاب داشت نگاه کرد . موهای سفید سرش که تا همین چند ماه پیش در میان رشته های سیاه آن ، به زحمت قابل تشخیص بود ، اکنون رشته های انگشت شمار سیاه را در میان گرفته بود . غفور لیوان آب را لاجرعه سرکشید و با لحن تندى از او پرسید:

__ چی شده ؟ داری فکر می کنی که ای کاش پسر غفور خواربار فروشی نبودم ؟

یاشار بی آنکه قصد آزار پدر را داشته باشد باعث آزارش شده بود ، دلش نمی خواست عشق به مارال سایر احساس او را نابود کند ، کوشید تا این محبت را از روی قلب خود کنار بزند و به عواطف دگر مجال خودنمایی را بدهد پس با لحنی که حاکی از شرمساری بود گفت:

__ نه آقا جان این طور نیست . من با پول همین خواربار فروشی بزرگ شده ام و به وجود پدری که با دستان زحمتکش خود مرا به اینجا رسانده افتخار می کنم .

__ خدا کند راست بگوئی ، چون چشمانت به من چیز دیگری را می گوید . و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

__ که گفתי کار خوبی نکردم! نمی خواهد به من یاد بدهی که چه باید می گفتم .

جواب های ، هوی است . هر چه فریاد زد ، من بلندتر فریاد کشیدم . بالاخره یکروزی باید این فریاد هایی را که با آه هایم در می آمیخت ، از سینه بیرون می کشیدم . به چه امیدی می خواهی خودت را علاف این دخترکنی ؟ نه آنها او را به تو می دهند و نه من او را برایت می گیرم

خودش هم نمی دانست به چه امیدی! در ناامیدی هایش ، هیچ نور امیدی نمی درخشید . این بار شال گردن را به دورکردن گره زد و گفت:

__ من رشته ی امیدم را به رشته ی امید مارال گره می زنم و منتظر می مانم . فعلاً خداحافظ آقا جان .

سپس رو به مادرش کرد و ادامه داد:

__ شما هم بی خود قولی به صدیقه خانم ندهید که هم خودتان شدمنده می شوید و هم مرا شرمنده می کنید .

خانواده ی سلطانی هنوز برای رفت و آمد در شهر از درشکه استفاده می کردند و صمد با وجود ثروت سرشار ، تمایلی به خرید اتومبیل نشان نمیداد و زمانی که برای سرکشی املاک به دهات می رفت ، با اسب به تاخت و تاز در جاده می پرداخت .

آنها با همان سرعتی که به تهران رفته بودند ، بازگشتند . این بار حاج یونس هم با اتومبیل آخرین مدل ، به همراه سایر اعضا خانواده با آنها همسفر بود .

لحظه وداع رسید ، وداع با بقایای به جا مانده از شمع نیم سوخته ی درون شمعدان . مارال طاقت نگریستن به جسم بی جان خواهر را نداشت و ترجیح می داد برای همیشه خاطره ی چهره ی شاداب و سرزنده ای را که هنوز طوفان سهمگین زندگی شاخ و برگهایش را فریخته بود ، در ذهن داشته باشد .

ایکاش خاطره های او هم با خودش می ماندند تا یادآوری آن توام با افسوس نبود .

مصیبت مرگ جبران ، قلب مارال را از احساسات و عواطف عشق به یاشار خالی ساخته بود . دیگ خروشان خشم خاج صمد نیز فرو نشست و کلمات ناگفته در درون آن غرق شد . گریه ی او بر خلاف خشمش آرام و بی صدا بود . قطرات اشک را قبل از اینکه از دیدگان فرو بریزد ، با نوک انگشت می کشت و برای پنهان ساختن آن از چشم اطرافیان ، سر به پائین می انداخت . دلش نمی خواست هیچ اورا ضعیف و زبون ببیند . با وجود این قلب مچاله شده درکاسه ی پر خون دل وجود او را تکیده و چهره ش را ماتم زده ساخته بود و با یک نگاه می ش تفاوت مردی راکه محکم و استوار بر روی اسب به تاخت و تاز می پرداخت ، با مردی که زانوانش از شدت تأثر قدرت نگاه داشتن وزن بدن را به روی پاها نداشت ، تشخیص داد .

با وجود اینکه یک دخترش مرده بود آرزو می کرد ایکاش آن دیگری نیز می مرد .

ماه منبر دیگر به فکر عزت نفس و غرور خانوادگی نبرد و در لحظه وداع با جسد بی جان جبران ، برای طولانی کردن آخرین نگاه و لمس دستان سرد او در میان شیون و زاری ها خطوط چهره ی معصومانه اش را در خاطر نقش می زد و تن به جدایی از وی نمی داد .

ذرات شمع آب شده درون شمعدان ، هیچ نشانی از شمع شب افروزی که می شناخت ، نداشت . صف منظم خانواده ی امیر تومان دقیقاً به همان تعدادی که در روز خواستگاری حضور داشتند ، صف منظمی بود برای دلجوئی از غزال . دیگر سیلاب اشک چشم ستار هم برای آبیاری بذر عشقی که در خشکسالی سوخته بود ، کافی به نظر نمی رسید .

یاشار در مراسم خاک سپاری ، درسیل جمعیت خود را از دید انتظار پنهان ساخته بود و برای اینکه میادا اندوه مرگ خواهر ، گرمی محبت مارال را سرد کند ، از هر فرصتی برای یادآوری وجود خود به او استفاده می کرد . موقعی که ازدحام جمعیت به دور خانواده ی ماتم زده ی سلطانی افزایش یافت ، خرد را به کنار مارال رساند و آهسته درگوشش نجوا کرد:

__ مرا در غمت شریک بدان می دانم این دردی نیست که انتظار صبوری داشت . ولی آخر چرا این طور ضعیف و لاغر شده ای ؟ چه به روز خودت آورده ای ؟

هراسان به اطراف نظری افکند و وقتی اطمینان پیدا کرد هیچ توجهی به آنها ندارد زیر لب گفت:

__ از اینجا برو . قبل از اینکه خودت و من را به کشتن بدهی . تنه‌ایم بگذار .

یاشار بی توجه به خواسته او مقاومت کرد و گفت:

__ با وجود اینکه پدرم لعن و نفرینم کرده که دست از سر بردارم ، نمی توانم دور از تو ، آرام بگیرم .

__ بی من آرام نمی گیری . اما با من چی ؟ تو آرامش زندگی را از من گرفتی و وادارم کردی درمقابل پدرم سرکشی و نل فرمانی کنم و دراین لحظه که می دانم تا چه حد نیاز به دلجوی و غمخواری من دارد ، جرات ندارم در رویارویی با این مصیبت بزرگ تحمل غم و اندوه مشترکمان را برای هر دو آسان سازم

این تویی که بین ما فاصله افکنده ای . پس برو و دیگر نیا . کاش می توانست سرخود را روی سینه پدر بگذارد . و از ته قلب و با تمام وجود فریاد بزند "آقا جان مرا ببخشی و باز هم مانند گذشته نسبت به من مهربان باش" اما به خوبی می دانست تا زمانی که پس اطمینان پیدا نکند که دیگر آن سودای خام را بر سر ندارد . حاضر به بخشیدن او نخواهد بود و چون خود نیز بر این گمان بود که نمی تواند خسته ی پدر را برآورده کند . قدمی برای آشتی برداشت . صدای فریاد مادر او را به کنار گور سرد جیران که تازه به رویش خاک ریخته بودند کشاند . زندگی قصه ی کودکانه ای نیست که همیشه پایان خوش داشته باشد و شاید هم نوزادان از نا فرجامی آن آگاهند که ورود به دنیا را باگریه آغاز می کنند .

روزهای زندگی با همه ی درجا زدن به روی عقربه های زمان و با همه ی سختی در حال گذر بود . خاک ، قلب صمد را نسبت به محبتی که به جیران داشت ، سرد نکرد و مهر او را با همه ی خاطره ها در قلبش بجای نهاد . در عوض با سودای که مارال داشت ، آب محبت خود را از حوض قلب پدرش خالی کرد و او را نسبت به بود و نبود دختری که یکزمان سوگلی او به شمار می رفت بی تفاوت ساخت .

امیرتومان و زرین تاج به بهانه ی تسلی خانواده ی سلطانی ، به رفت و آمدهایشان به آن خانه ادامه می دادند . مارال تب و تاب دل را با ریسمان رنج و ماتم مرگ خواهر بسته بود و با وجود این که از مشاهده ی خطوط اندوهی که بر چهره ی پدر چین می افکند قلبا ناراحت بود . اما جرات قدم برداشتن به سوی او را نداشت و تلاشی برای شکستن مهر سکوتی که حاج صمد در رویارویی با او بر لب داشت ، نمی کرد .

نه باران اشکها ، ردپای راکه جیران از خود در آن خانه به جای نهاده بود می شست و نه گذشت زمان با خطوطی که به روی قلبشان می کشید . قادر به خط زدن خاطره ها بود .

برفهای زمستان آب شدند ، تخته های چوبی ازروی حوضها به کناررفتند و فواره ها ، آب زلا لشان را لبریز ساختند . عطرگل اطلسی که فضای خانه را آتاشته بود ، با سماجت می کوشید تا آمدن بهار را به ساکنین آن خانه یادآوری بکند . اما یخ زمستان دلشان ، خیال آب شدن را نداشت .

سفره ی غذا که گسترده می شد ، بی صدا به دور آن می نشستند . حاج صمد در سکوت ، بی آنکه کلامی بر زبان آورد ، دستهایش را با آفتابه لگنی که غیعلی بر ایش آورده بود ، می شست و کار اشک چشم را با آبی که به صورت می زد ، از چشم سایر افراد خانواده پنهان می ساخت . ماه منیرلقمه هائی راکه به دهان می گذاشت به همراه بغض گلو فرو می داد . مارال در آرزوی بوسه زدن بر پاهای پدر طلب بخشش می سوخت . ولی ناله ی محتضرانه ی احساسش از لابلای زنجیری که به دور قلب پیچیده بود ، مانع این اقدام می شد .

دومین ماه بهار بود که درد زایمان حوریه مادام هاسمیک را به آن خانه کشاند و انتظار تولد اولین نوه ی خانواده ، یخهای زمستان دلشان را آب کرد . نوزاد طغرل با انگشتان ظریف و کوچک به نیش قبر گور شاد کامی ها که به همراه جیران در زیر خاک مدفون شده بود ، پرداخت و شادی های نیمه جان را که زنده به گور شده بودند بیرون کشید و از لبخندهایش واکنشی برای تزریق به افراد آن خانواده ساخت .

ماه طلعت که به دنبال بهانه ای برای بیرون آوردن لباس عزا از تن خواهر و خواهر زاده عایش می گشت ، از پارچه ی تیره رنگ چهار دست لباس به رگ های مختلف دوخت و با یک جعبه ی شیرینی به دیدن ماه منیر رفت و گفت:

__منیر باجی چون آمده ام خواهشی از تو بکنم ، فقط قول بده رویم را زمین نیندازی . باورکن شگون ندارد . رنگ سیاه ، سیاهی می آورد . تو لباس عزا را از تنت بیرون بیاور تا دخترها و عروست هم همین کار را بکنند .

ماه منیر امتناع کرد وگفت:

__اصرار نکن طلعت باجی . وقتی دلم هنوز سیاه است ، چه لزومی دارد ، لباس رنگی به تن کنم .

__لباس رنگی که نه ، سورمه ای یا قهره ای . فقط مهم این است که مشکی نبوشی تا بچه هایت هم دل سیاه نمانند . خودت می دانی که پسر امیرتومان را زیادی منتظر گذاشته ای . خواستگار مناسبی است و نباید به این سادگی از دست بدهد .

ماه منیر درست مانند اینکه دشنام شنیده باشد ، خشمگین شدوگفت:

__حرف عروسی را نزن که فریاد می کشم .

- من که حرف عروسی را نزنم . منظورم این بود که لااقل تکلیفشان را روشن بکنی تا بدانند دختر مال آنها ست و سراغ دختر دیگری نروند . آخر شما هنوز جواب قطعی خواستگاری شان را نداده اید .

ماه منیر گوشه چارقد را به چشم کشید و نالید:

__من دختر نازنینم را زیرخاک کرده ام ، آخر چطور ممکن است از شادی حرف بزنم .

__رامتش را بخواهی ، خانم امیرتومان وادارم کرده از طرف آنها از شما بخواهم که اجازه بدهید حلقه ی نامزدی دست غزال کنند تا خیالشان راحت بشودکه دختر مال خودشان است .

چشمها را به روی هم فشرد و گونه ها را از اشک ترکرد و سپس آهی کشید وگفت:

- آن دخترم از نامزدی چه خیری دیدکه این یکی ببین .

- به دلت بد نیاور . انشاءالله این یکی عاقبت به خیر می شود . حالا دست مرا رد نکن . این لباس قهوه ای را که خودم برایت دوخته ام بپوش تا بعد با هم به سراغ حوریه و دخترها برویم و آنها را هم از عزا در بیاوریم .

__خیلی خوب ، به احترام تو من حوریه و دخترها را از لباس عزا در می اورم ، اما خودم فقط تا حمام زایمان عروسم پیراهن قهوه ای می پوشم و بعد از آن باز هم همان لباس سیاه را به تن می کنم .

- پس لااقل تکلیف غزال را روشن کن .

- اگر صمد راضی باشد ، منم حرفی ندارم . بدون هیچ جشن و مهمانی .

حلقه دستشان می کنیم . -لاکه نشانش کرده اند دختر مال آنها . ماه فلتم مکی کرد و مپس با لحن تردید آمیزی گفت:

- راستی یک پیغام دیگر هم برایت دارم .

- چه خبر شره! همه برایم پیغام فرستاده اند .

__این یکی دیگر از طرف جاری خودت است مادر حوریه می خواهد برای او جشن حمام زایمان بگیرد .

ماه منیر چنگ به صورت زد دگفت:

__وای خدا مرگم بدهد باجی! آخر چطور ممکن است .

__نمی خواهد مطرب خبرکند فقط یک مهمانی شام است . حتی اگر راضی باشد چه بهتر است که محمود خان هم حلقه نامزدی را دست غزال بکند .

__چه توقع ها از من داری خاک گور عزیزکرده ام هنوز خشک نشده ، مردم چه می گویند ؟

__ مردم غلط می کنند حرف بزنند ، ماکه نمی خواهیم دایره ، دمبک بزنیم و رقااص خبر کنیم . بد زمانه ای شده باجي ، دختر هایت راهرچه زود تر شوهر بدهی ، بهتر است .

از نیشی که در این کلام بود ، احساس کرد که ماه طلعت از ماجرای مارال باخبر است . برای اینکه مبادا دهان بگشاید و آنرا به زبان آورد ، سخن کوتاه کرد وگفت:

__ باشد با حاجی مشورت کنم ببینم چه می گوید .

امید به دیدار مارال ، روزهای جمعه یاشار را به دکان پدر می کشاند . روزهای کسل کننده ی اشتغال به کاری که علاقه ای به انجام آن نداشت ، لحظاتی که بی ثمر و بدون رسیدن به هدف می گذشت ، روز به روز بر عصبانیت و بی قراری وی می افزود .

گر چه مارال هم به خوبی می دانست که اگر به آنجا برود او را خواهد دید ، اما سبیلی رنج و اندوه و محنت این فراق طاقت فرسا را تحمل می کرد و ناخواسته به دیدار محبوب خود نمی رفت .

حاج صمد خیلی زود تسلیم فنغر آنها مند . بمد از ماجرای مارال ، او هم بر این عقیده برده که بهتر است هرچه زود تر تکلیف غزال را روشن کنند . حتی از خدا می خواست که می توانست تکلیف آن دختر بی چشم و رو را هم روشن کند و او را به ایدین و یا هر مرد دیگری به غیر از پسر غفور شوهر بدهد .

ماه منیر با عینک احساس ، تصویری را که از کودکی دختر ناکام خرد در ذهن داشت ، در چهره ی نوه اش منعکس می دید و بی آنکه در اصل هنوز شباهتی نمایان باشد ، اصرار در اثبات این شباهت داشت و طفل را وادار کرد تا نوزاد را جیران بنامد .

بعد از گذشت چند ماه دوباره حمام را قرق کردند و در حیاط اندرونی برای پخت برنج وکباب گوسفندهای قربانی اجاق زدند .

روز قبل از طریق لیلان دلاک حمام ، خیر قرق گرمابه و مهمانی حمام زایمان به گوش ریحانه رسید و او از روی سادگی و عادت که به پرحرفی داشت . آنچه را که شنیده برد ، عیناً برای برادرش نقل کرد و یاشار که منتظر یافتن فرصتی برای تماس با مارال بود ، دست به دامن خواهر شد و به اوگفت:

__ باید کمک کنی ، من به غیر از توکسی را ندارم . آنا و آقاجان که بر علیه من متحد شده اند و حاضر نیستند کمک کنند .

__ من هم نمی توانم کمکت کنم شادا .

__ چرا می توانی . فقط کافی است که خودت را در میان مهماندن خانواده ی امیرتومان جا بزنی و به این بهانه وارد مجلس آنها بشوی و پیغام را به او برسانی .

ریحانه ابرو درهم کشید وگفت:

__ خودت می دانی که من از فیس و افاده ی او خوشم نمی آید .

__ برخلاف تصور تو ، انطوری که فکر می کنی مارال فیس و افاده ندارد . لابد می دانی که مرأ به خیلی از پسران اسم و رسم داری که در اطراف او می پلکند ترجیح داده است .

به تمسخر خندید وگفت:

__ آن وقت تو هم باور کردی ؟

__ چرا باور نکنم .

__ به همین دلیل که الان چند ماه است هیچ سراغی از تو نگرفته است .

__ وقتی در غل و زنجیر است چطور می تواند سراغی از من بگیرد .

__ توکه این را می دانی ، پس چرا دست از سماجت بر نمی داری . آن زنجیر از طناب نیست ، از آهن است . با کدام سوهان آهن بری می خواهی اره اش کنی ؟

__ من فقط از تو خواستم پیغام را برسانی ، نه اینکه شروع به نصیحتم کنی . بعد از آقا جان چشم به فلسفه بافی تو روشن .
پرسید:

__ ناراحت شدی شادا ؟

__ البته که ناراحت شدم ، چون فکر می کردم لااقل تو یکی با من هستی .

__ من با تو هستم باورکن . خیلی خوب ، به خاطر تو این کار را می کنم .

برای ریحانه گردن نهادن به خواسته ی برادر از یک طرف سرپیچی از امر پدر بود و از طرف دیگر راه یافتن به قلعه ای که ورود اعضای خانواده ی آنها به داخل آن ممنوع شده بود ، کار چندان آسانی به نظر نمی رسید . با وجود این با مشاهده ی رنج یاشار ، گرچه به خوبی می دانست که اگر پدر بویی از این ماجرا ببرد ، دمار از روزگارش در خواهد آورد ، به ناچار تن به این خواسته داد . هر چند مهمانی سوت و کور و خالی از هیجان آغاز شده و پایان یافت ، اما هر دو تالار پر از جمعیت بود و تالار بزرگ به مهمانان مرد اختصاص داشت و تالار کوچک به مهمانان زن .

دل هر یک از افراد آن خانواده با فاصله ای به دور از آن جمع نشسته بود و غصهای انباشته شده در درونشان ، با همه و غوغا ، سرو صدا آغاز کرده بودند تا به شادی ها مجال نزدیک شدن را ندهند .

ریحانه تلاشی برای پوشاندن چهره نکرد . چون اطمینان داشت که در آن جمع کسی که قادر به شناختنش باشد حضور ندارد . از انجام مأموریتی که در اثر اصرار بیش از حد یاشار به ناچار آنرا پذیرفته بود اکراه داشت و از خدا می خواست که مارال در آن جمع نباشد ، تا عذر او برای شانه خالی کردن از انجامش مورد قبول واقع بشود .

در حالی که از آن می ترسید که ناشناخته بودن کنجکاوای دیگران را بر انگیزد ، خود را به نزدیک مارال که به دور از خانواده درکنج تالار تنها نشسته بود رساند . اندوه مرگ خواهر ، رنج بی اعتنائی پدر و احساسی که

هنوز درقلبش بود . و می کوشید تا آنرا حاشا کند و لباس سورمه ای تیره ای که به تن داشت . اندامش را لاغر ترو تکیده تر نشان می داد . موهای بافته را بدون هیچ زیوری در پشت سر رها ساخته بود . گونه های فرو رفته و چینی که معلوم نبود از کجا میان دو ابرو پدیدار شده ، او را چند سال مسن تر از سنش نشان می داد . ریحانه درمقایسه ی آن ، باچهره دلفریب و پرنشاط دختری که برای اولین بار در حمام از نزدیک با وی برخورد کرده برد ، دچار حیرت شد و موقعی که از سخنان اطرافیان اطمینان یافت که او خود مارال است ، در کنارش نشست . خوشبختانه هیچکس توجهی به او نداشت .

صاحبخانه گمان می کرد که تازه وارد از اقوام امیرتومان است و آنها نیز این تصور را داشتند که آن زن با صاحبخانه نسبت دارد .

مارال از شنیدن مدای ناآشنایی که نامش را بر زبان می آورد ، با تعجب سر برگرداند و حیرت زده چشم به ریحانه دوخت .

برخلاف صدای ناآشنا شباهتی که به یاشار داشت قلب او را به لرزه افکند و پی به هویتش برد و با رنگ پریده و نگاه هراسان به اطراف خود چشم دوخت تا اطمینان یابد که کسی توجهی به آنها ندارد .

ریحانه که خود نیز در هراس بود و تعجیل داشت که هر چه زود تر مأموریت خود را انجام بدهد و از آنجا خارج بشود ، سر را نزدیک برد و آهسته درگوشش گفت:

. من خواهر یاشار هستم فقط آمده ام از طرف او پیغامی به شما بدهم و بروم

از شنیدن نام یاشارگونه های رنگ پریده اش به سرخی نشست و در حال می که قلبش به شدت می تپدگفت:

__ زودتر حرفت را بزن و برو ، چون اگر پدرم بفهمد خون به پا می کند .

ریحانه درحالی که از جا برمی خاست گفت:

__ فردا ساعت ده صبح یاشار در دکان پدرم منتظر شما خواهد بود ، به او بگویم می آید یا نه ؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

__اگر بتوانم از دستشان فرار کنم ، حتماً می آیم . به او گو منتظرم باشد . پدرم به شدت رفت و آمدهایم را کنترل می کند . اگر فردا نتوانستم بیایم ، سعی می کنم جمعه ی بعد در همان ساعت در آنجا باشم .

ریحانه نظری به اطراف افکند و چون کسی را متوجه خود ندید از جا برخاست و در یک چشم به هم زدن از تالار خارج شد . صدای ماه طلعت به گوش رسید که می گفت:

__خانمها چادر سرکنید که محمودخان و مردان بزرگ خانواده می خواهند برای انجام مراسم نامزدی داخل تالار بشوند .

مارال برای اولین بار بعد از مرگ جیران ، برق خوشبختی را در دیدگان غزال مشاهده کرد و قلبش از اشتیاق دیدار یاشار به تپش افتاد .

ایکاش می توانست همان دختری بشود که پدر می خواست ولی روح سرکش و عنادی که در وجودش بود ، باعث می شد که باز هم از هوای دل پیروی کند .

دوباره زنان کنجکاو و فضول فامیل زمزمه آغاز کردند .

__چه خبر شده . مگر دخترشان چند سال دار دکه می ترسند ترشیده بشود ؟ حیف از خودش که رفت و گرنه اینها عین خیالشان نیست .

خاور از ابتدای ورود به غیر از زرین تاج و ملاحه ، به مهمانان دیگر توجهی نداشت و بعد از اینکه محمودخان حلقه ی نامزدی را به انگشت غزال کرده او هم فرصت را غنیمت شمرد و ملاحه را از خانم امیرتومان برای ستار خواستگاری کرد . با وجود اینکه زرین تاج ستار را دامادی هم شأن خانواده خودشان می دانست ، پاسخ داد:

__اجازه بدهید بعد از مشورت با امیرتومان جوابتان را بدهم .

بعد از رفتن ریحانه ، مارال ، هم از غمهای دلش فاصله گرفت و هم از جمعیتی که باهم گرم گفت و گو بودند . شور و اشتیاقش ، با دلشوره و اضطراب درهم آمیخت . به درستی نمی دانست به چه بهانه ی خواهد توانست صبح روز بعد خانه را ترک کند و به دیدن یاشار برود . از خدا خواست که فردا پدرش به ده برود ، اما حاج صمد که بعد از فوت جیران قوای بدنی اش تحلیل رفته بود ، کمتر تمایلی به اسب سواری و سرکشی به املاک داشت .

از صبح زود قزبس به اتفاق شفیقه و آسیه ، در پاشیر آب انبار داشتند ظرفهای مهمانی شب گذشته را می شستند و غیبعلی و حکمعلی در حیاط اندرونی ، بعد از جمع کردن اجاقها ، سرگرم نظافت آن محل بودند .

نزدیک ساعت ده ، مارال هیجان زده چادر سفید گلدار را که در اولین برخورد با یاشار به سرداشت ، به روی سرا فکند و در مقابل دیدگان کنجکاو غزال از اتاق بیرون آمد .

حاج صمد و ماه منیر ، به روی فرش گسترده در مهتابی مشغول کشیدن قلیان بودند که مارال وارد حیاط شد و به طرف در رفت . صمد از ماه منیر پرسید:

__آن دختر دارکجا می رود خانم ؟

__نمی دانم . لابد قصد رفتن به جایی را دارد .

__نه . لازم نیست برود . من که گفته بودم حق خروج از خانه را ندارد . زود باش به دایه بگو جلویش را بگیرد .

__آخر چرا ؟

__چرا ایش را مپرس . دلم نمی خواهد بیرون برود .

ماه منیر با عجله طیبیه را صدا زد و از او خواست که مانع بیرون رفتن مارال بشود و گفت:

آقاچونتون دستور دادن از منزل خارج نشین . به خاطر خدا برگرد دین .

__ برای چه! مگر من زندانی آقاچان هستم . بس که در خانه ماندم ، پوسیدم .

__ می دونم عزیز دلم . ولی من بی تقصیرم . مارال مقاومت کرد وگفت:

__ نه بر نمی گردم . می خواهم بروم .

__ لجبازی نکن که بیشتر عصبانی میشن . آگه من نتونم جلوتر بگیرم ، خود آقا جانم این کارو خواهدکرد .

مارال یقین داشت که او این کار را خواهدکرد و مانع دیدار شان خواهد شد . دیگر خارج شدن از خانه ، سودی نداشت و موقعیت برای ملاقات با یاشارمساعده نبود .

با ناامیدی پشت در بسته ایستاد وگفت:

__ خیلی خوب به زندانم برمی گردم . ولی به آقا جان بگو این حبس ابدی نیست ، و من بالاخره زنجیر را پاره خواهم کرد .

ماه منیرکه ازدورشاهدکشش آن دو بود روبه حاج صمدکرد وگفت:

__ فکر نمی کنم این کار درست باشد حاجی .

__ این طور به من نگاه نکن و بی خود احساساتی نشو . اگر اجازه بدهی بیش از این نمی خواهم آبر ویمان را بریزد . تو دیشب سرت با مهمانان گرم بود و متوجه نشدی که چطور زن مشکوکی وارد تالارشده و یکرعب بعد با عجله از آنجا خارج شد . من داشتم از پشت پنجره رفت و آمد او را نظاره می کردم . شتابی که در رفتن داشت ، نشان می داد که از شناخته شدن هراسان است .

ماه منیر با تردید پرسید:

__ یعنی فکر می کنی که پیغامی برای مارال داشته ؟

__ فکر نمی کنم ، بلکه یقین دارم . اگر از ترس ابرویم نبرد ، همان دیشب رسوایش می کردم . پس بگذار من کار خودم را بکنم .

در فصل بهار و تابستان ، همه ی اهل آن خانه ، بعد از صرف ناهار می خوابیدند . حتی خدمه نیز از ترس این که اگر مشغول کاری باشند ، سر و صدایشان مانع استراحت ارباب بشود ، در ظاهر به اجبار و در باطن ، فرصت را غنیمت شمرده استراحت می کردند تا سکوت و آرامش کامل در آنجا برقرار شود .

آن روز مارال به خواب نرفت و گوشها را تیز کرد ، تا هر وقت سکوت مطلق خبر از به خواب رفتن سایرین را بدهد ، از جابریزد و از منزل خارج شود . هر چند اطمینان نداشت که در آن ساعت هنوز یاشار در مغازه باشد ، ولی وقت مناسب دیگری را برای خروج پیدا نمی کرد .

این بار هیچ متوجه ی رفتن او نشد . خیابان خلوت بود و رفت و آمدی در آن به چشم نمی خورد . همه ی مغازه های سر راه بسته برد . با وجود این ناامید نشد و به راه رفتن ادامه داد . در نیمه باز دکان غفور ، انتظار صاحبش را برای آمدن مشتری نشان می داد . دلش انباشته از شادی شد . نزدیکتر رفت . یاشار سر به روی پیشخوان داشت و به درستی معلوم نبود خوابیده و یا در فکر فرو رفته است .

صدایش را بلند کرد و پرسید:

__ مشتری نمی خواهی ؟

در میان خواب و بیداری صدای او را شنید ، با این تصور که دارد خواب می بیند ، چشمها را بیشتر به روی هم فشرد تا مبادا بیداری ، خواب خوش و شیرین ولذت دیدار معشوق را ناتمام بگذارد .

مارال این بار بلندتر گفت:

- پرسیدم مشتری می خواهی یا نه ؟ اگر نمی خواهی برگردم .

- ناگهان از حالت خواب و رویا به خود آمد و معشوق را در برابر خود دید وبا صدایی که از شوق می لرزید گفت:

- بالاخره اومدی!

- فکر نمی کردم هنوز منتظر باشی .

- با وجود این که امیدی به آمدنت نداشتم ، دلم نیامد به خانه برگردم . خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم .

- درست است ، سه ماه از آخرین دیدارمان می گذرد .

- آن روز تو با اصرار از من خواستی که بروم و دیگر نیایم ، بالاخره نگفتی چکار باید بکنیم .

- شاید بهتر باشد بگویم ، همدیگر را فراموش کنیم و هر کدام به دنبال زندگی مان برویم . یعنی این عاقلانه ترین کاری است که می شود کرد .

- یاشار به گردی صورت رنگ پریده ی او که از زیر چادر سفید گلدار نمایان بود نگریست و گفت:

- خاطره ی چادر سفید گلدار! باز هم که همان چادر را به سر کرده ای .

- برای این که به تو یادآوری کنم که هنوز وجود دارم ، آن را به سر کرده ام .

- یعنی فکر می کنی لازم به یادآوری است ؟ چرا این قدر دیر آمدی ؟

- ساعت ده صبح وقتی می خواستم بیایم ، پدر متوجه ی خروجم شد و جلویم را گرفت . آن وقت ناچار شدم صبر کنم تا همه بخوابند .

- پس به این ترتیب این موقع مناسب ترین زمان برای دیدن توست .

- دکان پدرم تنها دکانی است که هنوز باز است .

- خدا خدا می کردم که باز باشد . اگر بسته بود ، دیگر امیدی به دیدنت نداشتم .

- بیا دیگر به خانه ات برگرد .

- مگر می شود! میخواهی آبروی پدر بیچاره ام را ببری و در شهر زنجان انگشت نمایش کنی ؟

- وقتی رضایت نمی دهد عروسی کنیم ، پس چاره چیست ؟ من که نمی توانم کار و زندگی ام را رها کنم و روز و شب دور و بر خانه ی تو پرسه بزنم .

- پدر و مادرم سخت دل شکسته اند . مرگ جیران آن دو را از پا انداخته .

- شاید آرزو می کردند جیران زنده بود و من می مردم ، چون در اصل مرا در آن خانه مرده می پندارند و نادیده ام می گیرند . حتی امروز صبح هم پدرم خودش با من حرف نزد و دایه ام را فرستاد که جلوی رفتنم را بگیرد .

- خوب چرا می مانی و تحمل می کنی ؟

- چون نمی توانم این ظلم را به او بکنم و آبرویش را بریزم .

- از نظر تو عروسی با من ریختن آبروی پدرت است ؟

- نه منظورم این نیست ، اشتباه نکن یاشار . ولی اگر بدون اجازه ی او این کار را بکنم ، دیگر نمی تواند بین مردم سرش را بلند کند .

- پس می خواهی چکار کنی ؟

- شاید خاله ام بهتر زبانشان را بداند . منتظر بودم از تو مطمئن بشوم . اما بر فرض من بتوانم از طریق خاله ام راضی شان کنم ، کجا می خواهی مرا با خودت ببری ؟

- یک مدت پیش پدر و مادرم می مانیم ، تا من بتوانم خانه ی مناسبی پیدا کنم . نگران نباش ، همه چیز درست می شود .

- لابد با خودت می گویی خانه ای که من برایت بگیرم لیاقت تو را ندارد . اگر بخواهی این طور فکر کنی از همین حالا تکلیفم را روشن کن . تو به زندگی در دولت سرائی عادت کرده ای ، که همیشه یک دو جین خدمه دست به سینه گوش به فرمانت بوده اند ، آن هم ساختمان بزرگی که بیرونی آن به اندرونی اش دهن کجی می کند و آن را قبول ندارد ، چه رسد به خانه ی دو اتاقه ای که من می توانم بگیرم .

- پاهایی که همیشه به روی فرش ابریشم قدم گذاشته ، روی فرش کرکی زخمی خواهد شد .

- نمی خواهد مسخره ام کنی و سر به سرم بگذاری . من سرمای زمستان را به امید رسیدن به بهار زندگی با تو تحمل کرده ام . اگر بتوانم مشکلم را با پدر و مادرم حل کنم ، تو با پدر و مادر خودت چه خواهی کرد ؟

- اگر تو بتوانی بار به آن سنگینی را به دوش بکشی ، دلیلی ندارد که من نتوانم ، زودتر خاله ات را واسطه قرار بده .

- باشد سعی می کنم . من دیگر باید بروم . چون می ترسم پدرم از خواب بیدار شود و پوست از سرم بکند .

- سرش را از لای در به بیرون خم کرد و به اطراف نگریست . خیابان خلوت بود و رفت و آمد زیادی در آن به چشم نمی خورد . صدای دوره گردی که درون گاری کوچکی مشگ دوغ را حمل می کرد و بی توجه به بی موقع بودن وقت روز ، با صدای بلند طلب مشتری می کرد ، به گوش می رسید . با سرعت از کنارش گذشت و به کنار خانه شان رسید . در حیاط را که نیمه باز نهاده بود ، بسته یافت .

- مستأصل کنار آن ایستاد . با وجود اینکه جرأت در زدن را نداشت ، چاره ای به غیر از آن نیافت . آن قدر آهسته کوبه ی در را به صدا در آورد که خود نیز به زحمت صدایش را شنید ، اما بلافاصله در منزل گشوده شد و طیبیه با دست به او اشاره کرد و گفت:

- بیا تو .

- مارال نگاه ملتسمانه اش را به چهره ی او دوخت و گفت:

- به آقاجان چیزی نگو دایه جان .

- سر را به علامت یأس تکان داد و گفت:

- بی فایده اس ، چون آقاجونت خبر داره .

- خبر دارد! از چی ؟

- و پاهایش از وحشت سست شد و ایستاد:

- جرأت ندارم داخل شوم .

- چاره ای نداری ، باید بری . آخه این چه کار بود که کردی ؟

- آنها به من اجازه ی بیرون رفتن را نمی دهند ، من که زندانی نیستم .

- هنوز این جمله را به طور کامل بیان نکرده بود که سیلی سختی به گونه اش نواخته شد ، صدا را در گلوی او شکست و نفسش را برید .

- حیرت زده به حاج صمد که باز هم دستش را بالا برده بود تا ضربه ی بعدی را وارد کند نگریست و با هر دو دست صورت را پوشاند و گفت:

- نزنید آقا جان ترا به خدا نزنید .

- ضربه ی بعدی به روی سر او فرود آمد و صدای خشمگین پدر در سرتاسر خانه پیچید:

- چرا نزنم دختره بی حیا . آبرو برایم نگذاشتی؛ این موقع روز کدام گوری رفته بودی ؟ زود باش بگو .

- در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود ، پاسخ داد:

- آخر شما نمی گذارید من حرف بزنم .

- چه می خواهی بگوئی ؟ چه عذری می خواهی بیاوری ؟ این چه کار واجبی بود که از صبح کشیک کشیدی تا ما را خواب کنی . راست بگو رفتی آن پسر به همه چیز را که دیشب برایت پیغام فرستاده بود ببینی ؟

- میان آه و ناله ای که از شدت درد از سینه اش خارج می شد ، نالید:

__از کجا می دانید ، آقا جان ؟ !

ضربه ی بعدی لگدی بود که به کمرش خورد:

__دیدید گفتم خانم ، دیدید گفتم که دیشب برایش پیغام آورده بودند . حالا شوهرت را شناختی ؟ هیچ نمی تواند سرش را کلاه بگذارد .

بعد لگد دیگری به او زد و ادامه داد:

__برو گمشو توی اتاقت و دیگر از آنجا بیرون نیا .

مارال عاصی شد و سر به طغیان برداشت و گفت:

__نه نمی روم . من زر خرید شما نیستم که کتک بخورم و صدایم در نیاید . سه ماه است یک کلام هم با من حرف نزده اید ، حالا هم حرف حسابتان مشّت و لگد است .

__لیاقت تو همین است .

__چرا !چون می خوام زن مردی بشوم که دوستش دارم و یک مویش را با صد تا مرد مثل پسر امیریان تومان عوض نمی کنم ؟

__غلط می کنی . سگ کی باشی .

ماه منیر سراسیمه در میانشان ایستاد و گفت:

__آبرویمان رفت . بس کنید آقا . شما وادارش کردید این مزخرفات را به زبان بیاورد .

مارال ی توجه به خشم پدر تصمیم گرفت کوتاه نیاید و گفت:

__مزخرف نیست خانم جان . حقیقت است . می خواهم زنش بشوم و هیچ هم نمی تواند جلوم را بگیرد . یعنی این اختیار را ندارم که خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم .

حاج صمد دستش را گرفت و آنرا پیچاند و او را به داخل اتاق کشاند .

__ شرم و حیا ندارد . آبرو سرش نمی شود . دیگر به سیم آخر زده . این پسر هوابی اش کرده و عقل را از سر او پرانده . سه ماه است محلش نمی گذارم شاید سر عقل بیاید و آدم بشود . ولی حالا می فهمم که بی فایده است . انگار خون پاک در رگهایش جران ندارد و بی اصل و نسب است .

__ من از خون شما هستم ، اگر این پاک نیست ، لابد آن یکی هم پاک نیست .

حاج صمد با لگد به جانش افتاد و تا می توانست ضربات سخت و طاقت فرسا بر اندام او وارد آورد . ماه منیر و غزال سر رسیدند و کوشیدند تا مارال را از زیر دست و پایش نجات بدهند .

غزال فریاد کشید:

__ آقا جان بس کنید . دارید او را می کشید .

ماه منیر ملتسمانه گفت:

__ ولش کن حاجی . رحم و مروت کجا رفته ، ختر بیچاره را کشتی .

__ بگذار بمیرد . از آبرویم که عزیزتر نیست . دیگر چطور می توانم جلوی کلفت و نوکر و فامیل و همسایه سرم را بلند کنم . همه فهمیدند که این دختر چقدر بی حیاست .

طغرل سراسیمه داخل اتاق شد و پرسید:

__ باز چی شده آقا جان . یواشتر . عمو و زن عمو ، هنوز در خانه ی ما هستند و صدایتان را می شنوند .

__ بگذار بشنوند ، وقتی همه ی عام شنیده اند دلیلی ندارد که برادر و زن برادرم نشنوند . نا امروز حاج صمد سلطانی به ریش همه می خندید ، از امروز به بعد همه ی اهالی شهر به ریشش خواهند خندید . تا دستم به خونش آلوده نشده ، من به ده می روم و آنقدر آنجا می مانم که یکی بیاید خبرم کند که این دختر دیگر در اینجا نیست .

ماه منیر به دنبالش دوید و گفت:

__ کجا داری می روی حاجی صبر کن . این طور که نمی شود .

طغرل کوشید تا مادرش را ارام کند و به او گفت:

__ شما کاری نداشته باشید ، خانم جان . من به دنبال آقا جان می روم تا ببینم چه خیالی دارد .

حاج صمد در حالی که به سختی قادر به کنترل خشمش بود ، از جلوی اتاق خدمه که به صدای نزدیک شدن او خود را در زیر پنجره قایم کرده بودند ، گذشت و داخل حیاط طویله شد و پا در رکاب اسبش نهاد و سوار شد . طغرل به کنارش رسید و قبل از اینکه او به راه افتد ، جلوی او را گرفت و پرسید:

__ می خواهید چه کار کنید آقا جان ؟ شما الان عصبانی هستید . با این حال از خانه بیرون نروید بهتر است .

__ می ترسی اب مرا بردارد و به کوه و کمر بزند . نترس سوار کار ناشی نیستم و در هر حالتی می توانم افسارش را به دست داشته باشم . من اگر اینجا بمانم خون به پا می کنم . تا وقتی این دختر در این خانه است بر نمی گردم . وقتی از شرش خلاص شدید خبرم کن برگردم .

__ ما چطور می توانیم از شرش خلاص بشویم ؟ ؟ غریبه که نیست خواهرم است . نمی توانیم به امان خدا رهایش کنیم که بلایی سر خودش بیاورد .

__ بعد از اینکه من رفتم یک نفر را به دنبال آن شارلاتان بفرست و بی سر و صدا ترتیب عقدش را با مارال بده . حالا که به اندازه کافی آبرویمان رفته ، دیگر نمی توانم شاهد رفت و آمدهایش باشم . قبل از اینکه آنها را با هم توی کوچه و محل ببینند و رسوا شویم ، لا اقل محرمان کن . بدون هیچ قید و شرطی او را بردارد و به هر جهنم دره ای که می خواهد ببرد . من از این دختر دل بریدم . فکر می کنم که او هم مثل جیران مرده . از قول من به مادرت بگو بی خود دلش به رحم نیاید و پیشیزی جهاز به او ندهد که آن خانواده لیاقتش را ندارد . با همان پیراهن روانه اش کن برود .

-این راهش نیست آقا جان .

__پس راهش کدام است ؟ می خواهی توی کوچه پس کوچه های شهر با این پسر و لگد غافلگیرش کنند و کوس رسوایی اش را در کوی و برزن بزنند . دل من و مادرت هنوز در کنار گور جیران مشغول ضبحه و زاری است . اگر به خاطر تو و حوریه و غزال نبود ، زیر بار مهمانی دیشب نمی رفتم . با خودم فکر کردم اگر جیران مرده ، بچه های دیگرم زنده اند و حق دارند زندگی شان را بکنند .

__من از شما ممنونم .

__تو قدر شناسی . ولی خواهرت بی چشم و رو و ناسپاس است . پس بگذار زود تر گورش را گم کند و برود و بی خود صدایش را روی من بلند نکند اگر به مادرت اعتماد نداشتم ، شک می بردم که بچه ی خودم باشد .

__خدا به دور چه فکر هایی می کنی . جوان است . چشم و گوشش را پر کرده اند خودش هم نمی داند دارد چه کار می کند .

__پس بگذار بیفتد و ببند سزای خویش .

__آخر آقا جان این کار درست نیست . مردم چه می گویند . این طور که بیشتر آبرویمان می رود . بگذارید با احترام همان طور که شایسته ی دختر حاج صمد سلطانی است ، او را به خانه بخت بفرستیم .

__کدام بخت کدام خانه! اگر عاقل بود حرف من را گوش می کرد . جانم را هم فدایش می کردم . تو که یادت هست یک موقع او سوگلی ام بود و دلم می خواست از هر نظر بهترین باشد . این خودش بود که لگد به بخت خود زد . از قول من به او بگو اگر از این خانه بیرون رفت ، دیگر به فکر برگشت نباشد حتی اگر بسوزد ، باید بسازد .

__هر چه باشد آبروی او آبروی ماست .

__آن نمک به حرام که این حرفها سرش نمی شود و اصلا نمی داند آبرو یعنی چه ، خواستگارش را به هزار حيله ، دو دستی تقدیم خواهرش می کند . تف به تو دختر نفهم . تو که پادت نرفته ، خودت گفتی انها خواستگار مارال بودند . پس چی شد ؟ همه اش زیر سر خودش . وقتی من از این در بیرون رفتم ان پسر را صدا کن ببین حرف حسابش چیست ؟ شاید قصدش بی ابرو کردن خواهر و خانواده امن هست که انوقت وای به حالش ولی اگر دیدی مثل مارال اه ناله عاشقانه سر داد بگو بیاید بی سرو صدا عقدش کنیم .

-اخه چرا با ابرو داری این کار را نکنیم ؟

-چون این دختر لیاقتش را ندارد چون اگر داشت این راه را انتخاب نمی کرد ، فرستادمش تا برود تهران تا نامزد پسر خواهرم شود ، تا راه افتاد خوشد را در دام این پسر انداخت . فکر نمی کردم انقدر سبک مغز باشد .

-من شنیده ام پسر غفور درس خوانده و با کمالات است . خب عیبش چیست ؟

حرفش را با تشر قطع کرد و گفت:

-خودت را دست کم نگیر او کجا و ما کجا ؟ تو هم میخوای عقلت را در دست خواهرت بدهی ؟ پادت باشد به ان پسر لات اسمان جل بگو خیال نکند اگر دختر حاج صمد سلطانی را می گیرد یک خانه با همه جهازش صاحب است و سوسه نشود چون حالا او دیگر دختر من نیست و مانند یک دختر سر راهی به خانه شوهر می رود . در این خانه برای همیشه برویش بسته است چه بروی خودش چه بروی زنش . به این فکر نکند که درهای این خانه یک روزی برویش باز می شود .

شلاق را اهسته به پشت اسب فرو کرد و اوا را به حرکت در آورد .

و سپس با صدای دردمندی گفت:

-کاش مرده بود طغرل اه کاش مرده بود .

بهاری شکوفه های سیب را نوازش می کرد . ماه منیر با اعصاب متشنج و نا ارام نمی توانست در یک جا بند شود ، گاه با نگرانی به کنار مارال که با ضربات شلاق از حال رفته بود می رفت و با کف دست گونه هایش را نوازش می کرد . و گاه به بیرون می آمد و منتظر طغرل و صمد می ماند تا بیایند .

غزال بر روی فرشی که شب گذشته برای مهمان ها گسترده شده بود ، نشسته بود و با نگرانی چشم به بیرون حیاط دوخته بود . او صدای یورتمه اسب حاج صمد را در حال دور شدن شنید و خطاب به مادرش گفت:

-خانم جان طغرل دادا نتوانست حریف اقاجان بشود و او رفت .

ماه منیر چنگ به روی صورتش انداخت و گفت:

-خدا به دامن برسد . نکند بلایی سر خودش بیاورد ؟

-چه حرفها می زنید ؟ مگر او بچه است ؟

-آخر از شدت خشم و غضب حال خودش را نمی فهمید . چیزی نمانده بود خوارت را بکشد . این چه بلایی بود سر ما آمد ؟ نفرین چه کسی بود ؟

طغرل روی پله های حیاط ایستاده بود و جرات پایین آمدن را نداشت .

کوشید تا آنچه را پدر از او خواسته بود به خاطر بسپارد . می دانست که اگر در انجام اوامرش کوتاهی کند با شلیک خشمش مواجه می شود . شکنجه انجام این ماموریت از همان لحظه آغاز می شود . نهادن ان با مادر برای وادار کردن او به قبول این خواسته بی چون و چرا و هیچ اعتراضی کار چندان آسانی به نظر نمی رسید و بدون شک ماه منیر ان را به آسانی نمی پذیرفت .

سخت ترین قسمت انجام خواسته پدر پفت پو با یاشار بود . آخر چطور می توانست از او بخواهد که مارال را بدون هیچ قید و بندی عقد کند و یک لاقلا او را از خانه ببرد .

هنوز به وسط حیاط نرسیده بود که غزال از پله پایین آمد و گفت:

-چرا گذاشتی اقاجان برود ؟

-دیگر کاری از دست ساخته نبود . هر چه کردم نتوانست قانعش کنم نرود . داشت از خشم منفجر می شد . فکر می کنی بتوانی کمک کنی ؟

-برای چه ؟

-اقاجان مارال را به عقد پسر غفور در بیاورم .

چشمهای درشت و سیاهش را ناباورانه گرد کرد و گفت:

-اقاجان این را خواسته ؟ باور نمی کنم ؟

-چرا خسته حتما تاکید کرد تا بازگشت او از ده بیاید و این کار را انجام دهد .

-یعنی می خواهد او را بیرون کند ؟

-خدا به دامن برسد . اقاجان را که میشناسی کینه شتری دارد . وقتی از یکی دل برید دیگر دل نمی دهد . مارال از چشمش افتاد .

ماه منیر سراسیمه خو . د را رساند وگفت:

مارال از حال رفته طغرل!

-به جهنم آقا جان ارزوی مرگش را می کرد ، حداقل اگر می مرد این ننگ را به پیشانی مان نبود .

-کم کم داری مثل پدرت میشوی . همانطور بی رحم و بی گذشت . در حالی که هنوز جگر مان از دست ان یکی خون است ارزوی مرگ این یکی را میکنی .

طغرل سر بهز پر افکند و باصدای گرفته گفت:

-حیلی سعی کردم دل آقا جان را بدست بیاورم . ولی اصلاً گوش به حرفهایم نمی داد و حرف خودش را می زد . خودت را آماده کن مادر چون میخواهم مشداصغرا را به دنبال پسر غفور بفرستم تا به اینجا بیاید .

-به اینجا ؟ برای چه ؟

-که دخترت را عقد کند و با خود ببرد .

-هیچ میفهمی چه میگویی ؟

-این ان چیزی نیست که من می گویم ان چیز نیست که آقا جان میخواهد . و سفارش کرده به شما بگویم مبدا احساساتی و به این فکر بیافنید طلا و جواهر و جهاز به او دهید . مارال باید دست خالی از این خانه بیرون برود . اگر پسر غفور این طوری قبولش دارد ، می تواند او را با خود ببرد ، وگرنه دست از پا درازتر گورش را گم کند و برود .

_خوب اگر همین طوری قبول کرد چی ؟

_بگذار ببرد . دختری که تو روی پدرش بایستد و بگوید می خواهم زن کسی بشوم که دوستش دارم ، به درد ما نمی خورد . ارزانی همان پسر خواربار فروش سر گذر .

ماه منیر آهی کشید و ناله کنان گفت:

_یک عمر با آبرو داری زندگی کردیم . حالا چطور می توانیم سرمان را بالا بگیریم و به دور و بری هایمان نگاه کنیم . قبل از همهمادر زن تو قمر خانم بی آبرویمان خواهد کرد .

_شما چرا هر وقت پای آبرو به میان می آید ، فقط از زن عمو واهمه دارید ؟

_خودت مادر زنت را بهتر از من می شناسی طغرل . بگذریم حالا وقت این حرفها نیست . فعلاً پدرت سر دنده ی لج افتاده . باید صبر کنیم وقتی کمی آرامتر شد . در مورد سرنوشت مارال تصمیم بگیریم . شوخی که نیست ، صحبت یک عمر زندگی است .

_این دوراهی است که خودش انتخاب کرده . آقا جان از این می توسد که این دختر به پیروی از هوای دل ، باعث رسوائی در فامیل شود . آن وقت آبرو ریزی اش از این هم بدتر است و زن عمو با آب و تاب بیشتر در این مورد صحبت خواهد کرد .

_می خواهی وسوسه ام کنی کهزیر بار بروم ؟

_دیگر میل خودتان است خانم جان . این خواسته ی من نیست ، خواسته ی آقا جان است . یعنی فکر می کنید می توانید از انجام ان شانه خالی کنید ؟

ماه منیر دست از آه و ناله بر نداشتو دوباره گفت:

_فکر می کردم بزرگترین ضربه ای زندگی را با مرگ جیران خورده ام . ولی حالا می بینم که این ضربه هم دست کمی از آن یکی ندارد . به خانواده امبرتومان چه بگویم ؟ وقتی از ماجرا باخبر شوند ، چه خواهند گفت ؟ با این کار غزال را هم سرافکنده می کنیم .

__این طور هم که شما فکر می کنید نیست . چون این یکی هم تحصیل کرده و مهندس است .

__اگر با آبرو عروسی می کردیم ، شاید دهن مردم بسته می شد ، اما پدربا لجبازی و یکدنگی اش ، باعث آبرو ریزی بیشتر می شود .

__شما که می دانید آقا جان حرف ، حرف خودش است و چاره ای به غیز= از اطاعت نیست .

از مهتابی گذشتند و داخل اتاق شدند . ماه منیر به جسم نیمه جان دخترش که بی حرکت به روی قالی افتاده بود ، اشاره کرد و گفت:

__نگاه کن ببین ، طفل معصوم چطور از حال رفته . حالا می خواهی چه کار کنی ؟ یعنی خیال داری پسر غفور را خبر کنی که عقدش کند و ببرد ؟

طغرل با لحن طعنه آمیزی پاسخ داد:

__چاره ای به غیر از این نداریم . نگاه کنید خانم جان ، چطور گوشها را تیز کرده و زیر چشمی دارد به ما نگاه می کند . چشمهایت را باز کن مارال . خودت را به موش مردگی زن .

مارال حرکتی از خود نشان نداد . طغرل به غزل اشاره کرد و گفت:

__یک لیوان آب به من بده .

غزل به سرعت بیرون رفت و با لیوانی پر آب برگشت و آن را به دست طغرل داد .

مارال صدای آنها را می شنید ، ولی قدرت باز کردن چشمها را نداشت .

طغرل سر خواهرش را کمی بالا گرفت و لیوان آب را به نزدیک دهانش برد و با لحن خشونت آمیزی گفت:

__بی خود ادا در نیاور . بلندشو بنشین و تکلیف ما را روشن کن .

باز هم عکس العملی نشان نداد . طغرل به زحمت دهان او را گشود و مقداری از آن آب در گلویش سرازیر ساخت و باقیمانده را به صورتش پاشید . مارال تکانی خورد و ناله کنان چشمها را گشود و به اطراف نگریست .

طغرل با لحن تند پرسید: آن پسر به بی چشم و رو را کجا می شود پیدا کرد ؟

کوشید تا برخیزد ، اما دردی که تمام اعضاء بدنش را فراگرفته بود اجازه برخاستن را نداد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

__با او چه کار دارید ؟ می خواهید همان بلا را که به سر من آوردید به سر آن بیچاره هم بیاورید .

__بیچارگی سرش را بخورد . مگر تو نگفتی می خواهی زن مردی بشوی که دوستش داری ، خوب من می خواهم صدایش کنم به اینجا بیاید و اگر راست می گوید و تو را می خواهد ، عقدت کند و با خود ببرد .

بی آنکه گفته اش را باور کرده باشد پرسید:

__من را دست انداخته ای دادا ؟

__یعنی فکر می کنی که این کار عملی نباشد . می ترسی او تو را نخواهد ؟ هیچ فکر عاقبت کار را کرده ای ؟ لابد می دانی که وقتی از این در بیرون بروی دیگر بازگشتی ندارد . آقا جان قسم خورده بعد از این اسمت را هم نبرد .

__اگر بروم ، دیگر بر نمی گردم . مطمئن باشید .

__خیلی خوب ، پس بگو کدام گوری می شود پیدایش کرد ؟

با نگاهی که پر از التماس بود ، طرفداری مادر را طلب کرد و گفت: نه خانم جان ، این طوری نه . من دلم نمی خواهد به حالت قهر از این خانه بیرون بروم . آقا جان چطور دلش می آید ، دختر سوگلی خود را این شکلی به خانه ی شوهر بفرستد .

طغرل سر را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

__بی خود به خودت امید نده . دیگر سوگلی پدر نیستی . آن مال زمانی بود که مثل بچه ی آدم می گذاشتی بزرگترها برایت تصمیم بگیرند . الان مشد اصغر را می فرستم که به خانه ی آنها برود و به او بگوید فردا صبح بی سر و صدا عقدت کند و از این خانه بیرون ببرد .

__باید به او فرصت بدهید ، خانواده اش را راضی کند .

با پیچ و تاب به کلمات ، به جمله اش رنگ تمسخر داد و گفت:

__خانواده را راضی کند! تو چه ساده ای که باور کرده ای . آنها از خدا می خواهند . حتی در خواب هم نمی دیدند که دختر حاج صمد سلطانی عروشان بشود .

__آنها این آرزو را ندارند . کینه ی دیرینه ای که از آقا جان به دل دارند باعث شده چشم دیدن مرا هم نداشته باشند .

یعنی از اینجا رانده و از آنجا مانده ، من به این حرفها کاری ندارم و فرصت زیادی به او نمی دهم . اگر تو را می خواهد باید هر چه زود تر عقدت کند ، دیگر این خانه جای تو نیست . تو الان برای ما حالت جبران را داری ، جسم عزیزی که وقتی بی جان شد ، با وجود اینکه آنقدر برایمان عزیز بود ، نمی توانستیم او را در خانه نگه داریمو ناچار شدیم به خاکش بسپاریم . تو برای آقا جان مرده ای و تا جسمت بو نگرفته ، باید از این جا بروی .

هیچ وقت باورم نمی شد که روزی افراد خانواده ام ، دشمنم بشوند . آخر من که کار خلافی نکرده ام . مگر دوست داشتن گناه است ؟

دوست داشتن مردی که هم طراز خانواده ات نیست ، البته که گناه است . تو باید به فکر آبروی ما باشی نه هوای دلت . برای آخرین بار می پرسم ، حاضری به ده بروی ، به پای آقا جان بیفتی ، عذر خواهی کنی و قول بدهی بعد از این همان دختری باشی که او می خواهد و فقط مردی را انتخاب کنی که او شایسته می داند ؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ داد :

- نمی توانم . من حق انتخاب دارم .

طغرل دیگر حوصله ی بحث بیهوده را نداشت ، خسته از کلنجار رفتن با مارال با لحنی که حاکی از ناامیدی بود ، گفت :

- خیلی خوب ، کافی است . بحث کردن با تو بی فایده است و فعلا تا زن عقدی اش نشده ای حق بیرون رفتن از این خانه را نداری . باید اول تکلیفم را با این پسر روشن کنم و ببینم چه خیالی دارد . شاید قصد او فقط انتقامجویی و ریختن آبروی خانواده ی ماست . اگر تو را دست انداخته باشد ، خدا می داند چه بلایی به سرش خواهم آورد .

با همه ی احتیاطی که غفور برای پوشاندن روی حوض به کار برده بود در اثر سرما و یخبندان زمستان سال گذشته ، دیواره ی آن از چند جا ترک برداشته بود و به دلیل بی حوصلگی و بی توجهی افخم ، غنچه های گل سرخ قبل از شکفتن پژمرده می شدند و گلهای بنفشه جان نمی گرفتند . و رشد نمی کردند . تازه بساط چای را به روی فرش ارزان قیمت نخ نما در ایوان گسترده بودند که کوبه ی در چندین بار پی در پی ، به طور عجولانه ای به صدادر آمد . غفور با تعجب از همسرش پرسید :

-این دیگر کیست ؟

افخم به نشانه ی بی اطلاعی شانه بالا انداخت . غفور رو به پسرش کرد و گفت : تو برو در را باز کن .

یاشار به پیژامه و عرق گیری که به تن داشت اشاره کرد و گفت :

-با این لباس آقا جان ؟

-خوب چه عیبی دارد ، لباس خانه است .

با بی میلی از جا برخاست و به طرف در رفت . هنوز کاملا آنرا نگشوده بود که چهره ی غضب آلود و کلاه شاپوی مشد اصغر در بین دو لنگه در نمایان شد یاشار یکه ای خورد و قلپش که از هیجان دیدار بعد ازظهر آن روز با مارال ، هنوز در تب و تاب بود ، در سینه فرو ریخت . حیرت زده چشم به او دوخت و با صدای لرزانی پرسید :

-فرمایشی بود ؟

با نگاه تحقیر آمیز ، سرپایش را برانداز کرد و گفت : از جلوی در برو کنار .

زنها به محض شنیدن صدای غریبه ، با عجله به داخل اتاق دویدند و چادر به سر افکندند این اولین بار نبود که غفور این صدا را می شنید صدایی که شنیدن آن همیشه دردسر و درد و رنج را به دنبال داشت . خطاب به پسرش فریاد کشید :

-بگذار بیاید تو . ببینم باز چه می خواهد .

مشد اصغر به شنیدن آن فریاد . با دست یاشار را کنار زد و داخل شد آنقدر برای انجام ماموریتی که طغرل به عهده اش نهاده بود تعجیل داشت که مثل همیشه ادب را فراموش کرد . بی آنکه به اطراف بنگرد . طول حیاط را که در واقع طول چندانی نداشت پیمود و از پله های بالا رفت . غفور کوشید تا خونسردی خود را حفظ کند و برای مقابله ی با او آماده باشد . به خصوص که نمی خواست خود را در مقابل همسر و فرزندانش از این رویارویی عاجز نشان بدهد .

با صدایی که پر از خشونت و تحکم بود پرسید :

-دیگر چه می خواهی ؟

باکفشهایی که الوده به گل ولای کوچی بود قدم به روی فرش نهاد و دستش را به حالت تهدید به طرف او تکان داد و گفت :
میخواهم بدانم امروز ساعت دو بعدظهر پسررت کجا بود ؟

تشر زنان به میان سخنش پرید و گفت :

-به تو چه ربطی دارد که او کجا بود ؟ بی اجازه داخل خانه ی مردم می شوی و بی خودی در زندگی شان فضولی می کنی که چه ؟

یاشار پدر را به سکوت دعوت کرد و گفت :

-صبر کن ببینم چه اتفاقی افتاده . من انموقع در مغازه ی پدرم مشغول کسب و کار بودم .

مشد اصغر با صدای بلند فریاد کشید :

مشغول کسب و کار بودی ، یامشغول بی حرمت کردن دختر مردم ؟

غفور بلند تر از او فریاد زد :

-صدایت را بیاور پائین . پسر من این کاره نیست .

-چرا هست . غیر از این است اقا پسر ؟ اگر غیر از این است حاشا کن .

یاشار در سکوت نگاهش کرد . او از آنچه که بعد از مراجعت مارال به منزل در آنجا اتفاق افتاده بود چیزی نمی دانست ، اما احساس میکرد که ماجرای در آن خانه در جریان بوده که آن دختر تحت فشار و شاید هم شکنجه قرار گرفته است . با صدایی که اوج نگرانی را می رساند به التماس افتاد :

-ترا به خدا به من بگوید چه اتفاقی برای مارال افتاده است ؟

غفور تشر زنان گفت :

-صدایت را ببر پسر . به تو چه ربطی دارد که چه اتفاقی افتاده جوابش را نده .

مشد اصغر با لحن طعنه آمیزی گفت :

-جوابی ندارد که بدهد حرف حساب که جواب ندارد . دختر یک آدم آبرودار را بی حرمت کرده ای و با خیال راحت پای سماور نشسته ای و داری چایی زهر مار می کنی . به خیالت رسید حاج صمد در مقابل این عمل ساکت می نشیند . خیلی خودش را کنترل کرد که او را از خانه بیرون نینداخت و گذاشت رفت ده ، شرط کرده تا روزی که تو سرت را پائین نیندازی و دخترش را با همان پیراهن تن بدون اینکه جهازی داشته باشد ، عقد بکنی ، به شهر

برنگردد . می فهمی چه میگویم . همین فردا صبح باید این کار انجام بشود . غفور چایی یخ کرده درون نعلبکی راسرکشید و فریاد زنان گفت: کی به تو گفته که ما میخواهیم دختر حاج صمد سلطانی عروسمان باشد ؟ به اربابت بگو اگر عرضه دارد جلوی دخترش را بگیرد که توی کوچه و خیابان ول نگرده و برای جوان های مردم چشم و ابرو نیاید .

مشد اصغر حالت تهاجم به خود گرفت و دستش را به بالا برد تا آنرا با تمام قدرت بر سر غفور فرود بیاورد که یاشار با عجله دست آن مرد را قبل از فرودآمدن گرفت و گفت :

-به پدرم کاری نداشته باشید شما با من طرف هستید . و سپس رو به پدرش کرد و ادامه داد :

-خواهش میکنم آقا جان ، کمی آرام باشید . شما که می دانید من آن دختر را میخواهم و این تنها آرزوی من است که آنها از او دل بکنند و به من واگذارش کنند .

غفور سماجت کرد و گفت :

-آخر دختری که دارند دو دستی تقدیمت می کنند ، معلوم نیست چه به سرش آمده ، وگرنه کدام پدری برای دخترش به خواستگاری می رود .

-من قبلا از او خواستگاری کرده ام . التماسش کردم که به خانه برنگردد و با من بیايد . خدا گواه است که مارال از گل هم پاک تر است و حتی با نگاه هم ، هم نخواسته ام از دختر مورد علاقه ام هتک حرمت کنم . به من بگوئید چه بلایی به سرش آورده اند ؟

-آنقدر کتک خورده که قدرت تکان خوردن را ندارد . اگر دختر من بود می کشتمش . باز هم ارباب خیلی جلوی خود را گرفت که او را نکشت .

-برای چه باید می کشت مگر چه گناهی کرده ؟

-می خواستی دیگر چه کار بکند ؟ پا از روی قالی ابریشم برداشته ، تا آنرا به روی گلیم نخ نمابگذار .

-حرف دهننت را بفهم همه ی این خانه را بگردی ، یه گلیم پیدا نمی کنی . افخم دیگر طاقت نیاورد که از دور ناظر گفتگوی آنها باشد . او با کی از مردی که وصف ظلم وی را شنیده بود نداشت . به آنچه که اهمیت می داد ، این بود که نگذارد کسی پسرش را حقیر بشمارد و غرورش را بشکند . گره ی چارقش را محکم کرد ، چادر را تا روی پیشانی به جلو آورد . در حالی که با تانی قدم بر میداشت به روی ایوان رفت درست روی روی مشد اصغر ایستاده دست به کمر زد و با لحنی که پر از نیش و کنایه بود گفت :

-واه چه حرفا . مگه من پسرمو از سر راه آوردم که این طوری بی سر و صدا و پنهانی واسش زن بگیرم . اونوقت مردم خیال می کنن بلایی سر اون دختر آورده که ناچار شده اونو بگیره . نه آقا اگه یاشارم راضی باشه من راضی نمی شم خودم واسش یه دختر زیر سر گذاشتم . مٹ پنجه ی آفتاب که ننه باباش از خدا می خوان دستشو تو دست پسرم بذارن و جهازشو تموم و کمال بدن . کی گفته باید واسش دختر بی جهاز بگیرم . یعنی وقتی هم که ما دختر حاج صمد سلطانی رو نخواییم باز تو خیال داری اونو به ما قالب کنی ؟

یاشار که از دخالت مادر در این قضیه راضی به نظر نمی رسید ، رو به او کرد و گفت :

-شما می دانید که من او رامی خواهم .

مشد اصغر به طغرل قول داده بود که زیاد خشونت به خرج ندهد و بی سر و صدا به این ماجرا خاتمه بدهد و یاشار و غفور را وادار به رفتن به محضر نماید . طغرل یقین داشت که اگر به مباشر پدرش میدان تاخت و تاز بدهد هیچ جلودارش نخواهد بود و با سر و صدا و خشونت باعث هیاهو و ابروریزی خواهد شد .

افخم طبق عادت گوشه ی چادر را جلوی دهان گرفته بود . گاه آنرا میان دو لب قرار می داد و برای اینکه دهانش به وراجی باز باشد آنرا با انگشتان دست راست که در زیر چادر حائل ساخته بود کنار می زد .

ریحانه در سکوت کمی دورتر از آنها ایستاده بود و انتظار پایان ماجرا را می کشید . با وجود این که مارال ره دلش ننشسته بود آرزو می کرد یاشار به مراد دل برسد و ناکام نماند .

غفور که هنوز سخنان ظالمانه حاج صمدناقوس گوشش را به صدادر می آورد قصد تلافی داشت و می خواست بااستفاده از فرصت پیش آمده دختر را به جای پدر قربانی کند .

مشد اصغر بی توجه به افخم که هنوز داشت خصمانه نگاهش می کرد . رو به یاشار کرد و گفت :

-اگه راست می گویی و او را می خواهی . فردا ساعت ۹ صبح شهود عقد را با خودت به محضر نیش سیزه میدان بیاور و عقدش کن . یاشار با لحنی که حاکی از ناباوری بود گفت :باورم نمی شود که حاج صمد مارال را به این سادگی به من بدهد .

-او را به تو نمی دهد بیرونش میکند . دیگر از این دختر دل بریده . ولی اگر تو او را نمی خواهی از سر راهش کنار برو بگذار محبتش به تو سرد بشود . آن وقت شاید اگر عذر گناه را بخواهد . حاج آقا بتواند خطایش را ببخشد .

غفور ابرو در هم کشید و پرسید :

-عقدش کند کجا ببرد ؟ او که جا و مکان ندارد .

-خواهش میکنم آقا جان این دختر به خاطر من خود را از چشم آنها انداخته . پس رحم و مروتان کجا رفته . اگر پدرش به شما بد کرد گناه او چیست . از آن گذشته مگر شما نمی خواستید دل حاج صمد را بسوزانید . خوب حالا دارد می سوزد .

مشد اصغر دندانها را با خشم به هم فشرد و فریادکشید :

-ای پسر به چشم و رو ، نکند به خاطر سوزاندن دل پدرش است که داری دل این دختر را می سوزانی . هر غلطی می خواهی بکن . دیگر حوصله ی جر و بحث با شما را ندارم . تصمیم با خودت است یادست از او می شویی و پی کارت خودت میروی و یا فردا صبح به محضر می ایی و زنت را هم با خودت به هر قبرستانی که خواستی میبری .

مشد اصغر ، همانطور که با سر و صدا آمده بود ، با سر و صدا از آنجا خارج شد و به جای اینکه در را پشت سر ببندد ، با پاشنه ی کفش لگد محکمی به رویش کوفت و آنرا بیشتر گشود . به محض اینکه صدای حرکت اسبهای درشکه ، خبر دور شدن او را داد ، فریاد گوشخراش غفور در ایوان طنین انداز شد:

- بی خود به دلت امید نده یاشار ، این خانه جای آن دختر نیست .

افخم فرصت را غنیمت شمرد و با لحن خشونت آمیزی خطاب به پسرش گفت:

- نه نیست . آقاجونت راست میگه . اگه دختر صدیقه خانوم رو می گرفتی ، رو چشمم جا داشت . ولی این یکی رو غیرممکنه بذارم تو این خونه جولون بده و من عروس صدایش کنم .

ریحانه در سکوت شاهد هیاهوی آن دو بود . یاشار مستأصل شده بود و تکلیف خود را نمی دانست . نم باران شادی او ، درگیرودار مشکلاتی که کم کم داشت خود را نشان می داد ، تبدیل به رگبار تند سیل آسایی شد و قلب پر اشتیاقش را با همه ی امیدهایش از جا کند و با خود برد . با وجود اینکه عروسی با مارال آرزوی محالی بود که تحقق آن را آسان نمی دانست ، اکنون که داشت تحقق می یافت ، باعث به وجود آمدن مشکلات جدیدی شده بود . به همراه خواهرش سکوت اختیار کرد تا آن دو فریادهایشان را بزنند و آرام بگیرند .

نفت سماور ته کشید و چایی درون قوری سرد و چون زهر هلال تلخ شد . افخم چای سردی را که ریحانه برایش ریخته بود سر کشید و دوباره شروع به فریاد زدن کرد:

- واه . واه ، اصلاً کی بهشون گفته که ما دخترشون رو سرمون می داریم و حلوا ، حلواش می کنیم . کی بهشون گفته دهن ما واسه مزه کردن این عروسی آب افتاده ، آخه از کجا به خیالشون رسیده که ما قبولش می کنیم که نوکر زر خریدشونو بسراغمون فرستادن تا مزه بدن از فردا این دختر بیخ ریش ما بسته شده . آخه شما یه چیزی به این پسر بگین آقا .

- مگر گوش به حرفم می دهد که بگویم .

چشمان پر غضب پدر و لبان از خشم لرزانش ، نشان می داد که کنار آمدن با آنها آسان نیست . با بلاتکلیفی پرسید:

- شما بگوئید چکار کنم آقاجان ؟

- یعنی اگر بگویم باید چه کار کنی ، همان کار را می کنی ، یا باز همان حرف خودت را می زنی ؟ از من به تو نصیحت ، دختری را بگیر که با ساز و دُهل و با احترام وارد خانه ات بشود ، نه با لُعن و نفرین پدر و مادرش و با بی حرمتی کردن خانواده خودت . وقتی ناچاری بدون حضور نزدیکانش ، مثل دزدها پنهانی بقچه به بغل او را به منزلت بیاوری ، مطمئن باش که روی خوش نخواهد دید . فکر می کنی مادرت می تواند با او در زیر یک سقف زندگی کند ؟ کسی که تا امروز دست به سیاه و سفید نزده و اصلاً نمی داند کا و زحمت یعنی چه ، لابد توقع دارد مادرشوهر کنیز دست به سینه اش باشد . تب تندى که وقتى عرق کرد ، با دیده تحقیر به تو و خانواده ات نگاه خواهد کرد و از کرده ی خود پشیمان خواهد شد .

- این طور نیست ، مارال مرا دوست دارد و به رنگ ما درخواهد آمد . شما فقط اجازه بدهید دو سه ماهی مهمانتان باشد تا من حقوقهای عقب افتاده را بگیرم و به زندگی ام سر و سامانی بدهم .

افخم که از میان سخنان غفور جمله کنیز دست به سینه ، جری ترش ساخته بود ، به اعتراض گفت:

- واه . غلط کرده ، کی گفته من کنیز دست به سینه شم . نه نمی شه . نمی دارم به اینجا بیاد و واسه من و خواهرت ، فیس و افاده بفروشه و دستای کار نکرده شو به رخ بکشه ، نه نمی شود .

- آخر آنا جان شما او را ندیده اید ، پس چرا بی خود درباره اش این طور قضاوت می کنید .

چادر را از سر روی شانه افکند و عرقی را که معلوم نبود از کجا در آن هوای خنک بهاری به روی صورتش نشسته ، با گوشه ی چارقد پاک کرد و به تمسخر گفت:

- من نمی سناسمش! آنروز خودم تو حموم دیدم که چطور واسه زنهای دیگه پشت چشم نازک می کرد .

یاشار با تعجب پرسید:

- مگر برای شما هم این کار را کرد ؟ !

- واه من خیال نداشتم اونو عروس خودم کنم که بخواد واسم پشت چشم نازک بکنه . برو تو سماور نفت بریز ریحان . گلوبان خشک شد . این جلد که از راه رسید ، یه استکان چای بعدازظهر رو هم کوفتمون کرد . همه مردم روز جمعه دور هم جمع میشن میرن باغ ، صفا می کنن ، اونوقت ما داریم بی خود به هم می پریم و اعصاب خودمونو داغون می کنیم . بر باعث و بانی اش لعنت .

یاشار در حالی که داشت به ریحانه کمک می کرد تا نفت در سماور بریزد ، گفت:

- تقصیر خودتان است ، اگر همه ی شهر را بگردید ، به غیر از خودتان خانواده ای را پیدا نمی کنید که آرزو نداشته باشند ، دختر حاج صمد عروسشان باشد .

- واه واه ، خدا به دور ، من که صد سال سیاه ، این آرزو را ندارم .

یاشار رنگ محبت صدا را پر رنگ تر ساخت و گفت:

- آنا جون ، قربانتان بروم . به خاطر پسران . فقط یکی دو ماه تحمل کنید ، قول می دهم کنیز حلقه به گوشتان بشود .

- من کنیز نمی خواهم . خودم زحمت می کشم و منت کسی رو نمی کشم . تازه آگه اون دختر عیب و ایرادی نداشته باشه ، اونا اونو بهت نمی دن و فقط این طوری می خوان تهدیدش کنن که آگه زن تو بشه باید از ارث و میراث و جهاز چشم بپوشه که بلکه دخترشون سر عقل بیاد .

- خوب اگر او را به من دادند چی ؟ آنوقت چه می گوئید ؟

- اونوقت می گم اونا عقلشون پاره سنگ برمی داره که هم می خوان دختر خودشونو بدبخت کنن و هم پسر مارو . آخه کبوتر که با کلاغ جفت نمی شه . اون باید دنبال یکی بره که همتای خودش باشه تو هم همین طور .

صدای قلقل آب ریحانه را دعوت به تم کردن چایی می کرد . یاشار احساس کرد که از جر و بحث با خانواده راه به جایی نخواهد برد . در جایش نیم خیز شد و گفت:

- خیلی خوب ، حالا که شما و آقاجان رضایت نمی دهید . می روم سراغ خاله اعظم و التماس می کنم چند روزی به من و زنم پناه بدهد تا بتوانم جای مناسبی برای زندگی پیدا کنم ، جایی که زیر بار منت کسی نباشم .

افخم به حلقه گیسوانش که از زیر چارقد بیرون بود چنگ زد و گفت:

- واه ، خدا به دور . پس می خوام آبروی ما رو بریزی! می خواهی آبجی ام با خودش بگه افخم یه اتاق اضافه نداشت که به عروسیش جا بده .

غفور با بی حوصلگی فریاد کشید:

- خیلی خوب بس کنید . آن پتیاره بی پدر و مادر را بردار بیاور همین جا تو زیرزمین جا بده . لیاقتش همان است .

- آخر آقاجان ، زیرزمین هنوز سرد است . از آن گذشته این دختر به ناز و نعمت عادت کرده .

این بار فریادش با تحکم همراه بود:

- همین است که گفتم . خوب سرد باشد ، دختری که بی جهاز شوهر می کند ، همان هم زیادش است . بی خود نازنازی بودنش را به رخ ما نکش .

- زیرزمین نمناک است و ممکن است هزارپا داشته باشد .

افخم نگاه تمسخر آلود خود را به دیدگان پسرش دوخت و گفت:

- واه ، واه ، چطور شد تا حالا که ما تابستونا اونجا می خوابیدیم ، هزارپا نداشت . اما حالا که قراره دختر خان اونجا بخوابه ، پیف پیف بو میده و هزارپا داره . واه ، خدا به دور ، هنوز خودش نیومده ، فیس و افاده اش اومده .

- این حرف من است نه حرف مارال . پس بی خود حرف تو دهنش نگذارید .

- می بینی آقا ، هنوز وارد این خونه نشده ، همه دارن به خاطر اون به هم می پرن و دعوا می کنن . من عروس خوش یمن می خوام ، نه عروسی که قدم نحس داشته باشه .

یاشار دوباره در جایش نیم خیز شد و گفت:

- باز که شروع شد . اصلاً من از خیر زندگی در این خانه گذشتم . وقتی پدر و مادرم نمی خواهند به من جا بدهند ، می روم باغ حسین آباد و همانجا چادر می زنم .

- واه ، باز که زد به سرت ، آخر مگه بابا ننه ات بی جا و مکان هستن که می خوام آبرومونو ببرم .

- خوب پس چه کار کنم . هر چه می گویم شما زیر بار نمی روید . من نمی توانم مارال را وادار به زندگی در زیر زمین کنم . اتاق بغل صندوق خانه را خالی کنید و آنرا موقتاً به ما بدهید .

شعله های غضبی که در دیدگان غفور نمایان شد ، یاشار را ترساند . ریحانه برای اینکه تیر خشم پدر متوجه ی او نشود ، از آنها فاصله گرفت . مشت محکمش به روی سینی چای فرود آمد و صدای به هم خوردن استکانها با صدایش درآمیخت:

- می خواهی با تهدید حرفت را پیش ببری . می خواهی چشم مادرت همیشه تو چشم عروسیش باشد ، عروسی که به زور بیخ ریشمان بسته شده . حیا کن پسر .

- کمی آرام باشید آقاجان و بی خود خونتان را کثیف نکنید . آخر او در این میان هیچ گناهی ندارد ، به غیر از دل بستن به پسری که هم شأن خانواده اش نیست و این من هستم که او را از ناز و نعمتی که در آن بزرگ شده ، محروم می کنم . اگر شما در مقابلش جبهه بگیرید ، از اینجا مانده و از آنجا رانده خواهد شد . مطمئن باشید نمی گذارم زیاد خار توی چشمتان بشود . همین که دستم به دهنم رسید و حقوقم را گرفتم ، از این جا می روم . یعنی پسران به اندازه یک اتاق در این خانه حق ندارند ؟

غفور آرام گرفت و ساکت شد ، ریحانه بر ترس خود غلبه کرد و به کمک برادر آمد:

- خواهش می کنم آقا جان قبول کنید .

هر سال یک هفته مانده به عید نوروز کرسی را جمع می کردند و آنرا در اتاق بغل صندوق خانه می نهادند و رختخوابهای اضافی و لحافهای زمستانی را به روی آن انبار می کردند . غفور فقط یک لحظه در مقابل خواهش دخترش درنگ کرد و سپس دست از مخالفت برداشت و گفت:

- خیلی خوب حالا که موقتی است . سگ خور . بلند شو خودت برو آن اتاق را خالی کن . ریحان تو هم برو کمکش بکن .

به محض اینکه غفور این دستور را صادر کرد ، افخم ابرو در هم کشید و گفت:

- آخه یک دو تا که نیس ، اونهمه رختخواب و کرسی به اون بزرگی را کجا می خواهی جا بدی ؟

- فعلاً تا یکی دو ماه دیگر به زیرزمین نیاز نداریم . می توانیم همه را در آنجا جا بدهیم .

مارال با همه قدرت بر بادکنک الوان امیال و آرزوهای خود دمیده بود تا آنرا در مسیر جاده ی زندگی به پرواز درآورد .

اما اکنون بی آنکه مهر و محبتش نسبت به یاشار کاهش یافته باشد ، میلی به ازدواج به آن شکلی که می خواستند به او تحمیل کنند ، نداشت .

خواسته هایش به کمک امید و آرزوهایش ، هزار و یک نقش رنگارنگ به روی آن بادکنک ، به تصویر کشیده بود .

او دختر خان بود و مانند همه ی همسالان هم طراز خود ، به روی هر گوی گردونه ی زندگی ، هر نقشی را که می خواست ، رقم می زد و هم خواسته های دل را می خواست و هم لحاف پرقوئی را که به آرمیدن در آن عادت داشت .

آن شب درد دل با درد بدن درآمیخت و همه ی وجودش را به فریاد آورد و بی آنکه حتی یک لحظه هم چشم بر هم نهاده باشد ، متکای زیر سر را با اشک دیدگان تر کرد .

در دومین ماه بهار ، شبها هوا خنک و مطبوع بود و هنوز بالاپوش گرم را طلب می کرد .

مارال سر را زیر پتو پنهان ساخته بود تا در زیر نور و قرص ماه ، غزال متوجه اشکهایش نشود . به درستی نمی دانست که فردا شب در کدام بستر خواهد خفت ، ولی اطمینان داشت که این رختخواب در جایی به دور از خانواده و مکانی که به خوابیدن در آن عادت نداشت ، خواهد بود .

صدای بانگ خروس که برخاست ، دلش لرزید . یعنی دیگر صداهای آشنایی را که به آنها الفت داشت نخواهد شنید ؟

این بار گریه اش بلند و پرطنین بود و توأم با هق هق غزال که گریه ی او را بهانه ساخته بود ، چون سمفونی ملایمی که ناگهان به اوج رسیده باشد ، به گوش می رسید .

ناگهان هر دو با هم از رختخواب بیرون آمدند و همدیگر را در آغوش کشیدند و به زاری پرداختند .

غزال در میان هق هق گریه نالید:

- از اینجا نرو مارال . خواهش می کنم .

- این من نیستم که می خواهم بروم ، بلکه این آنها هستند که دارند بیرونم می کنند .

گیسوان او را با اشک تر کرد و گفت:

- مگر صدای شبیه اسب را نمی شنوی ، دارد صدایت می کند . تا کسی بیدار نشده ، سوار شو ، با آن به ده برو ، روی پای آقا جان بیفت و عذر خطایت را بخواه . مطمئنم با همه ی کینه توزی اش تو را خواهد بخشید . تا دیر نشده این کار را بکن .

چشمان گریان خود را به روی شانه ی غزال فشرد و با صدای خفه ای گفت:

- نمی توانم غزال . نمی توانم .

- پشیمان می شوی . باور کن خیلی زود پشیمان می شوی . تو به تجملات زندگی عادت کرده ای . چطور می توانی دیواره های رنگارنگ آرزوهایت را با قلم موی احساسات ، با همان یک رنگی که او می خواهد بپوشانی .

- من می توانستم هم او را داشته باشم و هم آنچه را که می خواهم . پدرم دارد به من ظلم می کند . تو کمک کن .

- می دانی که از من کاری ساخته نیست و اگر از این در بیرون بروی ، دیگر نمی توانی به اینجا برگردی .

- این را می دانم . شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم . تو عروس امیر تومان می شوی و به غیر از آقاخان ، خانواده ی محمود خان هم مانع دیدارت با دختری که پشت پا به سنتهای خانوادگی زده ، خواهند شد . من نمی خواهم سنت شکن باشم ، این آقاخان است که به زور دارد مرا وادار به این کار می کند .

- چطور می توانم خودم را از دیدنت محروم کنم . حالا من فقط یک خواهر دارم . فکر می کردم بعد از مرگ جیران به هم نزدیکتر خواهیم شد . ایکاش آن پسر تو را نخواهد و از سر راهت کنار برود .

- نه می خواهد ، مطمئنم که می خواهد ، ما حرفهایمان را با هم زده ایم .

- من تو را دختر با شهامتی می دانستم که از هیچ چیز باک ندارد و خیلی دلم می خواست می توانستم مثل تو باشم .

- همانطوری هستم که فکر می کردی و از هیچ چیز باک ندارم . من گلیم خودم را از آب بیرون خواهم کشید . مطمئن باش . چیزی که نمی گذارد از این خانه کنده شوم ، وابستگی هایی است که از کودکی به آب و خاک و بوی نفسهای سایر اعضا خانواده ام دارم .

- جیران که رفت . تو هم که داری می روی . این اتاق خالی می شود و در چهارگوشه ی فرش آن ، فقط تکه کاغذهایی که به رویشان از کودکی خطی به یادگار نوشته ایم و رنگ و رویش رفته باقی خواهد ماند .

از صفحه ۲۸۸ تا ۲۹۳

-تو خودت پشت پا به بخت می زنی اگر دوباره همان دختری بشوی که آقاخان از تو می خواهد روی چشمش جا داری

-من نمی خواهم روی چشم او باشم بلکه دلم می خواهد زیر پایش باشم و بر خاک ان بوسه بزنم البته در کنارمردی که دوستش دارم اخر مگر او چه عیبی دارد که حتی تو هم سرزنش می کنی

-تو با چشم احساس به او نگاه می کنی نه با چشم عقل

-لااقل تو یکی به من نیش زن می خواهی به سراغ خانم جان بروم و با التماس از او بخواهم که با ابرو مرا به خانه ی شوهر بفرستد شاید دلش به رحم بیاید

-خانم جان در این مورد اختیاری ندارد و ناچار است از خواسته ی اقا جان پیروی کند

ماه منیر داشت بر سر سجاده خدا را صدا میزد و ملتمسانه از او می خواست قلب مارال را از محبت یاشار خالی کند مارال دستها را از پشت به دور گردن مادر او یخت . گفت:

-خانم جان نگذارید من اینطوری از این خانه بیرون بروم

برای یک لحظه از دعا کردن باز ایستاد و بی آنکه روی برگرداند گفت:

-خوب نرو هیچ دلش نمی خواهد که بروی این خودت هستی که لگد به بخت می زنی

-چرا اینطور فکر می کنید ؟ آخر مگر پاشار چه عیبی داره ؟

-هرچه هست استخوان دار نیست

روبرویش کنار سجاده نشست و گفت:

-پس شما می خواهید استخوانهای پوسیده ی اجدادتان را از زیر خاک بیرون بکشید

-چرا حرفم را نمی فهمی مادر ؟

-می فهمم ولی ان را قبول ندارم برای من مهم نیست که جد و ابادش کیست مهم این است که شوهرم کیست و چه خصوصیاتی دارد

-این کافی نیست تب عشقی که وجودت را فرا گرفته به هذیان گویی وادارت کرده هرچه بگویم بی فایده است گرچه این اب به زودی فرو خواهد نشست اما از آسیب ان در امان نخواهی بود اگر تصمیم به رفتن گرفته ای برو شاید پدرت دیگر اجازه ندهد تو را ببینم

-آخر مگر میشود من نمی توانم خودم را از دیدنتان محروم کنم ان موقع که به تهران رفته بودید دلم به هوایتان پر می کشید

-خدا می داند ان موقع دل من کجا بود دلم با دلشوره هایم هر لحظه به دنبال یکی از بچه هایم می دوید

مارال سر را بر روی سینه ی مادر پنهان کرد و های های گریست . ماه منیر چشمانش را تا می توانست از هم باز کرد تا اشکهایش در سربالایی دیدگان راهی برای خروج نداشته باشند و گفت:

-برو دست و صورتت را بشور و بیا سر سفره صبحانه ات را بخور

-میل ندارم خانم جان

-اگر به زور هم شده باید بخوری شاید این آخرین صبحانه ی مفصلی است که می خوری همیشه نگرانت خواهم بود که مبادا گرسنگی بکشی

-بر خلاف تصورتان انها اصلا بی چیز نیستند

-می دانم اما یادت باشد تو داری وارد خانه دشمن خانواده ات می شوی انها تلافی کینه ت . زی هایشان را بر سرت خالی خواهند کرد بیشتر از انکه از ابروریزی بترسم از کینه توزی هایشان می ترسم

ایکاش سر عقل می امدی و پشیمان می شدی

طغرلوارد اتاق شد و آخرین جمله را شنید و گفت:

-ارزوی محالی است اوسر عقل نخواهد امد قرار نیود دختری را که

دارد ابرویتان را می ریزد ناز و نوازش کنید

-چه کنم پاره ی تنم است نمی توانم به این سادگی از او دل ببرم

-کاش او هم همین احساس را داشت ولش کنید بگذارید برود و چوب ندانم کاری هایش را بخورد

برای این که سیر تماشايش کند نگاه خود را بر روی چهره و اندام او به گردش در آورد و با مشاهده ی لباس ساده ای که به تن داشت پرسید :

-پس چرا لباست را عوض نکرده ای ؟

-وقتی اجازه ندارم لباس عروسی تنم کنم چه فرقی می کند این لباس باشد یا لباس دیگری

-یک لحظه صبر کن تا لباس عروسی خودم را از صندوق خانه بیرون بیاورم شاید اندازه ات باشد

-نه خانم جان زحمت نکشید وقتی هیچ به عروسی ام دعوت نشده وقتی باید تنها و بدون خانواده بی انکه سفره عقدی داشته باشم روانه ی خانه ی شوهر شوم لباس عروسی به چه دردم می خورد

طغرل به چهره ی غمزده مادر نگریست و با لحن محبت آمیزی به او گفت:

-بی خود احساساتی نشوید چشمش کور خودش خواسته

ماه منیر بی اعتنا به لحن تند طغرل رو به مارال کرد و با گرمی کلام خود به نوازشش پرداخت و گفت:

-نگران نباش همه ی لباسهایت را می دهم قزبس برایت بیاورد برو ان پیراهنی را که عشرت برای مهمانی بله برانت با پسر امیر تومان برایت دوخته بود بپوش و همان گلها را به سر بزن و بعد بیا که تماشایت کنم

-چشم خانم جان

غزال گیسوان او را با گلهای مصنوعی اراست چشمان درشت و سیاه مارال را قطرات اشک تار ساخته بود و تلاطم امواج دیدگان سیاهی سرمه ای را که خواهرش به روی خط مژگانش می کشید به روی گونه هایش می پاشید

غزال مشتى طلا از داخل جعبه ی جواهرات بیرون آورد و گفت :

-می توانی طلاهای مرا هم با خودت ببری شاید به دردت خورد

-نه متشکرم هیچ وقت این محبتت را فراموش نخواهم کرد اگر نیاز داشتم خبرت می کنم

-تو به تجملات عادت داری اخر چطور می توانی به یک زندگی ساده و معمولی قانع باشی

-به انهم عادت خواهم کرد فکر نمی کنم زیاد مشکل باشد

غزال هر دو دست را به دور گردن او حلقه کرد و گفت:

-از ته دل بریت ارزوی خوشبختی می کنم خواهر جان

مارال بوسه ای به گونه اش زد و گفت:

-من می روم لباسم را به خانم جان نشان بدهم

چادر سفید گلدار را به روی سر افکند و از اتاق بیرون آمد ماه منیر در ایوان پای سفره ی صبحانه انتظارش را می کشید چهره اش به سپیدی و ماتم همان روزی بود که جیران را به خاک سپرده بود استکان چایی در دستش می لرزید مارال چادر از سر برداشت و چرخى زد و پرسید:

-چطور است خانم جان ؟

-خیلی خوشگل شده ای بیا اینجا کنار من بشین

اطاعت کرد و روبروى او بر سر سفره نشست و لقمه ای را که به دستش داده بود به زحمت قورت داد ماه منیر دستش را از زیر چادر به طرف مارال دراز کرد و گفت:

با وجود آنکه اقاچانت اجازه نداده چیزی به تو بدهم بیا این سکه ی پنج را بگیر و طلاهای خودت را هم بردار شاید به آنها احتیاج پیدا

کنی بعد از این واسطه ی ما سید خانم دلاک است . زود باش آنچه را که به تو دادم یک جایی قایم کن که طغرل نبیند . حالا وقت خداحافظی است .

با تعجب پرسید:

- مگر شما با من نمی آئید ؟ !

- نه مارال نمی توانم .

- یعنی من باید تنها به محضر بروم ؟

- فقط طغرل و مشد اصغر اجازه دارند همراهت باشند . تو که می دانی ، وقتی پدرت دستوری می دهد ، هیچ جرأت سرپیچی ندارد .

- هیچ بچه یتیمی این طوری شوهر نمی کند .

- خودت خواستی عزیزم ، وگرنه آرزو داشتم برای عروسی ات تمام شهر را خبر کنم .

مارال بی آنکه دیدگان مادر را که در زیر چادر پنهان شده بود ، ببیند ، از شکستگی و خفگی صدایش متوجه ی گریه ی وی شد و چادر را از روی صورت او کنار زد و گونه های مرطوبش را بوسید و گفت:

- گریه نکنید خانم جان وقتی شما اشک می ریزید ، دلم آتش می گیرد .

- بعد از این نیستی که گریه ام را ببینی . زن حاج صمد سلطانی که همه زنان شهر به خوشبختی اش غبطه می خوردند ، ماههاست که کارش فقط اشک و زاری است . می دانم که با اشکهایم جیران دیگر زنده نمی شود . ولی تو زنده ای و شاید ناله و زاری ام باعث شود که سر عقل بیایی . آخر چطور راضی می شوی تن به چنین خفتی بدهی ؟ دختری که هیچ خان زاده ای را لایق خود نمی دانست . اگر عشرت بداند ، دود از سرش بلند خواهد شد .

- فکر این چیزها را نکنید خانم جان . دختری که پسر حاج یونس و امیر تومان را قبول ندارد . باید کسی را بپسندد که کاملاً متفاوت با این دو باشد .

- شاید پدرت توقع داشته باشد تو را به سرکشی و عناد نسبت به مردی که داماد دلخواه ما نیست وادار کنم ، ولی حالا که حاضر نیستی از خر شیطان پیاده بشوی و می خواهی دستت را در دستش بگذاری . سعی کن به او وفادار بمانی و در شادی و غم . داشتن و نداشتن شریک و غمخوارش باشی . نگذار کبر و غرورت در قدم نهادن به روی ناهمواری های زندگی پای اراده ات را سست کند و راه دراز باریکی که قصد عبور از آن را داری باعث خستگی ات بشود . مثل اینکه قسمت نیست من عروسی بچه هایم را ببینم . آن یکی در زیر خاک دفن است و این یکی دارد خاک بر سرمان می ریزد . حالا دیگر وقت رفتن است خداحافظ عزیزم .

- تا برایم آرزوی خوشبختی نکنی نمی روم .

- مگر می شود برایت آرزوی خوشبختی نکنم خوشبخت باشی .

اتاق لخت و خالی از تجمل میرسید . یاشار با اصرار و چرب زبانی توانست افخم را راضی کند که فرش قرمز رنگ تیریز را که نه زیاد مرغوب و نه زیاد نامرغوب بود و به عنوان جهاز به آن خانه آورده بود ، از اتاق نشیمن به آنجا منتقل نماید .

برای اینکه بتواند مادر را وادار به بخشیدن آینه شمعدان نقره ی سر عقدش کند ، مدتها با او کلنجار رفت .

افخم که تا همین چند روز پیش ، از اندیشه ی هدیه آن به عروش غرق لذت میشد ، اکنون که پسرش داشت برخلاف میل خانواده ازدواج میکرد ، قدرت بخشیدن آن را نداشت .

ریحانه به کمک برادر آمد و ترمهای را که مادرش برای جهاز او را در صندوق خانه پنهان کرده بود برداشت و آنرا به روی فرش پهن کرد و آینه و شمعدان را به روی آن نهاد و یک جکد کلام الاله مجید در کنارش گذاشت . و رخت خواب پیچیده در درون چادر شب چاهرخنه ی سفید و سیاه رنگی که مخصوص مهمان بود و در کنج اتاق نهاده بودند به دیوار تکیه داد .

یاشار از آوردن مارال به آنجا شرم داشت و از خدا میخواست که خانواده ی سلطانی آنقدر به او فرصت بدهند که بتواند زندگی آبرو مندی را برای دخترشان فراهم کند و با سربلندی زنش را به خانه ی خود ببرد . بانگ خروس هنوز برنخاسته بود که یاشار از خواب برخاست .

نگران رویارویی آنها با مارال بود و میدانست در اولین برخورد دلش را به سختی خواهد شکست . فقط شیش ماه ، اگر فقط شیش ماه دیگر فرصت داشت ، می توانست همه ی مشکلات را از پیش پا بردارد .

از پشت پنجره پدر را دید که دارد کنار حوض وضو میگیرد . افخم در حالی که چادر را به دور کمر زده بود ، داشت ایوان را جارو میکرد .

با وجود اینکه هر کدام در ظاهر بی تفاوت مشغول انجام کارهای روزمره ی خود بودند ، اما در بتن هر یک در اندیشه ی فردا و گرفتاریهای آن بودند .

ریحانه با چشموهای پف کرده که حاکی از بی خوابی شب گذشته بود ، در اتاق را گشود و پرسید:-همه چیز مرتب است شادا ؟

-همه چیز ؟ کدام چیز ؟ فکر میکنی این سفره ی عقد لایق دختر خان است ؟

-وقتی به اینجا میاید باید فراموش کند که دختر چه کسی است . اگر غیر از این باشد نمیتواند دوام بیاورد .

-نمیگذارم اینجا بماند ، در اولین فرصت او را از این خانه بیرون میبرم .

-حتما این کار را بکن . خودت که میدانی کنار آمدن با آنا و آقا جان آسان نیست . -تو یکی قول بده با او کنار بیایی .

-بستگی به رفتار او دارد . مطمئن باش من در مقابلش جبهه نخواهم گرفت .

-همین برایم کافی است .

-دلم میخواست به مدرسه نروم و همراهت بشم .

-نه لازم نیست تو درست را بخوان .

غفور بعد از اعدای نماز و صرف صبحانه مشغول پوشیدن لباس شد .

یاشار با نگرانی پرسید:کجا میخواهید بروید آقا جان ؟

-خوب معلوم است دارم میروم مغازه را باز کنم .

-مگر نمیخواهید با من به محضر بیایید ؟

با تعجب پرسید:

-من پیام ، برای چی من باید همراهت بیام ؟

-آخر تنهایی که نمیشود .

-چرا نمیشود ، مگر پدر و مادر آن دختر همراهش میآیند که من باید این کار را بکنم .

-این فرق میکند . آنها دارند با او لجبازی میکند .

-خوب منم میخوام لجبازی کنم . اگر آنها پسر ما را نمیخواهند ، ما هم دخترشان را نمیخواهیم . بی خود سر صبحی خونم رو کثیف نکن . بگذار به کار و زندگیام برم .

-پس تکلیف من چیست ؟

-آنها تکلیف تو را معلوم خواهند کرد . نگران نباش . وقتی دخترشان میتواند بدون حضور پدر و مادر عقد شود ، تو هم میتوانی به تنهایی عقدش کنی . من آنجا نباشم به نفعت است ، چون نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم و ممکن است باعث ایجاد درسر بشم . برای خرج عروسیت هم حاضر نیستم دیناری بدم . خودت میدانی که پدرت خسیس نیست و همه ی خرج تحصیلت رو با جان و دلم پرداخت کرده . ولی این یکی را نه .

-اصرارم به خاطر این نیست . خرج محضر را خودم میدهم .

ریحانه در حالی که روپوش مدرسه را به تن داشت وارد اتاق شد .

غفور تا او را دید با لحن تحکم آمیزی به او گفت:

-برو این روپوش را از تنت در بیار . دیگه لازم نیست به مدرسه بروی .

-آخه چرا مگر چی شده ؟

-هر چه درس خواندی کافی است ، مگر این یکی که مهندس شده چه گلی به سرم زده که حالا نوبت توست .

پاشار به اعتراض گفت:

-این چه حرفی است که میزنید . مساله ی من چه ربطی به مدرسه رفتن ریحان دارد .

-تو دخالت نکن همین که هست گفتم .

-دیگر چیزی به آخر سال نمانده . لااقل امسال را برود که تصدیق کلاس نهم را بگیرد .

-چه فرقی میکند که تصدیق بگیرد یا نگیرد . میخوام شوهرش بدم تا مبدا او هم چند وقت دیگر مثل دختر حاج صمد تو روی پدرش بایستد .

-شما دلتان از جای دیگر پر است ، چرا میخواهید تلافی آن را سر ریحان در بیاورید ؟

-منی خواهد زبان درازی را یادش بدهی .

ریحانه به التماس افتاد و گفت:

-فقط یکماه دیگر . خواهش میکنم این یکماه را به من فرصت بدهید ، تا سال دیگر خدا بزرگ است . فدایتان بشوم آقا جان .

با وجود اینکه خشم و غضب ، همه ی احساسات دیگرش را به زنجیر کشیده بود ، در مقابل نگاه التماس آمیز دخترش تاب نیاورد و گفت:

-خیلی خوب ، فقط همین یکماه ، من دیگر باید بروم یادتان باشد وقتی به خانه برگشتم ، دختر حاج صمد جلوی چشم جولان ندهد که چشم دیدنش را ندارم .

پاشار بهتر آن دید که دیگر اصرار نکند و از همراه بردن پدر منصرف بشود . داغ دلم افخم تازه شد و در حالی که داشت سفره ی صبحانه را جمع می کرد ، گفت:

پس تکلیف من چیه ؟ به اون بگم از اتاق بیرون نیاد که چشمم تو چشمش نیفته ، یا خودم برم تو اتاقم بایم بشم که مجبور نشم نگاهی کنم ؟

هیچ جواب این سوال را نداد . غفور پاشنه ی کفش خود را کشید و غرولند کنان از در بیرون رفت .

افخم دست از تکاپو برنداشت و ادامه داد:

امروزم که سرکارنرفتی . بالاخره هر روز به بهونه ای برای تن پروری داری . دلم خوشه که پسر مهندس شده و دست و جیب خودش می کنه . اما حالا کو ، تا روزی برسه که یه شاهی صنار از مزد زحمت خودت تو جیبیت باشه . از امروز یه نون خور زیادی در سر سفره مون میاد . نون خوری که با فیس و افاده ، هر غذایی رو نمی تونه زهرمار کنه و سفره ی رنگین می خواد .

دل آسمان ابری آرزوهای یاشار سخت گرفته بود . باران رحمتی که ماهها آرزوی باریدنش را داشت ، با بی موقع باریدن ، باعث رنج و زحمت شده بود .

هنوز غفور به سر کوچه نرسیده بود که او از خانه بیرون آمد . ای کاش می توانست مارال را به این خانه نیاورد . راهش را کج کرد و به طرف بازار رفت . در بازار زرگرها پرند پر نمی زد و مغازه ها بسته بود . مشغول پرسه زدن در بازار سرپوشیده شد .

امیدوار بود تا قبل از ساعت نه ، یکی از جواهر فروشان مغازه را باز بکند تا او بتواند حلقه مورد نظر را برای مارال بخرد . لحظات در گذشتن شتابی نشان نمی داد . مردی را که از آنجا می گذشت صدا زد و سوال کرد:

آقا ببخشید ، شما دارید می روید که دکتانتان را باز کنید ؟

به دقت سرپایش را برانداز کرد و به جای جواب پرسید:

چه می خواهید ؟

حلقه نامزدی .

به مغازه ای که کمی دورتر از آنجا قرار داشت اشاره کرد و گفت:

آن دکان مال من است . ولی فعلا قصد فروش را ندارم ، چون تا بساطم را بچینم ، نیم ساعت طول می کشد .

یاشار با لحن عجولانه ای گفت:

نه نمی شود . من عجله دارم . باید تا قبل از ساعت نه یک حلقه نامزدی بخرم .

برای خودتان ؟

نه برای نامزدم .

با هم به کنار مغازه رسیدند . جواهر فروش یکبار دیگر با نگاه مشکوک به او چشم دوخت و اطمینان یافت که آن جوان برارنده نمی تواند دزد باشد .

در حالیکه قفل و زنجیر در را باز می کرد پرسید:

پس چرا نامزدتان را با خود نیآورده اید ؟

متأسفانه نمی توانستم او را بیاورم .

اندازه انگشتش را دارید ؟

دقیقا نه . فقط می دانم که انگشتان ظریف و کشیده ای دارد .

فقط نشانی آن همین است . این جوری که نمی شود . در هر صورت یک ربع دیگر تشریف بیاورید ، تا من آنها را سر جایشان بچینم . فعلا نمی توانم مشتری قبول کنم .

یاشار می دانست که اصرار بی فایده است . به ناچار دست از سماجت برداشت و گفت:

خیلی خوب ، من همین جا صبر می کنم تا شما حلقه ها را بچینید .

یک ربع بعد با عجله حلقه ساده ای را که اطمینان نداشت اندازه ی انگشت مارال بشود خرید و در آخرین لحظه تصمیم گرفت حلقه ای هم از طرف مارال برای خود بخرد و سپس روانه مقصد شد .

به نزدیک محضر که رسید ، در داخل شدن تردید داشت . از این می ترسید که آنها هنوز نیامده باشند و او تکلیف خود را نداند .

درشکه چی آشنای خانواده سلطانی دورتر از محضر ، انتظار مراجعتشان را می کشید . دیدن آن مرد باعث قوت قلبش شد و برتردید خود غلبه کرد و داخل شد .

به محض ورود نگاهش در نگاه نگران مارال گره خورد . طغرل و مشد اصغر مشغول مذاکره با محضر دار بودند . به شنیدن صدای پا ، طغرل به آن طرف برگشت و از دیدن جوان برازنده و خوش صورتی که روبرویش ایستاده بودیکه خورد . شاید اگر او فقط یک لقب خان در مقابل نام خود داشت ، خواهرش ناچار نمی شد به قیمت طرد شدن از طرف خانواده به خانه ی بخت برود .

پیراهن سفید اتو کشیده و شلوار سیاه خوش دوختی به تن داشت و با وجود درون آشفته ای که داشت ، محکم و استوار قدم بر می داشت و همه تلاشش این بود که آنها متوجه ی آشفتگی درون او نشوند .

چهره مارال سرد و بدون هیجان به نظر می رسید و کاملاً مشخص بود که از بودن در آنجا ناراحت است .

ابتدا تصور طغرل این بود که این جوان ، آن کسی که انتظارش را می کشید نیست . اما اصغر با اشاره ی سر اطمینان داد که تازه وارد همان کسی است که منتظر آمدنش بودند .

محضر دار رو به یاشار کرد و پرسید:

آقای شکوری شما هستید ؟

بله خودم هستم .

لطفا شناسنامه تان را به من بدهید .

شناسنامه را روی میز گذاشت و بلا تکلیف کمی دورتر از آنها ایستاد .

محضر دار در حال نوشتن دفتر پرسید:

پس شهود عقد کجا هستند ؟

یاشار پاسخی برای این سوال نیافت . مشد اصغر بسته ی اسکناس دیگری را در کنار بسته قبلی نهاد و گفت:

خودتان با دفتر دارتان این کار را عهده دار شوید و زودتر صیغه عقد را جاری کنید و غائله را خاتمه بدهید .

صیغه عقد در سکوت جاری شد ، یاشار بی آنکه آنچه را که محضر دار نوشته بود بخواند ، هر کجا که او با انگشت نشان می داد ، امضاء می کرد . به درستی متوجه نشد که پسر جاج صمد و مباشر چه موقع از آنجا خارج شدند . موقعی که به خود آمد مارال را دید که در کنارش ایستاده و مشغول امضاء دفاتر اسناد است .

اطرافشان خالی شد و به غیر از آن دو فقط کارکنان دفتر در آنجا بودند که داشتند با کنجکاو ی نگاهشان می کردند .

صدای دفتر دار به گوش رسید که می گفت:

مبارک است به پای هم پیر شوید .

مارال صدای دور شدن پای برادر را که شنید ، تنهایی را با تمام وجود احساس کرد و دلش گرفت . چون گل سرخ تازه شکفته ای بود که در موقع چیدن ، آن را از ریشه کنده باشند .

یاشار دست چپ مارال را که بلا تکلیف از پهلوی او برون بود گرفت و حلقه را از درون جعبه ای که از لحظه ورود آن را در جیب خود لمس می کرد بیرون آورد و به انگشتش کرد . با وجود اینکه این ساده ترین زیوری بود که مارال تا به آن روز به انگشت کرده بود ، ارزش واقعی اش را میدانست . با دست راست به نوازش آن پرداخت و گفت:

این با ارزش ترین هدیه ای است که تا به امروز گرفته ام و قول میدهم هیچ وقت آن را از انگشتم بیرون نیاورم . ولی آخر من برای تو چیزی نخریده ام .

از داخل جیب شلوار جعبه دیگری را بیرون آورد و آن را به دست مارال داد و گفت:

من عوض تو آن را خریده ام ، بیا آن را بگیر و با دستان قشنگت به همراه عشقت دستم کن .

با شیفتگی نگاهش کرد و گفت:

تو فکر همه چیز را کرده ای .

نه فکر همه چیز را نکرده ام ! شرمندۀ ات هستم مارال . اگر پدر و مادرت کمی به من فرصت می دادند ، می توانستم ، آن زندگی را که لایقت است برایت فراهم کنم . اما الان دستم خالی است و ناچارم تو را به خانه پدرم ببرم . ناراحت که نمی شوی ؟

با وجود اینکه ناراحت شده بود ، به روی خود نیاورد و پاسخ داد:

نه ، ناراحت نمی شوم .

هرکجا تو با منی من خوشدلم

گر به روی خاک باشد منزلم .

قول می دهم زیاد طول نکشد . در اولین فرصت خانه ی مناسبی برایت پیدا می کنم .

اصلاً عجله نداشته باش . اگر پدر و مادرت مرا قبول داشته باشند ، حرفی ندارم ، تا هر وقت که لازم باشد ، می توانیم همانجا بمانیم .

به کوچه محضر که پیچیدند ، قزبس را در انتظار خود دیدند . چمدان بزرگی که در دست داشت ، سنگینی بدنش را به یک طرف خم کرده بود . مارال روبرویش ایستاد و پرسید:

تو اینجا چه کار می کنی ؟

لباساتونو واستون آوردم . مبارک باشه . چقدر آرزو داشتم عروس شدننو ببینم .

و بعد رو به یاشار کرد و ادامه داد:

درشکه تون کجاست آقا ؟

من درشکه ندارم قزبس . چمدان را به من بده .

نه نمی شه ، خودم واستون می آرم .

خانه ی ما زیاد دور نیست . ولی خسته می شوی . برایت سنگین است .

نه خسته نمی شم . به حمل بار سنگین عادت دارم .

کمی دورتر از آنها ، پشت سرشان قدم بر می داشت . مارال و یاشار قدم آهسته کردند ا او از آنها فاصله نداشته باشد . به کنار رودخانه که رسیدند یاشار ایستاد و گفت:

خوب دستت درد نکند . زحمت کشیدی .

مارال دستش را از زیر چادر بیرون آورد یک اسکناس ده تومانی به طرفش دراز کرد و گفت:

سلام مرا به خانم جان و غزال برسان و بگو حالم خوب است .

دست مارال را کنار زد و گفت:

نه خانوم جون انعام نمی خوام .

دست مرا پس نزن قزبس . می دانی که ناراحت می شوم ، برو به امان خدا ، خوش آمدی .

قزبس پول را گرفت و آن را روی چشم نهاد و گفت:

باشه ، یادگاری نیگرش میدارم . عاقبت به خیر بشین . خداحافظ آقا .

افخم برای اینکه ناچار نباشد در را به رویشان باز کند ، آن را نیمه باز گذاشته بود . با هم وارد حیاط شدند . افخم به شنیدن صدای پایشان پرده را کنار زد و چشم به آن دو دوخت . مشاهده ی زیبایی خیره کننده ی آن دختر که حتی از دور هم جلب توجه می کرد ، به جای اینکه باعث لذت شود ، حس حسادتش را برانگیخت .

دلهره و اضطراب قلب مارال را به تلاطم واداشت . خانه سوت و کور و خالی از سکنه به نظر می رسید . حتی گلهای سرخ باغچه هم به افتخار ورودشان ، شکفته نشده بودند و یاس و اطلسی هم بوئی نداشتند و شاید هم شامه ی او آماده ی بوئیدن نبود .

از پله ها بالا رفتند ، از ایوان گذشتند و داخل ساختمان شدند . یاشار دست او را گرفت و به طرف اتاقی که در حال حاضر به آن دو متعلق داشت ، رفت و در آن را گشود و گفت:

به خانه ات خوش آمدی مارال .

بوی عطر گل سرخهایی که ریحانه به روی ترمه پرپر کرده بود مشامش را نوازش داد . چادر را از سر برداشت و آن را به روی چادر شب نهاد . یاشار با شیفتگی عروس زیبایش را در لباسی پرچینی که به تن داشت ، تماشا کرد .

مارال روبروی آئینه نشست و موهای سرش را مرتب کرد . یاشار در کنارش قرار گرفت و در آئینه به نظاره انعکاس تصویرشان پرداخت . در نگاه همسرش به غیر از درخشش برق خوشبختی ، هیچ احساسی دیگر نیافت .

مارال با تعجب پرسید:

مگر به غیر از ما کسی در خانه نیست ؟

ریحانه به مدرسه رفته و پدرم در مغازه است .

پس مادرت چی ؟

فکر می کنم در خانه باشد . بعید می دانم بیرون رفته باشد . مرا ببخش مارال . همانطوری که خانواده ات از من استقبال خوبی نکردند ، از آنها هم انتظار استقبال نداشته باش . منظورم را می فهمی ؟

سر به علامت تایید تکان داد و گفت:

می دانم یاشار .

جعبه جواهرات داخل چمدان ، درست روی لباسهایش قرار داشت . در آن را گشود به یاشار گفت:

اگر این طلاها را بفروشیم . شاید بتوانیم با پولش یک خانه بخریم . از آن گذشته من مقداری هم پول نقد دارم .

نه . نمی گذارم این کار را بکنی . اگر کمی به من فرصت بدهی خودم برایت خانه خواهم خرید . پولت را هم برای خودت نگه دار ، بالاخره تو هم احتیاجاتی داری .

دامن پر نقش و نگار زندگی پرچین و شکن بود و با هر چرخش در لابلای چین و شکنهایش ، از هزار و یک چهره ی زندگی نقش هویدا می شد و صدها افسون در آن در کمین بود .

فصل ۳۹

افخم در ظاهر در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و در اصل می توانست در آنجا آرام بگیرد و هر چند دقیقه یکبار به بهانه ای از جلوی اتاق آنها رد می شد و گوش به نجوایشان می داد . با وجود اینکه چشم دیدن او را نداشت . کنجکاو برای دیدنش بود .

یاشار صدای آشنای پای مادرش را در موقع رفت و آمد می شنید و با شناختی که از او داشت ، از آنچه که در دلش می گذشت ، آگاه بود . ای کاش ناچار نبود مارال را با پدر و مادر خود روبرو کند ، ولی به خوبی می دانست که نمی تواند تمام روز همسرش را پشت در بسته مخفی کند و بالاخره دیر یا زود آنها با هم روبرو خواهند شد .

بوی اشتها آور خورشت سبزی که برخاست ، از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت .

افخم مشغول بریدن رشته پلوی شام بود که یاشار به کنارش رسید و پرسید:

آنا جان کمک نمی خواهید ؟

واه ، کی می خواد کمک کنه . تو یا زنت با اون دستای کار نکرده اش ؟

مواظب باشید دستتان را نبرید آنا .

مگه تو می ذاری حواسم جمع باشد .

مگر نمی خواهید بیابید عروستان را ببینید ؟

واه ، خدا به دور ، من بیایم ببینمش! زمونه عوض شده ، چه توقع ها . اون باید بیاد منو ببینه .

آخر اون عروس است تازه وارد این خانه شده و انتظار دارد اعضای خانواده ی شوهر تحویلش بگیرند .

واه ، چه غلطا ، بی خود منتظره ، اگه بیام ببینمش ، پررو میشه و فکر می کنه بعد از این کنیز دست به سینه شم . اصلا من عروس زبان دراز و پرتوقع نمی خوام و دلم نمی خواد چشمم تو چشمش بیفته .

آخر این طور که نمی شود . وقتی ناچاریم فعلا با هم در یک خانه زندگی کنیم ، باید با هم کنار بیایید .

آب مابا هم تو یه جوب نمی ره .

به خاز من آنا ، خواهش می کنم .

هی بگو به خاطر من ، به خاطر من . مٹ اینکه بالاخره باید به خاطر تو خودمو تو چاه بیندازم و خلاص بشم .

آخر آن دختر اینجا غریب است . این شما هستید که باید مهمان نوازی کنید .

با این حرفا نمی تونی منو گول بزنی .

شما که می دانید من از فردا ناچارم به سر کار بروم و اگر شما حاضر به روبرو شدن با مارال نشوید ، چطور می توانم او را داخل اتاق زندانی کنم .

اون دیگه میل خودته . هر کاری دلت می خواد بکن . همانطور که تا حالا دل به کار نمی دادی ، بعد از این هم همین آشه و همین کاسه .

آن دیگر دست شما و آقاچون است . اگر دست از لجبازی بردارید و قبولش داشته باشید ، همه چیز درست می شود .

چه جوری درست میشه! خودت می دونی که او با ما جور نیس ، پس چه اصراری داری که مارو به زور بهم بچسبانی .

__ چون چاره ای به غیر از این نیست . فعلاً تا وقتی ما بتوانیم از این خانه برویم . باید یک جوری با هم کنار بیایید .

چیزی نمانده برد به جای رشته ، انگشتش را ببرد . مدای فریاد او را مارال هم شنید:

__ واه واه ، حا لاکارت به جایی رسیده که داری تهدیدم می کنی باید این کارو بکنم .

__ موا ظلب باشید دستتان را نبرید .

__ مگه تو می زاری حواسم جمع باشه ، یه عروس پر فیس و افاده واسم آوردی تازه توقع داری که بیام نازشم بکشم .

__ اگر می خواست نازش رابکشند همانجا خانه ی پدر و مادوش می ماند . او اصلاً نازپرورده نیست .

__ تو تمری عشر نکنی ، کی باید تعریف بکنه . خیلی خوب بگو بیاد اینجا دستاشو بالا بزنه ، واسم سبزی پاک بکنه و رشته بپره .

__ آخر اینجا که نمی شرد .

__ چرا نمی شه . مگه اینجا چه عیبی داره . وقتی حاضر بشه پا به پای من کار بکنه و هم رنگ ما بشه ، منم کاری بهش ندارم .

__ اگر کسی فرصت بدهد هم رنگان خواهد شد . ولی امروز به خاطر من آنا جان لباستان را عوض کنید و درسالن پذیرایی بنشینید تا او به دیدنتان بیاید

__ . واسه پی باید لباسمی عوض کنم! مگه این لباس چه عیبی داره ؟ حالا دیدی راست گفتم و تر عارت می آد مارونشون زنت بدی .

__ من نگفتم این پیراهن عیبی دارد . عیش فقط این است که برای اولین برخورد مادرشوهر با عروشم مناسب نیست .

__ تو عوض شدی . انگار عارت می آد اونو با ما سر په سفره بنشونی

__ نه آنا چون ، به خدا نه . خودتان ص دانید که چقدر دوستتان دارم . من فدای شما ، فقط امروز به خاطر اینکه عروس است ، لباستان را عوض کنید . افخم دست از سماجت برداشته و با لحنی که نشان می داد تصمیمش قاطع است گفت:

__ همینه که گفتم یا با این لباس ، یا اصلاً نمی حوام ببینش . می خوام بخواه ، نمی خوام نخواه .

پاشار می دانست که مادوش یک دنده است و تسلیم نخواهد شد . به ناچار دست از اصرار برداشت و گفت:

__ خیلی خوب پس لااقل در سالن بنشینید ، تا من بروم مارال را بیاورم . قول می دهم صورتش را ببوسید ؟

دست خود را جلوی بینی او گرفت و پرسید:

__ ببین دستم بوی پیاز می ده یا نه ؟ چون ممکنه آبروت جلوی اون ناز نازی بره

مارال دانه های تسبیح زندگی را می شمرد و موقعی که آخرین دانه ی آن می رسید ، آنرا تک و فرد می یافت . بی آنکه قصد استراق سمع داشته باشد ، جسته و گریخته فریاد های اعتراض افخم را می شنید . کلماتی چون عروس زبان دراز پر توقع و پرفیس و افاده ، دستهای کار نکرده درگوشش صدا می کرد درست است که دستهایش کار نکرده بود . ولی قصد فخر فیر وشی و زبان درازی را نداشت .

اولین قطره اشک روز خوشبختی درست به روی لبانش که هنوز از لبخند ، شادی نیمه گشوده بود ، غلتید . آب حوض شفاف قلبش وا کشید و آنرا از هر چه امید و آرزو بود ، تخلیه کرد و با وجود اینکه می دانست در سوز و سرما و یخبندان برخورد با مادر شرهر . دیواره های این حوض ترک بر خراهد داشت ، موقعی که یاشار به اتاق بازگشت و از وی خواست که به دیدن او برود ، دختر سرکش و مغرور خان که به هیچ خواسته ای جواب مثبت نمی داد ، در مقابل این درخواست اعتراضی نکرد . دامن لباسش را از گلبرگهای گل سرخ تکان داد و برای اینکه مطمئن شود عصاره ی اندوه در دیدگانش نقشی باقی نمانده ، زیرچشمی نظری به آینه افکند . یاشار به تصویر زیبایی او در آئینه خیره شد و با تعجب پرسید:

داشتی گریه می کردی ؟

نگران نشو . اشک شادی بود .

این گفته را باور نکرد و اطمینان یافت که دل نازکش با شنیدن سخنان زهرآگین شکسته است .

با وجود اینکه افخم تظاهر می کرد که حاضر به تعویض لباس نیست ، قبل از رفتن به سالن ، پیراهن خود را عوض کرد و موهای بلند فرفری اش را شانه کشید و آن را در پشت سر سنجاق زد و برای از بین بردن بوی پیاز ، به دست و صورتش گلاب پاشید و سپس در سالن پذیرایی که هنوز در آن از میل و صندلی استفاده نمی شد ، به مخده تکیه داد و نشست . از فکر اینکه عروسش او را حقیر خواهد شمرد و به دیده ی حقارت به وی خواهد نگریست ، می کوشید تا حقیر جلوه اش دهد .

صدای پا را نشنید ، اما بوی عطر خوشبویش که در سالن پیچید ، متوجه ی آمدنش شد . به اعضای بدن خود فرمان داد که کرخت شوند و هیچ عکس العملی نشان ندهند . بدون اینکه مژه برهم بزنند ، نگاهش را به نقطه ای از اتاق ، به روی ترک دیوار دوخت .

مارال به محض ورود ، با کنجکاو ی به زنی که از امروز ناچار به تحمل کج خلقی هایش خواهد بود ، خیره شد . از شدت عجله ای که افخم برای تعویض لباس داشت ، دگمه های پیراهن را به طور نامرتب بسته بود و دگمه آخرین در انتظار یافتن جا دگمه برای بسته شدن در زیر گردن زار می زد . یاشار بر خلاف همسرش به موشکافی نپرداخت و از مشاهده ی لباس مرتبی که مادر به تن داشت ، لبخندی به لب آورد . به کنار او رسیدند و روبرویش زانو زدند .

مارال می دانست که برخلاف میل قبلی اش ، ناچار به اطاعت است .

او احترام نهادن را از زیر دستانش که یک عمر فرمانبردارش بودند ، آموخته بود . یاشار مادر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

آنا جان مارال به دیدنتان آمده .

مارال به تأسی از همسرش گفت:

سلام آنا جان .

بی آنکه حرکتی به خود بدهد ، زیر لب پاسخ سلام را داد و دوباره سکوت اختیار کرد .

سنگینی این ملاقات از نوک پا تا فرق سر مارال را تحت فشار قرار داده بود . آرزو می کرد این انجام وظیفه ، زودتر پایان یابد و به اتاقش باز گردد ، اتفاقی که بعد از آن تنها چهار دیواری بود که در آن حق زیستن را داشت .

پاشار با نگاه ملتسمانه از مادر خود گدایی محبت برای نو عرویش را کرد . ولی افخ هنوز داشت با نگاه ، ترک دیوار روبرو را بیشتر می شکافت .

به ناچار دست را به روی زانوی او نهاد و گفت:

آنا جان مگر نمی خواهید به عروستان تبریک بگوئید ؟

این بار طاقت نیاورد ، به زبان آمد و گفت:

تبریک بگم! واه . . . واسه چی باید بهش تبریک بگم ، مگه ننه بابای اون به تو تبریک گفتن ؟ لابد برادرش تو محضر محل سگ هم بهت نداشت .

درسته یا نه ؟

سوالی بود که جوابی نداشت . افخم منتظر پاسخ نشد و ادامه داد:

منکه ازش دعوت نکردم بیاد اینجا ، خودش آمده . یه عمربات از دست باباش خون دل خورده ، آه کشید ، خیال میکنی یادمون رفته ، چه بلایی به روزگارمون آوردند .

باز گناه پدر را به پای دختر نوشتید آنا . تقاص آن یکی را خودش باید پس بدهد .

خدا رو شکر که این رو قبول داری و نمی خوای ازش طرفداری کنی . او به دختر خودش رحم نکرد و با اون همه ثروت مٹ یک تفاله انداختش بیرون . اونم به این بهونه که داره آبروشونو می بره . این جوری که بیشتر آبروشون رفته . لابد همه فکر میکنن ، چه بلایی سرش آوردی که به این مفتی دو دستی تقدیمت کردن .

خوب حالا شما در حقش مادری کنید و او را زیر بال و پر خودتان بگیرید .

من نمی توانم در حق دختر حاج صمد مادری کنم . این پنبه رو از گوشت بیرون بیار .

من مارال را نیاوردم اینجا که ملامتش کنید ، بلکه آوردم که اجازه بدهید صورتتان را ببوسد .

هیچ کدام میلی به بوسیدن هم نداشتند . با وجود این مارال تظاهر به محبت کرد و نیم خیز شد تا گونه او را ببوسد . افخم سر را عقب کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

بی خود لباتو غنچه نکن . می دونم که تو هم به اندازه ی من از این ماچ اجباری ، اکراه داری .

پاشار آن چنان به خشم آمد که اختیار از کف داد و با لحن تندى با صدای بلند گفت:

بس کنید آنا ، این چه حرفی است که می زنید .

افخم انتظار این عکس العمل را نداشت . این اولین بار بود که پاشار بر سرش فریاد می کشید . بلند تر از او به فریاد زدن پرداخت:

واه نفهمیدم چی شد . حالا داری به خاطر زنت به مادرت بی احترامی میکنی . چشم روشن . لابد بعد از این تا بگم بالا چشمش ابروس ، آقا تشر می زنی ، آسه برو ، آسه بیا که گریه ساخت نزنه . بلند شو زن تو بردار برو تو همون اتاق ، دیگه نبینم بیایی التماس کنی که بگذار بیاید دستها تو ببوسه .

مارال طاقت نیاورد و از جا برخاست . آنقدر برای خارج شدن از اتاق تعجیل داشت که حتی یکبار هم به پشت سر نگاه نکرد .

انار قرمز آروزهایش آب لمبو شده بود و تفاله های آن هیچ نشانی از میوه ی تر و تازه درون سبد دلش را نداشت .

در خیابان یک طرفه زندگی حتی با پرداخت جریمه هم نمی شود دور زد و به عقب بازگشت .

گل‌های آرزوهای مارال هنوز نشکفته بود که حسرت جوانه های آن دلش را انباشت . به یاد ضربات شلاق پدر افتاد که بی مهابا یکی پس از دیگری بر وجودش وارد می شد . ایکاش در آن لحظه به او می گفت: بزن آقا جان ، آنقدر بزن که همه ی بدنم با شلاق سیاه شود . حتی اگر میتوانی قلبم را هم با شلاق سیاه کن .

قطرات اشک از روی گونه ها به لابلای گیسوانش لغزید و تاج گلی را که بر سر داشت آبیاری کرد . صدای یاشار به گوش رسید که می گفت:

هر کجا تو با منی ، من خوشدلم . یادت رفته مارال ؟

این صدا ، چون آلت موسیقی کوک نشده ای گوشخراش و نا مفهوم بود:

نه یادم نرفته ، ولی آخر خیلی مشکل است . یعنی ما مجبوریم اینجا بمانیم .

فعلا تا مدتی مجبوریم .

برای من قابل تحمل نیست . پدرم برای اینکه فکر تو را از سر بیرون کند ، همه بدنم را با شلاق سیاه کرده بود . درست است آن موقع خیلی درد می کشیدم ، اما حرفهای پر نیش و کنایه ی مادرت از صد ضربه شلاق هم بدتر است . دردی که چند لحظه پیش کشیدم ، صد برابر بدتر از آن ضربه ها بود . با خود فکر کردم ایکاش پدرش قلبش را هم با شلاق سیاه می کرد تا سیاهی های آن جایی برای هیچ رنگ سرخی باقی نمی گذاشتند .

گل‌های سرخ به روی سفره ی ترمه خشکیده بود و گل‌های عشق در قلبش . یاشار برای آبیاری ریشه اش دست به روی دستش نهاد و گفت:

به دل نگیر عزیزم . همانطور که من حرفهای اصغرجلاد را به دل نگرفتم .

من تو را به خانه ی خودمان نبردم که ناچار به تحمل بدو بیراههای خانواده ام بشوی . تا دیر نشده بیا از اینجا برویم . مادرت نقش خود را بازی کرد و حالا نوبت پدرت است که دارد برای ایفای نقش آماده می شود دیگر تحمل این یکی را ندارم .

من خیال نداشتم به این زودی عقدت کنم و می خواستم تا زمانی که آمادگی قبول مسئولیت را داشته باشم صبر کنم . این پدرت بود که مرا ناچار به این کار کرد .

قصد آقا جان از این کار عاصی کردن من بود .

پس نگذار به هدف برسد . تحمل داشته باش .

وقتی از خانه آقا جان بیرون آمدم ، چشمم را روی هم گذاشتم و با خودم گفتم: باید یادت برود که ناز پرورده بودی ، چون بعد از این دیگر از ناز کشیدن پدر و مادر و سرخم کردن دایه و لله خبری نخواهد بود . از تو چه پنهان این همان چیزی بود که می خواستم . دیگر حوصله آن ناز و نوازشها و سرخم کردنها را نداشتم . من به دنبال هوای دلم بودم . هوایی که نفس کشیدن در هر هوایی به غیر از آن را برایم دشوار ساخته بود . من به دنبال تو آمدم ، توئی که دوستت داشتم . پس می خواهم فقط با تو باشم نه با خانواده ات . اگر با من نیانی خودم تنها می روم .

تو زن من هستی و هر جا که شوهرت باشد ناچاری در کنارش بمانی .

نه ناچار نیستم . نمی مانم .

چرا ناچاری . خودت هم می دانی که راه دیگری نداری . پس کمی صبر داشته باش .

روزها که در خانه نیستی ، نمی توانم در این اتاق زندانی باشم .

مجبور نیستی این کار را بکنی . باید برای به دست آوردن دل مادرم ، بدون اینکه از عکس العمل او واهمه داشته باشی ، تلاش کنی . به آشپزخانه برو و کمکش کن . وقتی ببیند بی ریا و بی تلکفی ، مهرت را به دل خواهد گرفت . من آنرا می شناسم ، قلبش به صافی آئینه و دلش کوچک و پر از محبت است .

من عادت نکرده ام صورت سیلی خورده ام را جلو ببرم تا به نیمرخ دیگر آن سیلی بزنند . من هر ضربه را با ضربه پاسخ می دهم . اگر امروز ساکت نشستم ، به خاطر تو بود ، فکر نکن باز هم تحمل می کنم .

باز هم تحمل کن ، به خاطر من .

به خاطر تو به اندازه کافی خودم را خوار و خفیف کرده ام . دیگر کافی است .

اگر تو این را خفت می دانی ، پس آقا جان من چه بگوید که پدرت و آن مباشر بی همه چیز به اندازه ی یک سکه بی ارزشش کردند . کمی انصاف داشته باش . ما تازه چند ساعت بیشتر نیست که با هم عروسی کرده ایم ، این درست نیست که به خاطر هیچ و پوچ با هم بحث و گفت و گو کنیم . گرسنه نیستی عزیزم ؟

می خواهی از مادرت برای من غذا گدایی بکنی ، حاضرم از گرسنگی بمیرم ، ولی آنچه را که او به عنوانه صدقه به من می دهد نخورم .

باز هم که شروع به ناسازگاری کردی ، اگر این تصور را داشته باشی ، دست و پای مرا می بندی .

این تویی که دست و پای مرا بسته ای . دیگر نمی خواهم اینجا بمانم . من از تو یک خانه ی مجلل نمی خواهم ، فقط یک اتاق کوچک به دور از خانواده ات داشته باشیم ، کافی است . خواهش می کنم بگذار خودم ترتیبش را بدهم .

نه مارال ، نمی شود .

آخر چرا حاضر نیستی با فروش طلاهایم یک اتاق بگیریم و از اینجا برویم .

به چشمان زیبایی که دریای اشک رنگ آن را ناپیدا ساخته بود نگرینست و دلش از رنجی که او می کشید به درد آمد . با صدایی که ناامیدی را می رساند ، گفت:

من نتوانستم آنچه را که لایقت بود برایت بخرم ، حالا چطور راضی بشوم آنچه را هم که داری از تو بگیرم .

وقتی اینجا دلم خوش نیست ، آن طلاها به چه دردم می خورد .

ما نمی توانیم فقط یک اتاق بگیریم . تهیه وسایل منزل پول زیادی می خواهد . تو مشکلاتی را که سر راهمان است ، آسان میگیری و بدون توجه به آنها ، هدفقت فقط ترک این خانه است . یک کمی دندان روی جگر بگذار ، همه چیز درست می شود . هنوز گرسنه نیستی ؟

نه اصلا .

یعنی بوی قورمه سبزی اشتهایت را تحریک نمی کند ؟

من قورمه سبزی نخورده نیستم یاشار .

می خواهی اعتصاب غذا کنی ؟

منظورم این نیست . فقط نمی خواهم با آنها سر یک سفره بنشینم .

پس صبر کن ، الان برمی گردم .

از اتاق بیرون آمد . صدای دیگ و قابلمه هایی که به هم می خورد ، نشان می داد که افخم در آشپزخانه مشغول کار است . پرده ی حصیری را کنار زد و داخل شد . افخم دوباره با همان لباسی که دامن آن آلوده به چربی بود ، داشت ظرفهایی را که ساعتی پیش در پاشیر آب انبار شسته بود ، جابجا می کرد .

یاشار کوشید تا باز هم چون گذشته با پیچ و تاب به صدایش ، دل مادر را به دست بیاورد و گفت:

آنا جان ، اجازه می دهید من و مارال ، امروز توی اتاق خودمان ناهار بخوریم ؟

سر بلند کرد و نگاه غضب آلود خود را چون تیری در قلب او فرو کرد و پاسخ داد:

واه ، دیگه چی . همینت مونده که هر روز سر ظهر و شب سینی غذای زن ناز نازیتو برداری بیری تو اتاقش ، نه ، نمی شه ، با این کار لوس می شه و عادت می کنه که همیشه تو رو غلام حلقه به گوشش بدونه و هر روز منتظر باشه ازش پذیرائی بکنی و نازشو بکشی ، اگه ناهار می خواد بیاد سر سفره ، مٹ بچه آدم بنشینه و غذاشو بخوره . اینجا که خونه ی خاله نیس .

آخر شما که می دانید آقا جان چشم دیدنش را ندارد ، پس برای اینکه او عصبانی نشود ، بهتر است امروز ما در اتاق خودمان غذا بخوریم .

خب منم چشم دیدنشو ندارم . ولی این جوری هم درست نیس . فعلا آقا جوننت که نیومده ، برو صداش کن بیاد زهرمار کنه .

ولی هر لحظه ممکن است از راه برسد . فقط یک امروز آنجان ، خواهش می کنم . از فردا هر طور شما صلاح بدونید ، من حرفی نخواهم داشت . لااقل بگذارید تا آقا جان نیامده و داد و هوار راه شروع نکرده ، یک لقمه راحت از گلویمان پائین برود .

خیلی خوب . فقط امروز . بردار برو ، اما بهش بگو که از فردا صبح باید آستینها شو بالا بزنه و بیاد اینجا کمکم بکنه .

چشم آنجان ، خیالتان راحت باشد .

مارال صدای آنها را می شنید . مگر آن خانه چقدر وسعت داشت که صدای آن فریادها به گوش نرسد . اصلا او آنجا چه کار می کرد . همه چیز به نظر بیگانه می آمد . سینی غذایی که در مقابلش نهادند و اتاقی که انگار سقف آن را بر سرش می کوبیدند . آینه شمعدانهای نقره ای که در اثر مرور زمان سپیدی اش به سیاهی گرائیده بود و ترمه ی بیدزده ای که سفره عقد او به شمار می رفت .

دلش برای سفره ی رنگین خانه ی خودشان تنگ شد ، سفره ی رنگین ، مادر ، خواهر و از همه بیشتر پدر که دلش را سخت شکسته بود . اصلا او اینجا چه کار می کرد ، در جایی که از آن هیچ بوی آشنایی نمی آمد .

نگاه پر مهر و محبت یاشار ، علت در آنجا بودن را به یادش آورد . لیوان دوغ پر از کاکوتی و گل سرخ را که به طرف او دراز کرده بود ، از دستش گرفته و گلوی خشک و بغض کرده ی خود را تر ساخت . باید تحمل میکرد ، به خاطر آن احساسی که او را به آنجا کشانده بود ، چاره ای به غیر از این نداشت . این روزها با همه ی سختی بالاخره می گذشت . روزی می رسید که فقط او می ماند ویاشار ، به دور از چشم آنهایکه چشم دیدنش را نداشتند . مزه ی غذایی را که به دهان نهاده بود ، احساس نکرد . لقمه ای بود که باید قورت می داد .

در پاسخ به لبخند همسرش لبخندی به لب آورد . صدای پای ریحانه را که داشت به اتاقشان نزدیک می شد شنید و بلافاصله صدای پر تحکم افخم را که دخترش را خطاب قرار داد:

کجا می ری برگرد . لازم نیس به دیدنش بری و لی لی به لالاش بذاری . برو لباسو عوض کن . الانم آقا جوننت پیداش میشه . ریحانه به اعتراض گفت:

-میخواهم به شادا تبریک بگویم .

-لازم نکرده بیا اینجا کمک کن سفره را بندازیم . تو این خونه هیچ کی نیس که به دادم برسه وبگه تنهایی خسته می شی بذار کمکت کنم .

ضربات پی در پی محکمی که به در نواخته می شد از خشم کوبنده خبر می داد ریحانه با عجله برای گشودن در رفت و بلا فاصله صدای غفور به گوش رسید :

-چه خبر شده ، مثل اینکه سرتان خیلی گرم است . چرا در را باز نمی کنید ؟

مگر چه اتفاقی افتاد .

با دستپاچگی سلام کردو پاسخ داد :

-هیچ اتفاقی نیفتاده .

-بالاخره آن پسر دیوانگی کرد یا سر عقل آمد ؟

ریحانه پاسخش را نداد . غفور ادامه داد :

-پس دیوانگی کرده . خیر از جوانی اش نمی بیند معلوم نیست صمد لقمه ی نیم خورده ی چه کسی را قالبش کرده . تف به غیرت این پسر . یاشار کوشید تا مارال را که از شدت خشم در جای خود نیم خیز شده بود آرام کند و گفت :

-آرام باش عزیزم . دهان پدرم چاک وبست ندارد . عادتش این است . عصبانی نشو . اصلا اهمیت نده ، غذایت را بخور .

-نه نمی خورم ، سیر شدم .

دوباره صدای پر طنین غفور به گوش رسید:

-افخم کجایی . آن دختره را از جلوی چشم من دور کردی یا نه ؟ نمیخواهم سر به تنش باشد .

مارال با شنیدن این جمله افخم : تو اتاقش تمرگیده . خیالت راحت باشه بیا تو . صورت را با دو دست پوشاند و صدای خفه اش را از میان بغض گلو به بیرون فرستاد و گفت : مجبوریم اینجا بمانیم یاشار ، مجبوریم ؟

-صبر داشته باش عزیزم .

حتی یاشار هم دیگر اشتنهانی به خوردن نداشت . کلمات نامربوط هر لحظه بیشتر اوج می گرفت . روغن خورشت به روی سبزی ماسید و ماست درون تنگ دوغ ته نشین شد و گل سرخ و کاکوئی را در آب کدر آن شناور ساخت قاشق نیمخورده ی غذای مارال در بشقاب سرنگون شد . سکوتی به اندازه ی یک سکنه ی ناقص باعث بهت زدگی شان گردید . کلماتی که از دهان غفور بیرون می آمد برای مارال تازگی داشت ونظیرش را تا به آن روز در جمع خانواده و خدمه نشنیده بود . گونه های مبهوت یاشار از شرم گلگون شد . بالاخره غفور از جوش و خروش افتاد ودر کنار سفره ی غذا آرام گرفت و ساعتی بعد صدای نفسهای ممتد به همراه خرو پف گوشخراش به منزله ی آرامیش بود بعداز آن طوفان پرتلاطم .

یاشار نفسی به راحتی کشید و به همسرش گفت : بهتر است کمی استراحت کنی . مارال سرش را به علامت نفی تکان داد : نه خوابم نمی آید . سپس به سینی غذا اشاره کرد و پرسید :

-تکلیف این سینی چه می شود ؟

-وقتی آقاجان به مغازه برگشت ، خودم آنرا به آشپزخانه می برم .

-معلوم می شود خیلی از اومی ترسی .

ازپدرش نمی ترسید . اما از ازدواج بی موقعی که آمادگی قبول مسوولیت آن را نداشت باعث سلب اعتمادش شده بودواز مقابله ی با مشکلات هراس داشت . مرد مصممی که بدون ترس و واهمه آماده ی انفجار پل کرج بود . اکنون دچار سرگردانی روحی شده و شهامتش را از دست داده بود . با وجود این کوشید تا شهامتی را که نداشت به رخ او بکشد و پاسخ داد:

-نه نمی ترسم . فقط حوصله ی دادو قال را ندارم و نمی خواهم باز بهانه پیدا کند و دوباره سر و صدا راه بیندازد و بد و بیراه نثارمان کند . هوای زندگی نفس گیر بود و هوای اتاق خفه ودم کرده . یاشار بی تابی چشمان زنش را برای غلبه ی خواب بر آن احساس کرد و متکا را زیر سرش نهاد و گفت : سرت را روی متکا بگذار واستراحت کن .

مارال آخرین جمله ی او را نشنید و به خواب رفت . خوابش آنقدر سنگین بود که حتی صدای پاشنه ی کفش غفور را که به روی سنگفرش ایوان کشیده می شد و در حال دور شدن زیر لب دشنام می داد . نشنید . چند لحظه بعد قدمهای آهسته ای کنار در اتاقشان متوقف ماند و ریحانه از پشت در بسته صدا زد :

-شادا در را باز کن چایی تازه دم برایتان آورده ام . یاشار آهسته در را گشودو به علامت سکوت انگشت به روی لب نهاد و گفت : یواشتر . مارال خوابیده دستت درد نکند ریحان . توی این خانه فقط توبه فکر ماهستی . سینی چای را گرفت و ادامه داد :

-اگر زحمتی نیست بگذار سینی غذا را هم بدهم ببری . خودت میدانی که صلاح نیست مارال از اتاق بیرون بیاید .

-می دانم شادخدا رو شکر که آقا جان رفت . نمی دانی چقدر عصبانی بود .

-خوب باز بر می گردد . معلوم نیست تکلیف ما چه می شود . فکر نمی کنم بتوانیم با هم کنار بیاییم .

-اولش کمی سخت است ولی بالاخره چاره ای به غیر از تسلیم نیست .

-نگاه کن ببین چقدر در خواب معصوم است عین فرشته ها آرام خوابیده .

-وقتی بیدار شد او را از اتاق بیرون بیاور . آخر برای قضای حاجت هم شده نمی تواند در این جا محبوس بماند .

مارال چشمان خسته ی خود را از هم گشودوبه خواهر شوهرش که میان دو لنگه ی در ایستاده بودخیره شد ریحانه بی آنکه محبت او را به دل بگیرد . تظاهر به محبت کرد و گفت : مبارک باشد امید وارم به پای هم پیر بشوید .

لبخندتلخی به لب آوردوگفت : فکر می کنم تو اولین و آخرین کسی هستی که به ماتبریک می گویی . بیا تو چرا آنجا ایستاده ای .

-بلند شو پیراهن عروسی را ازتنت بیرون بیاور و یک لباس راحت بپوش . بهتراست بیایی با هم برویم به آنا کمک کنیم بالاخره ناچاری یک جوری بااو کنار بیایی .

-من تلاشم را کردم . خودت می دانی که کنار آمدن با مادرت آسان نیست .

-باز هم تلاش کن به خاطر شاداو گرنه او نمی تواند با دل راحت به کار و زندگی اش برسد .

-نگرانی من هم از این است . لابد شنیدی که آقا جاننت چه می گفت ؟

-فعلا که در خانه نیست . من پشت در منتظر می مانم تا لباسات را عوض کنی و چایی ات را بخوری . بعد سینی چایی را دستت بگیر و آنرا به آشپزخانه بیاور . امتحانش ضرر ندارد . چشمان سیاهش به روی نگاه ملتسمانه ی یاشار متوقف ماند . سر را به علامت تایید تکان داد و گفت : باشدحالا که چاره ای به غیر از این نیست قبول . آرایش موها را به هم زد و گلهای یاس مصنوعی را از لابلایش بیرون کشیدو آنرا پشت سر بافت پیراهن ساده و خوش دوختی به تن کرد و استکان چایی سرد شده را سر کشید سینی را به دست گرفت و به راه افتاد . یاشار در اتاق ربابزکرد و به ریحانه اشاره کرد که مواظبش باش .

-خیالت راحت باشد شادا .

آشپزخانه بیرون عمارت درقسمت چپ ساختمان کنج زیرزمین قرار داشت . با هم ازپله های ایوان پائین آمدند . مارال کوشید تا شهامتش را که همیشه به آن می نازید به دست بیاورد اما او هم چون یاشار درگیرو دار حوادث استقامت خود را از دست داده بود . سد محکمی که به قول پدرش شکست ناپذیر می نمود ترک برداشته ودر حال شکستن بود . سینی چایی در دستش می لرزید واز رویارویی با زنی که می دانست به یاوه گویی عادت دارد هراس داشت . برای افخم اجاق آشپزخانه ایمن ترین نقطه آن خانه به شمار می رفت و به هر بهانه ای به آنجا پناه می برد . او می دانست که دختر و عروزش برای بدست آوردن دلش در راه هستند . قبل از رفتن به اتاق آنها ریحانه به مادرش قول داده بود که مارال را وادار به اطاعت از افخم کند تا یاشار ناچار نباشد ناز زنش را بکشد و سینی غذا را ظهر و شام به آن اتاق ببرد . ریحانه مجمعه را به زمین نهاد و به مارال هم اشاره کرد که سینی را به زمین بگذارد . افخم زیر چشمی نگاهی به کاسه ی خورشت افکند و گفت : نگاه کن ببین چه طوری غذا رو حروم کردین . نکنه خانوم دست پخت منو نمی پسندد و میلش نمی کشه اونو بخوره . مارال به خودفشار آورد تا جمله ی محبت آمیزی به زبان آورد:

- نه آنا جان اتفاقا خیلی هم خوشمزه بودفقط ما اشتها نداشتیم .

- چرا واسه چی اشتهاتون کور شده ؟

- خودتان بهتر میدانید .

- واه . . . چی چی رو خودم بهتر میدونم نکنه من علم غیب دارم . اصلا چرا این ظرفا رو آوردین تو آشپزخانه بردارین ببرین سر پاشیر آب انبار اونا رو بشورین .

مارال باتکلیف ظرفهای کثیف را از نظرگذراند . ریحانه سر تکان دادو گفت : چشم همین الان ترتیبش رو می دهم

افخم چشم غره ای به او رفت و دوباره فریادکشید: تو نه تو اونارو نشور بذار این دختر بشوره و عادت بکنه .

مارال با صدائی که به زحمت شنیده می شد به ریحانه گفت : من تا حالا سر پاشیر آب انبار نرفتم اصلا نمی دانم چطور باید ظرف شست .

-کاری ندارد کمی چوبک بردار وبا خودت ببر با یک کمی آب جوش سماور که چربی بشقابها را پاک کند .

مارال از انجام این کار اکراه داشت . با خوداندیشید اگر آقا جان مرا در حال شستن این ظرفها با چوبک ببیند خون به پاخوهد کرد . درست همان قیافه ای را به خودگرفت که ماه منیر زمانی که ناچار به کشف حجاب شد به خودگرفته بودیغض کرده و مات به ریحانه خیره ماندو به اشاره ی او به ناچار سینی را برداشت و به راه افتاد . افخم صدایش زد و با لحن طعنه آمیزی گفت : خسته نشی عروس خانم . اون سینی رو بذار زمین مجمعه را بردار برو . مطمئن نبودکه بتواند سینی به آن بزرگی را به دست بگیرد . دختر بی پروایی که باشهامت طلاهای پدرش را درگیرودار حمله ی روسها به تهران برده بود اکنون در مقابل زنی که در حکم رعیت پدرش به شمار می رفت احساس ضعف می کرد . افخم با صدای تحکم آمیزی به تردیدش خاتمه داد : کفران نعمت نکن . اون برنجای نیم خورده را بریز جلوی کبوتر را . ظرف خورشت رو هم اگه دست نخوردس بده به من خالی کنم تودیک . ریحانه کاسه خورشت را از دستش گرفت و آنرا داخل دیگ برگرداند و سپس دیس برنج را به دست گرفت و گفت : من میروم برنجه را به کیوترها بدهم بیا برویم مارال .

مارال خم شد و سینی را از روی زمین برداشت تصمیم گرفته بود حتی اگر برای تفنن هم شده آنچه را که در تمام مدت زندگی انجام دادنش را امتحان نکرده بودامتحان کند . به یاد گفته غزال افتاد : زندگی چون چهار گوشه ای نیست که در کنج حیاط خانه برای لی لی به دورش با گچ سفیدخط کشیده باشی و موقع بازی در ن یک پایت را به زمین بگذاری و یک پایت را بالا بگیري وبه زحمت یک پائی به رویش قدم برداری و لی لی کنی . هر دو پایت را به زمین بگذار و محکم واستوار به راهت ادامه بده .

مارال بلامتکلیف در کنار پاشیر آب انبار چمباتمه زد و به ظرفهای نشسته ای که در مقابل داشت چشم دوخت . ریحانه دیس خالی برنج را روی ظرفهای دیگری که درون مجمعه قرار داشت نهاد و گفت : بگذار کمکت کنم تا یاد بگیري که چطور آنها را بشویی . چه تو در این خانه زندگی کنی و چه خانه مستقلی داشته باشی ناچاری کارهای منزل را به تنهایی انجام بدهی . پس خوب نگاه کن ببین من چه کار می کنم . تو هم همان کار را بکن . مارال یک پائی و لی لی کنان مسیر راه زندگی را طی میکرد . ایکاش می توانست با آن چوبک قلب خود را بسایندو چربی هوس را از رویش بزدايد . سختی های زندگی مشترک با یاشار درست مانند همان چربی خورشت روی قلبش ماسیده بود . بالاخره به هر جان کدنی بودبه کمک ریحانه آنها را شست و تحویل افخم داد . در هوای خنک ودلچسب اواخر اردیبهشت ماه نفسش از گرمای درون به شمارش افتاد . موقعی که به اتاق بازگشت و یاشار را خفته یافت دلش می خواست می توانست آن احساسی را که او را به این خانه کشانده بود در زیر پاشنه ی چکمه ی سوارکاری اش لگدمال کند و از آنجا بگیرزد .

یاشار با شنیدن صدای پا سرش را بلندکرد وپرسید:

-آمدی عزیزم .

از شنیدن این کلام بیشتر بر آشفت و بیشتر به فکر لگدمال کردن آن احساس افتاد بی آنکه جوابش را بدهد متکا را زیر سر گذاشت وبه روی فرش دراز کشید و پشت به او کرد . مادرشوهرش مشق اولین روز آغاز زندگی او در آن خانه راخط زده بود و سرمشقهایی به عنوان تکلیف روزهای بعد به وی داده بود که در انجام آن اجبار داشت .

آن شب قبل ازآمدن غفور افخم صدایش زد تا شام را بکشد وبه اتاقشان برود . باوجوداینکه میلی به خوردن نداشت چاره ای به غیر از اطاعت نیافت . لقمه هائی که به اجبار فرو می داد دیواره ی گلویش را می سوزاند . شکنجه شستن ظرفهایی که درآن مشغول صرف غذا بودند آن چنان بی اشتهايش ساخته بود که در موقع مشاهده ی محتویاتش دلش را به هم می زد . درست چند ساعت بعد از خروج از خانه هوای خانه را داشت . کاش موقع کشیدن تصویر زندگی برای از بین بردن آن قسمتهایی که بی مطالعه و عجولانه کشیده بودآزادی عمل داشت و می توانست به دلخواه هر چه را که نمی پسندید پاک کند .

یاشار درقلب پرتلاطم مارال به دنبال صدای خفه ی عشق میگشت تا با محبت دوباره آنرا پرتنین سازد دختری که به خاطر او پشت پایه سنتهای خانوادگی زده دلش را به این خوش کرده بود که لااقل شوهری حامی و پشتیبان داشته باشد وباسیر محبتهای خوداو را ازگزند اطرافیان حفظ کند . شرمندگی اش مانع از ابرازعشق بود .

صدای زنگ پشیمانی گوشهای مارال را می آزد و افکارش را پریشان می ساخت یاشار آنچه را که در درون او میگذشت درنگاهش خواندوبرای خفه کردن صدای این زنگ گفت : مرا ببخش به خاطر اینکه آنا تو را بپذیرد راه دیگری نبود . چون رگ خواب مادرم را فقط به این ترتیب می تون به دست آورد .

-نیازی به توضیح نیست . در همین چندساعت آنچه را که باید بفهمم فهمیدهام دختر بی عقلی که دل به هوا و هوسهای جوانی داده حقش است این بلا به سرش بیاید .

با لحنی که حاکی از ناامیدی بودپرسید : یعنی عشق تو نسبت به من فقط هوس بود ؟

- نمیدانم چه بودو چه هست . کلافه شده ام بین آن جوانی که با جوانمردی هایش به تدریج خودرا دردل من جا کرد با جوان ضعیف و زبونی که قدرت اداره ی زندگی خانوادگی را نداردخیلی فاصله است . توبه پدر و مادرت اجازه می دهی هر چقدر دلشان می خواهد به من و خانواده ام توهین کنند وبعد از من می خواهی که صبور باشم و عکس العمل نشان ندهم چون نان خور آنهاهستیم . آن لقمه نانی که با خون جگر از گلویمان پائین می رود ارزش این خواری را ندارد .

- من ضعیف و زبون نیستم . فقط همه چیز آن چنان به سرعت اتفاق افتاد که دست وپایم راگم کرده ام و نمی دانم چه کار بایدبکنم . اگر کمی به من فرصت بدهی همه چیز درست خواهدشد .

- باشد یاشار تحمل میکنم .

خوابیدن در رختخوابی که به آن عادت نداشت آسان نبود . متکای زیر سر را که لمس کرد متوجه تفاوت آن با بالش پرقوئی که هر شب زیر سر می نهاد شد با وجود این خستگی بر ناآرامی اش غلبه کرد وبه خواب رفت . مارال لباس تسلیم به تن کرده بود و می خواست تاروزی که ناچار به اقامت در آن خانه هستند باروی باز بامادر شوهرش روبرو بشود به همین جهت صبح روزبعد پس از خروج غفور ازخانه از اتاق بیرون آمد لب حوض نشست و آبی به سر و صورت زد و سپس از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و به او گفت:

__سلام آنا جان . اجازه می دهید صبحانه خودم و یاشار را به اتاق خودمان ببرم ؟

بی آنکه جواب سلامش را بدهد و به بنگرد پاسخ داد:

__سفره هنوز پهن است . برید همونجا صبحونه بخورید . بعدم سفره رو جمع کن و ظرفهارو بشور .

به اتاق بازگشت و به یاشار که مشغول اصلاح صورت بود گفت:

__صورتت را اصلاح کردی بیا بیرون . مادرت می خواهد که ما سر همان سفره صبحانه بخوریم .

از لابه لای کف صابونی که به صورت زده بود چشم به او دوخت و گفت:

__اینطوری زحمتت کمتر می شود . تو برو سر سفره . من الان می آیم .

ریحانه در حالی که مشغول بستن دگمه های روپوش مدرسه بود ، از او استقبال کرد و پرسید:

__خوب خوابیدی مارال ؟

__نه خیلی خوب . ولی روی هم رفته بد نبود .

__سعی کن یاشار را زودتر روانه ی کار کنی . این روز ها به اندازه ی کافی غیبت کرده .

__خیالت راحت باشد . بعد از صبحانه روانش می کنم .

ناشتایی در سکوت صرف شد . یاشار از نگاه کردن به دیدگان همسرش طفره می رفت . آخرین لقمه را که در دهان نهاد ، از جا برخاست و گفت:

__اگر من سر کار بروم ، تو ناراحت نمی شوی ؟

__چرا ناراحت بشوم! باید سخت کار کنی تا بتوانیم زودتر از اینجا برویم .

__سعی کن با مادرم کنار بیای ، می خواهی در جمع کردن سفره کمکت بکنم ؟

__نه . لازم نیست ، خودم بلدم . تو برو . وقتی ناچار به کنار آمدن باشم ، کنار می آیم .

بی توجه به اعتراضش خم شد و سفره را جمع کرد و پرسید:

__از دست من ناراحت نیستی مارال ؟

__چرا فکر می کنی که باید ناراحت باشم . بی خود دچار عذاب وجدان نشو . من و تو بی آنکه خودمان بخواهیم در تلاطم رودخانه زندگی غلتیده ایم . برای ناهار منتظرت می شوم که برگردی .

__دلم نمی خواست عشق من در قلبت هم نشین غصه هایت باشد .

__گنجایش قلب من زیاد است و هر دو در آن جا می گیرند .

__شرم می آید نگاهت کنم . ت . دختر سرخوش و بی خیالی بودی که فیتله ی چراغ شادیهایت را بالا کشیده بودی . آنوقت عشق من باعث دود کردن فیتله ی آن شد .

__برای تو چی ، مگر برای تو دردسر نشد ؟

__من فقط به اینکه تو در کنارم باشی ، دلخوشم .

__سعی می کنم من هم همین احساس را داشته باشم .

پاشار به نوازش گیسوان مارال پرداخت و گفت:

__مواظب خودت باش عزیزم . فعلا خداحافظ .

مارال ظرف های صبحانه را به کنار پاشیر آب انبار برد و شستن آنها پرداخت . افخم در حالی که داشت ایوان را جارو می کرد ، زیر چشمی او را می پایید .

موقعی که کار شستن ظرف ها به پایان رسید ، صدایش زد و گفت:

__حالا برو آینه و شمعدونهای و ترمه رو بردار و ببر بذار کنار در صندوقونه ، تا من برم جا به جاشون کنم . بعد هم بیا جارو رو از من بگیر برو اتاقو تمیز کن .

در سکوت به اتاق بازگشت و گل سرخهای خشکیده را از روی ترمه تکاند و آنرا تا کرد و با آئینه شمعدانهای نقره کناردر صندوقخانه نهاد . سپس جارویی را که مادرشورش به دستش داده بود به روی فرش کشید و دست به پشت زندگی نهاد تا شاید یکبار دیگر روی برگرداند نگاهش کند .

ریحانه به التماس اقتاد«خواهش می کنم اقا جان ، به خاطر شادا . برای یکنه او در آرامشی به کار و زندگی اش برسد و مجبور نشود ا با دست خالی از این خانه بیرون برود . مارال را قبول کنید . بگذارید آزادانه در خانه رفت و آمد کند . آخر این درست نیست که هر وقت شما به منزل برمی گردید به اتاقش برود در را به روی خود ببندد . باشد آقا جان قبول ؟ >>

با وجود اینکه غفور در مقابل دختر یکی یکدانه اش تاب مقاومت نداشت در پذیرفتن عروس تحمیلی دودل بود و حاضر به روبروشدن با وی نمی شد . مارال تمایلی به اینکه از طرف پدر شوشر پذیرفته شود . نداشت . جبر زندگی در آن خانه که ناچار به گردن نهادن به آن بود ، وادارش می کردکه صبور و بردبار باشد .

آنجا خالی از بروبیاهاو هیجانهایی بود که یک عمر به آن عادت داشت . از ترس اینکه مبادا نفسهای زندگی درگلویش گیر کند تند و پرشتاب آنها را از گلو خارج می ساخت .

افخم هر روز نزدیک ظهر بعد از اتمام کار آشپزخانه ، چادر به سر می گذاشت و جلوی در خانه روی سکو می نشست و با همسایگان به پرگویی می پرداخت و دور از چشم مارال از اینکه دختر خاج صمد سلطانی عروسی شده . به آنها فخر می فروخت و چشم حسودان را کور می کرد .

شاید این تنها لحظاتی بود که مارال فرصت داشت با دل پردرد خود به خلوت نشیند و در سکوت اتاق ، دلتنگی هارا در سیلاب دیدگان غرق کند . سرش هنوز از باده زندگی گرم نشده بود که مستی از آن پرید و به خود آمد . بوی پیاز داغ و بوی کز اجاق دودزده آمیخته به عرق تن افخم که به مشام میرسید ، از یادآوری بوی عطر تن مادر خود دلش ضعف میرفت و تپشهای تند قلبش ، صدای دلتنگی هارا به گوش میرسند .

یاشار از ترس اینکه مارال گرسنه بماند ، زودتر از وقت معمول به خانه برمیگشت و برای جبران بی مهریهای دیگران بیش از حد معمول به او محبت میکرد . گرچه مارال برای محبتها و بی محبتیها حساب جداگانههای باز کرده بود و نمیخواست هیچ کدام را جای گزینه آن دیگری کند . بد از اینکه حاج صمد ، از ماجرا مطلع شد و به شهر بازگشت . خشم و خروش حد و اندازهای نداشت . با وجود اینکه خود با آن تصمیم عجولانه مسبب این وصلت بود . انتظار انجام آنرا نداشت و گمان نمیکرد دختر بلند پروازش حاضر به ترک خانه و خانواده بشود . طغرل و مشد اصغر که به دستور خود او مامور اجرای حکم شده بودند . اولین کسانی بودند که مورد خشم و غضب قرار گرفتند . با وجودهم پنهان کاری معلوم نبود از کجا این خبر آنطور به صورت در شهر پیچید و همه اهالی زنجان از آن مطلع شدند . بد از آن نقل هر مجلسی ، حیرت حاضران از شنیدن خبر این عروسی بود . ماه منیر از شدت غم و غصه در بستر بیماری افتد .

حاج صمد بی آنکه چون او در بستر بیماری افتاده باشد . با وجود اینکه تظاهر به مقاوم بودن میکرد . زار و بیمار بود . ابروان گره خورده ، صدای خفی که به زحمت از گلو خارج میشد و لبانی که دیگر نمیتوانست آنها را از از هم بگشاید ، نشانه اشکی بود که به جای جاری شدن به روی گونه ، به رویقلب پر خورش جاری میشد . بدون آنکه با مارال باشد ، میتوانست حال و روز او را در خاطر تجسم بخشد .

اطمینان داشت که توقف مارال در ایستگاه زندگی پسر غفور نمیتواند طولانی و مداوم باشد . مرد مقتدر و همیشه سر بالا یی که خود را در چند سرو گردن از اطرافیان بالا تر میدانست ، اکنون که از گفتگوهای در گوشی همشهریان در مورد خطای دخترش هراس داشت ، کمتر حاضر به شرکت در مجلسی میشد .

چشمه محبت جوشانش نسبت به مارال در پشت ساده خشم و کینه گیر افتاده بود و راه پیش روی نداشت . آرزو میکرد سختیهای زندگی برای شکستن کم آن دختر شتاب بیشتری نشان دهد و آن چنان او را به سطوح آورد که راه دیگری به غیر از بازگشت به خانه نداشته باشد .

مارال با همه سختی کمرش را راست کرده بود و به آن اجازه شکستن نمیداد . فریادهای پر خشم پدر شوهر و نیش و کنایههای مدار شوهر را نشنیده میگرفت و به امید محبت همسر سختیهای زندگی در آن خانه را تحمل میکرد .

غفور به تدریج عادت کرد وجود عروسی را در آنجا ندیده بگیرد و به رفت و آمدهایش اهمیت ندهد . با وجود این هر وقت او را میدید زیر لب حاج صمد را نفرین میکرد که زندگی او را تباه کرده بود و دخترش زندگی یاشار را

محبت زیاد از حد یاشار به زنش ، باعث تحریک حس حسادت افخم میشد و به این فکر میفتد که لابد خانواده هاج صمد جادوگر هستند که این دختر با سحر و جادو شدننگ هوس شوهرش را متوجه خود کرده است . به همین جهت چهار چشمی او را میپایند تا شاید در موقع ارتکاب جرم و جادو جنبل مچش را بگیرد و رسوایش کند و نگذرد آب دعا به

خورد اهالی آن خانه بدهد .

یک روز موقعی که مارال داشت آب مانده یه کوزه را خالی میکرد تا در آن آب تازه بریزد . افخم از پشت پنجره به تماشا ایستاد و به ریحانه گفت :

-مواظب باش ریحان ، این دختر جادوگره و ممکنه تو کوزه آب سحر و جادو بریزه . بهتره قبل از اینکه کسی از اون آب بخوره خالیش کنی . مگه نمیبینی چطوری شش دنگ حواس داداشو دزدیده .

ریحانه به اعتراض گفت :

- این چه حرفی است که میزنید . او با طلسم مهر و محبت ، شادا را جادو کرده ، نه با آب دعا و مهره مار .

با صدای بلند خندید و گفت :

-واه . تو چه خوش خیالی دختر . دنیا را آب بیره تورو خواب میبره . اصلا انگار نه انگار که این موش مرده داره چی به سرمون میاره . این جوری نمیشه باید یه دعا نویس پیدا کنم ب ازش باطل السحر بگیرم . وگرنه همین روزاست که اون پسره بیعقل واسه خاطر این زن برامون شاخ و شونه بکشه و تو رومون بایسته . بهتره تا دیر نشده برم ببینم داره چی کار میکنه

از اتاق بیرون آمد و با عجله به ایوان رفت . کوزه آب را از دست مارال گرفت و پرسید:

- داری چه کار میکنی دختر ؟

مارال حیرت زده سر بلند کرد و گفت :

- دارم آب کوزه را عوض میکنم .

- چرا مگه این آب چشمه ؟ کی گفت تو ناپرهیزی کنی ؟

- ما توی خانه خودمان هر چند روز یک بار آب مانده کوزه را دور میریزیم

ولی اینجا که خونه شما نیست . ما هیچ وقت آب خوردنو دور نمیریزیم . فکر کردی آب حوض که هی سرزیرش کنی بیرون . اصلا این کارها به تو نیومده بلند شو برو پی کارت ، راست بگو چی میخواستی توش بریزی ؟

مارال دلشکسته و متحیر بینکه از این گفتگو سردر بیاورد جواب داد :

- من نمیفهمم شما چه میگوید مگه قرار است چیزی در آن بریزم ؟

-خوب بعدم نیست که این کارو بکنی .

- مثلا چه چیزی ؟

-چه میدونم . لابد خودت بهتر میدونی . بیخود خودتو به اون راه نزن و فکر نکن که من نادونم و چیزی سرم نمیشه و نمیفهمم که ممکنه واسه خاطره جلب محبت شوهرت به این فکر بیفتی که چیز خورمون کنی . قدرت ایستادن را از دست داد و کنار کوزه آب به دیوار تکیه داد و نشست . درحالی که صدایش همچون بدنش لرزان بود گفت :

- من از این کارها بلد نیستم و اصلا در تمام مدت امریکبر هم گنرم به به دکان رمال و دعا نویس نیفتاده . اصلا چه نیاز به این کار است . شوهرم به اندازه کافی دوستم دارد . از آن گذشته این من نبودم که دنباله پسر شما افتادم بلکه او بود که امامم را بورید و دست از سرم برنداشت .

به صدای بلند خندید و گفت :

__ها هاها تو گفتی من هم باور کردم . ریحان کجایی بیا این کوزه را ببر بشور و بد خودت توش آب بریز . بد از اینم حواستو جم کن این ورپریده چیزی توش نریزه .

مارال کوشید تا از جا برخیزد و بنشیند ، اما احساس ضعف کرد و دچار سرگیجه شد و دوباره نشست .

افخم زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید :

-چرا بلند نمیشی بری سر کار و زندگیت . هزارتا کار دیگه واسه انجام دادن هس . فقط آب تو کوزه ریختن که نشد کار .

-فعلا نمیتونم سرم داره گیج میرود .

این بار افخم سرو پای او را با دقت برانداز کرد و با تردید پرسید :

- ببینم هنوز دو ماه نشده امدی خونه شوهرت نکنه واسه اینکه طناب دارو به گردنه اون محکم کنی کار دستش دادی و هنوز هیچی نشده همین روزها شکمت بالا میاد

-خدا نکنه انا جان

-خدا نکنه واه پشیمونی از اینکه پسر بیچاره را تو دام خودت اسیر کردی پشیمونی وای به روزگار یاشار با این زنی که از خانواده بی همه چیزها گرفته

این اولین باری بود که با استشمام بی مانده پیاز داغ تان مادر شوهر عطر خوش بی تان مادر را به یاد نمیآورد و فقط احساس تهوع و سرگیجه میکرد ایکاش در آن لحظه طیبیه در آن لحظه آنجا بود و مانده آن موقعها که طفلی بیش نبود زیره بازوانش را میگرفت و او را به بستر میبرد و بد خانوم جان با آن نگاه مهربان و لبخند گرم و پر محبت به کنارش میآمد و به نوازش گیسوانش میپرداخت . چیزی نمانده بود نقشه زمین شود که ریحانه زیره بازوی او را گرفت . برای یک لحظه موقعیت زمان و مکان را از یاد برد و با صدایی که از شوق میلرزید پرسید :

- خانوم جان شما بید ؟

- نه مارال من هستم ریحانه

با ناامیدی چشم هارا روی هم نهاد و آهی را که داشت از سینه بیرون میآورد در آب خفه کرد . به صفحههای از دفتر زندگی خود رسیده بود که میخواست زودتر آن را ورق بزند و از بگذرد اما افخم با سماجت دستش

را جلوی آن صفحه گرفته و مانع ورق زدنش بود

دلتنگی آتش به اندازه فشار همه غصهها به روی قلبش بود . ریحان با محبت بازوی او را فشرد و گفت :

- بیا به اتاقت برویم ، بهتر است کمی استراحت کنی رنگت درست به سفیدی گچ دیوار شده است

به یادش آمد مادرش گفته بود ((هروقت به چیزی نیاز داشتی ، توسط سید خانوم برام پیغام بفرست))

به هیچ چیز نیاز نداشت به غیر از نگاه گرم و محبت آمیز مادر و بوی عطر تنش

بی اختیار گفت :

- میخوام به همام بروم

افخم به بدن نحیف و لرزان او که در آغوش ریحانه میلرزید خیره شد و با لحن تمسخر آلودی گفت :

__معلوم میشه خانواده حاج صمد به غیر از اینکه جادوگران ، دیوونه هم هستن . این دختر از ضعف نمیتونه رو پاش بند بشه ، تازه هوس هموم رفتن به سرش زده ، به حق چیزهای نشنیده .

سرمایی که در اثر ضعف در وجودش رخنه میکرد گرمای کرسی خانه خودشان را به یادش میآورد و دیوب حافظی را که همیشه به روی آن باز بود :

((که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها))

مارال دیگر قادر نبود در انجام کارهای خانه به افخم کمک کند دلش از بوی غذا و چربی گوشتی که همیشه بوی دنبه میداد به هم میخورد . دو هفته بد فهمید چه بالایی به سرش آماده است . کودک ناخواستهایی که در بطن او پرورش میافت ، کوه غصههایی بود که به روی سنگریزهای مشکلات ریزش کرده بود .

برای اینکه اطمینان یابد این حدس درست است یا نه ، پنهان مادر شوهر به سراغ قابل خانوادگیشان مادام هاسمیک رفت .

این اولین بار بود که به ناچار کوچه پس کوچه‌های پر پیچ و خمی را که منتهی به خانه او میشد ، میپیمود . تا قبل از آن روز هر وقت یکی از افراد فامیل به آن زن نیاز داشتند ، درشکه چی مخصوص خانواده را به دنبالش میفرستادند . موقعی که کوبه در را به صدا درآورد ، اطمینان نداشت که راه را درست آمده باشد .

مادام از دیدن دختری که او را چون فرزند خود میدانست ، اشک شوق به چشم آورد و او را در آغوش فشرد و با لهجه شیرین ارمنی گفت :

- آفتاب از کدوم طرف در اومده ، چه طور شد یاد من کردی ؟

مارال داخل اتاق شد و روی تخت معاینه نشست و گفت

- آمادهام معاینهام کنی و بگویی چه مرگم شده که از بوی هرچیزی حالم بهم میخوره .

- خوب میگفتی خودم به سراغت میومدم .

- دلم نمیخواست خانواده شوهرم در جریان این معاینه قرار بگیرن .

- چرا مگر دلشان نمیخواهد نوه دار بشن ؟

- نمیدانم آنها میخواهند یا نه ، ولی من دلم نمیخواهد .

-مگر خوشبخت نیستی ؟

به جای اینکه پاسخ سوال او را بدهد با لحنی که حاکی از بیتابی بود پرسید :

__ نمیخواهی بگویی دردم چیست ؟

مادام در حالی که مشغول معاینه بود جواب داد :

__ چرا کمی صبر داشته باش ، الان میگویم . مارت از شنیدن این خبر پس خواهد افتاد خدا میداند چه کسی جرأت خواهد کرد این مژده را به او بدهد .

مارال روی تخت نیم خیز شد و گفت :

- یعنی ممکن است حقیقت داشته باشد ؟ نه خدا نکند ، من بچه نمیخوام .

-اگر نمیخواستی ، باید قبلا با شوهرت به توافق میرسیدی ، حالا دیگر کارت از این حرفا گذشته

- یعنی که مطمئنی که من حامله ام ؟

-شاکلی نیست که حدسم درست است . چیزی نمانده که جنین ، دو ماهه شود .

-وای خدای من

به چشمان سیاه پر اشکش نگریست و گفت

- پس چرا گریه میکنی عزیزم ؟

- نمیدانم ، دلم خیلی گرفته . کاش خانوم جان اینجا بود . آخرین بار چه موقع او را دیدید ؟

- همین هفته پیش ، وقتی برای معاینه حریه خانوم به خانه تان رفته بودم ، او را دیدم . خدا میداند چقدر افسرده و غمگین شده است . حقش نبود این بلا را به سرشان میآوردی .

- میدانم مادام اشتباه کردم

-میخواهی بگویی پشیمانی ؟

- جواب این سوال را هنوز نمیتوانم بدم . ولی دلم میخواهد بیشتر از مادرم صحبت کنی نمیدانی چقدر دلم برایشان تنگ شده است

__ آنها بدون اینکه دلو دماغ داشته باشن مشغول تدارک عروسی غزال هستن

__ خدا را شکر که این عروسی سر گرفت ، نگران بودم که خانواده امیر تومان به خاطره حماقت من جا بزنند

__ دلیل نداشت که این کارو بکنن عیسی به دین خود موسی به دین خود . با این بالایی که به سر خودت آوردی دیگه نه راه پیش داری و نه راه پس . آخر حالا چه موقع بچه دار شدن بود . تو خوشبخت نیستی ، چشمانت داد میزند که خوشبخت نیستی . همه خانهای زنجان آرزو میکردن که عروشان باشی . چرا پشت پا به بخت زدی دختر ؟

__ من پشت پا نزدم ، پشت پا خوردم .

__ شوهرت را دوست نداری ؟

__ فکر میکنم هنوز دوستش داشته باشم ، یعنی راستش را بخواهید مدت هست که نمیتوانم این سوال را پاسخ بدهم . شاید اگر در جای دیگری به غیر از آن خانه و به دور از خانواده او زندگی میکردیم جواب دادن به آن آسان بود .

__ میفهمم چه میگوی . حالا که داری بچه دار میشوی چاره ای به غیر از این نداری که وادارش کنی تورو از آن خانه بیرون بیاورد .

__ با وجود این بچه کارمان مشکل تر میشود . اصلا جرات ندارم به یاشار بگویم که حامله ام .

__ چرا ؟ او که باید خوش حال شود . چون این بچه مانده میخه طویله ای است که قلب تو را به دیوار قلب شوهرت میکوبد ، پس دیگر چه مرگش است .

__ ما آمادگی بچه دار شدن نداریم بیا لطفی در حقم بکن و شرش را از سرم بکن

__ این چه حرفی است که میزنی مادری این بچه را من خودم بیرون کشیدم ، وقتش که برسد خود او را هم بیرون خواهم کشید . حالا برو خوب استراحت کن و خوب بخور تا بتوانی بچه سالمی به دنیا بیاوری .

زلزله غصه همه وجود مارال را لرزاند و امر پشیمانیها را با سرش فرود آورد و آرزوهای او را خاک نشین ساخت . کوچه یی که خانه مادام در آن قرار داشت به سرعت پیمود و به کوچه بعدی پیچید که صدای آشنایی را شنید .

__ این توای مارال ؟

صدا گرم و نوازشگر و پر از عطوفت و مهربانی بود و بوی نفسهایش عطره تان مادر را در فضا پراکنده میکرد . با صدایی که از شوق میلرزید ، فریاد کشید :

__ خاله جان ، من فدای شما .

و آن چنان خود را به سرعت در آغوش ماه طلعت ، افکند که گوی میترسید اگر نتواند وجودش را لمس کند ، بودنش در آنجا خواب و رویا باشد

گوشه ی چادر ماه طلعت از اشک چشم خواهر زاده اش تر شد . با تعجب پرسید:

__ چر اگر به می کنی عزیزم ؟

__ آخر خیلی دلم برایتان تنگ شده بود . چقدر بوی مادرم را می دهید خاله جان .

__ پس هرچقدر دلت می خواهد بو بکش . توکه آن بیچاره را از غصه کشتی . سرت را بلندکن خوب نگاهت کنم . چقدر لاغر شده ای . نکند در خانه ی شوهرگرسنگی می کشی .

__ نه این طور نیست .

__ پس چه شده . نگاهت به من می گویدکه خوشبخت نیستی .

برای اینکه به صدای بلند نگرید ، لبان لرزانش را به دندان گزید . ماه طلعت منتظر پاسخ نشد و ادامه داد:

__ معلوم می شود خیلی دلتنگی . منیرباجی از غصه مریض شده بود ، هیچ می دانی چه بلاوی سر خانواده ات آورده ای .

__ یعنی حالا هم مریض است ؟

__ نه . فقط رنجور و افسرده شده ، توی آن خانه دیگر هیچ از ته دل نمی خندد .

__ آقا جانم چه کار می کند ؟

__ سکوت اختیارکرده و اصلاً آسمت را نمی برد . همیشه پرخاشگر و عصبانی است . و تا حدی منزوی و گوشه گیر شده ومیل به معاشرت ندارد . تو همه ی آرزوهایش را برباد دادی . آخر مگر پسر عمه ات چه عیبی داشت که یک پسربی اصل ونسب را به او ترجیح دادی . ایدین از همین خانواده بود ، با همین اصالت وطرز فکر ما .

__ ولی من درموقع روبرو شدن با او صدای تپش تند قلبم را نمی شنیدم .

__ وقتی انموقع هنوز دلت به هوای دیگری نمی تپید . می توانستی آموخته اش کنی و یاد بدهیکه به هوای چه کسی بتپد .

__ من به دلم فرصت انتخاب را دادم .

__ لابد فکرکردی برای چشیدن مزه ی زندگی کافی است انگشتت رادرون کاسه ی عسل فروکنی . اشتباه تودرهمین جاست . این کاسه ی عسل فقط گول زنی است که تو را از مزه ی کاسه حظلی که کمی آن طرف تر نهاده شده غافل کند .

__ من مزه حظلش را یکبار بعد از مرگ خواهرم چشیدم .

__ باز هم داری می چشی . شاید اگر واقع بین تر بودی ، بعد از مرگ جیران به خود می آمدی و ظرف حظلی را که تعارف می کردند ، پس می زدی . تو دختر شجاع و مقاومی بودی و انتظار نداشتم که یکروز از خودت ضعف نشان بدهی . راست بگو چه به روزت آمده که این طور زار ونزار شده ای .

__ رنج دوری از خانواده آرام میدهد . دلم می خواهد آنها قبولم کنند و اجازه بدهندکه هر وقت دلم می خواهد به دیدنشان بروم . دو هفته یی آنقدر دلم هوای خانم جانم را کرده بود که تصمیم گرفتم توسط سید خانم دلاک برایش پیغام بفرستم که به دیدنم بیاید . اما بعد پشیمان شدم .

__ مادرت نه تحمل دیدنت را دارد و نه تحمل دوری ات را و فقط از خدا می خواهده که هرچه زود تر پشیمان بشوی و به سر خانه وزندگی ات برگردی .

مارال آهی کشید وپرسید:

__ اسبم چه کار می کند ؟

__ او هم گوشه گیر شده و به هیچ سواری نمی دهد . وقتی هوایت را می کند ، پا به زمین می کوبد و شیهه می کشد .

__ منهم وقتی دلم هوای خانراده ام را می کند . پا به زمین می کوبم و فریاد می زنم . به خانم جان بگویدکه چقدردلم برایش تنگ شده ، شاید اجازه بدهد بروم آنها را ببینم .

__ راستی توکجا داشتی می رفتی مارال ؟

زبان‌ش بند آمد ، جرات نمی کرد به او بگوید که آنجا چه کار داشته است . ماه طلعت با تردید پرسید:

__ نکند بیش مادام هاسمیک رفته بودی ؟ نکند خدای نکرده ، وای نه ، مبادا بی عقلی کنی و بچه دار بشوی .

می دانست که خاله اش بعد از جدا شدن از او به سراغ هاسمیک خواهد رفت و حقیقت را از زیر زبان‌ش بیرون خواهد کشید ، بنابراین حاشا کردن بی فایده بود و چاره ی به غیر از این ندیده بگوید:

__ مگر من شوهر نکرده ام خاله جان . خوب بالاخره یکروزی باید بچه دار بشوم . دیر یا زود چه فرقی می کند .

ماه طلعت سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

__ حالا نمی فهمی چه فرقی می کند . اگر زن ایدین شده بودی ، الان مادرت با دمش گردو می شکست و برای تهیه ی سیسمونی نوزادت همه شهر زنجان و تهران را به هم می ریخت . می ترسم زن بیچاره دق مرگ بشود . خدا به دادت برسد . بعد از این چاره ای به غیر از این نداری که بسوزی و بسازی و صد ایت هم در نیاید . فکر نکن می توانی بچه را بغل بکنی و به خانه ی پدر برگردی و بگویی غلط کردم ، مرا ببخشید ، چون آنها بچه ی آن بی همه چیز را نخواهند پذیرفت و به او پناه خواهند داد .

قد راست کرد و مصمم درمقابل او ایستاد و گفت:

__ من به این قصد از خانه بیرون نیامده ام که یکروز دوباره به آنجا برگردم . همانجا که رفته ام می مانم و از کسی هم پناه نمی خواهم . البته این دلیل نمی شود که دلم برای تک تکشان تنگ نشود و هوایشان را نداشته باشم . من سربالایی زندگی را به زحمت طی کرده ام و به بلندی آن رسیده ام . دلم

نمی خواهد پایم را به روی ناهمواری هایش بگذارم تا روی سرازیری بلغزد و به زمینم بزند .

زندگی مارال در امواج خروشان رنج و محنت هر لحظه به سویی متمایل بود . وقتی به کنار در خانه رسید ، همسرش را با نگرانی در انتظار خود دید . اضطراب یاشار با دیدن او فرو نشست و خشم و غضب جایگزین آن شد و با لحن تندی پرسید:

__ کجا رفته بودی ؟

مارال از لحن تند سوال آزرده شد و برای اینکه بتواند شوکی را که ساعتی پیش بر وجودش وارد شده بود ، تحمل کند . نیاز به دلجوئی داشت ، نه خشم و تحکم . با لحنی که حاکی از رنجیدگی بود گفت:

__ نمی دانستم برای رفت و آمد هایم باید حساب پس بدهم . اگر زندانی هستم و حق خروج از خانه را ندارم پس موقع رفتن در زندان را قفل کن .

یاشار در خطوط چهره ی او آن چنان رنجی را نهفته آید که پشیمان از لحن اعتراض خود به کلامش رنگ محبت داد و گفت:

__ مرا ببخش . دست خودم نیست . وقتی به منزل برگشتم و از مادرم شنیدم که بی خبر از خانه بیرون رفته ای ، وحشت از اینکه مبادا ترکم کرده باشی ، باعث شد این عکس العمل را نشان بدهم .

مارال آرام گرفت و پرسید:

__ چرا می ترسی ترکم کنم ؟

__ خودم هم نمی دانم چرا یکدفعه این فکر از خاطرم گذشت .

__ چطور شد زود به خانه برگشتی ؟

__ امروز صبح احساس کردم زیاد سر حال نیستی و خیلی آشفته و پریشانی ، ترسیدم مریض باشی . برای همین هم طاقت نیاوردم و زود تر برگشتم . حالا بگو کجا رفته بودی ؟

__ قرار نبود جلوی در خانه استتاقم کنی . لافل صبر کن برویم تو ، بعد سوال پیچم کن .

از جلوی درکنار رفت تا او داخل بشود . مارال به سرعت طول حیاط را پیمود و بی توجه به همسرش که کمی عقب تر از او قدم برمی داشت ، از ایوان گذشت و داخل اتاق شد .

یاشار با بی تابی در حالی که خشم و غضب دوباره صدایش را لرزان ساخته بود گفت:

__بالاخره نگفتی کجا رفته بودی ؟

به جای دادن جواب ، پرسید:

__تو قول داده بودی مرا از این خانه بیرون ببری پس کی ؟

__بازچه شده راست بگو آنا چیزی به تو گفته ؟

__اینکه موضوع تازه ای نیست . مادرت هر روز به عناوین مختلف عذابم میدهد . فکر نکن اگر صدایم در نمی آید راحتم . علت سکوتم این است که تو با خیال راحت به فکرکار و زندگی ات باشی .

__فعلا نمی توانیم از اینجا برویم ولی به وقتس خواهیم رفت .

__وقتس چه موقع است ؟ تو دیگر عادت کرده ای مرتب به من وعده ی سرخرمن بدهی .

__این حرف را می زنی که جواب سوالم را ندهی . پرسیدم کجا رفته بودی ؟

نگاهش را به گلهای قالی دوخت و پاسخ داد:

__رفته بودم پیش مادام هاسمیک که معاینه ام کند .

__مادام هاسمیک دیگر کیست ؟

__قابله ی خانوادگی مان . می خواستم بدانم چه مرگم شده که مرتب دلم به هم می خورد و سرگیجه دارم و بعد وقتی فهمیدم چه بلایی به سرم آمده آرزوی مرگ کردم

یاشار ، تازه متوجه ی چشمان به گودی نشسته و رنگ پریده ی مارال شد و به مفهوم جمله او پی برد .

__یعنی ممکن است که . . . نه خدای من هنوز خیلی زود است . با آنهمه گرفتاری که داریم این یکی دیگر قابل تحمل نیست .

بهت زدگی یاشار به مارال فرصت گریستن را داد و با صدای بلند به ناله و زاری پرداخت . یاشار نزدیکتر رفت ، درکنارش زانو زدکوشید تا با فشردن دست هم به او نیروی بدهد و هم خود نیرو بگیرد و ادامه داد:

__درست است که حالا وقتش نبود . ولی بی خود خودت را ناراحت نکن . این بچه ازوجود ما و عشق ماست . شاید قدمش پربرکت باشد و به زندگی ما سر و سامان ببخشد .

__ترس من از این است که تولدش باعث شود که به این زودی ها نتوانیم از اینجا برویم .

__شاید برعکس بخاطر او هم شده زود تر به فکر رفتن بیفتیم . توی این اتاق کوچک که نمی توانیم سه نفری زندگی کنیم . فعلاً به آنا چیزی نگو تا تا ببینیم چه میشود .

__تو از آنا می ترسی ، مگر نه ؟

__از آنا نمیترسیم ، از زخم زبانش میترسم . دلم نمیخواهد بعد از شنیدن این خبر ، بیشتر عذابت بدهد .

__پس تو می دانی که من عذاب می کشم و با وجود این صدا ایت در نمی آید . اگر الان در خانه ی پدرم بودم ، دایه و قزبس نمی گذاشتند از جایم تکان بخورم و دست به سیاه و سفید بزنم ، اما حالا با اینکه نیاز به مراقبت دارم ، ناچارم دست به سینه در خدمت مادرت باشم . تو آدم عجیبی هستی یاشار و به تنها چیزی که فکر نمی کنی سلامتی من و بچه است .

__ تا آنجا بی که من شنیده ام ، همه ی زنهای فامیل ها در تمام مدت حاملگی ، حتی کارهای سنگین خانه را هم خودشان انجام می دهند .

شنیدن این جمله آتش خشم را در درون مارال شعله ور ساخت ، دندانها را از خشم به هم فشرد وگفت:

__داری به من طعنه می زنی و می خواهی بگویی که لای زرورق بزرگ شده ام و زیاده از حد خود را لوس می کنم . هر طوری می خواهی فکرکن و هر خیالی به سرداری داشته باش . من دیگر از این که تابع مادرت باشم خسته شده ام . می خواهم خودم باشم و با همان روشی که از بچگی یادم داده اند زندگی کنم . بعد از این دیگر خیال ندارم کمکش بکنم و همه تلاشم این است که بچه سالمی بدنیا بیاورم . اگر تو جرات نداری به آنآ این خبر را بدهی من این کار را می کنم . حالا تصمیم با خودت است .

با وجود این که تلاش می کرد به خشم و غضب خود غلبه کند ولی فریاد زنان گفت:

__داری تهدیدم می کنی . امروز خیلی توپیت پر است چرا ؟ مارال به گریه افتاد وگفت:

__ از این زندگی خسته شده ام . دیگر نمی توانم با مادرت کنار بیایم . تا امروز فقط به خاطر تو بدرفتاری های او را تحمل کرده ام و حالا که می بینم تو هم داری از زبان او صحبت می کنی ، دیگر صبرم به سر آمده و قدرت تحمل را ندارم .

سعی کرد برخشم خود غلبه کندوباصدائی که از شدت عشق لرزان بود گفت:

__من طرف تو هستم . خودت می دانی عزیزم .

__ پس همین الان صدایش کن . و جریان را به او بگو .

__ فکر می کنی لازم باشد به این زودی همه بفهمد ؟

__حالا دیدی جرات این کار را نداری . تا وقتی نان خور آنها هستیم ، از زیاد شدن نان خور می ترسی . من احمقم که هنوز به امید روزی هستم که مرا از اینجا بیرون ببری . چون بعید می دانم اصلاً این هیال را داشته باشی .

__آخرحالاکه داریم بچه دار می شویم ، باید به فکر پس آنداز باشیم . اگر از اینجا برویم ناچاریم هرچه درمی آوریم خرج کنیم .

__می دانستم که بالاخره این حرف را خواهی زد . تو جرات و شهامت دل به دریا زدن را نداری .

در این لحظه صدای افخم را شنیدکه فریاد زنان می گفت:

__مارال کجای ، بیا سفره رو بنداز .

نگاه بلا تکلیف مارال ، دل یاشار رابه درد آورد . نگاهی که پر از التماس و خواهش بود . درماندگی همسرش را از انجام کار روزانه احساس کرد و به جای او پاسخ داد:

__چشم آنا جان ، من گوش به فرماتنان هستم .

__کی تورو صدا زد . بازهم داری به کاری می کنی که لوس بشه وفکرکنه اینجا خونه ی خاله اس . بذار خود شو تکون بده بیاد به کارش برسه .

مارال از جایش تکان فخور د . یاشار به او اشاره کرد وگفت .

__بیا برویم ببینیم آنا چه می گوید .

__ خوب معلوم است چه می گوید ، من نمی آیم . __ لجبازی نکن . من درکنارت هستم .

__ فقط خودت درکنارم هستی ، اما قلب و احساسات نیست . هرچقدر هم که تلاش بکنم تو را به رنگ خودم در بیاورم بی فایده است . توهمرنگ آنهایی .

__ ما باید رنگها را به هم بزنیم و از آن رنگی در بیاوریم که شباهتی به هیچ کدام از رنگهای قبلی نداشته باشد .

__ گفتنش آسان است . تر نه می توانی مرا عوض کنی و نه مادرت را ، حتی مطمئنم که خودت هم عوض نخواهی شد و چه بسا خیلی زود از زنی که مثل شما نیست ، دلسرد بشوی .

__ عشق من به ت . یک هوس زودگذر نیست که منتظر سرد شدن آتش آن هستی .

دوبار ، صدای افخم بلندتر و پرطنین تر از قبل به گوش رسید .

__ پس چی شده چرا نمی آی ؟

یاشار به مارال کمک کرد که از جا برخیزد و با لحن التماس آمیزی گفت:

__ بیا برویم .

به ناچار از جایش برخاست و درکنار او به راه افتاد . باهم از پله های ایوان پایین آمدند و به آشپزخانه رفتند . افخم با دیدن پسرش که داشت زن خود را همراهی می کرد گفت:

__ تو برو تو اتاق بنشین تا مارال سفره رو بندازه . الان دیگه آقاچونت باید پیدایش بشه .

یاشار بی توجه به اعتراض مادرکنت:

__ سفره را مارال می اندازه ، اما ظرفها رو بده من ببرم . دست به کمر زد و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

__ چرا می ترسی خسته بشه ؟

__ نه آنا جون ، نمی ترسم خسته بشه ، فقط دلم نمی خواهد به بچه ام صدمه برسد .

مارال لبخند شیرینی به لب آورد . افخم دید گان تعجب زده اش را از هم گشود و با تعجب پرسید:

__ بچه ات! کدوم بچه ؟ ترسیدی اگه صبرکنی زندگی ات سروسا مون گیره ، اجاقت کور بشه ؟

__ خدا روزی رسان است آنا .

__ همین دیگه ، خدا روزی رسونه . شیش تا بچه ی قد و نیم قد توهمون اتاق ده متری قطارکنین ، روزیش می رسه . اگه صبر می کردی به موقع زن می گرفتی و به موقع بچه دار می شدی ، همه چیز زندگی ات روبراه می شد .

__ حالا هم دارد روبراه می شود . فقط کمی صبر و حوصله می خواهد . تو برو سفره را ببنداز مارال ، تا من بشقابها را بیاورم .

مارال برای فرار از زخم زبانهای مادر شوهر ، سفره را به دست گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد . نگاه پرخشم و نفرت افخم بدرقه ی راهش شد . صدایش را آنقدر بلند کرد تا هر چقدر هم عروشش از آنجا دور باشد ، آنرا بشنود:

__ واه خیال می کنه نوبر شو آورده . مگه زنان دیگه بچه دار نمی شن .

کدومشون مژ زن تو ادا واطوار در می آره . بلند شو برو سرکار و زندگی ات . کدوم مردی جای زنش مجمعه غذا را به دست می گیره .

__ چه فرقی می کند من خودم دلم می خواهدکمکش کنم .

__ همش تقصیر این دختر آتیش به جون گرفته اس که می خواد تورو پابند خودش بکنه .

__چه نیازی به این کار داره من پا بندش هستم .

__خوب فایتو دزدیده و داره بیچاره ات می کنه . تو بی عقلی که نمی فهمی . یادم نی آد هیچ وقت واسه کمک به من مجمعه به دست گرفته باشی . فکر نکن به بهونه ی بچه ای که تو شکم اونه ، می تونی وادارم کنی خدمتشو بکنم . تو عروس آوردی که کمکم باشه یا اینکه مادرت کنیزش بشه .

__ این فقط برای یک مدت کوتاه است . اصلاً شما چه نیازی به کمک مارال دارید . حالا که دیگر ریحان به مدرسه نمی رود . می تواند کمکتان بکند .

__خوبه خوبه! حالا دیگه مادر و خواهرت کنیز دست به سینه اش می شن . درسته تو همینو می خوای ؟

__نه آنا جون . من کی این حرف را زدم .

__این زن واسه تو زن بشو نیس . این بچه و بال گردنت میشه و یه عمر تورو اسیر خود می کنه . خیال کی کردم بعد از چند ماه می فهمی چه حماقتی کردی و اونو پس می فرستی خونه ی باباش . ولی حالا دیگه چه جوری می تونم به این امید باشم .

__پس شما آرزو دارید پسرئان سیاه بخت بشود ؟

__سیاه بخت شده . فقط من منتظر بودم تا قبل از اینکه دیگه نشه سیاهیهای بختشو آب کشید ، خودشو خلاص بکنه .

__پواش تر آنا ، چرا فریاد می زنی .

__یعنی من هوار می کشم ؟ پس صبرکن بذار آقاچونت بیاد و این خبرو بشنود . اونوقت می فهمی هوار زدن یعنی چه .

تنگ دوغ و بشقابها را داخل سینی نهاد و آنرا به دست گرفت وگفت:

__ظرفها را می دهم مارال ت . ی سنوه بچیند . تا شما غذا را بکشید ، من بر می گردم .

ریحانه وارد آشپزخانه شد و با دیدن یاشار به اعتراض گفت:

__تو چرا شادا بگذار من بردارم .

افخم خشم وحسادت درون را با لبخند تمسخر آلودی پر رنگ تر ساخت وگفت:

- آخه می ترسه بچه ی زنش بیفته ، و آسه همینم داره جور اونو می کشه .

ریحانه چهره را به لبخنه ی آراست وگفت: __مبارک است .

__کجاش مبارکه ، نامبارکه . حالا چه وقتش بود .

یاشار فرصت اعتراض بیشتر را نداد و با وجود بار سنگینی که به دست داشت ، راه آشپزخانه تا اتاق را به سرعت پیمود و سینی را درکنار سفره ای که مارال گسترده بود به زمین نهاد و به اوگفت:

__بیا عزیزم ، حالا نوبت توست که ظرفها را توی سفره بچینی . فکر نمی کنم

کار سختی باشد .

بی آنکه سر بلندکند و به او بنگردگفت:

__حرفهای مادرت را شنیدم . دلم برای این بچه می سوزد ، چون تولدش نه خانواده ی من و تو را خوشحال می کند و نه پدر و مادر خود را .

با زندگی نمی شود نظر بازی کرد و هر لحظه گوشه ی چشمی به او نشان داد . باید پاها را به هم زد و محکم درمقابل آن ایستاد . مارال أستواری پاها را در منزل پدر جا گذاشته بود و اکنون دیگر توان ایجاد چنان قدرتی را مداشت .

جنین ناخواسته ای که درحال رشد بود ، باعث دل آشوبی وضعفش می شد و به همراه غرولند و تحکم مادر شوهر امانش را می برید . روزهای خسته کننده و یکنواختی که در انتظار بازگشت یاشار به منزل می گذراند ، روز به روز او را کسل تر و بی حوصله تر می ساخت . یک ماه بعد سید خانم دلاک خبر عروسی غزال را به وی داد و خبر بارداری او را به مادرش .

ماه منیر امید اندکی راکه به بازگشت دخترش به خانه داشت از دست داد و با وجود اینکه دل در آرزوی دیدار او در گوشه ی قلبش در هم فشرده و مچاله شده بود . نتوانست غرور خود را بشکند و از سید خانم بخواهد به طریقی ترتیب دیدارشان را بدهد ، دیداری که در آن زمان تنها آرزوی مارال هم برده که تنگی دلش به او مجال نفس کشیدن را نمی داد .

شبی که می دانست قرار است فردای آن خواهرش عروس بشود . مرغ دل را پر داد تا بر سردیوار منزل آنها بال و پر بزند و بی آنکه خرد در آنجا باشد ، آنچه راکه طبق سنت در آن خانه می گذشت ، در خالطر تجسم بخشید .

بعدازظهر روز بعد در ساعتی که می دانست قرار است سفره ی عقد را به منزل عروس ببرند ، چادر را بر سرا فکند و رویش را محکم گرفت و در میدان روبروی خانه ی پدر به تماشا ایستاد . دیدن چهره ی آشنای مشداصفر و غیبعلی که درکنار در آیستاده بودند و طبق کشان را به داخل راهنمایی می کردند ، دلش را لرز اند . چهره ی مشداصفرکه هیچ وقت دوست داشتنی و مطبوع نبود ، در آن لحظه به نظر خواستنی و مطبوع می آمد . همین که صدای شبیه ی آشنای اسبش راکه معلوم نبود ازکجا وجود او را احساس کرده بود شنید ، بغض گلویش شکست .

صدای دایره ی محبوبه ی دایره زن که با آوازی خرش آهنگ مبارک باد را می خواند . با صدای هلهله زنان فامیل در هم آمیخت در میان آنها مدای عمه اش از همه رساتر بود .

اصلاً مارال در آنجا چه کار می کرد و چرا در میان جمعشان نبود . دلش می خواست می توانست صورت را در زیر چادر ببوشاند ، داخل جمعشان بشود وخواهرش را در لباس عروسی تماشا بکند . یقین داشت که در آن لحظه در یکی از اتاقهای ساختمان ، رخساره ی آرایشگر ، مشغول آرایش چهره و گیسوان غزال است . به یاد روز عقد کنان خدا فتادکه تنها ومنزوی به دوراز خانواده و بدون هیچ تشریفاتی صبیغه ی عقد در محضر جاری شده بود و سپس ترمه ی ببزرده و آئینه شمعدانهای نقره سیاه شده ی سر سفره را به یادآورد و زخم زبانها و طعنه های مادر شرهر را .

شاید آن حق او بود و این حق غزال . هرکس به اندازه ی لیاقتش در این دنیا سهمی دارد . سیب سرخی که مارال به عنوان یک سیب گندیده به خواهرش ارزانی داشته بود سهم غزال بود و سهم او همان که خود انتخاب کرده بود .

بالاخره اتومبیل آفرین سیستم سجاد جلوی در ایستاد ، حاج یونس در کنار داماد خود نشسته بود . وقتی در عقب اتومبیل گشوده شد او پدرش را درحال پیاده شدن مشاهده کرد .

به درستی نمی دانست ظرف این چند ماهی که او رانندیده بود . این همه چین عمیق ازکجا به روی پیشانی وگوشه ی چشمانش پدیدار شده . پاهای لرزان مارال چند قدمی به جلو برداشت وازمیان لبان لرزانش بی اختیار کلام "آقا جان" بیرون جست ، ولی این صدا درمیان هلهله وهمهمه ای که ازداخل حیاط به گوش می رسید ، گم شد و به غیر از خودش کسی آنرا نشنید .

ایکاش زمان در همانجا متوقف می شد و پدر داخل خانه نمی شد تا او می توانست لحظاتی بیشتر نگاهش کند .

اما حاج صمد در میان آن هلهله و غوغا ، بی آنکه وجود دخترش را احساس کند صدای او را شنید و گمان کرد که این صدا احساس درونی و آرزوی دل تنگش است .

در آن موقع که داشت غزال را عروس می کرد ، بیشتر از همیشه هوای مارال راکه غریب ودورافتاده بود ، داشت . صدای آهنگ مبارکباد بر سرعت حرکت رشته ی غم در درون افزود و اندوه دل درکنار شادی چمباتمه زد و نگاه ماتم زده اش با چهره های شاد و بی خیال اطرافیان هم آهنگی نیافت .

مارال طاقت نیاورد ودرآخرین لحظه ای که او داشت داخل دالان می شد با صدای بلند صدایش زد ، با شنیدن این صدا خاج صمد به سرعت به عقب برگشت و برای یک لحظه نگاهش به نگاه حسرت زده ی دخترش خیره ماند . نه مارال می دانست که چه عکس العملی باید نشان بدهد و نه او با همه ی آرزو یی که به این دیدار داشت . ولی غرور بیش از حد او پا را به روی احساس درونی و آرزوی دل نهاد و به وی اجازه ی آنرا نداد تا قدمی به سوی آن دختر خطاکار بردارد .

مارال که پدر را به خوبی می شناخت . انتظار این قدم را نداشت و می دانست بالاخره خشم ، احساس را نابود خواهد ساخت . موج نگاه حسرت زده اش به سرعت راه پیمود و خود را به موج نگته وی رساند و سپس روی برگردانا و به دویدن پرداخت . به خوبی می دانست با وجود اینکه دردل پدر و مادرش جادارد ، جای در آن خانه ندارد . صمد نظاردگر قدمهای شتابان اخترش که داشت به تدریج از آنجا فاصله می گرفت ، بود و هر چند آرزوی سیاه بخت شدن او راگناه می دانست ، آرزو کرده قلم موی تقدیر هر چه زود تر خطوط سیاه را به روی نقش سفید هوسهای او رقم بزند و آن چنان عاصی شود که راهی به غیر از بازگشت به خانه نداشته باشد .

مارال تمام راه را یک نفس دوید و به محض ورود به اتاق از شدت خستگی به روی فرش درآزکشید و دست به روی شکمش که داشت تیر می کشید نهاد .

افخم که از ساعتی پیش از فرصت تنها بودن با یاشار استفاده کرده بود و داشت پسر خود را به خاطر آزادی که به زنش می داد ، ملامت می کرد ، به شنیدن صدای پای مارال گفت:

__ بالاخره زنت برگشت . بلند شو برو ببین کدام گوری رفته برد . دیگه اختیار سر خود شده . لازم نمی دونه ازکسی اجازه بگیره .

یاشارکه تحت تاثیر سخنان مادر آماده ی انفجار بود ، به محض دیدن او فریاد کشید:

__ باز بی خبرکجا رفته بودی ؟

مارال قدرت برخاستن را در خود نیافت و با صدای رنجوری که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد:

__ به خانه ی آقا جان .

به شنیدن این کلام خشمگین تر و بلندتر فریاد زد:

__ نمی گذارم به آنجا بروی . به تو اجازه نمی دهم با مادر و خواهرت معاشرت کنی . آنها تو را هم مثل خودشان خراب خواهند کرد . قرار مالین بود که دیگر هیچ وقت اسمشان را نبری و از آنها دل ببری .

__ ما باهم چنین قراری نداشتیم . تو نمی توانی وادارم کنی از پدر و مادرم دل ببرم . حتی اگر زنجیرم کنی ، هرطور شده پاره اش می کنم و به آنجا می روم

__ پس بگذار زنجیرت کنم تا ببینم چطور می توانی پاره اش کنی . تو ناچاری ازشوهرت اطاعت بکنی .

این بار به زحمت بدن را از روی زمین بلند کرد و نشست وگفت:

__ من به اطاعت عادت نکرده ام . همیشه این دیگران بودندکه باید مطیع من می شدند .

__ آن روز هاگذشت مارال خانم . حالادیگر ناچاری ازمن اطاعت بکنی .

دردی راکه زیر شکمش پیچید ندیده گرفت و با صدایی که همه ی اهالی خانه شنیدند فریاد زد:

__ از چند نفر باید اطاعت کنم ؟ خودت ، مادرت ، پدرت و خواهرت ، دیگر

کی ؟ از این کار خسته شد م .

__ مادرت یادت دادکه به خانه برگردی و بر سرشوهرت فریاد بزنی ؟

__ خانم جانم! من اصلاً او را ندیدم که بتواند این را یادم بدهد .

__ پس برای دیدن چه کسی رفته بودی ؟

__ فقط آقا جانم را دیدم ، آنهم از دور . امروز عروسی غزال است و من برای تماشای طبق هایی که وسایل سفره ی عقد را حمل می کردند ، به آنجا رفتم . یعنی حتی این اجازه را هم نداشتم ؟

با مشاهده ی خطوط رنج برچهره ی مارال از خشونت خود پشیمان شد و گفت:

__ پس چرا به من گفתי که به منزل آنها رفته بودی ؟

__ شاید در موقع بیان آن اشتباه کردم و بعد موقعی که آنطور سخت به من تشر زدی ، نخواستم بگویم که منظورم را درست نفهمیده ای . این اولین دعوی ما با هم بود . فکر نمی کردم روزی برسکه با هم دعوا کنیم .

__ اگر قبل از رفتن به من می گفتی که کجا می خواهی بروی ، ناچار نمی شدم دعایت کنم . با این رفتار بهانه ای به دست آن می دهی که مرا به خاطر آزادی که به توداده ام سرزنش کند . با من رو راست باش مارال .

__ رو راست هستم ، اما فکر نمی کردم برای هرکاری باید از تو اجازه بگیرم . امشب شب عروسی غزال است ، می فهمی ، غزال ، یعنی تنها خواهری که برایم مانده و آنوقت من نمی توانم درکنارش باشم . چیزی نمونده بود بی توجه به خطایی که کرده ام موانع را کنار بزنم و داخل خانه بشوم و درکنار دیگران به شادی و هلهله بپردازم .

__ پس چرا این کار را نکردی ؟

__ جرأتش را نداشتم . وقتی آقاجان جلوی در از اتومبیل پیاده شد ، بی اختیار با تمام وجود صدایش زدم . صدایم راکه شنید . برگشت نگاهم کرد . نگاه او هم چون من پر حسرت و تمنا بود ، ولی خشم و غرور این تمنا را زیر پاهایش افکند و روی از من برگرداد .

__ تو چه کار کردی ؟

__ تا آنجا بی که پاهایم قدرت داشت ، دویدم .

__ مگر یادت رفته بودکه نمی خواستی به بچه ات صدمه بزنی ؟

__ حالا هم نمی خواهم . فقط در آن لحظه کار دیگری از دستم برنمی آمد . خدا می داند چقدر آرزو داشتم خانم جانم را ببینم و یا لااقل در میان سر و صدا و غوغای زنهای فامیل که درحیاط جمع شده بودند ، صدایش را بشنوم . از تو چه پنهان یاشار خیلی دلم میخواست منم الان در جمع آنها برم .

__ بگوچه کارکنم که دلت خوش باشد . بلند شوچادرت را سر بکن تا تو را به آنجا ببرم . شاید اگر رویت را خوب ببوشانی بتوانی یکجوری خودت را میان مهماندن جابزنی .

__ فایده ای ندارد ، مادرم با یک نگاه مرا خواهد شناخت . حتی اگر رویم را ببوشانم ، راه رفتنم مرا لو خواهد داد .

__ پس چه کار می توانیم بکنیم ؟

سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت . بعد از چند ماه تحمل دوری خانواده ، اکنون که پدر را دیده بود ، نمی توانست خود را از دیدار مادر و خواهرش محروم کند . به یاد دوران کودکی افتاد که در مهمانی ها و جشنها با وجود این که حرارت شعله های آتش اجاق گونه های او را می گداخت و عرق را از سرو رویش سرازیر می ساخت ، دل را به این خوش می کردکه درکنار اجاق بایستد و شاهد پخت و پز قزبس باشد . اطمینان داشت که در آن لحظه قزبس و آسیه در حیاط اندرونی مشغول آشپزی هستند . ناگهان سر برداشت و گفت:

__ تصمیم عوض شد یاشار ، بلند شو برویم . می خواهم درحیاط اندرونی ، پای اجاق قزبس بایستم و از پشت پنجره غزال و خانم جانم را تماشا کنم .

__ یعنی فکر می کنی دهان قزبس چفت و بست دارد و تو را لو نمی دهد .

__ حتماً همین طور است .

از جا برخاست و با شور و اشتیاق پیراهن گلداری را که روز عقد کنارخود به تن داشت و هنوز اندازه ی تنش بود ، پوشید . یاشار با تعجب به نظاره پرداخت و پرسید:

__ مگر می خواهی به مهمانی بروی ؟

__خدا را چی دیدی . شاید هم رفتم . می توانی از خواهرت یک چادر برایم قرض کنی . چون اگر چادر خودم را سرم کنم ، انگشت نما خواهم شد .

یاشار در مقابل دیدگان کنجکاو و حیرت زده ی مادر و خواهر ، چادر صورتی رنگی را که گلهای آبی داشت از ریحانه قرض گرفت و بی آنکه به آنها مجال سوال را بدهد ، به اتفاق مارا لی از خانه بیرون رفت .

افخم که انتظار داشت بعد از درسی که ساعتی پیشی به پسرش داده ، میانه ی او با زنش شکر آب بشود ، مأت و متحیر شاهد رفتار گرم و صمیمانه شان شد و به محض خروج آنها از خانه ، ریحانه را مورد خطاب قرار داد و آنچه را که متوانسته برد به یاشار بگوید به او گفت:

__امان از دست این برادر بی عرضه و دست و پا چلفتی تو . اول با توپ پر رفت سراغ اون زن ، اما همین که اون یه داد سرش زد ، زبانش بند اومد و از یاد برد که چی می خواست بگه . دیدی گفتم این زن جادوگره . حالا کو ، تاشما با ورکنین . وقتی جادو جنبلهاش زندگی همه رو به باد داد آن وقت تازه باور ترن عیشه که من چی می گم .

آفتاب جمال آسمان در افق پنهان شد و ماه با زیبایی هر چه تمامتر در سیاهی شب به جلوه گری پرداخت . به میدان که رسیدند ، یاشار ایستاد و به همسرش گفت:

__من مغازه آقاچان منتظرت می شوم . فکر مرانکن و هر چند ساعت که دلت می خواهد آنجا بمان . فقط اگر مشکلی پیش آمد ، فوراً برگرد .

ماهی لغزان دل مارال درون خاک سینه ، به جست و خیز پرداخت و فکر رسیدن به آب زلال حوض خانه ، بر بی توانی اش افزود . در حالی که می کوشید تا طرز راه رفتن رسوایش نسازد ، از دالان گذشت و وارد حیاط بیرونی شد . آبی که درون باغچه ها پاشیده بودند ، بوی خاک آشنائی را می داد و آمیخته با بوی عطرگلها به مشام می رسید .

تالار بزرگ و سرتا سر ایوان جلوی آن اختصاص به مهماندن مرد داشت و تالار کوچک مخصوص اتاق عقد بود .

مارال از کنار حیاط اسطبل گذشت و وارد حیاط اندرونی شد . ابتدا آسیه و شفیقه را دید که در ایوان مشغول پذیرایی از مدعوین هستند . به کنار قزبس که داشت آتش زیر اجاق را با انبر به هم می زد رسید و همانجا ایستاد . بوی دود اجاق مانع از آن بود که او بوی عطر آشنایی دختر ارباب را استشمام نماید . سر ذاکه بلند کرد ، از دیدن زنی که با سماجت چهره ی خود را پوشانده بود متعجب شد و پرسید:

- فرمایشی بود ؟

مارال به او نزدیکتر شد و با صدای آهسته ای گفت:

- دست پاچه نشو و عکس العمل نشان نده قزبس . من مارال هستم .

دست را به روی دهان نهاد تا فریاد شوق و اشتیاق واکه داشت گلویش را پاره می کرد ، در آن خفه کند و بعد از کمی مکث دهان گشود و گفت:

- این شمائین خانوم جون!

- خودم هستم . فقط یواشتر حرف بزن که کسی نشنود .

- وای اگه خانوم بزرگ بفهمه ، اگه بفهمه خدا می دونه چقدر خوشحال می شه . بذارین برم بهش بگم که شما ایجائین .

__نه این کار را نکن . امشب وقتش نیست . بگذار خانم جان سرگرم پذیرا یی مهمانهایش باشد . من فقط آمده ام از دور تماشا کنم . آنها کجا هستند ؟

- با عروس و دوماد هنوز تو اتاق عقد هستن .

- پس من همین جا منتظر می شم تا برگردند .

- آخه کنار اجاق گرمتون می شه .

- عیبه ندارد . تحمل می کنم .

- از وقتی خانوم شنیده شما دارین بچه دار می شین ، شب و روز نداره . خدا به دادش برسه و بهش قدرت تحمل بده . مگر من حق ندارم بچه دار بشوم .

-چرا ، اما خب خودتان که بهتر می دونین .

مارال صدای حوریه را از ایوان شنید که با صدای بلند خبر آمدن عروس را به مهماندن می داد . محبوبه با دایره زنگی به دست از پله ها پایین آمد و در حالی که داشت آهنگ مبارکباد را می خواند به پیشواز رفت .

طیبه اسپند را به دور سر عروس گرداند و آنرا در منقل کوچکی که در دست داشت ریخت . نزدیکتر که شدند . مارال تو انست خواهرش را در لباس سفید عروسی تماشا کند .

خودش آنجا ماند و دل را به پیشواز غزال فرستاد که لبخند شادی مثل همیشه بر گونه های او نقش می بست . ابروان پیوسته اش به صورت کمائی باریک در آمده و ازگیرا بی چشمها می کاست . به یاد ابودان پیوسته ی خود افتاد که بعد از گذشت چند ماه از ازدواج هنوز دست نخورده مانند زمان دختری باقی مانده بود .

ماه منیر در طرف راست و خانم امیرتومان در طرف چپ عروس قدم برمی داشتند . ماه طلعت و عشرت درست در پشت سرشان قرار داشتند . به یاد آورد که یکزمان سوگلی عمه ی خود بود و شکی نداشت که بعد از پی بردن به ماجرای او و یاشار از چشم او افتاده است .

آیدا و آلمه به اتفاق ملاحظت که اکنون حلقه نامزدی ستار را بر انگشت داشت و مدحت هرکدام یک طرف دامن عروس را در دست داشتند .

آیداً بعد از زایمان تناسب اندام ظریفش را از دست داده بود و درشتی هیکل ، وی را چند سال بزرگتر از سنش نشان می داد .

حتی رخساره آرایشگر هم با همه ی مهارت نتوانسته بود خطوط عمیق غم را که بعد از فقدان دختر بزرگتر و حسرت دیدار دختر کوچکتر در چهره ی ماه منیر خود را نشان می داد ، بپوشاند .

غزال در زیر نور چراغ با یک نظر چشمان سیاه مارال را که غم و غصه ، درخشش آنراکم رنگ ساخته بود ، مشاهده کرد و قبل از اینکه از میان لبانش کلمه ی آه خارج شود ، آنرا محکم به هم فشرد و ترجیح داد سکوت اختیار کند . به همان نسبت که مارال نمی خواست در آن لحظه شناخته بشود ، او هم موقع را برای ابراز احساسات مناسب نمی دانست .

نگاه غزال هر لحظه بیشتر از خود فاصله می گرفت و به مارال نزدیکتر می شد .

دلش را به دو دست محکم گرفته بود تا مبادا یاغی شده و او را به آن سو کشاند .

از خدا خواست خانم جان متوجه ی حضور مارال در آنجا نشود ، تا مبادا احساسات و شور و هیجان باعث شود که عکس العمل غیر قابل جبرانی نشان بدهد .

نگاه طیبه مسیر نگاه عروس را پیمود و به چشمان سیاه دختر ارباب خیره ماند . مارال آن چنان محو تماشای غزال بود که متوجه ی این نگاه نشد . از شدت دست پاچگی ذغال درون منقل ، دست دایه را سوزاند و فریاد کوتاهی از درد از کلویش بیرون جست .

به محض اینکه عروس را از ایوان عبور دادند و در میان هلهله و فریاد های شادی مهمانان به داخل تالار هدایت کردند ، طیبه طاقت نیاورد و با اشاره دست ماه منیر را کنارکشید و در حالی که زبانش از شدت هیجان به لکنت افتاده بود ، گفت:

- خانوم جون ، فداتون بشم .

ماه منیر متوجه ی پریشانی دایه شد و با نگرانی پرسید:

- جی شده ، چرا پریشانی ؟

با کلمات بریده و در حالی که هیجان زده و بی تاب بود گفت:

-هیچ می دونین که مارال خانوم اینجاس .

با نگاه بی تابش درگنشه کنار تالار به جستجو پرداخت و دوباره پرسید:

__کو ؟ پس چرا من او را نمی بینم ؟

__آخه اینجا نیس . تو حیاط کنار آجاق قزبس ایستاده . می تونین از پشت پنجره تماشاش کنین .

حرکتی به خود داد و به سرعت به طرف در تالار رفت وگفت:

- نه ، نمی توانم از دور تماشایش کنم . می خواهم او را ببینم

طیبه به دنبالش رفت وکوشید تا نگذارد از در خارج بشود وگفت .

- آخه خانوم جون ، الان وقتش نیس . ممکنه مردم متوجه بشن .

- برایم مهم نیست که متوجه بشوند یا نشوند . مارال از پشت پنجره آمدن مادرش را به طرف در تالار مشاهده کرد و باز هم ماهی لغزنده دلش ، درون خاک سینه به جست و خیزپرداخت . موقعی که او به ایوان رسید ، نگاهش با نگاه مادر گره خورد . چند قدمی به جلو برداشت ، به درستی نمی دانست که این حرکت برای گریز از آنجاست یا خیز برداشتن به طرف آن کسی که آرزوی دیدارش را داشت .

قزبس که حرکات دختر آرباب را زیر نظر داشت ، دست پیش برد وگفت:

__به کم صبرکن بذار خانوم بزرگ به این طرف بیاد ، حالا که شما رو دیده اگه بذارین برین ، خیلی دلشو می سوزونین . نمی دونین چقدر واسه دیدنتون بی تابه .

قبل از اینکه پاسخی بدهد ، مأ منیر به آنجا رسید . برای اینکه دیدگان کنجکاو حاضرین ، شعله های سوزانی را که درکنار اجاق در حال جهش برد مشاهده نکنند ، مارال خود را به پشت درخت کشید و در همانجا سرش بر روی سینه ی مادر قرار گرفت . ماهی لغزنده دلش به چشمه ی آب حیات محبت او رسید و از تب و تاب افتاد . بوی عطر تنش را یک نفس بوئید ، همان بوی شنایی را که ماه گذشته در آغوش ماه طلعت بوئیده بود . نه او دلش می خواست از آغوشش جدا بشود و نه ماه منیر حاضر می شد به این سادگی دختر خود را رها کند .

موقعی که بالاخره ناچار شد سر را از روی سینه مادر بردارد ، با صدای گرفته ای گفت:

- می دانم خانم جان که نباید به اینجا می آمدم ، اما چه کنم که دلم طاقت نیاورد شب عروسی خواهرم ، نزدیکش نباشم .

- تو باید الان آنجا در کنار او نشسته باشی . خودت این جورخواستی که با ما تباشی .

__نه این طور نیست . آنجا به دور از پدر و مادرم نمی توانم آرام گیرم . این آقا جان بود که حاضر نشدد شوهر مرا در جمع خانواده راه بدهد .

-ای کاش لااقل خوشبخت شده باشی . راست بگو خوشبخت هستی یا نه ؟

- هنوز نتوانسته ام خوشبختی را معنی کنم . من شوهرم را دوست دارم .

ولی وقتی بودن درکنار او یعنی از چشم افراد خانواده افتادن ، نمی توانم آن را خوشبختی بدانم .

__تو هیچ وقت از چشم من نیفتاده ای عزیزم . این مردمک چشم من است که درون دیده آرام نمی گیرد ، بی قرار بدنبال تو می گردد . حالا هنوز نمی فهمی من چه می گویم ، وقتی خودت بچه دار شدی می فهمی مادرت چه کشیده . از سید خانم شنیدم که حامله ای .

-لابد از شنیدن آن خیلی ناراحت شدید .

- فکر نمی کنی در این مورد کمی عجله کرده ای ؟ آقاجانت هنوز این خبر را نشنیده ، ولی اگر بشنود ، خیلی عصبانی خواهد شد .

__ برای آقاجان چه فرقی می کند . او من را درست مانند گلوله برفی در دست مچاله کرد و به بیرون انداخت . چه عیبی داشت اگر من هم مثل غزال با آبرو به خانه ی شوهر می رفتم ، تا در برابر خانواده ی او سربلند باشم .

- مگر سربلند نیستی ؟ نکند یاد شان رفته تودخترچه کسی هستی ؟

- نه یاد شان نرفته . ولی این را هم فراموش نکرده اندکه خانواده ام چه خفتی مرا به منزلشان فرستادند .

- این برای خوار کردن آنها بود نه خوار کردن تو .

- کینه ای که در دل دارنا آنها را در مقابل این خفت بی تفاوت ساخته . فقط این من هستم کا آن را احساس می کنم .

- به چیزی نیاز ندار ؟

- چرا خانم جان به محبت شما و آقاجان . به اینکه باز هم دختر عزیز کرده تان باشم .

__ این یکی وقتی عملی است که به خانه ی خود برگشته باشی . می دانی که در غیر اینصورت آقاجانت حاضر به گذشت نمی شود .

__ به من بگوئیدکه محبت آقاجانم کجای قلبش است . انموقع ها به راحتی جای آن را پیدا می کردم .

__ حالا دیگر پرده ی سیاه کینه رویش را پوشانده و منم به سادگی نمی توانم پدایش کنم . جیران مُرد ، تو ترکمان کردی و حالا که غزال هم دارد می رود ، دل من چاره ای به غیر از این نداردکه چهار دست و پا به روی خاطرات بچه هایم بخزد و یادگارهایشان را ازگوشه و کنار خانه بیرون بکشد . کاش می تو انستم دستت را بگیرم و تو را به تالار ببرم و کمارم بنشانم .

- چیزی که امکان ندارد آرزویش را نکنید . حالا دیگر من باید برگردم .

- نمی خواهی شام عروسی خواهرت را بخوری ؟

- من حتی شام عروسی خودم را هم نخورده ام . تا خبر آمدنم به گوش آقاجان نرسیده ، بهتر است بروم .

__ هر وقت احساس کردی وقت آن رسیده که به خانه خودت برگردی ، حتی یک لحظه هم درنگ نکن و برگرد . مطعون باش انموقع روی چشم همه ی ما جا داری .

- به جای اینکه برایم آرزوی خوشبختی کنیا ، به فکر سیاه بختی ام هستید . می خواهم سماجت کنم خانم جان و با ناخن های تیزم آنقدر سیاهی های بختم را بخراشم که سفیدی هایش از زیر آن اشکار بشود .

غزال در ظاهر برای خیرمقدم به مهمانان و در اصل برای نزدیکتر شدن به آنها به ایوان آمد . درخشش برق جواهرات او از دور چشم را می زد .

زنجیری که دست و پای مارال را بسته برد ، زنجیر طلایی شد به گردن خواهرش نگاه غزال با همه ی احساسش در هم آمیخت و به سرعت راه را پیمود و خود را به کنار اجاق قزبس رساند و در چشمان سیاه پر حسرتی که داشت نگاهش می کرد نشست .

مارال به یاد آرزو های صف بسته درکنار دلش افتاد که او به عمد یا به سهو آنرا که آخر همه آمده بود در اول صف جای داده برد .

قزبس در حیا اندرونی را بازکرد تا مارال از آنجا خارج بشود . ماه منیر پشت درخت پناه گرفت تا او اشکهایش را نبیند . برای آنکه بتواند دوباره خنده به لب بیاورد و به میان جمع مهماندن بازگردد ، چاره ای به غیر از آب کردن گلوله غمی که راه گلو را بسته بود نداشت .

باد تند ناملایمات رشته های آرزو را یکی پس از دیگری از روی بندی که مارال به روی دل خود نهاده بود . برمی داشت و به اطراف می پراکند . دل آرزومندش خالی از امید بود . خالی از هر امید و آرزویی .

روح مارال درکنار اجاق قزبس به جای ماند و جسم او تهی از هر احساسی به نزدیک دکان پدر شوهرش رسید . حتی نگاههای پرکینه ی غفور هم احساسش را برنیانگیخت . سرد و بی تفاوت به یاشارکه بی صبرانه انتظار مراجعت او را می کشید ، نگرست و منتظر شد تا از مغازه بیرون بیاید .

یأسار به محض برخورد متوجه ی این سردی شد و دانست دیدار با خانواده باعث شده تا دلی راکه او با زحمت فراوان به دست آورده بود به سوی خود بکشاند ، فاصله ی نگاهش به اندازه ی بُعد مسافتی بود که مابین منزل حاج صمد تا به آنجا وجود داشت . به محض ورود به حیاط بر سرعت قدمها افزود . از شدت ناراحتی فراموش کرد به افخم که داشت با آب پاشی گلهای باغچه را آب می داد ، سلام کند و به سرعت از پله ها بالا رفت .

همین که وارد اتاق شد . باکنار زدن حصیر جلوی در . چادری که به روی زندگی اش کشیده بود ، کناررفت و زشتیهای آن آشکار شد . این اولین بار برد که به مقایسه ی منزل خودشان با آنجا می پرداخت . قلب خود را در میان غصه ها فشرد . ایکاش می شد با تکان دادن او را از خراب چند ماهه بیدار کنند وازاین کابوس رها سازد . به یاد گفته ی پدرافتادکه خانه ی غفور را با حیاط طویله ی منزلشان برابر دانسته بود . تا صدای فریاد مادرشوهر را شنید . دلش پراشوب شد . درست نمی دانست دیوار اتاق کلمه حسرت را با ترکهایش نقش می زد ، یا این حسرتهايش بود که به روی آن ترکها منعکس می شد .

به جای قدم برداشتن به جلو به سرعت به عقب برگشت و از پله ها پائین رفت . کنار باغچه که رسید همه ی رنج و دردش را به همراه همه ی آنچه که آن روز ظهر خورده بود بالا آورد . افخم آب پاش را به زمین نهاد و با لن طعنه آمیزی گفت:

__ باز که شکوفه کردی! شوهرت مجبور بود اینقدر لوست کنه و هله و هوله به خوردت بده که نتونی اونا رو تو شیکمت نگه داری . حالمو به هم زدی . اون کثافتها رو که تو باغچه ریختی ، باید خودت بشوری .

دندانها را از شدت نفرت و انزجار به روی هم فشرد و جواش را نداد . شکاف شکستگی دلش ، درست به اندازه ی همان ترکهای دیوار بود . یاشار آب پاش را برداشت و در شستن باغچه کمکش کرد . افخم زبان خاردار خود را گشود و گفت:

__ اینکار اونه نه کار تو . پس چه موقع می خواد یاد بگیره . بذار بره دهنشو آب بکشه بیاد سفره رو بندازه ، به لقمه زهرمارکنیم . گرچه شکوفه هاش اشتهای همه مونو کور کرده .

یاشار با محبت دست مارال را گرفت و او را از کنار باغچه بلند کرد و گفت:

-اگر نمی خواهی سر سفره بیایی ، غذا را به اتاق خودمان می بریم .

-نه . میل ندارم .

- الان هر چه بخورم ، بالا می آورم . تو برو غذایت را بخور . من ترجیح می دهم استراحت کنم .

با وجود اینکه تا همین چند لحظه پیش دل یاشار از گرسنگی مألش می رفت ، احساس کرد که اشتهای او هم کور شده و گفت:

-نه . منم میلی به غذا ندارم . آنا جان شما غذایتان را بخورید . ومنتظر ما نباشید .

افخم دست به کمر زد ، کمی نزدیک آمد ، رویرویشان ایستاد و رو به ریحانه که در ایوان شاهدگفتگویشان بود کرد و گفت:

__ می بینی ریحانه ، می بینی چطور قاپ داداشتو دزدیده! اگه اون اشتها داشت باشه ، اینم داره ، اگه نداشته باشه ، آیین یکی هم به زور اشتهاش رو می کنه . یادت می آد که بهت چی گفته بودم ؟ حالا فهمیدی حق با من بود ؟

یاشار بی توجه به گفته ی مادر درکنار مارال به راه افتاد . افخم صدایش کرد و فریادکشید:

-حالا چه وقت خوابه ، مرغ شدین ، می خواین برین تو لونه تون ؟

بدون اینکه روی برگرداند پاسخ داد:

- ما نمی خوامیم بخوا بیم . فقط چون حال مارال خوب نیست . بهتر است استراحت کند .

- اون حالش خوب نیست ، تو چي! ؟ لابد می خوامی بری بادش بزنی ، یا بالاسر اون بشینی واسش لالایی بخونی ؟

مارال به خشم آمد و به اعتراض گفت:

__مجبوری به او توضیح بدهی ؟ توکه می دانی هر چه بگویی ، فایده ای ندارد و باز هم حرف خودش را خواهد زد .

افخم این جمله را شنید و یکباردیگر فریادش نرفضای حیاط طنین انداز شد:

__شنیدم چی گفتی . کجا رفته بودی ؟ چی شده که این طور زیون دراز شدی ؟ تازگیها خوب بهونه ای پیدا کردی ، همین که اسم کار می آد ، می شینی لب باغچه و عُق می زنی .

مارال بیشتر از این تحمل شنیدن این کلمات نیشدار را نداشت . روی برگرداند تا پاسخش را بدهد . یاشار دست پاچه شد ر برای اینکه از برخورد بیشتر مابین آن دو جلوگیری کندگفت:

- آرام باش مارال ، بیا برویم .

درسکوت به همسرش نگریست و سررا به علامت یأس تکان داد وگفت:

- تونمی گذاری من حرفم را بزنم . آخر تاکی باید تحمل کنم وصدایم در نیاید . دلم می خواست بداند جایی که اُمشب رفته بودم با جایی که الان هستم چقدر تفاوت دارد . اگر به خاطر تو دارم تحمل می کنم ، لااقل مادرت موقعیت مرا درک کند و راحتم بگذارد .

__فکر نمی کنی که من درک می کنم . کافی است ؟ تو به من نگاه کن ، به آنا چه کار داری .

- یعنی به تو نگاه کنم که هیچ وقت جرات و جربرزه مبارزه ی با آنها را نداری ؟

- آنها پدر و مادرم هستند مارال . این مبارزهکار درستی نیست .

- پس چه کاری درست است . اگر بگذاری هر چه از دهندشان در می آید به من بگویند ؟

- آنا عادت دارد با این لحن حرف بزند . فکر نکن فقط با تو این طور است .

__عادت دار دکه به همه نیش بزند و جا نشان را به لب برساند . نه . من دیگر تحملم تمام شده پس چه موقع می خواهی مرا از این خانه ی لعنتی بیرون ببری ؟

-اگر کمی صبر کنی ، همه چیز درست می شود .

- این همان جوابی است که همیشه به این سوال می دهی ، نه دیگر صبر ندارم وحالم از این اتاق و این خانه به هم می خورد .

-حال به هم خوردگی به خاطر ویارت است ، نه چیز دیگر . اشتباه نکن .

- فقط به آن خاطر نیست . آن موقع که در منزل مادرم کنار اجاق افروخته ی قزبس ایستاده بودم ، این حالت را نداشتم . ولی همین که وارد این خانه شدم وصدای مادرت را شنیدم ، دام شد .

- یعنی نسبت به آنا حساس شده ای .

- تعجبی ندارد . خودت دلایلش را می دانی . وقتی او چشم ندارد مرا ببیند ، منم تحملش را ندارم .

- تکلیف من چیست ؟

-خودت می دانی که باید چه کار کنی . به جای اینکه از من سوال کنی ، به فکر چاره باش . مرا از این خانه بیرون ببر . قبل از اینکه دهانم را باز کنم و هر چه از آن بیرون می آید به مادرت بگویم ، این کار را بکن . مطمئن باش ، اگر یکبار . فقط یکباردیگر پایپچم بشود ، همان مارالی خواهم شدکه هیچ جرات ایستادگی در مقابل زبانش را نداشت .

__خیلی خوب مارال ، آرام باش و آنقدر به خودت فشار نیاور الان جاییت را می اندازم که دراز بکشی واستراحت کنی .

__به این بهانه می خواهی دهانم را ببندی که خفه خون بگیرم ؟ لابد خیلی دلت می خواهد بدانی در آن خانه چه بر من گذشته . پس گوش کن . آنقدر دود اجاق خوردم تا توانستم خواهر و مادرم را ببینم . دست و گردن غزال غرق جواهر بود . مادر شوهر و خواهر شوهرش با محبت زیر بازوی او را گرفته بودند . آنها لعن و نفرینش نمی کردند ، بلکه به و جردش افتخار می کردند و قدر او را می دانستند . دایه داشت برای عروس اسپند دود می کرد . لابد یادیت نرفته که دآمد ، اول خواستگار من بود و من به خاطر تو او را حواله ی خواهرم کردم . در عوض تو چه کردی ؟ به جای دفاع از حق زنت ، گذاشتی مادر لیچارگویت ، با نیش زبان آرامم بدهد و حرفهائی را که لایق . خودش است نثارم کند . غزالی از دور مرا دید و به رویش نیاورد . شاید می ترسید شب عروسی اش به خاطر من خراب شود . خانم جان به محض با خبر شدن از آمدنم ، خود را به کنار اجاق قزبس رساند و همه ی محبتهای دلش را در وجودم تزریق کرد . آوبه خوبی می دانست که چقدر به سرم شفا بخش محبتش نیاز دارم . در واقع او برای تزریق این سرم از تمام احساس خود مایه گذ آشت و وجودم را سیراب ساخت .

-روزی که زن من شدی ، این چیزها را می دانستی .

-کدام چیزها را ؟ این راکه مادرت بدهن و لیچارگوسته

- نه . این را که باید از تجملات و زرق و برق خانه ی پدر چشم پوشی کنی . پس حالا چرا داری طلا و جواهرات خواهرت را به رخ می کشی .

__منظورم به رخ کشیدن نیست . فقط می خواهم بدانی که به خاطر تو از چه چیزهایی چشم پوشی کرده ام . دلم می خواست تو هم مثل من می شدی و ریشه ی گذشته را از بیخ می کندی و به دورمی انداختی .

__مگرتو آنرا از ریشه کنده ای ؟ دارم می بینم که چطور برای هر لحظه اش آه حسرت از سینه بیرون می کشی .

__باعث این حسرتها تویی . اگر تو می توانستی از آنها جدا شوی منم می شدم ولی تواز خانواده ات جدایی نداری . آن چنان به آنها چسبیده ای که انگار می ترسی اگر روی پای خودت بایستی ، زیر پایت خالی بشود و به زمین بخوری . اگر به این روش ادامه بدهی ، من به خانه ی پدرم بر می گردم . اطمینان دارم که آنها خطایم را خواهند بخشید .

__معلوم می شود مادرت حساسی توپت را پرکرده و از یادت برده که بچه ی مرا در شکم داری .

- نه ، نمی گذارم این بچه اسپرم کند .

لباسی که مارال به تن داشت دیگر برایش تنگ شده بود ، به روی شکمش فشار می آورد ودر موقع بیرون آوردن چیزی نمانده بودکه آنرا به تنش پاره کند . درحال تعویض لباس به فریاد زدن ادامه داد . یاشارکوشید تا خونسردی خود را حفظ کند و بر خشم او دامن نزنند . رختخواب را به روی فرش گستراند و متکا را به روی آن نهاد وگفت:

- بیا عزیزم ، تو نیاز به استراحت داری . بی خود جوش نزن و خونت را کثیف نکن .

برای اینکه نگاهش نکند ، روی برگرداند ، پشت به اوکرد و به روی تشک دراز کشید . یاشار در کنارش زانو زد و به دنبال کلام آرام بخشی گشت تا طغیان آب گل آلود خشم همسرش را فرونشاند ، اما قبل از اینکه کلامی بر زبان آورد ، مارال فریادکشید:

__ اینجا نشستی که چی ؟ که برایم لالائی بخوانی و بادم بزنی ، نه لازم نیست . بلند شو برو شامت را بخور . نمی خواهد مثل من مرغ بشوی و اول شب به لانه ات بروی .

یاشار سماجت کرد و از جایش تکان نخورد . مارال یکباردیگر بلند تر فریاد کشید:

- پس چرت نمی روی شامت را بخوری ؟ زود تر برو بگذار تنها باشم .

این بار نیاز او را به تنهائی احساس کرد و از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت . مارال سر به روی متکا فشرد و با صدای بلند به گریستن پرداخت . خوشبختی اش چون بادکنکی بودکه ناخن تیز زندگی آنرا ترکانده باشد

از همان شب مارال سرکشی را آغاز کرد . می خواست همان مارا لی باشد که در خانه ی پدر به همه امر ونهی می کرد . رفتن به عروسی غزال . به یاد او آورده بود که کیست و از کجا آمد و چقدر با محیط خانودگی همسرش بیگانه است .

طونان شدیدی که وزیدن آغاز کرده بود ، تمام جوانه های زندگی را از ریشه کندا بود ، یگر نمی خواستدر آن خانه بشد . نه در آن خانه و نه در میان آن کسانی که هرکدام به نوعی او را آزرده بودند .

فریاد اعتراض افخم را با فریاد پاسخ می داد از آزدن وی باکی نداشت . باغی که به اشتباه آنرا بهشت می پنداشت تبدیل به جهنمی داغ وسوزان شده بود که ثمری غیر از حسرت و عذاب نداشت . او زندگی می کرد . ولی آثاری از شادی و لذایذ زندگی را احساس نمی کرد .

یاشار برای اولین بار شاهد تغییرات کلی در برخورد و رفتار وگفتار همسرش شدو سعی کرد تا دوباره دل او را به دست آورد .

افخم هر دو پا را در یک کفش کرده بودکه یا مارال باید همچون گذشته مطیع و گوش به فرمان باشد و یا پسرش زودتر دست زنتی را بگیرد واز آن خانه بیرون بری .

یاشار به زحمت میکوشید تا هر دو طرف را آرام کند و ازگسترش اختلاف بین آنها جلو گیری نماید . غفور چون گذشته به دیده حقارت به دختر حاج صمد می نگریست و تحمل دیدن او را نداشت .

لحظاتی که مارال در را به روی خود می بست و گوشه نشین می شد . چهاردیوادی ا تاق كوچك و خالي از زر و زیور از چهار طرف قلب وروح و وجودش را در خود مي فشرد .

یکماه بعد از عروسی غزال ، یاشارکوشید تا او را از انزوای اتاق بیرون بکشد و در فضای باغ سرسبز و خرم حسین آباد گلهای پژمرده ی عشقشان را ایباری کند . مارال خاطرات خوشی از دوران کودکی و نوجوانی از این باغ که متعلق به یکی از خوانین زنجان بود ، داشت و وجب به وجب زمین آن ، اندازه های مختلف پای وی را از زمانی که تازه به راه افتاده بود تا زمان بلوغ کامل به خاطر داشت . آنجا برای او جیران بود و غزال و از زیر سایه ی هر درختی که می گذشت ، شاخه های آن خاطره ای از گذشته های خوش زندگی را با حرکت برگها یاد آوری می کردند . هر قدمی که برمیداشتند یاد آور لحظه های شادی و شور و نشاط انباشته درگوشه ای از قلب مارال بو . که هم اکنون بجای خود دوری از عزیزان و زخم زبانها داده و آن را لبریز از این ناکامیهاکرده و در هم می فشرد ، ناگهان چشمها را بست و در خاطر دیوان حافظ را با صدای پدر بازکرد

الا یا ایها الساقی ، آدرکاسآ و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

دیدگان را گشود تا قطره اشکی که می خواست از میان مژگان به بیرون راه یابد ، به روی گونه فرو دیزد و این بار صدای پدر پرتنین تر از خاطره ها در کوشش پیچید:

به بوی نافه ای کاخی صبازان طره بگشاید

زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

یاشار تا به امروز صدای حاج ممد را نشنیده بود تا بتواند آنرا از میان صداهای دیگر تشخیص بدهد . دست مارال را که مات و بی حرکت گوش به آن صدا داشت گرفت وگفت:

__بیا به آن طرف باغ برویم ، مثل اینکه این طرف خیلی شلوغ است .

از جای خود تکان نخورد و در سکوت گوش فرا داد:

مرا در منزل جا نان چه امن عیش ، چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

صدای لرزانش در گلو شکست و اشک شوق در دیدگان .

این آقا جان من است که دارد حافظ می خواند . من صدای او را بین هزاران صدا تشخیص میدهم . معلوم می شود خانواده ام اینجا هستند . چه تصادفی .

یاشار احساس خطر کرد و پشیمان از آمدن ، افزود:

- پس بیا زود تر از اینجا برویم .

- نه نمی آیم . می خواهم همین جا بمانم و صدایشان را بشنوم . یعنی این حق را ندارم .

- چرا ، اما شاید حالا صلاح نباشد .

- چرا صلاح نباشد ، تو که می دانی دل من کجا ست . درست همانجایی که آنها نشسته اند دیگر طاقت دوری شان را ندارم .

پدرش هنوز داشت می خوانا:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین مایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

با همه ی محبتی که در قلبش بود . نالید:

- آقا جان ، آقا جان خوبم . قربان آن صدایتان . آیکاش می تو انستم از نزدیک دستتان را ببوسم .

یاشار کوشید تا او را آرام کند و گفت

- یواش تر ، ممکن است صدایت را بشنوند .

- خدا کند بشنوند . خوب گوش کن ، آن صدای خانم جانم است که دارد غزال را صدا می کند و آن صدای غزال که با محبت پاسخش را می دهد . همه ی خانواده دور هم جمع شده اند و فقط این من هستم که خود را محکوم به دوری از آنها کرده ام . این بلا را تو سرم آوردی و مرا از کسانی جدا کردی که هر کدام در یک گوشه ی از قلبم جا دارند . هیچ وقت نتوانستم خانه ی دلم را از محبتشان خالی کنم . آنها همانجا در جای خودشان نشسته اند . بگذار بروم خودم را روی پای آقا جانم بیندارم و بگیریم غلط کردم مرا ببخش .

سراسیمه گوشه ی چادرش را گرفت و کشید و گفت .

نه مارال . نه . آنها سرشان شلوغ است و مهمان دارند . حالا وقتش نیست . ممکن است حاج صمد دست تو را پس بزند و جلوی دیگران سنگ روی یخت کند .

نگاه مارال بیگانه وار به روی چهره ای که باعث و بانی همه ی بدبختیهایش بود ، به گردش در آمد . خطوطی که یک زمان آنقدر دوست داشتی به نظر می آمد . اکنون کج و معوج و ناهماهنگ جلوه می کرد . سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- راست می گویی ، تا وقتی تو در کنار من هستی ، قبول نخواهد کرد .

- پس هیچ وقت قبول نخواهد کرد ، چون من می خواهم همیشه در کنارت بمانم .

نفرتش با خشم و کینه در آمیخت .

- البته ، آنهم در همان اتاق خفه و کوچک خانه ی پدرب . چهار دیواری زندگی تو محدود به همان اتاق است و من به اندازه ی همه زندگی ام از آن خانه و آن اتاق متنفرم و دیگر نمی خوام به آنجا برگردم . این نتیجه ای است که از همان شب عروسی غزال به آن رسیده ام من اشتباه کردم که آن طور ساده و راحت در محضر دستم را در دستت گذاشتم .

به طرفی که شور و همهمه ی خانواده اش از آنجا به گوش می رسید اشاره کرد و ادامه داد:

__جای من آنجاست ، نه اینجا ، می فهمی ، آنجا در میان انهایی که دوستم دارند و منتظر بازگشتم هستند .

__آنها اگر دوست داشتند تردت نمی کردند و شوهرت را هم در میان خود می پذیرفتند . مگر خانواده ی من به خاطر پسرشان تو را نپذیرفتند .

__ایکاش نمی پذیرفتند . با تف و لعنت ، با نیش زبان و هزار و یک بدو بیراه! شاید اگر آنها هم از روز اول طرد من می کردند ، تو سر غیرت میامدی و حال و روزمان این نبود .

- باز چی شده ، چرا هر وقت صدای پدر و مادرت را می شنوی ، احساس

قدرت می کنی و اخلاقت عوض می شند .

- شاید شنیدن صدای آنها به یادم می آورد که از کجا آمده ام .

-از هر جا آمده ای ، آمده باش ، مهم این است که الان کجا هستی .

-جایی هستم که دیگر نمی خوام باشم .

- یواش تر ، صدایت را می شنوند . یا شاید می خواهی آنها هم بدانند که ما داریم دعوا می کنیم .

-من خیال دعوا ندارم . فقط می خوام حرف دلم را بزنم ، همان حرفهایی که خیلی وقت است تگفتنش زبانت را می سوزاند . بسکه از پدر و مادرت حرف شنیده ام خسته شده ام .

پاشار با لحن نیش داری گفت:

- تو که تازگی ها عادت کرده ای جواب آنا را بدهی .

-البته که می دهم . من مارال هستم ، دختر حاج صمد سلطانی که هیچ وقت

اجازه نمی داد کسی حق او را بخورد و به ریشش بخندد .

__مثلا اینکه یادت رفته ما در آن خانه مهمان هستیم و باید رعایتشان را بکنی .

__کار ما از مهمانی گذشته و دیگر خیالی ندارم رعایت صاحب خانه را بکنم . خیال می کنی می گذارم بچه ام هم در آن اتاق ده متری بزرگ شود .

__چه لزومی دارد این حرفها را اینجا ، درست در چند قدمی خانواده ات بزنی . باغ حسین آباد بزرگ است و ما می توانیم کمی دورتر از آنها دعوا بکنیم .

-من از اینجا دور نمی شوم . تا وقتی آنها نزدیکم هستند ، می خوام همین جا بمانم و صدایشان را بشنوم .

باد ملایمی شاخه ی درختان را به بازی گرفت و برگها را می لرزاند . مارال آهی کشید و گفت:

__این نسیم خوشبختی غزال است که می وزد . مطمئنم که آقا جان به خاطر دختر نوعرومش در این باغ مهمانی داده . خدا می داند چقدر آرزو داشت مرا عروس کند و برایم جشن مفصلی به پا کند .

سپس به شاخه ای که باد آنرا شکسته بود اشاره کرد و گفت .

-این شاخه ی محبت من و آقا جانم است که شکسته .

- فکر می کردم آنقدر مرا دوست داری که نگذاری حسرتها به روی سینه ات سنگینی کند .

__دوستداشتم . ولی حالا دیگر نه . آخرچطور می توانم مردی را دوست داشته باشم که به فکراحتی و اسایش زن و بچه اش نیست .

- یعنی برای خشکاندن ریشه ی محبت تر فقط یک باد مخالف کافی است ؟

__ این فقط یک باد نیست . طوفانی است که خانواده ات بر سرم فرو ریختند و تو باز هم محکم به آنها چسبیده ای و با زبان بی زبانی از من می خواهی که مطیعشان باشم .

__از روزیکه زنم شدی ، پدرت از پشت پرده شروع به گره افکنی در کارم کرد . بدون اینکه خود را نشان بدهد ، همه جا سایه اش با من بود . دلم نمی خواست با مطرح کردن این موضوع باعث نگرانی ات شوم . ولی با کار بی ثبات و بی دوامی که دارم ، چطورمی توانم تو را از آن خانه بیرون ببرم .

__باور نمی کنم آقا جان این کار را کرده باشد ، از کجا مطمئنی که چنین قصدی را داشت .

__از آنجا که درست از فردای روز عروسی مان بهانه گیری ها و ایرادها شروع شده .

__من آقا جان را می شناسم اگر قصد این کار را داشت ، خیلی راحت از آنجا بیرون می کرد . توکه هنوز سر جاییت نشسته ای ، پس چرا بی خود به او تهمت می زنی . از آن گذشته مگر کار برایت قحط است که ناچاری نان خور آقا جان و شرکایش باشی . می توانستی بی سروصدا آنجا را ترک کنی و جای دیگری به دنبال شغل بگردی . نكندكارت از جای دیگری عیب دارد .

__توکه اینقدر سخت و بی گذشت نبودی . راست بگو در تقسیم محبتها جای من درکجاست . شاید طوری تقسیم کرده ای که جایی برایم باقی نمانده باشد .

-فعلا نمی توانم به این سوال پاسخ بدهم .

به کنار قنات رسیدند و ایستادند . مارال با حسرت به جای خالی طاووسهایی که آنجا محل اطرافشان بود نگریست و بر اشغاگرانی لعنت فرستادکه در شهریور ماه سال گذشته ، موقع ورود به این باغ ، حتی از این پرندگان بیچاره هم نگذشتند و پوستشان را کندند . آنها را کباب کردند و خوردند . با ناآرامی شروع به قدم زدن کرد . باغ حسین آباد در آخرین جمعه فصل تابستان ، شلوغ تر از همیشه بود و مردم برای استفاده از فرصتی که شاید تا تابستان سال آینده دوباره به دست نمی آمد ، در حالی که گلیم ولوازم دیگر را با خود حمل می کردن ، دسته دسته ازکنار شان می گذشتند . یاشار پتویی را که در دست داشت به روی زمین گسترده و به مارال گفت

__اینطوری خسته می شوی . بیا بنشین .

به قدم زدن ادامه داد و به اعتراض گفت:

-نه خسته نمی شرم . نمی توانم در یک جا آرام بگیرم ، کلافه ام .

- این طوری بیشتر کلافه می شوی و هم خودت را عذاب می دهی و هم مرا

__تو خونسرد و بی اعتنای و اصلا عین خیالت نیست که بر من چه می گذرد .

- این قدر بی انصاف نباش . من دردت را احساس می کنم و می دانم چه می کنی ولی چاره چیست . فعلا باید تحمل کرد .

-فعلاً! فقط بگو تاکی ؟

__تا وقتی که بتوانیم به زندگی مان سر و سامان بدهم .

- باز هم وعده و وعید .

- شاید اگر ترس از بی کاری نبود ، خیلی زود تر از اینها بر ایت خانه می گرفتم .

__تو مسوولیت پذیر نیستی و می خواهی به هر بهانه ای از زیر بار آن شانه خالی کنی .

- باور کن این طور نیست .

نگاه مارال به روی چهره ی زنی که کوزه آب به دست به طرف قنات می آمد ، ثابت ماند . رو به یاشار کرد و گفت:

__قزبس دارد به این طرف می آید . می خواهم توسط او برای مادرم پیغام بفرستم که به اینجا بیاید . تو برو دوری در باغ بزن و وقتی که تنها شدم برگرد .

-باز چه خیالی به سر داری . شاید مادرت راضی نشود تو را ببیند .

-راضی می شود ، مطمئنم که وراضی می شود می دانم که او هم به اندازه ی من دلتنگ است .

قزبس نزدیکتر شد و به کنارشان رسید . ابتدا متوجه مارال نشد . کوزه ی آب را به زمین نهاد و نفسی تازه کرد . موقعی که دوباره خم شد تا آن را بردارد ، چشمش به او افتاد و با اشتیاق فریادی از شوق کشید و گفت:

- خدای من خانوم جون ، این شمائین

- بله قزبس ، خودم هستم . خانم جان اینجااست ؟

- همه ی فامیل اینجا هستند . فقط جای شما خالی است .

-می توانی یک جور ی او را به این جا بیاوری که دیگران متوجه نشوند ؟

- البته که می توانم . همین که بفهمم شما اینجا هستید به لحظه هم مطلق نمی شن و فوری به سر اغتون می ان .

- پس کوزه را زمین بگذار و برو صدایش کن .

قزبس در اطاعت از امر دختر ارباب به سرعت به عقب برگشت و شروع به دویدن کرد . یاشار بلا تکلیف چشم به همسرش دوخت و با مشاهده ی نگاه مصمم و پراز انتظار وی از جا برخاست و به جمع کردن پتو پرداخت . مارال دیگر توجهی به او نداشت . بوی عطر اشنای مادر همه ی غصهای دلش را از سینه بیرون کشید و در فضا پراکنده ساخت .

ماه منیر گوشه ی چادر صورتی گلدار خود را محکم گرفته بود که باد ملایم پائیزی آنرا از روی سرش به پائین نکشد . همان چادری که در اگر مهمانیها و جشنهای خانوادگی سر میمی کرد و برای مارال یادآور خاطرات گذشته

بود . به سرعت شروع به دویدن کرد . ماه منیر هر دو دست را با هم گشود و دخترش را محکم در آغوش کشید و بی توجه به چادرش که در اثر این حرکت به روی شانه افتاده بود . به نوازشش پرداخت .

نوای بلبل با صدای گریه ی مارال توام شد و سوز دلش را آشکارتر ساخت . سر را به روی سینه ی مادر فشرد و نالید:

-خانم جان . خانم جان خوبم ، فدایتان بشوم .

- خدأ نکند عزیزم . من فدای تو . آنقدر سر سفره به جای خالی ات چشم دوختم که چشمم سیاه شد . از کجا فهمیدی ما امروز اینجا هستیم ؟

__تصادفی بود . یاشار بدون اینکه از بودن شما در اینجا خبر داشته باشد ، مرا به اینجا آورد . وقتی صدای آقا جان را شنیدم که دارد حافظ می خواند ، دلم به تب و تاب افتاد . خدا می داند چه قدر هوایتان را دارم .

__اوداشت از سوز دل می خواند . از وقتی رفته ای ، همیشه همین غزل را زمزمه می کند . توهم با آبروی او بازی کردی و هم با قلب و احساسش . از تو توقع این کار را نداشت .

تقصیر خودشان است . خودشان خواستند که من خودرای و خودسر باشم و برای رسیدن به خواسته هایم مبارزه کنم . خواهش می کنم به آقا جان بگوئید دست از سر شوهرم بردارد و بگذارد اوکادش را بکند . اگر مرا از آنچه که حقم بود محروم کرد و از خانه بیرون فرستاد ، لااقل بگذارد لقمه نان بخور نمیری راکه از راه حلال به دست می آورد ، با راحتی خیال به خانه بیاورد

- چرا حرفت را واضح نمی زنی! مگر آقا جانت چه کرده ؟

- پشت پرده دارد تلاش می کند که یاشار را از نان خوردن بیند ازد که چی بشود ؟ خیال می کند با این کارها عاصی می شوم و ترکش می کنم .

- این وصله ها به پدرت نمی چسبد . او هر عیبی داشت باشد ، این عیب را ندارد که کسی را از نان خوردن بیندارد . این شوهر بی همه چیز توست که دارد به آقا جانت تهمت می زند . اگر قصد این کار را داشت ، مطمئن باش با یک اردنگی او را از شرکت بیرون می انداخت . چند ماه است داری با این مرد زندگی می کنی ، چه نیازی دارد پشت پرده فعالیت کند . اگر می خواست خیلی راحت قصد خود را آشکار می ساخت و دستور اخراجش را می داد . خودت می دانی که از کسی باکی ندارد . چرا دارد گناه بی لیاقتی اش را به پای آقا جانت می نویسد . آخر چه موقع می خواهی سر عقل ببایی دختر . تا کی می خواهی تتمان را بلرزانی . تاکی می خواهی توی انبارخانه ی پدرشوهر به یک لقمه نان دل خوش کنی ، کف دستت را به روی امیال و خواسته هایت فشار بدهی که خفه خون بگیرد و صدایش در نیاید . چرا قلب گرم راکه پراز شور و شوق بود ، سرجاده ی زندگی گذاشتی که هری سرو پایی پا به روی آن بگذارد و آنرا زیر لگد له کند . تا بیشتر از این لگد مال نشده آنرا بردار و جایی ببر که قدرش را بدانند .

با صدای بلند به گریستن پرداخت و گفت:

__ شما به من بگوئید چه کار کنم . با موجودی که آنقدر سخت زمین خورده که نمی تواند بلند بشود . باید چه کار کرد ؟

__ باید دست او را گرفت و بلندش کرد . وقتی دو پله یکی مسیر جاده ی زندگی را طی می کنی ، طبیعی است که زمین خواهی خورد . من نمی توانم شاهد بدبختی ات باشم . آقا جانت هم اگر بفهمد آن مرد بدبخت کرده ، روزگارش را سیاه خواهد کرد .

__ نه خانم جان ، نه ، به او چیزی نگوئید .

__ چرا نباید بگویم: مگر باز هم می خواهی بمانی و تحمل کنی .

__ آخر با این بچه که در شکم دارم ، کار دیگری از دستم بر نمی آید .

__ داغ این بچه را هم به دلش خواهیم گذاشت . فقط تو برگرد . آن وقت می بینی که با چه سرعت همه چیز رو به راه می شود .

__ اصلاً نباید این حرفها را به شما می زدم . حالا دیگر نه خودم آرامش خواهم داشت و نه شما . یاشار اینجاست . ممکن است بشنود و تلافی کند .

__ غلط می کند این کار را بکند . پدرت گردنش را خواهد شکست . جای دختر حاج صمد در انبار خانه ی غفور خواربار فروش نیست . خیال نکن نمی دانم داری در لانه مرغ زندگی می کنی و ناچاری فقط به دانه هایی که جلویت می پاشند نوک بزنی و صدایت در نیاید . حاج صمد دارد هر روز به یک ایل خدمه نان می دهد ، آنوقت دخترش نان خور آن بی سروپا است .

__ بس کنید ، دیگر نمی خواهم این حرفها را بشنوم ، کافی است . به آقا جانم بگوئید ، نه نمی خواهد چیزی بگوید . اصلاً بهتر است نداند که شما مرا دیده اید . حرفهایم را به دل نگیرید . خیال نداشتم سفره ی دلم را باز کنم و آنرا بتکانم .

__ اطمینان دارم هنوز آن طور که باید آنرا نتکانده ای و حرفهای ناگفته ی زیادی باقی مانده .

__ بگذارید ناگفته بماند ، این طور بهتر است . دلم می خواهد بدانم غزال خوشبخت است یا نه ؟

__ البته که خوشبخت است . کسی که با عثل و منطق برای زندگی آینده ی خود تصمیم می گیرد ، نمی گذارد احساسش پا به روی عقل بگذارد . خدا را شکر که این یکی دخترم سفید بخت شد . غصه ی تو ، من و پدرت را برسر کرده . داغ جیران کم بود که توهم داغ به زلمان گذاشتی .

به اشکهای ماه منبر که چیزی نممانده بود سرازیر شود ، نگریست و با صدایی که گریه خفه اش ساخته بود گفت:

__ نه خانم جان تو را بخداگریه نکنید .

__ پس چکا رکنم ، از شادی فریاد بزنم . تو نمی گذاری آب خوش از گلویمان پائین برود . حالا دیگر من و پدرت تنها هستیم و هر وقت به دور سفره ی رنگینی که بر ایمان گسترده اند می نشینیم ، نه بوی عطر غذا اشتهایمان را تحریک می کند و نه میلی به خوردنش داریم . وقتی فکر می کنم ممکن است تو گرسنه باشی ، چطور می توانم خود را بیرکنم . وقتی می ترسم تو لباس مناسبی برای پوشیدن نداشته باشی ، چطور می توانم از لبایهای گر انقیمت و جواهر استفاده کنم . تو با ما و خودت چه کردی مارال ؟

__ خیالتان راحت باشد ، نه گرسنه می مانم و نه بی لباس . به این چیزها فکر نکنید و به فکر زندگی خودتان باشید . وقتی یاشار بتواند در آرامش به کار بپردازد ، منم سرو سامان خواهم گرفت . دارد باران می گیرد . فکرمی کنم باید هم شما به خانه برگردید و هم ما . یک جوری به آقاجان بفهمانید که چقدر دوستش دارم . همین طور به غزال و طغرل . خدحافظ خانم جان .

یاشار آنقدر از فواصله نگرفته بود که صدای مارال را نشنود . سخنانی که مابین آن دو رد و بدل می شد ، دیواره های قلبش را سنگسار می کرد و راه عبور هر احساس دیگری را به غیر از خشم می بست .

با دستان مرتعش دلرزان ، یکی پس از دیگری ، برگهای سبزدرختان را که هنوز رنگ زرد پائیزی ، شادابی شان را به یغما نبرده بود ، می کند و به زمین می افکند . بیماری مسری کینه دیرینه ی پدرش به خانواده ی سلطانی یکبار دیگر عودکرد و وجود او را فراگرفت .

پتک آهنین کلمات آنها درست به هدف خورد . به نظر می رسید مارال هم دیگر برای پسر غفور خوار بارفروش ارزشی قایل نیست و به دنبال راهی برای رهایی می گردد .

به زحمت توانست جلوی خود را بگیرد و فریاد نزند . برای اینکه بتواند تا پایان گفتگویشان صبور باشد ، حتی یک برگ هم به روی شاخه مای درختی که در سایه ی آن ایستاده بود باقی نگذاشت . چه عیبی داشت اگر این درخت نیز هم چون زندگی او بی برگ و بار باشد . ازاینکه دختر حاج صمد سلطانی را به دختر صدیقه خانم که هم شأن و هم طراز خودشان بود ترجیح داده بود ، خود را ملامت می کرد . پدر این دختر دل پدرش را شکسته بود و خودش دل او را . لعنت به این غرور و تعصب خان و خان زاده ها .

حاج صمد نیازی نداشت پنهانی ریشه ی کار دامادش را بزند ، چون رگ و پی وجود به اصطلاح استخوان دار مارال ، دیر یا زود او را به اصلش بازمی گرداند و آن کسی که می باخت یاشار بود نه دیگر .

باد شدیدی که باران را بود شاخه های ندامت را به همراه شاخه ی درختان بر سرش تکاند . بر بیهودگی همراهی قدمهای سستی که باز هم خیال همراهی اش را داشت ، لعنت فرستاد .

نگاه چشمان سیاهی که تا ساعتی پیش وجودش را می لرزاند ، چون نگاه گریه ی براقی آماده ی چنگ زدن بود . مبلغی که به زحمت اندوخته بود تا شاید با آن بتواند مارال را از آن خانه بیرون بیاورد ، دیگر به کارش نمی آمد . گرچه حاج صمد شخصا در متزلزل ساختن پایه ی کار او نقشی نداشت ، ولی بی آنکه اینخواسته را به زبان آورد ، حزن نگاهش ، شرکا را وسوسه می کرد که بی سرو صدا ، به تدریج عذر او را بخواهند .

کلماتی چون لانه و مرغ ، بی س و پا . بیهمهچیز او را عاصی می کرد . ایکاش می توانست جلو برود و پتویی واکه در دست داشت به روی سر ماه منیر بیندارد و دهانش را ببندد .

صدای خداحافظی آن دو را شنید و نزدیک شدن مارال را احساس کرد . در موقع روبرو شدن با زنی که تا قبل از شنیدن آن سخنان ، قلبش انباشته از عشق و محبت نسبت به او بود ، قطعات بلورین غرور شکست ی دلش دیدگان را انباشت و نگاهش را تیره و تار ساخت . مارال از چهره ی برافروخته و ابروان گره خورده ای که داشت فهمید اواز آنچه بین آن دو گذشته آگاه است و قبل از این که فریادی که سینه ی یاشار را می سوزاند از گلویش بیرون بیاید ، پیشدستی کرد و گفت

__ بیا از اینجا برویم باران دارد تند می شود .

__ حال که به هدف خود رسیدی و عقده ی دل را خالی کردی و سبک شدی ، می خواهی از اینجا بروی! می ترسی من بشنوم و تلاقی کنم پس بگذار این کار را بکنم . تا بفهمی تلاقی یعنی چه . روزیکه دست در دستم گذاشتی و قسم خوردی که با خوب و بد زندگی ام بسازی . قسم ات را باور کردم و پنداشتم که به عهده ت پای بندی .

__ آنموقع نمی دانستم که در چه جهنمی باید زندگی کنم . تو واقعیتهای زندگی را از من پنهان کرده بودی . از کجا می دانستم که بعد از عروسی با ید در لانه ی مرغ زندگی کنم . اگر عقده ی دل را پیش مادرم خالی نکنم ، پس کجا باید خالی کنم .

بسکه در آن تأق تنگ و تاریک در به روی خود بستم که صدای لعن و نفرینهای مادرت را نشنوم ، خسته شدم . دروغ که نگفتم دیگر دلم نمی خواهد به آنجا برگردم .

__ مخصوصاً داد می زنی که پدرت بشنود و اصغر جلاد را به سراغم بفرستد ، من از هیچ باک ندارم تا وقتی که زخم هستی ، اختیارت با من است .

__ بیخود به خودت امید نده . من آقا بالا سر لازم ندارم و نمی گذارم تو سوار باشی و من پیاده . می خواهم فریاد بزخم که بشنوند . دیگر جانم به لب رسیده .

برخلاف تصور شان ، هیچ صدایشان را نمی شنید . حاج صمد و مهمانها به محض شروع بارندگی ، با عجله به طرف درشکه ها و اتومبیلها ئی که جلوی باغ پارک شده بود رفتند و خدمه با سرو و صدا به جمع آوری وسایل پرداختند .

یاشار با صدایی که می کوشید آرام باشد گفت:

__ باران تند شده ، خیی می شوی ، بیا برویم .

با اکراه درکنارش به راه افتاد . از دور اتومبیلها و درشکه های افراد فامیل را دیدکه داشتند حرکت می کردند . فقط او بودکه به ناچار می بایستی به امید رسیدن وسیله ی نقلیه عمومی در زیر باران منتظر بماند .

وجود ماه منیر درون کالسکه ای که در آن نشسته بود ، هر لحظه بیشتر از آنجا فاصله می گرفت ، اما دلش به همراه رنج و اندوه او از اندیشیدن به اینکه مارال می بایستی در زیر رگبار تند باران منظر رسیدن وسیله ی نقلیه باشد ، در همان نقطه که آن دو ایستاده بودند ، به جای ماند .

درشکه چی افسار اسبهایخسته را که از صبح آنها را دوانده بودکشید و متوقفشان ساخت . مارال چادر خیس از باران را جمع کرد و سوار شد .

یاشار درکنار او نشست و دنباله ی سخن را از سرگرفت .

__ فکر نکن یادم رفته پدرت چه بلای سر آقا جانم آورده . دار و ندار آن بیچاره را ازچنگش بیرون آورد .

__ داروندار! باز هم همان قصه های قدیمی و رویایی . کدام دار و ندار ؟ مگر تفاوت را نمی بینی . آنها سر از کالسکه شخصی شان شدند و رفتند و من زیر باران مثل موش آب کشیده شده ام . تو مرا از همه ی نعمتهای دنیا محروم کردی .

__ مجبور نبودی دنبالم بیایی . این تو بودی که وقت و بی وقت به دکان ما می آمدی . من که دنبالت نفرستاده بودم .

__ حالا این حرف را می زنی . انموقع با زبان بی زبانی التماس می کردی . وقتی آتش عشقت سرد شد و قلبت از تب و تاب افتاد ، همه ی آن شور و اشتیاق را از یاد بردی . بر خلاف تصور که می پنداشتم کاخ خوشبختی بلورین است ، کوه یخی بودکه حرارت عشق آتش کرد و آنرا فرو ریخت . خدا می داند اگر این بچه را در شکم نداشتم چه کار می کردم .

__ بی خود مرا نترسان . چه کار می کردی ، همان کار را بکن . آن بچه مال من است نه مال تو ، راه دیگری نداری به غیر از این که بارت را زمین بگذاری و بروی . بعد از آن حرفهایی که به مادرت زدی ، دیگر به رفتنت اهمیت نمی دهم و از چشم افتاده ای . حالا دیگر تو برایم فقط دختر مغرور حاج صمد سلطانی ، دشمن دیرین خانواده ام هستی .

__ منم دیگر اهمیت نمی دهم . دیگر تحملی آن خانه و خانواده ات را ندارم . بچه ای که در شکم دارم مال من است ، نه مال تو .

__ اشتباه نکن این بچه نوه غفور شکوری است نه نوه ی صمدسلطانی و من یک موی او را به آن خانواده نخواهم داد .

__هنوز دنیا نیامده که بخواهیم سرش دعا کنیم . فعلاً جزیی از وجود من است نه وجود تر .

__همیشه که اینطور نخواهد ماند بالاخره روزی به دنیا خواهد آمد آن موقع دیگر قانوناً بچه متعلق به من است .

__که زیر دست و پای مادرت بلولد و او روزی صد هزار بار ناله و نفرین نثارش کند و در آن اتاق خفه جای برای نفس کشیدن نداشته باشد .

__اگر احساسات واقعی بود می توانستیم در همان اتاق ده متری هم خوشبخت باشیم . می توانستی گوشه‌ای را از صدای عشق و محبت پر کنی ، تا سخنان پر نیشی و کنایه ی آنا را نشنوی . تو دختر حاج صمدی . دختر مردی که ویروس قلبش به محض برخورد با هر صفت خوب انسانی آنرا در خود می کشد و دخترش را به جرم دوست داشتن به راحتی از خود می راند و ترد می کند آقا جانم حق داشت ، تو درست عکس برگردان پدرت هستی و همان ویروس به قلبت حمله کرده . تو از مهر و عاطفه چه می دانی . به همان سادگی که از خانواده ات بریدی ، از منم خواهی برید . مردمک سیاه چشمانت پر از تصویر چلچراخ ها و تجملات خانه ی اندرونی و بیرونی آن خان ظالم است و طبیعی است که اگر به جای این اتاق کوچک و به قول مادرت لانه مرغ ، خانه ی بزرگی برایت می گرفتم ، باز هم آنجا را لانه ی مرغ می دانستی قلبت به اندازه ی چشمانت سیاه است و به همان اندازه فریبنده و فریب کار .

__این تویی که فریب دادی و آوار زندگی را بر سرم فرود آوردی . من از زیر و بم و پستی و بلندی آن چه می دانستم و داشت در ناز و نعمت روزگار می گذراندم ایکاش ناچار میشدیم آرزوها را با خودمان یدک بکشیم و حسرت زده شاهد مرگشان باشیم . این بچه وبال گردنمان شد . حالادیگر نه تو دلت می خواهد با من زندگی کنی و نه من با تو .

__من مثل تو بولهوس ودمدمی مزاج نیستم . هنوز هم اگر دست از غرور و تعصب خانوادگی برداری و فراموش کنی از کجا آمده ای ، برایم عزیز هستی .

__آنچه راکه فراموشی کرده بودم تازه به یاد آورده ام و دیگر نمی خواهم فراموش کنم . من عادت نکرده ام زیر باران منتظر درشکه کرایه ای بشوم ، از روزی که زن تو شدم ، همه جور خفت و خورای را تحمل کردم ، دیگر بس است .

از درشکه پیاده شدند و طول کوچه را زیر باران پیموندند .

به کنار در خانه رسیدند ، مارال ایستاد و با نفرت به در و دیوار آن خیره شد و گفت:

__از این خانه و از آن اتاق لعنتی بدم می آید .

یاشار ترجیح داد کوتاه بیاید . تا افخم که از خدا می خواست آن دو با هم اختلاف داشت باشند ، صدایشان را نشنود . وارد اتاق که شدند . مارال چادر را از سر برداشت و آنرا با خشم به روی چادر شبی که رختخواب در آن بچیده شده بود انداخت و به روی فرش نشست و با صدای بلند به گریستن پرداخت . با وجود اینکه این گریه تلخ و پرسوز بود ، ولی باز هم نمی توانست رنج و اندوه درون را آشکار سازد .

یاشار با مشاهده ی خطوط درد در چهره ی او نیازش را به گریستن احساس کرد و فرصت داد هر چقدر می خواهد بگیرد و هرچقدر که می خواهد ناله و زاری کند .

سیلاب دیدگان مارال آتش خشم یاشار را ابیاری کرد و محبت را به جای آن نشاند ، همان محبتی که سال گذشته آن طور ناگهانی وجودش را تسخیر کرده بود .

در آن لحظه او دختر مغرور و خود پسند حاج صمد نبود ، بلکه موجود درمانده ای بود که نمی توانست گره کور بندی راکه به دست و پای خود بسته بگشاید .

یاشار سر به زیر افکند و پشیمانی را باعشق آمیخت و گفت:

__مرا ببخش مارال . خواهش می کنم فقط یک بار دیگر به من فرصت بده .

با نگاهی که نه بیگانه بود نه آشنا ، به او خیره شد . رژه ی حسرتها به روی

سینه ی تنگش ، قلبش را لگد مال می کرد . دل خود را به زحمت از زیر لگد حسرتها بیرون کشید و یکبار دیگر محبت را بر آن دمید ، تا باز هم فرصت دیگری به او بدهد .

باران بی موقع ، بسان مهمانی را که در اصل پا گشای عروسی غزال به حساب می آمد ، به هم زد . با وجود این که برای ناهار پذیرا بی مفصلی از مدعوین به عمل آمده بود بعدازظهر امروز ، قزبس وشفیقه به روی اجاقی که در باغ زده بودند ، دیگ بزرگی بارکردنر ، و به پختن آش ترش برای عصرانه پرداختند به همین جهت بعد از شروع بآرندگی ، مهماندن برای صرف آش به منزل دعوت شدند .

هر چند ماه منیر دیگر حوصله ی پذیرا یی ازکسی را نداشت و ترجیح می داد بعد از مرا جعت از باغ ، فرصتی به دست بیاورد ودر سکوت اتاق خود بر بخت بد مارال اشک حسرت بریزد ، چاره ای به غیر از این ندیدکه باز هم با روی باز از آنها دعوت کندکه برای ادامه ضیافت و صرف آش به منز لشان بیایند .

بچه ها جفت خود را یافته بودند و به دنبال زندگی شان بودند ماه منیر در کنار همسرش در درشکه نشست و مآبقی مهماندن نیز با وسیله ی شخصی خود عازم خانه ی آنها شدند . پریشانی او چیزی نبود که از چشم تیزبین حاج صمد پنهان بماند . با کنجکاوی پرسید .

-چی شده! چرا پریشانی ؟

ابتدا با تردید نگاهش کرد . ماهها بودکه جرات به زبان آوردن نام مارال را در مقابل او نداشت . برای این که درشکه چی صدایش را نشنود ، سر را به نزدیک گوش حاج صمد برد و بی مقدمه پرسید:

__راست بگو ، این روزها کسی را مأمور کرده ای که درکار پسرغفور موش بدواند ؟

به محض شنیدن این نام هم به خشم آمد و هم متعجب شد وگفت:

__چه سروال عجیبی می کنی . من چه کار با او دارم . روزی که آن دختران اینجا رفت ، هم خودش برایم مرد و هم آن نامردی که از راه به درش کرده بود . حالا چه شده که باز فیلت یاد هندوستان کرده ؟

از عکس العملش ترسید و پشیمان از سوالی که کرده بود پاسخ داد:

-چیزی نشده .

- چرا حتماً چیزی شده . تو بی خود این سروال را نمی کنی . کدام بی انصافی به این فکر افتاده که داغ دلت را تازه کند ؟

جرات به زبان آوردن نام مارال را نداشت و می دانست که به محض شنیدن این کلمه ، صمد اختیار ازکف خواهد داد و فریاد خواهدکشید . با وجود این که این نام سینه سوز و آتش افروز بود ، صمد با لبان لرزان وگونه های برافروخته منتظر شنیدن آن بود .

ماه منیر برای اینکه شهادتش را برای بیان این جمله به دست آورد سر به زیر افکند تا ناچار نباشد به او بنگرد وگفت:

-مارال به من گفت که تو این قصد را داری .

به محض اینکه نام مارال را بر زبان آورد ، پانسمان زخم عمیق دل صمد به کنار رفت و سوزش آن آغاز شد . از صدای فریادش اسبهای درشکه هراسان شدند و بر سرعت حرکتشان افزودند . سورچی به عقب برگشت و به آن دو نگرست .

-مارال غلط کرد . اصلاً چطور به خود جزأت داده به دیدنت بیاید ؟ چرا حاضردی با اونم صحبت بشوی ؟ مگر یادت رفته چطور آبرویمان را برده . حالا بگوکجا وچه موقع آن بی چشم و رورا دیدی ؟

-همین ساعتی پیش درباغ حسین آباد شاهد ندأمتهایش بودم .

-ندامتها . یا تهمت‌ها باچرا به او اجازه دادی این وصله را به من بچسباند .

- تقصیر خودش نیست ، آن بی همه چیز اینطور وانمودکرده .

- تف به غیرتش . فکرکردی بر ایش ارزش قائلم . که به خاطر او خنوم را جوش بیاورم . اصلاً بود و نبودش برایم اهمیت ندارد . من خیال ندارم آن دختر بی عقل را هل بدهم که به زمین بخورد ، چون مطمئنم که خودش به زودی به زمین خواهد خورد .

ماه منیر بی آنکه اشک به چشم آورد ، داشت در درون می گریست . با صدای خفه وک فته ای گفت:

__ زمین خورده حاجی ، خیلی هم سخت زمین خورده . دلم خیلی برایش می سوزد ، چون نه راه پیش دارد و نه راه پس .

لفاف خشم وکینه راکه صحبتش در آن پیچیده شده بود بازکرد و به سینه این فرصت را دادکه آه حسرت را از گلوئی او خارج کند . رنج و اندوه ، شعله های خشم را در دیدگانش ناپدید ساخت . با وجود این که آرزوی ناکامی مارال را در این وصلت داشت ، طاقت شنیدن خبر بدبختی اش رانداشت . با صدای ناآرامی پرسید:

-چرا راه پیش و پس ندارد ؟

ماه منیر به سیم آخر زد گرچه به خوبی می دانست که صمد با شنیدن این پاسخ برآشفته خواهد شد ، گفت:

__ آخر ، با آن باری که درشکم دارد چه کاری از دستش برمی آید .

__ کدام بار ؟ منظورت چیست ؟ ! نکند دختر بی فکر با حماقتش خود را گرفتار کرده . اگر این طور باشد ، وای به حالش .

__ آن پسر نابکار کاری کرده که مارال راه رهایی نداشته باشد ، حالا فهمیدی چرا افسرده و پریشانم .

__ خود کرده را چاره نیست . با این بلایی که به سر خود آورده بگذار بسوزد و بسازد .

__ فقط همین! باورم نمی شود بتوانی اینقدر خونسرد باشی . مارال پشیمان شده و دیگر نمی خواهد ادامه بدهد .

__ دیگر چه فرقی می کند . پشیمان شده باشد یا نه . وقتی بچه آن بی همه چیز را در شکم دارد ، چه کار می شودکرد ؟ فکر می کنی می توانم نوه ی غفور خواربار فروش را نوه ی خودم بدانم .

__ کی به توگفت او را نوه ی خودت بدانی . فقط دخترت را از آن جهنم نجات بده .

__ چطوری لابد توقع داری بلند شرم به منزل آن ملعون بروم و آنقدر مشقت به شکم دخترم بزنم تا بچه اش سقط شود و بعد دستش را بگیرم و از آن خانه بیرون بیاورم ؟

-منظور من این نبود .

- خوب پس واضح بگو منظورت چیست .

- تا امروز فکر می کردم خوشبخت است ، ولی حالا که می دانم نیست ، آرام و قرار ندارم .

حاج صمد سکوت اختیار کرد و به فکر فرو رفت . کاش می توانست به عقب بازگردد و به روی آن لحظات زندگی چنگ ببند ازدکه دختر ناکامش به همراه دختر گریز پایش ، پا به پای او اسب می تاختند و سرشار از شور و نشاط جوانی بودند .

اکنون که جوانی اش ، لب طاقچه ی پیری در حال افتادن بود ، جیران در زیر خر واره ها خاک خفته بود و مارال به هر طرف که می چرخید ، چوب ندامت بر سرش فرو می آمد و درمانده و مستأصل به دنبال راه چاره می گشت .

از این که آرزوی بدبختی اش را کرده بود ، خود را ملامت می کرد . شاید این نفرین او بودکه دامنگیر دخترش شده بود . رو به ماه منیرکرد و پرسید:

-راست بگو . بعد از آن ماجرا ، این اولین بار بودکه مارال را می دیدی ؟

- حالا که پرسیدی ، ناچارم جواب بدهم . راستش را بخواهی اولین بار نبود . یکبار دیگر هم شب عروسی غزال او را دیدم .

- شب عروسی غزال! کجا او را دیدی ؟

چادر را به روی صورت کشید تا مبادا درشکه جی اشکش را ببین و پاسخ داد:

__ دختر بخت برگشته ام کنار اجاق قزیز ایستاده برد و داشت از دور خواهر نو عروسیش را تماشا می کرد . وقتی از آمدن او با خبر شام ، دلم طاقت نیاورد ، از مجلس بیرون آمدم و به حیاط رفتم و تا می تو انستم نگاهش کردم و در آغوش گرفتم . ان موقع هنوز به حد انفجار نرسیده بود که عقده ی دل را باز کند و از بدبختی خود سخن بگوید و من به غلط گمان کردم هنوز خوشبخت است . چه اشتباهی .

- حالاکجا دارد زندگی می کند ؟

- همانجا در منزل غفور .

__ تف به غیرت آن مردکه هنوز نتوانسته برای زنش یک آلودک دست و پا کند . یعنی مارال هنوز فکرمی کند که آن جوان ارزش این آبروریزی را دارد ؟ هم با آبروی ما بازی کرد هم با آبروی خودش . دختری که همه آرزوی یک نگاهش را داشتند . خود را تباه کرد . حالا حقش این است که این بلا به سرش بیاید .

__ نه حقش نیست او جوان بود و نادان . تو آنطور که باید ایستادگی نکردی و با دست خودت آن دختر را هل دادی که زود تر به دام بیفتد

__ اگر این کار نمی کردم رسوایی به بارمی آورد . خیلی سعی کردم جلوییش را بگیرم و وادارش کنم سر عقل بیاید و دست از سر او بردارد . اما وقتی یک در را به رویش می بستم ، از در دیگر خود را به آن ملعون می رساند . گفتم به جهنم ، بگذار لااقل حلالش شود و برود .

__ شاید اگر زنجیرش می کردی ، هوای آن جوان ، از سرش بیرون می رفت .

__ ولی اگر این کار رامی کردم ، به هر ترتیبی بود زنجیر را پاره می کرد و می رفت . من دختر خودم را بهتر می شناسم . هیچ نمی تواند جلودارش بشود .

__ ولی آنها جلودارش شده اند . آنقدر مظلوم شده که اگر از نزدیک او را ببینی دلت به حالش می سوزد .

__ با این حرفها بی که می زنی ، وادارم می کنی بروم بالگرد در دکان غفور را از پاشنه در بیاورم و خانمانشان را بسوزانم . اگر بگویم محبت این دختر در دلم نیست ، دروغ گفته ام . دخترم است ، آنهم دختر عزیز کرده ام . ولی تا وقتی با پای خود برنگردد و نگوید غلط کرده ام ، حاضر نیستم او را ببخشم .

__ فکر نمی کنی حالا که دارد بچه دار میشود . بهتر باشد برایش خانه ی جداگانه ای بگیریم تا از این بی سرو سامانی نجات پیدا کند ؟

حتی یک لحظه هم درنگ نکرد و بلافاصله پاسخ داد:

__ نه امکان ندارد . چیزی از من نخواه که قادر به انجام آن نیستم . بگذار همانجا بماند و عاصی شود . وقتی که جان به لیش رسید و برگشت ، آنوقت حاضر ممل گذشته همه زندگی ام را به پایش بریزم و حسرت روزهای سختی واکه گذرانده ، جبران کنم .

__ پس تو به فکر چاره نیستی .

__ اگر پای آن بچه در میان نبود ، می شدکاری کدکه برگردد . ولی حالا دگر فایده ای ندارد . تازه مگر همین یکساعت پیش بتو نگفته بود که من خیال دارم شوهرش . ا بی کارکنم . تو به این خیالی که پشیمان شده و قصد بازگشت دارد و او هنوز دارد خون به دلت می کند . اصلاً فراموش کن که یک زمان دختری به اسم مارال داشته ای .

__ مگر می شود فراموش کرد . بی خود نگو که تو فراموش کرده ای . خیال می کنی من شاهد آه و ناله های نیمه شبانت نیستم و نمی دانم که شبی نیست با یاد اونخواهی و با یادش بیدار نشوی . این دفتر پاره ی تن ماست . مگر می شود فراموشش کرد .

__من پاره تنم را از تنم جدا کردم و جای بریدگی اش دارد جوش می خورد . تو هم همین کار را بکن . داریم به خانه نزدیک می شویم . اشکهایت را پاک کن و بخند و با روی باز از مهمانهایت پذیرایی کن . آخر ما به غیر از آن یکی ، دختر دیگری هم داریم .

__ایکاش آن یکی هم مثل غزال خوشبخت بود .

__ آن یکی خودش تیشه به ریشه اش زد . پس دیگر فکرش را نکن .

مدتها بود که محبت به مارال و نام او درکنج دیوار دل حاج صمد به بند کشیده شده بود که سخنان ماه منیر مانند نیشتری بر قلب پر خون او فرود آمد و نام مارال را به همراه عشق و علاقه ی پدری در فوران آن شناور ساخت بنحوی که از آن لحظه به بعد هیچ یک از بردن نام مارال پروایی نداشتند .

عشرت هیچ تلاشی برای این که به دوری از آیدین عادت کند ، نمی کرد . انگشتانش برای شمارش زمان سپری شده ، حتی یک لحظه هم از حرکت باز نمی ایستاد . بوی نم دلتنگی . نفس کشیدن در آن خانه را مشکل ساخته بود . مرگ جبران ، عروسی غزال ، بهانه ای بود برای فرار از جایی که از لابلای خشت و گل آن ، هوای پسرش به مشام می رسید .

بعد از عروسی غزال ، مهمانی های پاگشا را بهانه کردو به همراه بقیه ی افراد خانواده به تهران بازنگشت و با آما در زنجان ماندگار شد . ناکامی آیدین در عشق مارال ، او را نسبت به سرنوشت دختری که یک زمانسوگلی اش به شمار می رفت بی اعتنا ساخت و پس از شنیدن آن پاسخ منفی از میزان مهر و محبتش کاسته شد و از آن روز به بعد بی آنکه خواست ی خود را بر زبان بیاورد ، آرزوی سیاه بختی وی را داشت .

بعد از مراجعت ازباغ ، همین که صمد پا از درشکه به زمین نهاد ، وابستگی خاصی که میان او و خواهر دو قلوبش وجود داشت ، باعث شد که عشرت در موقع پیاده شدن از اتومبیل طغرل با یک نگاه متوجه ی آشفته گی درویش شود . صدای همهمه مهماندن از تالار بزرگ به گوش می رسید . حاج صمد به بهانه ی نماز به اتاق نشیمن پناه برد . مگر نه اینکه به در و دیوار آن قسمت قلبش که محبت مارال در آن منزل داشت ، گل مالیده بود تا احساس خود را در پشت آن محبوس سازد ؟ پس دلیل پریشانی و التهابش چه بود ؟ تازه سر از سجاده برداشته بود که نگاه پر سروال عشرت غافلگیرش ساخت .

__چی شده حاج دادا ، اتفاقی افتاده ؟ به نظرمی رسد که خیلی پریشانید .

چمشها را بست و به استغاثه و راز و نیاز پرداخت . عشرت در سکوت منتظر ماند تا اودوباره چشم بگشاید و ادامه داد:

__من و آما خیال داریم فردا به تهران برگردیم . ولی تا نفهمم چه اتفاقی افتاده نمی روم .

اسب تیز پای شادی هاگذران است و قاطر لنگ اندوه کند پا و دیرگزر .

بی آنکه به او بنگرد گفت:

__چه بهتر ، نرو . چند روز دیگر هم بمان .

__آخر به اندازه ی کافی مزاحم شده ایم دیگرکافی است .

__بودن تو در اینجا به من آرامش می دهد . دلم خیلی گرفت راست گو ، دوری از آیدین خیلی اذیتت می کند ؟

داغ دل عشرت تازه شد . آهی کشید و پاسخ داد:

__خاطرات گذشته . عذابم می دهد ، آنقدر که دیگر چیزی فمانده که جانم به لبم برسد .

__منهم درست همین حالت را دارم

صمد عادت نداشت احساس خود را برزبان آورد ، در واقع غرورش اجازه ی بیان آن را نمی داد ، اما در آن لحظه آنقدرزیبون و درمانده شده بود که گفت:

__تا امروز فکر می کردم با همه ی آبر وریزی اش ، لااقل خوشبخت شده . ولی حالا می دانم که سیاه بخت است .

هنوز از به زبان آوردن نام مارال پروا داشت . عشرت پرسید:

__چرا نمی روی دست او را بگیری واز آن خانه بیرون بیاوری ؟

__نمی توانم این کار را بکنم . زن عقدی اش است . بچه ای در شکم دارد . با همه ی قدرتم قادر به انجام این کار نیستم .

عشرت زانو زد و نشست . از ضعف و زبونی برادر قدرتمندش ، دلش به درد آمد .

__این دختر چه روزت آورد خاج دادا .

__بیچاره ام کرده . آبرویم را پیش سر و همسر برده و سرافکنددم ساخته . همه می دانند این دختر به مردی شوهرکرده که هم طراز ما نیست .

__این تصویری است که خودت داری ، وگرنه از نظر دیگران او هم شوهر کرده و به دنبال زندگی اش رفته . همه که نباید زن پسر خان بشوند .

__بجهنم که پسر خان نیست . لااقل اگر اصل و نسب دار بود ، دلم نمی سوخت . گرچه حالا دیگرکارازکار . گذشته و آن غصه در دلم کهنه شده و کم کم داشتم فراموش می کردم که دختری بنام مارال داشته ام . از تو چه پنهان ابجی گور این دختر را هم بغل گور جبران کنده بودم وگاه که خاطرات کودکی و نوجوانی شان به قلبم نیش می زد ، در خلوت اتاقم با اشک به روی آن مرهم می نهادم . باورت می شود که منم گریه می کردم ؟

__چرا باورم نشود . تو این دختر را خیلی دوست داشتی . پس طبیعی است رفتار او دلت را خیلی سوزانده . بخصرص حالا که می گویی خودش هم دلسوخته است . وقتی هوس او را به آنجاکشاند ، بگذار بسوزد .

__به اندازه کافی سوخته . شیطان می گویدمشداصغر را به سراغ غفور بفرستم که گو شمالی اش بدهد .

__گو شمالی بدهد که چه بشرد . چرا می خواهی گناه پسر را به پای پدر بنی پسی . مگر دستت به خودش نمی رسا ؟

__زندگی او در مثلث من است ه در یکی از شرکتها خودمان کار می کند . فقط نمی خواهم آنجا گوشمالی اش دهم ، چون دختر خودم را می شناسم و می دانم این طوری جری تر خواهد شد .

__مرا ببخش دادا . ولی خودت این دختررابد بار آوردی . آنقدر هر چه خواست انجام دادی که دیگر خواسته ای نداشت .

بادی که می وزید مسیر باران را منحرف می کرد و قطرات آنرا به روی شیشه ی پنجره ها فرو می ریخت . حاج صمد تسبیح را به روی سجاده ی ترمه نهاد وگفت:

__همه فکر می کنندکه من سخت ومقاوم هستم . مرگ جبران ودرد بدتر از داغ مرگ او خطای مارال ، کمرم را شکست .

__حتی مرگ هم در مقابل ضربه ی سخت می شکند ، دلیلی نداردکه تو نشکنی . آن مارال است که طناب دار را به دورگردن خود محکم کرده . پس بگذار طناب کشیده شود و حلقوم او را بفشارد .

ارتعاش سیمهای خشم و نفرت در صدای عشرت آشکار بود ، حاج صمد حیرت زده نگاهش کرد وگفت:

__تو دلت از جای دیگری پر است ، ابجی .

هر چه دلتنگی از دوری فرزند داشت به روی قلب فشرد . نام ایدین به روی تنور داغ زبانش چسبید .

__من هنوز جرات نکرده ام به ایدین خبر بدهم که مارال چه دسته گلی به آب داده . مطمئنم که اگر باخبر شود این دختر یک پسر بی اصل و نسب را به او ترجیح داده ، خیلی ناراحت خواهد شد .

ریسمان غصه به دورگردنش پیچید و حسرت تعبیر نشدن خوابهای طلایی که برای مارال می دید ، در صدایش نمایان بود .

__اگر فریب آن زبان چرب و نرم را نمی خوردم و آزادش نمی گذاشتم ، اگر به زور او را پای سفره ی عقد پسر تو می نشاندم ، امروز این طور بی آبرو و سرافکنده نمی شدم ومجبور نبودم شاهد بدبختی اش باشم .

__دختری که به زور پای سفره ی عقد بنشیند ، به چه درد می خورد .

برای یک لحظه هر دو سکوت کردند وگوش به سر و صدایی که از تالار بزرگ و حیاط به گوش می رسید دادند .

در تالار کوچک حوریه و قمر بی حوصلگی ماه منیر را درگفتگو با مهمانان احساس کردند وخود در سرگرم ساختن آنها برمشر قدم شدند . در تالار بزرگ حاج اسد متوجه غیبت برادرش شد و بی آنکه از علت آن آگاه باشد ، کوشید تا وظیفه ی او را در پذیرائی از مدعوین به عهده بگیرد .

طیبه ، جیران کوچولو راکه سر وصدای مهمانان باعث نحسی اش شده بود و یک بند فریاد می کشید ، به حیاط اندرونی برد تا به دور از سر و صدا آرام بگیرد . طغرل ، حکمعلی و غیبعلی را مأمور ساخت فرش ایوان راکه تمام تابستان در آنجا پهن بود ، قبل از اینکه کاملاً خیس شود ، جمع کنند . ماه منیر در جستجوی صمد سر به درون اتاق کشید و ازدیدن آن دو با هم متعجب شد و پرسید:

__چی شده ؟ خواهر و برادر با هم خلوت کرده اید ، مگر یادتان رفته که مهمان داریم .

حاج صمد ابروانش را در هم کشید و پاسخ داد:

__این آتش را تو خودت روشن کردی و به دلم شور انداختی ، حالا تازه می پرسی چه خبر شده .

ماه منیر قدم به داخل اتاق نهاد و درکنار سجاده ی او زانو زد و نشست .

از یاد برد که خواهرشوهرش هم در همانجا و در چند قدمی او نشسته است .

با وجود این که دوست نداشت در مقابل عشرت در مورد خطای مارال سخن بگوید ، طاقت نیاورد و رو به همسرش کرد وگفت:

__فکرمی کنی فقط به دل توشور انداختم ، پس دل خودم چی . خدا می داند چه افکار پریشان و مغشوشی دارم . آن روز را به یاد داری که در همین اتاق داشتی تنش را با شلاق سیاه می کردی ؟

بی آنکه چشمهایش را ببندد و ضربات سختی را که با کمر بند بر بدن ، ظریف مارال وارد می کرد ، در نظر مجسم کند ، آن صحنه را به یاد آورد و گفت:

__شاید آن تنبیه برایش کافی نبود ، ایکاش تن و بدن او را فوری با شلاق کبود می کردم که هیچ وقت اثر آن محو نمی شد . شاید آن موقع قدر این ضربه ما را می دانست .

حاج صمد خبر ندانست که آن روزها مارال هم حسرت آن رأ می خورد که چرا پدرش طوری بدنش را با شلاق سیاه نکرده بودکه آن سودای خام را از سر بیرون کند .

کینه ها از درون سبد دلش لبریزشد و آنرا آزاد ساخت تا در آرزوی دیدن دخترش پرکشد و زیر لب زمزمه کرد:

__کجایی دختر پدر سوخته ی من .

ماه منیرکه شاهد جوشش احساس او بود از فرصت استفاده کرد والتماس کنان گفت:

__پس به دادش برس و نگذار بیش ازاین آزار ببیند .

صمد بال پرنده ی احساس راگرفت و آنرا به درون قفس سینه بازگرداند و سر را به علامت نفی تکان داد وگفت:

__ یکبار گفتم که تا وقتی در آن خانه است نمی تواند از من انتظار بخشش وکمک را داشته باشد . پس دیگر تکرار نکن .

افخم دوست نداشت عروسی همچون مارال قدم به آن خانه بگذارد و از خدا می خواست همسر یاشار زنی مطیع و فرمانبردار باشد تا بتواند هر وقت که خواست به او امر و نهی کند . آرزو می کرد پای مارال در موقع قدم گذاشتن به روی پله ها لغزیده و سرنگون شود تا هم خود و هم طفلی که در شکم داشت از بین بروند . اما از بخت به اومارال با احتیاط به روی پله ها قدم می نهاد و قصد سرنگون شدن را نداشت . یاشار برای رفع کدورتی که در باغ حسین آباد بین او و همسرش شده بود ، سعی می کرد تا به نحوی محبت او را نسبت به خود جلب کند و بر این اساس به نگاههای پراز خشم و نفرت مادر توجهی نداشت و سخنان ملامت آمیز او را نادیده می گرفت و وظایفی را که مارال عهده دار انجام آن بود ، خود انجام می داد .

افخم که تحمل شنیدن سخنان نیدار او و خوش خدمتی های یاشار را نداشت ، زبان به شکوه نزد غفور گشود و گفت:

__ میمون هر چی زشت تره ، بازی اش بیشتره ، از روزی که شیکمش باد کرده ، دما غشم باد آورده و بدترکیب تر شده ، این پسره بی عقل بیشتر دورو بر اون می پلکه و هواشو داره و نمی زاره دست به سیاه و سفید بزنه ، آخه تاکی من باید کنیز دست به سینه شون باشم .

غفور که داشت آماده ی خروج از خانه می شد ، در حالی که درد سینه اماتش را بریده بود ، با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

__ خودم کردم که لعنت برخودم باد . از روز اول نباید قبول می کردیم دختر آن ناخلف را به این خانه بیاورد . حالا دیگر کار از کار گذشته و این پسره بی فکر اصلاً خیال ندارد دست زنش را بگیرد و از اینجا برود . نمی دانم باید با او چه کار کنم .

افخم بدون توجه به رنگ چهره ی همسر خود که کاملاً سفید شده بود گفت:

__ من دیگه تحمل ندارم آقا ، خودت به جوری بهشون بفهمون که یا باید اون زن نصف بار زحمت این خونه روبه دوش بکشه یا گورشوگم کنه ، بره . حالا که قبول کردی دختر تو به یوسف پسر انیس خانوم بدی ، اونوقت من دست تنها می شم و همین که از عهده ی کار این خونه بریام واسم بسه ، دیگه نمی تونم خدمت اون یکی یکدونه و بچه شو هم بکنم .

غفور جلوی پا دری خم شد و در حالی که با یکدست قلبش را که دچار ناراحتی شده بود فشار می داد ، با دست دیگر پاشنه ی کفشش را کشید و گفت:

__ حالا که هنوز نه دخترت عروس شده و نه عروست فارغ ، پس صبر داشته باش تا ببینم چه کار می توانم بکنم .

__ همش صبر ، آخه مگه من چقدر می تونم تحمل داشته باشم صدام در نیاد .

کلاه را به سر نهاد و در حالی که داشت به طرف ایوان می رفت گفت:

__ به ریحان بگو خودش را برای شیرینی خورآن آماده کند ، لااقل این یکی را خودم سرو سامان می دهم و نمی گزارم نصیب نااهل شود .

پاکه به روی پله ها نهاد ، درست مانند اینکه اولین بار است متوجه ی شکستگی لبه ی سنگهای پله می شود ، زیر لب زمزمه کرد .

__ این سنگها هم مثل من پیرو فرسوده شده اند .

افخم که پا به پای او قدم برمی داشت ، لبخندی به لب آورد و به اعتراض گفت:

__ واه چه حرفها می زنی آقا ، حالا کو تا تو پیر بشی .

__ این پله ها که از سنگ است زیر چکمه ی آهنی اصغر جلاد و ارباب ملعونش شکست ، پس توقع داری وجود من که از سنگ نیست زیر بار ظلم آنها نشکند .

__ خدا دلیلشون کنه ، ظلم خودشن کم بود ، این دختر رو هم به ریش ما بستن که چون به لبمون برسونه .

غفور بی اختیار به عقب برگشت و یکبار دیگر خانه ی موروثی را تماشا کرد . ریحانه که داشت در زیر زمین ترشی می انداخت ، به شنیدن صدای پای پدر سر را از پنجره به بیرون آورد و گفت:

__ برای ناهار به خانه می آید یا نه ؟

با لذت چشم به نیمرخ زیبایی او دوخت و پاسخ داد:

__ اگر زنده بودم . بر می گردهم .

__ نفوسبد تزئید آقا جان انشاءالله صد سال زنده باشید .

__ صد سال که تعارف است . دعاکن تا عروسی تو زنده باشم وحسرت به دل از دنیا نروم

منتظر جواب نشد و از دبر برون رفت . افخم در حالی که زیر لب مارال را نفرین می کرد که چرا هنوز در خواب ناز است ، برای کمک به ریحانه به زیر زمین رفت . غفور وارد کوچه که شد ، لحظه ای ایستاد و به اطراف نظر افکند . چهارمین روز پائیز بود آسمان ابری ، گرفته و غم آلود و منتظر ریزش باران بود .

پسر بچه ای که داشت سقز می فروخت ، کودکی او را تداعی می کرد که با التماس می کوشید تا آلو و لواشکی را که مادرش در همان ملک غصبی حاج ممد درست کرده بود به رهگذران بفروشد .

برای رسیدن به این مرحله از زندگی یک عمر دویده بود ، با وجود اینکه دخترش به زودی عروس می شد ، ولی از این که زودتر او را شوهر نداده بود خود را ملامت می کرد .

آرامش معیشت او از روزی به هم خورد که ملک موروثی ، به خاطر بدهی به حاج صمد از دست رفت و آرامش زندگی از روزی که یاشار دختر غاصب آن ملک را به عنوان همسر به آن خانه آورد .

بوی کاه ، بوی علفهای مرطوب ده را در خاطر بوئید و دلش در هوای سبزه زارهای آنجا پرکشید ، دردش این بود که دختر همان مردی که این مک را غصب کرد ، پسر او را هم از چنگش بیرون آورد . مرغ دلش برای سر زدن به آن ده راه درازی را می پیمود و اکنون خسته ، از تاب و توان افتاده بود . هوای داخل دکان به نظر سنگین و غیر قابل تنفس و تحمل می آمد . با انگشت به شمارش سالهای عمر خود پرداخت . هنوز بیش از پنجاه بهار از آن نمی گذشت و شاید باز هم فرصتی برای زیستن باقی مانده بود .

اولین مشتری که وارد مغازه شد ، با دیدن چهره ی رنگ پریده ی او طاققت نیاورد و پرسید:

__ مگر خدای نکرده کسالت دارید ؟

از سووالش حیرت کرد و به جای جواب پرسید:

__ چطور مگر ؟ !

__ آخر رنگتان خیلی پریده است .

یعنی واقعاً رنگش پریده است! شاید بهتر بود مغازه را می بست و به خانه باز می گشت و به استراحت می پرداخت . این روزها زیادی خودش را خسته کرده بود .

ایکاش یاشار به جای اینکه جیره خوار دشمنش شود ، عصای دست پدرش می شد . شاید سوزش سینه نیز از ندانم کاری و سرکشی پسرش ناشی می شد .

این سوزش ریشه دار بود و نمی شد آنرا نادیده گرفت .

شاید اگر سر را روی پیشخوان می گذاشت و به استراحت می پرداخت ، حالش بهتر می شد و درد سینه هم آرام می گرفت . سر راکه به روی دست خم کرد ، چشمش به انگشتر عقیق یادگاری مادرش افتاد که همیشه به انگشت داشت . بی آنکه بداند این آخرین نگاه به زندگی و متعلقات آن است خم شد و آنرا بوسید . ریسمان تنگ اجل به دورگلویش پیچید . اولین گلوله مرگ که از اسلحه ی زندگی شلیک شد ، درست به هدف خورد و قلب او را شکافت . پای آرزوهایش قبل از رسیدن به مقصد پیچید و از حرکت باز ایستاد .

انیس خانم مادر یوسف خرید را بهانه کرده بود تا با غفور در مورد مراسم شیرینی خوردن یوسف با ریحانه گفتگو کند .

به محض ورود به مغازه از دیدن او که سر به روی پیشخوان داشت حیرت کرد. غفور آنقدر آرام خوابیده بود که انیس خانم دلش نیامد صدایش کند. چند لحظه ای بلا تکلیف به امید این که بیدار شود همانجا ایستاد. با خود گفت: "شاید بهتر باشد فعلاً برگردم و بگذارم او آسوده بخوابد" برای تصمیم گرفتن مردد بود که مرد درشت اندامی با سر و صدا در را باز کرد و داخل شد. اما باز هم بیدار نشد. آن مرد بی توجه به انیس خانم جلو آمد و شانه اش را تکان داد و گفت:

__چی شده آقا غفور، حالا چه وقت خوابه. واست جنس آوردم، بلند شو تحویل بگیر.

با تعجب به جسم بی حرکتی که در مقابل داشت خیره شد و سپس به انیس خانم اشاره کرد و گفت.

__گمان نمی کنم خواب باشه، نکته روح از جسمش پرواز کرده. کمک کنین اونو رو زمین بخوابونیم.

به شنیدن این جمله فریادی از وحشت کشید و به سرعت از دکان خارج شده بی توجه به رگبار تند باران سراسیمه، به طرف منزل آنها دوید و از افخم و ریحانه خواست که با او به آنجا بیایند.

از روزی که صحبت عروسی ریحانه و یوسف شده بود، افخم به روزهای تنهایی خود و همسرش می اندیشید، ولی هرگز تصور نمی کرد که به زودی باید فقط به تنهایی و بی همدمی خود بیندیشد.

او فقط همسرش نبود، بلکه تنها تکیه گاهش به شمار می رفت. غفور پای افخم بود برای راه رفتن و نیروی جسمانی در مقابله با مشکلات زندگی و اکنون به این می اندیشید که بد از این چگونه خواهد زیست و چگونه نفس خواهد کشید.

انیس خانم به یوسف خبر داد و یوسف به یاشار. موقعی که آن جمع سراسیمه خود را به مغازه ی غفور رساندند، پزشکی که به بالایش آورده بودند، با زبان بی زبانی به آنها فهماند که کار از کار گذشته و تلاش برای به کار انداختن مجدد قلب او بی فایده است.

یاشار حسرت های دل سوزان پدر را می شناخت و از زیر پلک چشمان بسته اش، ملامت و سرزنش را آشکار می دید و خود را در مرگ پدر مقصر می دانست. اگر با دل بستن به دختر حاج صمد، دل او را نشکسته بود، شاید هنوز این قلب سالها برای تپیدن فرصت داشت.

صدای پرتنین افخم در میان شیون و زاری به گوش رسید که می گفت:

__کشتنش، به خدا کشتنش. اون مردنی نبود. صبح که داشت می رفت، هیچ چی اش نبرد، صحیح وسالم از این در بیرون رفت. حتماً لازم نیس تیرتو قلبش فروکن. گفتن یه کلمه از صد تا تیر بدتر قلبوشکاف می ده.

یاشار می دانست که مادر و خواهرش نیاز به تسلا دارند. یادآوری چهره ی آرام و بی حرکت پدر، دلش را آتش می زد. از این که در روزهای آخر زندگی آن مرد، آنقدر او را آزرده برد، احساس شرمساری می کرد. هیچ نمی دانست چطور این اتفاق افتاده، از نظر افخم، شوهرش موقع ترک خانه کاملاً سالم بود. مارال با وجود این که می دانست همسرش نیاز به دلداری دارد به بهانه ی بارداری در مراسم تشییع جنازه شرکت نکرد. یاشار بهت زده بود و آنچه را که اتفاق افتاده، باور نمی کرد. نگاه مشکوکش مارال را می آزد. بعد از مراجعت آنها از گورستان، صدای گریه و شیون افخم و ریحانه که بدون لحظه ای مکث شنیده می شد، گوشخراش و پردرد بود. او کوششی برای دلداری شان نکرد. آنقدر خود را به دور از آنها می دانست که تلاش برای پیمودن این مسافت راکاری عیث و بیهوده می پنداشت و کنج خلوت اتاق را به بودن در میان آن جمع ترجیح می داد. مارال نمی توانست خود را همدرد آنها نشان بدهد. چون کوچکترین احساسی در میان نبود. آرزو های برباد رفته پدر، یاشار را نسبت به وی خشمگین ساخته برد. موقعی که مادرش در میان اشک و آه فریاد زنان گفت:

__اوناجونشو گرفتن. تو خودتم تو مرگش بی تقصیر نیستی. آگه نمی داشتی هوس به وجودت قالب بشه، آگه دست این دختر رو نمی گرفتی به اینجا بیاری، این اتفاق نمی افتاد. بذارگور شوگم کنه و بره من دیگه تحملشو ندارم.

خشمش را با نفرین درآمیخت، تا قبل از اینکه مارال با قدم نهادن به روی قلبش جای پایهای دیگری را که قبلاً به روی آن قدم نهاده بودند، پاک کند، محبتش مختص به پدر و مادر بود و اکنون از بی مهری اش احساس پشیمانی می کرد.

مارال اطمینان داشت که در آن لحظه آنها نیازی به دلداری او ندارند و ترجیح می دهند که او در چهاردیواری اتاقی که چون حصاری وی را از جمع آنها جدا می ساخت ، محبوس بماند .

موقعی که خانه خلوت شد و مهماندن رفتند . مارال صدای پای یاشار را که داشت به آن اتاق نزدیک می شد شنید و خود را برای دلداری اش آماده ساخت .

این اولین بار بود که همسر خود را انطور آشفته و پریشان می دید . پیراهن سیاهی که به تن داشت چروک و اتو نکشیده بود و موهای سیاه مجعدش شانه نکرده به طور نامرتب به روی پیشانی خودنمایی می کرد .

مارال به دنبال جمله ی مناسبی برای گفتن تسلیت می گشت که او زبان به سخن گشود و با لحن ملامت آمیزی گفت:

__ازکنج اتاقت چه خیری دیدی که رهایش نمی کنی . ناسلامتی تو عروس این خانواده ای و همه توقع داشتند که درکنار مادر و خواهرم نشسته باشی .

-چه لزومی داشت آنجا بنشینم . نه آنها دلشان می خواهد من در کنار شان باشم و نه من علاقه ای به این هم نشینی دارم .

به پیراهن گشاد رنگی که به تن داشت اشاره کرد وگفت:

__لااقل اگر دلت عزادار نبود ، می خواستی لباس مشکی بپوشی و وانمود کنی که عزاداری . فکر نکن نمی دانم پدرم را چه کسی کشته .

__چه کسی کشته بگو ؟ چرا حرفت را درست نمی زنی . من تا حالا فکر می کردم سخته کرده .

__سخته کرده . اما یک نفر باعث این سخته شده و تو خوب می دانی این یک نفر کیست .

-من ازکجا باید بدانم .

-چون اگر تو پیش مادرت شیون وزاری نمی کردی ، آنها اصغر جلاد را به آنجا نمی فرستادند تاکا ری کند که قلبش از حرکت بایستد .

- بی خود تهمت زنن . این غیر ممکن است .

__چراغیرممکن است مگر پدرت عادت ندارد هر وقت پای خرش درگل بماند او را مأمور بیرون آوردن آن ازگل کند . مطمئنم اصغر جلاد امروز صبح به سراغ آقاجان خدا بیمارز رفته و با ترساندن او باعث مرگش شده .

افخم موقع عبور از جلوی اتاق آنها طبق معمول فال گوش ایستاد و آخرین جمله ای را که از زبان بسرش بیرون آمد شنید و بی طاقت در را باز کرد ، داخل شد و برسد:

-چی گفتی یاشار! اصغر جلاد آقاجانت راکشته ؟

مارال به همسرش فرصت پاسخ را نداد و فریاد کشید:

__نه این دروغ است ، یک دروغ بزرگ ، باور نمی کنم .

افخم دست به کمر زد و بلندتر فریاد زد:

__واه چه حرفا . دروغگو خودتی و جدآبادت ، حالا دیگه به ما تهت دروغگوئی می زنی . خیال کردی از خونس می گذرم . اونایی که کشتنش باید تقاص پس بدن . خودتم خوب می دونی که چه بلایی سرش آوردن که عین دزدها تو اتاقت قایم شدی و نیومدی مٹ بچه آدم تو جمع عزادارها بشینی . نه سر خاک اون فاتحه خوندی و نه تو مراسم شام غریبونس شرکت کردی

یاشار شراره های خشم را در چشمان افخم که از شدت گریه سرخ شده بود مشاهده کرد . می دانست که او سخت دل شکسته و ماتم زده است ، اما این دلیل نمی شد که بگذارد تلافی مصیبتی را که غافلگیرشان ساخته بود ، بر سر عروسش در بیاورد .

مارال دیگر تحمل شنیدن تهمت‌های مادرشوهر را نداشت ، پاشار دست او را که در هوا بلند شده بود تا به روی صورت افخم فرود آید گرفت و تشر زنان پرسید:

__داری چه کار می کنی ؟ ! او مادر من است و باید احترامش را داشته باشی .

کوشید تا دستش را رها کند و گفت:

__پس چرا آنا احترام مرا ندارد . تو فقط زیانت به روی من دراز است ، چرا به او یاد نمی دهی حرف دهنش را بفهمد و بعد بزند .

صدای فریاد گوشخراش پاشار به گوش رسید:

__مگر تو احساس نداری زن ، پدر من و شوهر آنا مرده . تحمل این مصیبت خارج از طاقت ماست ، بخصوص که ممکن است در این قضیه پای خانواده ی تو هم در میان باشد .

افخم مشت محکم خود را به روی دست پسرش که دست مارال را گرفته بود کوبید و گفت:

__بذار بزنه . خیال میکنی من از پس این نیم وجبی بر نمی آم .

پاشار دست مارال را رها کرد و با لحن تندى خطاب به مادر گفت:

- بس کن آنا ، بیا برویم .

- تو گستاخ کردی . آگه از روز اول جلوشو می گرفتی ، این طور نمی شد . به خاطر دل صاب مرده ات ، زندگی مونو به باد دادی . این مارمولک با جادو و جنبل چشم عقلتو کور کرده . تا چون منم نگرفته ، بفرست بره خونه ی باباش .

- حالا وقت این حرفها نیست .

- پس کی وقت این حرفا ست . وقتی که همه مون چون به لب شدیم ؟

مارال از جا برخاست و روبرویشان ایستاد و خطاب به مادرشوهرش گفت :

__من از خدا می خواهم که بروم . لازم نیست او مرا بفرستد . خودم می روم . این اتاق ده متری خفه ارزانی خودت .

پاشار دست به روی شانه ی مارال نهاد و گفت:

- تو آرام باش ، بنشین .

و سپس رو به افخم کرد و ادامه داد:

- این زن مادر بچه ی من است . به این سادگی نمی توانم رهايش کنم که برود .

__به اون بچه که هنوز به دنیا نیومده دل نبد . بالاخره اونم تخم ِ تَرَ که ی همون فاميله و یه روز بلاي جونمون میشه . بذار بره همونجا که ننه اش داره می ره .

پاشار با لحن محبت آمیزی گفت:

__فکر نمی کنم آقا جان خدایا مرز راضی باشد ، شب شام غریبتش به جای خواندن دعا و قرآن ، این حرفها را رد و بدل کنیم .

افخم با صدای بلند به گریستن پرداخت و گفت:

__بیا بریم براش قرآن بخونیم . امشب تو باید جای اون پیش من ی ریحان بخوابی ، وگرنه تا صبح نمی تونم چشمامو روهم بذارم .

- خیلی خوب آنا قبول ، امشب جای آقا جان می خوابم . فعلاً شما بروید . چند دقیقه دیگر من هم می آیم .

در حالی که داشت از اتاق خارج می شد پرسید:

چی خوی به اون دختره بگی؟ مزد دستموکه داد. چیزی نمونده بود دستشو رو من بلند بکنه. باز می خوی ناز و نوازش کنی. بیا بریم.

یاشار بی اراده به دنبال افخم به راه افتاد و بی آنکه حتی نیم نگاهی به مارال بیفکند از اتاق بیرون رفت.

سیلی ندامتها، یکی پس از دیگری به روی گونه های مارال ضربه می نواخت. صدای پایشان که آورشد، صورت را به روی چادرشب فشرد و به گریستن پرداخت. آنها در عزای مرگ غفور می گریستند و مارال در عزای مرگ عشقی که ناغافل سخته کرده بود. ایکاش کمند مهر یاشار برای بیرون کشیدن او از خانه ی پدرش، به آن سادگی به دور قلبس محکم نمی شد تا ناچار به تحمل این همه خفت و خواری باشد. ولی اکنون که داشت قلاب این کمند هرز می شد، برای فرار از بندش نیاز به تلاش نبرد.

سکوت نیمه شب، شیون و زاری اهالی آن خانه را بلعید. مارال نه به خواب می اندیشید و نه به گستردن رختخواب. تنها فکری که به سردأشت رهایی از بندی بود که اشتباه زندگی به پایش بسته بود. برای این که با صدای پای خود اهالی تازه خفته خانه را بیدار نکند، کفشها را به دست گرفت و از اتاق بیرون آمد.

باران بند آمده بود و نورمهاب پله ها را روشن می کرد. قدم که به روی اولین پله نهاد، دستی از پشت کمرش را گرفت و صدای یاشار به گوش رسید که می پرسید:

- کجا داری می روی مارال؟

- به هر جایی به غیر از اینجا، به جایی که نه تو با من باشی و نه انهایی که چشم دیدنم را ندارند.

- به این زودی از میدان به در نشو. برگرد به اتاقت.

- نه بر نمی گردم.

- مجبوری برگردی. کدام مردی غیرتش قبول می کنکه زن عقدی او، این موقع شب در خیابانها سرگردان شود.

- خیلی عجیب است که تواز غیرت حرف می زنی.

- می خواهی بگویی که بی غیرتم؟

- اگر نبودی، به این سادگی آلت دست مادرت نمی شدی. از روزی که قلم زندگی مشترکمان را به دست گرفتی، از متن دور شدی و به حاشیه نویسی پرداختی.

صدایش که اوج گرفت، یاشار دست پاچه شد و به او اشاره کرد و گفت:

- یواش تر، اینجا سر و صدا نکن، بیا برویم توی اتاق، وگرنه آنا بیدار می شود و قشترق راه می اندازد. توکه نمیخواهی دوباره با او هم دهن بشوی.

اگر مجبور به ماندن بشود، باز هم با او دهن به دهن خوانم شد. برای همین است که باید بروم.

سردی نگاه بیگانه اش را احساس کرد و به التماس افتاد:

نه مارال، نرو. خواهش می کنم. تو زن من هستی و بچه ات، بچه ی من. ما از هم جدایی نداریم. فقط صبر کن این بحران بگذرد.

این بحران گذران نیست و هر بار به شکلی ظاهر می شود. من دیگر تحمل ندارم. از آن گذشته این بار تو خودت شروع کردی و این تو بودی که پدرم را بانی مرگ پدرت دانستی. فایده ای ندارد. یگر نمی توانی با من یکرنگ باشی. ایکاش آن روز که برای اولین بار در قطار به هم برخورد کردیم، کمکت را نمی پذیرفتم و می گذاشتم همه ی طاهای آقاچانم را سرباز های روسی به تاراج ببرند. انموقع لاقل دلم به تاراج نمی رفت. امروز آنا به راحتی تو را از رختخواب من جدا کرد. چه بسا فردا وادارت کند در دکان نخود و لوبیا بفروشی و کار پدر را دنبال کنی.

با یادآوری نام پدر بغض گلپیش را فشرد و با صدای خفه ای گفت:

__آقاچانم مرده ، درست است که تو از او متنفر بودی ، ولی من دوستش داشتم و از مرگش متأثرم . من در این خانه و از این پدر و مادر متولد شده ام و خودم را از آنها جدا نمی دانم . گرچه تو دختر خان هستی و عارت می آید عروس آنها باشی . اما زن منی و با میل و رغبت همراهی ام را قیبل کرده ای ، پس به این سادگی عقب نشینی نکن و صبر داشته باش .

__نه یاشار نه ، این بارگولت را نمی خورم و مصمم هستم به خانه ام برگردم ، به خانه ی خودم ، به آنجائی که به آن تعلق دارم . حالا دیگر من آن دختر جوان بی خیال نیستم که یکسال پیش با او در قطار آشنا شدم و همراه از زندگی ام با تو به اندازه ی سالی مرا پیر و شکسته کرد . می خواهم وصله ی ناجوری را که به زندگی ام زده ام بشکافم و آنرا از نو مرمت کنم .

__می توانی این کار را فردا صبح هم انجام بدهی ، لزومی ندارد این موقع شب مثل دزدها از خانه فرار کنی . مردم چه می گویند ؟ خانم و آقاچانت چه خواهندگفت ؟ چطوررویت می شود در آن خانه را بزنی و بگویی غلط کردم .

__غلط کردم ، هزار بار فریاد می زنم که غلط کردم . این که حاشا ندارد .

یاشار خشمگین شد و بلندتر از او فریاد زد:

-کم کم داری آن رویم را بالا می آوری ، تا با صدایم همسایه ها را خبر نکرده ام ، رختخوابت را ببندار و بخواب .

صدای گوشخراش افخم که تازه از خواب پریده بود به گوش رسید:

- چه خبر شده یاشار ، چرا داد می زنی ؟

- چیزی نشده آنا جان .

- هیچ خبری نشده! پس کجا رفتی ؟

- جایی نرفتم ، الان می آیم .

بلا تکلیف چشم به او دوخت . مارال شانه ها را بالا افکند وگفت:

__لازم نیست همسایه ها را خبر کنی . همین که آنا را خبر کردی کافی است . منم خبر مرگم می گیرم می خوابم .

__به من فرصت بده مارال . بگذار چهلم آقاچان بگذرد ، از اینجا می رویم .

با نفرت روی برگرداند و به روی چمدانی که در موقع ورود به این خانه تمام وسایل زندگی اش در آن جای داشت نشست وگفت:

__لازم نیست بیشتر از این دروغ تحویل بدهی . تو دیگر از آنها جدایی نداری و ناچاری جای آقاچانت را در این خانه بگیری . فقط این من هستم که بازنده شدم .

یاشار درکوچه پس کوچه های احساس خود به دنبال یافتن راهی برای بیان آن بود . هراس نگاه و درماندگی دختری که روی چمدان چمباتمه زده بود ، نگاه هراسان دختری را که درکوچه ی قطار از نزدیک شدن ماموران روسی واهمه داشت به یادش آورد و دلش از درماندگی او به درد آمد .

قبل از این که خود صدایش کند ، قلبش با ضربان تند خود صدایش کرد . همین که پا پیش نهاد تا به او نزدیکتر شود ، مارال فریاد زنان گفت:

__نزدیکتر نیا ، برو . حتی اگر یک کلمه دیگر به زبان بیاوری . آنقدر فریاد می زنم که همه ی همسایه ها هم صدایم را بشنوند . می روی یا فریاد بزنی ؟

اوج خشم را درشرآره های دیدگانش مشاهده کرد و بی آنکه کلامی بر زبان آورد به عقب برگشت و از اتاق بیرون رفت . کوسه ماهی شنور در دریای زندگی مارال ، دهان گشود و امیدها را بلعید و آرزوها را آره کرد .

مارال در اتاق خود بیدار برد و یاشار در اتاق مادرش ، مارال در فکر رهائی برد و به دنبال راه فرار می گشت و یاشار گوش به زنگ تا ماع از این فرار شود . با وجود اینکه خانواده ی او را در مرگ پدر خود مقصر می دانست و اندوه این مصیبت دلش را انباشته بود ، نیروی عشقش به سادگی توده ی عظیم غصه را کنار می زد و از لابلای آن چون چراغ چشمک زن موجودیتش را نشان می داد .

به محض این که از صدای تنفس ممتد افخم ، احساس کرد که او به خواب رفته ، با احتیاط از جا برخاست و از اتاق بیرون آمد . ریحانه که آن شب با خواب بیگانه برد ، متوجه ی رفتنش شد ولی عکس العملی نشان نداد . به محض ورود به اتاق ، مارال را دید که به همان شکل ساعتی پیش به روی چمدان نشسته و سر به روی زانو دارد . در را پشت سر بست و چند قدمی به جلو برداشت . قلبش برای بیان احساس به صدا در آمد و زبان گویای آن شد .

__ چرا هنوز بیداری و رختخواب را نینداخته ای ؟ وقتی احساس می کنم ممکن است بیدار باشی ، منم خوابم نمی برد .

بی آنکه سر بلند کند . پاسخ داد:

__ دیگر نمی خواهم در آن رختخواب بخوابم . نه در آن دختخواب و نه در این خانه . خلاصم کن و بگذار بروم .

روبروی او زانو زد . نشست و مصمم گفت:

__ این امکان ندارد . نمی گذارم بروی . آنچه را که به آن سختی به دست آورده ام ، به این سادگی از دست نمی دهم . من نمی گذارم انگشت اشاره ی زندگی چشم احساسم را کور کند که ناچار بشوم کور مال ، کور مال به دنبال آنچه که به اشتباه از دست داده ام . بگردم .

__ آنچه که به اشتباه از دست داده ای . دیگر به دست نمی آید ، چه با چشم باز ، چه کورمال ، کورمال . تو نمی توانی جلوی رفتنم را بگیری ، مگر پام را طوری زنجیر کنی که نتوانم آن را پاره کنم .

__ اگر زنجیر محبت باشد چی ؟ آنوقت باز هم پاره اش می کنی ؟

__ آن زنجیر پاره شده و برای بستن مجدد آن ، نیاز به گداختن با آتش دل است که باران ندامتها ، این آتش را خاموش کرده .

__ شاید زیر خاکسترش هنوز آتشی باقی مانده باشد . پس بگذار بر آن بدمیم و دوباره از نوشعله ورش سازیم .

با لحنی که سرشار از خشم و نفرت بود گفت:

__ من به روی خاکستر آن تف می اندازم . آنقدر تف می اندازم تا اگر از آن عشق لعنتی جرقه ای باقی مانده باشد ، آب دهنم خاکسترش کند .

__ الحق که دختر حاج صمد سلطانی هستی .

__ مکر شکی هم داشتی . من دختر او هستم ، نه دختر غفور شکوری و از اینکه دل او را شکست ام و آبرویش را ریخته ام پشیمانم . می روی یا انقدر ، فریاد بزنم که انا دوباره بیدار شود .

__ نه لازم نیست فریاد بزنی ، من می روم . تو دختر یک دنده و لجبازی هستی که به راحتی پشت پا به عشق و احساسات می زنی و همانطور که به سادگی پدر و مادر خود را ترک کردی ، مراهم ترک میکنی ، ولی مطمون باش تا وقتی بچه ام را در شکم داری ، حق بیرون رفتن از این خانه را نداری .

__ چه کسی می تواند جلویم را بگیرد ؟

__ حالا می بینی چه کسی ، حتی اگر لازم باشد ترک کار و کاسبی ام ر ۱ می کنم تا مواظبت باشم .

__ لازم نیست مواظب من باشی . همین که بتوانی مواظب مادر و خواهرت باشی ، کافی است .

گره ی چادر شب را گشود و از درون آن تشکی بیرون آورد و آنرا کنار درگشود و همانجا دراز کشید و گفت

__ من همین جا می خوابم . تو مختاری بخوابی یا تا صبح روی چمدان چمباتمه بزنی .

صدای خنده ی تمسخر آلودش در اتاق بیچید:

__ پس جواب مادرت را چه می دهی که بدون تو خوابش نمی برد ؟

__ تو بی احساسی و نمی توانی رنج و درد یک زن داغیده را درک کنی . او مصیبت زده است و آرام و قرار ندارد .

__ انموقع هم که مصیبت دیده نبوی ، به غیر از اذیت و آزار کار دیگری از دستش بر نمی آمد .

__ آخر کمی احساس داشته باشی زن ، به جای اینکه باری از دوشم برداری و دلداریم بدهی ، بار سنگین تری را به روی آن می گذاری .

به علامت تاسف سر تکان داد وگفت:

__ دیشب درست لحظه ای که وارد اتاق شدی ، داشتم خود را برای تسلی تو آماده می کردم ، اما تو با متهم کردن پدرم دل مرا شکستی و باعث شدی آنچه راکه می خواستم بگویم فراموش کنم .

__ هنوز نمیدانم در آن مورد اشتباه کرده ام یا نه . حاج صمد با آقا جان کینه ی دیرینه داشت . بعد از ماجرای باغ حسین آباد ، بعید نیست که درصدد تهدید و ترساندن او بر آمده باشد .

__ دلیلی برای این کار نمی بینم اگر قرار به تهدید و ترساندن باشد ، طرفش باید تو باشی ، نه پدر از همه جا بی خبرت .

درصدد دلجوئی بر آمد و با صدایی که ناگهان ملایم شده بود ، گفت:

__ خیلی خوب ، شاید هم من اشتباه کرده باشم . مرا ببخشی . حالا بلند شو بیا بگیر بخواب . دیگر چیزی به صبح نمانده . اگر فکر خودت نیستی ، فکر آن بچه بی گناه باش .

__ گناهش این است که بچه ی توست و وجودش باعث اسارت شده . اگر به خاطر او نبود ، حالا من اینجا نبودم .

__ پس به خاطر او دست از لجبازی بردارو سرت را روی مکتا بگذار و بخواب .

خستگی و درد کمر باعث شد که دست از لجبازی بردارد و تسلیم شود . زندگی اش چون دایره ای بود که نقطه ی پرگار زندگی آنرا به دور خود چرخانده باشد . هنوز سر را به روی مکتا نگذاشته برده که بخواب رفت . یاشار لبخندی از رضایت بر لب آورد و درکنارش آرام گرفت . بانگ خروس که بر خواست صدای افخم نیز به همراه آن به گوش رسید:

__ کجانی یاشار ؟ مگه قرار نبود لااقل شب مرگ آقا جونت اون کنه رو به خردت نجسبونی . برای اینکه از سر و صدای پیشتر جلوگیری کند ، سراسیمه از جا برخاست و از اتاق بیرون آمد و انگشت رأ به علامت سکوت به روی بینی نهاد وگفت:

__ یک کمی یواشتر آنا . من اینجا هستم .

__ حب من میدونم که تو اونجا هستی . یعنی بایدم اونجا باشی . مگه نه اینکه خیلی دلش واست سوخت که بی پدر شدی .

به او نزدیکتر شد و اشاره کرد که داخل اتاق شوند ، سپس با صدای آهسته ای که به زحمت شنیده می شدگفت:

__ چیزی نمأنده بود نصف شبی از خانه فرار کنند . برای همین هم ناچار شدم رختخوابم را کنار در اتاق ببندازم و جلوی رفتن او را بگیرم . از امروز به بعد باید تو و ریحان حواستان را جمع کنید و نگذارید پایش را از خانه بیرون بگذارد .

شانه ها را با بی اعتنائی بالا انداخت وگفت:

__ واه . واسه چی! مار از پونه خوشش می آد ، همیشه در لونه اش میشه . مگه نگفتم بذار بره . اگر به من بسپاری ، در خونه رو باز می کنم که زود تر بره و خلاصمون کنه . آخه کی به تو گفته که دختر حاج صمد پا بند زندگی است و می تونه یه عمر باهات سر بکنه . دخترای این خانواده یه روز عاشقن یه روز فارغ

__ اصلاً این طور نیس آنا . گناه از من است که هنوز نتوانسته ام به زندگی ام سرو سامان بدهم .

__ سر و سامانی که اون می خواد ، از راه حلال به دست نمی آد . باید به خاطرش از دیوار مردم بالابری و خودتو بی آبرو کنی .

__ چه حرفها می زنی . مگر اون از من چی خواست و یا من چه کار برایش کرده ام که باید نمی کردم . خواهش می کنم آنا مواظبش باشید ، لااقل تا وقتی که نوه ات را در شکم دارد .

شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و به اعتراض گفت:

__ اون نوه ی من نیست . بی خود سعی نکن دلی من را واسش بلرزونی .

__ اگر نوه ی تر نیست ، بچه ی پسرت که هست . به خاطر من این کار را بکن . حالا که آقاجان دیگر زنده نیست ، من و ریحان فقط شما را داریم .

صدای گریه اش با فریاد در آمیخت:

__ خدا مرگمان بدهد ، عوض اینکه واسش گریه زاری کنیم ، باید مراقب اون دختره بی چشم و رو باشیم که از قفس نپره .

نگاههای ملتسمانه یاشار به روی چهره ی خواهرش که شاهد گفتگویشان بود ، خیره ماند . ریحانه متوجه ی منظور او شد و سر را به علامت تایید تکان داد و گفت:

__ خیالت راحت باشد شادا . من خودم مواظبش هستم .

افخم از دخالت دختر خود به خشم آمد و تشر زنان گفت:

__ قول بی خود نده دختر ، مگه تو به پای مردمی .

مارال در رختخواب نیم خیز شده بود و به سخناق آنان گوش می داد . زندگی اش پر از گره بود ، گره های کوری که هربار برای جلوگیری از گسستن تارهای نازکش ، آنرا دوباره به هم پیوسته بود . این گره ها از حد بی شمار بود و با هربار و پیوستن ، تار محبت او را کوتاهتر می کرد .

با وجود اینکه افخم وانمود می کرد که حاضر نیست مانع فرار مارال از خانه شود وی کاسه ی داغ تر از آشی شد برای پاسداری از حصار که یاشار قصد کشیدن به دور اتاق صسرثی را داشت .

پای مارال درون چاله ای که برای اوکنده بودند گیر کرد و در تلاش برای رهای از گودال آن چیزی نمانده بود که این بار با سر به درونش سرنگون شود . تلاش یاشار برای جلب مجدد محبتش بی نتیجه ماند و سردی و برودتی که بعد از آن شب در رفتار او به چشم می خورد ، هرروز بیشتر از روز گذشته خود را نشان می داد .

تا مراسم شب هفت خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود و مارال علاقه ای به بیرون آمدن از اتاق نداشت . بعد از پایان مراسم و خلوت شدن خانه ، زندگی به مسیر عادی خود بازگشت و افخم که شوک مرگ ناگهانی همسر بد خلق تر و ناسازگارترش ساخته بود ، بهانه ی خوبی یافت تا با جلوگیری از خروج وی از خانه عقده ی دل را خالی کند .

مارال منزوی شد و غروبها با وجود اصرار و سماجت یاشار برای گردش در بلوار شهر ، حاضر به همراهی نمی شد .

موضوع شیرینی خوران ریحانه ، موقتاً فراموش شد . اما خانواده ی انیس خانم به رفت و آمد شان ادامه می دادند . مارال در جمعشان شرکت نمی کرد و حوصله ی نشست و برخاست با آنها را که اکنون دیگر هم شأن خود نمی دانست ، نداشت . در حسرت تماس با ماه منیر می سوخت و آرزو می کرد لااقل به طریقی بتواند از او جویا شد دکه تا چه حد پدرش و مشداصغر در جریان مرگ غفور نقش داشته اند .

برای رفتن به حمام چاره ای به غیر از همراهی با ریحانه نداشت . آنروز سید خانم سرش شلوغ بود و فرصت توجه به مشتریانی واکه قبلاً وقت نگرفته بودند نداشت . با وجود این به محض دیدن مارال مشتری زیر دست خود را ذاکرد و له طرف او رفت وبا لحن گرم و محبت آمیزی گفت:

__سلام ، خوش اومدید ، حموم بی نور مارو روشن کردید .

مارال از ریحانه فاصله گرفت وگفت:

__می دانم که بی نوبت آمده ام وسرت شلوخ است . ولی خودت می دانی که حاضرم نیستم دیگری به غیر از تو تنم را بشوید .

سید خانم که انعامهای قابل توجه مارال را فراموش نکرده بود ، لبخندی به لب آورد وگفت:

__ خوب معلومه که نبایدکس دیگری تن دختر حاج صمد سلطانی رو بشوره . منتظر پاشین خودم بی نوبت این کارو می کنم .

مارال زیر چشمی به ریحانه که داشت برای خیس کردن تن داخل خزینه می شد نگریست و آهسته درگوش سید خانم زمزمه کرد:

__ نمی دانی چقدر دلم برای خانم جانم تنگ شده . کاش یک جوری به او پیغام بدهی که در نوبت بعدی حمام به دیدنم بیاید .

__ لازم نیس تا نوبت بعدی حمومتون مبرکنین ، چون خانوم جونتون پیغام دادن که تا نیم ساعت دیگه به اینجا می آن ، اگه یه کم دیگه صبرکنین همین امروز اونو می بینین

__ راست می گوئی . خدارا شکر ، چه تصادف خوبی .

__ اخر امشب عروسی دختر امیرتومانه و واسه عمین هم حموم خیلی شلوغه .

__ پس چرا آنرا قرق نکرده اند ؟

__ اتفاقاً امروز صبح قرار خانواده امیرتومان بود و جاتون خالی خواهرتون اومده بود .

__ پس خانم جانم چرا نیامد ؟

__ چرا شو نمی دونم ، لابدکار داشت و نتونس بیاد . شایدم بهش الهام شده برده اگه بعد از ظهر بیاد ، ممکنه شما رو اینجا ببینه .

__ به لیلان بگو که یک جوری شستن سر و تن ریحانه را طول بدهد تا خانم جان برسد . انعام هر دوتایتان با من .

__ انعام نمی خوام . من نمک پرورده ی خونواده ی شما هستم و مطمئن باشین خانوم بزرگتون جبران می کنه . شاید حالا هودتون بیشتر به اون پول نیاز داشته باشین .

__ خیلی خوب ، حالا برو به مشتری ات برس . یادت باشد پیغام مرا به لیلان برسانی .

بأ وجود اینکه ریحانه کمتر از دیگرافراد خانواده پاپی اش می شد ، باز هم او را از همان قماش می دانست و فقط برای رفتن به حمام ناچار به همراهی او می شد و ترجیح می داد جز به اجبار کلامی برزبان نیآورد . تمام طول راه را تا حمام در سکوت بسرده بودئی ، ولی اکنون بعد از این که بدنش را در خزینه خیس کرد و بازگشت زبان به سخن کشود وگفت:

__ امروز حمام خیلی شلوغ است و فکر نمی کنم به این زودی نوبت ما بشود . به خصوص که سید خانم هم سرش خیلی شلوخ است .

ریحانه از شکستن سکوت تعجب کرد وگفت:

-مجبور نیستی منتظر بشوی . شاید سر لیلان ، خلوت تر باشد .

ابرو در هم کشید و پاسخ داد:

__ زنهای خانواده ی سلطانی حاضرم نمی شوند هر دلاکی سرو تنتشان را بشوید .

__ واه چه حرفها ، مگر چرک از تن در آوردن هم هنر می خواهد . همه چیز بسته به شانس و اقبال دارد . بیچاره لیلان که دستش نمک ندارد .

__سید خانم می گفت امشب عروسی دختر امیرتومان است و برای همین هم حمام اینقدر شلوغ است . فکر نمی کنم لیلان هم دست خالی باشد .

__ پس ناچاریم صبرکنیم تا نوبتمان بشود .

اگر زندهایی که به حمام می آمدند دختر حاج صمد را می شناختند ، به نشانه ی آشنائی با جام به روی شانه اس آب می ریختند .

موقعی که ماه منیر وارد حمام شد خبر آن به گوش سید خانم رسید و او طبق قرار قبلی از لیلان خواست که مشغول شستن سر و تن ریچانه شود . مارال به دیدن مادرش آن چنان به هیجان آمد که موقعیت خود را فراموش کرد . برای اینکه بتواند سیرنگاهش کند ، همه ی نیروی بدن را در دیدگان متمرکز ساخت ، زبان از سخن گفتن باز ایستاد و پاها ، از حرکت .

ماه منیر در موقع عبور از کنار دختر بهت زده اش ، از دیدن او متعجب شد و پرسید:

این تویی مارال ؟

با تمام وجود و با همه ی محبتی که در دل داشت گفت:

__ فداتون بشم خانم جان

__ خیلی عجیب است امروز به دلم برات شده بود که تو را می بینم . صبح که حمام قرق بود ، همین که قصد رفتن کردم صبر آمد .

نگاهی به شکم بر آمده ی او افکند و ادامه داد:

__ نی نی کوچولوت چه بزرگ شده . لگد هم میزند ؟

__ او لگد نمی رند . این زندگی است که لگد بارانم کرده .

اگر نگاههای کنجکاو اطرافیان آسوده اش می گذاشت ، سر را به روی سینه ی مادر می نهاد و زار زار می گریست و حوض آلوده به رنج و اندوه دل را خالی می کرد . ماه منیر هم نیاز دخترش را به نوازش احساس کرد و هم نیاز خود را به نوازش کردن . دستش را حلقه وار به دورگردن مارال آریخت و با محبت وی را به سینه فشرد و گفت:

__ کاش هنوز آنقدر بچه بودی که اختیارت را داشتم و از خردم جدایت نمی کردم .

با صدای که از عمق دل حسرت زده اش بر می خاست نالید: . کاش خانم جان کاش .

-شنیده ام پدر شوهرت مرده .

__ بله درست فردای روزی که شما را در باغ حسین آباد دیدم ، مرد . یاشار و مادرش آقا جان و مشد اصغر را در مرگ او مقصر می ناندند آیا این حقیقت دارد ؟

__ چه حرفها می زنی دختر . مردن غفور چه ربطی به آقا جانانت دارد .

__ آخر آنها گمان می کنند به خاطر حرفها ئی که من به شما زدم ، آقا جان مشد اصغر را به سراغ آن مرد فرستاده و در اثر برخورد با او قلبش از کار افتاده است .

__ آنها مثل همیشه هوچی و دروغگو هستند . مشد اصغر یک روز قبل از مهمانی پاگشا به ده رفته بود و تازه همین چند روز پیش از آنجا برگشته . این حرفها را باور نکن عزیزم . تو راکه ناراحت نکردند ؟

__ نه زیاد . خدا را شکر که حقیقت ندارد . نمیدانید چقدر دلم برای آقا جان و غزال و طغرل تنگ شده .

__ پس چرا بر نمی گردی ؟ هنوز وقت توبه ات نشده .

__ چیزی نمانده بود که برگردم . ولی آنها حتی یک لحظه هم تنهایی نمی گذارند . شاید وقتی این بار لعنتی را زمین بگذارم خلاصم کنند . ماه منیر دست دخترش را گرفت و او را در کنار خود نشاند و گفت:

__هیچ می دانی که امشب داغ دل من تازه می شود

__چرا خانم جان ؟ ۱

__مگر خبر نداری که امشب عروسی ستار است . خدا می داند چطور خواهم تو انست آن مجلس را تحمل کنم . دختر امیر تومان جایی می نشیندکه قرار بود دختر ناکام من بنشیند و خاطر از یاد برده که پارسال این موقع چطور دور و بر ما می پلکید و قر بان صدقه جیران بخت برگشته می رفت .

__خدا کند لااقل غزال خوشبخت شده باشد . خیلی بد است که انسان خواهر داشته باشد و نتواند با او درد دل کند .

__خودت خواستی که این طور بشود .

__خواهش می کنم دیگر به من سرکوفت نزنید .

مارال در حالی که زیر چشمی داشت از دور ریحانه را می پآیید که مشغول گفتگو با لیلان در موقع شستن سرش بود پرسید:

__جیران کوچولو چه کار می کند ؟ بزرگ شده ؟

__هنوز به اندازه ی داغ دل من از مرگ آن یکی جیران بزرگ نشده .

__آقاچانم چه طور است ؟

__بی حوصله شده و حتی حوصله ی سر زدن به املاک را هم ندارد . کاراو شده فال حافظ گرفتن و نیت کردن . طغرل را ۱۱ به جای خود به ده فرستاده .

__راستش را بگوئید خانم جان . مریض که نشده ؟

__نه خیالت راحت باشد مریض نیست . ولی اگر جسمش مریض نباشد ، روحش که هست . ازوقتی که فهیده تر خوشبخت نیستی ، شب و روز ندارد .

__خدا مرا بکشدکه باعث آزارتان شدم . کدامتان نفرینم کردیدکه این قدر سختی می کشم .

__کدام پدر و مادری دلش می آید بچه اش را نفرین کند .

__از شما چه پنهان خیلی می ترسم که طاقت زایمان را نداشته باشم و سرزا بروم .

__چرا می خواهی دل من را خون کنی و آنرا به شور بینداری . اصلاً نگران نباش . من سفارش لازم را به مادام هاسمیک کرده ام و اجرتش را هم خودم خواهم داد . مطمئن باش هیچ اتفاقی نخواهد افتاد او قابله ماهری است و تا امروز تمام بیمارانش صحیح و سالم زایمان کرده اند .

__نمی توانم زیاد با شما حرف بزنم . ریحانه اگر متوجه ی حضورتان بشود به یاشار خواهدگفت ، نمی خواهم از آمدن به حمام محروم شوم . این تنها دلخوشی من است .

__خدا لعنتشان کند . مگر تو زندانی آنها هستی ، چند ماه مانده این بار لعنتی را زمین بگذاری ؟

__سه ماه .

__ایکاش اینقدر خودت را ارزان نمی فروختی .

__بیشتر از این دلم را نسوزانید خانم جان .

__مگر آن پسر چه داشت که پسرهای با اصل و نسب دور و برت نداشتند ؟

__نگاه عشق درست مانند صاعقه ، چشم عقل را کور می کند و وقتی دوباره اثر آن زایل می شود و چشم می گشائی تا واقعیتهای زندگی را ببینی ، دیگر پشیمانی سودی ندارد .

__ فکر می کنی چه چیز با ارزشی را در آن خانه جا گذاشته ای که ناچاری از حمام به آنجا برگردی ؟

__ هیچ چیزها ارزشی در آنجا ندارم . فقط آن دخترکه آن طرف نشسته ، اگر لازم باشد برای حفظ منافع برادرش آبر وریزی خواهد کرد و من دلم نمی خواهد بیشتر از این آبروی خانواده ام را بریزم .

__ ایکاش همان پارسال فکر آبروی ما را می کردی . حالادیکرچه فایده ای دارد .

__ اگر بخوایم آقا را ببینم ، باید چه کارکنم ؟

__ باید برای همیشه از آن خانه بیرون بیایی و به روی پایش بیفتی و بگویی غله کردم . همین ، راه دیگری ندارد .

__ بخدا غلط کردم خانم جان .

__ وقتی باورش می کنم که در حیاط بیرونی را بازکنی و داخل شوی و خود را روی پای آقا جانت بینداری .

دستش را روی شکم نهاد و پرسید:

__ حتی با وجود این بچه ای که در شکم دارم مرا خواهد بخشید ؟

__ حتی با آن توله سگ تو را خواهد بخشید . به شرطی که دوباره فیلت یاد هندوستان فکند .

سید خانم شستن تن مارال را به پایان رساند و به او اشاره کرد وگفت:

__ حالادیکه می تونین زیر دوش برین .

حسرتی که در موقع خداحافظی در نگاه مارال بود ، دل ماه منیر را آتش می زد . کاش بند زندگی چون کشتی بود که وقتی آنرا رها می کردی به نقطه اولش باز می گشت .

افخم هردو پایش را در یک کفش کرده بود که پسرش بایدکار در شرکت را رها کند و به اداره ی مغازه ی پدر بپردازد . اما یاشار در مقابل سماجت مادر تسلیم نمی شد و کار سابق خود را دنبال می کرد . دکان یکماه تمام بسته ماند و آگهی فوت غفور راکه به روی سر در آن چسبانده بودند ، با هریار ، بارش باران پائیزی به رویش ، ابتدا زرد رنگ و سپس کمرنگ شد و کم کم دیگر قابل خواندن نبود .

افخم دست از سماجت برنمی داشت و برای به کرسی نشاندن حرف خود به تلاش ادامه می داد . خوراک هر روز یاشار بگومگو با مارال بود . یکروز صبح موقعی که بعد از مشاجره ی با او قصد رفتن به سرکار را داشت ، به محض بیرون آمدن از اتاق ، مادرش سد راه وی شد و خواسته ی خود را تکرار کرد . یاشارکه عصبی و بی حوصله بود ، با لحن تند پاسخش داد:

- نه آنا ، نه ، این کار من نیست . باید یک نفر را پیداکنم که دکان را اداره کند .

با لحن تسخرالودی پرسید:

-چیه! می ترسی آگه کاسبی کنی ، لیاقت دختر خان را نداشته باشی ؟

بی حوصله تر از پیش فریاد زد:

-باورکن دلیلش این نیست . من این کاره نیستم .

افخم به گریه افتاد وگفت:

پس مادر و خواهر بدبختت از کجا باید نون بخورن ؟ دلم خوش بود که لااقل بعد از اون خدا بیامرز به پسر رشید و کاری دارم . پس چی شد . غیرتت کجا رفت ؟ لابد منتظری دستمونو واسه یه لقمه نون جلوی هرکس و نا کسی دراز کنیم .

-خدا نکند آنا ، چه حرفها می زنید ، مگر من مرده ام .

-نه مرده ای زنده ای . فقط به غیر از اون زن فکر دیگه ای در سرت نیست .

خوب معلومه . تکلیف تو سرپرستی از مادر و خواهرته . مگه غیر از اینه یاشار ؟

یاشار طاقت فیاورد و پاسخ داد:

خیلی خوب ، به خاطر شما بعد از ظهرها مغازه را باز می کنم و خرجتان را درمی آورم . حالارضی شدید

افخم قانع نشدو به دنبال پسرش که داشت از پله ها پایین می رفت روان شد و بالحن اعتراض آمیزی گفت:

-فقط بعد از ظهرها! پس صبحها چی ؟

به ناچار به روی پله ایستاد و سر به عقب برگرداند و با سماجت تاکید کرد

فعلاً فقط بعد از ظهرها . غیر از این امکان ندارد . بی خود اصرار نکنید . سعی می کنم یک آدم مطمئن پیدا کنم و آنجا بگذارم که تمام وقت دکان را اداره کند .

-که سنار سه شاهی درآمد مارو بدزده و به ریشمون بخنده .

- خوب پس باید چه کارکنم ؟ یعنی بیخود وقتم را تلف کردم و درس

میخواندم . بالاخره هرکسی را بهرکاری ساخته اند .

گونه های افخم از خشم گلگون شد و لباسش به لرزه درآمد و فریاد زنان

گفت:

این چه کاریه که از وقتی زن گرفتی ، هنوز نتونستی به آلونک واسه خودت دست و پا کنی . از اون کاری که تورو بهرش ساختن چی گیرت اومده ، اگه عقل داشتی ، نمی رفتی دنبال دختری که فقط فیس و افاده اش واسه ما آورده

-باز میان دعوا نرخ تعیین کرد ید ، این موضوع چه ربطی به مارال دارد .

- خیلی ربط داره . از صبح عین مرغ می ره تولونه اش و عین خیالش

نیس که داره تو این خونه نون می خوره و باید به نوبه ی خودش زحمت بکشه . اگر یک کم صبر داشته باشید ، ما از این خانه می رویم و شما راحت می شوید .

دستش را به کمرزد و صدا را بلندتر کرد که مارال بشنود و گفت:

-واه چه حرفا . مگه دیگه می زارم بری . حالا که آقا جوننت مرده وریحان هم دیر یا زود می ره دنبال زندگی اش ، می خوای منو تنها بذاری و بری . دیگه چی ، مگه می شه .

- پس باید یک جوری با مارال کنار بیایی وگرنه ناچارم از اینجا بروم .

-حالا که محتاجت شدید ناچاری ، چطور تا آقا جوننت زنده بود ، این فکرو نکردی . اون موقع که من جلوتونونگرفته بودم . من نمی توئم با اون کنار بیام ، با اونی که انگار عارش می آد با من حرف بزنه . با اونی که به جای جهاز فقط په مشت فیس و افاده با خودش به اینجا آورده .

-اجازه نمی دهم به زنم توهین کنی .

-واه چی شد! چطور به زنت اجازه می دی که صبح تا شب واسه مادرت پشت چشم نازک کنه واونو داخل آدم ندونه ، ولی به من اجازه نمی دی بهش توهین کنم . اینجا په خونه اس نه دو تا خونه و همه باید سر په سفره باهم نون بخورن ، نه اینکه یکی غذاش برداره بره تو اتاق خودش قایم بشه .

صدایش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت تا عروزش بشنود و عکس العمل نشان بدهد .

مارال که از ابتدای شروع صحبت آنها شاهد بگو و مگویشان بود ، همه ی آنچه را که می گفتند می شنید ودر سکوت منتظر پایان این ماجرا بود بالاخره طاقت نیاورد . از جا برخاست و میان دو لنگه در اتاق ایستاد و با صدای بلندی که از خشم می لرزیدگفت:

اگر غذایم را به اتاقم می برم ، برای این است که تو را هم شأن خودم نمی دانم وحاضر نیستم سر سفره ات نان بخورم . اگر فیس و افاده دارم باز هم برای این است که من کجا و تو کجا .

افخم از پله های ایوان به سرعت بالا رفت و درست درکنار اتاق آنها روبروی او ایستاد و درحالی که دست را به علامت تهدید تکان می دادگفت:

__پس غلط کردی که عروسم شدی .

__خودم هم می دانم که غلط کردم و مثل سگ پشیمانم . اگر پسرت در زندان رأ باز کند . می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم .

یاشار که به دنبال مادر از پله ها بالا آمده بود ، از سخنان توهین آمیز مارال به خشم آمد و اختیار را از کف داد ، به طرف او حمله برد و سیلی محکمی به صورتش نواخت وگفت:

- فکر نکن اگر دختر خان هستی ، حق داری به مادرم توهین کنی . حرف دهننت را بفهم و حد خودت را بشناس .

مارال این ضربه را با ضربه محکمتری که به پشت گردن یاشارزد پاسخ گفت فریادکشید:

اگر یکبار دیگر دستت را روی من بلند کنی ، همه ی خانه و زندگی ات ر آتش می زنم . خیال کردی چون زن هستم حریفتم نمی شوم .

ریحانه سراسیمه از اتاق بیرون آمد وگفت:

خواهش می کنم بس کند . دیگر در این خانه آبرو بر ایمان باقی نمانده . یاشار مارال را به داخل اتاق کشید و در را پشت سوشان بست و با لحن تندى به او گفت:

اینجا خانه ی پدرت نیست و من و آنا هم رعیت تو نیستیم که بتوانی هر بلایی بخواهی به سرمان بیاوری .

چشمان سیاهش از آتش شعله های خشم به سرخی نشست و فریاد های خفه شده در دلش را از حلقوم صبر رها ساخت .

- یعنی ساکت شوم و بگذارم تو و مادرت هر بلایی می خواهید به سرم بیاورید ؟ برای چه خلاصم نمی کنی که بروم . خشمگین تر از او فریاد کشید .

آن بچه ای که در شکم داری زنجیرت کرده و راه خلاص نداری . هر دودست را مشت کرد و چندبار پیایی به روی شکم خود کوفت و فریاد زنان گفت:

اینقدر مشت می زنم که بمیرد . من از این بچه که اسیرم کرده متنفرم و نمی خواهمش . حالا می بینی ، کاری می کنم قبل از اینکه نفس کشیدن را یاد بگیرد ، از نفس بیفتد .

این عکس العمل باعث وحشت یاشار شد و آتش خشم او را سرد کرد ، سراسیمه به طرف مارال رفت و دستش واگرفت و گفت:

- آن بچه راکشتی ، بس کن ، چه کار داری می کنی ؟

به مشت زدن به روی شکم خود ادامه داد و پاسخ داد .

همان کاری را که باید بکنم . به من دست نزن ، بروگمشو . دیگر نمی خواهم ببینمت . از تو متنفرم ، هم از تو و هم از خودم که حماقت کردم و زنت شدم . تاکی باید تاوان این حماقت را بدهم ، دیگر کافی است . یاشار از رفتار تند خویش پشیمان شد . مارال دختری نبوده که بشود با او

با خشونت برخورد کرد . با وجود اینکه به روی پایه های سست زندگی تعادلش را از دست داده بود ، باز هم برای جلو گیری از افتادن به تلاش ادامه می داد . برای رویت مهر مارال در قلبش نیاز به عینک ذرهبینی نبود ، چون توده ی عظیم این محبت ، هر بار به محض فرو نشستن خشم ، با فشاری که به قلب وی وارد می ساخت ، ماهیتش را آشکار می کرد . دستهای او را که در حال مشت زدن به روی شکم خود بود به نزدیک لب برد ، بوسید و گفت:

مرا ببخش . خودت باعث شدی که کنترلم را از دست بدهم و عصبانی شوم .

دستش را عقب کشید و گفت:

ببخشم که چی ، که باز هم زندانی ات باشم ؟ برای چه برایم زندانبان گذاشت ای ؟ خیال نکن حریف مادر و خواهرت نمی شوم ، وقتی جانم به لب برسد ، جلودارم نخواهند بود .

-نمی گذارم جانت به لب برسد .

-دارد می رسد . آنقدر سوزن زندگی به قلب و وجودم نشتر زد ، که دیگر جای سالمی بر آن باقی نمانده .

برای اینکه سوزن زندگی انگشتانت را زخمی نکند از نیروی عشقت انگشتی بساز برای جلوگیری از زخمی شدن آن .

مارال با لحن تمسخر آلودی برسید:

کدام عشق! عشقی که مرده که دیگر نیرویی ندارد . از من چه می خواهی یاشار ، کوه یخی که روبرویت ایستاده . هیچ حرارتی ندارد و فقط دارد ذره ذره آب می شود و تعلیل می رود . تا از وجودش چند قطره بیشتر باقی نمانده رهایش کن .

نیتوانم مارال . نمیتوانم

صدای فریاد افخم برخاست

-کجایی یاشار ؟ پس چرا نمیروی سرکارت . نکنه می خواهی از اونجا هم بی کار بشی .

سر بلند کرد و پاسخ داد:

- الان می روم آنا .

مارال با لحن سرد و بی تفاوتی گفت:

برو به کارت برس . از حرف زدن با من جایی نمی رسی . به ناچار از جا برخاست و با لحن التماس آمیزی گفت:

- قول بده با آنها دهن به دهن نشوی .

آب دهان را به بیرون تف کرد وگفت:

- حیف از دهنم که برای صحبت با آنها باز شود .

یاشار به خود فشار آورد تا آتش خشمش دوباره شعله ور نشود در را بازکرد و از اتاق بیرون آمد . بی اعتنا به نگاههای کنجکاو مادر و خواهر زیر لب خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت

از فردای آن روز یاشار طبق قولی که به مادر داده بود ، غروبها چند ساعتی دکان را باز می کرد و برای تامین معاش خانواده در آنجا به کاسبی می پرداخت . منتظر بود به خاطر این عمل مورد اعتراض همسر خود واقع شود . ولی مارال بی تفاوت بود و قصد اظهار نظر را نداشت .

خران دلش درگذر از مخروبهای دلگیر پائیز همراه با برگ ریزان دستخوش طوفان می شد .

ریحانه به دستور برادر با زیرکی خاص خود با تغییر نوبت حمام از دیدار احتمالی او با مادرش جلوگیری می کرد و نقشه های راکه مارال و سید خانم برای این ملاقات می کشیدند ، باطل می ساخت . روزها به سرعت می گذشتند و فرصت دیدار از دست می رفت .

یکروز موقع بازگشت از حمام کالسکه ی خواهرش را دید که از آنجا می گذشت . سعی کرد توجه ی غزال را به طرف خود جلب کند ولی بی نتیجه ماند .

ریحانه در سکوت هم شاهد این تلاش بود و هم شاهد درد و رنجش . او از آنچه در دل این زن می گذشت آگاه بود ، اما به خاطر قولی که به یاشار داده بود کاری از دستش بر نمی آمد .

پاهای مارال ست شده و از حرکت باز ایستاد دل را به دنبال اسبهای

درشکه فرستاد و چشمها را به دنبال یافتن راه نفوذ به داخل آن . ریحانه دستش را گرفت و گفت:

- بیا برویم مارال . ایستادن در اینجا بی فایده است . آنها رفتند . دیگر اثری از درشکه نیست .

بی آنکه به او بنگرد گفت .

-می دانم که رفتند . ولی آخر چرا ؟

این چرا پاسخی نداشت . در سکوت درکنار هم به راه افتادند و به خانه بازگشتند . زمستان که نزدیک شد یاشار از چوب و تخت هایی که در زیر زمین داشتند . کرسی کوچکی ساخت تا همسر پا به ماهش بتواند به دور از دیگران در همان اتاق خودشان به استراحت بپردازد

اولین باری که زیر آن کرسی نشستند مارال به یاد کرسی خانه شان و دیوان حافظی که همیشه به روی آن آماده نیت کردن بود و حاج صمد هرشب با آن فال می گرفت و غزلهای نابی را برای او می خواند ، افتاد و گریست . در روزهای آخر بارداری ساعتی تتهائی را با غزلهای حافظ سر می کرد و آیات آنرا با همه احساس ، در وجود خویش سرازیر می ساخت . امروزها میلی به نگریستن در آینه نداشت و خود را با صورت و بینی باد کرده و شکم برآمده ای که در آئینه می دید ، بیگانه می دانست .

از ترس اینکه به روی برفهای یخ زده کف حیاط لیزخورد ، کمتر از اتاق خارج می شد .

نیمه شبی که درد زایمان امان مارال را برید یاشار را از خواب بیدار کرد و او را به دنبال مادام فاسمیک فرستاد .

در آن نیمه شب هیچ وسیله ی نقلیه ای پیدا نمی شد و یاشار تمام طول راه را بدون لحظه ای توقف تا رسیدن به مقصد دوید ، چندین بار به روی برفهای یخ زده ی کوچه های مسیر راه لیز خورد و با وجود دردی که در پایش پیچیده

بود ، دوباره برخاست و به دویدن ادام هداد

مادام فاسمیک باکالسکه ی شخصی خود به همراه او به بالین مارال آمد و ساعتی بعد دختر ریز نقشی که غصه های دل مادر ، وجودش را آب کرده بود ، متولد شد . لعیا به اندازه ای کوچک بود که مارال جرات نمی کرد او را بغل کند .

مادام ساسمیک به دستور ماه منیر با اصرار از یاشار خواست که موقتا برای مراقبت از همسر و دختر خود پرستاری بیاورد . ولی یاشار نپذیرفت و ریحانه را مأمور پرستاری از آن دوکرد . در این ده ماهی که دندانهای تیز سرنوشت قلیش راگازمی زد ، به اندازه ی همه ی زندگی گذشته تجربه آموخته بود . صدای گریه ی موجود نحیفی که ماهها شکافهای عمیق پیوستگی او و یاشار را بخیه زده بود ، با وجود اینکه درکنارش قرار داشت ، به نظر نامأنوسی و از فاصله ی دوری به گوش می رسید .

دل مارال درون سینه منجمد شد و حتی آتش داغ منقل هم نتوانست انجماد قلب یخ زده اش را آب کند . یکماه طول کشید تا توانست به آن کودک دل ببندد و این دلبستگی به تدریج آنقدر وسعت یافت که دیگر نمی توانست از او جدا شود .

لعیا برای پرکردن جای خالی همه ی محبتهایی که بعد از ازدواج با یاشار خود را از آن محروم کرده بود ، کافی به نظر می رسید . میل مرده اش به زندگی دوباره زنده شد وکوشید تا به عکس العملهای محبت آمیز همسر پاسخ مثبت بدهد . افخم هنوز نتوانسته بود وجود نوه ی خود را که از ابتدا هم او را نمی خواست بپذیرد . به خصوص که شباهت این نوزاد به مادرش با همه ی کوچکی کاملاً محسوس و آشکار بود و این برای روی گردان ساختن افخم از آن طفل کافی به نظر مینمود .

شبهای زمستان روز به روزکوتاهتر شد و برفهایی که درکنج دیوار

کوچه های تنگ و باریک به دور از آفتاب ، خیال آب شدن را نداشتند ، آب شدند و درختان لخت و بی برگ ، برفها را تکاندند « به شکوفه نشستند .

انیس خانم به کمک اقوام نزدیک آنها ، کوشید تا فخم و ریحانه را وادار سازد که به یمن فرا رسیدن سال نو ، لباس سیاه را از تن بیرون بیاورند . افخم که هنوز دلش به اندازه لباسش عزادار مرگ همسر بود زیر با ، رنرفت و به گریه افتاد وگفت:

دست رو دلم نزار ، بعد از اون خدا بیامرز چطور می تونم لباس رنگی بپوشم .

آخه دیگه وقتش شده که این دو تا جوون رو به هم محرم کنیم . اگه یادت باشه اون خدا بیامرز هم می خواست این دو تا زود تر به هم محرم بشن . تا وقتی شما لباس سیاه تنتونه که نمی شه این کار رو سرانجام داد .

وایعنی می گی دایره دنبک بز نیم و با سازو دهل بگیم و بخندیم . منکه چغندر زیر خاک نکردم ، انیس خانوم .

واه چه حرفا می زنی افخم خانوم . کی گفت شما چغندر زیر خاک کردین . اون خدا بیامرز تاج سر همه ی ما بود و احترام خاکش واجبه ولی در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست من نمی گم فراموشش کن . شش ماه بیشتر نیست که عزیز تو زیر خاک کردی ، اما اینو هم فراموش نکن که دخترت جوونه و آرزو داره . بذار زود تر بره خونه ی بخت و سروسامون بگیره .

بالاخره افخم شب عید لباس سیاه را از تن بیرون آورد و اجازه داد که آنها برای صحبت در مورد مراسم بله بران و عقد کنان به منزلشان بیایند .

با وجود اینکه لعیا همه وقت مارال را به خود اختصاص داده بود باز هم او در حسرت دیدار پدر و مادر آه سینه را با اشک دیده می آمیخت .

پاشار با اصرار و التمامی همسر خود را وادار کرد تا در موقع تحویل سال نو لعیا را بغل کند و درکنار سفره هفت سینی که افخم در اتاق نشیمن گسترده

بود بنشید و کدورت های گذشته را به دست فراموشی بسپارد . باز هم ترمه ی بید زده و آئینه شمعدانهای نقره ی سیاه شده را از صندوقخانه بیرون آوردند و بساط هفت سین را به روی آن نهادند .

جای خالی غفور درکنار سفره افخم را به گریه انداخت و دوری از خانواده مارال را .

این اولین عیدی بود که او به دور از خانواده می گذراند . ماه منبر به حفظ سنت علاقه خاصی داشت و هر سال سفره هفت سین را با دست خود تزئین می کرد و به خدمه اجازه دخالت را نمی داد . ترمه ی اصل چشمگیر گرانقیمت را در تالار کوچک پهن می کرد و لاله های گرانقیمت عتیقه قدیمی را روی آن می گذاشت ، با یک جلد کلام الله مجید که لابلاش پر از اسکناسهای ده تومانی نو تا نخورده بود که قصد داشت بعد از تحویل سال ، به آهالی خانه عیدی بدهد .

پاشار به زحمت مارال را راضی کرد که به محض تحویل سال ، صورت مادر شوهر را ببوسد و سپس لعیا را در آغوش گرفت و او را به طرف افخم برد تا او برای اولین بار به صورت نوه اش بوسه بزند .

این لبخندی که لعیا به روی مادر بزرگ زد ، محبت او را به جوش آورد . بچه را از دست پسرش گرفت و بوسید و سپس صووت آن کودک را روی شانه خود قرارداد .

مارال طاقت نیاورد و بی اختیار گفت .

مواظب باشید سرش را روی چارقدتان نگذارد .

افخم تشر زنان گفت

وا مگه چارقد من چه عیبی داره که می ترسی بهش دهن بزنه . این چارقد نوس وتازه از صندوقچه ام بیرون آوردم . اصلاً این دختر آدم بشو نیست پاشار چه شب عید و چه روز دیگه ، زبونش مثل خودش تلخه بیا این

بچه ارزونی خودت بگیرش .

قبل از اینکه مارا لی دست دراز کند ، پاشار دست دراز کرد و بچه را گرفت . افخم با خشونت کودک را به روی دستهای پسرش پرتاب کرد و گفت:

اینم از شب عید مون که زهر مار شد . مٹ اینکه هیچ وقت نیابد آب خوش از گلومون پائین بره .

ریحانه با محبت دست خود را به دورگردن مادر حلقه کرد و گفت: عیب ندارد آنا جان ، بی خود خونتان را کثیف نکنید . خودم قربان خودتان و چارقد سرتان بروم .

مارال از جا برخاست و لعی را از دست یاشار که داشت با غضب نگاهش می کرد گرفت و بی آنکه از جمله ای که بی اختیار بر زبان آورده بود پشیمان شده باشد ، از اتاق بیرون رفت .

افخم لنگه کفشش را محکم به روی سوسکی که معلوم نبود ناگهان از کجا پیدا شده بود کوبید و درست مانند اینکه این لنگه کفش را بر سر مارال می کوبد چندین بار با حرص این حرکت را تکرار کرد تا سوسک از جنب جوشی افتاد و بی حرکت شد .

در آن لحظه یاشاردانست که هیچ وقت نخواهد توانست میان او و همسر خود صلح و صفا ایجاد کند .

قبل از این که صورت ریحانه را برای عروسی بند بیدازند و آراش کنند . در و دیوار خانه را بند انداختند و رنگ و روغن زدند ترکهای دل دیوار و شکافهای عمیق آن را پوشاندند ، اما شکافهای دل مارال همچنان باقی ماند .

یاشار هنوز به او اجازه ی تنها بیرون رفتن از خانه رانمی داد و از آن می ترسید که اگر برود دیگر باز نگردد .

خانه او ایل اردیبهشت ماه آماده برگزاری جشن عقد کنان شد . افخم دوباره ترمه ی بید زده را از صندوقخانه بیرون آورد تا از آن به جای سفره ی عقاستفاده کند . ولی انیس خانم بسته ترمه ی بته جقه ای کشمیر سفره ی عقد خود را که زیاد نو به نظر نمی رسید اما تمیز تر و قابل استفاده تر بود در اتاق عقد گسترده و آینه شمعدان نقره ای را که یوسف طبق سنت خریده بود بود در کنار آن نهاد .

با وجود اینکه قرار بود جشن عقد کان مختصر و بی سر و صدا برگزار شود ، افخم با یاد آوری اسامی آشنایانی که از قلم افتاده بود ، دست به روی دست گرفت و گفت:

- آخه مگه می شه یکی رو دعوت کرد و یکی رو از قلم انداخت ، همشون از من توقع دارن . هرکدوم شون اون یکی رو دعوت کر دیم .

می رنجند و گله می کنن یا هیچ کی یا همه شدن .

یاشار کوشید تا به ماددش یادآوری کند که این خواسته ی خود او بوده که به احترام خاک غفور مراسم ساده و بدون تشریفات باشد .

افخم به علامت تایید سر تکان داد ی گفت:

می دونم چی می گی . حق باتومن فقط نمی دونم چطور جواب در و همسایه رو بدم . آخه من پلوی عروسی بچه های همشونو خوردم . توکه نه چک زدی . نه چونه ، عروس خود تو آوردی توخونه . لااقل در عروسی این یکی باید جبران کنم .

آخر آنا جان مگر این خانه گنجایش چند نفر را دارد ؟ از آن گذشته فقط مهمانهای ماکه نیستند ، انیس خانم و آقا باقر هم مهمان دارند .

ریحانه هم به کمک برادر آمد و گفت:

یاشار راست می گوید آنا . ما خودمان به انیس خانم گفته ایم که زیاد مهمان دعوت نکنند . وقتی بیاید و ببینند چه خبر است ، می رنجند

لبها را به علامت قهر جمع کرد و با صدای خفه و گرفته ای گفت:

خیلی خب پس هرطوری دلتون می خواتصمیم بگیرین . معلوم می شه من این وسط هیچ کار هام .

یاشار به دلجری پرداخت:

چه کسی گفت شما هیچ کاره اید . اصل کار شما هستید . دلتان می خواد دعوت کنید ما حرفی نداریم . اگر جا نشود آبروی خودمان می رود .

بالین چیزا آبرومون نمی ره . فقط مواظب باش اون شب ، زنت با فیس و افاده هاش آبرو مونو نبره .

لحن کلام او آمیخته با کینه و نفرت برد ، نفرتی که روز به روز شدت بیشتری می یافت . یاشار با لحن رنجیده ای گفت:

-باز شما وسط دعوا نرخ تعیین کردید ؟

واه باز چی شد ، تا اسم زنت می آد رنگ از رخسارت می پره . انگار که نباید هیچ کی اسم اون نازنین صنم رو بیاره .

خواهش می کنم آنا ، بس کنید . هر را می خو اهید دعوت کنید و بی خود پای مارال را در این قضیه به میان نکشید .

-ها پس رگ خوابتو پیدا کردم . هرکاری دلم می خواد بکنم . فقط به اون کاری نداشته باشم .

یاشار و ریحانه می دانستند که بحث بی فایده است و مادر شان کار خود را خواهدکرد .

روز عقد کنان جای سوزن انداختن نبود و با وجود این که در موقع دعوت از مهمانان خواسته بودند از آوردن بچه خودداری کنند . حیاط پراز بچه های قنونیم قدی بود که بته های گل سرخ را می کنند و بنفشه های تازه کاشته را لکد مال می کردند . چیزی نمانده بود نوه ی صدیقه خانم که تا کمر به روی حوض خم شده بود ، به درون آن سرنگون شود که یاشارگردنش را گرفت و او را از انجا دور کرد .

مارال تمایلی به حضر در این جشن نداشت . فقط چون اتاق آنها برای عوض کردن چادر خانم ها اختصاص یافت ، چاره ای به غیر از این ندیده که در این مراسم شرکت کند .

برای اولین بار سرویس جواهراتی را که از منزل پدری آورده بود به سر و گردن و دستها آویخت و گیسوان بافته را با سنجاق ، المامی آراست .

زیبای اش بعد از زایمان دو چندان شده بود و نظرها را به سوی خود جلب می کرد . به محض این که داخل سالن شد ، همه ی سرها به آن سو برگشت . برق جواهرات گرانباشتش او چشم همه را خیره می ساخت باقر پدر یوسف هم صنف غفور بود و مال منالی بیشتر از آنها نداشت . گردن بند طلای کم وزنی که انیس خانم به گردن ریحانه انداخت در مقابل تلالو جواهرات مارال ای نداشت .

افخم به دیدن وی ابرو در هم کشید و با نگاه به دنبال یاشارگشت و به محض دیدن او با لحن نیشداری با صدای بلندگفت

صنار سه شاهی که گبرت اومده ، دادی واسه زنت جواهرخریدی . آخه نه که خیلی واسه خودت وخونوات احترام قائله . حق داری سر تا باشو طلا بگیری .

مارال به شنیدن این جمله سر بلند کرد و نگاه تحقیرآمیز و پر نفرت خود را به اودوخت وبا لحن نیشداری گفت .

خیالت راحت باشه ، پسرت حتی یک پا پاسی هم خرج من نکرد . یعنی حتی اگر همه ی عمرکارکند نمی تواند یک چهارم این جوا هرات را برای من بخرد .

یا شاربا خشونت دستش راگرفت وکشید و تشرزنان گفت

- یواشتر . می خواهی آبروی ما را ببری .

-من شروع نکردم اوشروع کرد ، خودت دیدی که این آنا بودکه به من طعنه زد .

عاقده مشغول خواندن خطبه عقد بود . ریحانه در لباس ساده ی عروسی چهره اتش از شادی می درخشید . یوسف با نگاه گرم و محبت آمیز خود می کوشید تا به اواطمینان بدهد ک همیشبه به عهدش وفادار خواهد بود . انیس خانم جعبه ی کوچکی راکه انگشتی با نگین فیروزه در آن قرار داشت در مشت می فشرد ی منتظر بود در زمان مناسب برای بله گرفتن آنرا به ریحانه هدیه کند .

مهماندن از آنچه که در طرف دیگر سالن می گذشت بی خبر بودندو چشم به عروس و داماد داشتند .

یاشار دست مارال را کشید و او را با خود از سالن بیرون برد ، تا

سروصدایشان باعث آبروریزی نشود . وقتی داخل اتاق خودشان که انباشته از چادر های تاکرده بود شدند ، در را پشت سر بست و بی ترجه به لعیاکه در گوشه ای از آن اتاق درون قنداق خفته بود ، با صدائی که نهایت خشم در آن نمایان بودگفت:

به چه می نازی . به دختر خان بودند ؟ مگر از روز اول نمی دانستی که شوهرت نمی تو أند جواهرات گرانقیمت به تو هدیه کند . شب عید وقتی دل آنا را شکستی به رویت نیاوردم وگذشت کردم . این خودم بودم که باعث شدم پررو بشری ووقت و بی وقت به مادرم توهین کنی . من اگر همه ی مال دنیا را به پایت بریزم ، باز هم بر ایت ارزش نخواهد داشت و به نظرت نخواهد آمد .

مارال فریاد زنان پرسید:

کدام چیز را برایم خریدی که بگویم نمی خواهم . تو برای بایگانی در پرونده ی زندگی ات همه ی وجودم را سیاه کردی . همانطور که آنا چشم ندارد مرا ببیند ، منم نمی ترانم وجودش را تحمل کنم . از او متنفرم . راحتم کن بگذار بروم . من نمی توانم پاسخگوی عقده های زنی باشم که نمی تواندکسی راکه از خودش خیلی برتراست ببیند صد رحمت به کلفتهای درخانه ی پدرم .

یاشار تحمل توهین به مادرخود را نداشت و او را زن ساده و زحمتکشی می دانست که قلب وزبانش یکی بود وشيله پيله ای نداشت وهر وقت مارال شروع به توهین به وی می کرد ، دیگر نمی توانست خشمش راکنترل کند و عکس العمل نشان می داد . هنوز این جمله به پایان نرسیده بودکه دست سنگینش را به روی گلوی او فشرد وفریاد زنان گفت:

اگر یکبار دیگر ، فقط یکبار دیگر به آنا توهین کنی ، آنقدرگلویت را می فشارم که خفه بشوی .

مارال مجال آنرا که فریادی بزند نداشت ، تلاش برای رهانی از چنگ او به جائی نرسید . با دست به روی سینه ی یاشار فشار داد تا او را از خود دور

کند . صدای باز شدن در اتاق او را به خود آورد و ناچار گلوی زن خود رارهاکرد . جای پنج انگشتش هم به روی گردن مارال ماند وهم به روی دلش . افخم به درون آمد و دررا چنان محکم به هم زد که لعیا بیدار شد و به گریستن پرداخت .

تشر زنان برسید:

واه چه فبر شده! چقدر سروصدا می کنین . دیگه آبرو برا مون نمونه . یادت می آد بهت گفتم مواظب باش زنت آبروی مارو با فیس و افاده هاش نریزه ؟ حالا دیدی حق داشتم . عوض این که سر عقد خواهرت باشی اومدی اینجا پشت در بسته داری بازنت یک و بدو می کنی . دیگه بسه بیایم .

جای انکگشتان دست یاشار به روی گلوی مارال قرمز شد . و جای فشار آن در زیر سینه ریز الماسش پر خراش .

افخم بی توجه به حال زار او با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد

باید به زنت بگی ادا و اطوار بسه و از فردا صبح که من دست تنها می شم دیگه نمی تونه نون مفت بخوره . مجبوره آستینهاشو بالا بزنه و بیاد تو آشپزخانه کمک کنه . حالا دیگه بار شیشه شو هم زمین گذاشته و بهونه ای نداره اینو به اون بفهمون .

مارال با تحقیر سرپای مادر شوهر خود را در لباس بی قواره و چارقد ناهماهنگش برانداز کرد . وسعت نفرتی که از او داشت به اندازه ی ناامیدی هایش بود ، فریاد بدون مکث لعیا با فریاد یاشار درآمیخت:

-این بچه را خفه می کنی یا خودم خفه اش کنم .

مارال کودک را در آغوش گرفت و پشت به آنها نشست و به شیر دادن پرداخت .

افخم به یاشار اشاره کرد وگفت:

-کاری نکن که ریحانه دلش شور بیفته و از سر سفره ی عقد بلند بشه ،

بیاد اینجا . این زن که آبرو سرش نمی شه ، تو بیا بریم .

مارال صدای بسته شدن در را پشت سرشان شنید و نفسی به راحتی کشید . بچه ها هنوز در حیاط فریاد می زدند و بازی می کردند نان برنجی و نان نخودچی نیم خورده و آرد شده روی پله ها و کف حیاط پخش شده بود و سیب گاز زده و پوست میوه له شده در زیر دست و پا حیاط را به زباله دانی تشبیه می کرد . در حالی که لعیا را در آغوش داشت از پله ها پایین آمد و از میان جمع خروشان بچه ها که توجهی به او نداشتند گذشت ، به طرفدر رفت . هیچ متوجه و باز و بسته شدن آن نشد .

جمعیت کنجکاوی که چشم به در خانه ای که در آن عروسی بود داشتند بیرون آمدن او را از آنجا غیر عادی ندانستند لعیا آغوش گرم مادر را که احساس کرد به خواب رفت و آرام گرفت .

از صدای آواز مبارکبادکه به گوش می رسید دلش گرفت و به یاد روزی افتاد که برای اولین بار به همراه همسر بدون هیچ تشریفاتی وارد این خانه شده بود . نه آهنگ مبارکبادی بدرقه راه وی بود و نه کسی برای استقبال انتظارش را می کشید .

رهگذر که از دور می آمد یک آهنگه کوچه باغی را به زبان ترکی زیر لب زمزمه می کرد: “غریب آمدم غریب ماندم غریب رفتم ابر پشیمانیا بارید . لعیا را به سینه فشرد و خطاب به او با خود گفت: نمی گذارم تو را از من بگیرند . تو فقط مال منی .

بر سرعت قدمها افزود تا قبل از این که متوجه غیبتش بشوند و سروصدا راه بیندازند به خانه ی پدری برسد . دلش پر از شوق دیدار شان بود . می دانست که خانم جان از دیدن او شاد خواهد شد ، اما آقا جان چی ؟ از عکس العمل وی می ترسید . گرچه حتی اگر با ضربه ی شلاق هم استقبالش می کرد ، از آن دردی در این مدت کشیده قابل تحمل تر بود .

از جلوی دکان بسته ی غفورگه گذشت ، به در و دیوار آن لعنت فرستاد . خاطرات آشنایی و ازدواج با یاشار هیچ خاطره ی شیرینی از خود به جای نمانده بود و یادآوری آن به اندازه ی زهر هلاهل تلخ و ناگوار برد .

بالاخره به خانه ی امید خود رسید وکوبه آن را به امید زود تر داخل شدن چند بار پیایی به صدا در آورد .

غیبعلی در راکه گشرد از دیدن دختر ارباب آن چنان دچار حیرت شد که سلام گفتن را فراموش کرد .

مارال به سرعت از دالان گذشت . پا به روی پله ی حیاط نهاد . ماه منبرکه داشت از پشت پنجره مهمان ناخوانده را نظاره می کرد ، با دیدن او فریادی از شوق کشید و گفت:

-حاجی مارال آمد .

حاج صمدکه اولین لقمه ی غذا را به دهان نزدیک کرده بود ، قاشق را به روی زمین نهاد و با لحنی که حاکی از ناباوری بود . پرسید:

-مارال! مطمئنی با آخر او اینجا چه کار می کند ؟

- حتماً برگشته . آن چنان به سرعت می آید که انگار دنباش کرده اند ، خواهش می کنم با او تندی نکن این دختر به امید بخشش تو آمده

- خدا لعنتش کند ، نابودم کرد .

- نه ، نفرینش نکن . آه پدر و مادر زود می گیرد .

مارال به ایوان نزدیک شد و از پله ها بالا آمد . درختان همراه با نسیم بهاری با پیچ و تابشان به استقبال او شتافتند و گلهای یاس و اطلسی عطر شان را نثار قدم او کردند .

ماه منبرحرکتی به خود داد که به طرف در برود ، حاج صمد تشر زنان گفت:

-نه نرو صبرکن بگذار خودش بیاید و روی دست و پایت بیفتد

مارال در را گشود و در حالی که لعی را به سینه می فشرد خود را به روی

دست و پای پدر افکند و گفت:

-غلط کردم آقا جان . مرا ببخشید .

خاج صمد دستها را که برای در آغوش گرفتن او بی تاب بودند ، محکم به زمین فشرد و کوشید تا احساس خود واکنترل کند و گفت: - به همین سادگی!

مارال دوباره به پاهایش بوسه زد و پرسید:

- باید چه کارکنم که مرا ببخشید .

به کودکی که در آغوش داشت اشاره کرد و پرسید:

- آن توله سگ چی ؟

-جانم به جانش بسته است . نمی توانم از او جدا بشوم .

- پس امیدوارم همان بلایی راکه تو به سر ما آوردی به سر تو بیاورد ، تا بفهی ما چه کشیده ایم . اگر آن شوهر پدرسوخته ات به دنبالت بیاید می دهم قلم پاهایش را بشکند .

- بشکنید آقا جان ، بشکنید .

- قلم پای خودت را پی با همان پایی را که آن طور محکم و استوار به شکنجه گاه رفت .

- آنرا هم هختاریده بشکنید . من با این قصد آمدم که اول با شلاق سیاه بشوم و بعد از آن شما گناهانم را ببخشید .

- توبه گرگ مرگ است .

-من گرگ نیستم . با ورکنید .

- ازگرگ هم بدتری . چه خبر شده ؟ چرا اینقدر جواهر به خودت آویزان کرده ای

آخر امشب عروسی خواهر یاشار بود . با صدایی که از خشم لرزان بودپرسید:

چه کسی به تو اجازه‌ها که آنها را از این خانه بیرون ببری ؟ مارال سکوت کرد و ماه منپر به جای او پاسخ داد .

- من دادم حاجی . من اجازه دادم که ببرد . مال خودش بود .

- فکر می کردم یک لاقبا از این خانه بیرون رفته .

- یک لاقبا بودم . این تنها چیزی بودکه داشتم و با ورکنید تنها شبی است

که از آنها استفاده کرده ام .

- خواستی با برق آنها چشم آن بینواها را کورکنی

- اتفاقاً چشم مادر شوهرم داشت کور می شد و برای همین هم شروع به بدویراه گفتن به من کرد و همان بدویبراهها باعث شدکه فراری شوم .

پس همین سنگها فرشته ی نجاتت از آن جهنم شد . برو آن لباسها یی را که بوی گند آن خانه را می دهد از تنت بیرون بیاور . آن بچه را هم به گلین بسپارکه تمیزش کند .

با صدائی که از شوق می لرزید پرسید:

- پس مرا ببخشید آقا جان ؟

چشمهای سیاه مارال که برق شادی درخشانتزش ساختر بود وسوسه اش می کرد . این همان چشمهایی بودکه اندیشیدن به آن خواب شبهای او را حرام می کرد . از به زبان آوردن نامی که هر روز و هر شب در خیال هزاران بار تکرار می کرد واهمه داشت . دلش نمی خواست به این سادگی او را ببخشد . به همین جهت بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

- وقتی می بخشمت که آن طوق لعنتی را ازگردن بازکرده باشی .

- شما باید کمکم کنیدکه آنرا بازکنم .

-کمکت می کنم . ولی آن نامرد دست بردار نخواهد بود . تا وقتی اسم او به نام شوهر در شناسنامه ات ثبت امت . دختر من نیستی .

درست مانند آن موقع ها که برای برآورده شدن خواست هایش خود را

برای پدر لوس می کرد ، پاها را به زمین کوبید با سماجت تکرار کرد:

-چرا هستم آقا جان . هستم . خدا می . داند چقدر دوستان دارم و چقدر هوایتان را داشتم . شیها به یاد صدای گرم تان دیوان حافظ را ورق می زدم و اشک می ریختم . خدا مرا بکشد که خودم و شما را نابود کردم . من کم سختی نکشیده ام . اگر شما نالمیدم کنید باید چه کار کنم .

ماهمنیر که از ترس عکس العمل حاج صم در سکوت منتظر جوشش احساسات او بود ، طاقت نیاورد و اشک ریزان به التماس افتاد:

-ببخش حاجی ، خواهش میکنم او را ببخش . به اندازه کافی زجر کشیده . مارال تحت تاثیر احساس مادر به گریه افتاد و با صدایی که از شدت گریستن خفه شده بود التماس کنان گفت:

- ببخشید آقا جان ، ترا بخدایبخشید .

سعی . کرد احساس خود را مهار کند تا تحت تاثیر آن گریه زاری ها قرار نگیرد با بی حوصلگی و به تندگی گفت:

-خیلی خوب بس کن مگر من نگفتم برو لباست را عوض کن و بچه را به گلین بسپار .

مارال احساس کرد که فعلاً تا همین اندازه کافی است . حرکتی به خود داد و از جا برخاست گفت:

-چشم آقا جان می روم .

ماه منیر از جا برخاست و به طرف در رفت . حاج صمد به اعتراض برسد:

-داری کجا می روی ؟

-دارم می رود . یک گوشه ای به دور از تو دخترم را بغل کنم و ببوسم .

- آیین همان آرزوی است که منم دارم . ولی یک کمی پا به روی دلت بگذار و تحمل داشته باش . بگذار این دختر به اندازه کافی تنبیه شود . وگرنه گمان می کند که ارزش آبرو و حیثیت ما به اندازه ی یک غلط کردم و چند

قطره اشک است . به طیبه بگو به این دختر برسد و خوب شکمش را سیر کند . به گمانم از روزی که از اینجا رفته حتی یک وعده غذای کامل هم نخورده است .

خدا لعنت کند بانی باعث بدبختی اش را . آنروز که به توگفتم این دختر خوشبخت نشد ، شب و روز نداشتی . مرتب سر سجاده نشسته بودی و دعا می کردی که زود تر به خانه برگردد . پس حالا که برگشته ، چرا تحویلش نمی گیری .

باید بفهمد که اشتباه کرده . باید بفهمد که جبران خطای گذشته آسان نیست . تو فکر می کنی شوهر این دختر بی کار خواهد نشست . همین که از فرارش باخبر شود . پاشنه ی در خانه ی ما را از جا خواهد کند . این رشته سر دراز دارد . این ماجرا هنوز تمام نشده . اصل آب و ریزی و عربده کشی اش مانده . به مشداصغر بگو بیاید اینجا ، باید بگویم چه کار کند و چطور جلوی آن پسر بی همه چیز را بگیرد .

-خدا به زیر بگذراند . می ترسم خون و خونریزی بشود .

- اگر لازم شد خونس را هم می ریزم . یک سال است دندان روی جگر گذاشته ام تا مبادا دخترم خیال کند ، من مانع خوشبختی او هستم . حالا خوشحالم که بالاخره فهمید که خودش باعث بدبختی خودش شده . حالا برو به او برس و نگذار تنها بماند

مارال وارد اتاق سابق خود که شد دلش گرفت . چطور پدر و مادرش توانسته بودند ، این همه مدت جای خالی او و غزال را در این خانه تحمل کنند . لباسهایش به همان ترتیبی که سال گذشته چیده بود درون کمد قرار داشت و هرکدام از آنها یادآور خاطره ای از روزهای خوش گذشته بود .

با یاد دوران کودکی خویش افتاد که شبها هر وقت می خواست برای انجام کاری از اتاق بیرون بیاید ، باکوچکرین اشاره ی وی یکی از خدمه چراغ نارس می آورد م مسیر را روشن میکرد

باورش نمی شد که اود دختر نازپرورده و ته تغاری پدر آن روزهای سخت را در خانه مادر شوهر تحمل کده باشد . روزهایی ی شت سر نهاده بود ، چون کابوس وحشتناکی بود که باید از خدا میخواست که دیگر هیچ وقت تکرار نشود

اینجا خانه اش بود خانه ای که در آن به دنیا آمده و تمام روزهای خوش زندگی اش در انجا گذرانده بود . در و دیوارها به جای اینکه شکاف عمیق زندگی اش را شان بدهد ، آینه ای از تصویر روزهای شادکامی او بودند . موقعی که می خواست بند جواهراتی را که به سر و گردنش سنگینی می کرد باز کند ماه منیر وارد شد

- بگذار کمکت کنم ، عزیزم .

روی برگرداند و خود را در آغوش مادر افکند و به تلخی گریست . ماه منیر به نوازش گیسوانش پرداخت و پرسید:

-دیگر برای چه گریه می کنی ، آن کابوس تمام شد .

- نه تمام نشده ، مطمئنم که یاشار دست بر نخواهد داشت و به اینجا خواهد آمد .

- مهم این است که تو دست بردار باشی .

- دیگر تمام شد خانم جان . باور کنید .

- اگر آن بچه را با خود نمی آوردی راحت تر دست از سرت برمی داشت .

- آنوقت اگر یاشاردست برمی داشت ، من دست بر نمی داشتم . لعیاهمه ی زندگی من است .

ماه منیرگردن بند مارال را بازکرد و موقعی که می خواست گوشواره ها را هم از گوش او بیرون بیاورد متوجه خراشهای زیر گردنش شد و با تعجب پرمید:

خدای من این خراشها دیگر چیست ؟ راست بگو آن مرد چه بلایی سر تو آورده ؟ پشت گردنت چرا کبود شده ؟
بر شدت گریه اش افزوده شد ، با صدای گرفته ای پاسخ داد .

داشت گلویم را فشار می داد ، چیزی نمانده بود خفه بشوم که مادرش ناغافل سر رسید و ناچار شد دست از سرم بردارد . این خراشها جای فشار گردن بند به روی گلویم است .

سگ کی باشد که دست به روی تو بلند کند . آخر چرا تحمل می کردی دختر ؟ راست بگو این اولین بار بودکه این عمل از او سر زد ؟

- یکبار دیگر هم به صورتم سیلی زد که من تلافی کردم .
از یادآوری روزهای تلخ زندگی دختر خود دلش به درد آمد ، آهی کشید
وگفت:

-هیچ فکر می کردی یکروز چنین بلایی سرت بیاید ؟
-همیشه این تصور را داشتم که آنچه آسان به دست بیاید لذتی ندارد
- برای همین هم پسر امیرتومان را دو دستی تقدیم خواهرت کردی .
- شما از کجا می دانید ؟ !

-سید خانم به من گفت که چه دسته گلی به آب دادی .
- خوب لابد او قسمت غزال بود ، نه من . از این کار پشیمان نیستم .
-ازکاری که با خودت کردی چی ؟

ماه منیر احساس کردکه بیش از این نباید داغ دل سوخته ی مارال را تازه کند . بوسه ی دیگری برگونه اش زد و با لحن محبت آمیزی گفت:

خیلی خوب عزیزم به خانه ات خوش آمدی . من و آقا جانته تازه می خواستیم شام بخوریم ، تا غذا سرد نشده بیا برویم سر سفره .
-شاید آقا جان نخواهد با من غذا بخورد .

- باید بدخلقی هایش را تحمل کنی تا کم آرام بشود . کاری که تو با او کردی . به این سادگی ها قابل بخشش نیست
- . پس لعیا چی ؟

- نگران نباش . طبعه عقل پروانه دور این بچه می گردد . همانطور که تو را بزرگ کرده او را هم بزرگ میکند شامان را که خوردم حوریه و طغرل را خبر میکنیم نمیدانی جیران کوچولو چقدر شیرین شده

با صدای لرزانی گفت:خدا میداند چقدر دلم برایش تنگ شده خیلی دلم میخواهد زودتر غزال را ببینم

- او را هم خواهی دید . !ما نه امشب . حالا بیا برویم سر سفره

از اقلان می ترسم .

- انموقع که باید می ترسیدی ، نترسیدی . حالا دیگر ترس مفهومی ندارد .

با قدمهان لرزان درکنارمادر به راه افتادوارد اتاق که شدند ، حاج صمد زیر چشمی مارال را برانداز کرد خراشهای گردنش از زیر یقه ی لباس آبی خوشرنگش که به تن داشت ، نمایان بود . بی آنکه دلیل آنرا بپرسد ، علت آن آشکار بود زیر لب به نفرین کردن بانی بدبختیهای دختر خودپرداخت و سر درگوش طغرل نهاد واز او خواست که توسط مشد اصفیر برای پزشک معتمد بیپیغام بفرستد برای گواهی ضربه های وارده بر بدن وی صبح روز بعد به دیدشان بیاید .

شام در سکوت صرف شد و هیچکدام تلاشی برای شکستن سکوت نکردند . ترس از پدر ، باعث کوری اشتهای مارال شده بود و به زحمت لقمه ها را فرو می داد . هنوز سفره بر زمین بود که طغرل به اتفاق حوریه و جیران وارد شدند . خوریه با محبت او را در آغوش گرفت وگفت:

-خوش اومدی عزیزم

طغرل به یاد خاطره ای که او را کشان کشان به محضر برد افتاد و سر به زیر افکند

شاید اگر آنروز عجله به خرج نمی داد و کمی تامل می کرد ، این سودای خام از سر خواهرش بیرون می رفت و به این روز نمی افتاد .

با آنکه قلبها انباشته از محبت بود ، اما از ترس برانگیختن خشم حاج صمد ، هیچکس جرات ابراز آنرا نداشت .

دیداری که می توانست گرم و پرمهر باشد ، سرد و خالی از هرنوع احساس محبت آمیز بود .

به عادت قبل بسترش را به روی زمین افکند و تنگ آب را بالای سرش نهاد . طیبه لعیا را در کنار بستر او قرار داد .

مارال لبخندی از رضایت بر لب آورد و گفت:

دایه جان اگر می توانی امشب را پیش من و لعیا بخواب . می ترسم تنها بخوابم .

-باشد ، من می رم از خانوم اجازه بگیرم و رختخوابمو بیارم .

چراغ اتاق پدرکه خاموش شد ، خانه در سکوت فرو رفت واز ترس اینکه مزاحم خواب خان شوند ، دیگر هیچ صدایی به گوشش نرسید .

شب که به نیمه رسید ، مارال لرزش محسوسی از ترس را در وجود خود احساس کرد به خوبی می دانست که اکنون دیگر جشن عروسی یحانه به پایان رسیده یاشار پس از بازگشت به اتاق از غیبت او مطلع شده خطر داشت نزدیک می شد . خشم یاشار مجال نمی داد که شب به صبح برسد و بعد به سراغش بیاید .

صدای ضربات پی در پی و مشتیهایی که به روی در وارد می شد ، همه اهل منزل را که تازه به خواب رفته بودند بیدار کرد .

مارال هراسان در رخت خواب نیم خیز شد و نشست و گفت:

-دیدید دایه جان ، دیدی آمد . حالا باید چه کار کنیم

-نترس عزیزم . تو اینجا تنها نیستی و همه ی افراد این خانواده پشتیبان تو هستند .

یاشار در سکوت شب فریاد زنان می گفت:

-چرا در را باز نمی کنید ، زدها ؟

مشد اصغر شلاق در دست چرخاند و از اتاق بیرون آمد و در انتظار دستور ارباب در وسط حیاط ایستاد . غیبعی و حکمعلی هم در دو طرفش قرار گرفتند . ولی هیچ یک برای گشودن در حرکتی از خود نشان ندادند . یاشار یکبار دیگر بلندتر فریاد کشید:

مکر با شما نیستم ، پس چرا در را باز نمی کنید ؟ من می دانم که زن و بچه ام اینجا هستند .

حاج صمد در حالی که زیر لب دشنام می داد از اتاق بیرون آمد و در

ایوان ایستاد و خطاب به مشد اصغر گفت:

در را باز کن ، بگذار بیاید . ببینم چه غلطی می خواهد بکند . سپس خطاب به مامنیر ادامه داد:

این آبرو برایمان نگذاشته . خدا می داند فردا دیگر چطور می توانم از در این خانه بیرون برم

مشد اصغر حرکتی به خود داد و به طرف در رفت . طفغزل دری را که میان حیاط اندرونی بود گشود رو به مشد اصغر کرد و گفت

- این جانور را خفه کنید . صدایش هفت ساختمان آن طرف تر هم به گوش میرسد

مامنیر چادر را به سر افکند و طول ایوان را پیمود و خود را به انطرف عمارت که اتاق دخترش در آن بود رساند . مارال به دیدن مادر به گریه افتاد و گفت:

- دیدی خانم جان . دیدی گفتم او دست بردار نیست .

مامنیر درکنارش نشست و او را در آغوش کشید و گفت:

-فعلاً آرام باش . هیچ غلطی نمی تواند بکند .

حاج صمد یا اله گویان وارد اتاق شد . طیبیه چادر را جلوتر کشید و مارال ملافه را به دور لباس خواب خود بیچید .

در را بازکردند . یاشار از دالان گذشت ، وارد حیاط شد و رو به طرف عمارت گرداند و با صدای فریادمانندی گفت:

-کجایی مارال ، جواب بده . می دانم که اینجا هستی . بیا برویم .

مشد اصغر شلاق به دست به نزدیک او رسید و دست را به علامت تهدید بلند کرد و با لحن آمرانه ای گفت:

__چطور به خودت جرات دادی این موقع شب مزاحم خواب مردم بشوی ؟ گورت راگم می کنی یا مثل سگ بیندازمت بیرون .

__من بدون زن و بچه ام از اینجا بیرون نمی روم . می خواهی پایم را بشکن ، هر بلایی می خواهی سرم بیاور ، ولی مارال را به من برگردان .

__ مگر او را به خواب ببینی ، مثل بچه آدم طلاقنا مه او را بنویس و خلاصش کن .

با لحن تمسخر آلودی گفت:

__چه خوش خیال . به این سادگی خلاصش نمی کنم ، دوستش دارم .

__ این دوست داشتن برای لای جرز دیوار خوب است . این لقمه آنقدر ، برای دهنش بزرگ بود که داشت خفه ات می کرد . یاشار دوباره رو به اتاق کرد و فریادکشید .

__ پس چرا خودت را نشان نمیدهی مارال ؟

مشداصغر بازویش راگرفت و او را به طرف در حیاط کشاند وگفت یاگورت راگم می کنی ، یا به زور متوسل شوم ؟

پاها را محکم به زمین فشرد و مقاومت کرد و پاسخ داد:

__ تا وقتی زن و بچه ام در این خانه هستند ، هیچ قانونی نمی تواند مرا بیرون کند

__قانون! نیازی به قانون نیست ، خودم از عهدهات بر میایم . فکر کردی ضعیف کشی ، دست به روی زنت بلند می کنی . حالاخدمتت می رسم .

__من ضعیف کش هستم یا شما ، پدرم را شماکشنتید وگرنه او مردنی نبود حالا هم می خواهید مرا بکشید .

مشداصغر دوباره شلاق را به علامت تهدید بلند کرد وگفت:

__مثل بچه آدم می روی یا نه ؟ بی خود هوار نکش این وصله ها به ما نمی چسبد مگر هرکس در این شهر بمیرد ، قاتلش ما هستیم .

__هرکس نه . اما غفور شکوری چرا .

__ یعنی فکر می کنی غفور شکوری ارزش آن را داشت که دستم را به خون

او الوده کنم .

__مگر تو اصغر جلاد نیستی ، پس ممکن است دستت را به خون کسی

آلوده کنی .

__اگر می دانی به من می گویند اصغر جلا د ، چراکورت واگم نمی کنی .

__چون از تو نمی ترسم و تا حقم را نگیرم نمی روم .

طغرل چند قدمی به جلو برداشت و به آنها نزدیکتر شد و گفت

__ آن حق نیست ، ناحق است . یک غلطی بود که مارال از روی جوانی و نادانی کرده . حالا پشیمان عقلش باز شده ، دیگر نمی خواهد ، زور که نیست . او قرار است از دست توشکایت کند .

با پوزخندی جواب داد

-او می خواهد شکایت کند ، یا من ؟ زنی که منزل شوهر را ترک کرده و

بچه ام را دزدیده ، خطاکار است نه من .

مشداصغر شلاق را محکم به پای او زد و فریاد کشید: __برو بیرون ، چرا این قدر حرف مفت می زنی .

با وجود دردی که در پایش پیچیده بود دوباره فریاد زد:

__بزن . پدرم را شما کشتی . حالا نوبت من است . (ما من تا انتقام خودم و او را از شما نگیرم ، نمی روم .

سپیس دوباره رو به ایوان کرد و ادامه داد:

__بیا برویم مارال . هر چه بگویی ، همان کار را می کنم . قول میدهم تو را از آن خانه بیرون ببرم . دیگر هیچ وقت دستم را به رویت بلند نمی کنم . قسم می خورم برای خودنت کنیز می گیرم و برای بچه دایه ، دیگر چه می خواهی . حاج صمد تا آن لعظه در همان اتاق پشتی تکیه داده بود و درحالی که

گونه هایش از شدت خشم گلگون شده بود و دستهایش را با حالت عصبی تکان می داد گوش به سخنانشان داشت ، رو به دختر خود کرد و با لحن تند

از او پرسید:

__اگر می خواهی با او بروی بلند شو برو ، مگر نمی بینی می خوا هد برایت کنیزو دایه بگیرد .

مارال سر را به علامت نخی تکان دادر در حالی که شوری اشک را به روی لب مزه مزه می کرد پاسخ داد:

__ نه آقا جان نه . دیگر گول این حرفها را نمی خورم . خدا مرا بکشد که باعث بی آبروی تان شدم . مرا می بخشید آقا جان ؟

لحن کلام او درموقع ادای کلمه ی " آقا جان " دلش را لرزاند . هیچ نمی توانست با این لحن شیرین و محبت آمیز این کلمه را به زبان آورد .

درست مانند انموقع ها که با چرب زبانیهای خود دل پدر را به دست می آورد ، این بار نیز دل شکسته اش را به دست آورد .
حاج صمد گره از ابروان گشود و لبخندی محو به روی لبانش نمودار شد و با اشتیاقی که ماهها در لابلای خشم و کینه پنهان شده بود ، با صدای نوازشگری گفت:

-حالا دختر خودم هستی دختر عزیز خودم ، بیا اینجا کنارم بنشین . مارال از یاد برد که یاشار هنوز داشت در حیاط عربده می کشید و فراموشش شدکه هنوز زن عقدی اوست و اگر سماجت کند ، ناچار است به آن خانه بازگردد ملاقه را به دور شانه انداخت و دوان دوان خود را به پدر رساند و هر دو پایش را بغل کرد وگفت:

__ آقاجان ، آقا جان خوبم . فدایتان بشوم . صدای یاشار به گوش وسیدکه داشت می گفت:

__ من دست بردار نیستم ، اگر امشب بروم فردا خواهم آمد . تا وقتی مارال و لعیا اینجا هستند ، همین آش است و همین کاسه .

مشد اصغر ضربه ی بعدی را به روی شانه ی او نواخت و به دنبال آن لگدی به کمرش زد وگفت:

__ کدام آش کدام کاسه . بی خود تهدید نکن ، پدرت را در می آورم . مدای ناله ی یاشار در اثر آن ضربات برخاست که:

-نزن جلاد نزن

__ می زنم آنقدر می زنم که دیگر نتوانی نفس بکشی . اگر یکبار دیگر اینجا پیدایت بشود . هر چه دیدی از چشم خودت دیدی .

__ کجایی مارال . پس چرا صدایت در نمی آید ، اصغر جلاد مرا کشت .

خاج صمد به دختر خود نگریست تا عکس العمل او را از ضرباتی که به بدن یاشار وارد می شد مشاهده کند ، اما مارال توجهی به صدای بیرون نداشت و منتظر اشاره ی پدر بد- تا در اغوشش پناه گیرد صمد دستانش را گشود او را در اغوش کشید

مشتی که مشد اصغر حواله یاشارکرد ، دهان او را پر خون ساخت و لگدهائی که به پشت و پهلویش زد قدرت حرکت را از وی گرفت . جای انگشتان دست او به روی بازوی یاشار درست مانند جای انگشتان دست یاشار به روی گردن مارال ، متورم و سوزان بود .

حکمعلی در خانه راگشود و مشدا صغر بازدن ، آخرین لگد او را از خانه بیرون افکند .

یاشار لنگ لنگان از جا برخاست و در حالی که پاها را به روی زمین می کشید ، به راه افتاد باد ملایمی که می وزید ، تبدیل به طوفان شد و خاک کوچه را به سرو صورتش باشید . برای یک لحظه چشمها را بست وکنج دیوار ایستاد تا باد آرام گیرد .
موقعی که دید گان را گشود ، قطرات اشک با بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بود ، درآمیخت .

بالاخره مارال به نزد خانواده خود بازگشت و با او بیگانه شد .

به این می اندیشید که چرا این طور شد و چرا به این سادگی زن خود را از دست داد . تحمل دردی که تمام اندام بدن او را گرفته بود از تحمل دردی که با قلب و روح احساس می کرد آسانتر بود .

میدانست که از آنجا ایستادن و هوأر زدن به جایی نخواهد رسید . در تردید بود که عشق مارال هنوز در دلش است ، یا در زیر خاک خشم و کینه مدفون شده .

یاشار در مکتب زندگی هنوز به فصلی که در آن می سوخت ، چطور می توان از آنچه که عزیز و نگاه داشتنی است محافظت کرد ، نرسیده بود . ایکاش می توانست صفحه زندگی خود را ورق بزند و زودتر به آن فصل برسد .

چاله ای را که زیر پای خود بود ندید و به زمین خورد . درد دیگری بر دردهای قبلی افزوده شد . قبل از اینکه چاله او را به زمین بزند ، ناملایمات زندگی به زمینش زده بود . مارال به همان جایی رفت که ملک پدری رفته بود و بیرون آوردن او از جنگ آنها کار آسانی نبود آنچه که سالها دل پدر را می سوزاند ، اکنون داشت دل خود او را می سوزاند .

تنها قدرتی که می توانست مارال را از آن خانه بیرون بیاورد ، عشقش بود که یاشار با دستهای خود آن را حفه کرده بود . آخر چطور توانست گلوی زنی را که آنقدر دوست داشت به قصد کشت بفشارد چهره را با دو دست پوشاند و با خود گفت:

__ اشتباه از خودم بود . داشتم خفه اش می کردم . زنی را که آنقدر دوست داشتم ، می خواستم خفه کنم .

به در خانه تکیه داد و چند بار پی در پی فریاد کشید: مارال

افخم آن شب خواب را برخورد حرام می دانست . او عادت به کار کردن داشت و در میان آن همه ریخت و پاش شب عروسی نمی توانست قبل از جمع آوری و مرتب کردن خانه به خواب برود ، تازه مشغول کار شده بود که به فکرش رسید که عروسی از خانه فرار کرده و یاشار هم به دنبال او رفته و هنوز برنگشته است .

بی درنگ چادر را به سر افکند و در انتظار بازگشت آنها به روی پله ی حیاط نشست . به محض شنیدن صدای یاشار که فریاد زنان مارال را صدا

می زد سراسیمه در واگشود و پرسید:

__ چی شده یاشار ، چرا فریاد می زنی ، پس مارال کو: با صدایی گرفته و ناراحت پاسخ داد . :

__ مارال رفت و دیگر بر نمی گردد

نفسی به راحتی کشید و گفت:

__ به جهنم که بر نمی گرده . چه بهتر که گور شو نوگم کردن و رفتن . واسه تو که زن قحط نیس .

__ آخر چرا اینقدر از او متنفری . مگر این زن چه هیزم تری به تو فروخته که چشم دیدنش را نداری ؟

دست به کمر زد و با لحنی حاکی از رنجیدگی گفت:

__واه نفهمیدم چی شد . حالا همه ی کاسه کوسه ها سر من شکست . اون با فیس و افاده هایش املا هیچ کسی رو داخل آدم نمی دید . می خواستی التماسش کنم منتش بکشم که تحویل بگیره ؟

حوصله بحث وگفتگو با مادر را فداشت . کوشید تا دل او را به دست آوردوگفت .

__امشب شما را هم بی خواب کردم مرا ببخشید . خیلی خسته ام . من می روم بخوابم بهتر است شما هم بروید بخوابید .

مشاهده ی چهردی پریشان موهای ژولیده ، دگمه افتاده پیراهن و پارگی زیر بغل کتش ، بر نگرانی او افزود و با صدای لرزان پرسید:

__چه بلاپر سرت آوردند نکنه کتک خوردی ؟

یاشار جواب مادر را ندادو او زاری کنان شروع کرد به نفرین کردن:

__خدا لعنتشون کنه ، اونا از جلادهم بد ترن . اون دختره به تو وفا نمی کرد

اگه امشب میتونستی جلوشو بگیری . فردا می رفت . نمی شد که هر روز به نگیهان و اسش بذاری . بعد از اون خدا بیامرز دلم به ریحان خوش بود آخه

چطور می توانم جای خالی شو تحمل کنم .

__کم کم عادت می کنید آنا جان . فعلاً شب بخیر .

منتظر جواب نشد و از پله ها بالا رفت . در اتاقشان راگشود و داخل شد . اولین چیزی که به چشمش خورد چمدان لباسهای مارال بود که در گوشه ی اتاق قرار داشت و چادر دم دستی او به روی آن خودنمایی می کرد . چادر را که به دست گرفت بوی عطر آشنا را احساس کرد . به یاد مراسم عزاداری پدر افتادکه مارال ساعتها به روی همین چمدان چمباتمه زده و در حالی که سر به زانو داشت ، گریسته بود وچه بسا در همان لحظه تصمیم به ترکش گرفته بود و اگر یاشار بیدار نمی شد ، شاید همان شب به خانه ی پدری بازمی گشت . دلش به یاد او در سینه لرزید .

سر را محکم به روی چمدان کوبید و فریاد زنان گفت:

__نه نمی گذارم مارال را از من بگیرند . نمی گذارم .

افخم صدای ناله ی پسر خود را که شنید ، درد او را احساس کرد و سرمستی اش ازگریز مارال ، تبدیل به رنج شد ، در را نیمه بازکرد و خطاب به اوگفت:

__دیگه بسه یاشار ، آروم بگیر و نه دل خود توخون کن و نه دل منو . ازم به تو نصیحت ، دلتو جایی بسپارکه دودستی بگیرن و نیگرش دارن ، نه به جایی که دست به دست بگرد ونن و با اون دست رشته بازی کنن .

حوریه که هنوز جیران را از شیر نگرفته بود ناچار شد موقتاً به لعلیا هم شیر بدهم

مارال از اندیشیدن به آنچه که در این مدت رخ داده بود خرد را رها ساخت و سعی نمود به آرامش برسد و بعد از اینکه ه یک از ساکنان خانه بهاتاق خود بازگشتند و خانه در سکوت فرو رفت . دیدگان را برهم نهاد و به خواب رفت .

فردای امروز صبح زود قبل از این که سپیده ی سحر بدمد ، دایه کودک را از کنار مارال بلند کرد و از اتاق بیرون آورد تا مبادا صدای گریه ی او دختر ارباب را بیدار کند .

مارال تا چشم از خواب گشود ، خواهر خود را دید که بالای سرش نشسته و با شیفتگی به او می نگرد .

آن چنان به سرعت برخاست و دست به گردنش آویخت که غزال فرصت خم کردن سر را به طرف او نیافت . آنقدر محکم همدیگر را در آغوش می فشردند که انگار می ترسیدند دوباره میا نشان فاصله بیفتد .

اشک شادی روی گونه های یکدیگر با هم درآمیخت .

غزال شکوه کنان برسد:

__ تو دیشب برگشته ای و من تازه امروز صبح باخبر شده ام . آخر چرا

همان شبانه خیرم فکردی ؟

__ خدا می دانه چقدر دلم می خواست همان شبانه خیرت کنم ، ولی خانم جان نگذاشت و گفت ``باید برای دیدنت تا امروز صبح صبرکنم . مارال با اشتیاق و لذت به برانداز کردن چهره و اندام خواهر پرداخت . پیراهن لیمویی خوشرنگی به تن داشت و گیسوانی بلند بافته اش را مطابق مد ووز کوتاه کرده بود . گونه ها فرو رفته و زیر چشانش گود افتاده بود . آرایش ملایمی که داشت با چشمان سرمه کشیده و گونه های سرخاب مالیده و لبهای قرمز رنگ . زیبایی او را دو چندان جلوه گر می ساخت . بدنش بوی عطرگل یاس را می داد . چادر گلدار با زمینه ی همرنگ لباس به روی شانه ها افتاده بود . شاید اگر از ترس پدر نبود ، ترجیح می داد آنرا اصلاً به سر نکند .

با لحن حسرت زاده ی گفت:

__ من هنوز تبریک عروسیت را نگفته ام غزال .

-منهم به تو تبریک نگفته بودم . آخر چرا اینطور شد . شب عروسی ام چقدر آرزو می کردم که درکنارم نشست باشی .

__ من آنجا بودم و تو هم این را می دانستی . لابد مصلحت ندیدی به سراغم بیای .

با شرمندگی سر پائین افکند و گفت:

__ مرا ببخش ، آنقدر خانواده ی امیر تومان دوره ام کرده بودند که

نمی توانستم تکان بخورم .

__ می دانم عزیزم . من قصد گله ندارم و اصلاً از تو توقع نداشتم که به سراغم بیایی . همین که نزدیکت بودم ، باعث دلگرمی ام می شد .

به لباس خوابی که هنوز به تن داشت اشاره کرد و گفت:

-بلند شو لباست را عوض کن و دست و صورتت را بشور تا بگویم قزبس

صبحانه ات را بیاور . راستی قبل از اینکه تو را ببینم دخترت را دیدم . خانم جان می گوید که درست شکل بچگی های خودت است .

مارال مطیعانه به راه افتاد و لباسش را عوض کرد . سپس نگاهش را در اطراف اتاقی که یکزمان به او ، جیران و غزال تعلق داشت و اکنون فقط مال او بود به گردش درآورد . آینه قدی بزرگ در طاقچه ی روبروی در ورودی که دخترها گیسوانشان را جلوی آن شانه می کردند ، چراغ چینی بارفتن قدیمی که شبها قبل از آمدن برق ، فتیله آن را بالا می کشیدند و روشن می کردند در طاقچه ی سمت راست دیوار اتاق و قاب عکس کنار آن که سه خواهر را دست به گردن هم نشان می داد ، خاطره ی جیران را در دلش زنده می کرد و اشکها را که به دنبال بهانه ای برای فرو ریختن می گشتند ، به روی گونه ها جاری می ساخت . با غزال گذشته ها را به صف کشیدند ، لحظه های شیرین آن را جدا کردند و تلخی هایش را به جای نهادند .

بعد از اینکه دست و صورت خود را شست ، بر سر سفره ی کوچکی که او برایش گسترده بود نشست و به صرف صبحانه پرداخت . هنوز سفره جمع نشده بود که حاج صمد و ماه منیر وارد شدند .

مارال دست پاچه بلند شد و سلام کرد . با وجود اینکه پدر با او آشتی کرده بود ، باز هم از عکس العمل او می ترسید و بیم از آن داشت که دیگر آن صمیمیت سابق مابینشان ایجاد نشود .

صمد سلام دختر خود را با لحنی که به زحمت می توانست تشخیص بدهد که محبت آمیز است یا پرخاشگر ، پاسخ داد و منتظر ماند تا قریب بساط صبحانه را جمع کند و از اتاق بیرون برود .

مارال جرأت سر بلند کردن و نگریستن به پدر را نداشت . ایکاش می توانست افکارش را بخواند . آنموقع که روبرویش نشسته بود و داشت زیرچشمی او را می پائید به درستی نمی دانست این نگاه گویای چه احساسی است . احساس محبت است یا خشم و رنجش .

می دانست که آقا جان سخت از او رنجیده است . رنجشی که توأم با آبروریزی و بر باد رفتن حیثیت و احترام چندین ساله اش بود . مردی را که همه در مقابلش سر خم می کردند ، آلت دست و مسخره ی اطرافیان ساخته بود .

خطوط عمیق پیشانی ، رنجی را که در این یکسال به خاطر این عمل مارال تحمل کرده بود ، نشان می داد . ایکاش پشیمانی او مرهمی می شد به روی زخم دل پدر .

حاج صمد که به دقت چشم به حرکات و نگاه محزون دختر دوخته بود ، نفسی به راحتی کشید و گفت:

- همین یکشب که خوب خوردی و خوب خوابیدی ، رنگ و رویت باز شده ، چه هوای دلچسبی . لطف اردیبهشت به همین آفتابهای بعد از باران است . دلت برای اسب سواری در دهات و گشت و گذار در باغها تنگ نشده ؟

بالاخره جرأت پیدا کرد تا سر را بلند کرده و با دیدگان پر حسرت به پدر بنگرد و با اندکی شرمندگی گفت:

- چرا آقا جان تنگ شده . باور کنید حتی گاهی در زمستان هم در عالم خیال بوی سبزه زارها و بوی خاک آلود به نم بارانش را احساس می کردم .

- حالا دیگر لازم نیست در خیال احساس کنی ، چون من و مادرت تصمیم گرفته ایم دسته جمعی به ده برویم و مدتی را در آنجا بمانیم . بلند شو وسائلت را بکمک غزال جمع کن .

- مگر چه موقع خیال رفتن را دارید ؟

- همین امروز . مگر همین الان نگفتی که هوای آنجا را داری ؟

- چرا گفتم .

- چند روزی که آنجا بمانی و هوای لطیف و پاکیزه را داخل ریه ها کنی ، حالت جا می آید . آنجا که باشیم اعصابمان راحت تر است . بگذار آن مردک هر غلطی می خواهد بکند . مشد اصغر از پس او برخواید آمد . اگر لازم باشد گردنش را می شکند . تو که ناراحت نمی شوی ؟

- نه آقا جان وقتی به دست خودم درخت را از ریشه کندم ، دیگر غصه ی خشک شدن آن را نمی خورم . بگذار گردن آن لعنتی را بشکند ، باکی ندارم .

- آفرین . کم کم داری سر عقل می آیی . یادت باشد از امروز به بعد تو فقط دختر حاج صمد سلطانی هستی ، نه عروس غفور شکوری . آن اسم لعنتی را که یکبار به قلبت صاعقه زد ، به یکباره از سرت بیرون کن .

- لازم نیست از سرم بیرون کنم ، چون حالا دیگر در سینه ام خفه شده ، باور کنی .

- خدا کند راست بگویی دختر . خدا می داند چه بلایی سر تو آورده که اینطور دلت را زده است .

صدای گریه ی لعیا از دور به گوش رسید . مارال سراسیمه نیم خیز شد و گفت:

- لعیا دارد گریه می کند .

با فشار دست او را نشانند و تشر زنان گفت:

- بنشین دختر . با چند تا ونگ ونگ نمی میرد ، طیبه ساکتش خواهد کرد .

- آخر لابد گرسنه است آقا جان .

- گرسنه باشد ، حوریه به او شیر خواهد داد . غصه او را نخور ، الان ساکت می شود . برای رفتن به ده که حرفی نداری ؟

رو به مادر کرد و پرسید:

- شما هم می آیید خانم جان ؟

- البته عزیزم . همه با هم می رویم . حوریه و جیران و طغرل ، طیبه و گلین را هم برای مواظبت از بچه ها با خودمان می بریم . ما با ماشین می رویم که بچه ها راحت باشند .

- تو چی غزال ؟

- شاید یکی دو روز دیگر به شما ملحق شوم .

با تردید زیر لب زمزمه کرد:

- اگر یاشار به دنبالمان بیاید چی ؟

جراثش را ندارد که تا آنجا بیاید . از آن گذشته به طغرل گفته ام وقتی زن و بچه ی خود را در ده گذاشت و برگشت برای طلاق اقدام کند . همان کسی که تو را به محضر برد تا دفتر ازدواج را امضاء کنی از پس باطل کردن آن هم برخواید آمد .

- اگر به قیمت از دست دادن لعیا باشد چی ؟

- آن توله سگ را دو دستی نگهدار هیچ نمی تواند او را از تو بگیرد . وگرنه با من طرف است . خوب بخور و خوب تفریح کن . من و تو با اسب می رویم . مدتهاست که در کنار هم اسب سواری نکرده ایم . می خواهیم ببینم هنوز می توانی پا به پای پدرت تاخت و تاز کنی .

- مطمئنم که می توانم ، اما یاشار ساکت نخواهد نشست آقا جان .

حاج صمد می خواست مارال را زودتر از آن محیط دور کند تا مبادا یاشار دوباره او را هوائی کند . با صدایی که هر لحظه بیشتر اوج می گرفت گفت:

- غلط می کند . می گویم از شرکت بیرونش کنند . تا حالا رعایت تو را می کردم ، وگرنه خیلی وقت پیش باید گورش را گم می کرد و از آنجا می رفت .

- نه آقا جان ، این کار را نکنید ، هر چه باشد پدر لعیاست .

گونه های برافروخته حاج صمد از خشم می لرزید . فریاد زنان گفت:

- آن توله سگ را به رخ من نکش تا سرو کله ی پدر پدرسوخته اش پیدا نشده ، جل و پلاست را جمع کن ، برویم .

ماه منیر به وسط حرف دوید و خطاب به دخترش گفت:

- حرف آقاچانت را گوش کن .

- آخر خانم جان ، من مجبورم بروم یک کمی برای لعیای خرید کنم ، خودتان می دانید که دست خالی از آن خانه بیرون آمده ام .

حاج صمد دوباره فریاد کشید:

- پس می خواستی دست پر از آن قبرستان بیرون بیایی! لازم نیست . تو زحمت بکشی . طویه هر چه این بچه لازم داشت ، برایش خریده ، این چیزها به تو مربوط نیست . فکر کردی اینجا هم خانه ی آن شوهر آس و پاست است که خودت مجبور به انجام همه ی کارهایت باشی . مگر یادت رفته اینجا هر وظیفه ای دارد . در کاری که به تو مربوط نیست ، دخالت نکن . به مهتر می گویم اسبها را زین کند تا هر چه زودتر از شهر بیرون برویم .

سپس رو به ماه منیر کرد و ادامه داد:

- به طغرل پیغام بده هر چه زودتر اتومبیل را آماده ی حرکت کند . باز هم اگر اعتراضی داری بگو مارال ؟

- نه آقاچان ، دیگر اعتراضی ندارم .

از شدت خشمش کاسته شد و با لحن ملایمتری گفت:

- کادیلکی که سفارش داده بودیم سجاد برایمان ببرد ، چند روز مانده به عروسی غزال رسید . می خواهی آنرا ببینی ؟

بی آنکه به پدر بنگرد پاسخ داد:

- من آنرا قبلاً دیده ام .

با تعجب پرسید:

- تو آنرا دیده ای! کی ، چه موقع ؟

- امروز موقعی که داشتید از باغ حسین آباد برمی گشتید ، دیدم که طغرل و حوریه و عمه عشرت سوار آن شدند . فکر می کردم شما به درشکه وفادار می مانید .

- من وفادارم . برای همین هم آنرا برای طغرل خریده ام . فکر کردم چون امیر تومان ماشین دارد ، درست نیست که ما شب عروسی غزال فقط درشکه سوار باشیم .

با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- پس هدف بیشتر چشم و هم چشمی بود .

- در مورد من اینطور فکر نکن . چون اهل این حرفها نیستم . ولی این برای خانم جانت غصه شده بود .
- ماه منیر که شادی بازگشت مارال او را بشاش ساخته بود . لبها را به خنده از هم گشود و گفت:
- دیواری کوتاhter از دیوار من پیدا نکردی . مگر داشتن اتومبیل گناه است که می خواهی برای خرید آن بهانه بتراشی . اگر این ماشین را نخریده بودی ، چطور می توانستیم بچه ها را با درشکه به ده ببریم .
- مگر قبلاً که بچه های خودمان کوچک بودند ، چطور آنها را به ده می بردیم . یادت رفته ؟
- آنموقع چاره ی دیگری نبود ، حالا که هست .
- مارال پرسید:
- آخر همه ی راه ده که ماشین رو نیست .
- چرا حالا دیگر هست . آقا جانت داده جاده را درست کرده اند .
- پس مثل اینکه از وقتی من رفته ام ، تغییرات زیادی در خانواده بوجود آمده .
- ماه منیر برخاست و گفت:
- حالا من و آقا جانت می رویم تا تو لباس را بپوشی و آماده شوی .
- با غزال تنها که شدند ، از او پرسید:
- تو به من کمک می کنی تا وسایلم را جمع کنم ؟
- البته عزیزم .
- کاش می توانستی با ما بیایی .
- دلم می خواهد ، ولی این روزها باید بیشتر مواظب سلامتی ام باشم .
- نکند خبری هست ؟
- خنده ی شادی بر لب آورد و پاسخی نداد . مارال خواهر خود را در آغوش کشید و گفت:
- تبریک می گویم . خدا را شکر که بچه ی تو در محیط سالم و آرامی متولد خواهد شد .
- تو و بچه ات روزهای سختی را گذرانده اید . اینطور نیست ؟
- چرا همین طور است . خود کرده را چاره نیست . هر که سرش پر بادتر است ، برای خالی شدن باد آن ، باید رنج بیشتری را تحمل کند .
- چمدان را در منزل شوهرم جا گذاشته ام . باید بروم از خانم جان چمدان دیگری قرض کنم .
- می توانی از چمدان جیران استفاده کنی که حالا بی صاحب شده .
- نه نمی توانم . با دیدنش دلم می گیرد .
- چمدانی را که در آنجا جا گذاشته ای ، دیگر هیچ وقت به دستت نمی رسد . پس بهتر است مال جیران را یادگاری نگهداری .
- شاید حق با تو باشد .
- فکر می کنی هنوز آن لباسها اندازه ی تنت باشد ؟ به نظر می رسد بعد از زایمان چاقتر از سابق شده ای .

اشاره به لباسی که به تن داشت کرد و گفت:

- این یکی که تنم شد ، لابد بقیه هم می شود . فقط کمی کمرش تنگ شده . سعی می کنم چند تا از آنها را که گشادتر است بردارم .

- فکر می کنم لازم است وسایل بیشتری با خودت ببری ، چون ممکن است ناچار شوی مدتی در آنجا بمانی .

- نه فکر نمی کنم لازم باشد زیاد بمانیم .

- چرا هست . تا وقتی یاشار آرام نگرفته ، صلاح نیست برگردید .

- من شوهرم را بهتر می شناسم . او به این سادگی ها آرام نخواهد گرفت . من که نمی توانم مادام العمر در ده بمانم .

- حالم دارد به هم می خورد . این روزها هر چه می خورم بالا می آورم . تو هم وقتی حامله بودی . همین حال را داشتی ؟

- منم همین حال را داشتم . ولی فقط نازکیش نداشتم . چرا لعیا را پیش من نمی آورند ، نکند او را به یاشار داده اند .

- خیالت راحت باشد . لعیا اینجااست . مگر یادت رفته که ما با الله و دایه بزرگ شده ایم و کمتر مزاحم خانم جان بوده ایم . حالا نوبت لعیا و جیران است که طیبیه و گلین بزرگشان کنند . نکند که تو در خانه یاشار آداب و رسوم خانوادگی را از یاد برده ای .

- آنجا من یک تنه ناچار به انجام کارهای خودم و بچه بودم . از تو چه پنهان حتی گاهی از چاه آب هم می کشیدم .

- و لابد مجبور بودی لب حوض یا پاشیر آب انبار ظرفهای غذا را هم بشویی .

- البته اینهم از وظایفم بود . ولی تا می توانستم از آن شانه خالی می کردم و غُرغُر مادر شوهر را نشنیده می گرفتم .

- خواهر بیچاره ی من .

مارال پس از گذشت یکسال ، با پوشیدن لباس سوار کاری یکبار دیگر با تمام وجود ، دختر خان بودن را احساس کرد .

موهای بافته را پشت سر سنجاق زد و کلاه را بر سر نهاد . از پشت پنجره ، پدر را دید که لباس سوارکاری به تن ، آماده ی حرکت ، مشغول گفتگو با مشداصغر است و لابد دارد دستورات لازم را برای مقابله با یاشار به او می دهد . مشداصغر مثل همیشه خشن و مبارز طلب بود و نیازی نداشت که چیزی را به او بیاموزند .

مارال نمی دانست رفتن به ده تا چه اندازه او را در گریز از گذشته یاری خواهد کرد . از آن می ترسید که گذشته هم پا به پای اسب در کنارش به تاخت و تاز بپردازد . برای فرو ریختن دیوار شکسته ای که میان او و روزهای تلخ پشت سر نهاده حایل می شد ، فقط یک اشاره کافی بود . غرق در افکار گذشته و آینده بود که رو به غزال کرد و گفت:

- پس باز هم ناچاریم از هم دور شویم . موقعی که هنوز در خانه یاشار بودم ، با حسرت فکر می کردم که چقدر بد است انسان خواهر داشته باشد و نتواند با او درد دل کند . آنموقع ها من و تو و جیران شادی ها و غمهایمان را با هم تقسیم می کردیم .

- آنموقع فقط شادی بود .

- و حالا فقط غم به روی سینه فشار می آورد و مجالی برای شادی باقی نمی گذارد .

- اگر تا آخر هفته در آنجا ماندید قول می دهم به شما ملحق شوم . شاید اگر جاده پر دست انداز نبود می آمدم .

- اگر مثل من به روی دست اندازهای زندگی افتاده بودی ، از دست اندازهای جاده واهمه نمی کردی . در هیچ مکتبی نمی توانی به اندازه ی خود زندگی تجربه بیاموزی و پخته شوی . خانم جان دارد صدایمان می کند ، بیا برویم .

برای رفتن به اتاق مادرشان از ایوان گذشتند . در مهتابی قریب کنار سماور زانو زده بود و مشغول درست کردن قنداق لعیا بود . مارال با شیفتگی به طرف دختر نیمه بیدار خود خم شد و او را در آغوش گرفت و از دایه پرسید:

- زیاد که بی قراری نکرد ، دایه جان .

- نه خیالت راحت باشد . من بldم چطور ساکتش کنم .

ماه منیر چادر کربدوشین به سر از اتاق بیرون آمد و به مارال اشاره کرد و گفت:

- قبل از رفتن سری به تالار کوچک بزن . آقای دکتر سیمی آنجا منتظرت هستند .

با تعجب پرسید:

- آقای دکتر سیمی! برای چه ؟ من که مریض نیستم .

- برای معاینه ی خراشها و کبودی های زیر گلویت . مگر نمی خواهی بهانه ای برای طلاق داشته باشی ، تا آقاجان عصبانی نشده بچه را به طیبه بده و برو .

به ناچار اطاعت کرد و سر تسلیم فرود آورد و به نزد دکتر رفت . معاینه و گواهی پزشکی به سرعت انجام شد . مارال از سالن بیرون آمد و از مادر پرسید:

- خوب حالا باید چه کار کنم ؟

- آقاجان منتظر است که شما حرکت کنید . چمدان را حاضر کردی یا نه ؟

- بله خانم جان .

ماه منیر رو به قریب کرد و گفت:

- به غیبعلی بگو چمدان مارال را در ماشین بگذارد .

مارال پرسید:

- پس مال لعیا چی ؟

- طیبه یک چمدان لباس برایش خریده . نگران نباش و اینرا به او بسپار . برو به امان خدا .

دخترش را در آغوش دایه نهاد و رو به غزال کرد و گفت:

__به امید دیدار غزال .

__به امید دیدار . تا می توانی آنجا به خودت برس و افکار بیهوده را از سر بیرون کن . سفر به خیر .

حاج صمد از تماشای دخترش در لباس سوارکاری سیر نمی شد . ایکاش سالی که گذشت چون ورق سیاهی بود که می شد آنرا از صفحه ی زندگی کند و بدور انداخت . با وجود غمی که مارال به دل داشت ، گوشه ی لبهایش به عادت همیشه می خندید و شفافیت دیدگان ، سیاه بختی را در پشت مردمک چشم پنهان نمی ساخت و به آن مجال خودنمایی را نمیداد .

بعد از اینکه آن دخترش مرد ، چطور توانسته بود این یکی را از خود جدا کند و یکسال تمام خود را از دیدار وی محروم سازد . گر آن اسم لعنتی هنوز به روی این دختر نبود ، ناچار نمی شد احساسش را خفه کند و از ابراز آن خودداری نماید . تصمیم گرفته بود که اگر یاشار جلوی در باشد و بخواهد مانع رفتن آنها شود به شدیدترین وجهی با او برخورد کند .

مهرتر با اسبهای تیمار کرده در حیاط اندرونی منتظرشان بود و اتومبیل کادیلاک طغرل آماده ی حرکت جلوی در همان حیاط پارک شده بود تا از مزاحمت های احتمالی یاشار در امان باشند .

مارال دستی به سرو گوش اسب کشید و به نوازشش پرداخت و پا در رکاب نهاد و سوار شد . حاج صمد هم در سکوت سوار مرکب خود شد و به او اشاره کرد و پرسید:

__خوب حاضری حرکت کنیم ؟

سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

__نه آقا جان ، خواهش می کنم صبر کنید تا بقیه هم سوار ماشین شوند و بعد حرکت کنیم .

ابروان را در هم کشید و با تشر پرسید:

__تو به آنها چه کار دری ؟

__می خواهم مطمئن بشوم که لعیا دور از چشم پدرش از شهر خارج شده .

__سگ کی باشد که دستش به این دختر برسد . مگر اینهمه آدم مرده اند که تو می ترسی . خیلی خوب صبر می کنیم .

مارال سوار بر اسب درست در همانجایی ایستاده بود که شب عروسی غزال از آنجا چشم به عمارت روبرو داشت . حسرت نگاهش ، حسرت محروم ماندن از شرکت در مراسم آن جشن را به خاطر می آورد .

صبح جمعه خیابان خلوت و کم رفت و آمد بود و باد خنکی می وزید ، هوای لطیف بهاری دل انگیز و فرح بخش بود . ماه منیر در کنار طغرل نشست و حوریه به اتفاق بچه ها و دایه ها در پشت سرشان قرار گرفتند . مارال سوار بر اسب در کنار در ایستاد و با نگرانی چشم به اطراف دوخت . اتومبیل که به راه افتاد او نیز اسب را به حرکت واداشت .

خیابانها و کوچه های شهر را پشت سر نهادند و قدم در جاده ای که به ملکشان منتهی می شد ، نهادند . حاج صمد رنجش را از دختر خود در پشت حصار شیفتگی ، محبوس ساخته بود و از سوارکاری در کنار او احساس آرامش می کرد میلی به تاخت و تاز و زود رسیدن به مقصد را نداشت و از خدا می خواست که این فاصله طولانی تر شود تا فرصت بیشتری

برای تنها بودن با مارال و گفتگوی با او را داشته باشد و در طول مسیر زیر چشمی حرکات دخترش را در نظر داشت . مارال غرق در افکار خود بود . حال و هوای جاده ی آشنایی که در مقابل داشت او را از خاطرات تلخ روزهای سختی که در منزل همسر گذرانده بود دور ساخت . به نظر می رسید که آن روزها از زندگی او جدا هستند و هیچ نقشی در آن باقی نخواهند گذاشت .

در چنان حال و هوایی بود که صدای پدر را شنید که می گفت:

__خدا را شکر که تن پروری در آن خانه باعث نشده که اسب سواری از یادت برود . برای اینکه بتوانم نقش آن مردک را از صفحه ی زندگی ات پاک کنم ، اول باید بدانم درباره ی او چه فکر می کنی . اگر فقط یکزهره هوایش را در سر داشته باشی ، حتی نیم قدم هم برایت برنمیدارم . من کار و زندگی ام را رها کرده ام و درصدد نجات تو از این منجلابی که افتاده ای هستم و به مشداصغر سپرده ام به نحوی او را از سر راه تو دور کند . اگر فکر می کنی قادر به فراموش کردن او نیستی ، از همین الان تکلیفم را روشن کن .

__من اختیار این کار را به شما سپرده ام از همین الان خیال دخالت در آنرا ندارم .

__یعنی باور کنم که کاملاً به اشتباه خود پی برده ای و آنچه می گویی از روی صدق و صفاست ؟ خدا می داند اگر به لعیا دلبستگی نداشتی اجازه نمی دادم وجود او آرامش خانواده ما را در هم بریزد . چون به محض طلاق گرفتن باز هم هزار و یک خواستگار اسم و رسم دار برایت پیدا خواهد شد و من نمی خواهم وجود این دختر و بال گردنت باشد .

__اگر بگویم دیگر خیال شوهر کردن را ندارم ، دعوایم می کنید ؟

__غلط می کنی که این خیال را نداری . فکر می کنی همه ی مردها مثل هم هستند ؟ دیگر نمیگذارم قسمت هر و ناکسی بشوی . این بار من انتخاب می کنم و تو ناچار باید اطاعت بکنی .

__حالا وقت این حرفها نیست آقا جان . هنوز قلاده ی آن مرد به گردنم است مدتی طول می کشد تا رهایم کند . به وقتش راجع به این موضوع حرف خواهیم زد .

__نه همین حالا ، همین حالا می خواهم حرف بزنم . باید تکلیفم را با تو یکسره کنم و بدانم چند مرده حلاجی . آن دختر مال تو . ولی در ازدواج دوم مجبور نیستی لعیا را یدک بکشی . او همین جا پیش خانم جانت و طیبیه خانم می ماند و بزرگ می شود .

__خیلی خوب آقا جان آنهم به چشم . من در این قضیه دخالت نمی کنم و آنرا به عهده ی شما می گذارم هر طور صلاح می دانید اقدام کنید . فقط زودتر خلاصم کنید . می خواهم آزادیم را به دست بیاورم .

__من آزادی ات را به هر قیمتی باشد به تو برمیگردانم .

مارال هنوز مطمئن نبود که کاملاً دل پدر را به دست آورده و به همین جهت به صدای خود پیچ و تاب داد و با لحن شیرین همیشگی گفت:

__آقا جان برایم غزل حافظ نمی خوانید ؟

__چرا می خوانم:الا یا ایهاالساقی ادرکاسا و ناولها .

جمله اش را قطع کرد و گفت:

__نه آقا جان ، این را نه ، یکی دیگر بخوانید .

__چرا ، چون وصف حال خودت است ؟ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلا ؟

__قرار شد دیگر ملامتم نکنید .

__تو نمی دانی کجای دل پدرت را سوزانده ای ، پدرسوخته .

__پس شما هنوز مرا نبخشیده اید .

جوابش را نداد و گفت:

__تو دوران محکومیتت را گذرانده ای و به اندازه ی کافی تنبیه شده ای . درست مثل خودم یک دنده و لجبازی . اگر من نتوانستم با کمربندم خوب تنبیهت کنم ، ترکه ی خیس زندگی با ضربه های دردناک خود به راحتی تنبیهت کرد ، ولی تاولهای آن ترکه ای که به قلب من زد ، هنوز خوب نشده است .

__شما به من بگویند چطور می توانم به روی آن مرهم بگذارم .

__با رفتاری که بعد از این خواهی داشت جبران کن . هر به رویت خندید که نباید فوری دلبسته او بشوی . در رفتار و گفتارت سنگین و متین باش و شخصیت اجتماعی خود و خانواده را حفظ کن .

__آنموقع دیگر با من مهربان می شوی ؟

نگاه التماس آمیزش در نگاه پدر نشست . قلب حاج صمد که سرشار از محبت به دختر عزیزکرده اش بود ، تاب این نگاه را نیاورد و به زبان آمد:

__اگر به من مجال مهربانی را بدهی ، چرا که نه .

__دلم می خواهد دوباره همانطور مرا دوست داشته باشید که قبلاً دوستم داشتید .

__دستت را به من بده مارال و قول بده همانطور باشی که من میخوام .

با اشتیاق اسب خود را به اسب پدر نزدیک کرد و به روی دست وی بوسه ای زد و گفت:

__قول می دم آقاجان . قول می دهم .

حاج صمد میل به درآغوش کشیدن مارال را با تمام وجود احساس کرد ، اما هنوز زمان را مناسب برای نشان دادن این اشتیاق ندید و ترجیح داد باز هم فاصله ی فیما بین را حفظ کند .

وارد آبادی که شدند ، صدای زنگوله ی گردن حیوانات چون موسیقی دلنوازی زنگ خاطره ها را به صدا در آورد . با صدای بع بع گوسفندان ، آوای پرندگان و جست و خیز گنجشکان به روی شاخه ی درختان ، مرغ دلش از شاخه ای به شاخه ای پرید و در نهایت به دوران کودکی سفر کرد .

زنهای دهاتی که هر کدام یک گوشه ی خیکهای شیر را گرفته بودند و تکان می دادند و زنهایی که در کنار نهر آب مشغول شستن فرشهای رنگ و رورفته و مندرس بودند ، به دیدن ارباب و دخترش از حرکت باز ایستادند و ادای احترام کردند .

با وجود گذشت یکسال و نیم از اتمام ساخت خانه ی سفید حاج صمد ، نمای عمارت که محصور در میان درختان بود ، از تمیزی برق می زد . خانه شامل چهار اتاق خواب بزرگ و یک سالن بود و آشپزخانه ی آن مجزا و در ساختمان مخصوص خدمه قرار داشت . حکمعلی که برای تدارک مقدمات پذیرایی از خانواده ی

ارباب از صبح زود به اتفاق شفیقه به آنجا رفته بود ، افسار اسب مارال را گرفت و در پیاده شدن کمکش کرد .

سالن با فرشهای نفیس نقش شکار که با حال و هوای ده هماهنگی داشت مفروش شده بود و در کنار هر پستی ، پتوهای ملافه شده ای که جلوی آن قرار داشت ، انتظار ورود مهمانان را می کشید .

مارال به محض ورود حوریه را دید که به پستی تکیه داده و مشغول شیر دادن به لعیاست . بی اختیار او را از بغل زن برادرش گرفت و گفت:

__میخواهم خودم شیرش بدهم . مرا ببخش حوریه .

__اشکالی ندارد ، هر جوری راحتی . ولی اول برو لباست را عوض کن .

این حرکت ، لعیا را که هنوز گرسنه بود به گریه انداخت . ماه منیر ابرو را در هم کشید و تشرزنان گفت:

__این چه کاری بود کردی ؟ آخر این چه جور محبت کردن است . بگذار طفلک معصوم شیرش را بخورد .

حاج صمد که تازه داخل سالن شده بود پرسید:

__چه خبر شده ، چرا اینقدر سر و صدا می کنید ؟

از ترس پدر ، لعیا را به آغوش حوریه برگرداند و برای تعویض لباس داخل یکی از اتاقها شد .

قدمهای مارال با شتاب از گذشته می گذشتند و به آینده می پیوستند .

لباسش را که عوض کرد ، لعیا را که در آغوش حوریه به خواب رفته بود از او گرفت و روی زانوی خود خواباند .

حاج صمد در کنارش به پستی تکیه داد و نشست . به تلافی روزهایی که به اجبار از هم جدا مانده بودند ، می خواست بیشتر در کنارش باشد . حتی نیم نگاهی هم به لعیا که در آغوش مادر به خواب رفته بود نینداخت . مارال با دلخوری گفت:

__شما حتی نمی خواهید نیم نگاه هم به این دختر بیندازید . آخر چرا ، مگر او نوه ی شما نیست ؟

__هرچه باشد خون خانواده ی شکوری در رگهایش جریان دارد . فکر می کنی می توانم این موضوع را فراموش کنم .

__اما این خون آمیخته با خون خانواده ی سلطانی است ، یعنی این را هم فراموش کرده اید .

__یک قطره خون ناپاک برای آلوده ساختن همه ی شریانها کافی است . بچه را بده طیبه ببرد بخواباند .

ماه منیز که از دور چشم به آن دو داشت رو به طغرل کرد و گفت:

__باز این پدر و دختر جیک جیکشان شروع شد . انگار نه انگار که غیر از خودشان دیگری در این عمارت است . خدارا شکر . اصلا فکر نمی کردم به این سادگی از گنااهش چشم پوشی کند و او را ببخشد .

__خیالت راحت خانم جان . آقا جان تشنه ی بخشیدن مارال بود . مطمئنم همان لحظه که به پایش افتاد به راحتی او را بخشید .

یاشار مصمم بود که هرطور شده همسرش را به خانه بازگرداند و رشته ی پیوندی را که داشت می گسست دوباره به هم گره بزند . با وجود این که به خوبی می دانست که از فریاد زدن در جلوی خانه ی آنها ، به غیر از ایجاد مشکلات بیشتر راه به جایی نخواهد برد ، دست از تکاپو برداشت و ساعتی بعد از اینکه مارال به اتفاق خانواده عازم دهات شده بودند ، او بی توجه به اعتراض مادر که می خواست پسر خود را از رفتن به دنبال زنش بازدارد ، کوبه در خانه ی آنها را به صدا درآورد .

برخلاف انتظار ، بلافاصله در خانه گشوده شد و غیبعلی او را به داخل شدن دعوت کرد .

باز که تو پیدات شد . چرا دست از سرمان بر نمی داری ؟

یاشار تصمیم گرفته بود که کوتاه نیاید و در مقابل زور ، او هم زور بگوید و در مقابل فریاد ، او هم فریاد بزند . صدا را بلند کرد و گفت:

__ شما چرا دست از سر زن و بچه من بر نمی دارید . کجا قایم شده اید ؟

__ بی خود داد زن . برو پی کارت و دیگر اینجا پیدایت نشود .

__ مطمئن باشید . تا وقتی زن و بچه ام اینجا هستند ، از دست من آسایش نخواهید داشت .

غیبعلی در حالیکه مشت محکمی به سینه او می زد ، گفت:

__ تو جرأت آن را نداری که بتوانی مزاحم خانواده ی ارباب من بشوی مگر آنکه از جان خود سیر شده باشی .

__ این کاری است که از عهده ی تو بر نمی آید . در واقع کار و حرفه ات همین است .

قربس برای خارج کردن مرغ و خروس ها از حیاط اندرونی که از یک لحظه غفلت آنان و باز ماندن در مابین دو حیاط استفاده کرده و وارد شده بود ، درخواست کمک می کرد که مشداصغر ، غیبعلب را به کمک قربس فرستاد و خود به حالت حمله به طرف یاشار هجوم برد و گفت:

حرف مفت زیادی زن و تا در این راه جانت را از دست نداده ای سر عقل بیا و برو به دنبال کارو کاسبی خودت ، شتر دیدی ، ندیدی .

خواب دیدی خیر باشد مارال زن من است و دخترش ، دختر من . به همین سادگی ، شتر دیدی ندیدی ؟ مارال کجایی بیا برویم .

بیخود فریاد زن ، مرغ از قفس پریده و دیگر هرگز دستت به انها نمی رسد .

شما حق ندارید زنم را از من قایم کنید . زنی که از خانه شوهر فرار کرده ، باید مجازات شود .

چه کسی می خواهد مجازاتش کند ؟ تو ؟ پس بگیر .

یاشار با لگدی که به پهلویش خورد با آنکه به شدت دردناک بود ولی اظهار عجز نکرد و ادامه داد:

هر چقدر می خواهی بزن . من از رو نمی روم . تا وقتی زنم را به من برنگردانید ، پیش در و همسایه آبرویتان را خواهم برد . مگر اینکه بی ابرویی برای اربابت اهمیتی نداشته باشد . مملکت قانون دارد . منتظرم فردا صبح دادگستری باز شود تا بروم شکایت کنم .

هر چه دلت می خواهد بکن . آن کسی که بدون شهود آن دختر را به عقد

تو در آورد . حالا هم میتواند ، بدون هیچ قید و شرطی باطلش کند . چی خیال کردی مرد . با چند تا هوار و عریده کشی که نمیتوانی به هدف برسی . بهتر است از خر شیطان پیاده شوی و او را طلاق بدهی و در عوض حاج آقا ملک لعنتی پدرت را به تو بر میگردداند . باز هم توقع دیگری داری ؟

__ آن ملک خون برای پدرم است که به دست تو کشته شده ، من آنرا نمیخواهم .

__ پس چه میخواهی ، بی چشم و رو ، خون آن لعنتی را چرا میخواهی به گردن من بیندازی ؟

__ چون شما قاتلش هستید ، به همان سادگی که او را کشتید میخواهید مرا هم از سر راهتان بردارید .

__ اگر میخواستم این کار را بکنم که همین الان گردنت را میزدم . آب از آب هم تکان نمیخورد . با زبان خوش برو و خونم را به جوش نیار .

__ میخواهم خونت را به جوش بیاورم . یا زنگی زنگ یا رومی روم . بالاخره یکنفر باید حریف قلدری های شماها بشود .

ضربه دیگری به پهلویش نواخت و گفت :

__ مطمئن باش آن یکنفر تو نیستی .

بالاخره قزبس و غیبلی به هر جان کنندی بود یکی پس از دیگری مرغ و خروس های فراری را گرفتند و آنها را به داخل حیاط طویله افکندند و در را پشت سرشان بستند . قزبس که از نفس افتاده بود ، همانجا به روی پله ها نشست و غیبلی در حالی که دانه های درشت عرق به پیشانی اش نشسته بود به مشد اصغر پیوست و گفت :

__ اگه این بچه پررو دست بردار نیست ، همین الان گوششو میگیرم می اندازم بیرون .

یاشار به تمسخر خندید و گفت :

__ معلوم میشود تو هم دست پرورده این یکی هستی و بویی از انسانیت نبرده ای . آخر کجای دنیا رسم است زن و بچه کسی را از او بگیرند و در مقابل اعتراض فحش و مشت و لگد تحویلش بدهند . حالا میفهم پدر بیچاره ام از دست شما چه کشیده ، زن من کجاست ؟ تو بگو .

__ جایی که دیگه دستت بهش نمیرسه ، بی خود یقه ی پیرهن تو چاک نده و گلو تو پاره نکن . اونا اینجا نیستن و تا وقتی که از بندت آزاد نشن بر نمیگردن .

__ هر جا رفته باشن پیداشان میکنم .

مشد اصغر با فشار او را به طرف در راند و گفت :

__ پس چرا معطلی ، برو پیدایشان کن ، فقط حرف نزن . عمل کن . هر وقت مثل بچه آدم راضی شدی آن ده کوره را بگیری و دنبال کارت بروی بیا اینجا با هم صحبت کنیم وگرنه دیگر این طرف ها پیدایت نشود .

__ من میایم ، اما نه برای گرفتن آن ملک لعنتی بلکه برای بردن زن و بچه ام . شما نمیتوانید آنها را قایم کنید . هر طور شده پیدایشان می کنم خواهید دید .

__ برو هر جهنی را که میخواهی بگرد . ولی پیدایشان نمی کنی .

یاشار دستگیره در را محکم گرفت و نگهداشت و پاها را میان دو لنگه آن قرار داد که بسته نشود . مشد اصغر کوشید تا در را به رویش ببندد اما سماجت وی مانع بسته شدن آن شد . غیبلی مشت های گره کرده را پی در پی به روی شکم او کوفت تا شاید از شدت درد کوتاه بیاید . یاشار آب دهان را جمع کرد و آنرا به صورت مشد اصغر انداخت و گفت :

__ تف به روی تو و آن نوکر از خودت جلادتر ! با این کارها نمیتوانی مرا از میدان به در کنی . حالا میفهم چرا به تو میگویند اصغر جلاد .

بحث و گفتگو دیگر نتیجه ای نداشت آن دو هر چه قدرت در بازو داشتند بکار بردند تا توانستند یاشار را از خانه بیرون پرتاب کنند .

او نقش بر زمین شد و برای چند لحظه قدرت حرکت را از دست داد . یکبار دیگر با خفت از آن خانه رانده شده بود . خانه ای که یک زمان خانه ی امیدش بود . اکنون محل دفن همه ی امیدها و آرزوهایش بود .

از جا برخاست و ایستاد . مقصر خودش بود که گوهر گرانیختی را که به آن سختی به دست آورده بود به آسانی از دست داد . بی اختیار بدون توجه به رهگذرانی که از آنجا عبور می کردند با صدای بلندی گفت :

__ او را به خانه بر میگردانم ، میشنوی چه میگویم اصغر جلاد ؟ من تلافی می کنم و همین بلا را به سر آن دختری که باعث اینهمه خفت و خواری ام شده در می آورم . خواهی دید .

برای رفتن به بازار چاقو فروشان و نقره کاران وارد بازار طلا فروشان شد جلوی مغازه ای که روز عقد کنان برای خرید حلقه نامزدی از صبح زود در انتظار باز شدن در آنجا کمین کرده بود ایستاد و با حسرت به در و دیوار آن خیره شد .

مغازه شلوغ و پر از مشتری بود . برای یک لحظه نگاه صاحب دکان از پشت ویتترین متوجه او شد و خاطره ی خرید آنروز را به یاد آورد . یاشار سنگینی بار حسرت ها را به روی سینه احساس کرد . آتش گردان زندگی برای گداختن او همچنان به چرخش خود ادامه میداد .

بالاخره به جلوی مغازه ای که شوهر خواهرش در آنجا کار می کرد رسید . یوسف مشغول پرداخت چاقوی نقره ای بود که به دست داشت . به دیدن برادر زن خود با موهای ژولیده و چهره ی پریشان ، سراسیمه و هراسان از جا برخاست و پرسید :

__ چی شده یاشار ! اتفاقی افتاده ؟ چرا اینقدر پریشانی .

طاقت نیاورد و آنچه در دل داشت با دوست دیرینه در میان نهاد .

__ یعنی تو خبر نداشتی که مارال رفته ؟ !

__ مارال رفته ! آخر چرا ؟ مگر چی شده ؟

__ او همان شب عروسی تو از خانه فرار کرد . راستش درست نمیدانم چرا این اتفاق افتاد . دارم دیوانه می شوم . هر چه سعی میکنم خبری از آنها بگیرم موفق نمی شوم . معلوم نیست کجا قاچاقچیان کرده اند . خانه بدون وجود او و دخترم لعیا قابل تحمل نیست . اگر ریحانه بگذارد برود تو چه کار می کنی ؟

__ دلیلی ندارد یک روز بعد از عروسی ام به این موضوع فکر کنم

__ چرا باید فکر کنی . برای اینکه یک روز مثل من انگشت ندامت به دندان نگری باید به این مساله فکر کنی . ایکاش همانروز که فهمیدم قصد ترک کردنم را دارد به جای این که برایش زندانبان بگذارم خطاهایم را جبران می کردم .

می دانی دلم از چه میسوزد ، دلم از این میسوزد که نتوانستم زندگی را که لیاقت آن را داشت برای او فراهم کنم . شاید اگر بموقع از آن خانه میرفتم این اتفاق نمی افتاد .

__ آب رفته به جوی باز نمی گردد . مارال پرنده ی خوش خط و خالی بود که میل به پریدن داشت . آن قفسی که برایش ساخته بودی یکروز باید میشکست . اصلا از اول اشتباه کردی به دنبال دختری رفتی که هم تراز تو نبود . شاید آنموقع نه او رنج را تجربه می کرد ، نه تو .

__ من تحمل دوری اش را ندارم و نمیتوانم آرام بگیرم . آنها مارال را از من خواهند گرفت . میدانم هر بار که به خانه شان میروم جلادهایشان قصد جانم را میکنند من در آنجا امنیت ندارم .

__ پس نرو از راه قانون اقدام کن وگرنه به این ترتیب هم خودت را از بین میبری و هم به جایی نمیرسی .

__ آنها در این شهر نفوذ دارند و میترسم با پول و زور به هدفشان برسند .

__ اگر مارال راضی نباشد کاری از دستشان بر نخواهد آمد . ولی اگر خودش برای جدایی اصرار داشته باشد سمجعت تو فایده ای نخواهد داشت .

__ پس لعیا چی ؟ او دختر من است .

__ آن بچه قانوناً تا هفت سالگی به مادر تعلق دارد .

__ نه من نمیگذارم او را از من بگیرند ، نمیگذارم .

فردای آنروز ، صبح زود طغرل به زنجان مراجعت کرد تا مقدمات جدایی خواهر خود از یاشار را فراهم کند . مشد اصغر به دیدن پسر ارباب ادای احترام کرد ، طغرل با بی تابی پرسید :

__ از آن مردک چه خبر ؟

__ دیروز بعد از ظهر دوباره به اینجا آمد و سر و صدا راه انداخت ، خیالتان راحت باشد . خوب گوشمالی اش دادم .

__ میخواستی ببینی مزه دهانش چیست .

__ سعی کردم با پس دادن ملک غفور او را راضی کنم که کوتاه بیاید ولی سر پر بادی دارد و به این سادگی ها دست بردار نیست .

__ حالش را جا میآورم . دفترداری را که صیغه عقد را جاری کرده وادار می کنم آنرا باطل کند .

__ بعید میدانم این کار عملی باشد .

__ من عملیاش میکنم میخواهی تو هم با من به محضر بیایی ؟

__ البته ارباب در خدمتم ، مگر نمی خواهید اول صبحانه میل کنید ؟

__ این کار واجب تر است بیا برویم .

مشد اصغر به دنبال ارباب به راه افتاد . با وجود اینکه او مرد تیز پای بود هیچ وقت قدم هایش نمیتوانست قدم های تند و عجولانه ی حاج صمد و طغرل را همراهی کند . موقعی که وارد محضر شدند ، درست مانند دفعه ی قبل که به آنجا رفته بودند یاشار را در آنجا نشسته دیدند . با دیدن او طغرل ابرو درهم کشید و با لحن تحکم آمیزی پرسید :

__ تو اینجا چکار می کنی ؟

پوزخندی زد و پاسخ داد :

__ منتظر شما بودم میدانستم خواهید آمد .

__ چه بهتر این طوری کار ما را آسانتر کردی .

محضردار با دیدن آنها از جا برخاست و تعظیم کنان پرسید :

__ خوش آمدید ، فرمایشی داشتید ؟

طغرل بدون تعارف روی اولین مبلی که نزدیکش بود نشست و به پشتی آن تکیه داد و پاها را دراز کرد و با لحن نیشداری گفت :

__ لابد میدانی برای چه آمده ایم .

__ نه قربان از کجا بدانم .

__ مگر این آب زیرکاه به تو نگفت که چه پیش آمده ؟ لابد میدانی که خواهرم عاقل شده و دیگر نمی خواهد با مردی که همشان خانواده ی ما نیست زندگی کند . میخوام همین امروز آن عقدی را که خودم وادارت کردم وارد دفتر کنی باطل شود .

__ اگر خواهر شما و آقای شکوری رضایت بدهند من حرفی ندارم .

یاشار در جایش نیم خیز شد و دست ها را به علامت تهدید به طرف محضر دار تکان داد و با لحن تهدید آمیزی گفت :

__ من رضایت نمیدهم و اگر این کار را بکنی ، بر علیه شما شکایت میکنم .

محضر دار سر را با شرمساری پایین افکند تا ناچار نشود به دیدگان طغزل بنگرد و در حالی که زبانش از ترس به لکنت افتاده بود گفت :

__ البته بدون رضایت طرفین عملی نیست . مرا ببخشید قربان من پنج تا نان خور دارم و نمیخوام جوارم باطل شود .

طنین صدای پر خشم طغزل هم بر لرزش دست و پای صاحب محضر افزود و هم مشتریان تازه وارد را هراسان ساخت .

__ خواهرم این مرد را نمیخواهد زور که نیست .

با صدای که به زحمت شنیده میشد گفت :

__ میدانم قربان ولی راهش این است که دادخواست طلاق بدهید و از راه قانونی اقدام کنید ، آن موقع من در خدمتم .

کلاه را از سر برداشت و آنرا در دست چرخاند و گفت :

__ زحمت کشیدی خودم راهش را بلدم . این کار یک مدت طول میکشد من میخوام زودتر آزادش کنم .

__ باید شوهرش را راضی کنید ، غیر از این راه دیگری نیست .

__ این موش مرده به این سادگیها رضایت نمیدهد . بزنم گردنش را بشکنم .

یاشار سر را به طرف او خم کرد و به طعنه گفت :

__ بزن چرا نمیزی ؟ مگر به غیر از زدن هنر دیگری هم داری .

__ با مبارزه با ما به جایی نمیرسی . چرا مارال را خلاص نمیکنی . آن زن به درد تو نمیخورد . آن موقع که سراپا شور و احساس بود میتوانستی اسیر و رام خود کنی حالا دیگر حنایت پیش او رنگی ندارد .

__ اگر بگذارید فقط یک ساعت دیگر با او صحبت کنم خواهید دید که اینطور نیست . شما در صدد هستید احساس او را در وجودش نابود کنید ولی من میخوام آن چرا را که گم کرده بازیابد .

__ تلاش تو برای این کار درست مانند تلاش برای به کار انداختن قلبی است که کاملاً از طیش افتاده ، اما اگر طلاقش بدهی نانت توی روغن است . هم ملک پدربت را پس میگیری و هم هر چقدر پول بخواهی به تو میدهم .

__ من عشق و احساسم را با پول مبادله نمی کنم . مارال زن من است و دوستش دارم . اگر خطایی از من سر زده پشیمانم و میخوام آنرا جبران کنم .

__ پشیمانی سوعدی ندارد ، مارال آزادی خود را میخواهد و من از طرف او وکالت دارم که آنرا به او بازگردانم ،

__ باید خودش بیاید با من صحبت کند . با پیغام و پسخام باورش نمی کنم . ما همدیگر را دوست داریم .

__ تو شاید اما او نه ، درخواست طلاقش را آورده ام ، تو کتکش زده ای . زنی را که ادعا می کنی دوست داری میخواستی خفه کنی . او دیگر در خانه ی تو امنیت ندارد یا همین الان دفتر را امضا میکنی و یا منتظر اقدام باش .

__ نه امضا نميکنم و منتظر ميشوم ، بدون رضايت من به جايي نخواهي رسيد .

__ به همين خيال باش ، با هيچ قدرتي نميتواني آن زن را به خانه ات برگرداني ، نه آن زن و نه بچه ات را

__ من برشان ميگردانم و تو خواهی دید .

طغرل به خشم آمد و مشت محکمی به روی دهان او زد و گفت :

__ خفه خون بگير ، چرا اينقدر زبان درازی می کنی ، تقصير خودم است که به تو اجازه ی گستاخی دادم .

ياشار خونسرد دستمال سفیدی از جيب خود بيرون آورد و آنرا به روی لب کشيد و خونين را که در دهنش جمع شده بود پاک کرد و گفت :

__ آنکه ميزند یک روز ميخورد ، دنيا اين طور نمی ماند پسر خان ،

__ تو زده بودی و حالا بايد بخوری . همانطور که گفتي دنيا اين طوری نمی ماند که ضعيف کش باشی ، برو گمشو .

__ وقتی ميروم که شما هم از اينجا رفته باشيد نميگذارم بر زدم توطئه کنيد و محضردار را با پول بخريد .

سپس ر به صاحب دفتر که در سکوت منتظر پايان مشاجره يشان بود کرد و با لحن تهديد آميزی گفت :

__ اگر خودت را به پول بفروشی و هم دستشان بشوی از دستت شکايت ميکنم ، ميفهمی چه ميگويم ؟

با لحن مصممي پاسخ داد :

__ خيالتان راحت باشد اين کار از من ساخته نيست و جرات انجام آنرا ندارم م وقتی شما راضی نباشيد ديگر به من مربوط نمی شود و دستور طلاق فقط بايد از طريق دادگستري صادر شود .

مشتري که چند دقيقه پيش وارد دفتر شده و شاهد گفتگویشان بود داشت حاج و واج به آنها نگاه ميکرد . طغرل بحث با آن دو را بی فايده دید و برای اينکه بيشتر از اين باعث آبروريزی نشود از جا برخاست و رو به مشد اصغر کرد و گفت :

__ بيا بريم مشد اصغر .

سپس بی آنکه به ياشار بنگرد ادامه داد :

__ خواهرم تقاضای طلاق کرده ، تو هم هر چه از دستت می آيد کوتاهی نکن . ميتواني شکايت کنی که زنت بدون اجازه تو خانه را ترک کرده و بچه ات را با خود برده است .

ياشار مصمم در مقابل او ايستاد و گفت :

__ ها کاری از دستم بر بيايد می کنم و نميگذارم شما به هدفتان برسيد .

بالافاصله بعد از طغرل و مشد اصغر ياشار از در بيرون رفت و راه خانه را در پيش گرفت . افخم در را که گشود وحشت زده به پشت لب ورم کرده و دهان پر خون او چشم دوخت و با صدای جيج مانندی گفت :

__ باز که کتکت زدن ، آخه اين زن چه خيري واست داشته که حاضر به تحمل اينهمه خفتی ، از پريشبت تا حالا هر دفعه به خونه میآی ميبينم که

زدن يه جا تو ناقص کردن . دست وردار ياشار ، تو رو به ارواح خاک آقا جوننت قسم ، دست بردار . اون ديگه واسه ی تو زن نمیشه . بذار بره دنبال زندگي خودش . تو هم جفت خودتو پيدا کن . يکی که مثل خودمون باش و با خوب و بدمون بسازه . پا به پای من از چاه آب بکشه و ديگ و قابلمه ها رو برق بندازه .

بی توجه به دل پر خون مادر ، ناله ی قلب پر احساسش را به فریاد آورد :

__ من مارال را میخوام انا ، فقط مارال را .

حاج صمد چشم دیدن لعیا را نداشت و گمان می کرد که این دختر و بال گردن مارال خواهد شد و در آینده سد راه خوشبختی اش خواهد بود . نگاه سرد و بی تفاوتش در موقع مشاهده ی او نه احساسی را برای انگیزت و نه احساسی داشت . از خشم و نفرت به یاشار ، پرده ای به روی دیدگان ساخته که در پس آن چهره ی نوزادی که از خون آن مرد بود دیده نمی شد . در واقع از لحظه ی بازگشت به خانه هنوز نگاهش به روی صورت لعیا حتی مکثی کوتاه هم نکرده بود .

مارال روزهای بی دغدغه ای را در ده میگذراند . آوای پرندگان لالایی شب هایش بود و بانگ خروس شیپور بیدار باش آن . دیگر صدای فریادها و ناسزا و بد و بیراه های افخم باعث بیداری اش نمی شد و تا هر وقت که میخواست میتوانست در بستر بماند .

روزها پا به پای پدر اسب می تاخت و به همراه او به املاکشان سرکشی می کرد . دوباره همان دختر مغرور و سرکش خان شده بود . خراش های گردنش التیام یافت ، اما خراش های دلش چرکی شده بود و با سوزش وقت و بی وقت آنچه را که باعث این عذاب شده ، به یادش می آورد .

زندگی سراسر پر از خاطره است ، چه زشت و چه زیبا ، حتی رنج ها و سختی های آن با یادآوری لحظات پر از رنج و عذاب و دلهره که پشت سر نهاده شده ، انسان احساس آرامش می کند و وقتی به یاد می آورد که چگونه مدت زمانی طولانی با پای پیاده روی خار مخیلان قدم نهاده و مشکلات سراسر رنج و عذاب را با بردباری تحمل کرده احساس لذت و غرور می کند .

غروب ها ماه منیر و حوریه روی روی هم به روی پتو مینشستند و هر کدام به یک پشتی تکیه می دادند و خود را با بافتن ژاکت برای زمستان بچه ها سرگرم می ساختند . از شهر خبری نبود . غزال به وعده ی خود عمل نکرد و به دیدنشان نیامد .

آخر هفته طغرل به ده بازگشت و به دنبال فرصتی گشت تا دور از چشم مارال با پدرش به گفتگو بنشیند . حاج صمد تشنه ی شنیدن اخبار شهر بود و طغرل مترصد بیان آن .

مارال در کمین بود که نگذارد آن دو در نهان سخن بگویند ، او نیز در آورد حوادثی که در غیابش اتفاق افتاده بود تشنه ی شنیدن بود .

حاج صمد به پسر خود اشاره کرد و گفت ؛

__ بلند شو برویم سری به باغ سیب بزنیم ، حالا که مشد اصغر وقت آمدن به ده را ندارد ، ما باید قسمتی از وظایفش را خودمان انجام بدهیم .

طغرل متوجه منظور او شد و برخاست مارال هم نیم خیز شد و گفت :

__ منم با شما می آیم آقا جان .

__ نه لازم نیست شاید سر راه سری هم به کدخدا چراغعلی بزنیم ، بودن تو دست و پا گیر است .

مارال مفهوم جمله ی پدر را دریافت و احساس کرد که او مایل نیست دخترش در گفتگو شرکت داشته باشد و با وجود این دست از اصرار برنداشت و گفت :

__ آخر آقا جان .

نگاه التماس آمیز مارال تاب نگاه غضبناک پدر را نیاورد و سکوت اختیار کرد . پرنده ای که پایش در شکاف های روی شیروانی گیر کرده بود بالاها را برای رهائی به روی بام می کوبید .

ابتدا صدا بهم خوردن در عمارت به گوش رسید و سپس صدای شیهه ی اسبشان .

طغرل به تفصیل به شرح ماجرا پرداخت ، حاج صمد در سکوت گوش به سخنانش داد و به محض اینکه او ساکت شد ، عنان خشم را رها ساخت .

پس تو و مشد اصغر نتوانستید از عهده ی این نیم وجبی بر بیایید . مرا بگو که به امید شادمانی شدم . میخواستم تا تنور داغ است و مارال دوباره هوایی نشده این قضیه تمام شود . نه بعد از اینکه دوباره فیلش یاد هندوستان کرد .

__ آخر آقا جان این عملی نیست . این دختر زن عقد ی آن مرد است و از او بچه دارد . وقتی حاضر نیست طلاق بدهد چه کار میتوانیم بکنیم .

__ قلم پایش را بشکنید . غلط میکند که نمی خواهد طلاق بدهد . لابد باز هم به در خانه می آید و عریضه می کشد .

__ نه ، بعد از ماجرای محضر دیگر نیامده . فکر می کنم نقشه ی دیگری دارد . از آن گذشته حالا دیگر اطمینان دارد که مارال در آن خانه نیست .

__ ما که نمیتوانیم مادام العمر در ده بمانیم بالاخره ناچار میشویم به شهر برگردیم . آنوقت دوباره روز از نو روزی از نو . باید خودم ببایم شما هیچ کدام عرضه ندارید .

__ مشد اصغر تا میتوانست او را گوشمالی داد ، خودم هم با مشت دهنش را پر از خون کردم .

__ فایده اش چیست ؟ چکار مثبتی انجام دادی !

__ آخر این کار آن طور که شما فکر می کنید ساده نیست . میگوید زنم را دوست دارم و حاضر به جدایی نیستم .

__ بی خود می کند که دوست دارد . همین دوست داشتن بود که باعث بدبختی مارال شد . عقل این زن پس کله اش است و اگر صدای آن مرد را بشنود که داد میزند "دوستت دارم" دوباره هوایی خواهد شد . این همان دختری است که به خاطر آن نالایق پشت پا به حیثیت و آبروی ما زد و بلند پروازی را از یاد او برد . دیروز که داشتیم با هم به ده می آمدم ، التماس می کرد که زودتر خلاصم کن . خدا میداند چه بالایی به سرش آورده که اینقدر از او زده شده . با وجود این که وانمود می کند مایل به جدایی است باز هم میترسم که هوایی بشود . حتی اگر مجبور شوم همه ثروت و دارایی ام را در این راه خرج کنم این کار را خواهم کرد . فردا به شهر باز میگردم ، میروم وکیل میگیرم ، نمیگذارم دخترم حرام بشود . دیگر حوصله رفتن به باغ سیب را ندارم . لعنت به این دختر که هم خود را بیچاره کرد و هم مرا ، بیا برگردیم .

__ نه آقا جان اگر به این زودی برگردیم ، مارال کنجکاو می شود ، بهتر است طبق قرار سری به باغ سیب بزنیم .

حاج صمد دوباره سر اسب را برگرداند و گوف :

__ خیلی خوب ، پس یک دور کوتاه میزنیم و بر میگردیم . اگر مارال از تو سوال کرد بگو برای طلاق اقدام کرده ای ، ولی لازم نیست راجع به بقیه ماجرا به او توضیح بدهی .

__ چشم آقا جان ، همین کار را خواهم کرد .

مارال بعد از رفتن پدر و برادر به باغ سیب نگران و بی حوصله شروع به قدم زدن در اتاق کرد . اطمینان داشت که یاشار دست از تلاش برای دست یابی به او و لعیا بر نداشته . میدانست که با خیره سری در پیروی از هوای دل هم خود را به دردسر انداخته و هم خانواده را . جلوی آینه که رسید ایستاد و به آن خیره شد . کاش میتوانست او هم چون غزال تحولی در زندگی خود ایجاد کند . موهای بافته را باز کرد و آنها را به روی شانه پریشان ساخت . چین و شکنی که در اثر بافتن در آن ایجاد شده بود به نظر قشنگ نمیآمد . شانه را خیس کرد تا با آن موهای وز شده را صاف کند . اما تاب گیسوان با سماجت در مقابل شانه مقاومت می کرد و تارهای گره خورده ی آن چون تارهای گره خورده زندگی او در لابلای شانه راه عبور را میبست .

قیچی را برداشت و با آن به جان موها افتاد . ماه منیر در اتاق را گشود و با دیدن قیچی در دست او سراسیمه پرسید :

__ این چه کاری است که میکنی مارال ؟

__ میخواهم موهایم را کوتاه کنم .

__ چرا ! حیفت نمیآید ؟

__ از قیافه‌ام با این موهای وز کرده خسته شده‌ام . می‌خواهم همه چیز زندگی ام را زیر و رو کنم .

ماه منیر رنج و اندوه و درماندگی دختر خود را احساس کرد و با لحن محبت آمیزی گفت :

__ باشد عزیزم عیبی ندارد . این کار را بکن . ولی صبر کن وقتی به شهر برگشتیم بده رخساره آرایشگر مطابق مد روز کوتاهشان کند . حتما موهای غزال را دیدی که چقدر قشنگ کوتاه کرده .

مارال قیچی را به زمین نهاد و تسلیم شد و با صدای بغض کرده ای پرسید :

__ خانم جان چرا آنها همه چیز را از من پنهان میکنند . یعنی من نباید از آنچه مربوط به سرنوشت من می شود باخبر شوم ؟

__ به وقتش با خبر خواهی شد . صبر داشته باش . آن چاهی که تو کنده ای خیلی عمیق است و پر کردن آن به این سادگی ها میسر نیست دارم برای زمستان دختری ژاکت میافم ، میخواهی کمک کنی و یک آتین آن را ببافی ؟

__ فکر بدی نیست ، این تورت حوصله ام سر میرود .

آنروز تلاش مارال برای آگاهی از آنچه در شهر گذشته بود ، بی نتیجه ماند و طغرل طبق دستور پدر فقط به او اطلاع داد که تقاضای طلاق را روز گذشته تسلیم دادگستری نموده است .

نگاه کنجکاو و پر سوال مارال گفتگوها و برخوردهای طغرل را با سایر اعضا خانواده کنترل می کرد و به محض اینکه او با یکی از آنها سخن می گفت ، خود را به نزد آنها میرساند و فال گوش می ایستاد .

حاج صمد زیر چشمن حرکت او را در نظر داشت و متوجه التهابش بود . غروب روز بعد موقعی که پدر را عازم سفر دید با تعجب پرسید :

__ کجا دارید میروید ؟ منم میایم .

__ می‌خواهم به شهر برگردم ، کاری دارم که باید انجام بدهم .

با سماجت در مقابلش ایستاد و گفت :

__ نه نمیگذارم ، یا همه یا هیچ .

ابرو درهم کشید و پرسید :

__ منظورت چیست ؟

__ آخر اگر شما تنها بروید دلم شور می افتد .

__ برای چه دلت شور میافتد ؟

__ برای اینکه نمی‌خواهم با یاشار روبرو شوید .

درست مانند اینکه جمله توهین آمیزی شنیده باشد چین به پیشانی افکند و از میان لبان لرزان از خشم صدای فریاد مانندش در فضای اتاق طنین انداز شد :

__ من با یاشار روبرو شوم ! او را داخل آدم نمیدانم تا به خودم زحمت درگیری با او را بدهم ، این کار در شان من نیست .

__ میدانم آقا جان ، ولی اگر بخواهد مزاحمتان بشود چی ؟

__ می‌خواهی مرا از آن دلفک بترسانی ! برو سر جای ت بشین دختر ، پدرت بیدی نیست که از این باد ها بلرزد . اصغر جلاد حال از پدر سوخته را جا آورده خبرش را دارم .

ماه منیر دخالت کرد و گفت :

__ وقتی آقا جاننت حرفی میزند تو ناچار اطاعت کنی . لابد صلاح نیست همراهش بروی .

__ آخر خانم جان .

حاج صمد به میان سخنش داود و گفت :

__ وقتی من میگویم نه ، یعنی نه . چرا نی خود سماجت میکنی . تو و خانم جان و بچه ها می مانید . من با ماشین طغرل میروم و شاید فردا شب برگردم . تا وقتی صلاح بدانم باید همین جا بمانی .

__ آخر اینجا حوصله ام سر میرود .

__ نفهمیدم چی شد ، اینجا حوصله ات سر میرود ولی آنجا در آن لانه ی مرغ یکسال تمام تحمل کردی و صدايت در نیامد . یعنی آنجا کمتر حوصله ات سر میرفت . اصلا چطور است یک مدت تو و خانم جان و لعیا پیش عمه ات بروید ؟

__ نه آقا جان ، آنجا نه .

__ اگر اینقدر از عمه ات فراری نبودی آن بلا سرت نمیآمد . اگر همان موقع که آیدین خواستگارت شد دست ردّ به سینه اش نمی زدی ، نه با آبرو و حیثیت من بازی می کردی و نه با زندگی خودت .

__ باز شروع کردید آقا جان .

__ هر دفعه تصمیم میگیرم خفه خون بگیرم و این حرفها را نزنم تو باعث میشوی طاقت نیاورم و ملامتت کنم . آن پسر هنوز دست بردار نیست برای همین هم صلاح نمیدانم تو به شهر برگردی .

__ پس شما هم نروید . اگر شما بمانید منم تا هر وقت بخواهید اینجا میمانم .

__ زود بر میگردم ، میخواهم بروم برایت وکیل بگیرم که دنبال کار طلاق باشد ، مگر نمیخواهی زودتر آزاد شوی ؟

__ چرا میخواهم خودم التماسستان کردم که زودتر سند آزادیام را بگیرید من کاری در شهر ندارم فقط دلم نمیخواهد شما بروید .

جیران و لعیا هر دو با هم گریه سر دادند . یکی که فریاد میزد ، فریاد آن دیگری بلند می شد . حوریه برای آرام کردن طفل خود از جا برخاست . مارال بی توجه به گریه ی دخترش ادامه داد :

__ بگذارید منم با شما بیایم خواهش می کنم .

حاج صمد خشمگین و با لحن بسیار تندى گفت :

__ برو آن بچه را ساکت کن که اینقدر ونگ نزنند ، بیا بریم طغرل .

اولین اقدام حاج صمد پس از بازگشت به زنجان ، اخراج پاشار از شرکت بود و اقدام بعدی گرفتن وکیل برای دنبال کردن مساله طلاق دخترش . او به زحمت توانست یک هفته دیگر مارال را در ده نگهدارد و با وجود غمی که به دل داشت کوشید با سرگرم ساختن وی هوای بازگشت را از سرش به در کند .

لعیا تب کرد ، دیگر هیچ قدرتی نمیتوانست مارال را از بازگشت به شهر باز دارد و آنچنان دست و پای خود را گم کرده که سراسیمه و پریشان از پدر خواست به زنجان بازگردند . ماه منیر با او هم صدا شد و همسرش را وادار کرد تا به این خواسته موافقت کند .

حاج صمد تسلیم شد و با وجود این که خود قلبا مایل به این کار نبود و صلاح میدانست باز هم مدّتی در ده بمانند به ناچار گفت :

__ خیلی خوب آماده شوید بر میگردیم .

مارال هیجان زده سر بلند کرد تا از پدرش به خاطر این تصمیم تشکر کند ، اما سردی نگاه او زبانش را بند آورد و جرات نکرد از جا برخیزد و برای جمع کردن وسایل به اتاق خود برود .

حاج صمد با لحن تندى خطاب به او گفت :

__ پس چرا نمیروی آماده شوی ؟ مگر این خواست ی تو نبود ؟

__ چرا بود اما باور کنید این فقط به خاطر لعیا است . اگر مریض نمی شد ، باز هم در اینجا می ماندم .

بی آنکه به او بنگرد گفت :

__ آن بار به خاطر دلت احساساتی شدی و این بار به خاطر این توله . تو عوض شدنی نیستی مارال . سرماخوردگی مرضی نیست که بچه را بکشد .

__ آخر آقا جان

تشر زنان به میان سخنش دوید و گفت :

__ دیگر لازم نیست حرفی بزنی . برو زودتر آمده شو که راه بیفتیم . الان به مهتر میگویم اسبها را زین کندم تو با من می آیی بقیه با طغرل .

راه بازگشت در سکوت طی شد . حاج صمد در اندیشه مشکلاتی که گمان می کرد در پیش روی خواهد داشت ، حوصله بحث و گفتگو را نداشت . صدای پای اسب ها تنها صدائی بود که به گوش میرسید . آفتاب داغ اوایل خرداد ماه گونه های مارال را می سوزاند و چشم هایش را میزد ، برای شکستن سکوت آزار دهنده به خود جرات داد و گفت :

__ اگر شما ناراحت باشید به محض اینکه لعیا حالش خوب شد دوباره به ده بر میگردیم .

حاج صمد گره بر ابرو افکند و با صدای سرد و بی تفاوتی گفت :

__ هر کاری دلت میخواهد بکن ، من دیگر کاری با تو ندارم .

__ باز شروع شد آقا جان !

__ تو خودت وادارم میکنی که این حرفها را بزنم وگرنه من ساکت روی اسبم نشسته بودم .

__ آخر من تحمل ندارم که شما با من حرف زنید .

__ یکسال با تو حرف نزدم ، پس چطور تحمل کردی ؟ !

__ انموقع دور از دسترس بودید و چاره ی دیگری نداشتم قول میدهم که اگر مزاحمت یاشار باز شروع شد بلافاصله به ده بر گردم .

__ بعد از اینکه کار از کار گذشت چه فایده ای دارد .

__ شما که گفتید او هیچ غلطی نمیتواند بکند .

__ حالا هم میگویم که نمیتواند . من از پس او بر خواهم آمد ، فقط میترسم از پس زن زباندراز خود سرش بر نیایم .

__ دیگر زباندراز نیست باور کنید .

آفتاب داغی که بر روی صورتش می تابید و التهابی که داشت به اضافه ی لباس سوار کاری که مناسب آن فصل نبود عرق را از سر و رویش جاری می کرد . حاج صمد از لابلای عرق های صورت مارال با یک نگاه متوجه ی درماندگی او و رنجی که میکشید شد و دوباره بر سر مهر آمد و با صدائی که ناگهان آرام شده بود پرسید :

__ گرمت شده ؟

آرامش صدای پدر باعث آرامش خاطرش شد و پاسخ داد :

__ بله آقا جان خیلی .

__ کمی طاقت داشته باش دیگر چیزی نمانده که برسیدم .

بعد از ظهر روز جمعه خیابانهای شهر خلوت و کم رفت و آمد بود و به غیر از فروشندگان دوره گرد ، رفت و آمد و سر و صدائی به چشم نمیخورد . وارد خانه که شدند مارال نفس راحتی کشید و اسب را به دست مهتر سپرد و به داخل عمارت رفت .

ماه منیر و همراهان که زودتر از آنها رسیده بودند در ایوان خانه چای مینوشیدند . غزال که بالافاصله از آمدنشان با خبر شده بود ، به استقبالشان آمد و با خواهر خود گرم گفتگو شد .

صبح روز بعد مارال گیسوان بافتهاش را به دست رخساره آرایشگر سپرد تا آنها را مطابق مد روز کوتاه کند . سپس قزبس به بزازی رفت و چند نمونه پارچه آورد و او از میان آنها چند قواره را انتخاب کرد و آنها را برای دوخت به خیاط سرخانه شان سپرد .

از لحظه بازگشت آرامش در خانه حکمفرما بود و مارال بیهووده مینداشت که یاشار دست از سماجت برداشته و آنها را به حال خود رها ساخته است .

اضطراب و نگرانی از لحظهای که حاج صمد خانه را ترک کرد به او این مجال را نمیداد که به انجام کارهای روزمره بپردازد و به همین جهت به غیر از مواقع ضروری میلی به بیرون رفتن نداشت و از آن میترسید که مزاحمت های یاشار باعث آزار خانواده اش شود .

آنروزها اوضاع شرکتی که حاج صمد و حاج فخر به اتفاق پسرانشان با چند تن از خوانین شهر عملیات ریل گذاری و زیر سازی خط آهن سراسری زنجان - تبریز را در پیمان داشتند چندان رضایت بخش نبود و شرکت در آستانه تعطیلی قرار داشت . در واقع بعد از تهاجم متفقین به ایران و روسها تا زنجان دولت موقت نتوانست به تعهدات مالی خود در مقابل پیمانکاران عمل کند و در نتیجه مزد کارگران عقب افتاد و آنها برای احقاق حق خود به هر داری متوسل می شدند . اما چون در آن آشفته بازار ابتکار عمل از دست دستگاه های دولتی خارج شده بود ، مأموران قدرت نشان دادن عکس العمل و تصمیم گیری را نداشتند .

دوروز بعد از بازگشت مارال به شهر موقعی که گروهی متشکل از کارگران ریل گذار برای شکایت از کارفرمایشان قصد مراجعه به فرمانداری را داشتند در موقع عبور از جلوی منزل حاج صمد با یاشار که بعد از شنیدن خبر اخراجش میخواست عکس العمل نشان بدهد روبرو شدند و او فرصت را برای گرفتن انتقام مناسب دید و با تحریک آنان به شورش به در منزل آنها اشاره کرد و گفت :

__ مقصر اصلی حاج صمد است که نمی گذارد حقوق ما پرداخت شود و حالا شما در مقابل خانه ی او ایستاده اید . وقت آن است که برای گرفتن حقمان اقدام کنی .

این جمله آتشی را که آماده اشتعال بود شعله ور ساخت و کارگران دسته جمعی به طرف در خانه هجوم آوردند و کلون در را از جا کندند . حاج صمد و طغرل به شرکت رفتند و زود بازگشتند . مارال که بالاتکلیفی بی حوصله اش ساخته بود و نمیتوانست یکجا آرام بگیرد بعد از رفتن آنها پارچه والی را که روز قبل ماه منیر از صندوقخانه بیرون آورده بود و به او بخشیده بود به دست گرفت و با لعیاً به خانه حوریه رفت تا با چرخ خیاطی که به تازگی طغرل برای حوریه خریده بود برای خود چادر بدوزد .

حاج صمد رازه به خانه بازگشته بود که حاج اسد و قمر بدون اطلاع قبلی به قصد دیدنشان به آنجا آمدند . ماه منیر در تالار کوچک از آنها استقبال کرد و قزبس با چای و شیرینی مشغول پذیرایی از مهمانان شد و شفیقه برای خبر دادن به مارال به حیاط اندرونی رفت .

دو برادر و همسرانشان مشغول احوالپرسی بودند که همهمه و غوغای بیرون توجهشان را به خود جلب کرد . ماه منیر سراسیمه از جا برخاست و پرسید :

__ چه خبر شده ! این سر و صداها چیست ؟

اسد نگذاشت زنها به پنجره نزدیک شوند و خطاب به آنها گفت :

__ سر جایتان بنشینید . شما هم حاج داداش بلند نشوید تا ببینم چه خبر شده .

به نزدیک پنجره رفت و از آنجا چشم به جمعیت انبوهی دوخت که از دالان در ورودی همدیگر را به داخل حیاط هل میدادند و یکصدا فریاد میزدند .

__ حاج سلطانی کجایی .

اسد هراسان به عقب برگشت و بالافاصله برادر خود را وادار به پنهان شدن در پستوی تالار ساخت . درست در لحظه ای که مارال قصد ورود به حیاط اندرونی را داشت توسط مهاجمان محاصره شد و یکی از آنها که او را می شناخت دیگران را مخاطب قرار داد و گفت :

__ این دختر کوچک خان است و آنهم نوه اش . بگیریش .

قبل از اینکه مارال بتواند عکس العملی نشان بدهد لعیا را از آغوش بیرون کشیدند و دسته جمعی فریاد زدند :

__ حاج سلطانی کجایی ؟ اگر تا چند لحظه دیگر خودت را نشان مدهی رنگ نوه ات را نخواهی دید .

ماه منیر هر دو دست را بر سر کوفت و با تمام قدرت فریاد زنان گفت :

__ وای خدای من چه خالی بر سرمان شد . آخر چرا یک نفر نمیروود آن دو نفر را از دست آن وحشی ها نجات بدهد . خودت را نشان بده حاجی وگرنه آنها مارال و لعیا را یکه تکه می کنند . اسد کوشید تا او را آرام کند و گفت :

__ صبر داشته باش زن داداش مطمئن باش هیچ غلطی نمیتوانند بکنند . به من فرصت بده تا ببینم چه کار باید کرد .

صدای فریاد کارگران به گوش میرسید که میگفتند :

__ مطمئن باشید اگر حقوق عقب افتاده ما را ندهید بچه را با خودمان میبریم .

پاشار بی آنکه متوجه شود همسر و بچه اش در محاصره آنها هستند به همراه دیگران به فریاد زدن پرداخت ، موقعی که صدایشان را شنید که میگفتند :

__ مگر نشنیدی چه گفتیم ، دختر و نوه ات در دست ما اسیر هستند ، پس چرا خودت را نشان نمیدهی .

کوشید تا سیل جمعیت را بشکافد و خود را به آنها برساند ، اما فشار جمعیت مانع پیشروی او شد . از ته دل فریاد کشید :

__ مارال

مارال با پرده ی کینه و نفرت گوش ها را پوشاند تا آن صدا را نشنود . اسد سراسیمه به روی ایوان آمد و از آنها خواست که خواسته هایشان را بیان کنند . اما کارگران یک صدا فریاد می زدند که ما به شما چیزی نمیگوییم باید خودش بیاید وگرنه نوه اش را پس نمیدهیم .

اسد باز هم کوشید آنها را آرام کند و گفت :

__ فرقی نمیکند . من نماینده ی برادرم هستم هر خواسته ای دارید بگویید .

مردی که به نمایندگی انتخاب شده بود ، جلوتر آمد و در نزدیک ایوان ایستاد و پاسخ داد :

__ ما چند ماه است که حقوق نگرفته ایم زن و بچه هایمان گرسنه اند ، آدم گرسنه دین و ایمان ندارد و از هیچ عکس العملی نمیترسد ، اگر برادران خود را نشان ندهد این طفل را با خودمان میبریم .

مارال حرکتی به خود داد تا شاید بتواند بچه را از آنها بگیرد ولی مردی که کودک را در آغوش داشت بر فشار انگشتانش به روی قندان بچه افزود .

جمعیت خروشان و خشمگین بودند و برای صدمه زدن به ساختمان و حیاط خانه از هیچ تلاشی خودداری نمی کردند .

بوته های گل سرخ در چهار باغچه ای که در اطراف این دو حوض قرار داشت زیر پایشان لگد مال می شد و کرد و باغچه ها و گل و لایش را با پاشنه ی کفش هایشان در موقع جاست و خیز و حرکت در کف حیاط پراکنده میساختند . آب حوضها پر از گلبرگ های پر پر شده گل های خوش عطر بود و شاخه های شکسته ی درختان زردآلو و فندق و گیلاس بود .

مستخدمین جرات بیرون آمدن نداشتند . طغرل و حوریه از داری که از پشت ساختمان به تالار کوچک راه داشت به بقیه افراد خانواده پیوستند .

حکملی به دستور طغرل برای آوردن مأمور به فرمانداری رفت و حاج صمد با اعصاب متشنج و دست و پای لرزان از خشم از پستوی خانه گوش به سر و صدایشان داشت و برای یاشار که او را عامل اصلی این شورش میدانست خط و نشان میکشید .

مارال با صدای بلند در حال گریستن در خواست کمک می کرد . حاج صمد وقتی صدای دخترش را شنید از خود بی خود شد و بی طاقت از جا برخاست و از پستو بیرون آمد و با دیدن ماه منیر که در آغوش قمر از هوش رفته بود گفت :

__ خودت را نباز خانم . آرام باش . هر طور شده مارال و لعیا را از چنگ فرستاده های شوهر بی ناموسش نجات خواهم داد .

سپس در را گشود و سر را به بیرون خم کرد . مارال با دیدن پدرش فریاد کشید :

__ نه آقا جان ، نه بیرون نیایید .

هامتش را راست کرد ، ایستاد و گفت :

__ چرا دخترم ، چرا بیرون نیایم . من که کاری نکرده ام این کار آن شوهر نابکار توست که این کارگران را به سراغم فرستاده . بگذار ببینم چه میخواهند .

از مهتابی گذشت و در کنار برادر ایستاد و خطاب به آنها گفت :

__ خیلی خوب ساکت باشید و این قدر سر و صدا نکنید . حالا یکنفر به من بگوید چه میخواهید .

نماینده کارگران خواسته اش را تکرار کرد ، حاج صمد در سکوتی که ناگهان در حیاط حکمفرما شده بود فریاد کشید:

__ اول آن دختر و آن طفل را رها کنید . شما اگر حقتان را میخواهید به زن و بچه مردم چه کار دارید . راه را باز کنید و بگذارید آنها به داخل عمارت بروند . آنوقت مرد و مردانه حرف هایمان را بزنیم .

یاشار احساس کرد باز مرغ از قفس خواهد پرید . صدای خود را از میان جمعیت به گوششان رساند و گفت :

__ نگذارید آنها بروند . به این مرد اعتماد نکنید . دروغ میگوید همین که آن دو نفر خلاص شوند قولش را از یاد خواهد برد .

حاج صمد و مارال هر دو با هم به حرف صاحب صدا برگشتند و به او نگریستند . برق خشم و کینه در نگاه مارال به اندازه ی نگاه پدرش فروزان بود . لعیا در اثر فشار انگشتان مرد غریبه ای که او را در آغوش داشت به گریه پفتاد . مارال فریاد زد :

__ بچه را به من بدهید او گناهی ندارد .

دستش را کنار زد و پاسخ داد :

__ تا حق را نگیرم و لش نمیکنم برو کنار ببینم .

صمد از بالای ایوان خطاب به یاشار فریاد زد :

__ فکر نکن با این آتشی که به پا کردی به جایی میرسی . شاید آنها به حقشان برساند ولی تو به هیچ جا نمیرسی .

سپس رو به جمعیت کرد و ادامه داد :

__ شما راه را اشتباه آمدید . باید به فرمانداری مراجعه می کردید . وقتی دولت طلب پیمانکاران را بدهد ما هم میتوانیم به تعهدات خود در مقابل شما عمل کنیم .

نماینده کارگران با دست به یاشار که داشت از میان جمعیت سرک می کشید و به آنها می نگریست اشاره کرد و گفت :

__ میخواستیم این کار را بکنیم که آقای مهندس به ما گفت مقصر اصلی در این خانه است .

حاج صمد با لحنی آمیخته با تفر گفت :

__ حساب آن آقای مهندس با من است و مربوط به کار شما نمی شود . او به فکر تسویه حساب های خود با ماست . غافل از اینکه این ما هستیم که باید حساب هایمان را با او تسویه کنیم . نمیگذارم آن بی سر و پای که این را به پا کرده جان سالم به در ببرد .

اسد طاقت نیاورد و وارد حیاط شد و به طرف مارال رفت و به مردی که لعیا را در آغوش داشت اشاره کرد و گفت :

__ من و برادرم در اختیار شما هستیم . میتوانید مرا گروگان نگهدارید نه این زن ضعیف و بچه ی شیر خوارش را .

نماینده کارگران خطاب به آن مرد گفت :

__ راست میگوید و لشان کنید بروند .

یاشار به اعتراض با صدای بلند فریاد زد :

__ به او راه ندهید ، جلوی او را بگیرید ، این دختر زن من است و آن بچه هم بچه ی من است . آن ظالم از خدا بی خبر در اینجا زندانی شان کرده و میخواهد آنها را از من بگیرد . حرفش را باور نکنید . مطمئن باشید یک شاهی هم به شما نخواهند داد .

مارال بی توجه به سخنان یاشار دست دراز کرد و بچه را گرفت و از میان جمعیتی که راه را باز کرده بودند گذشت و به عمارت رفت .

یاشار از تکاپو دست برداشت و ادامه داد:

__ چرا گوش به حرفم نمیدهید ، گفتم به دخترش راه ندهید وگرنه از چنگتان فرار خواهند کرد و تلاش شما برای دسترسی به آنها به جایی نخواهد رسید .

هیچ توجهی به این گفته نکرد . مردی که آن بالا ایستاده بود ، تا به آنروز هیچ ستمی در حقشان روا نداشته بود . آنها به دنبال احقاق حقشان بودند ، نه به دنبال گروگانگیری و رساندن یاشار به هدفش .

مارال از دالانی که آنها برای او باز کرده بودند ، گذشت و در مقابل فریاد اعتراض همسرش به ایوان رسید . یاشار در عین ناامیدی به التماس افتاد :

__ کجا میروی مارال ، نرو برگرد . بیا با من به خانه برویم .

در مقابل درخت زرد آلو مکث کوتاهی کرد و سپس دوباره به راه خود ادامه داد و از مهتابی گذشت . پا به روی ایوان که نهاد حاج صمد غضب الود نگاهش کرد و تشر زنان گفت :

__ برو توی اتاق و دیگر هم بیرون نیا .

با پاهای لرزان داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست و از پشت شیشه با نگرانی به بیرون چشم دوخت . صمد با صدای بلند و بدون مکث خطاب به کارگران گفت :

__ من میدانم آنچه که شما میخواهید حقتان است . ولی شاید ندانید که در اون قضیه من و شرکایم مقصر نیستیم و این دولت است که به تعهداتش عمل نکرده و دست ما را از پرداخت حقوق کارگران کوتاه کرده . با وجود این که حمله ی شما به منزل مسکونی با به گروگان گرفتن گخته و نوهام کار درستی نیست . چون میدانم که محرک اصلی این ماجرا چه کسی است از خطایان چشم پوشی می کنم . شما به سر کار خودتان برگردید و مطمئن باشید هر طور که شده تا آخر این هفته بدهی های معوقه شما را پرداخت خواهیم کرد .

همه با هم فریاد کشیدند :

__ ما همین الان حقتان را میخواهیم و با وعده ی سر خرمن گول نمیخوریم .

__ من بیدی نیستم که با این با دها بلرزم و از کسی ترس و واهمه داشته باشم . شما مرا خوب میشناسید و میدانید که تا کنون حق کسی را پایمال

نکرده ام . فکر نکنید با فریاد کشیدن و ایجاد مزاحمت برای خانواده من به جایی خواهید رسید .

اسد که بجای مارال در کنار آنها ایستاده بود از دور به برادر خود اشاره کرد و گفت :

__ اگر میتوانی همین امروز کارشان را راه بنداز حاج داداش . آنها کارگر هستند و زحمتکش و اگر احتیاج نداشتند به در خانه ات نمی آمدند .

به احترام برادر و با صدای بلند مشد اصغر را که برای اولین بار شهامتش را از دست داده بود و جرات رویارویی با آنها را نداشت صدا زد و گفت :

__ مشد اصغر بیا اینجا .

با شنیدن دستور ارباب چاره ای به غیر از این نیافت که از پناهگاه بیرون بیاید و بی آنکه دیگر قدم های او آن محکمی و قدرت همیشگی را داشته باشد به طرف ایوان رفت . به کنار حوض که رسید ایستاد و از ارباب پرسید :

__ فرمایشی بود ؟

__ با این کارگران به حیاط اندرونی برو و درشکه چی را به شرکت بفرست تا لیست طلب هایشان را بگیرد .

سپس رو به طغرل که در کنارش ایستاده بود کرد و ادامه داد :

__ تو هم با مشد اصغر به آن حیاط برو و در ایوان خانه ات بنشین و طبق لیستی که درشکه چی برایت می آورد حقوق عقب افتاده ی همه آنها را بده و رسید بگیر .

حکملی با مامورینی که آورده بود وارد حیاط شد . سربازان با شلیک چند تیر کوشیدند تا کارگران را آرام کنند . حاج صمد صدایش را بلند کرد و خطاب به مشد اصغر گفت :

__ نگذار پسر غفور از چنگت فرار کند . او را بگیر و به دست مأموران بسپار .

یاشار میدانست با نفوذی که این خانواده در دستگاه های دولتی دارند ، اگر به چنگشان بیفتد به این سادگی ها خلاصی نخواهد داشت و گناه این شورش به گردن او خواهد افتاد . آهسته از میان جمعیت به بیرون خزید و از در خارج شد .

مأموران به خوبی میدانستند که در مقابل این سیل جمعیت کاری از دستشان بر نخواهد آمد . حاج صمد نیز قصد به بند کشیدنشان را نداشت و از این نکته آگاه بود که یاشار برای رسیدن به هدفش از آنهایی که قصد احقاق حق خود را داشتند سواستفاده کرده است .

حاج صمد در موقع بازگشت به زنجان اطمینان داشت که خانه او آیین حاد است . اما هرگز به خاطرش خور نمی کرد که با چنین ماجرای روبرو خواهد شد . موقعی که همه و هیاهوی حیاط جای خود را به سکوت و آرامش داد ، اسد نیز به برادر پیوست و به اتفاق به اتاقی که مارال و لعی در آنجا پنهان شده بودند رفتند . مارال به دست های لرزان در را به رویشان گشود و در حالی که جرات نگاه کردن به صورت پدر را نداشت چند قدمی به عقب برداشت و سر به زیر افکند .

لب های صمد از شدت خشم میلرزید . از مدت ها پیش حیثیت و آبرویش در آشفتن بازار حاد خانادگی به مرز تماشا نهاده شده بود . درست در لحظه ای که مارال منتظر طغیان خشم بود ، صدای فریادش را شنید :

__ به تو گفته بودم که اگر به شهر برگردیم چه حاد می ممکن است در انتظارمان باشد . آخر چرا گوش نکردی و آبرویم را بردی . من در این یکی دو سال اخیر به اندازه کافی تحت فشار روحی و عصبی قرار گرفته ام ، با مرگ خواهرت فکر میکردم دردناک تر از آن مصیبت ضربه ای ممکن نیست . ولی ضربه ای که تو با ندانم کاری و ناپختگی به من زدی به مراتب سخت تر و دردناک تر از آن مصیبت بود . دیگر تحمل تمام شده ، طاقت ندارم . بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنی خود را آمده کن تا امشب به تهران برویم ، اگر زبان باز کنی که بگویی " آنجا نه " خفه ات می کنم . بی صدا و بدون حرف آماده شو . عمه ات لولو نیست که تو را بخورد . آسمان به زمین نیامده که زن پسرش نشدی . بهتر است یک مدتی در تهران بمانیم تا هم تو آرام بگیری و هم آن شوهر بی چشم و رویت . اینجا دیگر خانه نیست طویله خانه است و در و پیکر ندارد .

و سپس رو به برادرش کرد و گفت :

__ میبینی این دختر چه به روز ما آورده ؟

مارال چاره ای به غیر از سکوت نداشت و میدانست که اگر زبان به اعتراض بگشاید پدر تلافی فشاری را که آن روز بر روح و جسمش وارد شده بر سر او خواهد آورد .

صمد یکبار دیگر فریاد کشید :

__ شنیدی چه گفته ام یا نه ؟ حالا آن آشوبگر میداند که تو در این خانه ای و به این سادگیها دست بردار نخواهد بود .

سر را به علامت تائید تکان داد . ماه منیر که تازه وارد اتاق شده بود گفت :

__ خدا را شکر که بخیر گذشت داشت قبض روح می شدم .

__ بی خود قبض روح نشو . با این بلایی که مارال سرمان آورده از این به بعد باید انتظار این حاد را داشته باشی . لابد میدانی که سر دسته ی شورشیان شوهر بی همه چیز دخترت بود . دیگر مانند در زنجان به صلاح نیست و همین امشب آخر شب به تهران میرویم و وای به حال این دختر اگر بخواد دوباره نه بگوید .

در آن لحظه مارال هیچ احساسی نداشت . به غیر از حفظ موجودی که در آغوش داشت . چیزی نمانده بود که در اثر یک لحظه غفلت طفلش را از دست بدهد . اگر مهاجمان کودک را بار نمیگرداندند و او را به یاشار میدادند چه می کرد ؟

لعی را که از صدای فریاد پدر بزرگش به گریه افتاده بود محکم به سینه فشرد و قسم خورد که برای حفظ او از هیچ کوششی خودداری نکند .

حاج صمد قبل از حرکت به تهران در نامه های که داسرا نوشت داماد خود را عامل اصلی شورش کارگران و همه به خانه مسکونیشان معرفی کرد و از وکیلش خواست تا برای اثبات این مساله و ارتباط آن با جریان اختلاف مارال با یاشار و فرار او از خانه اقدام قانونی نماید .

حاج صمد تلفنی خبر عزیمتشان به تهران را به اطلاع خواهرش رساند و از او خواست که در موقع روبرو شدن با مارال او را به خاطر گذشته ی تلخ و ناگوار زندگی ملامت نکند . عشرت که غم دوری از آیدین مانند وزنه ی سنگینی به روی قلبش فشار می آورد ، شادی دیدار خانواده ی برادر با اندوهش از همراه بودن مارال با آنان توأم شد .

پاسی از شب گشته بود که آماده ی حرکت شدند . ابتدا غیبی از خانه بیرون رفت و در تاریکی محض خیابان گشتی در اطراف میدان زد و پس از اینکه اطمینان یافت که اثری از یاشار در آن حوالی نیست ، در گاراژ را گشود تا کادیلاک طغرل وارد خیابان شود .

طغرل پشت فرمان نشست و حاج صمد در کنارش . ماه منیر به اتفاق حوریه و مارال و کودکانشان در صندلی عقب جای گرفتند . قرار بر این شد که صبح روز بعد طبیه و گلین هم با قطار عازم تهران شوند . بعد از مرگ جیران این اولین سفر اعضا خانواده به پایتخت بود . پس از آن مصیبت هیچ کدام از آنها دل و دماغ گشت و گذار نداشتند . گونه های حاج صمد که تا ساعتی پیش از خشم گلگون بود اکنون رنگ پریده و خسته به نظر میرسید . ماه منیر افسرده و دلنگ با نگرانی چشم به جاده ی مقابل داشت . از یک طرف خلوتی و ناامنی راه و از طرف دیگر بی اعتمادی به رانندگی پسر خود که تجربه ی چندانی در این کار نداشت . مضطرب و پریشان ساخته بود . طغرل با احتیاط میراند و در تاریکی شب با دقت و هوشیاری کامل جاده ی مقابل را زیر نظر داشت . تاریکی شب و خستگی مفرط کم کم حوریه و مارال را به همراه کودکانشان به خواب برد . حاج صمد و ماه منیر نیز دست کمی از آنان نداشتند و از ترس اینکه مبدا خوابیدن آنها باعث خواب آلودگی طغرل شود به زحمت می‌کوشیدند تا چشمان خود را باز نگهدارند و با او گفتگو کنند .

به دروازه ی تهران که رسیدند ، ماه منیر روزهای سخت بیماری جیران را که در این شهر گذرانده بود و مرگ زودرس او را به یاد آورد و از آن بهانه ای ساخت برای خالی کردن عقده های دل دردمندش .

مارال نیز وقت را برای شکستن بغض گلو مناسب دید و به زاری پرداخت . کوچه پس کوچه هایی را که برای رسیدن به مقصد یکی پس از دیگری پشت سر نهادند . درست به اندازه ی زندگی اش پر پیچ و خم بود . کولی سرگردانی شده بود که پس از توقف کوتاهی در ایستگاه های مسیر راه برای یافتن محل دیگر برای کوچه به راه خود ادامه میداد . دلش به حال پدر و مادرش میسوخت که محکوم به همراهی او شده بودند . با وجود بلاهایی که سرشان آورده بود . ولی آنها طاقت آنرا نداشتند که خاری به پای او فرو رود .

مارال قدرت رویارویی با عمه خود را نداشت از اتومبیل پیاده شد . میدانست که حتی اگر عمه عشرت با نیش و کنایه ملامتش نکند ، با نگاه به سرزنشش خواهد پرداخت و تیری را که دوری آیدین و جواب رد دختر برادر در قلب او فرو کرده بود به قلب او فرو خواهد کرد .

از خدا خواست که شهادت گذشته را باز یابد و قدرت ایستادگی را داشته باشد . درست است که شیشه پنجره های خوشبختی زندگی را سنگریزه های سرنوشت شکسته بود و کوران سرمایی که از این شکستگی ها بر وجودش رخنه کرده می کرد . قلب و احساس وی را منجمد می ساخت . اما این دلیل نمی شد که طاقت تحمل سردی نگاه و نیشخند زنی را که یکزمان با غرور و سرکشی خود دل او را شکسته ، داشته باشد . استقبال گرم آما در لحظه ورود برای چند لحظه قلبش را از شادی تجدید خاطرات خوشی که با هم داشتند انباشت و با اشتیاق او را در آغوش کشید . عشرت چارقدی را که با عجله به سر افکنده بود ، زیر گلو گره زد و در ایوان خانه با روی باز از مهمانان استقبال کرد .

نوبت مارال که رسید ، طبق قولی که به برادر داده بود مانند گذشته ها با گرمی او را در آغوش فشرد . کینه دیرینه را در زیر فشار خفه کرد . با خود گفت " این دختر نادان با رفتارش بیشتر از اینکه به آنها صدمه بزند به خود آسیب رسانده است " حاج یوسف از سر و صدائی که از حیاط می آمد ، از ورود مهمانها مطلع شد . هم چون گشته با چهره ی بشاش از آنها استقبال کرد و خطاب به حاج صمد گفت :

__ چشم شما روشن حاج آقا ، خوشحالم که مارال برگشت .

سپس رو به مارال کرد و ادامه داد :

__ بیا اینجا بنشین دخترم ، خوش آمدی .

ماه منیر نشست و به پشتی تکیه داد و از عشرت حال آیدا را پرسید . آما به جای مادر پاسخ داد :

__ آنقدر سنگین شده که نمیتواند از جایش تکان بخورد . یادت میآید مارال آن دفعه که تو به تهران آمده بودی آیدا پا به ماه بود .

__ و همان شب دردش گرفت و ناچار شدیم او را به بیمارستان برسانیم .

آما با صدای بلند خندید و گفت :

__ فکر میکنم امشب هم همان برنامه را داشته باشیم ، چون قرار است سجاد سر راه رفتن به محل کار آیدا و سحاب را به اینجا بیاورد که شب را هم همین جا بمانند .

عشرت لب به دندان گزید و گفت :

__ خدا نکند ، مگر قرار است بچه هشت ماهه به دنیا بیاورد

سپس رو به برادر کرد و ادامه داد :

__ چون میدانستم خسته از راه میرسید ، به بلقیس گفتم رختخوابتان را آماده کند که بعد از صرف صبحانه چند ساعتی استراحت کنید . حوریه و طغرل در اتاق آیدین میخوابند و مارال و لعیلا در اتاق آتما برای شما و زن داداش هم در اتاق مهمان جا انداخته ام .

__ به زحمت افتادی آبجی .

__ اگر اسمش زحمت باشد ما کم به شما زحمت ندادیم

ماه منیر از عشرت پرسید :

__ راستی از آیدین چه خبر ؟

__ بی خبر نیستیم . تنها چیزی که هیچ وقت نمیتوانم به آن عادت کنیم دوری از این پسر است . اگر چند روز یکبار نامه اش نرسد دیوانه میشوم . چیزی نمانده پای پیاده مسیر تهران بیروت را طی کنم . این روزها و ماه های دوری آنقدر کند میگذرد که جانم را به لب رسانده . خدا میداند چه موقع چهار سال تمام می شود و او بر میگردد .

__ چرا آبجی چیزی نمانده دو سال تمام بشود . تا چشم بهم بزنی چهار سال تمام می شود و به سلامتی بر میگردد .

__ برای شما آسان است و برای من تحملش مشکل .

__ در عوض موفق برمی گردد و رو سفیدتان میکند .

یونس برای عوض کردن موضوع صحبت پرسید :

__ غزال چه میکند ؟ معلوم می شود حسابی خرجش را از شما جدا کرده که همراهتان نیامده .

ماه منیر با خنده گفت :

__ نه اینطور نیست . بار شیشه دارد و دکتر اجازه سفر به او نداده . محمود پروانه وار به دورش میگردد و مواظبش است .

عشرت پرسید :

__ خوب خدا را شکر که این یکی عاقبت به خیر شد .

حاج صمد رو به خواهر کرد و گفت :

__ میخواهم اگر بشود اینجا خانه ای بخرم که هر وقت به تهران می آییم دیگر مزاحم شما نباشیم .

__ خانه بخر مبارکت باشد ولی حرفی از مزاحمت نزن که دلخور می شوم . سپس از جا برخاست و به اتاق خود رفت و با جعبه جواهراتی که مارال در موقع بمباران روس ها با قطار به تهران آورده بود بازگشت و آنرا جلوی برادر نهاد و گفت :

__ اینهم جواهرات شماست حاج داداش ، صحیح و سلامت دست خودتان سپرده .

__ دستت درد نکنه آبجی ، باز هم نگهش دار وقتی خواستیم به زنجان برگردیم آنها را از تو پس میگیرم ، حالا نه .

__ باشه ، جای مرا تنگ نکرده تا هر وقت بخواهی نگهش میدارم .

ماه منیر با دیدن چشمهای سرخ از بی خوابی طغرل رو به عسرت کرد و گفت :

__ طغرل تمام شب رانندگی کرده و اصلاً نخوابیده است .

__ خوب پس چرا رودربایستی میکند . من گفتم رختخوابتان آماده است .

طغرل استکان چای را بر زمین گذاشت و گفت :

__ من از کسی رودربایستی ندارم عمه جان منتظر بودم شکم گرسنه ام را سیر کنم و حالا برای خواب آماده ام .

__ شما چی حاج داداش ، شما هم خسته به نظر می آید !

__ من نه آجی ، وقت خوابم که بگذرد دیگر نمیتوانم بخوابم . شاید بعد از ناهار چرتی بزنم .

عسرت از دو سال پیش لاغر تر به نظر میرسید . اما آلمان در نهایت رشد ، با گونه های گلگون و دیدگان درخشان در کمال زیبایی بود . موهای صاف و یکدستش را به روی شانه ها پریشان ساخته بود و چون اکثر دختران تهرانی بدون حجاب رفت و آمد می کرد .

مارال هم اگر از خشم طغرل و پدرش نمیتوانست چون سفر قبلی به تهران چادر از سر بر میداشت . ولی اکنون ترجیح میداد که او را بر سر خشم نیاورد .

عسرت با محبت حیران را که تازه زبان باز کرده بود در آغوش گرفت و به نوازشش پرداخت و عتنایی به لعلها که در آغوش مادرش به خواب رفته بود نکرد .

بالاخره آیدا با سر و صدای همیشگی به همراه پسرش و سجاد از راه رسیدند . پاهای ورم کرده اش به زحمت میتوانست تعادل سنگینی وزن بدن را حفظ کند .

پله های ایوان را نفس زنان پیمود و به دیگر افراد فامیل که در ایوان مشغول گفتگو بودند پیوست .

سحاب از نظر شکل و قیافه به دانی اش رفته بود . بینی عقابی شکل او خاطره ی عزیز سفر کرده عسرت را زنده می کرد . مدتی طول کشید تا نفس آیدا جا آمد و سپس با بوسه ای بر روی گونه های دختر دانی ها به حوریه و

مارال خوش آمد گفت :

__ آیدا زندگی خود را در وجود همسر و پسرش حل کرده بود . مرد سالاری در زندگی او تا حدی بود که سجاد نام پسرش را برای اینکه با نام خود هم آهنگی داشته باشد ، سحاب گذاشته بود و برای نوزادی که هنوز نمیدانست دختر است یا پسر نام سحر را انتخاب کرده بود .

مارال موشکافانه سرپای آیدا را برانداز کرد و گفت :

__ این بار حتماً دختر میزایی .

__ برایم فرقی نمی کند که دختر باشد یا پسر ، فقط خدا کند سالم باشد .

یونس رو به حاج صمد کرد و گفت :

__ خوب حاج آقا اگر موافقت بریم تو اتاق بنشینیم که خانم ها هم راحت باشند .

__ من حرفی ندارم ، برویم .

صمد از جا برخاست و به همراه او به راه افتاد . جلوی در تالار که رسیدند یونس ایستاد و او با دست به داخل سالن اشاره کرد و گفت :

__ بفرمائید .

سر را به علامت مخالفت تکان داد و گفت :

__ نه اینجا نه ، منکه مهمان نیستم . ترجیح میدهم به جای نشستن به روی مبل استیل در اتاق نشیمن به پشتی تکیه بدهم و پاهایم را دراز کنم .

__ من در اختیار شما هستم . هر جور راحتید همان کار را می کنم .

وارد اتاق نشیمن شدند ، صمد بی آنکه اظهار خستگی کند ، خستگی را با تمام وجود احساس کرد و به پشتی لم داد و نشست .
بایرام قلیانی را که چاق کرده بود در مقابلشان نهاد و از اتاق خارج شد . صمد عادت به کشیدن قلیان نداشت . یونس پکی به آن زد و پرسید :

__ طلاقش را گرفتی ؟

__ هنوز نه ولی همه ی ثروتم را روی این کار سرمایه گذاری کرده ام . همین روز ها خلاص خواهد شد . وکیل گرفته ام که دنبال کارش باشد . طغرل استشهادی تهیه کرده که شب فرار او از خانه یاشار قصد خفه کردن زن خود را داشته و آثار آن در زیر گلولی مارال به طور مشخص نمایان بود .

__ فکر میکنی با وجود اینکه از طرف دادگاه رویت نشده ، قبول کنند ؟

__ کاری می کنم که قبول کند . برای همین هم گفتم که همه ی سرمایه ام گرو این کار است . با پول دهان خیلی ها را میتوان بست . مارال آخر شب پنجشنبه به خانه برگشت و روز بعد جمعه بود و فرصتی برای اثبات واقعیت انکار ناپذیر عمل ناپسند شوهرش را نداشتیم . چون ترجیح دادم همانروز همه ی افراد خانواده عازم ده شویم . اما پزشک معتمد دادگستری به خانه ی ما آمد و آنرا رویت کرد .

زن ها در ایوان خانه به دور هم نشسته بودند . بایرام با آب پاش مشغول آب پاشی گل های باغچه بود و بلقیس داشت کنار حوض ظرف های صبحانه را میشست . عشرت امیدهایی را که در سفر دو سال پیش مارال به تهران به دل داشت به یاد آورد . ناکامی پسر خود در عشقی که به شکوفایی آن امید بسته بود دلش را ریش کرد .

آیدین ناامید و دل شکسته عازم سفر شد ، تا همین سال گذشته در نامه هایی که به مادر مینوشت همیشه علامت سوالی در مقابل نام مارال در آن به چشم میخورد . مارال چه می کند ؟ آیا هیچ وقت در مورد من حرفی میزند ؟ نکند شوهر کرده و شما به من چیزی نمیگویید ؟ عشرت این سوالها را همیشه بی جواب می گذاشت و می کوشید تا نامه اش را با نوشتن نام دختری که او را بی انصاف میدانست آلوده نسازد .

بالاخره کنجکاوی و بی تابي بی حد آیدین باعث شد که حقیقت ماجرا را برای او بنویسد و خیالش را از بابت دختری که هنوز امید عروسی با او را به دل داشت ، راحت کند .

عشرت هیچ وقت نفهمید که آیدین بعد از خواندن آن نامه چه احساسی داشته ولی با شناختی که از پسر خود داشت همراه او رنج کشید و بر بی همدمی اش در شهر غربت اشک میریخت . قسم خورده بود که هرگز دل را با این دختر صاف نکند و خیال آبیاری چشمه ی خشکیده محبتش را نداشته باشد .

مارال بی تفاوتی و سردی عمه اش را زیر لبخند تصنعی که میکوشید واقعی جلوه اش بدهد احساس می کرد .

ایکاش میدانست جایی را که قبلا در دل او داشت اکنون چه کسی در اشغال دارد . موقعی که برای خواباندن لعیبا به اتاق آما رفت . مشت ها را گره کرد و به روی قلب خود کوبید .

نگاههای آیدا و آما سرد و خالی از هیجان بود و آنها دیگر به فکر تجدید خاطرات نبودند و یادآوری روز های خوش گذشته به دنبال بهانه و اشاره نمیگشتند .

آما سرخوش و بی خیال بود و مارال با شیطننت ذاتی گمان می کرد که زیر سر این دختر بلند شده است .

شرط در ایوان سر را نزدیک گوش ماه منیر برد و آهسته از او پرسید:

__ طلاقش را گرفتید ؟

__ نه ، مگر به این زودی ها شوهرش رضایت میدهد . امانان را بریده عاصی مان کرده . از خانه خود آواره شدیم . از دست این مرد خلاصی نداریم . دو هفته به کوه و کمر زدیم و به ده رفتیم . وقتی برگشتیم خودش کم بود همه ی کارگران شرکت را سرمان خراب کرد . صمد روز و شب ندارد . جانش از دست این پسر به لب رسیده . شده ایم کولی سرگردان ،

__ بیچاره حاج داداش که اینقدر به حفظ آبرو اهمیت میداد .

__ باز هم جای شکرش باقی است که مارال خودش پشیمان شد و برگشت .

__ بعضی ها در مقابل چوب سرنوشت قدرت تحملشان زیاد است اما حیف بچه های ما نازپرورده اند و با ضربه ی یک مگس کش هم اختیار از کف میدهند و عاصی می شوند .

__ سعی کن آما را زودتر شوهر بدهی . بخصوص که محیط تهران از شهرستان بدتر است .

__ دلم نمی خواهد تا آیدین برنگشته او را شوهرش بدهم ،

__ یعنی میخواهی دو سال دیگر نگهش داری ! من جای تو بودم این کار را نمی کردم . لابد دختر به این قدر و قامت و خوشگلی خواستگاران زیادی دارد .

__ البته که دارد ، ولی من دخترم را به هر کسی نمیدهم . از تو چه پنهان دوست ندارم او را به تهران شوهر بدهم مگر این که هم زبان خودمان و نجیب زاده باشد .

__ وقتی که قسمت باشد دهانت بسته میشود و قدرت اعتراض نخواهی داشت . چه کسی باورش می شد که مارال آنهمه جوان اسم و رسم دار و با کمال را رد کند و دنبال کسی برود که اصلاً همشان و مناسب خانوادهاش نبود .

__ لگد به بخت خودش زد وگرنه خدا میداند چه خوابهای طلانی برای او دیده بودم .

__ اتفاقاً مارال هم گمان می کرد دارد خواب طلانی میبیند غافل از اینکه آنچه که میدید کابوس بود .

__ حاج داداش خیلی لاغر شده باید خیلی مواظب سلامتی اش باشی .

__ او جسماً سلامت است و روحا دارد عذاب میکشد ، مردی که همه چیز را با پول می خرید ، آبروی رفته را با هیچ قیمتی نمیتواند بخرد . این کم غصه ای نیست . مارال نه با سرزمین خورده و نه با دست و پا . این پای دلش است که پیچ خورده و او را به زمین کوبیده . این همان زمین خوردنی است که بلند شدن از آن بسیار مشکل است .

همین که صدای حاج صمد برخاست از مشد اصغر میخواست بدون لحظه ای معطلی پسر غفور را دستگیر کند و به دست مأموران بسپارد یاشار برای فرار از چنگال قانون تمام طول راه را تا خانه یک نفس و بدون لحظه ای مکث دويد . به محض ورود به حیاط و روبرو شدن با مادر در مقابل دیدگان کنجکاو و حیرت زده ی او که داشت مارال و خانواده اش را نفرین می کرد . داخل اتاق شد و در را به روی خود بست و سر را به روی چمدان از لای درزهای آن بوی عطر لباس های همسر خود را بوید و فریاد کشید :

__ من اجازه نمیدهم زن و بچه ام را از من بگیرد .

افخم پشت در اتاق چهار زانو نشست و به دیوار تکیه کرد . بعد از مرگ همسر ، غصه های بیشمار دلش ، شادی های زودگذر زندگی را در خود حل می کرد و در چهره اش که روز به روز پژمرده تر و پر چین و شکن تر می شد ، به آنها مجال خودنمایی را نمیداد .

درد و اندوه یاشار که بعد از مرگ شوهر تنها تکیه گاه او بود ، به روی قلب وی چنگ میزد و آنرا در میان پنجه ها میفشرد . صدای فریادش را که شنید طاقت نیاورد و مشت به در کوفت و گفت:

__تورو خدا بس کن یاشار ، تو دل منو خون کردی ، آخه چرا اینقدر خودتو عذاب میدی .

بی آنکه سر از چمدان بردارد پاسخ داد :

__ خودت را ناراحت نکن آنا . بگذار من با درد خودم بسوزم و بسازم .

__ارزششو نداره ، به خدا ارزش نداره . آقا جونت به عمر واسه خاطر اون دو دانگ زمین که این نزول خور مثلاً حاجی ! ازش گرفته بود انقدر خون دل خورد که جوونی و قلبشو گرو این کار کرد . حالا نوبت تو شده داری واسه خاطر زنی که محبت تو رو زیر پا گذاشته با جون خودت بازی میکنی . تو هم همین کار رو بکن . محبتشو بذار زیر پات و لهش کن . آخه اون از جونت که عزیزتر نیست . در رو باز کن بذار پیام تو . میخوام این اتاقو انباری کنم . همونطور که قبل از عروسی تو با اون مار خوش خط و خال بود . حالا که آقا جونت مرده و ریحانه هم از اینجا رفته واسه چی خودتو تو این دخمه زندونی کردی . بیا همونجا تو اتاق نشیمن زندگی کن و نذار یادگار هاش خار بشه و تو چشمت فرو بره .

__ نه آنا . دست به این اتاق نزن ، بگذار به همین شکل باقی نمونه .

__ که چی بشه ؟ که شب و روز چشمت به ات و آشغال هاش بیفته و اه بکشی .

صدا در گلوی افخم شکست و با صدای بلند به گریستن پرداخت و بالاخره های های گریه ی مادرش دلش را ریش کرد . در را گشود و گفت :

__ دیگر بس است آنا . گریه نکن من آمدم اگر میخواهی در این اتاق را ببیندو ببند . ولی دست به ترکیبش نزن . آن لعنتی ها به دروغ به من گفتند که مارال در آن خانه نیست اما امروز به چشم خودم دیدم که آنجاست . هم او با هم لعیا .

__ هر جهنمی که میخوان باشن به ما ربطی نداره فراموششون کن . وگرنه دیگه هیچ وقت آب خوش از گلومون پایین نمیره . حالا بیا بریم سر سفره غذا رو بخور .

دلش به حال مادرش سوخت . مادری که به غیر از او کسی را نداشت . با محبت دست خود را به دور کمر او حلقه کرد و گفت :

__ باشد ، بلند شو بیا بریم سر سفره میخواهی کمک کن غذا را بکشی ؟

__ نه نمیخواه کمکم کنی . خودت میدونی که من از کار خسته نمیشم فقط طاقت غصه و غم بچه هامو ندارم .

یاشار با خود اندیشید " اگر طاقت غم و غصه بچه هایش را ندارد پس چرا خون به دل آن زن کرد تا عاصی شود و بگذارد برود . مگر از دل پسر خود خبر نداشت و نمیدانست که جان دلش در آب محبت مارال شناور است و اگر این چشمه خشک بشود قلب او هم درخشکی آن چشمه خواهد مورد "

قلب مرده ای که معلوم نبود چرا هنوز طپش داشت .

به ناچار بر سر سفره نشست و با بی میلی به خاطر دل مادر لقمه ای را که حتی مزه هاش را هم حس نمیکرد در دهان نهاد .

صبح روز بعد یاشار برای رسیدگی به شکایت مارال و تقاضای طلاق او به دادگستری احضار شد .

راهروی دادگاه شلوغ و پر رفت و آمد بود و از هر گوشه کنار آن صدای بگو مگوی زن و شوهرهایی به گوش میرسید که در حل اختلاف به بن بست رسیده بودند و در انتظار نوبت برای تخلیه پس مانده ی شکوه هایشان بر سر یکدیگر فریاد میکشیدند .

نگاه یاشار دوان دوان از روی چهره های نااشنا در جستجوی چهره ی آشنای مارال به صورت گذشت . با وجود اینکه قیچی سرنوشت برای بریدن رشته نازک پیوستگی او با همسرش او را به آنجا کشانده بود به قلب ناامید خود نوید میداد که شاید هنوز راه بازگشتی باقی مانده باشد . گرچه آنروز صبح به امید دیدار مارال مدتی از وقت خود را در جلوی گذراند تا به سر و وضع نامرتب و موهای ژولیده اش سر و سامان بدهد . ولی سیاهی زیر چشمها در گودی عمیقی که به تازگی در اثر بی خوابی در آن ایجاد شده بود به کیودی میزد .

بعد از اینکه به داخل سالن احضار شد و دانست که وکیل مارال به جای او در این دادرسی حضور دارد آن حسرت را به زحمت در گلو خفه کرد .

فضای سالن از نگاه های خصمانه رئیس دادگاه و آقای بهرامی سنگین شده بود . عرق سردی که در برخورد با آن نگاه ها به روی پیشانی اش نشست وجودش را لرزاند .

موقعی که منشی دادگاه درخواست طلاق همسرش را قرائت می کرد مفهوم جملات را نمیفهمید و کلمات برایش نامفهوم بود . نوبت به وکیل مراک که رسید به سوال پیچ کردن پرداخت و گفت :

__ در واقع تو باید به اتهام دو جرم اینجا محاکمه شوی . اول به خاطر شکایت همسرت که به جرم اقدام به خفه کردن و دوم تحریک کارگران پدر زنت به شورش که هر دو جرم با هم ارتباط دارند .

__ من قصد خفه کردنش را نداشتم .

__ بهتر است حاشا نکنی . چون اثر انگشتان دستت در روی گلو و خراش ناخن هایت به روی گردنش برای اثبات جرم کافی است . فکر میکنی در آن موقعیت زنت چاره ی دیگری به غیر از فرار از خانه داشته ؟ آیا این بود سزای دختری که به خاطر تو ترک خانه و خانواده خود را کرده بود ؟ !

__ من نمیخواستم او را خفه کنم . ولی وقتی به مادرم توهین کرد یکدفعه عصبانی شدم و عکس العمل نشان دادم .

__ پس خودت اقرار میکنی که گلویش را گرفتی و فشار دادی که خفه شود .

__ آخر چطور ممکن است بخواهم زنی را که از جان بیشتر دوستش دارم خفه کنم . بالاخره زن و شوهر دعوا می کنند حتی ممکن است دست به روی هم بلند کنند اما این دلیل نمی شود که بخواهند همدیگر را بکشند .

__ با وجود این تو این هدف را داشتی و بعد از اینکه به هدف نرسیدی و از چنگت فرار کرد ، باعث شورش کارگران پدرش شدی . نکند میخواهی این را هم حاشا کنی ؟ !

__ لازم نبود من تحریکشان کنم . آنها سه ماه حقوقشان را نگرفته بودند و منتظر یک اشاره بودند که حقشان را بگیرند .

__ و تو این اشاره را به آنها کردی و راه گرفتن حق را نشانشان دادی ؟

__ منم مثل آنها مورد ظلم واقع شدهام و چند روز پیش به دستور حاج سلطانی حکم اخراج را صادر کردند .

__ لابد توقع داشتی به جای صدور حکم اخراجت دستت را هم میبوسید و به خاطر این که با همان دست میخواستی دخترش را خفته کنی از تو تشکر میکرد . اگر ریگی به کفشت نبود پس چرا به جای اینکه مانند بقیه به فکر گرفتن حقوق عقب افتاده ات باشی از دست مأمورین فرار کردی و رفتی ؟

برای یافتن جواب مناسب مکثی کرد و به اطراف نگریست و سپس پاسخ داد:

__ حوصله ی دردرس نداشتم و ترجیح دادم از مهلکه بگریزم .

در واقع آقای ابهری داشت نقض بازپرس را بازی میکرد . رئیس دادگاه با دعوت به سکوت از او خواست که این وظیفه را به عهده او بگذارد و خود رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

__ ترجیح دادی بگریزی ، چون میدانستی مقصری .

__ حاج سلطانی میخواهد با متهم کردن من به تحریک کارگزارانش به هدف خود برسد . از روزی که مارال زن من شده او را ترد کرد و حاضر نشد مرا به عنوان داماد خود بپذیرد .

__ تو برای دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده بود چه کردی ؟

-از روز اول میدانست که امکانات زندگی من محدود است و نمیتوانم خواسته های او را آن طور که لایقش بود برآورده کنم . با این وجود قبول کرد و زنم شد ، و اگر میگذاشتند قصد سازش رو داشت .

-پس چی شد که سازش نکرد ؟ لابد دلش این بود که تصویری که از تو داشت ثابت شد . آیا به وعدههایی که به او داده بودی عمل کردی ؟

-از نظر مالی در مضیقه بودم . حقوق ماهیانه م به موقع پرداخت نمیشد . و بخاطر ازدواجم با او امنیت شغلی نداشتم . برای همین هم نمیتوانستم بی گذار به آب بزنم و زندگی مستقلی فراهم کنم .

-زننت دیگر نمیخواهد با تو زندگی کند و به خانهای برگردد که در آن نه امنیت جانی دارد و نه مالی .

-من نه آدم کش هستم و نه قصد شکنجه ی شریک زندگیم را داشتم . آنها با پول و نفوذشان میخواهند با پرونده سازی بر علیه من دادگاه را وادار به صدور حکم طلاق کنند . من نمیگذاشتم پای خود را از خانه بیرون بگذرد . ولی او از شلوغی شب عروسی خواهرم استفاده کرد و گریخت .

-پس اقرار میکنی که زندانی ش کرده بودی . آن دختر داشت در زندان خانه ی تو میپوسید .

-یاشار در باطن به خطایش اعتراف داشت . او نباید تا این حد دختر آزادهای چون مارال را تحت فشار قرار میداد . ایکاش هنوز فرصتی بود تا بتواند عذر خطای گذشته ش را بخواهد و به فکر جبران آن باشد .

برای اینکه اعصاب متشنج خود را کنترل کند . پا را محکم به پایه ی صندلی مفشارد داد و لب به دندان گزید و از رئیس دادگاه پرسید:

-پس چرا به اینجا نیامد تا رودرو حرف بزند و هر چه در دلم دارد به زبان بیاورد ؟

آقای آبهری پوزخندی زد و طاقت نیاورد ساکت بشیند و گفت:

-اتفاقا بر عکس این حرفهای همسران است ، نه پدرش علت نیامدن خانم سلطانی این است که دیگر مایل نیست با شما روبرو شود .

-خودش مایل نیست یا پدرش نمیگذرد ؟

این بار آقای آبهری با لحن خشونت آمیزی گفت:

-منظورت این است که فرار از خانه ی تو هم از قبل از طرف پدرش به او دیکته شده بود ؟ در حالیکه خودت بهتر میدانی که بعد از آن ازدواج نامناسب ، حتی یکبار هم آقای سلطانی حاضر به روبرو شدن با دختر خود نشد . تو نمیتوانی این وصله را به او بچسبانی . پس چرا بیخود ، وقت دادگاه را با این حرفهای بی ربط و بی سر و ته تلف میکنی .

رئیس دادگاه دوباره با دعوت به سکوت ، رو به یاشار کرد و گفت:

-آقای یاشار شکوری در مورد شکایر همسران به ایجاد ضرب ، چون جرم به اثبات رسیده و زوجه حاضر به بازگشت به خانه نیست حکم طلاق به زودی توسط دادگاه صادر خواهد شد و چون طفل شیرخوار است سرپرستی او تا هفت سالگی به عهده ی مادر است .

یاشار با صدای بلند فریاد زد:

نه این امکان ندارد . من نمیخواهم زنم را طلاق بدهم . هیچ نمیتواند مرا وادار به این کار کند . آن بچه هم مال من است .
نمیگذارم او را از من بگیرند . آخر چرا آن بی انصافها دست از سر من و زن و بچهام بر نمیدارند . آن پدر ظالم با قدرت پول و
زور حتی حکم قانون را هم میتواند عوض کند .

توهین یاشار رئیس دادگاه را سخت برافشفت و مشت محکمی به روی میز کوفت و فریاد زنان گفت:

-بهتر است حقوق خودت را بشناسی و به نماینده ی قانون توهین نکنی . دیگر کافی است . بررسی پرونده تمام شد و حکم بعدا به
شما ابلاغ خواهد شد . من کار دارم و باید به شکایات زیادی رسیدگی کنم . ضمنن برای تحریک کارگران به شورش ، این به
عهده ی دادسرا است که به موقع احضارت خواهد کرد .

و سپس به پاسبانی که کنار در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:-نفر بعدی .

یاشار با ناپیدی از جا برخاست و در حالی که زیر لب هم به خود که دلم به دختری داده بود که نمیتوانست خود را با محیط
زندگی او تطبیق دهد و هم به آن دختر که منزلت عشق واقعی را نمیشناخت لعنت میفرستد از سالن بیرون آمد .

آقای آبهری هم از دادگاه بیرون آمد و در راهرو به کنار یاشار رسید و دست به روی شانه ش نهاد و با لحن زیرکانهای گفت؛

-اگر بخواهی میتوانم حاج آقا سلطانی را وادار کنم شکایت خود را پس بگیرد . البته این کار شرط دارد . وگرنه به زودی حکم
بازداشتت به جرم تحریک کارگران به شورش صادر خواهد شد و اگر بخواهی آزاد بشوی باید ضمن معتبر داشته باشی .

بی آنکه سر بلند کند و به او بنگرد گفت:

-هیچ شرطی را قبول نمیکنم . نه زنم را طلاق میدهم و نه از دخترم صرف نظر میکنم .

-در مورد اول حکم طلاق بی برو برگد صادر خواهد شد و اعتراض موردی نخواهد داشت . خراشیدگیهای زیر گردن و جای
انگشتانت به روی گلوی او همان شب بازگشت به خانه ، به رویت نماینده ی دادگاه رسید و پزشک معتمد آنرا گواهی کرده .

با لحن تمسخر آلودی پرسید:

-بچه گول میزانی آقای وکیل . نصف شبی کدام دادگاهی آنرا تایید کرده ؟

-آنهايي که دیده و گواهی کرده اند ، شهادتشان کافی بوده است .

-لابد منظور خودت و آن نوکر دست به سینه و جیره خار آن خانواده است . کجای دنیا رسم است که به این ترتیب حکم طلاق
را صادر کنند . روزی که خواستند دخترشان را به من بدهند ، بی هیچ شاهی سند ازدواج امضا شد و حالا که میل به باطل
کردن آن را دارند ، به همین سادگی حکمشان اجرا میشود ، آخر چرا ؟ بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشم ، حکم بازدستم
صادر میشود ، برای بدست آوردن آزادی موقت ، از من ضمن معتبر میخواهند .

-اگر میخواهی نیازی به این کار نداشته باشی ، حضانت دخترت را برای همیشه به مادرش بسپار و خودت را خلاص کن . آن
وقت هم آزادی ت را بدون هیچ قید و شرطی به دست میآوری و هم ملک پدری را دوباره صاحب خواهی شد .

-من حسرت چیزی را که حسرتش پدرم را کشت ندارم . آن ملک لعنتی مال خودشان و دخترم مال من ، این یکی را دیگر
نمیدهم .

-آنوقت با آبرویت بازی میکنی . اگر ضمن معتبر نداشته باشی ، اجباری فعلا چند روزی در دادسرا آب خنک بخوری . فکر
نمیکنی مادرت از غصه دق خواهد کرد .

میدانست که مادر تحمل این ضربه را نخواهد داشت ، می دانست آنها به هر شیوهایی باشد ، سرپرستی لعیا را بعد از هفت سال
هم از او خواهند گرفت . میدانست که چه سند طلاق مهر دادگاه بخورد چه نخورد ، دیگر مارال به او تعلق ندارد . اما این دلیل
نمیشود که به این سادگی تسلیمشان بشود .

صدای آقای آبهری به گوشش رسید که گفت:

-تا آنجایی که من میدانم تو جوان تحصیل کرده و با سواد هستی . فکر نکن اگر لجابت کنی و به پا فشاری ادامه بدهی ، میتوانی دوباره مارال را وادار به زندگی با خود بکنی .

__دیگر نمیخواهمش ، دختری که یک مشاجره کوچک خانوادگی را پیراهن عثمان کرده و از آن به عنوان ضربهای برای طلاق استفاده میکند . دیگر به دردم نمیخورد ارزانی همان پدر و ماداری که همان طور ناز پرورده بارش آورده اند . من نمیخواهم دخترم زیره دست چنین ماداری تربیت شود . او لیاقتش را ندارد . لعنت به تو مارال ، لعنت به تو که چه زود تغییر ماهیت دادی و به اصل خود برگشتی ، بیچاره من که دلم به محبت تو خوش کرده بودم . سر را میان دو دست گرفتم و سکوت کردم . آقای ابهری از جا برخاست و گفت :

__ فکر میکنم حالا دیگر وقتش رسیده که به دادسرا برویم . من از طرف آقای سلطانی وکالت دارم که به شکایتش بر علیه تو رسیدگی کنم

سر را بلند کرد و با لحنه خشونت آمیزی گفت :

__ برای اینکه حضانت بچه را از هفت سالگی به بد هم از من بگیری و خیال اربابت را راحت کنی ، میخواهی با پرونده سازی مدعی شوی که لیاقت نگهداری از او را ندارم . ای بی انصافها ، آن بچه مال من است . نمیگذارم خون ناپاک آن خانواده آلوده آتش کند .

__ فکر نمیکنی اگر شب را در کلانتری بخوابی ، ممکن است مادرت از غصه دق کند ؟

__ تو میخواهی انگشت رو نقطه ضعف من بگذاری و مرا از مرگ مادر بترسانی چون میدانی این تنها چیزی است که تحمل آن را ندارم . آن زن به اندازه کافی رنج کشیده

__بالاخره ناچاری که خبرش کنی تا نگران نشود .

__ خبر بدهم تا نگرانتر شود ! من برای رفتن به دادسرا حاضرم ، برویم .

آقای ابهری به پاسبانی که در این مدت در سکوت منتظر پایان گفتگوی آنها بود اشاره کرد و گفت :

شما با آقای شکوری بروید . من هم چند دقیقه دیگر به آن جا میآیم

نگاه سر و پر کینه یاشار چون توفان شن به چشمانش پاشید شد برای فرار از این طوفان ، دیدگاه را به روی هم نهاد و از در بیرون رفت مشد اصغر کمی دور تر از آنجا ایستاده بود و به محضه دیدن او پرسید :

__خوش خبر باشید آقای وکیل

__خوش خبر هستم ، خیالت راحت باشد . حکم طلاق به زودی صادر خواهد شد و سرپرستی لعیا فعلا تا هفت سالگی با مادر است . یاشار به جرم شورش به دادسرا اعزام شد . اگر بتوانی فوری یک نفر را بفرستی که این خبر را به گوش مادرش برساند و او را به دادسرا بکشاند . شاید بشود برای پایان دوره هفت ساله این حضانت هم کاری کرد . زندگی در پشت پرده خنده و نیرنگ روی پنهان کرده بود تا نگاههای ملامت آمیز آنهایی که از این نیرنگشان خبر داشتند . سرخی شرم را بر گونههایش ظاهر نسازد .

حکمعلی ماموریتی را که مشد اصغر به عهده وی نهاده بود به خوبی انجام داد و با آب و تابع فراوان جریان دستگیری یاشار را به اطلاع مادر او رساند . افخم به محض گشودن دره خانه و آگاهی از آنچه که به سره پسرش آماده بود . فریادی از وحشت کشید و دست آلوده به چربی را با گوشه چادر پاک کرد و بی آنکه به فکر تعویض لباس باشد ، کفشاش را به پا کرد و راه دادسرا را در پیش گرفت . از شدت عجله گوشه چادر زیره پایش گیر کرد و چیزی نمانده بود که زمین بخورد . به سر کوچه رسید اولین درشکه یی را که از آن حدود میگذشت متوقف ساخت و سوار شد . به محض رسیدن به جلوی در دادسرا سرباز کشیک او را متوقف ساخت و پرسید :

-کجا میری آجی با کی کار داری ؟

بغض گلو را با فریاد در آمیخت

__ پسرم کجاست ، به من گفتن که اون اینجاس .

__ اسمش چیه ؟

-یاشار شکوری .

__ فکر کنم منظورت همون جوونیه که نیم ساعت پیش به اینجا آوردن چند دقیقه صبر کن . الان میرم خبر شو واسط میارم .

دست راست را به روی سینه او گفت و تشر زنان گفت :

__ واه صبر کنم که تو بری واسم خبر بیاری ، مگه خودم چلاقم و نمیتوانم برم خبر بگیرم . برو کنار ببینم .

سرباز قدرت اعتراض را نیافت . افخم وارد راهرو شد و این بار بلندتر فریاد کشید :

__ کجایی یاشار ؟

یاشار در انتظار آمدن ربیث داسرا و تعیین تکلیف ، در اتاق کوچکی که پنجره به بیرون نداشت و بی شباهت به زندان نبود . به روی صندلی رنگ و رو رفته یی که پایههای لق آن در موقعه تکان خوردن صدا میکرد نشسته بود و آقای ابهری در انتظار عکس عملش ، در حل قدم زدن ، سنگفرشهای زیره پا را میشمرد صدای افخم که به گوش رسید ، نگاه غضب الود یاشار به همراه خشم و نفرت او متوجه آقای ابهری شد .

__ عاقبت کار خود را کردی . آخر چطور حاضر شودی برای رسیدن به هدف آن زنه بیچاره را قربانی کنی .

قبل از اینکه او فرصت جواب دادن داشته باشد ، افخم سراسیمه در را گوشد و داخل شد و در حالی که به شدت میگریست رو به یاشار کرد و گفت :

__ اون ظالمها چی به روزت آوردن . چقدر بهت گفتم اونها دین و ایمون ندارن

ندارن و از انسانیت بوی نبردن ، حالا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم

کوشید مادر را آرام کند و گفت :

__ صبر داشته باش انا . ببخود گریه و زاری نکن . بالاخره دنیا اینطور نمیمانده

صبر داشته باشم که چی ؟ که رو پسرم مهر مجرم بخوره و حیثیت و آبروشو از دست بده . آخه مگه چه خطائی از تو سر زده که باید اینجور جاها پیدات بشه

__ باور کن من مرتکب هیچ گناه و خطای نشدم

__ پس اینجا چه کار میکنی ، بلند شو بریم

__ برای اینکه آزادم کنن ضامن معتبر میخوام دلم نمیخواهد به یوسف خبر بدهم و آبروی خواهر نو عروسم را بریزم ترجیح میدهم شب را در کلانتری بخوابم

مستأصل فریاد کشید :

- نه نمیزارم شب تو کلانتری بخوابی اونجا جای دزدها و قاتل هاست . نه پسر بی گناه من هر کاری از دستم بر میام میکنم تا تورو به خانه برگردونم . مگه تو به من نگفتی به خاطر شکایت زنت و تقاضای طلاقش به دادگاه بری ، پس اینجا چه کار میکنی ؟

__ اول به آنجا رفتم . آن زن بی انصاف و بی عاطفه از من شکایت کرده که میخواستم خفش کنم تو که شاهی که من چنین کار نکردم . خدا میداند این وکیل بی انصاف که الان همین جا ربرویت ایستاده با چه حيله یی توانسته ثابت کند که من این قصد را داشتم و حالا آنها با استناد به سخنان او و شواهدی که با دوز و کلک به دست آورده . میخواهد مرا محکوم به طلاق دادن مارال کنند .

__ خوب اینکه غصه ندارد . امروز طلاقش بدی بهتر از فرداست اون زن دیگه واسه تو زن بشو نیس .

- می دانم آنا . باور کن دیگر اثری از آن محبتی که جای همه ی محبتهای دیگر را در قلبم تنگ کرده بود ، در دلم نیست .

نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خدا را شکر که بالاخره سر عقل اومدی و فهمیدی زنی که به این راحتی دروغ به اون بزرگی رو گفته و بهت تهمت زده ، دیگه به درد زندگی با تو نمی خوره .

- مشکل اصلی اینجاست که آنها می خواهند سرپرستی لعیا را تا هفت سالگی و بعد از آن از من بگیرند و به او بسپارند .

- چه بهتر . دختری که تا هفت سالگی باید تو اون خونه و با اون آدمای زندگی بکنه ، چطوری می تونه بعدش به رنگ ما دربیاد . همونطور که مادر عزیزدورانه اش هم نتونس مٹ ما بشه ، اونم نمی شه .

آقای ابهری موقعیت را برای بیان مقصود مناسب دید و چند قدمی به جلو برداشت و به افخم نزدیکتر شد و با صدای آهسته ای به او گفت:

- حق با شماست خانم . برای همین هم من از آقای شکوری خواستم سرپرستی این دختر را برای همیشه به خانم سلطانی بسپارد . اگر او حاضر به این کار شود ، من از طرف آقای سلطانی وکیل که شکایتم را پس بگیرم و آزادش کنم .

افخم رو به یاشار کرد و پرسید:

- مگه پدر مارال از تو شکایت کرده ؟

- اینهم یک تهمت دیگر . دیروز کارگران شرکت به خاطر حقوق عقب افتاده شان به خانه ی حاج سلطانی هجوم آوردند و سر به شورش برداشتند و حالا او دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکرده که گناه این شورش را بگردن من بیندازد .

- خدا لعنتش کنه . اون بی انصاف هر جا دیوار لرزونی رو می بینه که داره فرو می ریزه ، یه لگد بهش می زنه که زودتر رو سر صاحبش خراب بشه . آخه اون مرد از جون ما چی می خواد . اون بچه رو بهشون بده و خودتو خلاص کن . فکر نکن اگه لجبازی کنی و شب تو کلانتری بخوابی برنده می شی . اونا اگه از این راه به هدفشون نرسن ، یه راه دیگه پیدا می کنن . تو هیچ وقت نمی تونی صاحب اون بچه بشی ، چه الان سماجت کنی و اونو بهشون ندی و چه چند سال بعد که هفت ساله می شه . بالاخره یه جا سرتو زیر آب می کنن . تو یه عمر با آبرو زندگی کردی و هیچ وقت کسی نتونسته اسم مجرم رو روت بذاره . ما هر عیبی داشتیم ، نون حروم از گلومون پایین نرفته . خواهرت تازه عروس شده ، نذار پیش خونواده شوهرش سرشکسته بشه و زبون اونا دراز باشه که برادرش سر از داسرا و کلانتری درآورده . امروز پاتو به اینجا باز کردن ، فردا پاتو به یه جاهای بدتر هم می کشونن . یادت رفته چه بلایی سر آقاجون خدا بیامرزت آوردن . به خاطر اشتباهی که دو سال پیش کردی و دخترشونو به عقد خودت درآوردی ، یه عمر باید تقاص پس بدی .

- لعیا دختر من است چرا باید او را به مارال ببخشم .

کم کم حوصله ی آقای ابهری داشت از سماجت یاشار سر می رفت . با وجود اشک و زاری های افخم ، او حاضر به تسلیم و واگذاری لعیا نمی شد و قصد مقاومت را داشت . از اتاق بیرون آمد و در راهرو شروع به قدم زدن کرد .

موقعی که تنها شدند ، یاشار آهی کشید و گفت:

- نقشه ی آمدن تو به داسرا زیر سر آن مارمولک است . خواهش می کنم آنا ، اینقدر گریه نکن و ضعف نشان نده ، چون با این کار هم به من ضربه می زنی و هم آنها را به هدفشان می رسانی .

- من اینجا نیومدم که به تو ضربه بزنم ، بلکه اومدم که نذارم ضربه بخوری . اون خشت کجی رو که تو خونه ی زندگی ات گذاشتی بردار ، وگرنه باعث می شه خشتهای دیگه این خونه هم که رو اون خشت کج بنا شده ، فرو بریزه و ویرونش کنه . بعد از مرگ اون خدا بیامرز ، آرزو می کردم که لااقل تو یکی پشت و پناهم باشی . منو ناامید نکن ، بلند شو به خونه برگردیم . دیدی به چه سادگی دارن تو مملکتی که طبق قانون مرد باید راضی به طلاق باشه ، طلاق دخترشونو از تو می گیرن ، پس چطور توقع داری وقتی نوه شون از آب و گل دراومد و ریشه ی محبتشو تو دل اون خانواده جا کرد ، دو دستی اونو به تو بدن و بگن بیا امانتی تو صحیح و سالم بگیر ارزونی خودت . چه خوش خیالی پسر . معلومه هنوز خنجرشون قلیتو شکاف نداده و فقط زخمی اش کرده . از روزی که این زن بدقدم پاشو تو خونه ی ما گذاشت ، کی خنده به لب افخم دیده ، مصیبت ، پشت مصیبت . درخت زندگی اون پدر چون شاخ شمشاد رو که هنوز زرد نشده بود و حالا حالاها ثمر داشت ، از ریشه زدن و تا زنده ام داغشو تو دلم گذاشتن . من دیگه طاقت ندارم دوباره داغ ببینم ، آخه تو بگو باید چه خاکی به سرم بریزم یاشار .

- بهتر است به خانه برگردی و اگر من ناچار شدم شب را در کلانتری بخوابم از صدیقه خانم بخواهی شب را پیش تو بماند .

هر دو دست را محکم بر سر کوفت و گفت:

- واه خدا مرگم بده ، چه حرفها می زنی! یعنی به صدیقه خانوم بگم که پسرمو زندونی کردن و این تازه اول کاره و معلوم نیس فردا چه بلایی سر اون بیارن . بذار همه ی خاکهای عالم رو تو سرم بریزم و بگم وامصیبتا .

- چرا شلوغ می کنی . حالا که هنوز اتفاقی نیفتاده .

- می خواستی دیگه چی بشه . می خواستی دستبند به دستت بزنن و تو شهر بگردونن تا همه ی مردم بدونن که چی به سرت اومده . یعنی اگه بخواهی جلوشون بایستی ، ممکنه این بلارو هم سرت بیارن . آخه مگه این نیم وجبی که هنوز یه خنده هم به روت نکرده و زبون نداره که بهت بگه آقاجون ، چه ارزشی داره که واسه خاطرش حاضر به قبول این مصیبتی . ریحان تازه عروسی کرده ، اگه به خودت رحم نمی کنی ، به اون رحم کن . نذار آبروی آن بیچاره پیش شوهر بره .

- برای چی آبروش بره . هنوز که اتفاقی نیفتاده . آن را که حساب پاک است . از محاسبه چه باک است . من که می دانم بی گناهم . آن از خدا بی خبر که برای خون کردن دل تو و تحت تأثیر قرار دادن من خبرت کرده که به اینجا بیایی ، خیر از زندگی اش نخواهد دید . آنها با نقشه و برنامه ریزی قصد دارند مرا در منگنه احساس قرار دهند و وادارم کنند در مقابل سرخی چشمان گریانت تاب مقاومت را از دست بدهم و تسلیم شوم .

- اگه امروز تسلیم نشی ، فردا ناچارت می کنن که بشی . اونا دست بردار نخواهند بود . هر روز به یه بهونه ای واست بامبول درست می کنن . خاطر جمع باش تا به هدفشون نرسن ، راحت نمی دارن . پس تا بی آبرو نشده ای دست بردار .

- من نمی دانم که تو همدست آنهايي يا همدست من . چرا می خواهی مرا در مقابل کسانی وادار به تسلیم کنی که می دانی دشمنان هستند .

- واسه اینکه می دونم تا به هدفشون نرسن دست از سرت برنمی دارن .

- تو از دل من چه خبر داری آنا . با وجود اینکه کرم درخت محبت آن زن بی عاطفه ریشه ی همه ی محبتهای دلم را کرمو کرده ، باز هم نمی توانم آنرا از جا بکنم و قلبم را از آفتش حفظ کنم .

- این دیگه باور نکردنیه . تو داری منو از خودت ناامید می کنی . مگه همین چند دقیقه پیش نگفتی که دل از محبتش کندي . واسه کسی بمیر که واست تب کنه . باید تکلیف خودتو با دلت روشن کنی ، این نمی شه که یه دفعه بگی می خواهمش ، یه دفعه بگی ریشه ی محبتشو از دلم کندم . هیچی تو زندگی بیشتر از این سوز نداره که به حسابت نیارن . اون دختر مارو به حساب نمی آورد . هر وقت نگام می کرد ، انگار داشت به زیر دستای باباش نگاه می کرد .

صدای چکمه های سنگین پاسبانی که یاشار را به آنجا آورده بود ، در تماس با سنگفرشهای زیر پا ، خبر از نزدیک شدن او به آنجا را می داد . هوای اتاق سنگین و غیرقابل تحمل بود . موهای عرق کرده ی افخم در زیر چادر به زیر گردنش چسبیده بود . بوی رطوبت با بوی عرق تن حالش را به هم می زد در اتاق که باز شد ، هوای بیرون از سنگینی هوای داخل کاست . با دیدن پاسبان و وکیل مارال که قصد داخل شدن را داشتند ، دل در سینه اش فرو ریخت . آنروزها در هر صفحه ی زندگی یاشار یک علامت سوال وجود داشت . چراهای بی شماری که پاسخ به آن ، پاسخ به اشتباهات زندگی او بود . حسرتهای دلش پا را از میدان آرزوها فراتر نهاده بود .

صدای مأمور رشته ی افکارش را پاره کرد:

- نوبت بازپرسی شما شده . آقای رئیس منتظرتون هستن .

افخم به طرف صندلی پسر خود هجوم برد و آنرا محکم تکان داد و گفت:

- نه نمی دارم بری ، نمی خوام استنطاقت کنن . هر چی عذاب کشیدم بسه ، دیگه طاقت این یکی رو ندارم .

صدای جیر جیر پایه ی لق صندلی زیر پای یاشار ، با صدای گریه ی بی امان افخم در هم آمیخت .

ابهری کوشید تا آرامش کند و گفت:

- آرام باشید خانم من که به شما گفتم ، اگر دست از سماجت بردارد ، نیازی به بازپرسی نیست .

لحن پرخاش آمیز یاشار ، صدای گریه ی مادر را تحت الشعاع قرار داد:

- نمی خواهم عروسک خیمه شب بازی آنها باشی و با حرکت دستشان حرکت کنی و با صدایشان سخن بگویی . بگذار از جایم بلند شوم و همراهش بروم . یک شب هزار شب نمی شود ، سعی می کنم فردا سر و ته قضیه را هم بیاورم و به خانه برگردم .

- تو یک دنده و کله شقی و واست اهمیت نداره که من بمیرم یا زنده بمونم . اون ورقه ی لعنتی رو امضاء کن تا سایه ی خونواده ی این زن از سرمون کم بشه و دست از سرمون بردارن . فکر اون دخترم نباش . اگه عاقل باشه ، وقتی بزرگ شد و فهمید که اونا چه به روزت آوردن خودش می آد طرفت . حالا اون ورقه رو امضاء کن و بده بهشون . نذار منم مٹ بابات به گوشه ای بیفتم و سخته کنم .

سپس نگاه پرکینه ی خود را به صورت آقای ابهری دوخت و کاغذ را از او گرفت و آنرا در دستش نگاهداشت . یاشار به چشمان پر اشک مادر که داشت کاغذ را خیس می کرد نگریست و رو به وکیل کرد و گفت:

- خیلی خوب کافی است . هر چه می خواهی روی آن ورقه لعنتی بنویس و بده امضایش کنم . شانس آوردید که مادرم چون لعیا را از خانواده ی سلطانی می داند ، دل به این دختر نسپرده وگرنه هیچ وقت به هدفتان نمی رسیدید .

وکیل جوان که احساس می کرد زیادی وقت خود را در آنجا تلف کرده و برای رفتن شتاب داشت ، با لحن عجولانه ای گفت:

- آنچه که باید نوشته شود ، قبلاً نوشته شده و فقط امضای شما را کم دارد .

- پس آنرا به من بده تا به خاطر کسی که از همه دنیا بیشتر دوست دارم ، امضاء کنم .

چشمهای یاشار تار می دید و کلمات در مقابل آن جا به جا می شد و دوباره سر جای خود قرار می گرفت . متن این نامه امضاء کننده آن را برای همیشه از هرگونه ادعائی در مورد نگهداری دختر خود محروم می کرد . اگر آن دو خط کج را که حکم امضایش را داشت پای این ورقه می کشید ، برای همیشه از لذت دیدار لعیا محروم می شد و اگر حاضر به امضا نمی شد ، باز هم امیدی به دیدارش نداشت .

نگاه ملتسمانه ی مادر نگاهش را شکافت و به راحتی در عمق آن نشست . معلوم نبود در آن نگاه چه دید که از فکر خودداری از امضاء بر خود لرزید و در حالی که در آرزوی دیدار لعیا آرام و قرار نداشت ، با دست لرزان آن دو خط کج را که حکم محکومیتش را داشت زیر آن ورقه کشید و سپس سر بلند کرد و از مادر پرسید:

- خوب آنا ، حالا راضی شدی ؟

دلش روزگار آرزوها را سیاه کرد ، تا آنرا از سینه به در کند و قلبش را خالی از امید سازد . خدا می داند افخم در نگاه پسر خود چه دید که لبخندی را که داشت به لب می آورد ، پس فرستاد و از نگریستن به او طفره رفت .

آقای ابهری لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد و از اتاق بیرون رفت و به رئیس دادسرا گفت:

- دیگر نیازی به بازپرسی نیست . حاج آقا سلطانی شکایتش را پس گرفته . بقیه ی کارها با من ، خودم سر و ته قضیه را هم می آورم .

پاشار ساکت و صامت و بی حرکت روی صندلی نشسته بود و حتی پلکها را هم به هم نمی زد . ابتدا صدای پای وکیل جوان به گوش رسید و سپس صدای باز شدن در اتاق . آقای ابهری در پرهیز از نگاه موجود پاک باخته و مچاله شده ای که وجودش در تخلیه امیدها درهم شکسته بود ، سر به زیر افکند و سندی را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و گفت:

- این سند مال شماست .

بی آنکه حرکتی از خود برای گرفتن آن نشان بدهد ، پرسید:

- این دیگر چیست ؟

- سند ملک گرویی پدرت . قرار ما با آقای سلطانی این بود که هر وقت این ماجرا خاتمه یافت آنرا به شما بدهم .

گونه های پاشار از خشم گلگون شد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- اگر آن ورقه را امضاء کردم برای آن نبود که در مقابل آن رشوه قبول کنم . من این کار را فقط به خاطر رضای دل مادرم کردم .

افخم با لحن التماس آمیزی گفت:

- این یکی را هم به خاطر رضای دل پدر خدا بیامرزت بکن . آنچه را که به ناحق از او گرفته اند ، به هر بهانه ای که بخواهند به ما برگردانند ، حق خود ماست .

- وقتی آنچه را که برایم عزیز بود ، از دست دادم ، این ملک به چه دردم می خورد .

- آخر اون فقط مال تو نیست ، مال من و ریحان هم هست ، نذار حق خواهر و مادرت پایمال بشه .

- پس چرا تو گذاشتی که حق من و تو پایمال شود .

- اونا پایمال کرده بودن و پافشاری تو فقط منو خود تو عذاب می داد . آگه تو نگیری ، من می گیرمش ، آخه پسر این صدقه نیست ، همون حق غصب شده ی خودمونه که داره برمی گرده .

- پس تو آنرا بگیر آنا . اگر حق آقا جان است ، حق شوهرت را بگیر .

افخم بدون لحظه ای تردید ، دست دراز کرد و سند را از دست آقای ابهری گرفت و رو به او کرد و پرسید:

- حالا می تونیم از این اتاق بوگندو بریم بیرون یا نه ؟

- البته که می توانید . آقای شکوری آزاد است به هر جا که می خواهد برود .

من شکایت آقای سلطانی را پس گرفتم . حکم طلاق به زودی صادر می شود و پسر شما آزاد خواهد شد تا این بار عروسی برایتان بیاورد که باب دندانان باشد .

پاشار سخنانش را نشنیده گرفت و گفت:

- چه موقع می توانم دخترم را ببینم ؟

- متأسفم ، با آن ورقه ای که امضاء کردی ، برای همیشه از حق دیدن آن دختر محروم می شوی . مطمئن باش اینطور بهتر است ، وگرنه هم او هوایی خواهد شد و هم خودت . اگر نداند پدری هم دارد ، بهتر است .

آن چنان به خشم از جای پرید که پایه ی صندلی لق زیر پایش از جا کنده شد و با صدای فریادمانندی گفت:

- از نظر تو بهتر است ، نه از نظر من ، چرا باید خودم را از همه ی آنچه که حق من است محروم کنم ؟ لابد به او خواهند گفت من مرده ام .

- چه فرقی می کند که چه بگویند . مهم این است که نگذارند او هوایی بشود .

- به چه قیمتی اجیرت کرده اند که توانسته ای اینقدر ظالم باشی . بیا برویم آنا که دارد حال از اینجا به هم می خورد .

با چنان سرعتی از اتاق بیرون رفت که پاهای ناتوان افخم قادر به همراهی اش نبود .

خانه از خاطره ی او خالی شده بود . صندوق خانه ای که در طول زندگی با مارال ، نام اتاق به روی آن دهن کجی می کرد ، دوباره انباری شده و قفل بزرگی به رویش خورده بود . یاشار به دنبال کلیدی می گشت که صندوقخانه دل را با آن قفل کند و آرزوهای بی سرانجام را در پس آن انبار نماید .

بعد از اینکه از شرکت حاج صمد و شرکا اخراج شد ، نه به دنبال یافتن کار جدیدی بود و نه حوصله ی رفتن به مغازه و عهده دار شدن کار پدر را داشت .

افخم می دانست که آنروزها نباید زیاد سر به سر پسرش بگذارد و چاره ای به غیر از این ندارد که او را به حال خود رها کند ، تا به تدریج بتواند خود را به دوری مارال و لعیا عادت بدهد .

با وجود اینکه حاج صمد از طریق مشد اصغر در جریان دادرسی و ماجراهای بعدی قرار گرفت ، باز هم ترجیح داد تا روزی که آنها از آسیاب بیفتند و یاشار آرام بگیرد ، به اقامتشان در تهران ادامه بدهند . به همین جهت ده روز بعد از ورود به تهران ، خانه ی دو طبقه ای را که پونس در نزدیکی منزل خودشان ، در خیابان منیریه پیدا کرده بود ، خرید .

غیبعلی و قزبس به تهران منتقل شدند و به تدریج آنجا را آماده ی سکونت ساختند .

گرما در ماه مرداد بیداد می کرد و ماه منیر که به هوای خنک زنجان عادت داشت ، عرق ریزان بر بانی و باعث آواره گی آنها از شهرشان لعنت می فرستاد .

حوریه از ترس گرمای زده شدن جیران قبل از اسباب کشی به خانه ی جدید ، به همراه طغرل به زنجان بازگشت و بقیه ی افراد خانواده در محل جدید زندگی شان به زیر زمین پناهنده شدند که پرده های حصیری آن تا حدی از نفوذ گرما به درون جلوگیری می کرد .

حاج صمد قصد اقامت دائم در تهران را نداشت و موقعی که همسر و دخترش را سرگرم دوخت پرده و رسیدگی به امور خانه دید و خیالش از بابت آنها راحت شد ، برای انجام امور عقب افتاده به زنجان بازگشت و چون می خواست نگهداری و مراقبت از خانه ی تهران را برای همیشه به غیبعلی و قزبس بسپارد ، مشد اصغر را مأمور یافتن زن و شوهر مطمئن برای جانشینی آنها کرد و او از طریق مسجد محل دو مهاجر ایرانی به نام نساء و اژدر را به خانه ی ارباب آورد . آن دو قبلاً در شوروی زندگی می کردند و در سال ۱۳۱۸ مجدداً به ایران مهاجرت کردند و بعد از حمله ی روسها در جستجوی محل مناسبی برای زندگی و کاری برای امرار معاش بودند .

یکماه بعد از ماجرای دادرسی و صدور حکم قطعی طلاق ، یاشار به این فکر افتاد که دکان و ملک پدر را بفروشد و برای ادامه ی تحصیل عازم خارج از کشور شود . آن موقع هنوز آتش جنگ در اروپا شعله ور بود . به همین جهت تصمیم گرفت از طریق آذربایجان و از راه زمینی عازم ترکیه شود . جرأت آنرا که این قصد را با مادر در میان نهد ، نداشت و می دانست که او تحمل این ضربه را نخواهد داشت و آنرا به راحتی نخواهد پذیرفت . ابتدا با خواهرش و یوسف در مورد این تصمیم سخن گفت . ریحانه درد برادر را می دانست و علت این گریز برایش روشن بود و می دانست که او تحمل آنرا ندارد که در جایی باشد آنقدر نزدیک به تکه ی بریده شده ی از تنش و آنقدر دور که جرأت لمس کردن و دیدن او را نداشته باشد .

تنها جمله ای که توانست در جواب به زبان آورد این بود:

- چطور می خواهی این موضوع را با آنا در میان بگذاری ؟ او طاقت نخواهد داشت و از غصه دق خواهد کرد .

- می دانم ریحان . برای همین هم می خواهم از تو و یوسف کمک بگیرم .

- با این کار او را خواهی کشت . حالا دیگر تنها امید و پناهش تویی .

- اگر شما حاضر بشوید در غیاب من به خانه ی ما بیایید و در آنجا زندگی کنید ، شاید پذیرفتن آن آسان تر باشد .

- البته اگر تو بروی ، چاره ای به غیر از این نخواهیم داشت . فقط مسأله ی مهم مطرح کردن و قبولاندن آن به آناست .
- فکر می کردن لاف تو یکی احساسم را درک می کنی ، دیگر نمی توانم اینجا بمانم . دارم دیوانه می شوم . آخر لعیا دختر من است . تو هنوز بچه دار نشده ای و نمی دانی چقدر سخت است نوزادی را که نه ماه با امید انتظار تولدش را کشیده ای ، چند ماه بعد از به دنیا آمدن از تو بدزدند و ببرند . آن بچه مال من است مال من .
- خیلی خوب یاشار آرام باش . گاهی حوادث زندگی طوری پیش می آید که انسان به غیر از تسلیم در مقابل آن ، چاره ی دیگری ندارد .
- به خاطر همین است که می خواهم بروم . چون می دانم چاره ی دیگری به غیر از تسلیم ندارم . زنی که آنقدر دوست داشتم ، فقط با یک اشاره ی پدر و مادر تسلیم و همدست آنها شد . کسی که فکر می کردم به خاطر من ترک خانواده را کرده ، به خاطر آنها ترک مرا کرد . برای رفتن نیاز به پول دارم . اگر تو و یوسف راضی بشوید ، سهم مرا از دکان بخريد و با فروش ده آقاجان موافقت کنید ، من با سهم خودم از فروش آن ، می توانم سرمایه ای فراهم کنم که تا پیدا کردن کار در آنجا خرج تحصیل و زندگی ام را در بیاورم . چه می گوئی یوسف ، موافقی یا نه ؟

بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

- می دانی که من سرمایه چندانی ندارم . ولی اگر ده را بفروشیم ، شاید با پولی که به ریحان می رسد و پس اندازی که دارم ، بتوانیم سهم تو را از دکان بخریم .
- خوب همین کار را می کنیم . اول ده را می فروشیم و بعد در مورد آن یکی تصمیم می گیریم . چطور است ؟
- من اعتراضی ندارم . اما آخر مادرت هم از این دو ملک سهمی دارد . بنابراین باید او را هم راضی کنی .
- سر فرصت این کار را خواهم کرد . به نظرم این مشکلترین قدمی است که باید بردارم . از آن گذشته تا مطمئن نشوم که تو و ریحان بعد از رفتنم به خانه ی ما نقل مکان خواهید کرد ، نمی توانم تصمیم را عملی کنم .
- اگر ریحان موافق باشد ، من حرفی ندارم .
- آن روز یاشار بعد از بازگشت به خانه قدرت روبرو شدن و گفتگو با مادر را نداشت . به محض گستردن سفره ی غذا که هر روز با کم شدن جمعیت خانه کوچکتر می شد و اکنون چهار تا خورده و فقط به اندازه ی ظرفهای غذای آن دو نفر بود ، در کنارش نشست . افخم بی آنکه بداند پسرش دنیایی حرف برای گفتن دارد ، با آب و تاب به شرح ماجرای که برای یکی از همسایگانیشان اتفاق افتاده بود ، پرداخت . افکار پریشان مانع از شنیدن آنچه که مادر می گفت ، می شد با وجود این تظاهر به شنیدن می کرد و با بی صبری منتظر پایان پرحرفی اش بود .
- بالاخره افخم احساس کرد که مخاطبش هم حق اظهار نظر را دارد و از او پرسید:

- خوب نظر تو چیه ؟

بی آنکه منظور مادر را درک کند گفت:

- راجع به چی ؟

- یعنی چی! مگه گوش به حرفام ندادی ؟

- راستش را بخواهی نه آنا . افکارم آنقدر مغشوش است که اصلاً متوجه نشدم چه می گوئی .

- دیگه چرا! مگه باز چی شده ؟

- مرا ببخش ، اما دیگر نمی توانم در این شهر و این مملکت بمانم . در جایی که پرندۀ ی دلم در قفس آرام نمی گیرد و هر آن ممکن است دیوانگی کنم و لعیا را از آنها بدزدم . یک فکری تو سرم است که آرامم نمی گذارد . با یوسف صحبت کرده ام ، او حاضر شده سهم مرا از مغازه بخرد و آنجا به کاسبی پردازد و سهم تو را هم خرج خودت کند .

- که چی بشه! مگه تو می خواهی چکار کنی ؟

- می خواهم یک مدتی از این مملکت بروم و در جایی دور از آنهایی که با رفتار ظالمانه قلم را جریحه دار ساخته اند ، ادامه تحصیل بدهم .

آسمان دیدگانش که تا همین چند لحظه پیش هیچ ابری نداشت ، به ناگهان ابری شد و شروع به باریدن کرد و با صدای خفه و گرفته ای پرسید:

- هیچ فکر منو کردی یاشار ؟ می خواهی مادر تو ، نون خور خونه ی داماد کنی و بذاری اونقدر از دوری ات خون گریه کنه که نوری تو چشمش نمونه .

- برعکس ، کاری می کنم که دامادت نان خور تو باشد . قرار شده آنها به خانه ات بیایند و در اینجا زندگی کنند ، بنابراین تو ارباب منزل خودت هستی و سربار کسی نمی شوی . اگر اجازه بدهی ملک آقاجان را هم می فروشیم تا یوسف از سهم ریحان بتواند سهم مرا از مغازه بخرد .

- لابد خیال داری سهم خودتو از این خانه هم به یوسف بفروشی ؟

- نه آنا جون ما از این خانه سهمی نداریم اینجا فقط خانه ی توست و هر در آن زندگی کند ، مهمان توست ، نه صاحبخانه ی آن .

- داری خودتو از هستی ساقط می کنی و دارو ندار تو می فروشی ، فردا که پشیمون بشی و برگردی ، دیگه آه نداری که با ناله سودا کنی . آخه یه کم فکر کن یاشار .

- من یک کم فکر نکرده ام ، بلکه خیلی فکر کرده ام و بالاخره به این نتیجه رسیده ام که به غیر از این راه دیگری ندارم . اگر اینجا بمانم ، می ترسم یکروز مجبور شوم از دیوار خانه ی حاج صمد بالا بروم تا شاید بتوانم در آن سوی دیوار حتی برای یک نظر هم شده لعیا را ببینم . ولی اگر اینجا نمانم ، دیگر این هوسهای بی جا به سرم نمی زند .

- اون سوی دیوار فقط سرابه . همین و بس و درست به اندازه ی همون دیوار بین شما فاصله است و اگه بهش مشت بزنی ، فقط به دستهای خودت آسیب می رسونی و ثمر دیگه ای نداره . این انصاف نیس که سرپیری منو به درد دوری خودت گرفتار کنی و واسه خاطر دل کندن از اونا ، دل از مادر پیرت و مملکت بکنی .

- من که نمی روم آنجا بمانم . برمی گردم .

آهی کشید و گفت:

- اگه بری دیگه برنمی گردی ، چون می دونی هر وقت برگردی باز هم هوای لعیا به سرت می افته .

- آنجا که بروم ، هوایش به سرم است . هر چه باشد او دختر من است . چه نوه ی حاج سلطانی باشد و چه نوه ی شکوری . آنها او را با دوز و کلک و دروغ و دغل از من گرفتند .

- زندگی هر چی به آدم میدۀ یه روزی می گیره . اول جوونیمو ازم گرفت ، بعد شوهرمو و حالا تو رو .

- من که نمی خواهم بمیرم آنجان . فقط می خواهم به سفر بروم و برگردم .

- اگه پای اون مارمولک به خونه ی ما باز نمی شد ، شاید حالا هم آقاجونت زنده بود و هم تو قصد جلا ی وطن رو نداشتی . همش زیر سر اون چشم سیای بی حیاست که امیدوارم خیر از جوونیش نیبئه . خدا رو شکر می کردم که پسر من نااهل نیس و سر از کلانتری و دادسرا در نمی آره و خونواده شو بی آبرو نمی کنه . آرزو می کردم عروسی بیارم که حرمت مادر شوهرشو نگه

داره و گوش به فرمونم باشه . ولی عروسی آوردم که بی حرمتم کرد و پسر مو به روز سیاه نشوند و پاشو به دادسرا و کلانتری کشوند و اونو به فکر جدایی از وطن انداخت .

- نگران نباش آنا ، قول می دم مرتب برات نامه بنویسم .

- منکه سواد ندارم نوشته هاتو بخونم .

- دخترت که سواد دارد . آنرا برایت خواهد خواند و تو حرفهای دلت را به او خواهی زد تا آنها را به روی کاغذ بیاورد و برایم بفرستد . فقط قول بده پای نامه ات انگشت بزنی تا من جای انگشتهایت را ببوسم .

- تو شاید بتونی دلتو با این چیزا خوش کنی ، اما من نمی تونم فقط دلمو به جای انگشتان تو دلخوش کنم . من بوی نفسهاتو می خوام و صدای پاتو که وقتی نزدیک خونه می شی قلبمو به تب و تاب می اندازه . تو بوی نفسها و صدای پاتو با خودت میبری و واسه من یه خونه جا می داری که حسرتهاش دو دستی گلوی دلخوشیهاتو فشرده . اون روز در دادسرا با اشک و زاری هام وادارت کردم خودتو واسه همیشه از دیدن دخترت محروم کنی . شاید اگه الانم زار بزnm و التماس کنم ، بتونم جلوی رفتنتو بگیرم ، ولی چه فایده ای داره . چون این طوری تو رو از خودم دورتر و به اونا نزدیکتر می کنم . پس برو تا می تونی ازشون دور شو و وقتی برگرد که اگه چشمت تو چشمشون بیفته نگاهت به اندازه ی یه کوه یخ سرد باشه و دلت مثل یه سنگ بی احساس .

- این آرزویی است که هیچ وقت عملی نمی شود . همانطوری که نگاه تو به صورت بچه هایت نمی تواند به اندازه ی یک کوه یخ سرد و مثل یک سنگ بی احساس باشد ، از منم این توقع را نداشته باش .

بلافاصله بعد از اینکه حاج صمد باخبر شد که یاشار به دنبال مشتری برای فروش ملکی که او به خانواده ی شکوری بازگردانده بود ، می گردد ، مباشر خود را مأمور خرید آن کرد . برای یاشار فرقی نمی کرد چه کسی آنرا خواهد خرید ، آنچه که برایش اهمیت داشت این بود که هر چه زودتر آنرا به فروش برساند و مقدمات سفر را فراهم سازد . ولی آخر چطور می توانست بدون اینکه یکبار دیگر دخترش را ببیند ، راهی سفر شود .

مشداصغر از جانب ارباب وکالت یافت سند انتقال ملک را امضاء کند . یاشار طاقت نیاورد و در موقع امضاء سند در محضر ، ملتسمانه از او خواست که قبل از عزیمت ، حتی اگر شده برای چند لحظه لعیا را از دور تماشا کند .

مشداصغر می دانست که در شهری به بزرگی تهران بدون داشتن نشانی کافی نمی توان کسی را پیدا کرد . در حالی که لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت گفت:

- لعیا و مارال به تهران رفته اند و به این زودیها قصد مراجعت را ندارند .

امیدش به دیدار تبدیل به ناامیدی شد . او قبلاً یکبار مارال را در این شهر گم کرده بود . در تلاطم سینه ، هر تپش ضربه ی محکمی بود برای مجازات آرزوهای بر باد رفته و ملامت احساس محبتی که حق ابراز آن را نداشت .

ناامیدی چون هیولایی با ناخنهای تیز آماده خراشیدن دیواره ی قلبش بود که هنوز هم در برابر آن مقاومت می کرد .

خدا را شکر که داشت از این مملکت می رفت و دیگر احساسش او را وادار نمی کرد که به هر بی سر و پائی چون مشداصغر التماس کند .

با انگشتان شروع به شمارش روزهای عمر لعیا کرد . اکنون می بایستی حدوداً ششماهه و در منتهای شیرین زبانی باشد . حسرتهای دل به دنبال یافتن راهی برای رسیدن به او سینه اش را می شکافت و از آن گریزی نبود .

برگهای درختان تازگی و شادابی شان را از دست داده بودند و کم کم داشتند زرد می شدند و بارانهای پائیزی تازه شروع به باریدن کرده بود که مقدمات سفر یاشار فراهم شد . در آغاز فصل پائیز باد و طوفان شدیدی شاخه های درخت سیب باغچه ی خانه را شکست و سنگفرشهای حیاط آب و جارو شده ی افخم را پر از برگهای زرد درختان ساخت . بعد از اسباب کشی ریحانه و یوسف به آن خانه ، یاشار کوله بار سفر را از حسرتها انباشت تا آنرا در دیاری دیگر خالی کند . چاقوی تیز زندگی پوستش را کنده و به روی بریدگیهای آن نمک پاشیده بود تا با سوزش مداوم یادآور درد و رنجش باشد .

فاصله ی کوتاه ما بین عشق و نفرت ، محبت مارال را در پشت پرده ی کینه پنهان ساخت . ترسی که افخم از توطئه خانواده ی سلطانی داشت ، باعث شد که از تلاطم قلب پر سوز خود در لحظه ی وداع با او بکاهد و آماده ی تحمل غم دوری باشد .

جدائی زهر تلخ خود را ذره ذره در وجودش پراکند و ریشه ی درخت محبت را زهرآگین ساخت . دیگر طنین نام مارال با تپش قلبش هماهنگ نمی شد . خاطره ی نگاه ملتسمانه و چشمان گریان مادر در تمام طول راه ، همسفر یاشار بود .

کم کم حوصله ی ماه منیر از ماندن در تهران سر می رفت . او پایتخت را دوست نداشت . نه گرمای آن قابل تحمل بود و نه تمایلی به رفت و آمد با مردم آنجا از خود نشان می داد . در واقع دقیقاً همان احساس عسرت را در ماههای اول کوچ به تهران را داشت .

هر بار حاج صمد به زنجان می رفت و باز می گشت ، ماه منیر زبان به شکایت می گشود و می پرسید که تا کی این وضع می بایستی ادامه داشته باشد .

احساسات و افکار مارال دست کمی از مادر نداشت ، با او هم زبان بود ، فقط چون خود را باعث و بانی این کوچ می دانست ، جرأت ابراز آن را نداشت .

بعد از اینکه سحر دختر آیدا متولد شد ، عسرت و آلما کمتر فرصت سر زدن به آنها را پیدا می کردند و ماه منیر بی حوصله و بی طاقت روزهای یکنواخت و خسته کننده ای را پشت سر می نهاد . مارال می کوشید تا با لعیاسرگرم باشد ، اما وجود این دختر چون زنگوله ای بود که به گردن روزهای تلخ گذشته بسته شده باشد و با هر تکان زنگ خاطره ها را به صدا در می آورد و یادآور تلخیا و ناکامیهایش بود .

بعد از اینکه حاج صمد اطمینان یافت که یاشار از ایران خارج شده است ، سند جدایی دخترش را با خود به تهران آورد و آنرا به او نشان داد .

در آن لحظه مارال هویت احساس خود را گم کرده بود و برای ابراز آن ، اشکهای را که به درستی نمی دانست اشک شادی است یا غم که بر فراز آرزوهای بر باد رفته او ریخته می شود ، به روی گونه ها جاری ساخت .

معلوم نبود چطور توانسته اند یاشار را وادار به جدایی و چشم پوشی از لعیاسر کنند ، با زور و تهدید ، با پول و تطمیع ، با شناختی که از او داشت ، بعید می دانست که بشود با پول او را خرید .

اکنون که دیگر نفسهای یاشار هوای شهر و فضای خانه ی آنها را آلوده

نمی ساخت ، حاج صمد نفسی به راحتی کشید و به همراه زن و دخترش با قطار به زنجان بازگشت .

قلب مارال خالی از التهاب و هیجان بود . سوت قطار با هر حرکت و تکان خاطره ی سفر قبلی به تهران را به همراه یاشار به یادش می آورد و نفسش را می برید .

پیش پرده ی تناثر زندگی هیجان انگیز و پر وسوسه است و تو را از آنچه که در پشت پرده ی سن ، انتظارت را می کشد ، غافل می کند .

زندگی مارال از انتظار خالی شده بود و لحظات آن بی هیچ امیدی یکنواخت و خسته کننده می گذشتند .

حاج صمد برای رفع دلنگی دختر خود ، در شبهای سرد زمستان در زیر کرسی خانه از خواجه ی شیراز مدد می خواست و با صدای بلند به مرور غزل های آن می پرداخت .

مارال به همراه آهنگ پر سوز باد و صدای گرم و پر طنین پدر رویاهایش را در روزهای خوشی و بی خیالی به یاد می آورد .

لعیاسر در آستانه ی یک سالگی با شیرین زبانی برای بردن دل سخت پدر بزرگ تلاش می کرد ، اما غرور و تعصب خانوادگی حاج صمد به او این اجازه را نمی داد تا به محبتی که ذره ذره در وجودش ریشه می دواند و قلب او را لبریز می ساخت ،

اعتراف کند . به خصوص بعد از تولد نوزاد غزال که بر خلاف سایر نوه هایشان پسر بود ، همه ی توجه حاج صمد به سوی وی معطوف شد .

طیبه به مراقبت و پرستاری از لعیا مشغول بود و مارال بیشتر اوقات را در کنار پدر می گذراند و چون گذشته با او به اسب سواری می پرداخت .

پوست زندگی کلفت است و به راحتی می تواند محبت هایی را که گاه بیهوده می پنداریم از دل کندن نیست ، ریشه کن سازد و گودال خالی شده آن را با محبت های تازه جوانه زده پر کند .

کوچه تنگ و باریکی که منزل یاشار در آنجا قرار داشت ، محلی بود که مارال دیگر از آنجا عبور نمی کرد و در واقع برای همیشه نقش آن از نقشه ی جغرافیایی قلبش محو شده بود و تلاش حاج صمد برای وادار ساختن دختر خود به ازدواج با یکی از مردانی که او برایش انتخاب می کرد ، بی نتیجه ماند .

شکست در ازدواج اول ، شکاف عمیقی در قلبش ایجاد کرده بود که برای پر کردن آن نیاز به کمک و یاری دست همراهی داشت که خاطره ی تلخکامی گذشته را از خاطرش بزدايد .

حاج صمد با خشونت به خواستگار سمج دخترش که یکی از خوانین زنجان بود و در سن چهل سالگی به فکر گرفتن زن دوم افتاده بود ، جواب رد داد و برای این که دل مارال نشکند از در میان نهادن آن با وی خودداری کرد .

دل مارال اکنون که خالی از عشق یاشار شده بود ، از این می سوخت که شعله های سرکش جوانی را به آسانی به خاطر یک هوس زودگذر سوزانده و خاکستر ساخته است .

مردانی که به خاطر نگاهش حاضر بودند همه هستی شان را به پای او بریزند ، اکنون دیگر دختر شکست خورده ی حاج سلطانی را که بعد از این طفل خردسالی یدک کش زندگی اش بود نمی خواستند و به انتقام بی اعتنایی گذشته در پی شکستن دلش بودند .

مارال دل شکسته تر از آن بود که نیازی به تشدید آن باشد . او به این امید به خانه ی پدر بازگشته بود که با بند زدن کاسه ی شکسته ی دل ، مانع از تهی شدن آن از شور و نشاط جوانی شود ، ولی حسرت هایش مجال سوزن زدن به روی شکاف های آن را باقی نمی گذاشت . زندگی سر به زیر افکنده بود و با سرعت لحظه هایش را زیر پا می نهاد و از رویشان می گذشت .

بعد از تولد عطا پسر غزال ، در جشن حمام زایمان غزال خود را غریب و به دور از جمع دید و احساس کرد که انگشت نمای زنان سرشناس ملاکین و خوانین حاضر در مجلس است ، به خصوص که یک زمان با سرکشی و غرور خود دل اکثر جوانان را شکسته بود و اکنون هیچ کدامشان پس مانده پسر غفور خواربار فروش را نمی خواستند .

آن شب صدای تار طغرل با نوای سه تار ملاحه و مدحت و سنتور محمود که نسل اندر نسل اهل شعر و ادب و موسیقی بودند ، در هم آمیخت و با صدای گرم و دلنواز حاج صمد که داشت اشعار حافظ را قرائت می کرد ، هم آهنگ شد .

نه ساز زندگی مارال کوک بود و نه میلی به کوک کردن آن داشت . روزهای سودا زده و پر هوای گذشته ، خارج از مدار زندگی او قرار داشت و قلبش خالی از هر سودایی با دیده ی ملامت به آن حسرت ها می نگریست و آه افسوس در موقع خروج از سینه قلبش را می سوزاند و بر مارال شاد و بی خیال و پر از نخوت و غروری که در آغاز نو جوانی هوای آرزوها ، هوای شهرش را عطرآگین ساخته بود ، حسد می ورزید .

کاش می توانست شبهای دو سال پشت سر نهاده را خواب کند و آهسته و پاورچین از کنارش بگذرد و دوباره به آن روزها برگردد و این بار آن طور زندگی کند که باید می کرد .

لعیا هم همه ی زندگی مارال بود و هم وبال زندگی او ، و یادآوری دردی که بعد از لغزش پا ، امانش را بریده بود .

هوای ابری خوشبختی کوتاه وی ، نه باران رحمتی به دنبال داشت و نه آفتابی که آن را به کناری زده و دیدگان را درخشان سازد .

بعد از تولد عطا ، غزال بیش از آن سرگرم رسیدگی به آن کودک بود که فکر تنهایی خواهر باشد . حوریه در روزهای آخر بارداری سنگین و بی حوصله شده بود . لعیا با شیرین زبانی می کوشید تا ابروان گره خورده ی مادر را از هم باز کند .

پاشار در غربت برای تسکین درد قلب سوخته اش ، با بادبزن تفریحات زودگذر آن را باد می زد و می کوشید تا از سوز آن بکاهد .

تابستان سال بعد همه ی افراد خانواده ی سلطانی برای شرکت در مراسم عروسی آما ، سفر کوتاهی به تهران کردند و بازگشتند . برق خوشبختی آما بر حسرت هایش دامن می زد . دختر های فامیل یکی پس از دیگری شوهر می کردند و به خانه ی بخت می رفتند .

آرزوهای مارال بس که برای رسیدن به مقصد به سرعت می دویدند ، یکی پس از دیگری خسته و از نفس افتاده در کنج دلش از حال می رفتند . با وجود این که بعد از زایمان زیبایی اش دو چندان شده بود ، دیگر نه در حمام زنان سرشناس نشانش می کردند و نه در مجالس مهمانی و عروسی به او به چشم یک دختر دم بخت می نگریستند . خواستگاران او یا مردان زن طلاق داده بودند و یا مردانی که خیال تجدید فراش داشتند .

حسرتی که یک زمان به دل جوانان شهر می نهاد ، اکنون به دل خودش مانده بود .

یک سال بعد از سفر پاشار به ترکیه ، یوسف دکان خواربار فروشی را فروخت و به جای آن مغازه ای در بازار نقره فروشان خرید و در آن جا به کسب و کار پرداخت . یحیی پسر کوچک ریحانه ، مرهم دلتنگی های افخم از دوری فرزند بود .

آن هایی که قبلاً مارال را نمی شناختند و تحت تأثیر زیبایی چهره و اندامش قرار می گرفتند ، به محض این که آگاه می شدند که او بیوه ی پسر غفور شکوری است ، سودایی را که به سر داشتند به دست فراموشی می سپردند .

ماه منیر در خفا بر بخت بد دختر اشک حسرت از دیده فرو می ریخت و در دورنمای آینده به دنبال نقطه ی روشنی می گشت که سال های سیاه زندگی وی را روشنی بخشد .

حاج صمد به خواهر زاده ی سفر کرده ی خود امید بسته بود و گمان می کرد

که او با محبتی که شاید هنوز در دل داشت ، پذیرای دختر دایی خواهد بود ، اما برعکس عشرت روز و شب دعا می کرد که قبل از مراجعت آیدین از سفر ، گره ی بخت مارال گشوده شود و به دنبال زندگی اش برود .

نساء تلاشی برای اینکه بتواند جایگزین قریس شود نمی کرد . در واقع نه چون او مطیع و فرمانبردار بود ، نه کشش و محبتی نسبت به ارباب و فرزندان وی در دل داشت و نه اعتقادی به رعایت فاصله ی ارباب و رعیتی و در اصل او هم چون اژدر معتقد به برادری و برابری بود و اگر جا و مکانی داشتند ، رغبتی به خدمت به در آن خانه نداشت . ماه منیر سرکشی و عناد آن دو را احساس می کرد ، ولی چون زن مهربان و پاکدلی بود ، قصد بیرون کردن آنها را نداشت و به آنها به دیده ی افراد بی جا و مکانی که به آن خانه پناه آورده اند ، می نگریست .

نساء حاضر به انجام وظایفی که به عهده اش می نهادند نبود و می کوشید تا قسمت عمده ی این بار را به دوش شفیقه بگذارد . اژدر به غیر از باغبانی از انجام کارهای دیگر خانه شانه خالی می کرد . ماه منیر در مقابل اعتراض حاج صمد که قصد اخراجشان را داشت ، مانع این کار شد و د ر عوض او را وادار ساخت که زن و شوهر دیگری را به نام قنبر و شوکت برای کمک به شفیقه به منزلشان بیاورد و به اژدر و نساء تا یافتن محل دیگری برای اقامت پناه بدهد . چون دومین نوزاد حوریه مرده به دنیا آمده بود ، مادام هاسمیک در موقع بارداری مجدد مواظب سلامتی اش بود . این بار دومین دخترشان جنت در کمال سلامتی متولد شد . حاج صمد با شناختی که از دختر خودش و خود رای خود داشت ، هنوز هم به او اجازه ی تنها بیرون رفتن از خانه را نمی داد و بر این عقیده بود که ممکن است در رفت و آمدهایش در کوچه و خیابانهای شهر ، باز هم سودای خامی به سرش بزند .

مارال بی توجه به سخنان یاوه گویان چون گذشته مغرور و سرکش بود و توجهی به آنهایی که اهمیتی به او نمی دادند ، نداشت . هرچند طوفان ویرانگری که خانه ی زندگی اش را ویران کرد ، فرو نشسته بود ، قصد آبادی ویرانیهای آن را نداشت .

دختران شوهر کرده ی فامیل بیم از آن داشتند که زیبایی و فریبندگی آن بیوه ی جوان باعث فریب همسرانشان شود و دخترانی که هنوز به خانه ی بخت نرفته بودند ، تمایلی به نزدیکی به دختری که به خاطر عشق ، تعصبات خانوادگی را زیر پا نهاده و شکست خورده و به خانه ی پدر بازگشته بود را نداشتند .

تنها همدمش خواهر بود و تنها تفریح مورد علاقه ی وی اسب سواری در املاکشان ، اما آنچه که در روزهای اولیه بازگشت باعث شادمانی اش می شد ، اکنون به نظر او یکنواخت و خسته کننده می آمد . یکروز صبح موقعی که با طیبیه و لعیا قصد رفتن به حمام را داشت ، قبل از اینکه به کوچه ای که گرمابه در آن قرار داشت بشود ، از دور ریحانه را دید که بچه ی حمام به زیر بغل ، در حال خروج از کوچه بود . چادر را به روی صورت کشید و رو از او پنهان کرد .

ریحانه در همان نگاه اول مارال را شناخت و با صدای بلند صدایش زد و گفت:

__می دانم که خودت هستی مارال ، بی خود رویت را نپوشان ، طرز راه رفتن رسوایت می کند .

با وجود اینکه به وضوح صدای خواهر شوهر سابقش را می شنید ، خود را به نشنیدن زد . ریحانه دست از سماجت برداشت و یکبار دیگر با لحن ملتمسانه ای گفت:

__ خواهش می کنم بایست مارال . من کاری به تو ندارم . فقط می خواهم برادرزاده ام را تماشا کنم .

مارال دست لعیا را که روی برگردانده بود و با کنجکاو داشت به زنی که مادرش را صدا می زد ، می نگریست ، کشید و تشر زنان گفت:

__ چرا ایستاده ای ، بیا برویم .

لعیا به پاهای کوچکش حرکتی برای همراهی با مادر نداد و در زیر چادر طیبیه که کمی دورتر از آنها ، نظاره گر برخورد آن دو با هم بود ، پناه گرفت و با زبان شیرینی خطاب به او گفت:

__ آخه اون خانومه داره صدات می زنه .

مارال به ناچار ایستاد و صبر کرد تا ریحانه به وی نزدیک شود و سپس با لحن تندی پرسید:

__از من چه می خواهی ؟

__چرا فکر می کنی که باید از تو چیزی بخواهم . تو باعث آواره گی برادرم شدی . مادرم از دوری یاشار شب روز ندارد و از تو چه پنهان که بیست و چهار ساعت دارد نفرینت می کند .

__من باید چه کسی را نفرین کنم ریحان ؟

__تو داد خود را از خودت بستان . زنی که شبانه از خانه ی شوهر فرار می کند ، حق شکایت از روزگار را ندارد .

__حرفهای مادرت را تکرار کن . بگو زنی که شبانه از خانه ی شوهر فرار می کند ، برای لای جرز دیوار خوب است .

__من این را نمی خواستم بگویم ، ولی خودت گفتی . هنوز هم حیرانم که چه احساسی تو را به خانه ما کشاند و چه احساسی وادار به گریز کرد . تو نه عشق را می شناسی و نه وفا و سازگاری را و فکر می کردی که زندگی زناشویی ، چون چرخ فلکی است که فقط برای تفریح سوارش می شوی و هروقت سرت گیج رفت ، می توانی از آن پیاده بشوی .

در حالی که دندانها را از خشم به هم می فشرد گفت:

__تو به من گفتی که با من کاری نداری و فقط می خواهی دختر برادرت را تماشا کنی ، اما از لحظه ایی که رویرویم ایستاده ای ، فقط عقده ی دلت را خالی کردی و حرفهایت را زدی و حتی نیم نگاهی هم به لعیا نکردی ، خوب دیگر کافی است ، قبل از اینکه دچار سرگیجه بشوی از چرخ فلک کینه و نفرت پیاده شو و برو . هرکس چوب اشتباهات خود را می خورد . هم زندگی من با برادرت اشتباه بود و هم فرارم از خانه اش .

آن حلقه ای که یاشار به انگشتم کرد ، طناب داری شد و گلوی آرزوهایم را فشرد و نفس بلند پروازی هایم را برید . من پرنده ی نو آموخته ای بودم که تازه بال برای پرواز گشوده و د راج سرخوشیها بال پروازش شکست . موقعی که داشتم مشق پرواز می

کردم ، آسمانی که می خواستم در آن اوج بگیرم به نظرم نیلگون می آمد و بعد همین که باله‌ایم را گشودم ، ابر سیاهی ، رنگش را تیره ساخت . وقتی به دنبال معنای خوشبختی می گشتم ، حسرت را معنا کردم .

دیگر کافی است ریحان . اگر می خواهی لعل را تماشا کنی ، خوب تماشا کن و برو . او هیچ نشانی از برادر سفر کرده ات ندارد که یادش را در تو زنده کند او شبیه ، من است . پس بی خود د رخطوط چهره ی این طفل در جستجوی نشانه ای از برادرت نباش . لعل الان فقط دو سال دارد و نه تو را میشناسد و نه پدرش را و خیال ندارم هیچ وقت در مورد شما سخنی با او بگویم . شاید فکر کنی که من زن سنگدل و بی صفتی هستم که شاید هم باشم . ولی این دختر تنها چیز با ارزشی است که من دارم . نمی گذارم عواطفش را به بازی بگیرد و به خاطر هوای دلتان ، باعث جریحه دار شدن احساساتش بشوید . تو و مادرت از اول هم به این بچه محبتی نداشتید و کینه و نفرتتان نسبت به خانواده ی سلطانی باعث شده بود که خود را نسبت به نوزادی که نصف خونی که در رگهایش جاری است از این خانواده است ، بیگانه بدانید . پس باز هم بیگانه بمانید . خداحافظ ریحان .

با خشم دست لعل را کشید و او را که این بار مقاومتی برای همراهی با مادر خشمگین خود نداشت به دنبال کشید .

کوشش روس ها برای جلب علاقه مردم ایران ، فقط تا پایان جنگ (۱۹۴۵) میلادی بود و پس از آن موقعی که بر طبق قرارداد ، متفقین ناچار به تخلیه ایران شدند ، آنها بر ادامه ی اشغال اصرار داشتند .

بالاخره در سال ۱۳۲۴ قوام السلطنه ، نخست وزیر وقت با بازی و فریفتن روس ها ، موفق شد آنها را وادار به تخلیه نماید . به این ترتیب ، پس از امضای قراردادی که امتیاز استخراج نفت شمال ایران را به آن کشور تفریض می کرد و در آن قید شده بود که این مبادله نامه پس از امضای مجلس شورای ملی ایران ، قابل اجرا خواهد بود . روس ها از ایران خارج شدند . ولی این متن همانطور که انتظار می رفت در مجلس رد شد و آن ها ناکام ماندند .

چندی نگذشت که جدیدی با تحریک روس ها بر پا شد و پس از انتخاب سید جعفر پیش وری ، عضو حزب توده ی وابسته به شوروی به نمایندگی مجلس شورای ملی ، چون اعتبار نامه اش در مجلس رد شد ، به کمک عوامل روس ها غائله ویرانگری به وجود آورد و پس از اعلام جدائی آذربایجان از ایران ، ابتدا آذربایجان شرقی و غربی را اشغال کرد و سپس تا نزدیکی های زنجان پیش آمد و با وجود مقاومت های مردم سرسخت این شهر ، موفق به اشغالش شد .

از آن پس نیروهای متشکل مردم ، سرسختانه با این اشغال مخالفت ورزیدند و با آنان که خود را دمکرات های آذربایجان می نامیدند ، به زد و خورد پرداختند . خوانین زنجان برای حفظ مایملک خود با جمع آوری قوا در مقابل آن ها ایستادند و حاج صمد در کمک های مالی به این نیروها پیشقدم شد و دولت مرکزی هم حمایت های لازم و تامین اسلحه آن را به عهده گرفت .

مقوت های سرسخت مجاهدان زنجان باعث خشم و غضب قوای پیشه وری و دمکرات های آذربایجان شد و در نتیجه مردم زنجان در زیر فشار مضاعف آشوبگران آسودگی نداشتند و عده ای از سرشناسان شهر که مجال مهاجرت را پیدا نکرده بودند و یا نخواستند از آنجا خارج شوند به طرز فجیعی کشته شدند و آنهایی که مهاجرت کرده بودند ، اموال و اثاثیه منزلشان به غارت رفت .

دوباره شهر آبدستن حوادث بود . زن ها و بچه ها جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشتند . به غیر از حاج صمد ، بقیه افراد خانواده ، در را به روی خود بسته بودند و خانه نشین شده بودند . آن ها حتی جرأت رفتن به دهات را هم نداشتند . چون نیروی متخاصم در آبادی های اطراف به شکنجه و آزار مردم می پرداختند و گاو و گوسفند هایشان را می کشتند و برای سربازان دمکرات غذا می پختند .

در آن اوضاع آشفته و بلوایی که به پا شده بود ، شنیدن این خبر که اژدر رییس کلانتری شده ، تعجبی نداشت . حاج صمد می کوشید تا زن و بچه هایش را وادار کند که به خانه ی تهران نقل مکان کنند . اما ماه منیر حاضر نمی شد همسر خود را تنها بگذارد و در مقابل پافشاری های او برای سفر به پایتخت ، قسم خورده بود که تا وقتی همراهشان نیاید ، قدم از خانه بیرون نگذارد .

طغرل دور نمای آینده را تاریک می دید و با توجه به پیوستن اژدر به دمکرات ها نگران آن بود که مبادا آن نمک به حرام پای شورشیان را به خانه ی آنها باز کند . اتفاقا این نگرانی بی دلیل نبود . و موقعی که دمکرات ها شروع به غارت خانه های اعیان نشین شهر کردند . منزل آن ها هم از آسیب در امان نماند . اژدر پس از پیوست به آن گروه ، دیگران را هم تشویق می کرد که دمکرات شوند .

اکثر ملاکین و خوانین شهر که موقعیت خود را در خطر می دیدند . چاره ای جز عزیمت به پایتخت نداشتند . بالاخره حاج صمد نیز تصمیم گرفت قبل از اینکه خانواده مورد اذیت و آزار قرار گیرند ، عازم تهران شود .

خدمه به دستور ارباب به جمع آوری اثاثیه گران قیمت خانه و انباشتن آن در اتاق پشت تالار کوچک پرداختند . در حیاط اندرونی هم خدمتکاران طغرل مشغول جمع آوری وسایل شدند .

حاج صمد خدا را شکر می کرد که هنوز طلا و جواهرات قیمتی اش نزد عشرت به امانت بود و از آسیب در امان بود .

زن ها طلا و جواهرات را به گردن و دست هایشان آویختند و آن ها را در زیر چادر پنهان کردند .

لعیا همچنان برای بردن دل پدر بزرگ در تلاش بود و موقعی که او را مشغول تعویض لباس دید ، با دست های کوچک خود ، چکمه ها را در آغوش گرفت و آن ها را جلوی پایش جفت کرد و نفس زنان گفت:

__وای چه سنگینه .

حاج صمد که یاد کودکی های مارال در خاطرش زنده شده بود ، خم شد و نوه شیرین زبانش را در آغوش گرفت و گفت:

__مجبور نبودی آنها را بغل کنی کوچولو . حالا یه بوس به آقاچانت بده و برو به طویه بگو دست هایت را که کتیف شده ، بشوید .

تازه لب ها را غنچه کرده و آن را روی گونه ی پدر بزرگ نهاده بود که صدای برخورد چکمه های دمکرات ها به روی سنگفرش کف حیاط وحشت زده اش ساخت و در حالی که از ترس می لرزید ، در آغوش او پناه گرفت .

حاج صمد لعیا را بغل کرد و به کنار پنجره رفت . مارال و ماه منیر چادر به سر افکندند و به پنجره نزدیک شدند و با دیدن مردان اسلحه به دست که یکی پس از دیگری وارده حیاط میشدند ماه منیر چنگ به صورت زد و گفت:

__یا قمر بانی هاشم ، کمک کن . همش زیر سر آن خوان است این اوست کهای آن هارا به این خانه باز کرده است .

لعیا به گریستن پرداخت . حاج صمد سراسیمه رو به مارال کرد و گفت:

__بچه را ساکت کن مارالا ، مبدا صدایش در بیاید . وگرنه آن بی سرو پاها امانش نخواهند داد . عجله کنید باید فوراً از در تالار کوچک به حیات اندرونی برویم و قبل از اینکه آن بی همه چیزها به آن حیات برسند از آنجا خارج شویم

ماه منیر با لبهای لرزان زبان به سخن گشود و گفت :

__اگر زودتر رضایت میدادی به تهران برویم این وضع پیش نمیآمد با لحن تحکم آمیزی گفت :

__حالا وقت این حرفا نیست خانوم ، منتظر نباش خدمه بیایند چمدانت را بردارند ، هرکس چمدان خود را دست بگیرد و عجله کند .

طویه خود را به آنها رساند و لعیا را بغل کرد زنها چمدان به دست از تالار کوچک داخل حیاط شدند . حوریها و طغرل به شنیدن سر و صدایی که میآمد از ساختمان بیرون دویدند و قبل از رسیدن آنها سوار اتومبیل شدند . ماه منیر و مارال به شدت ترسیده بودند و با رنگ پریده و بدن لرزان به زحمت خود را به آنها رساندند و در اتومبیل جا گرفتند و دسته جامی به سوی ایستگاه راه آهان روان شدند . لعیا به محض اینکه طویه دست از روی دهانش برداشت ، شروع کرد به گریه کردن . مارالا که آن روزها به شدت تحت تأثیر فشار عصبی بود ، طاقت نیاورد و اشک هارا به روی گونهها جاری ساخت

فاصله میان شادیها و غمها . مراد و نامرادیهایش ، آنقدر زیاد شده بود که دیگر شادی را باور نداشت و به غیر از نمرادی احساس دیگری را نمیشناخت .

ایستگاه راه آهان شلوغ بود و در میان منتظران ، چهره‌های آشنای بسیاری از خانواده‌های مالکین و خوانین شهر به چشم می‌خورد غزال نیز به همراه خانواده همسر در گوشه‌ی بی از ایستگاه با نگرانی انتظار معدن آن هارا میکشید دو خواهر همدیگر را در آغوش کشیدند و اشک‌هایشان را باهم در امیختند مارال با صدای گرفته‌ی بی گفت :

__ غارت گران به خانه ما رسیدند . خدا میداند الان چه به روز زندگیمان آوردند ما فقط توانستیم جان خودمان را نجات دهیم .

__ خدا را شکر که خودتان سلامتید دعا کن بتوانیم بدون دردرس سوار قطار بشویم و از شهر بیرون برویم من خیلی میترسم مارال آگه آنها به اینجا برساند و جلوی حرکت قطار را بگیرند ، کار ما تمام است فعلا فکر مال نباش فکر جان باش .

مدحت خواهر بزرگتر محمود ، مدتها بود که به تهران نقل مکان کرده بود و اکنون به غیر از غزال و همسرش که قرار بود به خانواده سلطانی بپیوندند ، بقیه افراد خانواده به قصد اقامت در منزل مدحت عازم تهران بودند .

آن روزها هرکسی مال و منالی داشت از ترس گرفتار شدن در چنگ دمکراتها فرار را با قرار ترجیح میداد .

بالاخره مسافرن سوار ترن شدند و رهسپار مقصد گردیدند در واقع این آخرین قطاری بود که در آن اوضاع آشفته موفق به ترکه ایستگاه و سفر به پایتخت شد و ساعتی بد از آن ، گروهی از دمکراتها به آنجا رسیدند و از حرکت قطارهای بعدی جلوگیری به عمل آوردند . حاج اسد و خانواده آتش نیز به قصد اقامت در خانه عشرت با آنها همسفر بودند

زندگی در این شهر چون رودخانه‌ی بی سر به طغیان برداشته بود و همه‌ی آنهایی که گرفتار امواجه بی رحمش میشدند به کام خود میکشید و در خود غرق میکرد . هیچ جرات سفر با اتومبیل را نداشت و همه از آن میترسیدند که غارتگران به عطسه زدن و سوزاندن مسافران بپردازند . قبل از حرکت قطار مشد اصغر به ایستگاه راه آهن رسید و خبر غارت خانه را برایشان آورد . غارت گران بد از روبرو شدن با اتاقهای خالی از اثاثیه ، برای دستیابی به وسایل گران قیمت خانه ، به روی مشد اصغر اصلاح کشیده و با زور و تهدید او را مجبور به نشان دادن محل اختفای پشان سختهی بودند .

ماه منیر جرات سوال نداشت و از پاسخ میترسید او به یک یک وسایل خانه که یادگار سالهای جوانی و نیکبختی آتش بود دلبستگی داشت و فقدان هر کدام از آنها ، برایش چون شکستن بال و پار زندگی آتش دردناک بود . دو طرف صورت او از سیلی زندگی سرخ شده بود ، مرگ جیران یک طرف صورتش را سوزان سخت و ناکامی مارال طرف دیگر .

خبر غارت خانه بر فرق سر حاج صمد فرود آمد و به روی آن ضربه نواخت و بر کوتاهی خود در انتقال وسایل منزل به جای امن لعنت فرستد . حریه از شنیدن خبر غارت وسایلی که به عنوان جهیزیه به خانه همسر آورده بود و آنچه که او و طغرل با امید و آرزوی برای زندگی بهتر فراهم ساخته بودن ، به گریه افتاد لعلیا بی خبر از آنچه در دلم آنها میگذاشت برای بازی با جیران در دو کوپه در رفت او آمد بود .

بلاخره مسافرن به مقصد رسیدند و هرکدام به سوی روان شدند . بد از اون دو روی اژدر و نسا . صفا و یکرنگی قریس و غیب علی و استقبال گرمشان از خانواده ارباب ابروان گره خرده مارال از هم گشود .

حاج صمد زخم خرده تر از آن بود که به این سادگی چین پیشانی را از هم باز کند . ماه منیر همانند او آشفته و پریشان حال بود . عتیقه‌های گران قیمتی که تماشای آن شجره نامه خانوادگی ایشان را ورق میزد ، به غارت رفته و فرشهای نفیسی که نظیرش را کمتر در خانه بی میشد یافت ، در یک چشم به هم زدن ناپدید شده بودند . غارت گران همه آن چه را که میشد حمل کرد با خود برده و چیزهایی را که قبل حمل نبود ، وحشیانه دریده و غیر قابل استفاده ساخته بودند .

وسایل غارت شده ، ذره بی بود از آنچه که داشت ، با وجود این هر ذره به جانش بسته بود .

، گل‌های قالی دفترچه‌ی بی بودند نوشته شده از شادیها و غمها . نقش شاه عباسی لالهها ، خاطره دلهره شب عقد کنان خود را در خاطر او زنده میکرد و نقش گل‌های قالی خاطره دوران کودکی بچهها و جای پای کوچکشان را که به روی آن جست و خیز میکردند . موقعی که در حمله هوایی منتفقین کارخانه قند و شکر بمباران شد و قطعه‌ی بی از آن بمب ، درخت زرد علویه باغچه را که سعه گستر ایوان خانه بود . به دو نیم کرد و در دیوار تالار ایوان فرورفت ، دلش از حادثه بدی گواهی میداد .

حمله روسها درخت زرد آلودی را که به ایوان خانه سایه می‌گسترده به دو نیم کرد و سینه دختر بزرگش که سایه گستر زندگی او بود ، در اثر بمباران زندگی از حرکت باز ایستاد . در حرکت زندگی همیشه مکث هست و بسته به این است که قرعه فال به نام چه کسی افتاد

سردی طلاهایی که ماه منبر در طول سفر به گردن و دستها داشت ، دلش را سرد کرد . غیب علی نگران حکم علی و خانواده او بود که در اوضاع آشفته و پر مخاطره هنوز در آن خانه می‌زیستند . ماه منبر که خود نگران ماه طلعت و سایر اقوامی بود که نتوانسته بودن به موقع شهر را ترک کنند و خود را از مهلکه نجات بدهند ، حرفی برای دل‌داری آتش نداشت . خانه شلوغ و پر رفت آمد شد . دو اتاقی را که ما بین راه پله‌های دو طبقه قرار داشت غزال و محمود در اشغال داشتند دو اتاق واقع در قسمت شرقی سالن طبقه بالا در اختیار حریه و طغرل بود .

عطا و جنت نوزادن غزال و حوری خواب شبانه اهل منزل را حرام می‌کردند و ناسازگاری لعیا و جبران حاج صمد را که آن روزها بی حوصله و کسل به نظر می‌رسید ، کلافه می‌کرد .

او بد از به تاراج رفتن وسایل منزل ، عصبی و بی حوصله شده بود و با کوچکترین سرو صدایی فریادش به آسمان می‌رفت . با اینکه تشنه شنیدن خبر درمورد وقایع بی که در زنجان اتفاق می‌افتد بود ، میکوشید تا خانواده را از وقایع به خبر نگاه دارد .

بی آنکه دلم از خانه و کاشانه بریده باشد ، دلم به حسرتها نمی‌سپرد و منتظر پایان ماجرا بود . گرچه جبران آنچه به غارت رفته ، کره چندان آسانی نبود ، اما میشد دوباره جبران کرد و به تهیه آن پرداخت

سیل مهاجرانی که از آذربایجان و زنجان رهسپار تهران شده بودند ، پایتخت را شلوغ کرد . آنها به اندازه کافی واژه نقد با خود آورده بودند . اولین اقدامش خرید خانه بود . عشرت که ظرف چند سال اقامت در تهران ، فارسی را با لهجه غلیظ ترکی صحبت می‌کرد ، کم کم داشت به محیط آنجا انس می‌گرفت ، به خصوص بد از آشنایی با مهاجرانی که در سالهای اخیر به تدریج در اطراف شهر پراکنده میشدند ، دیگر خود را در آن محیط بیگانه نمی‌دانست و آرزوی بازگشت به زادگاهش را نداشت . او در آن سال شاهد مهاجرت اکثر همشهریان به تهران شد .

محمود قصد داماد سر خانه شدن را نداشت و در اولین فرصت در خیابان فخر آباد خانه بی خرید و به آن جا نقل مکان کرد .

حاج یونس به خاطر شناختی که از تهران و محله‌های این نشین آن پیدا کرده بود ، اقوام مهاجر را درس یافتن ساختمان مناسب برای خرید کمک می‌کرد و به تدریج همه آنها صاحب ملکی در آن شهر شدند و اکنون دیگر بعید به نظر می‌رسید که اکثره این مهاجران بد از خوابیدن غائله قصد مراجعت به زادگاهشان را داشته باشند

بد از اینکه یکی از اقوام حاج فخر در زدو خورد با دمکراتها در زنجان کشته شد ، او هم به فکر خرید خانه و اقامت دائم در پایتخت افتاد . این بر نیز حاج صمد قصد آن را نداشت که بی مطالعه به زنجان بازگردد .

عشرت بی صبرانه انتظار بازگشت آیدین را میکشید و انگشتانش در شمارش ماهها و سالهای دوری در پایان خط متوقف مانده بودند .

بد از اینکه اسد و خانواده آتش به خانه که در حوالی دروازه شمیران خریده بودند ، نقل مکان کردند ، به رنگ و نقشی منزل و نو سازی اتاق پسر خود که در چند سال اخیر به اتاق مهمان تبدیل شده بود ، پرداخت

شادی عشرت از خبر بازگشت آیدین با دلشوره و نگرانی آتش از برخورد مارال با او در هم آمیخت . آرزو می‌کرد تا قبل از آمد وی زنجان آرام بگیرد و آنها به آنجا بازگردند . ولی دمکراتها همچنان به کشتار بی رحمانه مردم و غارت امولشان ادامه میدادند و حاج صمد قصد مراجعت به آنجا را نداشت .

یونس نگرانی عشرت را بی دلیل میدانست و به نظرش بعید می‌رسید که آیدین هنوز مهر دختر دائی بیوه آتش را در سر داشته باشد ،

الما با آیدا به افکار واهی مادر می‌خندید و آن را بیهوده مینداشتند .

احساسی که آیدین به مارال داشت . از کودکی همراه با او رشد کرد و به تکامل رسید . عشرت با آرزوی دور و دراز خود در آبیاری و به ثمر رسیدن این احساس نقش عمده‌ای داشت .

روزی که ناامید از عشق مارال راهی دیار غربت شد ، نه قلب را خالی از امید سخت و نه دل را خالی از این احساس . مارال با ادای کلمه ((نه)) دلش را شکست ، اما باور هایش دست نخورده باقی ماند و هنوز با این امید بود که دختر دانی آتش در انتظار بازگشت وی لحظه هارا خواهد شمرد و به پایش خواهد نشست . عشرت که از دل وامانده پسر خود خبر داشت ، حاضر نشد با شرح ماجرا عشق و روسوایی مارال شیشه نازک دل او را بشکند . با وجود اینکه کلی سوالهای آیدین در نامه هایش درباره آن دختر به جواب میماند با این حال شیشه عمر این دیو ناامیدی را میشکست و قلبش را از امید میانبناشت .

عشرت بد از اینکه خبر جدایی مارال را شنید . برای قطع ریشه عشق نه فرجام پسرش به شرح ماجرا ازدواج او و قطع امید آیدین پرداخت .

شنیدن این خبر خارج از تحمل آیدین بود و چند ماهی گیج و نامتعادل ماند و با توصیف مادر از یاشار در مقایسه با رقیب ، بر هوس بازیهای مارال لعنت فرستد .

شوقی که برای پایان تحصیلات و بازگشت به وطن داشت در وجودش مرد و روزهای باقی مانده اقامت را بدون دلتنگی و امید به بازگشت گذارند . خاک باغچه دل را که پر از بذر محبت به آن دختر بود ، شخم زد تا به جای آن بذر کینه و نفرت را بنشانند .

دلش پرنده بی نبود که از بامی برخیزد و بر بام دیگر بنشیند . با وجود اینکه عشرت جدایی مارال را از او پنهان کرده بود ، چمدان سفر را که بست اه حسرت را با کلمه ((مارال)) در سینه خفه کرد .

دلش از این سوخت که داشت به هیچ آمیدی برای آینده به وطن باز میگشت .

عشرت ناخود آگاه خبر بازگشت غریبالوقوع پسر را تا یک روز قبل از آمدن او از خانواده برادر مخفی ساخت و بالاخره در مقابل اصرار یونس که این عمل را نه درست میدانست ، شعبی که آرزوی دیدار آیدین ، پرنده دلش را به تابع و تابع انداخته بود . هیجان زده این خبر را به اطلاع آنها رساند .

ماه منیر از شنیدن این خبر خود را خود را در این شادی سپیم دانستند . مارال بی تفاوت و بی احساس باقی ماند و هیچ عکس عملی انجام نداد . غزل با زیرکی خاص خود ، در زیرو بم شادیهای عمه آتش ، غم مبهمی را که سعی در پنهان ساختنش آن داشت ، احساس کرد و از خدا خواست که این نگرانی به دلیل نباشد و آیدین هنوز مهر خواهر او را به دل داشته باشد .

شاید مارال تنها کسی بود که به این موضوع نمیاندیشید و بقیه خانواده سلطانی هم همان احساس غزال را داشتند . عشرت ریشه حسرت هارا سوزاند و به جای آن گل امید کاشت و برای شکفته شدنش در انتظار نشست . در زیر آفتاب داغ اوایل مرداد ماه بود که آیدین عرق ریزان از درشکه پیاده شد و چمدان هارا به زمین نهاد و به عادت همیشه سه بار پیپای کوبه در

را به صدا در آورد . عشرت صدای آشنا در زدن پسر خود را شناخت و قبل از اینکه خنده خانه مجال باز کردن آنرا پیدا کنند ، پلههای ایوان را به سرعت پیمود و به طرف در دويد . دگران بدون آنکه بدانند چه کسی پشت در است ، کوبنده آنرا شناختند .

آیدین به محض ورود مادر را در آغوش فشرد و بر سر و روی او بوسه زد . در آن لحظه عشرت فقط به دستهای گرمی که به دور گردنش حلقه شده بود ، می اندیشید و لذت در کنار داشتن موجودی را که حسرت دیدار وی سالها وجودش را سوزنده بود ، احساس میکرد .

با وجود اینکه کلافه از گرما نفس از سینه آیدین بیرون نمیآمد ، تلاشی برای رهایی از آغوش مادر نمیکرد .

عشرت با همه وجود و به عادت زمانی که او کودکی بیش نبود پی در پی میگفت :

__ جانم ، عزیزم ، عزیزا فدات ، بالاخره آمدی .

آیدین بر انگشتان ظریف او بوسه زد و خسته از طی مسافتی طولانی ، در کنار حوض زانو زد و آبی به سرو صورت پاشید

عشرت با شیفتگی به برانداز کردن او پرداخت و به نظرش رسید که آب و هوای خرهچ او را چاق تر و سره حال تر ساخته است . پرده گوشتی که صورتش را پوشانده بود بینی عقابی شکل او را کوچک تر نشان میداد . اما موهای جلو سر آیدین کم پشت و تا هادی خالی شده بود . با وجود این چهره آتش دلپذیر تر از گذشته به نظر میرسید .

افکار مادر را در نگاهش خواند و لبخند زنان پرسید :

__ فکر میکنی زیادی چاق شدم عزیز ؟

لبخند آشنا آیدین دل عشرت را لرزاند و اشک شوق گونهبایش را تر کرد و پاسخ داد :

__ نه بر عکس ، فکر میکنم به اندازه چاق شده یی و باید بگویم خیلی تو دل برو تر از سابق هستی . کدام دختر است که آرزوی همسری تورو نداشته باشد .

آهی کشید و گفت :

__ بسته به این است که من چه آرزو یی در دل داشته باشم .

__ خیالت راحت باشد ، دختری برایت پیدا میکنم که لایقت باشد .

از کنار حوض برخاست و روبه روی مادر ایستاد و گفت :

__ فعلا خیال زن گرفتن را ندارم ، اول باید به فکر باز کردن دفتر وکالتم باشم . پس آقا جان کجاست ؟

__ تازه رفته همام تا به افتخار آمدنت سرو صورت را صفا بدهد . به حساب خود گمان میکرد که تو فردا وارد میشوی .

__ تو چی فکر میکردی عزیز ؟

__ من دیشب خوابی دیدهام که تو برگشته یی و از صبح بی اختیار منتظر بودم تا صدای در زدن آشنایت را بشنوم ، میگویند زمان زود میگردد ولی برای من که دیر گذشت .

__ زمان به حرکت عادی خود ادامه میدهد دیر یا زود گذاشتن آن بستگی به احساس هرکسی دارد که از گذشت آن در چه انتظار است . بیشتر دلم میخواهد شوهر خواهر جدیدم داریوش را ببینم .

__ بابرام پیداش نیست ، فکر کنم رفته آن هارا خبر کند .

__ تو خیلی لاغر شده یی عزیز .

آهی کشید و گفت :

- دوری تو باعث شده آن یک ذره گوشتی هم که به تنم بود ، بریزد .

__ حالا که برگشتهام باید بیشتر به خودت بررسی ، تا مثل قبل از رفتنم سره حال

حال و شاداب بشوی . من هم خسته هم و نیاز به حمام دارم ، بهتر است بروم و اقاجان را انجا ببینم . تا من برگردم همه فامیل را خبر کن .

-نه ، امرو . ز خیال ندارم به غیر از خواهر هایت کسی را خبر کنم ؛ دلم میخواهد فقط خودمان دور هم باشیم بقیه ی افراد خانواده باشد برای فردا .

-هر طور تو میخواهی ، هر تصمیمی تو بگیری من تسلیمم .

-تا تو یک سربت خنک بخوری من بچه حمامت را می بندم .

-انقدر گرم شده که چیزی نمانده اب پاش را بردارم و تمام تن و سرم را خیس کنم .

-بیا برویم کنار پنکه خنک شو و یک شربت سکنجبین بخور .

-یک لیوان کفایت نکنی کند یک کاسه بده چطور است یک خاک شیر مال برایم درست کنی ؟

-انهم به چشم ، ببینم نکند انجا گرسنگی کشیدی ؟

-نه عزیز جان فقط مزه ی غذاهای خودمان همه اش زیر دندانم بود .

با هم از پله ها بالا رفتند و واردساختمان شدند . ایدین دل را به دریا زد و پرسید:

-راستی از دایی صمد و دایی اسد چه خبر ؟ این روزها شنیدم بلوای دمکرات ها زنجان را نا امن کرده .

دل در سینه اش فرو ریخت . ایدین با زیرکی قصد داشت از حال مارال با خبر شود . لبها را به نشانه دلخوری جمع کرد و گفت:

-پس چرا از حال خواهرهایت نمی پرسی ؟

برای بدست آوردن دل او بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

-یکی یکی عزیز جان ، فرصت بده انقدر سوال نوک زبانم هست که نمی دانم کدام را بپرسم . مگر اتفاقی برایشان افتاده که نمی خواهی پاسخ دهی ؟

عشرت ناچار به پاسخ بود با اکراه گفت:

-نگران نشو آنها به موقع از معرکه فرار کردند نه تنها دایی اش بلکه اکثر خانواده اش به تهران کوچ کردند .

-راست میگویی عزیز ؟ پس بزودی همه افراد خالواده را خواهم دید . حالا باید سحاب پسر بزرگی شده باشد .

-اگر قبلا گفته بودی چه موقع میرسی همه را اینجا جمع می کردم . ولی اینطوری بهتر است . اینطوری بهتر میتوان تماشايت کنم . مطمئنم هیچ به اندازه من دلش هوایت را نکرده بود .

-من هم خیلی دلم هوای دیدنتان را داشت .

-حالا که برگشته ای یادم رفته چه سالهای سختی رات دور از تو داشتم .

-بشر فراموش کار می شود .

-حرفهایم را تفسیر نکن شوق دیدارت فاصله سالها را از یادم برد .

-به اسانی نمی توانی مرا به تله بیندازی .

-خودت میدانی که چقدر مشکل پسند هستم .

لبخند شیطننت امیزی زد و گفت:

-چرا میدانم یادم میاید ان موقع ها فقط یک دختر توانسته بود نظرت را جلب کند .

-حرف ان یکی را نزن حالا یک دختر سه ساله دارد که پای اشتباهاتش را به چوب فلک بسته . بگذریم الان وقت این حرفها نیس .

با سماجت گفت:

-چرا هست . پس شوهرش چی ؟

-گورش را گم کرده و از این مملکت رفته . لیاقت دختری که خیال می کرد از دماغ فیل افتاده هیچ را قبول نداشت همین بود که کنیزی زن غفور خواربار فروش را بکند و از شوهر گردن کلفتش کتک بخورد .

-بیچاره مارال .

-چشمش کور بلایی است که از سر نادانی بر سر خودش آورده .

-تو یک زمان این دختر را دوست داشتی ؟

-یک زمان چرا ولی حالا نه . . . حرفهای خیلی بهتری برای زدن داریم .

صدای پای یونس که داشت از ایوان می آمد به گوش رسید . عشرت حرفش را قطع کرد و گفت:

-اقاجانت آمد . دیگر لازم نیست برای دیدنش به حمام بروی .

ایدین ته مانده کاسه خاکشیرش را سر کشید و به استقبال پدرش شتافت .

یونس که می ترسید روزی دیدن پسرش را با خورد به گو ببرد موج اشکی را که آماده فرو ریختن بود به عقب راند . ایدین صدای ضربان قلب پدرش را که هر لحظه اوج می گرفت و صدای لرزانش را شنید که می گفت:

-خدا رو شکر که نمردم و ارزوی دیدارت را به گور نبردم .

ایدا و الما بلافاصله بعد از او رسیدند و به گردنش اویختند . صاحب هر دو پای دایی نادیده را که مادر و خاله با محبت دثر اغوش گرفتند را بغل کرد .

به زودی سجاد و داریوش به آنها پیوستند و جمع خانوادگی را تکمیل کردند . عشرت به بدرقه حسرت ها پرداخت و دلشوره ها و نگرانی اش را از یاد برد .

خانواده های مهاجر رسمشان را که شب نشینی بعد از شام بود از یاد نبرده بودند و هرشب بعد از صرف شام بچه هایشان را به دایه شان میسپردند و برای شب نشینی رهسپار خانه یکی از اقوام می شدند .

ان روز ها عشرت کمتر حوصله بیرون و شرکت در شب نشینی اقوام را داشت .

چشمهایش منتظرش در مسیر راه می دوید و برای رسیدن او شتاب داشت .

ان شب بلقیس خانوم تازه سفره شام را جمع کرده بود که صدای در برخاست .

ایدین با تعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید:

-منتظر مهمان هستید ؟

عشرت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه ولی از وقتی که اکثر فامیل ساکن تهران شدند ، طبق رسم زنجان بیشتر شبها بعد از شام مهمان داریم . فقط خدا کند حاج دادا یا دادا اسد نباشد چون ممکن است دلخور شوند که آمدنت را خبر ندادیم .

بایرام قلیونی را که تازه چاق کرده بود مقابل یونس نهاد و برای باز کردن در رفت . چهره ی تازه واردین مشخص نمی شد چهره ی دایی اش را در تاریکی شب تشخیص داد و صدایش را شنید که از بایرام میپرسید:

-مهمان ندارید ؟

بایرام به امید دریافت مزدگانی لبخند بر لب آورد و گفت:

-چرا یک مهمان خیلی عزیز که تازه رسیده .

ماه منیر گفت:

-ببینم نکند ایدین برگشته ؟

-درست حدس زدید خدا می داند وقتی از راه رسیدند عزیز خهانوم چه حالی داشتند .

آیدین صدای هلهله و شادی آنها را شنید و ششداغ حواسش را در دیدگان متمرکز ساخت و به تماشای سه زنی پرداخت که داشتند وارد حیاط می شدند . نگاه آیدین به سرعت از چهره ی غزال و حوریه عبور کرد و بر روی چهره مارال ثابت ماند . با وجود اینکه چهارسال از آخرین دیدارشان می گذشت جای پای آخرین نگاه به صورت او مانده بود . فقط دیگر در عمق چشمانش آن غرور و نخوتی که باعث سرکشی می شد به چشم نمی خورد .

برق گیسوان شیرنگی که مطابق مد کوتاه شده بود چشم را می زد و حزن دیدگان ، شکاف دلشکسته ای را نمایان می ساخت .

خبر ورود پسر عمه را با خونسردی تلقی کرد و آیدین با همه ی زرنگی که داشت نتوانست در چهره ی مارال احساس درونی او را منعکس ببیند .

اما که در کنار برادر پشت پنجره ایستاده بود ، با انگشت به طرف غزال اشاره کرد و گفت:

-ان مرد قد بلندی که پشت غزال ایستاده ، شوهرش محمود است .

آیدین با وجود این که پاسخ خواهر را می دانست ، برای اطمینان خاطر پرسید:

-پس شوهر مارال کجاست ؟

-مارال شوهر ندارد و خیلی وقت پیش یعنی درست چند ماه بعد از تولد لعیا از او جدا شده .

مهمانان تازه پا به روی پله های ایوان نهاده بودند که آیدین به همراه مادر به استقبالشان شتافت .

حاج صمد خواهرزاده ی خود را در آغوش کشید و با لحن رنجیده ای خطاب به عشرت گفت:

-یکی طلب من ابجی . حالا دیگر برادرت را غریبه می دانی و مژده آمدن پسرت را از من پنهان می کنی .

عشرت دست پاچه جواب داد:

-باور کنید تازه از راه رسیده و فرصت نشد خبرتان کنم . خدا شما را به موقع رساند و رو سفیدمان ساخت .

-رو سفید یا رو سیاه ؟ بدون این که بدایم چه خبر است ، غافلگیرتان کردیم .

ماه منیر با لحن سرد و طعنه آمیزی گفت:

-چشمت روشن عشرت .

و سپس رو به حاج صمد کرد و ادامه داد:

-خوب لابد ترسید اگر به برادر هایش خبر بدهد مجبور باشد سوقاتی ها را با آنها تقسیم کند .

طغرل پس از رو بوسی با پسر عمه ، داماد جدیدشان را به آنها معرفی کرد . آیدین بعد از احوال پرس و گرم با آنها ، رو به دختردانی هایش کرد و خطاب به غزال گفت:

-تو شیرینی عروسی ات را به من بدهکاری . تو هم همینطور مارال .

مارال لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

-مال من زهر هلاهل بود ، مگر نمی دانی .

-خودت انتخاب کردی و خواستی ، مگر غیر از این است ؟ این تو بودی که فکر می کردی هیچ مردی لیاقت همسری ات را ندارد .

-پس خبر آن به گوش تو هم رسیده .

آیدن نگاه خیره ی مادر را متوجه خود دید و پاسخ مارال را نداد و نگاهش را متوجه ی حوریه ساخت و گفت:

-تو چی حوریه ، تو هم باید شیرینی تولد بچه هایت را به من بدهی .

-ما همه منتظریم شیرینی عروسی تو را بخوریم . فکر نمی کنم عمه عشرت در این مدت بی کار نشسته باشد .

ماه منیر رو به خواهر شوهر خود کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

-فعلا که عشرت زرنگ تر شده و از ترس شیرینی دادن ، ورود آیدین را از ما پنهان کرده .

عشرت کلافه از سیل اعتراضی که به طرفش سرازیر می شد ، گفت:

-باور کنید این طور نیست زن داداش و خیال داشتم صبح زود بایرام را بفرستم که خبرتان کند .

-حالا ما غریبه شدیم و باید یکروز بعد از آمدن آیدین خبرمان می کردی . عیبی ندارد آبجی ، ما هم به وقتش تلافی خواهیم کرد .

یونس رنجیدگی مهمانان را احساس کرد و گفت:

-حالا چرا نمی نشینید و سراپا ایستاده اید .

-وقتی خبرمان نکردید یعنی وجودمان زیادی است . شاید بهتر باشد برگردیم و تنهائیمان بگذاریم .

آیدین با محبت دستش را به دور گردن حاج صمد حلقه کرد و گفت:

-اصلا این طور نیست حاج دایی . باور کنید از آمدنتان خیلی خوش حالیم . خدا می داند چه قدر هوای دیدنتان را داشتم . من با ورودم عزیز را غافلگیر کردم . آنها خیال می کردند که فردا می رسم و اصلا انتظار آمدنم را نداشتند .

-مگر خبرشان نکرده بودی ؟

-نه ، باور کنید . چون نمی خواستم آقا جان به زحمت بیفتد و به دنبالم بیاید . تاریخ ورودم را خبر نداده بودم ، حالا بفرمائید بنشینید . معلوم می شود دل من به دلتان راه داشت که بی اختیار شما را به اینجا کشاند .

مارال بلا تکلیف کنار در ایستاده بود و منتظر تصمیم پدر بود که بمانند یا بروند . آیدین چند قدمی به طرفش برداشت و گفت:

-بیا تو مارال . قرار نیست آمدن من به جای این که باعث پیوستگی بیشتر شود ، باعث قطع وابستگی باشد . شما بفرمایید محمود خان . خیلی خوش آمدید .

آیدین درست روبروی مارال نشست و سرنخ احساسش را گرفت و برای مهار کردن آنرا کشید و به تجزیه و تحلیل آن پرداخت . نه بذر کینه و نفرتی که در باغچه دل کاشته بود ، ثمری داشت و نه بذر محبتی که با شخم زدن کمر به نبودی اش بسته بود . دو احساس متفاوت از دو طرف دندان تیز کرده بودند و قصد نابودی آن دیگری را داشتند . دختری که غرورش را شکسته بود ، در گیرودار حوادث زندگی غرور خود او هم شکسته بود .

نگاه عشرت تیز و موشکاف چهره برادرزاده خود را می کاوید و حرکات و اشاراتش را زیر نظر داشت . شور و شغف او از بازگشت آیدین ، با آمدن مارال به آن خانه با اضطراب و نگرانی در امیخت . یونس که سرمست از دیدار آیدین ، خالی از دغدغه ی خاطر بود ، رو به همسرش کرد و گفت:

-خانم بهتر است بایرام را بفرستی حاج اسد را خبر کند ، وگرنه فردا که بشنود ، گله خواهند کرد .

-من برای خبر کردنشان حرفی ندارم . ولی راه آنها که نزدیک نیست و رفتن و خبر کردنشان يك ساعتی طول می کشد .

-عیبی ندارد ، تو کار خودت را بکن .

سجاد از جا برخاست:

-من خودم با ماشین می روم دنبالشان ، این طوری بهتر است و زیاد طول نمی کشد .

یونس رو به داماد بزرگتر که چون همشهری شان بود ، از داماد کوچکتر که اهل تهران بود ، صمیمیت و یکرنگی بیشتری نسبت به آنها نشان می داد ، کرد و با لحن تشکر آمیزی گفت:

-دستت درد نکند سجاد ، همین که حاج دادا و زن داداش از ما رنجیدند ، کافی است .

طغرل که خود را موظف می دانست به دنبال پدر زنش برود گفت:

-خیلی ممنون سجاد . اگر ماشین داشتم ، به تو زحمت نمی دادم .

آیدین با تعجب پرسید:

-مگر شما هنوز ماشین نخریده اید ؟

-چرا خریده ایم ، ولی بعد از هجوم دمکراتها فقط توانستیم خودمان را به تهران برسانیم و خدا می داند بر سر اموال و دارائی مان چه آمده است .

عشرت ساکت و کم حرف بود . حاج صمد با تعجب پرسید:

-چی شده آبجی ، زیاد سر حال نیستی ، انگار نه انگار که عزیز کرده ات از سفر برگشته .

مارال که با بی خیالی در مبل مخمل خردلی رنگی که به تازگی حاج یونس به افتخار ورود قریب الوقوع پسرش برای اتاق نشیمن خریده بود ، لم داده بود و از درد عمه ی خود به خوبی آگاهی داشت شیطنتش گل کرد و گفت:

-اگر امشب قرعه ی فال شب نشینی ما به نام خانه ی عمو یونس نمی افتاد ، شاید هنوز کام عمه عشرت از بازگشت آیدین شیرین بود .

-منظورت این است که ما تلخش کردیم ؟

عشرت از طعنه مارال خون دل می خورد ، به میان کلام برادر دوید و گفت:

-این حرفها چیست حاج دادا!خودت می دانی که تو و زن داداش کجای دل من جا دارید .

و بعد رو به مارال کرد و با لحن نیش داری گفت:

-اما تو دختر ور پریده ، فقط نیش زبانت برای عمه ات است . پس زبان درازت را که همیشه به داشتن آن می نازیدی ، موقع رفتن به خانه ی شوهر ، کجا جا گذاشته بود ؟

مارال که علت این عکس العمل را می دانست ، رنجیده خاطر ابرو در هم کشید و گفت:

-خیالتان راحت باشد . آنجا هم بی زبان نبودم و از شما چه پنهان همین زبان سرخ سرم را به باد داد .

عشرت بلافاصله متوجه ی تغییر چهره ی آیدین شد و شکاف مابین دو ابرو شکافی را که مابین احساس عشق و نفرت قلبش را به دو نیم کرده بود ، نمایان می ساخت .

مادرش با یادآوری نام شوهر مارال ، قصد شعله ور سائن آتش کینه و درو کردن احساس ریشه داری که بیم آن می رفت هنوز چون پیچکی به دور قلب او پیچیده شده باشد را داشت .

آیدین با یک دست بر گونه ی اساس خود سیلی می نواخت و آنرا جریحه دار می کرد و با دست دیگر به روی آن جراحات مرهم می نهاد .

منصوره خواهر حوریه که در موقع سفر آیدین چهارده سال بیشتر نداشت ، اکنون در آستانه ی هیجده سالگی ، دختر خوش چهره و سفید رویی بود که بینی سر بالا و ظرافت اندام را از عمه اش به ارث برده بود . قمر که چند سال پیش دختر بزرگتر خود

سوران را به جواني از اهالي تكاب شوهر داده بود ، پشيمان از اين وصلت ، آرزو مي كرد كه منصوره هم چون حوريه به عقد يكي از جوانان فاميل دربيايد . عشرت كه براي دور كردن مارال از آيدين به هر تخته پاره اي چنگ مي انداخت ، با وجود اين كه قمر چندان دل خوش نبود ، ميل به اين پيوند داشت . بخصوص كه منصوره بر خلاف مادر دختر آرام و مطيعي به نظر مي رسيد .

آن شب به محض اين كه اسد و همسرش بع اتفاق فرزندانشان از راه رسيدند ، به جمع خانوادگي كه تا قبل از ورودشان ، سرد و خالي از هيچان بوده گرمي خاصي بخشيدند .

كمال و جمال برادران دوقلوي چهارده ساله حوريه ، به محض ورود ياشر و صدا و شيطنت خاص خود ، آيدين را در ميان گرفتند و با كنجكايي او را در مورد ديدني هاي بيروت سوال پيچ كردند .

ايدين كه بعد از طي مسافتي طولاني ، ميل به خواب و استراحت داشت ، با صبر و حوصله به پرسشهايشان پاسخ مي گفت . مارال با زيركي خستگي را در چشمانش مي خواند اما جرات اظهار نظر را نداشت .

گرچه تمايلي به نزديكي با پسر عمه اش در خود احساس نمي كرد و چون گذشته محبتش به وي رنگ عشق را نداشت ولي مي خواست در مبارزه اي كه عشرت بر ضد او شروع کرده بود ، از ميدان پيروز بيرون آيد .

تلاش منصوره براي دلربايي ، از چشم تيزبين مارال پنهان نبود و از بي اعتنايي و بي توجهي آيدين نسبت به اين تلاش ، لذت مي برد .

قمر با صداي پر طنين و زنگ دار خود يك لحظه هم از پر حرفي باز نمي استاد و يك بند از خواهر شوهرش ، سور بازگشت ايدين را مي خواست . عشرت كه از قبل مقدمات اين مهماني را فراهم ساخته بود ، بعد از مشورت با همسر و فرزندان ، شب جمعه را براي برپايي اين جشن مناسب ديد . ماه منير قول داد كه قزبس و غيبعلي را براي كمك به بايرام و بلقيس چند روزي به آنها قرض بدهد و خود به كمك طيبه و گلين به امور خانه بپردازد .

موقعي كه آيدين شروع به خميازه كشيدن كرد ، مارال به مادرش فهماند كه وقت رفتن است .

ايدا و آلما كه به افتخار ورود برادرشان براي اطرق چند روزه به خانه ي پدري اسباب كشي کرده بودند ، دور منصوره را گرفتند و با اصرار از او خواستند كه شب را در آن جا بماند .

منصوره براي كسب تكليف به پدر و مادرش نگرست . قمر كه قصد نداشت دختر خود را ارزان بفروشد و از آن مي ترسيد كه در صورت ماندن در آنجا ، آنها به اين خيال باشند كه او قصد دارد بدون هيچ قيد و شرطي او را دو دستي تقديمشان كند ، مصلحت را در آن ديد كه با اين خواسته مخالفت نمايد و حرمت منصوره را نگه دارد .

آيدين كه تمايلي نسبت به زن انتخابي آنها نداشت نفعي به راحتي كشيده . سجاد داوطلب شد كه خانواده ي اسد را برساند . آيدين هم از جا برخاست و گفت:

-اجازه بدهيد شما را برسان حاج دائي ؟

صمد لبخند پر محبتي به لب آورد و پاسخ داد:

-نه آيدين جان ، زحمت نكش . خانه ي ما فقط چند كوچه با منزل شما فاصله دارد .

يكبار ديگر آيدين در خطوط چهره ي مارال به دنبال رد پاي شكست گذشته اش گشت و او با لبخندي كه به موقع به لب آورد ، آن رد پاها را محو كرد و به آنها مجال خودنمايي را نداد .

با وجود اين كه مي دانست جبران آن شكست كار آساني نيست ، ولي قصد آنرا نداشت كه با نوحه سرايي و آه و ناله ، نگاه ترحم آميز مردي را كه يك زمان با سرسختي و يكدنگي دلش را شكسته بود ، متوجه ي خود سازد . به دنبال سوزني براي بند زدن شكستگي هاي غرورش گشت ، تا باز هم چون گذشته محكم و استوار در مقابلش بايستد و با سر كشي او را به زانو در آورد .

عشرت منتظر لحظه اي بود كه در را پشت سر مهمانان ببندد و خود را از بار سنگيني كه به روي دوش داشت خلاص كند . بر خلاف هميشه كه با روي باز و با محبت از خانواده ي برادر پذيرائي مي كرد ، اين بار به زحمت مي توانست ظاهر را حفظ كند و خود را از بودنشان در آنجا خوش حال جلوه بدهد .

آیدین بر عکس مادر می کوشید تا زمان ماندن آنها را دذ منزلشان طولانی کند و با وجود خستگی ، مهمانان را جلوی در حیاط سر پا نگه داشت و به شرح چند خاطره از سفرش که وانمود می کرد تازه با یاد آورده پرداخت . صمد در خداحافظی به ظاهر گرم خواهر ، سردی اش را احساس کرد .

با وجود گذشتن پاسی از نیمه شب ، هوا به شدت گرم و دم کرده بود و بر خلاف شبهای تابستان ، هیچ حرکت و تکانی از درخت ها مشاهده نمی شد .

بعد از این که اتومبیل سجاد در خم کوچه ناپدید شد ، مه منیر که در کنار دخترانش قدم بر می داشت ، از آنها فاصله گرفت و به حاج صمد نزدیک شد و با صدای آهسته ای که می کوشید تا به گوش محمود که فاصله ی چندانی با آنها نداشت نرسد گفت:

-لایذ متوجه شدی خواهرت چقدر سرد با ما برخورد کرد و اصلاً تحویلمان نگرفت .

-می دانم دردش چیست . عسرت از دل آیدین خبر دارد و از آن می ترسد که مبدا مارال دوباره هوایی اش کند . تقصیر دختر خود توست ، این او بود که لگد به بختش زد وگرنه الان آبجی او را روی سر می گذاشت و حلوا حلوا می کرد ، نه به محض دیدنمان ، ابرو در هم بکشد و شش دانگ حواسش متوجه آن دو نفر باشد که مبدا فیل ان پسر دوباره یاد هندوستان کند .

-بیواشتر ، مارال صدایت را می شنود .

حاج صمد که از یادآوری حماقت مارال به خشم آمده بود ، صدا را بلندتر کرد و گفت:

-خوب بگذار بشنود . مگر لگد به بخت خود نزد و باعث نشد در سنی که تازه باید شوهر کند بیوه بشود ؟ فکر می کنی دلم نمی سوزد و از این موضوع رنج نمی کشم ؟ وقتی لعیا به دنبال او راه می افتد و مامان صدایش می زند . قلبم آتش می گیرد . دلم به این خوش بود که شاید وقتی آیدین برگردد ، عسرت باز طالیش باشد ، اما امشب فهمیدم که این خیال را ندارد .

-خوب معلوم است که این خیال را ندارد . مگر ندیدی چطور زیر چشمی مارال و آیدین را می پایید و چطور هوای دختر قمر را داشت . من که مطمئنم منصوره را برای او زیر سر گذاشته .

-خودت را به جای او بگذار خانم . تو بودی دلت می خواست عروست یک زن بیوه که یک دختر سه ساله هم وبال گردنش است باشد ، یا یک دختر دم

بخت ؟ یک طرفه قضاوت نکن .

بغض گلو آه حسرت ماه منیر را فرو خورد . با صدای خفه ای گفت:

- خدا لعنت کند آن جوان بی همه چیز را که این دختر را از راه به در کرد . به لب پر خنده ی او نگاه نکن ، دلش پر از خون است .

- خود کرده را چاره نیست . هیچ به غیر از خود این دختر باعث و بانی آنچه که به سرش آمده ، نیست . غیر از این است خانم ؟

ماه منیر در سکوت آهی کشید و بدون این که پاسخی بدهد به راهش ادامه داد .

مارال که پا به پای غزال و حوریه قدم برمی داشت و با وجود فاصله ای که مابینشان بود صدایشان را می شنید رو به غزال کرد و گفت:

- تو که می دانی من همیشه به چه چشمی به آیدین نگاه می کردم ، ولی حالا که عمه عسرت می خواهد مرا از میدان به در کند ، من از میدان به درش خواهم کرد . خواهی دید .

غزال شراره های خشم و غضب را در دیدگان دختری که زهر ناکامی ، کامش را زهرآگین ساخته بود ، مشاهده کرد و او را مصمم و آماده ی انتقام دید . برای فرو نشاندن آن آتش خشم و التهاب کوشید تا او را آرام کند و گفت:

- بی خود به اعصاب فشار نیاور و سعی کن آرام باشی .

- دیگر نمی توانم آرام باشم ، نه نمی توانم .

به سر کوچه که رسیدند ، غزال و محمود که راهشان دورتر بود ایستادند تا درشکه بگیرند . غزال بر گونه ی مارال بوسه زد و گفت:

- آن بار با احساسات ازدواج کردی . این بار از روی عقل این کار را بکن ، نه با لجبازی و یکدنگی .

سر را با لجاجت تکان داد و گفت:

- اگر هوس بود همان یکبار بس بود . مطمئن باش که دیگر خیال ازدواج مجدد را ندارم و فقط می خواهم به عمه عشرت ثابت کنم اگر بخوام باز هم می توانم نظر آیدین را به خود جلب کنم و او هر چقدر تلاش کند نمی تواند حرف خود را به کرسی بنشاند .

سورچی درشکه ای که به دنبال مشتری آخر شب می گشت . اسبهای خسته را که دیگر نای دودین را نداشتند ، در مقابل آنها متوقف ساخت و غزال و محمود بعد از خداحافظی با سایر اعضای خانواده سوار آن شدند .

محمود طاقت نیاورد و برای ارضاء حس کنجکاوی پرسید:

- جریان چیست . راستش از همان لحظه که وارد خانه ی عمه ات شدیم ، احساس کردم که کاسه ای زیر نیم کاسه است . حدسم درست است یا نه ؟

- از کاسه و نیم کاسه خبری نیست . فقط چون قبل از این که آیدین به سفر برود از مارال خواستگاری کرده و جواب رد شنیده ، عمه ام ترس از آن دارد که پسرش هنوز سودای گذشته را به سر داشته باشد .

- من فکر می کنم حق با عمه ات است و او نسبت به خواهرت بی نظر نیست . نظر خود مارال چیست ؟

- فعلاً که سر لج افتاده و می خواهد به تلافی سردی عمه دل پسر عمه را که گمان می کنم هنوز در گرو عشق اوست ببرد .

- مبارزه ی شیرینی است که منهم آرزو می کنم مارال در آن برنده بشود .

- تو فقط آرزو نمی کنی ، بلکه منهم همین آرزو را دارم . فقط ترسم از این است که مبدا این مسأله باعث اختلاف بین آقاجان و خواهر دوقلوش که همیشه مثل یک روح در دو بدن بوده اند بشود . یادم می آید چهار سال پیش ، وقتی مارال به آیدین جواب رد داد ، عمه عشرت از غصه مریض شد و حالا مطمئنم که از جواب مثبت مریض و بستری خواهد شد و با تمام قوا سعی خواهد کرد که جلوی این وصلت را بگیرد . و منصوره را به پسر خود تحمیل کند .

اسبهای درشکه که تمام روز را در زیر آفتاب داغ دویده بودند ، خسته از نفس افتاده به سختی در مقابل ضربات شلاق درشکه چی مقاومت می کردند .

باد گرمی که در اثر حرکت چرخها به داخل جریان پیدا می کرد عرق را از سر و رویشان جاری می ساخت . خیابانها خلوت و کم رفت و آمد بود .

سورچی به گریه ای که ناگهان جلوی درشکه پرید و چیزی نمانده بود در زیر سم اسبها له شود ، دشنام رکبکی داد . مرد جوانی که آهنگی زیر لب زمزمه می کرد ، از کنارشان می گذشت:

چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی

که یک سر مهربونی درد سر بی در موقع گریز اجباری خانواده ی سلطانی به پایتخت . آنها فقط توانستند گلین و طیبیه را همسفرشان سازند و مابقی خدمه موفق نشدند به موقع از شهر خارج شوند .

اوایل مهاجرت ماه منیر اصرار داشت که هر طور شده شفیقه را به تهران منتقل کند ، اما بعد از گذشت چند ماه و پی بردن به بی ثمر بودن این تلاش ، دیگر علاقه ای به آوردن مستخدم جدید نداشت ، بخصوص که در آنجا نه از آن مهمانی های مفصل و پر خرج اعیانی خبری بود و نه وسعت خانه به اندازه ای بود که برای نگهداری و انجام امور آن ، نیازی به خدمه بیشتر باشد .

فردای روز بازگشت آیدین به ایران ، ماه منیر ناچار شد طبق قولی که به عسرت داده بود ، غیبعلی و قزبس را برای کمک به بلقیس و بایرام به منزل آنها بفرستد . طیبیه به تنهایی وظیفه نگهداری از بچه ها را به عهده گرفت و گلین عهده دار آشپزی و نظافت خانه شد .

بی خوابی شب گذشته مارال را کسل و بی حوصله کرده بود . عمه اش با سخنان نیشدار و طعنه آمیز ، چنگ دلش را برای نواختن آهنگ غم کوک کرده بود . از همان اوان نوجوانی هیچ وقت در اندیشیدن به مرد زندگی خود ، نقشی از پسر عمه را در خاطر نداشت و هنوز هم به چشم همان پسر بچه ای می نگریست که در کودکی در دالانهای خانه ی پدر بزرگشان در زنجان سر به دنبال می نهاد و در دعوای کودکانه گیسهای بلند او را می کشید و چشمانش را گریان می ساخت و درست مانند همان زمانها میل به مصاحبت و همدمی با او و آیدا و آلمار داشت و از اینکه خشم و کینه ی عمه اش مانع این مصاحبت می شد ، به روزهای خوش آفتابی عمر رفته که پشت ابرهای تیره و سیاه زندگی اش پنهان شده بودند ، حسرت می خورد .

با شنیدن صدای اذان ظهر ، حاج صمد آستینها را بالا زد و کنار حوض خم شد و به وضو گرفتن پرداخت .

لعیا در اتاق نشیمن از غیبت دایه ی خود که ناچار به مراقبت از بچه های حوریه بود استفاده کرد و کاسه ی آب یخی را که گلین برای سفره ی غذا آماده کرده بود . به روی فرش برگرداند .

مارال که به دنبال بهانه ای برای خشمگین شدن می گشت ، به محض ورود به اتاق و مشاهده ی کاسه ی سرنگون شده ، دستش را به همراه فریاد بلند کرد و آنرا بر گونه ی او نواخت . لعیا شروع به گریستن کرد .

ماه منیر به شنیدن صدای گریه ی نوه اش ، سراسیمه روانه اتاق نشیمن شد و دست مارال که برای زدن سیلی دوم بلند کرده بود در هوا گرفت و با لحن تند پرسید:

- چه کار داری می کنی دختر! یعنی یک روز هم بی دایه نمی توانی این بچه را نگهداری .

- مگر نمی بینی چه کار کرده خانم جان .

- چرا دارم می بینم . عیبی ندارد ، آب روشنایی است . هیچ می دانی خودت هم وقتی بچه بودی ، چند بار کاسه ی آب را روی فرش برگرداندی ؟ شاید اگر کمی فکر کنی ، یادت بیاید .

مارال به گریه افتاد و گفت:

- امروز که من بی حوصله ام معلوم نیست طیبیه کجا گذاشته رفته .

- چرا حوصله نداری ؟ مگر چه شده! باز کشتی هایت را کجا غرق کرده ای ؟

- کشتی بی ناخدای زندگی من خیلی وقت است که غرق شده .

- تو خودت آنرا پر از آب کردی که غرق شود . این بچه را بده به من و بلند شو برو صورتت را بشور که آقاچانت متوجه نشود گریه کرده ای و غصه بخورد . می دانی که او طاقت اشک چشم تو را ندارد .

لعیا که از ترس سیلی بعدی مادر در پشت مادر بزرگ پناه گرفته بود ، با مشاهده ی چشمان گریان مادر طاقت نیاورد و با زبانی شیرین کودکانه گفت:

- گریه نکن مامانی ، قول می دم دیگه دختر خوبی بشم .

مارال با صدایی که از شدت گریه خفه و گرفته بود گفت:

- خواهش می کنم دیگر هیچ وقت اصرار نکنید که من با شما به منزل عمه عسرت بیایم . آنها هیچ کدام از دیدنم خوشحال نمی شوند .

- تو اشتباه می کنی . مطمئنم که این طور نیست .
- چرا هست . مطمئنم که هست . عمه عشرت خیال می کند که من برای پسرشان دندان تیز کرده ام .
- خیلی دلشان بخواهد . مگر تو همان دختری نیستی که خود عشرت برای جلب نظرت ، پاشنه ی در خانه ی ما را از جا کنده بود .
- آنموقع فرق می کرد . حالا دیگر بیوه ی پسر غفور خواربار فروش را لایق آیدین نمی داند . خودتان می دانید که من از اول هم طالب پسرش نبودم . نه آنموقع و نه حالا . ولی اگر بخواهد مرا سر لج بیاندازد ، آیدین را از چنگ منصوره بیرون خواهم آورد .
- دلم می خواهد تو را سر لج بیاندازم ، تا شاید بالاخره یادت بیاید که هنوز خیلی جوانی و حق زندگی و آرزو داشتن و به آرزوها رسیدن را داری . خیلی وقت است که خودت را فراموش کرده ای . برو در آئینه نگاه کن و ببین که منصوره حتی انگشت کوچک تو هم نمی شود .
- من اینرا می دانم ، اما آن مهر که به روی پیشانیم خورده ، نمی گذارد که دیگران بدون توجه به جای مهر ، نظاره گرم باشند .
- تو آن بچه را زدی ، چون فکر می کنی این اوست که این مهر را به پیشانی ات زده .
- نه خانم جان ، درست است که او یادآور خطاهای گذشته ام است ، ولی هیچ به غیر از خودم باعث و بانی آن خطاها نیست . نمی خواهد خودتان را برای بغل کردن لعیا خسته کنید . فکر نمی کنم دیگر جرأت کند دست به چیزی بزند .
- اگر با یک سیلی می شد بچه ها را ادب کرد که دیگر مشکلی نبود .
- آنها آن چنان گرم گفتگو بودند که نه صدای دق الباب در را شنیدند و نه صدای وارد شدن آیدین را .
- صمد با تعجب به خواهرزاده اش که بسته ی سوغاتی به دست کنار در ایستاده بود نگریست و گفت:
- خوش آمدی آیدین جان ، بیا تو .
- با احترام سر خم کرد و گفت:
- مرا ببخشید حاج دایی که بی موقع مزاحم شدم . ناهار مهمان نمی خواهید ؟
- قدمت روی چشم ، چرا نمی خواهم ، چه کسی عزیزتر از تو ، تنها هستی ؟
- بله تنها هستم .
- پس چطور خانه ی مارا پیدا کردی ؟
- غیبعلی با من آمد و خانه را نشانم داد و برگشت . چه منزل قشنگی دارید . مبارک است .
- خیلی ممنون پسرم . چه خوب کاری کردی که آمدی .
- دیشب احساس کردم که از من رنجیده اید . برای همین هم تصمیم گرفتم اولین باری که از خانه بیرون می آیم ، به سراغ شما بیایم .
- از تو نرنجیدم ، از مادرت رنجیدم . من از خواهر خودم توقع دارم نه از پسر تازه از راه رسیده اش .
- عزیز ذوق زده شده بود و از شدت دستپاچی نمی دانست چه کار باید بکند .
- گمان نکنم علتش این باشد .
- باور کنید علتش فقط همین بود . خودتان می دانید که عزیز چقدر خاطرتان را می خواهد . تنها هستید حاج دایی ؟

- نه تنها نیستم . خانم و مارال و بچه ها منزل هستند . فقط حوریه و طغرل به خانه ی اسد رفته اند . طیبیه دارد جنت و جیران را می خواباند ، داشتم وضو می گرفتم که بروم نماز بخوانم . بیا برویم بالا ، حتماً زن دایی ات و مارال از دیدنت خیلی خوشحال خواهند شد . امروز آشپزی با گلین بوده ، خدا می داند چه بخوردمان خواهد داد .

از پله ها بالا رفتند . صدای مارال به گوش رسید که در پاسخ مادر می گفت:

- ایکاش شما هم به موقع ادبم می کردید و نمی گذاشتید آن سودای خام به سرم بزند .

- تو دختر خیره و سرکش را به سادگی نمی شد ادب کرد ، وگرنه آن ترکه های چوب پدر که باعث بی هوشی ات شد ، باید تو را سر عقل می آورد .

- آن ترکه ها را باید به روی قلبم می زد ، نه به پشت و کمرم .

حاج صمد برای این که همسرش را متوجه سازد که مهمان دارند صدا را بلند کرد و گفت:

- کجا هستی خانم ؟ مهمان عزیزی داریم .

ماه منیر چادر را به سر افکند و از اتاق بیرون آمد و به دیدن آیدین لبخندی به لب آورد و گفت:

- خوش آمدی آیدین جان .

سپس به طرف در سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید تو ، الان خدمت می رسیم .

آیدین به اعتراض گفت:

- نه چرا آنجا ؟ من که غریبه نیستم . اجازه بدهید همین جا در اتاق نشیمن در خدمتان باشم .

مارال به شنیدن صدای پسر عمه اش برای تعویض لباس ، از در دیگر اتاق بیرون رفت . آیدین داخل شد و بسته ای را که در دست داشت کنار پشتهی نهاد و به دختر چشم سیاهی که خاطره دوران کودکی مارال را در خاطرش زنده می کرد چشم دوخت .

ماه منیر دست پاچه به او اشاره کرد:

- آن طرف تر بنشینید . اینجا خیس است . لعیا شیطنت کرده و کاسه ی آب را به روی فرش برگردانده .

لعیا سیلی های جانانه مادر را به یاد آورد و به دیدن پدر بزرگش لب ورچید و گفت:

- مامانی منو زد .

حاج صمد دستی از نوازش به سرش کشید و گفت:

- حتماً کار بدی کردی که کتک خوردی .

آیدین دختر گریان را در آغوش فشرد و گفت:

- دختر خوب که گریه نمی کند . شکلات دوست داری ؟

با کنجکاوی پرسید:

- شما کی هستین ؟

- عموی تو و برات شکلات آورده ام .

بسته ی شکلات را گرفت و به روی زانوی او نشست و با لذت مشغول خوردن شد . صمد که مهمانش را با لعی سرگرم دید ، برای ادای نماز از اتاق خارج شد .

ماه منیر به آشپزخانه رفت تا به گلین دستور پذیرائی از مهمان را بدهد .

مارال آبی به سر و صورت زد تا دیدگان گریانش شفافیت خود را باز یابد و با عجله لباسش را عوض کرد و سرمه به چشم کشید و گیسوان را آراست و سپس در آئینه به برانداز کردن چهره و اندام خود پرداخت و لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و به اتاق نشیمن بازگشت . در را که گشود صدای لعی را شنید که می پرسید:

- بازم شکلات داری عمو جون ؟

- اگر دختر خوبی باشی ، باز هم دارم .

- اول بده تا دختر خوبی بشم .

مارال دست را به علامت تهدید تکان داد و گفت:

- بس کن دختر ، بیا اینجا و عمو را اذیت نکن .

آیدین به شنیدن صدایش از جا برخاست و سلام کرد . مارال با لبخند گرمی ، سلام او را پاسخ داد و گفت:

- به این بچه اگر رو بدهی ، دست از سرت برنخواهد داشت .

آیدین به دور از چشم عشرت ، خوب نگاهش کرد . ابروان پیوسته ای که سایبان دیدگانش بود باریک و قیطانی شده بود و دیگر به روی آنها سایه نمی افکند . چهره شاد و بشاش دختری که سالها فکر و خیالش ، خواب راحت را از دیدگان وی می ربود اکنون در لابلای انگشت غم فشرده می شد .

آیدین حسرتش را در نگاه نشاند و آنرا به طرف او نشانه گرفت .

مارال برای شکستن سکوت آزار دهنده ای که در فضای اتاق سایه گسترده بود زبان به سخن گشود :

-خوش آمدی آیدین .

لعی با دستان آلوده به شکلات دامن مادر را کشید و گفت : عمو برام شکلات آورده .

با کف دست به روی دستش ضربه نواخت و فریاد کشید :

-لباسم را کثیف کردی بیا برویم دستت را بشویم .

گلین با سینی شربت وارد اتاق شده بود گفت : شما زحمت نکشین من خودم دستشو می شورم .

مارال به بسته ای که در کنار سینی قرار داشت اشاره کرد و پرسید : برایمان سوغاتی آورده ای ؟

-خیلی ناقابل است برای هرکس هدیه ی کوچکی خریده ام که بدانند به یادشان بوده ام فقط برای هدیه ی تو خیلی وقت صرف کردم چون خیال میکردم موهایت بلند است و آنها را با گل و مروارید زینت میدهی یک رشته مروارید برای موهایت و یک رشته برای گردنت خریدم .

-من هدیه گرانبهائی از تو قبول نمی کنم .

-آنقدرها هم که فکر می کنی گران قیمت نیست .

-برای دختر دایی های دیگر هم به همین نسبت سوقاتی آورده ای ؟

نگاه آیدین بی اختیار از نگاه او گریخت . سر به زیر افکند و پاسخ داد : تو فرق میکنی .

-چرا ! مگر نه اینکه حالا دیگر آرزوهای دور و دراز تودرست مانند گیسوان من کوتاه شده . بهتر است این مرواریدها را برای هدیه به آن دختری که عزیز برایت انتخاب کرده نگهداری .

-عزیز تو را انتخاب کرده بود . این تو بودی که با سرکشی و غرورت حلقوم آرزوهایش را فشردی و هم دل او را شکستی و هم دل مرا . وقتی خبر عروسی ات را شنیدم شب و روز از خودم می پرسیدم آن پسر چه داشت که من نداشتم . نمی توانستی صبر کنی تا من برگردم ؟ چطور دلت راضی شد آنقدر خود را ارزان بفروشی ؟

-من به تو قولی نداده بودم که منتظرت بشوم .

-دختر سرسخت همین یک دندگی و لجبازی باعث بدبختی ات شد و در طی مسیر راه خط آرزوهایت را شکست .

-شاید در موقع ترسیم نقش خطوط آرزوهایم آنرا وارونه نگهداشته بودند .

-اشتباهت این بود که می خواستی چشم بسته خطوطش را بخوانی وگر نه اگر چشمانت را باز می کردی می فهمیدی که آن نقشها وارونه هستند .

-تصویر خطوط آرزوهایم درست مانند آراستن موی کوتاه سرم با این مروارید ها قابل تمسخر است .

-حاج دایی در این چند سال به اندازه ده سال پیر و شکسته شده .

-این یکی رانمی توانی فقط به گردن من بیندازی ضربه اول را مرگ جیران به او زد و ضربه بعدی را من .

-فکر می کنم ضربه دومی کاری تر و دردناکتر بود . کاش قبل از شروع هر مرحله از زندگی می شد درسی گرفت و بی گذار به آب نزد .

-تو دیگر چرا این حرف را می زنی ؟ !

-من دلم برای روزهای عمر رفته ی تو می سوزد . آخر چرا با سوزن ندانم کاری هایت مشک آب روان خوشبختی ات را سوراخ کردی که خالی شود ؟ وقتی خودت قدرت را نمی دانی از دیگران نمی توانی انتظار داشته باشی که قدرت را بدانند . موقعی که داشتی با مادرت حرف می زدی فریاد پشیمانی هایت را شنیدم .

-کار خوبی نکردی که فال گوش ایستادی . این فقط یک درد دل با خانم جان بود ودلم نمیخواست دیگری آنرا بشنود .

-باور کن قصد استراق سمع نداشتم ولی من و دایی جان درست در همان لحظه به پشت در اتاق رسیدیم . معلوم می شود آقا جانانت آنطور که باید تنبیهت نکرده و گرنه شاید به موقع سر عقل می آمدی .

-تو صدای حسرتم شده ای و آمده ای تا با فریادهایت تنم را بلرزانی . درست است که من در انتخاب همسر آینده ام اشتباه کردم و جوانب امر را نسنجیدم و از روی احساس شخصی را برگزیدم که احساسم صدایش می کرد . نه عقلم . درست است که طلاق در خانواده ی ما یک فاجعه است ولی خیلی از دخترهای فامیل هم که از روی عقل انتخاب کردند شکست خوردند . آقا جانم قبل از که مرا به خانه ی شوهر بفرستد مقدمات شکست مرا فراهم ساخته بود و اولین اقدام او محروم کردن من از جهازی بود که حق هر دختری است شاید اگر کمکم می کرد تا آلودگی برای زندگی داشته باشیم ناچار به طلاق نمی شدم . چون مشکل من بیشتر با خانواده ی شوهرم بود نه باخودش .

-لابد دلیلش این بود که آن مرد را لایق تو نمی دانست و آرزوی جدایی ات را داشت غیر از این است مارال ؟

در حالی که با حالت عصبی با بادبزنی حصیری که به دست داشت خود را باد میزد لبان لرزان از خشم راز هم گشود و گفت : یعنی حالا که به هدف رسیده و دختر شکست خورده اش با رنج و دردی هم آغوش به خانه برگشته و بدون هیچ امید و هدفی روزها را به شب می رساند از کاری که کرده پشیمان نیست ؟

آیدین نگاه موشکافش را به چهره ی مارال دوخت و پرسید : هنوز هم آن مرد را دوست داری ؟

-حالا دیگر نه . تا روزی که محبت یاشار در دلم بود حاضر به ترکش نشدم . چند ماه آخر زندگی مشترکم با او نفرت جای عشق را در قلبم گرفته بود و منتظر راهی برای گریز بودم . یاشار خیلی زود به تغییر ماهیت احساسم پی برد و برای همین هم همه ی راههای گریز را به رویم بست . برای خاطر سوغاتی تو هم شده باید موهایم را دوباره بلند کنم این مروارید ها آنقدر قشنگ است که حیفم می آید از آن استفاده نکنم .

-چرا موضوع صحبت را عوض کردی ؟

-چون دلم نمی خواهد به آخرین روزهای سیاه زندگی مشترکم با یاشار فکر کنم منصوره و مادرش داشتند دیشب خودشان را برای جلب نظرت تکه پاره میکردند .

-من دلم همانجایی است که قبل از سفرم بود .

-مگر می خواهی عزیز را دق مرگ کنی . همین چند لحظه پیش داشتی به من می گفتی نباید می گذاشتم احساسم بر عقلم غلبه کند . پس تو هم به احساست اجازه ی غلبه را نده . منصور زن مناسبی برای توست .

آیدین با سماجت کشوید تا در برق نگاه او احساسش را بخواند .

-باورم نمی شود آنچه که می گویی از ته قلبت باشد .

-تو تازه از راه رسیده ای و هنوز سرت از باده ی شراب کهنه ی عشق قدیمی گرم است . کمی صبر داشته باش . شاید کی دو ماه دیگر نگاهت به واقعیتهای زندگی بازتر و گسترده تر باشد . من هنوز هم همان حرف قدیمی ام را تکرار می کنم و می گویم که احساسم نسبت به تو درست مانند همان احساسی است که به طغرل دارم .

-خدا لعنت کند این احساست را که هم خودت را نابود کردی و هم مرا می توانستی با انگشت عقل چشم احساس راکور کنی . دلم میخواست آن کاری را که پدرت با تو نکرد من می کردم و آنقدر پا به روی قلبت می کوبیدم که عشقت در زیر ضربه هایم کشته شود این خودت بودی که داشتی به مادرت می گفتی ایکاش آقا جان به روی قلبم ترکه می زد نه بر پشت و کمرم .

از پشت در صدای فریاد لعیا که دست و پا زنان می کوشید تا خود را از آغوش مادر بزرگش که به زحمت او را بغل نگهداشته بود خلاص کند و داخل اتاق شود به گوش رسید . مارال به یقین می دانست که خانواده اش میدان را خالی کرده اند که آن دو در تنهایی حرفهایشان را بزنند . ماه منیر و همسرش آمدن آیدین را به خانه شان به فال نیک گرفتند و به خود این نوید را دادند که آن احساسی که درست فردای روز ورود او را به آنجا کشانده همان احساسی است که بعد از سالها دوری از وطن هنوز در قلبش گرم و زنده است . حاج صمد بعد از نماز بر سر سجاده دست به دعا برداشت و از خدا خواست که این بار دخترش با چشم باز بر ای آینده تصمیم بگیرد و عاقبت به خیر شود . گلین سفره ی غذا را در اتاق پذیرائی گسترده و آنرا با مربا و ترشی های خوش عطر آراست و سپس به اشاره ی ماه منیر برای دور کردن لعیا از پشت در اتاق نشیمن بچه را از آغوش زن ارباب گرفت و او را با خود به حیاط برد و پاهای کوچک عرق کرده اش را برهنه کرد و آنها را در آب حوض فرو برد و به او اجازه داد تا با دست و پا زدن در آبی که آفتاب سوزان ولرمش ساخته بود مادرش را به حال خود بگذارد . لعیا که مانند اکثر کودکان هم سن و سال خود آب بازی را دوست داشت با پاهای برهنه آب حوض را به تلاطم واداشت . تویی که در موقع بازی بچه های همسایه از روی دیوار به داخل حوض پرتاب شد مارال را وحشت زده به کنار پنجره کشاند و در حالی که صورتش را چنگ می زد گفت : وای خدای من به گمانم لعیا بود که افتاد توی حوض .

آیدین که به همراه او به کنار پنجره رسیده بود سر به بیرون خم کرد و چشم به لعیا دوخت که باشادمانی برای برداشتن توپ قرمزی که به روی آب شناور بود می کوشید تا خود را از آغوش دایه به داخل حوض بیافکند . با دیدن این منظره لبخند پر محبتی به لب آورد و رو به مارال کرد و گفت ک نگران دخترت نباش می بینی که دایه چهار چشمی و با همه ی قدرت مواظب اوست . نگران جوانی خودت باش که تا چشم به هم بزنی به روی سرایشی جاده ی لغزان زندگی سر خواهد خورد و به زمین خواهد افتاد .

-تو چرا نگران لغزیدن پای جوانی خودت نیستی و در این چند سال فکری به حال تنهایی ات نکرده ای ؟ یعنی در آن دیار هیچ دختری نتوانست نظرت را به خود جلب کند ؟

-من بال پرنده ی دلم را همانروز که به روی بام خانه ی دل تو نشست با دستهای احساسم شکستم تا قدرت پرواز بر آشیانه ی دیگری را نداشته باشد .

مارال در شعله های نگاهی که قصد سوزاندنش را داشت شراره های خشم و کینه را مشاهده کرد و پرسید :

-چرا اینطور به من نگاه می کنی ؟

داشتم فکر میکردم که آن لعنتی گوهر گرانبهایی را که به آن آسانی به دست آورده بود چه آسان از دست داد . آخر تو دختر مغرور و خودخواه خان که قلب همه ی جوانهای شهر را به لرزه می انداختی و آنها را لایق خود نمی دانستی چطور به یک جوان بی اصل و نسب اجازه دادی که به خود جرات ابراز عشق و علاقه به تو را بدهد ؟

-در عین این که وانمود می کنی دوستم داری از من متنفری از دختری که به قول خودت قلب و احساسات را به بازی گرفت و مرد دیگری را به تو ترجیح داد . راست بگو از من چه می خواهی ؟ از کسی که یکبار طعم تلخ شکست را چشیده توقع داری که باز هم شکست را تجربه کند . آزموده را بیازماید ؟ من همین جا هم که در کنارت ایستاده ام سایه مردی را در میانم می بینم که به پیشانی جوانی من چین افکند و به روی قلب تو خراش تو زخم خورده ای آیدین و من اگر دست همراهی ات را بپذیرم در زندگی روی آسایش را نخواهم دید . تو از خشم و نفرتت خنجر فو لادین خواهی ساخت که با خونابه ی قلب جراحت دیده ات آبدیده شده و به تلافی این جراحت هر روز با نوک تیزش قلبم را خراش خواهی داد . حالا برو مرا در آرامش بعد از طوفان زندگی ام تنها بگذار . مدتهاست که چشمهایم را بسته ام تا از طوفان شن ناملایمات آسیب نبینم . از آن گذشته اگر من زنت بشوم این فقط تو نیستی که آزارم خواهی داد . بلکه مادرت هم مامور شکنجه ام خواهد بود . عمه عشرت می داند که تو به خانه ی ما آمده ای ؟

-من بچه نیستم که برای رفت و آمدهایم به عزیز حساب پس بدهم . نه در مورد رفت و آمدهایم و نه در مورد تصمیم گیری برای آینده ام .

مارال سر را به علامت تاسف تکان داد و آه حسرتش در صدایش پیچ خورد و شکست :

-افسوس آیدین . آن مارالی که تو می شناختی با آن مارالی که اکنون در مقابلت ایستاده زمین تا آسمان تفاوت دارد . آنموقع دختر جوانی بودم با سر پر باد و پر از شور و نشاط جوانی ولی اکنون زن جوانی هستم با دل پیر و شکسته از جفای روزگار بعد از آن رفتار توهین آمیز عمه جان دیگر هیچ وقت مرا در خانه ی خودتان نخواهی دید .

-مطمئنم که عزیز قصد توهین به تو را نداشت و هنوز هم همان برادرزاده ی محبوبش هستی اگر تو نیایی من خواهم آمد این بار خیال ندارم میدان را خالی کنم تا سوداهای خام دیگران باعث شود که چون ماهی لغزانی از چنگم بگریزی .

-آقا جانم عادت دارد نماز را که خواند ناهارش را بخورد بهتر است بروم گلین راصدا بزنم که سفره رابیندازد .

طیبه بعد از خواباندن بچه های حوری به گلین ملحق شد تا درکشیدن غذا کمکش کند . افراد خانواده برای صرف ناهار به اتفاق آیدین بر سر سفره ای که در سالن پذیرائی گسترده بودند نشستند .

آیدین متفکر بر سر سفره نشست و در حالی که گفتگوی ناتمامی که با مارال داشت فکر او را ساخت مشغول کرده بود بی آنکه میلی به خوردن غذا داشته باشد قاشق و چنگال را به دست گرفت و آنرا درون بشقاب رشته پلویی که ماه منیر برایش ریخته بود فرو برد . لعیا که هنوز مزه ی شکلاتهای آیدین زیر دندانش بود چهار زانو در کناروی نشست و قاشق غذایی را که مارال به طرف دهانش برد کنار زد و به اعتراض گفت : نه گشنه ام نیس من فقط شکلات

می خوام . سپس در حالی که درخشش چشمان سیاه او نگاه مارال را تداعی می کرد خطاب به آیدین گفت : مگه تو نکفتی بازم به من شکلات می دی ؟

-البته که می دهم . ولی بعد از اینکه ناهارت را خوردی و گرنه از شکلات خبری نیست .

شانه ها را با بلاتکلیفی بالا افکند و با اکراه گفت : پس فقط یک قاشق دیگه می خورم .

- نه نمی شود حتما باید غذایی را که مادرت برایت کشیده بخوری و بعد یک بوس هم به عمو بدهی .

- حالا نه بعد از اینکه شکلات رادادی بوس می دم .

سپس دهان گشود و منتظر لقمه مادر شد و در حالیکه زیر چشمی آیدین را می پائید که چون خود او میلی به خوردن غذا نداشت . به زور لقمه هایی را که مارال در دهانش می نهاد قورت می داد . بالاخره طاقت نیاورد و با لحن شیرینی از او پرسید : پس چرا غذا تو نمی خوری ؟ نکته تو هم دلت شکلات می خواد . آیدین که سخت غرق افکار خود بود سوال را نشنید لعیای که در این مدت کوتاه توانسته بود در گوشه کنار قلب آیدین که مالا مال از محبت مارال بود جایی برای خود باز کند رنجید از نشنیدن پاسخ سووالش را تکرار کرد : این بار آیدین شنید و او را روی زانوی خود نشاند و گفت : خیال ندارم شریک شکلاتهایت بشوم . همه ی آنها مال تو . البته بعد از اینکه هر دو غذایمان را خوردیم وسیر شدیم .

ماه منیر از گفته ی لعیای متوجه بی اشتهایی مهمانش شد و پرسید : نکند غذای ما را دوست نداری ؟ اگر قبلا می دانستم به اینجا می آیی . لافل غذایی را می پختم که دوست داشته باشی .

-اتفاقا خیلی هم خوشمزه است . مگر یادتان رفته که من چقدر رشته پلو دوست داشتم .

-خوب پس چرا حالا نمی خوری ؟

-دارم می خورم دستتان درد نکند .

لعیای رشته ای را که از قاشق غذا به روی دامنش افتاده بود به دور انگشت پیچاند و آنرا به طرف دهان آیدین گرفت و پرسید :
-میخوای ؟

ایدین انگشت الوده اش را به لب برد و بوسید مارال با لحن تندى خطاب به او گفت:

-لوسش نکن وگرنه بعد از رفتن تو دیگر نمیتوانم از عهده اش بر بیایم بگذارش زمین تا سر جای خود بنشیند و غذایش را بخورد
ایدین اطاعت کرد و او را سر جایش نشاند سفره ی غذا را که جمع کردند لعیای نفس راحتی کشید و گفت:

-خب حالا دیگه نوبت شکلاته

ایدین بسته ی شکلاتی را که وعده داده بود به دستش داد لعیای پس از بوسه ای که بر گونه ی او زد با لذت شروع به خوردن ان کرد

مارال با لحن عتاب الودی خطاب به ایدین گفت:

-من از تو خواهش کردم که این بچه را لوس نکنی اگر به این روش ادامه بدهی دیگر حریفش نخواهم شد

رنجیده از تندخویی مارال از جا برخاست و گفت:

-مرا ببخشید حاج دایی که هنوز از خجالت ناهار در نیامده ام ولی اگر اجازه بدهید زحمت را کم کنم

ماه منیر به جایهمسر پاسخ داد:نمیشود ایدین جان هنوز چایی ات را نخورده ای

-این یکی را اجازه بدیهد منزل خودمان بخورم

صمد نگاه غضب الودش را متوجه دختر خود ساخت و گفت:

-تو لعیای را ببر بخوابان تا من و ایدین سر فرصت چای مان را بخوریم

مارال احساس کرد که ایدین از رفتار تندش رنجیده تصمیم به دلجویی گرفت و گفت:

-مرا ببخش قصد نداشتم تو را برنجانم اما دوست ندارم این دختر لوس بار بیاید

سپس دستش را به طرف لعیا دراز کرد و تشر زنان گفت:

-بیا برویم حالا دیگر وقت خواب است

بی اعتنا به خواسته ی مادر در پشت ایدین پناه گرفت و گفت:

-نه نمی ام میخوام پیش عمو بمونم

ایدین برای جلوگیری از طغیان خشم مارال با لحن ملایمت امیزی خطاب به او گفت:

-تو برو بخواب عزیزم منم خیال دارم بهخانه ام بروم و بخوابم

پاها را با سماجت به زمین کوبید و فریاد کشید:

-نه عمو نباید بره باید همینجا پیش ما بمونه

-آخر نمیشود چون مامان منم منتظرم است

-مگر تو مامان داری ؟

-البته که دارم عمو عشرت مامان من است

-پس تاحالا کجا بودی ؟

-رفته بودم مسافرت حالا که برگشتم باید بیشتر پیش او باشم

-پس منم باهات میام

مارال از ترس بیدار شدن دختران طغرل دستش را رویدهان لعیا گذاشت و او را در اغوش گرفت و بیانکه ست و پا زدنش اعمیتی بدهد از اتاق بیرون رفت

گلین سینی چای را در مقابلشان نهاد و پرسید:

-چیز دیگری لازم ندازید ؟

صمد سر را به علامت منفی تکان داد و رو به خواهر زاده اش کرد و گفت:

-امیدوارم از مارال نرنجیده باشی حرفهایش را به دل نگیر بعد از شکست در زندگی خیلی تندخو و عصبی شده

-فکر میکنید کار بدی کردم که خواستم نظر لعیا را جلب کنم ؟ اخر این دختر خیلی شیرین و خواستنی است

ماه منیر لبخند پرمحبتی به لب آورده و گفت:

-خدا قسمت خودت کند معلوم میشود خیلی بچه دوست داری

-هر بچه ای را که نه

-این دختر شکمو به این سادگی ها به هر کسی بوسه نیمدهد تو رگ خوابش را خوب پیدا کردی ایدین

به دنبال اه حسرتی که از سینه بیرون کشید گفت:

-ایکاش رگ خواب مادرش را هم پیدا میکردم

صمد سر را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-مادرش اگر عقل داشت چهارسال از بهترین روزهای عمرش را بیهوده تلف نمیکرد انموقع هم میگفتم حالا هم میگویم اگر همه دنیا را بگردد پسری به خوبی تو پیدا نمیکند مارال با حماقتش هم خود را بدبخت کرد هم مرا و حالا این بچه ایینه ی دق او شده و هروقت نگاهش میکند انگار گذشته ی سیاه خود را از جلوی چشمش میگذراند خودت میدانی که چقدر ارزو داشتم تو دامادم باشی افسوس که هوس مارال ارزوهایم را نقش بر آب کرد

-و همینطور ارزوهای مرا با وجو اینکه قبل از سفر به پیشنهادم پاسخ رد داد باز هم امیدوار بودم منتظرم بماند

داغ صمد تازه شد و رنجی که د راین چند سال کشیده بود دوباره از زیر بار فشار تحمل سر بیرون کرد وقلب او را به درد آورد و صدایش از لابه لای ناله هایی که از دورن بر میخواست به گوش رسید:

-اوایل منم همین امید را داشتم ولی خیلی زود متوجه شدم که این دختر برخلاف آنچه میپنداشتم زرنگ و هوشیار نیست و از روی ناپختگی و سادگی از راه به در شده ابتدا در خانه زندانی اش کردم و به او اجازه ی بیرون رفتن را ندادم چندین بار با شلاق به جانش افتادم و استخوانهایش را شکستم بالاخره دانستم که هوای دل اسیرش کرده و هیچ ضربه ای قادر به بیرون کردن این سودای خام از سینه نیست مردی که مه ی زندگی اش در گرو شرف و ابرویش بود چطور میتواند قدرت تحمل این بی ابرویی را داشته باشد آخرین باز که در زیر ضربه های سخت و کاری ام از هوش رفته بود خانه را ترک کردم و قسم خوردم که تا ان دختر در ان خانه است به انجا بر نگردم قبل از رفتن طغرل را وادار کردم ترتیب عقد بی سر و صدایش را با ان پسر بی همه چیز که به امید دست یافتن به ثروتم قصد بی ابرویی ام را داشت بدهد در واقع این من بودم که با دست خود او را به دام نهنگی که آماده ی بلعیدنش بود افکندم چاره ی دیگری نداشتم این دختر عاصی شده و قابل کنترل نبود و اگر بیش از ان سماجت میکردم ابرویی برابم باقی نمیماند شب و روز برایش شاه بیت غزل حافظ را تکرار میکرد "که عاشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها"اما به گوشش نرفت که نرف حالا تازه امروز شنیدم که داشت به ماه منیر میگفت:"چرا چوب ترکه را به پشت و کنرش زدم و به روی قلبش فرود نیاوردم"لعنت به این قلب و لعنت به این دل که وقتی از تب و تاب افتاد همه ی آنچه را که با یک عمر زحمت به او اموخته بودم از خاطرش زدود

ماه منیر نگران طغیان خشم همسر شد و به میان کلام او دوید و گفت:

-ارام باش حاجی مگر میخواهی خدای نکرده سخته کنی

-ای کاش سخته میکردم و خلاص میشدم خیال میکنی تحمل ان اسان است ؟ وقتی میبیم دختر عزیز کرده ام در سنی که باید پر از شور و نشاط جوانی باشد افسرده و دلمرده شده چطور میتوانم قلب سالمی داشته باشم

-حالا که وقت این حرفها نیست

-ایدین مثل پسرخودم است و فرقی برابم با طغرل ندارد بگذار بدانند چه رنجی را تحمل کرده ام شاید به همان اندازه که قلب من صدمه ددیة قلب او هم از اسیب در امان نمانده

ایدین رنج و درد سالها را به یاد آورد و گفت:

-همینطور است که میگویند خدا میداند وقتی که شنیدم چه بر سر خودش و من آورده چه روزهای سختی را گذراندم و برای این که مهر او را از دلم بیرون کنم هرچقدر تلاش کردم اما قلبم کودک بازیگوشی بود که به خواسته ام پاسخ نمیگفت و همان حرف همیشگی را تکرار میکرد با هر تپش و ضربان نام مارال را فریاد میزد حق با شمسات حاج دایی در ظرف این چند سال قلب منم کمتر از قلب شما صدمه ندیده اگر بدانم که ان نامرد دیگر مزاحم لعیا و مارال نخواهد شد با کمال میل پیشنهاد سابقم را تکرار میکنم و از شما میخواهم که مرا به دامادی تان قبول کند

درد سینه ی صمد ارام گرفت و طغیان خشمش فرو نشست ماه منیر بغضی را که در گلو تلنبار شده بود فرو داد برای لحظه هر دو بهت زده نگاهش کردند بالاخره صمد سکوت را شکست و پرسید:

-با عزیز و اقاجانت مشورت کرده ای ؟

-نه حال دایی تا نظر شما و مارال را ندادنم دلیلی برای مطرح کردن خواسته ام نمیبینم

دستان لرزان خود را گشود و ایدین را به سینه فشرد و بر پیشانی او بوسه زد و گفت:

-این ارزوی من است ان زن هم اگر عقل داشته باشد نباید ارزی به غیر از این داشته باشد

ماه منیر با حسرت سر تکان داد و گفت:

-گمان نمیکنم عشرت بگذارد این وصلت صورت بگیرد از رفتار دیشبش معلوم بود که دل خوشی از مارال ندارد و از روبرو شدن شما دو نفر با هم خوشحال نیست از آن گذشته خوب فکرهایت را کرده ای؟ البته من حرفی ندارم که لعیا را پیش خودم نگهدارم ولی میترسم مارال حاضر به جدایی از دخترش نباشد

-من خیال ندارم لعیا را از مارال جدا کنم به شما قول میدهم هیچ وقت فرقی بین او و بچه های دیگرم نگزارم

ماه منیر با با لحن تردید آمیزی پرسید:

-مطمئنی که چند ماه بعد از این که آتش تند عشقت فرو نشست با او سر ناسازگاری نخواهی گذاشت و خطای گذشته را به رخش نخواهی کشید؟

-من خیال ندارم شکاف قلب شکسته اش را عمیق تر کنم بلکه این امید را دارم که با سوزن محبتم قادر به بند زدن ان باشم

-نظر مارال را پرسیده ای؟

-پرسیدم اما جواب درستی به من نداد و هنوز هم همان حرفهای سابق را تکرار میکند

-شاید علتش این است که او نظر مادر تو را میدانند و برای همین نمیخواهد این امید را به تو بدهد

-عزیز نظر مرا در مورد مارال میدانند اگر شما همه ی نامه هایی را که من از بیروت میفرستادم بخوانید نامه ای را نخواهید یافت که اسمی از مارال در آن نباشد با وجود اینکه همه ی پرسشهایم بیجواب میماند باز هم من در نامه ی بعدی همان سوال را تکرار میکردم

-انموق دست ابجی به تو نمی‌رسید حالا که در دسترس او هستی این اجازه را نخواهد داد عشرت منصوره را برایت در نظر گرفته و برای رسیدن به هدف تلاش خواهد کرد

-این خواسته ی اوست نه خواسته ی من فکر میکنم خودم حق انتخاب داشته باشم من فردای روز ورم به اینجا امدم تا تکلیف دلم را با مارال روشن کنم و بدانم باید امیدوار باشم یا نه؟

-بای به این دختر فرصت بدهی از آن گذشته تو اول باید تکلیف خودت را با خانواده ات روشن کنی شاید انموق برای مارل تصمیم گرفتن اسانتر باشد

لعیا که به خواب رفت مارال با امیال و خواسته هایش به خلوت نشست از آن زمان که تارهای احساس قلبش ره به تب و تاب میافکند سالها میگذشت و اکنون دیگر پای احساسش در زمین خوردنهای بیشمار زندگی شکسته بود و با پای لنگ قدرت ان را نداشت که تب و تاب گذشته را به ان بازگرداند

تنها گناه پدر موجود خفته در کنارش این بود که با اصل و نسب و استخوان دار نبود و به همین جرم طردش کردند و انها را از خود راندند

خدا میداند سرنوشت این طفل در این خانواده چه میشد و ایا او هم به جرم بی اصل و نسب بودن پدر نمیتوانست مسیری را که میخواست انتخاب کند؟

از اندیشیدن به سرنوشتی که امکان داشت در انتظار لعیا باشد قلبش در ماشین پرس زندگی فشرده شد

دستی از نوازش بر موهای مرطوب او کشید و از احساس خود چراغی ساخت برای عبور از زوایای قلبش و جستجو برا یافتن بقایای ریشه ی محبتی که گمان میکرد انرا کاملاً از ریشه نکنده است

با خاطرات گذشته سوار قطار زنجان_تهران شد و به مرور اولین نگاه و آغاز عشق نافرجامش پرداخت با سربازان روسی در کوچ و پس کوچه های شهر کشته شدن بیون زن بیگانه و اعدام قاتل را نظاره کرد و در دکان خوار بار فروشی غفور ملاقاتهلی پنهانی با یاشار را از کد نظر گذراند فریادهای گوشخراش پدر و ضربات شلاق او یکبار دیگر وجودش را لرزاند سوزش جای ضربات وارد بر بدن را احساس کرد و سپس مراسم عقد کنانش در محضر با حلقه ای ارزان قیمت که به انگشت داشت به یاد آورد تصویر خود و مرد زندگی اش را در ایینه ی شمعدان نقره ی سیاه شده ی قدیمی با پیراهن سفید گلدار که در آن زمان برایش از هزاران پیران تور سنگدوزی شده با ارزشتر بود تماشا کرد روزهای سختی که در آن خانه کلنگی در کنار یاشار گذرانده بود خاطره ی روزهای خوش آغاز عشق را چرکین ساخت

جای ناخنهای تیز او به روی گردنش هنوز در خاطره هایش جان داشت اما رشته ی آن محبت از دلش ریشه کن شده و هیچ اثری از خود به جا نهماده بود لعیا از خواب بدی که میدید لبها را به حالت گریه جمع کرد و لحظه ای بعد دوباره انرا با خنده ی شیرینی از هم گشود

مارال قطره ی اشکی را که در حالت تردید برای فروریختن بود با نوک انگشت پاک کرد و سپس هم صدای خاحافظی پدر و مادر خود را با ایدین شنید و هم صدای او را که میگفت:

-به مارال بگو یید مهمانی فردا شب را فراموش نکند

مارال خیال شرکت در ن مهمانی را نداشت همان صدمه ای که یکبار در زندگی دیده بود برایش کفایت میکرد و نمیخواست در مبارزه ب خانواده ی ایدین به همان اندازه تحقیر شود که در زندگی با یاشار تحقیر شده بود این بار قصد داشت سربلند و مغرور بماند و به آنهایی که گمان میکردند خواهند توانست غرورش را بشکنند به دیده ی تمسخر بنگرد

صدای پدر را شنید که میگفت:

-مارال کجایی ایدین دارد میرود

و بالافاصله صدای ایدین را:

-مزاحمش نشوید شاید قبل از اینکه لعیا را خواب کند خودش به خواب رفته است

ماه منیر اهسته لای در اتاق را گشود و به چشمان گریان دختر خود خیره شد و گفت:

-از ادب به دور است بلند شو اشکهایت را پاک کن و بیا با او خداحافظی کن

به ناچار برخاست و با استین پیراهن چشمه‌بایش را پاک کرد و از اتاق بیرون آمد

ایدین با یک نگاه به چهره ی مارال متوجه اشکهایی که ریخته شده و اشکی که اماده ی سرازیر شدن بود شد و دلش برنامرادی دختری که اسب مرادش موفق به پریدن از بلندی ارزوها نشده سوخت

صمد پرسید:

-خوابیده بودی ؟

-بله اقا جان وقتی داشتم تظاهر به خواب میکردم که لعیا بخوابد بباختیار خوابم برد

ایدین بی آنکه این گفته را باور کند لبخندی به لب آورد و گفت:

-اجازه میدهی لعیا را در خواب تماشا کنم ؟ این دختر بدجوری دل مرا برده

-عیبی ندارد فقط مواظب باش بیدارش نکنی

نزدیکتر آمد و از لای در کودک خفته را با لذت تماشا کرد و سپس روی برگرداند و گفت:

-فردا شب لعلیا مهمان اختصاصی من است مبدا او را به دایه بسپاری و همراه خودت نیاوری

-هنوز مادر لعلیا دعوتت را قبول نکرده که خودش را دعوت میکنی

-اگر نیایی من مهمانی را به هم خواهم زد باید حتما بیایی

-پس بهتر است از همین حالا مهمانی را به هم بزنی چون من نخواهم آمد قبلا به اقاچانم گفته بودم که دیگر هیچوقت پا به خانه ی عمه عشرت نخواهم گذاشت

-تو حساس و زودرنج شده ای وگرنه هیچ در ان خانه به تو بی احترامی نکرده

-شاید همینطور باشد من زیاده از حد حساس شده باشم انموقع در خانه ی شوهر سابقم بجرم دختر خان بودن تحقیر میشدم و در منزل خودم بجرم ازدواج با مردی که هم شان خانواده ی ما نبود به همین جهت دیگر نمیخواهم در منزل عمه ام هم بجرم بیوه بودن تحقیر شوم حالا منظورم را فهمیدی یا باز هم باید توضیح بدهم

لعلیا از صدای فریاد مانند مادر از خواب پرید و به گریه افتاد ماه منیر به سرعت داخل اتاق شد و در اغوشش گرفت ایدین دست از اصرار بر نداشت و گفت:

-این تصویر خود توست

بعیا به شنیدن صدای ایدین سر از روی شانه ی مادر بزرگش برداشت و گفت:

-میخوام برم پیش عمو

-عمو دارد به خانه اش میرود حالا وقت خواب است

با لجابت پاهای برهنه ی خود را به روی شکم ماه منیر کوفت و فریاد کشید :

-نه من دیگه نمیخوام بخوابم بذار برم

ماه منیر به ناچار او را از اتاق بیرون آورد لعلیا دستش را به طرف ایدین دراز کرد و پرسید:

-منو بغل میکنی عمو جون ؟

مارال تشر زنان به او گفت:

-عمو دارد میرود بیا بغل من

ایدین احساس کرد که دیگر اصرار بی فایده است رو به حاج صمد کرد و گفت:

-حاج دایی شما به او بگویید که این تصور درست نیست

از صدای گریه ی لعلیا بچه های حوریه هم بیدار شدند و به گریه افتادند ماه منیر پرسید:

-میخواهی دخترهای طغرل را هم ببینی ؟

-البته خیلی دلم میخواد انها را ببینم

طغرل و حوریه بعد از رفتن غزال و محمود از ان خانه در دو اتاقی که مابین طبقه ی اول و دوم قرار داشت زندگی میکردند وبا هم از پله های پایین آمدند جیران که شباهت عجیبی به دختر ناکام خانواده داشت گریه کنان مابین دو لبگه ی در ایستاده بود و مادرش را صدا میزد

ایدین کودک گریان را در اغوش فشرد و از دور چشم به جنت که در اغوش طویه میگریست دوخت و سپس جیران را به زمین نهاد و از اتاق بیرون آمد حاج صمد به دنبالش از در بیرون رفت و گفت:

-ایدین جان بهتر است فعلا در مورد مارال صحبتی با ابجی عشرت نکنی بگذار این مهمانی برگزار شود بعدا سر فرصت در مورد این مساله تصمیم خواهیم گرفت

-مطمئن باشید حاج ایی تا مارال به من پاسخ مثبت ندهد انرا مطرح نخواهم کرد خداحافظ تا فردا شب منتظرتان هستم سعی کنید هر طور شده مارال را هم با خودتان بیاورید

-قول نمیدهم خودت میدانی که این دختر چقدر یکدنده و لجبار است با وجود این سعی خودم را میکنم

نگاه حاج صمد به افق آینده ی دخترش درست مانند نگاه مارال تاریک و مبهم بود و شکی نداشت که عشرت به این سادگی در مقابل احساس ایدین سر تسلیم فرود نخواهد آورد و برای جلوگیری از این وصلت خود را به اب و انیش خواهد زد

امیدی که تا قبل از بازگشت خواهرزاده اش از سفر نسبت به آینده ی دخترش داشت شب گذشته به محض ورود به خانه ی آنها و مشاهده ی رفتار سرد و توهین آمیز خواهر به یک چشم به هم زدن تبدیل به ناامیدی شد و اکنون اطمینان داشت که عشرت همه ی تلاش خود را به کار خواد برد تا مهر منصوره را در دل پسرش جای دهد

مگر نه اینکه مارال دختر خودش بود به همان نسبت سرسخت و مغرور و چون پدر هیچ وقت حاضر نمیشد در مقابل دیگران اظهار عجز کند و سر تسلیم فرود آورد

به همین جهت تمایلی نداشت که او غرور خود را بشکند و در مجلسی حاضر شود که اها تمایلی به بودنش در آن جمع ندارند

با وجود این به خاطر قولی که به ایدین داده بود زور بعد موقعی که ماه منیر و حوریه آمده ی رفتن به حمام میشدند رو به مارال که قصد همراهی شان را نداشت کرد و پرسید:

-مگر نمیخواهی خودت را برای مهمانی امشب آماده بکنی ؟

-نه اقا جان خودتان میدانید که خیال امدن ندارم

-چرا دخترم ؟ تو که همیشه با کمال میل به منزل عمه ات میرفتی پس چرا حالا که به مهمانی دعوت شده ای از رفتن به آنجا اکراه داری ؟

-حالا که ایدین برگشته وضع فرق کرده و عمه ام از خدا میخواهد که من میدان را برای منصوره خالی کنم

-تو هم به همین سادگی میخواهی میدان را برایش خالی کنی و جوان به این خوب یو پاکی را به اسانی از دست بدهی انهم جوانی را که حتی بعد از اینکه تو پشت پا به محبتش زدی مهرت را در قلب محبوس ساخت و به هیچکس اجازه غصب جایی را که حق تو میدانست نداد این بار پشت پا به محبتش نزن مارال تا وقتی شمع جوانی ات فروزان است میتوانی وجودت را از شعله ان گرم کنی وگرنه وقتی که به انتها رسدی وجود لرزانت را با چه اتشی گرم خواهی کرد

سپس رو ب ماه منیر کرد و ادامه داد:

-تو چرا چیزی نمیگویی خانم بچه ی حمامش را ببند و او را هم با خودت ببر

مستاصل از نافرمانی مارال پاسخ داد:

-خودت میدانی که من هیچوقت نمیتوانم حریف این دختر بشوم میگوید نمیخواهم بیاید زور که نیست

حوریه لب به سخن گشود و خطاب به مارال گفت:

-مگر تو پریشب نمیگفتی که اگر تو را سر لج بیندازند منصوره را از میدان به در خواهی کرد پس چه شد ؟

-هنوز مرا سر لچ نینداخته اند از آن گذشته من به سبک خودم این کار را میکنم با غرور و سرکشی نه با عجز و ناتوانی من دختر شما هستم اقا جان همانطور سر سخت و مغرور و فکر نمیکنم بخواهید که تحقیر شوم پس اجازه بدهید امشب با بچه ها در خانه بمانم خوب یاد می آید انموقع ها که من و جیران و غزال دختر خانه بودیم هیچ وقت دلتان نمیخواست ما را به جایی ببرید که جوان عزب داشته باشند تا مبادا آنها خیال کنند که قصد نمایش دختر هایتان را دارید پس چه شد ؟

-حالا هم دلم نمیخواهد این کار را بکنم ولی آخر انجا منزل خواهرم است نه منزل غریبه ها

-به شما قول میدهم که به زودتی این خواهرتان غریبه خواهد شد

-خدا نکند بین ما جدایی بیافتد خودت میدانی که من و عشرت چقدر به هم وابسته ایم

ماه منیر با لحن نامطنتی گفت:

-امیدوارم همیشه همینطور باشید

مارال با صدای گریه ی لعیا را که مشغول کشمش با جیران بود شنید و گفت:

-باز این دوتا به جان هم افتادند به یاد ندارم هیچ وقت آخر بازی این دو نفر به دعا ختم نشده باشد

ماه منیر گفت:

-عیبی ندارد کاری به کارشان نداشته باش اول دعا میکنند و بعد هم اشتهای و دوباره بازی را از سر میگیرند گلین و طیبه مواظبشان هستند تو به فکر خودت باش فقط برای مهمانی که نباید به حمام رفت دلت نمیخواهد امشب به انجا بیایی خوب نیا اما دلیلی ندارد که خود را از حمام رفتن محروم کنی برو وسائلت را جمع کن بیا برویم

حوریه در تایید سخت مادر شوهر گفت:

-خانم جان راست میگوید حمام رفتن چه ربطی به مهمانی رفتن دارد بیا برویم

-نه نمایم اصلا امروز حوصله حمام کردن را ندارم بخصوص که ممکن است عمه عشرت وایدا و اما هم انجا باشند

-خوب باشند طوری حرف میزنی انگار که عشرت و دخترهایش دشمنت هستند

صمد با بیحوصلگی گفت:

-راحتش بگذار خانم وقت دارد میگذرد چیزی به ظهر نمانده شما زودتر بروید و برگردید

ماه منیر تسلیم شدو بعد از اینکه چندین بار گلین را صدا زد رو به مارال کرد و گفت:

-گلین بچه ی حمام ما را میبرد طیبه مواظب بچهاست بد نیست خودت هم گاهی سری به انها بزنی

گلین که منتظر فرمان او بود وسائل انها را برداشت و به همراهشان از در بیرون رفت

مارال در سکوت کنج اتاق نشیمن نشست و سر به زیر افکند منتظر بود باز هم پدر رگبار ملامتها را بر سر و رویش ببارد اما این بار صمد قصد ملامت نداشت و تصمیم گرفته بود او را به حال خود بگذارد

میدانست که در صورت نیامدن مارال ایدین بیکار نخواهد نشست و عکس العملی نشان خواهد داد شاید اگر به دنبالش می آمد و او را با خود به مجلس مهمانی میبرد شکاف غرور شکسته ی این دختر پر میشد

مارال که گمان میکرد پدرش به خاطر نافرمانی از او رنجیده است برای به دست آوردن دلش به عادت دیرینه گفت:

-چطور است با هم مشاعره کنیم اقا جان

صمد تمایلی نشان نداد و با لحن سردی گفت:

-حوصله اش را ندارم فقط میخوام بروم بازار و برای ایدین هدیه ی مناسبی بخرم بالاخره نیمشود امشب دست خالی به انجا برویم

مارال که از خدا میخواست پدرش فرصتی برای ملامت کردن نداشته باشد نفسی به راحتی کشید

بعد از ظهر که شد غزال و محمود به سایر اعضا خانواده پیوستند تا برای مهمانی ان شب آماده شوند غزال بمحض ورو و مطلع شدن از تصمیم مارال سرزنش را آغاز کرد و گفت:

-تو عادت کرده ای با از دست دادن فرصتهای خوب به فرصت طلبان مجال خودنمایی را بدهی این فقط ان بار نبود که موقعیت خوبی را از دست دادی بلکه باز هم تنبیه نشده ای و داری همان کار را تکرار میکنی اگر ان بار عشق چشم عقل را کور کرد این بار چی ؟

شما تنه خواهر را با بردباری تحمل کرد و دم برنیآورد مارال قصد انرا نداشت که به غزال یادآوری کند که ان بار خود او از فرصت داده شده سو استفاده کرده بود

ماه منیر که داشت جلوی ایینه موهای سر را در زیر روسری سفید ابریشمی گلدار پنهان میکرد بی انکه روی برگرداند گفت:

-بیخود خونت را کثیف نکن غزال نرو دمیخ اهنین در سنگ مارال عوض بشو نیست و باز هم حرف حرف خودش است خیال میکند عشرت و دخترهایش لولو هستند و همین که وارد مجلس شود او را خواهند خورد

مارال با حاضر جوابی پاسخ داد:

-من ترس از کسی ندارم خانم جان ولی دلم نمیخواهد بعضی ها خیال کنند مارال برای پسرشان دام پهن کرده و به روی ان دانه پاشیده دست است که یکبار در زندگی شکست خورده ام اما این دلیل نمیشود که به جبران ان شکست هر دستی را که به طرفم دراز میشود بگیرم تا این بار دست و دلم با هم بشکنند هیچ از من نمیپرسد که چه میخواهی همه دست به یکی کرده اند که شوهرم بدهند و از شرم خلاص بشود راستش را بگوئید من جای چه کسی را در اینجا تنگ کرده ام خانم جان/ ؟

تو هم غزال زمانی قادر به احساس بوی سوختگی سینه ام خواهی بود که بتوانی شکافی در قلبم ایجاد کنی در غیر اینصورت از درک ان عاجز خواهی بود

-این دردی است که خودت به دل گذاشتی خواهر جان ایکاش ان زمان هم که هوای دلت همه ی ارزشهای دیگری را که داشتی نادیده گرفته بود در مقابل این خواسته می ایستادی و به جای اینکه ان ارزشها را مغلوب کنی سودای دل را میکشیدی

ماه منیر برای دلجویی از دخترش رشته ی سخن را به دست گرفت و گفت:

-تو جای هیچ را تنگ نکرده ای عزیزم و مطمئن باش تا هروقت بخواهی قدم خودت و لعلی روی چشم ماست ولی تا وقتی که جوانی ات از لب پرتگاه پیری به داخل دره ی ان سقوط نکرده زندگی را دریاب حالا به خاطر خدا به من بگو که چه میخواهی ؟

-حال که پرسیدی میگویم خانم جان من آرامش زندگی ام را میخوام و دلم نمیخواهد دوباره انرا از دست بدهم برای همین است که حاضر نیستم و عروس خانواده ای بشوم که برای جلوگیری از این وصلت خود را به اب و اتیش میزنند و حتی حاضرند در غذایم زهر بریزند و مسموم کنند

غزال به اعتراض گفت:

-مالیخولیایی شده ای و افکارت پریشان و سردرگم است به جای این که وقتت را با تصورات بیهوده تلف کنی بلند شو و برو ان پیراهن ژرژت گلداری را که تازه خریده ای بپوش و آماده ی رفتن شو اتو هنوز داغ است ذغالش خاکستر نشده تا تو آماده بشوی گلین انرا اتو خواهد کرد

مارال در حالی که با تکان دادن سر به گیسوان سیاه رنگش تاب میداد با لحن مصممی گفت:

-وقتی گفتم نه یعنی نه یا تو مرا خوب نمیشناسی یا مفهوم کلمه ی ((نه))را نمیدانی

غزال صدا را اهسته کرد تا حوریه که در اتاق خود مشغول راستن گیسوان بود انرا نشنود و گفت:

-اگر منصوره اینجا بود و این جمله را میشنید خیلی خوشحال میشد امشب برای تاخت و تازش میدان کاملاً خالی است

مارال اهمیتی نداد که حوریه صدایش را بشنود و با صدای فریاد ماندنی گفت:

-منصوره هر غلطی که میخواد بکند این چه ربطی به من دارد برای چه همه ی شما مرتب این جمله را تکرار میکنید اصرار بی فایده است مگر نمیخواهید به مهمانی برویم ؟ کم کم دارد دیر میشود

صمد به شنیدن صدای فریاد مانند مارال در اتاق را گشود و داخل شد و گفت:

-شما دو نفر که هنوز دارید منت این دختر یکدنده و لجباز را میکشید دیگر کافیسست بیایید برویم

ان زمان که عشرت احساس پسر خود را درک میکرد و برای خواسته های او ارزش قابل میشود دلیلش این بود که احساس و خواسته هایشان با هم مطابقت داشت و این فقط ایدین نبود که مارال را میخواست بلکه عشرت نیز خواهان این وصلت بود اما اکنون با وجود علاقه ی بسیاری که به برادر دو قلویش داشت از خدا میخواست تا مدتی ما بین آنها فاصله بیفتد و رفت و آمدی در میان نباشد ایکاش میتوانست خواهش دل ایدین را با ریسمان خواسته های خود حلق اویز کند و از اندیشه ی مارال رهایی بخشد

موقعی که ایدین درست فردای روز ورود آماده ی رفتن به خانه ی حاج صمد شد عشرت قادر به کنترل خشمش نبود به اعتراض فریاد برآورد:

-چه خبر شده تو تازه از راه رسیده ای و باید چند روزی در خانه بنشینی تا دوستان و اقوام به دیدنت بیایند این درست نیست که از راه نرسیده از خانه بیرون برویم آخر اگر به دیدنت بیایند و نباشی مردم چه خواهند گفت ؟

کوشید تا مادر را آرام کند:

-چه دارند بگویند اینقدر مقید نباشد عزیزجان دیشب به نظرم رسید که حاج دایی از من رنجیده اند دلم میخواد بروم از دلشان در بیاورم قول میدهم زود برگردم

-حالا بیموقع است چیزی به ظهر نمانده

-چه بهتر ناهار را انجا میخورم و بر میگردم

با بوسه گرمی زبان اعتراض مادر را بست و عازم خانه ی دایی خود شد از همان لحظه عشرت دانست که میان پسر از سفر برگشته اش با پسر مطیع و ارامی که چشم بسته گوش به فرمان بود تفاوت از زمین تا آسمان است و به این سادگی ها حرفش نخواهد شد

از لحظه ی خروج تا لحظه ی بازگشت ایدین به خانه عشرت ارام و قرار نداشت الما و ایدا شاهد بیقراری های مادر بودند و میکوشیدند تا با سرگرم ساختن او فکرش را از آنچه که در منزل حاج صمد میگذشت منحرف سازند

بعدازظهر ان روز ایدین بعد از مراجعت به خانه سکوت اختیار کرد و از آنچه که در انجا گذشته بود کلامی بر زبان نیاورد

عشرت از هر فرصتی برای به میان کشیدن نام منصوره استفاده میکرد ولی سوزن صفحه ی گرامافون قلب پسرش به روی کلمه ی مارال گیر کرده بود و تلاش او برای برگرداندن ان از روی این نام به جایی نمیرسید

ایدین از رفتار سرد مادر پی به رنجشش برد میدانست که به خاطر نافرمانی روز گذشته و سرپیچی از فرمان و رفتن به خانه ی دایی از او دلگیر است کوشید تا از محبت خود مرهمی سازد برای تسکین دل رنجیده اش

صدای به هم خوردن ظرفها در آشپزخانه و بوی دود اجاقهای آماده ی طبخ در حیاط خانه همسایه های کنجکاو را برای تماشای ان جشن و سرور به پشت بامها میکشاند مهمانها یکی پس از دیگری از راه میرسیدند قمر که قبل از همه آمده بود برای نشان دادن شادی خود از بازگشت ایدین بی آنکه اطلاعی از موسیقی داشته باشد ناشیانه دایره زندگی به دست اهنگ شادی را با صدای جیغ مانند خارج از نت میخواد و به همراه ان دایره را به صدا در میآورد

ایدین بیتوجه به سر و صدای گوشخراش قمر و تلاش منصوره برای جلب نظر وی بیصبرانه چشم به در دوخته بود و انتظار آمدن مارال را میکشید

ان شب اکثر مهاجران زنجان به ان مهمانی دعوت داشتند و درست مانند این بود که شهرشان کوچک شده و جمعیت ان به زحمت در خانه حاج یونس جای گرفته است شاید اگر محبویه ی دایره زن هم موفق میشد به موقع از شهر خارج شود شب نشینی ان شب دست کمی از مهمانی های مجلل و پرزرق و برق زادگاهشان را نداشت

حیاط پر از چوب کبریت های نیمسوخته ای بود که پسران شیطان و ناآرام قمر بعد از برافروختن قبل از اینکه دستشان را بسوزاند یکی پس از دیگری انها را به زمین افکنده بودند

الما سر در گوش منصوره نهاده بود و او را تشویق میکرد که برای جلب نظر برادرش تلاش کند

صدای دقالباب در نگاه منتظر ایدین را بیاختیار به طرف پنجره کشاند با وجود اینکه میدانست مارال در نیامدن مصمم است باز هم امیدوار بود که شاید پشیمان شود و بیاید

ابتدا ماه منیر و حاج صمد داخل حیاط شدند و به دنبالشان حوریه غزال طغرل و محمود سپس در خانه بسته شد و نگاه پر از یاس و ناامیدی وی به در بسته میخکوب مند قلبش به اندازه ی سمفونی در هم میختن صدای تپش همه ی قلب های دنیا با هم صدا میداد خنده از لب وی پر کشید و مستانه به روی لب عشرت نشست

عشرت که از لحظه ی ورود خانواده ی برادر در حال خوش آمدگویی به انها حتی یک لحظه هم چشم از پسر خود بر نمیداشت شاهد خروج شتابزده اش از خانه شد تازه در ان لحظه بود که از شور و شغش برای نیامدن مارال پشیمان گردید و احساس کرد که هرچه مارال خود را از دید ایدین پنهان کند بر شدت علاقه و اشتیاق او خواهد افزود

صدای تار و سنتور ملاحت و محمود که برخاست انگشت غم چنگ دلش را به فریاد آورد الما که داشت به دنبال برادر میگشت با تعجب پرسید:

-پس ایدین کجاست عزیز ؟

به زحمت گلوله ی بغض را از گلو کنار زد تا از لابلای ان صدای خفه ی خود را بیرون بفرستد و پاسخ داد:

-چه میدانم الما . معلوم نیست ان ورپریده چه به خورد این پسر داده که از لحظه ی آمدن ارام و قرار ندارد

-منظورتان مارال است ؟

-درست فهمیدی منظورم مارال است این دختر مخصوصا امشب به اینجا نیامده تالیدین به دنبالش برود و با عجز و التماس او را وادار به آمدن کند

مارال ردپای احساس خود را که از روی خاطره ها عبور میکرد گرفت و به دنبال ان روز شد تا به ان روز همه ی خطاهایش از احساس ناشی میشد اما این بار میخواست عقل را چراغ راهی که در پیش داشت سازد و بیگدار به اب نزند

کوبه ی در که به صدا در آمد لبخندی به روی لبانش نقش بست به یقین میدانست که ایدین به محض اطلاع از نیامدنش مهمانی را ترک خواهد کرد و به انجا خواهد آمد به همین جهت بعد از اینکه اهالی منزل از خانه خارج شدند در مقابل ایینه ایستاد و چهره را با ارایش نامحسوسی پوشاند و پیراهن سرخابی رنگی را که مادرش عقیده داشت رنگ ان با چهره ی او هماهنگی دارد به تن کرد و در اتاق نشیمن خود را به خواندن کتاب سرگرم ساخت

ابتدا صدای گفت و گوی گلین با ایدین را شنید و سپس صدای پایی را که داشت از پله ها بالا میآمد

-اوا اقا خدا مرگم بده شما اینجا چی کار میکنین ؟ مگه مهمون ندارین ؟

-چرا دارم ولی آمده ام مارال خانم و لعیا را هم با خود ببرم

-لعیا که تازه به زور خوابیده

-مارال خانم چی ؟

-خانم که به این زودی ها نمیخواین حالا تازه اول شبه

قدمهای محکمش به روی پله ها صدا میداد پشت در اتاق ایستاد و ضربه ی کوتاهی به روی آن نواخت و پرسید:

-مهمان نمیخواهی ؟

سر را از روی کتاب برداشت و به پشتی تکیه کرد و پاسخ داد:

-بفرمایید تو

در را گشود داخل شد و گفت:

-گفته بودم که اگر تو نیایی من می ایم

-کار درستی نکردی که مهمانهایت را گذاشتی و امدی

-مگر یادت رفته که دیروز گفتم اگر دعوتم را قبول نکنی مهمانی را به هم خواهیم زد و به سراغت خواهیم آمد

کتاب را بست و انرا روی زمین نهاد و با تعجب پرسید:

-یعنی تو مهمانی را به هم زدی ؟

-هنوز نه ولی اگر همین الان بلند نشوی و با من به خانه ی ما نیایی از اینجا تکان نخواهم خورد

-بود و نبود من در انجا چه اهمیتی دارد ؟

-خودت جوابت را میدانی پس چرا میخواهی انرا از زبان من بشنوی ؟

-عمه جان میداند که اینجا آمده ای ؟

-لازم نبود چیزی بگویم خودش انرا حدس زد وقتی حاج دایی و بقیه افراد خانواده داخل شدند و قهیمدم که تو همراهشان نیستی و عکس العمل نشان دادم همهی حاضران متوجه این موضوع شدند

-زن عمو قمر و منصوره هم انجا بودند ؟

-البته که بودند و موقعی که داشتم به حاج دایی میگفتم که با اجازه ی شما من به دنبال مارال میرم اگر هیچ هم نشنیده باشد ان دو نفر حتما این جمله را شنیده اند من از کسی باکی ندارم احساسی که به تو دارم از زمان کودکی در وجودم رشد کرده و تقریبا جزیی از وجودم و در واقع ریشه قلم است و اگر انرا از جا بکنم درست مانند این است که قلم را از ریشه کنده ام

-این حرفها را الان میزنی دلم میخواهد بدانم اگر قبل از سفر به پیشنهادات جواب رد نمیدادم و زن تو میشدم باز هم ادعا میکرد که قلبت به روی ریشه ی محبت من بنا شده ؟

-ایکاش امتحان میکردی و میفهمیدی که این یک واقعیت است و قصد فریبیت را ندارم نکند هنوز هم هوای ان نامردی را که با تیر زهر الود نگاه خود تو را به دام کشید به دل داری ؟

-از این نظر خیالت راحت باشد من اب حوض محبتش را کشیدم و لجنهای ان را لایروبی کردم

-پس منتظر چه هستی ؟

-میخواهم آرامش زندگی ام را داشته باشم و مطمئنم که در زندگی با تو به این آرامش نخواهم رسید

-چرا چون فکر میکنی مادم با این ازدواج مخالفت خواهد کرد ؟

-یک دلیلش این است و دلیل اصلی ان دل خودم است که خالی از هر احساسی است

-تو مرا نمیخواهی چون چهره ی جذابی ندارم فکر میکنم ان بار هم گول ظاهر ان جوان را خوردی او باید مرد جذاب و تو دلبرویی باشد که توانسته نظر دختر مشکل پسندی چون تو را به خود جلب کند

-باورکن که این طور نیستس ایدین انعکاس قلب پاک و مهربان تو در چهره ات هم اثر گذاشته و انرا خواستنی تر و دلچست ساخته اما اثر ان نامرادی و شکست در زندگی با یاشار هنوز پاک نشده

-ان دهلز تنگ و تاری که چشم بسته به نام خانه ی عشق قدم درونش نهادی از ابتدا تا به انتها سیاهی و تاریکی بود و از همان آغاز پایان ان را میشد حدس زد به تو قول میدهم که این بار پشیمان نخواهی شد بخصوص که پدر و مادرت هم مخالفتی با این ازدواج ندارد نگران عزیز نباشد وقتی بداند که مرغ من یک پا دارد و اگر با خواسته ام مخالفت کند دوباره به بیرون بر میگردم این بار این رفتنی است که بازگشتی ندارد دست از مخالفت بر خواهد داشت

-یعنی واقعا این کار را خواهی کرد ؟

-بله مارال اگه پیشنهادم را قبول نکنی این بار برای همیشه از ایران میروم

لبخند رضایت گوشه لبانش نشست بعد از چند سال احساس بیهودگی و از دور خارج شدن و مطرح نبودم اکنون دوباره چون ان زمان که چشم همه ی جوانهای شهر را به دنبال داشت به خود میبالید

ایدین در انتظار جواب چشم به مارال داشت و چون پاسخی نشنید

دوباره گفت:

-باور کن اینکار را خواهم کرد حالا میایی با من برویم یا نه ؟

-الان من امدگی مهمانی رفتن را ندارم اگر خیال امدن را داشتم لافل امروز صبح با خانم جان و حوریه به حمام میرفتم و سر و صورت را می اراستم

-تو نیازی به این کار نداری مطمئنم بدون ارایش در همین لباس ساده از همه ی زنهای حاضر در ان مجلس جلوه ی بیشتری خواهی داشت

-یعنی حتی بیشتر از منصوره ؟

-حالا خیلی مانده که او بزرگ شود تازه انموقع هم هیچ وقت به پای تو نخواهد رسید

-این حرفها را برای دلجویی از من میزنی ؟

-نه فقط به خاطر دل خودم میزنم

-من از لحظه ی اول ورود به مجلس هراس دارم چون مطمئنم که همهی چشمها متوجه ام خواهد شد

-پس خودت هم میدانی که میتوانی نظر همه را جلب کنی ؟

-اشتباه نکن منظورم این است که لابد همه متوجه غیبت تو شده اند و وقتی به همراه من وارد سالن بشوی خواند فهمید که دنبالم امده بودی

-چه بهتر چون به این ترتیب انهایی که خیال خامی به سر دارند تکلیف خودشان را خواهند دانست

-من می ایم ولی اگر عمه عشرت برایم پشت چشم نازک کند فوراً بر میگردم

- به عزیز حق بده مارال تو غرور او را شکستی و یک جوان بی سر و پا را به پسرش ترجیح دادی

-ان جوان بی سر و پا نبود هرچه باشد یاشار پدر لعیاست و من حاضر نیستم به او توهین بشود

-معذرت میخوام حق با توست خیلی خوب حالا بلند شو برویم

-پس صبر کن بروم لباسم را عوض کنم

مارال چنین انتظاری را داشت منتظر لحظه ای بود که در مقابل دیدگان حیرت زده ی حاضران در کنار ایدین وارد مجلس بشود و غرور شکست خورده ی خود را التیام بخشد صمد و ماه منیر به محض دیدنشان لبخند رضایت امیزی به لب آوردند سوزش زخم کهنه ی دلشان فرو نشست شاید این بار دختر عزیز کرده ی آنها عاقبت بخیر میشد

عشرت احساس ضعف کرد و چیزی نمانده بود که نقش زمین بشود چشمش سیاهی میرفت جمعیت انوبدی که در اطراف او مشغول خنده و تفریح بودند به نظر چون اشباحی میامدند که در کابوس نیمه شبان باعث هراسش میشدند قطرات اشک به جای این که از دیدگان او فو بریزد به درون وجودش فرو میریخت قمر با کف دست راست ضربه ای به روی دست دیگر نواخت و گفت:

-خدایم رگم بده چه دوره زمونه ای شده

منصوره اب رنگ پریده بر تلاش بیثمرش لعنت فرستاد یونس کوشید تا این مساله را با بردباری تحمل کند و اثری از رنجی که میکشید در چهره ظاهر نسازد با وجود این که کنار پنکه نشسته بودند ولی قمر به شدت احساس گرما میکرد و عرق از سر و صورت و گردنش سرازیر میشد

منصوره اهسته در گوش خواهر زمزمه کرد:

-این دختر شرم نمیکند پس چرا با شما به مهمانی نیامد ؟ لابد منتظر نشسته بود ایدین به دنبالش برود این دیگر چه مارمولکیست

-دید که رفت مبادا به امید این پسر دلخوش کنی منصوره وگرنه عمر و جوان یات را باخته ای مطمئن باش این مارال نیست که ایدین را به دنبال خود میکشانند بلکه این دل خود ایدین است که بی اختیار به ان سو کشیده میشود

قمر تشر زنان گفت:

-تو دیگر بس کن حوریه حالا دیگر اقوام شوهر برایت نزدیکتر از مادر و خواهر شده

-شما اشتباه میکنید خانم جان من طرف اقوام خودم هستم نه اقوام شوهرم برای همین هم دلم نیمخواهد منصوره به امیدی واهی دل خوش کند ایدین دلش در گرو محبت مارال است و هرچه این زن به او بیاعتنایی میکند آتش عشق او تند تر میشود

با لحن طعنه امیزی به اعتراض گفت:

-چه غلطها !مارال به او بیاعتنایی میکند ؟ خیلی هم لش بخواهد جوان به این برازندگی و پاکی خواستگارش باشد

منصوره حرص و خشم و نفرت را با صدایش در امیخت و خطاب به حوریه گفت:

-نگاه کن ببین چطور راه میرود انگار با هر قدم به زمین و زمان فخر میفرشد و به خیال خود میخواهد چشم انهایی را کخ نمیتوانند این صحنه را ببینند کور کند ایدین بیخود به این زن پر و بال میدهد او لیاقتش را ندارد

قمر در تایید سخن منصوره گفت:

-راست میگوید مگر نه این که این همان دختری است که پدر و مادرش را از ترس میابرویی از شهر و دیارشان اواره کرد عشرت را ببین که چطور از شدت غصه پس می افتد خدا را خوش نماید که این پسر از راه نرسیده دل مادر خود را خون کند

مارال سرافراز از میان جمع گذشت عشرت وظیفه استقبال از مهمان را از یاد برد و وجودش را نادیده گرفت

الما وایدا میخواستند وظیفه ی استقبال از او را به گردن ان دیگری بیندازند و بالاخره هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند ایدین خشمگین از رفتار سرد انها با مارال به کنار مادر رسید و گفت:

-بالاخره به هر زحمتی بود توانستم مهمان گریز پا را برایت بیاورم

مارال زیر لب سلام کرد عشرت سلامش را به سردی پاسخ داد و بی آنکه سر بلند کند زیر لب زمزمه کرد:

-خوش امدی ولی از کی تا حالا رسم شده که برای امدن به منزل عمه ات به دنبالت بفرستم

مارال با لحن طعنه آمیزی گفت:

-نمیدانستم که شما ایدین را به دنبالم فرستاده اید

برای اینکه دختر برادرش خیال بیهوده به سر نداشته باشد پاسخ داد:

-من نفرستادم خودش امد عمه ات عادت ندارد کسی را به دنبال مهمانهای خود بفرستد هرکس امد قدمش روی چشم و هرکس نیامد معلوم میشود اهمیتی برای این دعوت قایل نشده

لحن مارال تند شد و بیتوجه به چشمان کنجکاوری که به طرفشان دوخته شده بود گفت:

-وقتی مهمان بداند صاحبخانه از خدا میخواهد این یکی استثنای دعوت را قبول نکند و از امدن خودداری کند چی ؟ انموقع باز هم باید خواسته ی او را نادیده بگیرد و خود را حقیر بشمارد و بیاید

عشرت که توجه ایدین به مارال علائق و وابستگی های خانوادگی را از یادش برده بود و حتی دیگر به این مساله هم اهمیت نمیداد که میبایستی در مقابل حاضران در مجلس حفظ ظاهر را بنماید فریاد زنان پرسید:

-اگر اینطور فکر میکردی پس چرا امدی ؟ فقط میخواستی ناز کنی

حاج صمد ارام به روی مبلی که نشسته بود جابه جا شد با وجود این که در درونش غوغایی از خشم به پا شده بود کوشید تا در ظاهر خونسردی خود را حفظ کند انتظار این برخورد را از خواهر نداشت و نمیتوانست باور کند که عشرت با امدن ایدین تا به این حد در مقابل مارال تغییر شخصیت بدهد و خصمانه با وی برخورد کند

ماه منیر با حالت عصبی گوشه ی روسری را به دور انگشت پیچید و دندانها را از خشم به هم فشرد پاهای لرزانش به زحمت به روی هم قرار میگرفتند منتظر دستور همسر خود بود که از جا برخیزد و سالن را ترک کند

غزال که خشم و غضبش دست کمی از انها نداشت در انتظار پاسخ دندان شکن خواهرش که میدانست هیچ وقت از پاسخ وا نیماند چشم به دهان او دوخته بود

قمر لحظه ی پیروزی را نزدیک میدید و گمان میکرد به زودی میان خانواده ی صمد و یونس شکراب خواهد شد و او از اب گل الود ماهی خواهد گرفت

طغرل محمود ملاحه و مدحت بانوای سه تا و سنتور توجه مدعوین را به سوی خود معطوف میساختند سجاد که اوای خوشی داشت برای اولین بار از این هنوز در انظار استفاده کرد و هم صدا با اهنگی که مینواخت خواند:

"شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت

به گریه گفتمش اری چه زود گذشت"

مارال با صدای خفه و بغض کرده ای در جواب عمه اش گفت:

-من قصد امدن نداشتم این ایدین بود که به اصرار وادار به امدنم کرد معلوم میشود نمیدانست که شما از خدا میخواهید که من نیایم

-خودت هم متوجه نیستی که چه می‌گویی آخر دختره ی بی‌عقل چه دلیلی دارد که من نخواهم تو بیایی مگر تا همین دیروز در این خانه به روی تو و خانواده ات باز نبود و با کمال میل و روی باز از شما پذیرایی نمی‌کردم پس چرا حرفی می‌زنی که دلم را بسوزانی تو هدفت از نیامدن چیز دیگری بود

یونس برای خاتمه داد به این غائله خود را به آنها رساند و با لحن ملامت آمیزی گفت:

-بس کن خانم چه خبر شده حالا چه وقت این حرف‌هاست بلند شو به بلقیس بگو سفره را ببندازد و بساط شام را بچیند

ماه منیر و صمد که شاهد گفتگویشان بودند به نزدیکشان رسیدند صمد رو به عسرت کرد و گفت:

-ما زحمت را کم می‌کنیم ابجی این طوری بهتر است بیخود جوش نزن

عسرت به خود امد و خشم و کینه را از یاد برد دلش را که پر از مهر و محبت و عطوفت نسبت به برادر دو قلوش بود صاف کرد و لبخند پر محبتی را به روی لبان خود که تا لحظه ای پیش به نشانه ی خشم جمع شده بود نشاناد و به اعتراض گفت:

-چرا حاج داد مگر می‌گذارم بروید مگر ابجی ات بمیرد که برادر از جان عزیز تر و خانواده اش شام نخورده خانه اش را ترک کنند مرا ببخش که از کوره در رفتم تو هم همینطور زن داداش آخر این مارال اتش به جان گرفته حرف‌هایی می‌زند که انگار من دشمنش هستم

-تو این را باید به بچگی او ببخشی نه این که در مقابل چشم این همه مهمان شمتانتش کنی

مارال چشم ها را به هم زد تا قطرات اشکی را که نوک مژگان گیر کرده بود به روی گونه ها سرازیر سازد و گفت:

-اگر شما بخواهید بماند من می‌روم اقا جان

عسرت که برخورد حاج صمد باعث شده بود دوباره روحیه مهمان نوازی و گشاده رویی را باز یابد به صدایش رنگ محبت داد و گفت:

-تو غلط می‌کنی که می‌روی مگر من می‌گذارم برو به الما و ایدا کمک کن سفره را ببندازند

الما و ایدا به اشاره پدرشان پیش آمدند و از دو طرف بازوی مارال را گرفتند و با لحنی که چون روزهای خوش گذشته گرم و صمیمی شده بود گفتند

-بیا برویم مارال

مارال که میدانست این صمیمت موقت است برای حفظ ظاهر است تمایلی به همراهی نشان نداد و گفت:

-خیلی خوب شما سفره را ببندازید من می‌روم به قزبس بگویم که دیگهای برنج را روی اجاق بردارد و آماده ی کشیدن کند

سپس روی برگرداند و به طرف در رفت ایدین که نگران ان بود که مبادا او برود و باز نگردد به دنبالش رفت و پرسید:

-کجا می‌روی مارال ؟

لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و پاسخ داد:

-خیالت راحت باشد جایی نمی‌روم فقط می‌خواستم به قزبس بگویم غذا را آماده کشیدن کند حالا دیدی حق داشتم که نمی‌خواستم به اینجا بایم ایدین رو به مادر کرد و گفت:

-ایکاش برایم مهمانی نمیدادی عزیز و ایکاش اصلا به ایران بر نمی‌گشتم و همانجا می‌ماندم

عسرت که انتظار این برخورد را نداشت با تعجب پرسید:

-چرا پسرم مگر چه شده/ ؟

-میخواستی چه بشود وقتی برای خواسته هایم ارزشی قائل نیستی و در شب مهمانی به فکر رنجاندن ان کسی هستی که دل من در گرو مهر اوست پس فایده ی این همه ریخت و پاش و زحمت چیست

-تو تازه از راه رسیده ای و هنوز نمیتوانی مصلحت خود را تشخیص بدهی کمی صبر کن اگر چند ماه دیگر هم همین عقیده را داشتی انوقت این حرف را بزن

-من بچه نیستم و خوب میدانم که چه میخواهم شما نمیتوانید مارال را به جرم یک اشتباه به یک عمر محرومیت محکوم کنید و مجازات کنید این همان دختری است که یک روز ارزو میکردی عروست باشد

-یک روز نه حالا اخر کدام مادری ست که ارزوی داشتن عروس بیوه با یک دختر سه ساله را داشته باشد

یونس به میان سخنش دوید و گفت:

-یواشتر مردم میشوند نكند میخواهی حاج داداشت بشنودو دوباره بلند شود و قهر کند اخر کمی عاقل باش خانم

ایدین برای این که خیال مادر را راحت کند گفت:

-خاطرتان جمع باشد من به مارال پیشنهاد ازدواج داده ام ولی هنوز به من پاسخ مثبت نداده است اگر قبول نکند دوباره به بیروت بر میگردم و این رفتنی است که دیگر بازگشتی ندارد برای همیشه عزیز میفهمید برای همیشه

عشرت به جای جواب با نیش خنجر رنج بغض خفه گلو را شکافت و چشمها را تر ساخت ایدین از سالن خارج شد و در حیاط در کنار مارال ایستاد

دوباره کنار اجاق ایستاده بودند و گونه های مارال از آتش سرخ ان برافروخته بود ایدین نگاه پر از مهر و محبت خود را به صورت او دوخت و گفت:

-حرفهای عزیز را به دل نگیر عادتش این است دل و زبانش یکی است و دوز و کلک در کار او نیست

-پس تصدیق میکنی که حرف دلش را زده

-منظورم این نبود میخوامم بگویم عزیز جواب رد تو را در موقع سفر من به بیروت از یاد نبرده یکروز تو دل او را شکستی و حالا او قصد تلافی را دارد

-لازم نیست تلافی کند من به اندازه کافی دلشکسته شده ام

آتش اجاق و زن ابله رویی که در کنار ان ایستاده بود آتش برافروخته اجاق شب عروسی غزال و روزهای سخت زندگی گذشته را به یادش میآورد روز های سختی که برای گذشتن از جلوی نظرش همه با هم دست به یکی کرده بودند تا مارال یکبار دیگر با همه ی وجود سختی ان را احساس کند

شبی را که ارزوی دیدار خانواده و شرکت در جشن خوشبختی خواهر با حسرتهایش امیخته بود نگاه غمزده ی پر حسرت او به ایوان خانه ای دوخته شده بود که از داخل ان صدای هلهله شادی مهمانان برمیخاست و برق جمله ی "ورود ممنوع برای او"چشماتش را میزد

یادآوری نگاه غزال در ان شب که هرچند خواهر خود را دیده بود ولی تظاهر به ندیدن کرد آتش برافروخته درون را شعله ور تر میساخت

ان روزها و شبها با همه ی سختی و رنج اکنون به دره ی پر عمق گذشته سقوط کرده بودند اصلا نمیدانست که چرا در ان لحظه داشت به ان روز ها میاندیشید ایدین در سکوت به چهره ی برافروخته از گرمای او خیره شد و پرسید:

-با من عروسی میکنی مارال ؟

مگر نه انکه او هنوز حق خوشبخت شدن را داشت پس معطل چه بود ایدین پس رارام و مهربانی که میخواست با قلم محبتهایش به روی سختی ها و رنجهای گذشته ی وی خط قرمز بکشد و بیتوجه به مخالفت خانواده روزهای خوش آینده را رقم بزند منتظر یک اشاره اش بود

وزش باد ملایم خوشبختی را یادآوری دشنامهای افخم که از دره ی خاطره ها به گوش میرسید طوفانی ساخت و به اید آورد که عمه اش همچونمادر شوهر سابقش باد مخالف زندگی او خواهر بد ایدین یکبار دیگر جمله ی خود را تکرار کرد و پرسید:

-چرا جوابم را ندادی پرسیدم با من عروسی میکنی یا نه ؟

اینبار سربلند کرد و پاسخ داد:

-وقتی حاضرم با تو عروسی کنم که مادرت با میل و رغبت به خواستگاری ام بیاید و با التماس از من بخواهد که عروسم بشوم در غیر این صورت جوابی از من نخواهی شنید

-آخر مارل کمی عاقل باش

-یعنی منظورت این است که بدون موافقت او میخواهی این کار را بکنی ؟

-بدون موافقتش که نه ولی نه به این شکلی که تو میخواهی

مارال با سماجت تکرار کرد:

-همین است که گفتم تا وقتی عمه عشرت با میل و رغبت به خواستگاری ام نیاید و درست مانند ان بار برای رسیدن به هدف پافشاری نکند حاضر نیستم زنت بشوم

قزبس و بلقیس داشتند به همسرانشان کمک میکردند که دیگهای برنج را از روی اجاق پایین بیاورند بچه ها پشت درختان سر به دنبال هم نهاده بودند و هسته های زردالو و گیلان را به طرف هم پرتاب میکردند

زنان بیکار و کنجکاو همسایه هنوز بر پشت بامها به تماشا نشسته بودند قزبس با تنها چشم بینایش به دختر یکدنده و لجباز ارباب چشم دوخت و از جمله ای که بر زبان راند حیرت کرد دیگهای برنج برای کشیدن به اشیخانه منتقل شدند ایدین به همراه مارال از پله ها بالا میرفت با دیدن سجاد و داریوش که داشتند در ایوان قابلهای یخ را میشکستند خطاب به آنها گفت:

-به زحمت افتاده اید مثل اینکه همه به غیر از من دارند کار میکنند بگذارید کمکتان کنم

در کنارشان زانو زد و به شکستن یخ پرداخت قلبش به همراه تکه های یخ میشکست و به همراه فرو چکیدن ذران ان از شکستگیهایش خون میچکید

مارال داخل سالن شد و چون منصوره را مشغول کمک به الما و ایدا در چین ظرفهای درون سفره ی بزرگی که در سالن غذا خوری گسترده بودند دید به جمع آنها پیوست و به طرف خواهر خود رفت و در کنار او نشست غزال گفت:

-از پشت پنجره نگاهت کردم و دیدم که مشغول گفتگو با ایدین هستی بالاخره چه جوابی میخواهی به او بدهی

با خونسردی پاسخ داد:

-جواب دادم و گفتم وقتی پیشنهادش را قبول میکنم که عمه عشرت با التماس از من بخواهد که عروسم بشوم

-دیوانه شده ای دختر ؟

-بعد از ان استقبال سرد و سخنان نیشدار توقع داری چه کار کنم ؟ زن پسرش بشوم که شب و روز ناله و نفرینم کند و روزهای تلخ و پررنج را به رخ من بکشد ؟ نه غزال این بار اشتباه گذشته را تکرار نمیکنم جاده زندگی انقدر لغزنده است که هربار پایت را به روی ان میگذاری احتمال لغزش و سرنگونی است برای همین هم میخواهم این بار محکم و استوار به روی ان بایستم

صمد که از ابتدا گوش به سخنان دخترش داشت به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

-حق با مارل است تا وقتی عشرت با دیده ی منت و با میل و رغبت به خواستگاری اش نیاید منهم به او اجازه این وصلت را نمیدهم

مارال رو به پدر کرد و با صدای اهسته ای پرسید:

-میخواهم هسته و بدون اینکه کسی متوجه بشود مهمانی را ترک کنم شما به من اجازه میدهید اقا جان ؟

-نه مارال چون مطمئنم به محض اینکه بروی ایدین متوجه خواهد شد و باز هم به دنبال خواهد آمد و انوقت عشرت خیال خواهد کرد که تو این کار را مخصوصا کرده ای

-اتفاقا مخصوصا میخوام این کار را بکنم

ابرو در هم کشید و تشر زنان گفت:

-نه من این اجازه را به تو ندهم برو سر جاییت بنشین و بیشتر از این آتش به پا نکن

سفره شام را که جمع کردند اکثر مهمانان به تالار پذیرایی بازگشتند و انهایی که اهل دود بودند همانجا در سالن غذاخوری به پستی تکیه دادند و به گفت و گو پرداختند عشرت به جبران رفتار سرد قبل از شام سیب درون بشقاب میوه ی ماه منیر را برداشت و مشغول پوست کندن شد

صمد که هنوز از خواهرش دلگیر بود دلیلی نمیدید که این دلخوری را پنهان کند میدانست که این رشته سر درار دارد و شاید اختلافشان روزبه روز ریشه دار تر شود

عشرت برای به دست آوردن دل رنجیده ی برادر به تلاش افتاد و پرسید:

-از من دلخوری حاج دادا ؟

-خودت جوابت را بهتر میدانی ابجی

-خدا ان روز را نیاورد که شما نظر لطفتان را از من دری کنید

خودت خوب میدانی کخ من برای پسر یکی یکدانه ام چه ارزوها دارم

-خوب این چه ربطی به من دارد امیدوارم به ارزوهایت برسی و ایدین عاقبت به خیر شود اما چرخ زندگی همیشه به میل و مراد ما نمیچرخد

لایب ان روها را فراموش نکرده ای که من چه روزهای سختی را پشت سر نهادم اول ناکامی دختر بزرگترم که هزار ارزو برایش داشتم و بعد شکست دختر کوچکترم زمین زندگی پر از خورده شیشه است و هرچه قدر هم که احتیاط کنی باز پایت زخمی خواهد کرد ان داغ فراموش نشدنی نیست و یاواری خاطره هایش همیشه از ارم میدهد من و ماه منیر صفحه یز زندگیمان را نقطه چین کرده این و برای پیوستن خطوط ان به هم همه ی فکرمان را به رویش متمرکز ساخته ایم از تو چه پنهان که وصل خطوط نقطه چین زندگی مارال به هم از همه ی قسمتهای ان سخت تر است چی خیال کردی ابجی خیال میکنی دختر من قصد از راه به در کردن پسرت را دارد اگر او این خیال را داشت چهار سال پیش این کار را میکرد بهتر است بدانی که ایدین همین دیور ظهر که به خانه ی ما آمده بود مجددا از مارال خواستگار یکرد و همان جواب چهارسال پیش را از او شنید مثل اینکه یادت رفته انموقع به من و ماه منیر میگفتی سفره ی ابولفضل نذر کرده ای که دخترم زن پسرت بشود لایب حالا باز هم سفره نذر کرده ای که این عروسی سر نگیرد

-راست بگو حاج دادا تو خودت اگر جای من بودی حاضر میشدی طغرل به جای حوریه یک زن بیوه را که یک دختر سه ساله و بال گردنش است بگیرد ؟

صمد از جواب عاجز ماند به درستی نمیدانست که او هم اگر در چنین شرایطی قرار میگرفت چه میکرد قدر مسلم این بود که به این سادگی ها به این وصلت رضایت نمیداد محبت زیاده از حدی که به مارال داشت رفیق القلبش ساخته بود و او را تافته ی جدابافته میدانست عشرت چون جوابی نشنید بیرحمانه سوال خود را تکرار کرد صمد به ناچار پاسخ داد:

-بسنگی به این دارد که دختر کی باشد شاید اگر دختر برادرم بود رضایت میدادم

-من میگویم نمیدادی من برادرم را خوب میشناسم و میدانم که تحمل ان برایش به همان اندازه سخت بود که حالا برا من یک سوزن به خودت بزن و یک جولدوز به دیوگران

صمد به خشم آمد و گفت:

-من اینجا نیامده ام که دخترم را به پسرت قالب کنم حتی اگر او را مثل پسر خودم دوست نداشتم همین الان قدغن میکردم که دیگر حق آمدن به خانه ی ما را ندارد

-چرا عصبانی میشوی حاج دادا اصلا شما حرفهای مرا بد برداشت میکنید چایی تان سرد شد بفرمایید

-کاش به جای ان چایی زهر به خوردم میدادی و خلاصم میکردی

یونس چشم غره ای به همسرش رفت و با لحن پوزشطلبانه ای به برادر زن خود گفت:

-اختیار دارید حاج اقا شما نوز چشم همه ی ما هستید زنهارا که میشناسید از کاهی برای خود کوهی میسازند و زانوای غم بغل میکنند بلند شو خانم به جای این حرفها از حاج داداشت پذیرایی کن

عشرت دستپاچه از جا برخاست و گفت:

-اصلا حالا جای این حرفها نیست ان چایی را نخورید سرد شده بگذارید عوضش کنم

-نه لازم نیست زحمت نکش میل ندارم ماه منیر به بچه ها بگو که حاضر بشوند برویم زیاده از حد خوشگذرانیدم کافیهست

یونس به دست و پا افتاد و گفت:

-نه نمیشود هنوز مهمانهای غریبه نرفته اند شما که منزل خودتان است کجا میروید

مرال که کمی دورتر از انها در کنار غزال نشسته بودو بسته و گریخته سخنانشان را میشنید از جا برخاست و گفت:

-من برای رفتن حاضرم اقا جان

عشرت محبت را با خشم در امیخت و خطاب به او گفت:

-برو سر جایبت بنشین مارال حالا که وقت رفتن نیست شما هم حاج دادا مرا گفت کردید کوتاه بیاید و نروید زن داداش شما هم بفرمایید بنشینید اگر الان بروید هزار حرف پشت سرمان خواهند زد

قمر که در داخل تالار مشغول صحبت با خانم امیرتومان بود از خدا میخوسات به طریقی این گفتگو پایان بخشد و از آنچه که در سالن میگذشت باخبر شود ولی از ادب به دور میدید که رشته ی سخن او را پاره کند و به جمع خانوادگی بپیوندد

با وجود اینکه گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا از آنچه که در سالن غذاخوری میگذشت باخبر شود کلامی از انرا نمیشنید

امیر تومان و حاج فاخر در کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند ایدین هم در محاصره ی ستار و محمود و داریوش و سجاد قرار گرفته بود و با خود می انیدیشید که چطور خواهد توانست عزیز را وادار کند که خواسته ی مارال را برآورده نماید حاج صمد و ماه منیر بر خلاق میل قلبی دوباره سر جایشان نشستند صمد برای حفظ ظاهر منتظر بود تا اولین مهمان برا خداحافظی پیش قدم بشود تا او نیز با استفاده از فرصت خداحافظی کند تلاش عشرت برای خوش خدمتی به برادر به جایی نمیرسید و او با ابروان گر خورده و حالت عصبی به جمع امیرتومان و حاج فاخر پیوسته بود و بدون انکه گوش به سخنان انها داشته باشد تظاهر به شنیدن میکرد

ایدین بی اطلاع از آنچه که میان مادر و دایی خود گذشته بود یکبار دیگر به نزد مارال رفت و برخلاف انتظار او را افسرده و پریشان حال دید و گفت:

-خسته وکسل به نظر میرسی معلوم میشود شب خوبی را نگذرانده ای

بی انکه سر بلند کند پاسخ داد:

-نباید به حرفت گوش میکردم و میادم حق با مادرت است یکرزن بیوه که یک دختر سه ساله و بال گردنش است به چه دردت میخورد

-عزیز این حرف را زد ؟ این من هستم که باید تشخیص بدهم چه کسی به دردم میخورد و چه کسی نمیخورد

-من یکبار در زندگی به دنبال احساسم رفتم و حالا یک عمر باید پشیمانی را به دنبال داشته باشم حالا نوبت توست بهتر از احساسات را مهار کنی و به آنچه که مادرت و عقلت میگویند گوش فرا بدهی خدا کند ی دمکراتها زودتر خاتمه پیدا کند و ما به شهرمان برگردیم

-فاصله ی اینجا تا زنجان به اندازه ی یک بند انگشت فاصله ی از اینجا تا بیروت است پس خیال نکن که بعد مسافت دل نا آرام مرا آرام خواهد کرد

توجه عشرت به گفت و گوی آن دو جلب شد صمد احساس کرد بهتر است تا دوباره خواهرش عکس العمل نشان نداده از جا برخیزد و منتظر نشود که مهمانان دیگر برای رفتن پیشقدم بشوند به همین جهت به ماه منیر گفت:

-بلند شو برویم خانم اگر بچه ها دلشان میخواد بیشتر بمانند مختارند ولی من و تو و مارال میرویم

این بار عشرت اصراری برای ماندنش نشان نکرد خدا حافظی سرد و کوتاه صمد مانند مرض مسری به همه ی حاضران مجلس سرایت کرد و آنها نیز یکی پس از دیگری روانه ی خانه هایشان ساخت

منزل که خلوت شد عشرت اختیار از کف داد و بنای گریستن را نهاد ایدین دستپاچه از مادر پرسید:

-چی شده عزیز چرا گریه میکنید

-میخواهی چه بوشد کار یکردی که من و حاج داد رو در روی هم بایستیم و هرچه دلمان میخواد به هم بگوئیم تو باعث میشوی هم اخترام خواهر برادری ما از بین برود و هم انس و الفتی که در بین ما بود خدا لعنت کند این دختر ورپریده را که عقلت را دزدیده

-مگر چه شده ؟

یونس به جای او پاسخ داد

-برادر و خواهر با بحث و گفت و گو به جان هم افتادند و هرچه دلشان خواست گفتند ببینم ایدین این حقیقت دارد که تو از مارال خواستگاری کرده ای ؟

-از کجا خبرش به شما رسیده ؟

-پس حقیقت دارد اخر چرا بی مطالعه و بدون مشورت با من و مادرت این کار ار کردی

-چون اول باد تکلیفم با مارال روشن میکردم و اگر او میپذیرفت ان را با شما در میان می گذاشتم

یونس به زحمت کوشید تا خشم خود را مهار کند و باعث رنجیدگی پسر تازه از سفر برگشته اش نشود با صدایی که نه زیاد آرام بود و نه خشن گفت:

-معلوم میشود فاصله ی سالها را از یاد برده ای و فراموشت شده که این دختر با ما چه کرده مگر یادت رفته چطور دل تو و عزیزت را شکست و نه برای تو ارزش قائل شد و نه برای عمه اش این کار به غیر از این که برادر و خواهر را به جان هم بیندازد نتیجه ی دیگری ندارد

-چه دلیلی دارد به جان هم بیفتند هدف من این است که باعث پیوستگی بیشتر بشوم نه اینکه رشته ی این پیوستگی را پاره کنم

-راهش این نیست مادرت با دایی اسد و قمر خانم صحبتهایش را کرده منصوره از خدا میخواد که زنت بشود

-اگر قرار است من زن بگیرم بگذارید خودم انتخاب کنم برای چه قبل از اینکه نظر مرا بدانید موضوع را با آنها مطرح کردید ؟

-تو چشم بسته تابع احساس شده ای و نمیتوانی درست انتخاب کنی

-من با چشم باز انتخابم را کرده ام و اگر مارال حاضر نشود با من عروسی کند به بیرون بر میگردم

عشرت دست به روی قلب نهاد و فریاد کوتاهی کشید و در حالی که نفسش به زحمت بالا می آمد گفت:

-مارال حاضر نشود او از خدا میخواهد این تویی که نباید حاضر به این وصلت باشی

-من حرف آخر را میزنم یا مارال یا هیچ دیگر اگر ارزوی عروسی ام راداری بگذار خودم انتخاب کنم وگرنه قسم میخورم که زن نگیرم

عشرت چنگ به گونه زد و در حالی که میکوشید صدایش به گوش مستخدمین نرسد گفت:

-وای خدا به دادم برس این زن عقل پسر را دزدیده اصلا خودش هم نمیفهمد چه میگوید منم حرف آخر را میزنم ای دین اگر قرار است مارال را بگیری ترجیح میدهم تا آخر عمر بی زن بمانی

با حالت عصبی لبهای لرزان خود را از هم گشود و گفت:

-باشد قبول اصلا زن نمیگیرم بخصوص که مارال هنوز هب پیشنهادم جواب درستی نداده

-این دیگر بدتر باز هم میخوایه چند سال از عمر باارزش خودت را در راه او تلف کنی آخر چرا ای دین چرا ؟

-او جواب نمیدهد چون میداند که شما قبولش ندارید و در اصل جواب را موکول به موافقت شما کرده

-به همین امید باشد شتر در خواب بید پنبه دانه من حرفهایم را به حاج دادا زدم و گمان میکنم مارال هم شنید خستگی مهمانی امشب هنوز به تتم مانده مرا بگو که خیال داشتم امشب انگشتر دست منصوره کنم و اسم تو را روی او بگذارم

-مثل اینکه یادت رفته من بزرگ شده ام و خودم میدانم که چه کار کنم اگر این کار را میکردید می گذاشتم و از این خانه میرفتم

عشرت دوباره دست روی قلب نهاد و تظاهر به ضعف کرد ای دین با لحنی که خشمش را میرساند خطاب به مادر گفت:

-اگر قرار باشد تا من حرف میزنم گریه کنی یا دست روی قلبت بگذاری اصلا حرف نمیزنم و خفه خون میگردم یادت رفته که میگفتی ارزوی خوشبختی ام را داری ؟

-البته که ارزوی خوشبختی ات را دارم برای همین است که میخوام جلوی اشتباهت را بگیرم

عشرت حرفش را قطع کرد و دوباره به گریه افتاد خطوط چهره ی ای دین به حالت رنج جمع شد و با صدای خفه و گرفته ای گفت:

-منم دل پری دارم و اگر مرد نبودم همین جا مینشستم و زار زار گریه میکردم خدا میدانم با چه شور و شوقی به وطنم بازگشتم لعنت به این دل صاحب مرده ام که در تمام طول سفر از شدت هیجان در تب و تاب بود ایکاش پایم میشکست و نیامدم

با وجود این که نمیخواست بگرید چشمانش مرطوب بود قلب مالا مال از عشق و محبت عشرت نسبت به ای دین از مشاهده ی رنج او به درد آمد و به از رفتار تند خود پشیمان شد و با لحن آرامی گفت:

-چرا ناراحت میشوی عزیزم خدا نکند پای تو بکشند کاش پای ان زن اتش به جان گرفته بشکند که باعث شد تو از راه نرسیده دل شکسته بشوی

-مارال که دل مرا نشکسته شما شکسته اید پس چرا ان بیچاره را نفرین میکنید

-پس خدا پای مادرت را بشکند که خیال تو وان ورپریده راحت بشود

-باز که شروع کردی عزیز

یونس رو به عمسر کرد و با لحن تندی گفت:

-نمیخواهی بس کنی خانم ؟ دیگر کافی است ان موقع که ان دختر را میخواستی پبله کرده بودی که الاله و بالاه غیر از او عروسی نمیخواهم حالا هم که چشم دیدنش را نداری پبله کرده ای که اسمان به زمین بیاید او را نمیخواهم

-خوب معلوم است که نمیخواهم مگر عقیده ی تو غیر از این است و ارزوی داشتن چنین عروسی را داری

-من نگفتم ارزو دارم بلکه گفتم انقدر به پسرت پبله نکن هنوز خستگی راه از تنش بیرون نرفته دیر وقت است بلند شو برو بخواب ایدین اگر به عزیز میدان دهی تا فردا صبح یک بند همین حرفها را تکرار خواهد کرد

مارال در پشت بام خانه درون پشه بند شب سخت و کسل کننده ای را پشت سر نهاد و به امید این که خواب در چشمان خسته اش لانه کند به دیدگان خود فشار می آورد تا به ان مجال گریز را ندهد

صدی شیون و زاری جنت که از دل درد به خود میپیچید و گفت و گو و نجوای طغرل و حوریه که به نوبت کودک را در ایوان میگرداندند تا شاید طفل ارام بگیرد بر بیخوابی اش افزود

بالاخره طبیعت سفره ی سیاهی و ظلمت خود را جمع کرد و افتاب را بر بام خانه گسترده تابش نور خورشید به روی صورت مارال بعث بیداری او که تازه به خواب رفته بود شد کمی انطرف تر گلین مشغول جمع کردن پشه بند و رختخواب ارباب و همسرش بود که او را صدا کرد و پرسید:

-ساعت چند است گلین ؟

-از افتاب کنج دیوار گمون میکنم چیزی به ساعت نه نمانده باشه

با عجله رختخواب را ترک کرد و پس از صرف صبحانه در اتاق نشیمن ساکت و ارام کنار پدر و مادر نشست نه خود میلی به گفت و گو در مورد ماجرای شب گذشته را داشت و نه انها قصد داشتند در این مورد چیزی بگویند

حاج صمد با خود عهد کرد که اگر ایدین بار دیگر به سراغشان بیاید بی رودر باستی عذرش را بخواهد و اجازه ندهد که دوباره خواسته ی خود را تکرار کند

چهره خسته از بیخوابی و چشمان به گودی نشسته دخترش خاطره ی رنجهای گذشته را زنده میکرد و از این اندیشه که مبادا دوباره درگیرو دار این ماجرا صدمه ببیند ارام و قرار نداشت

بچه ها به همراه طیبیه از گردش صبحگاهی بازگشتند و صدای پای لعیا که در حین بالا آمدن از پله مامان را صدا میزد لبخند زودگذر را به روی لبان وی نشاناد

لعیا در را گشود و خود را در اغوش مادر افکند مارال او را روی زانو نشاناد و به نوازش موهایش پرداخت زندگی اش در وجود این دختر خلاصه میشد و نمیخواست اندیشه ی دیگری در سر داشته باشد

قسمتش این بود که جوانی اش درست در استانه ی شباب برای رسیدن به دوران پیری خمیازه کشیدن را آغاز کند

لعیا انگشت دست خود را که جیران در موقع نزاع کودکانه گاز گرفته بود نشان مارال داد و او بر ان بوسه زد ماه منیر با لحن محبت آمیزی پرسید:

-راست بگو وقتی جیران دستت را گاز گرفت تو چه کار کردی ؟

با غرور پاسخ داد:

-منم موهاشو کشیدم که دردش بیاد

سرکشی و عناد لعیا سرکشی و عناد مارال را در کودکی به یاد صمد آورد و بر روزهای خوشگذشته لبخند زد لحظات خوش زندگی در موقع گذشتن جرقه میزدند و تلخی و رنجهایش در حال سپری شدن لحظات را میخراشند و میگذرند

قربس و غیبهلی که به خانه بازگشتند زندگی در ان خانه مسیر عادی را از سر گرفت و هرکسی به انجام وظایف خود پرداخت

با وجود آگاهی قزبس از آنچه که بعد از رفتن مهمانان در خانه ی یونس گذشته بود چون ماه منیر دوست نداشت خدمتکاران را به خبرچینی عادت بدهد نه او در این مورد سوالی کرد و نه قزبس به خود اجازه داد که در ابهره ی ماجرای شب گذشته کلامی بر زبان بیاورد

غروب انروز مارال با لعیبا به حمام رفت و صبح روز بعد تازه از خواب برخاسته بودند که کوبه ی در به صدا در آمد و قاصدی بعد از هشت ماه بیخبری از زنجان اولین نامه ی ماه طلعت را برایشان آورد

افراد خانواده به دور هم جمع شده بودند و با نگرانی و اضطراب به دهان حاج صمد چشم دوخته بودند که داشت مطالب نامه را که به خط دختر ماه طلعت بود قرائت میکرد بعد از سلام و احوالپرسی نوشته شده بود:

"اگر بخواهی حاضر غائب کنی خیلی از انهایی که میشناختی غائب هستند و در اصل دیگر وجود ندارند نمیخواهم با بردن نامشان دلت را پر از اندوه سازم زندگی با وجود این که سخت میگذرد اما در حال گذشتند است به غیبعلی بگو نگران حکمعلی و زن و بچه هایش نباشد در خانه شما چیزی برای غارت نمانده به همین جهت دیگر کسی با آنها کاری ندارد

از سرنوشت مشداصغر خبری ندارم نمیدانم به ده برگشته یا در گوشه ای پنهان شده یک نفر از اشنایان میگفت که یکبار او را در یکی از دهات اطراف دیده است

شاید گمان میکردی که خانواده ی خواهرت از این معرکه جان سالم به در نبرده اند به خواست خدا ما هنوز همگی زنده و سلامتیم البته دلش این است که همان روز اول خانه را رها کردیم و گذاشتیم انرا غارت کنند و خودمان به منزل محقر پسر دایه ی پیرمان که لابد فراموشش نکرده ای پناهنده شدیم این نامه را هم توسط یکی از اقوام آنها که قصد دارد به طریقی خود را به تهران برساند برایت میفرستم نمیدانم بالاخره به دستت خواهد رسید یا نه شاید خبر خوبی نباشد ولی به مارال بگو یوسف شوهر ریحانه موقع حمله دموکراتها برای غارت مغازه کشته شده بهتر است از حاضر و غیاب بگذریم وگرنه خبرهای تاسف اور زیاد است

مجبورم نامه را تمام کنم چون قاصد ان برای حرکت عجله دارد همه سلام میرسانند دلم خالی از امید و پر از دلنگی است بچه ها را ببوس به امید دیدار"

خبر مرگ یوسف و یادآوری چهره ی همیشه ارام مردی که هیچ قوت ازار او به کسی نمیرسید و برخلاف سایر وابستگان خانواده همیشه به مارال احترام میگذاشت دلش را پر از اندوه ساخت

ماه منیر برای اینکه دخترش را از حالت کسالت بیرون بیاورد گفت:

-مگر تو از ان خانواده چه خبری دیدی که حالا اینجا نشسته ای و داری غصه مرگ دامادشان را میخوری به جای این کار بلند شو به بازار برو و چند قوار پارچه ی نازک تابستانی برای خودت و من بخر من و حوریه کمکت خواهیم کرد که انرا بدوزی

مارال بنا به توصیه ی مادر و با اندکی تردید و دودلی برای خرید پارچه از خانه به در آمد و وارد مغازه بزازی محل شد صاحب مغازه با اشاره ی دست مارال توپ پارچه ی مورد دلخواه او را از قفسه پایین آورد و بر روی پیشخوان پهن کرد ولی پارچه ای که آورده بود مورد پسند قرار نگرفت بزاز ناگزیر به روی چهارپایه رفت تا نمونه دیگری از پارچه را بیاورد که متوجه شد مشتری جدید که خانم میانسالی بود وارد شده و به زبان ترکی از خانم جوانی که قبلا آمده بود پرسید:

-تو اینجا چه کار میکنی مارال ؟

مارال سر بلند کرد و به صاحب صدا نگریست و به دیدن او پاسخ داد:

-من آمده ام پارچه بخرم عمه جان اما شما اینجا چه کار میکنید ؟

-منهم آمده ام چند متر پارچه برای منصوره بخرم و برای خواستگاری اش به خانه اسد بروم شاید بتوانی در انتخاب ان کمک کنی بالاخره تو سلیقه دختر عمویت را بهتر میدانی

برخلاف تصور عشرت مارال با خونسری گفت:

-انتخاب پارچه برای منصوره کار مشکلی نیست من میدانم که او پارچه های گلدار شلوغ با رنگهای تند را خیلی دوست دارد به قول ایدین هنوز خیلی مونده که بزرگ بشود و مثل بزرگتر ها لباس بپوشد

طعنه اش را ناشنیده گرفت و گفت:

-برای من فرقی نمیکند هرچه انتخاب کنی چشم بسته همان را میخرم

بدجنسی مارال گل کرد و پارچه ی گل و بته دار نارنجی را که زمینه ی آن توی ذوق میزد انتخاب کرد و گفت:

-این خیلی مناسب منصوره است همین را بخريد عمه جان

عشرت که رنگ تند پارچه بیش از اندازه توی ذوق او میزد با بی میلی و اکراه آن را پس زد و گفت:

-این که خیلی بد رنگ است

-با همه ی بد رنگی قول میدهم منصوره آن را بپسندد

-ای بد جنس میخواهی قمر را به جان من بیندازی ؟

مارال به یاد لباس ژرژت سفید گلداري که عمه اش دوخته بود افتاد و اهی کشید و گفت:

-یاد آن روزها بخیر که عمه جان به سلیقه خود برایم لباس میدوخت و آنرا برایم میفرستاد

اه حسرت با اه سرد او در امیخت

-آن روزها من خیلی ارزو به دل داشتم و این تو بوید که هم مرا ارزو به دل کردی هم خودت را یک روز از خدا میخواستم که عروسم باشی حتی وقتی به پیشنهادم جواب رد دادی چند روز فقط کارم اشک و زاری بود ولی حالا دیگر این ارزو را ندار و تا آنجایی که در قدرتم باشد نمیگذارم زن پسرم بشوی

-انموقع حق انتخاب داشتم و طبیعی است که فقط به ندای قلبم گوش میکردم

-ندای قلبی که نمیتوانست خوب و بد را از هم تشخیص بدهد ؟ آن روزها دلم میخواست تو را روی سرم بگذارم و حلوا حلوایت کنم

گرمای داخل مغازه و بوی عرق تن بزاز نفس کشیدن را دشوار ساخته بود عشرت به مارال اشاره کرد و گفت:

-دارم خفه میشوم پارچه خریدن باشد برای بعد بیا برویم بیرون یک شربت خنک بخوریم

مارال سر را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-باشد عمه جان برویم

از مغازه که بیرون آمدند عشرت پرسید:

-جرا به این فکر نیستی با مردی عروسی کنی که مثل خودت صاحب یک بچه از زن اولش باشد ؟ اینطوری ناچار نمیشوی سرکوفت شوهرت و خانواده اش را تحمل کنی

-لابد منظورتان یک مرد جا افتاده ی شکم گنده ی ابله روی کله طاس است مگر یادتان رفته که من چند سال دارم ؟

-من نگفتم زن یک پیرمرد شکم گنده بشو بلکه گفتم با مردی عروسی کن که مثل خودت یک بار بختش را ازموده و مثل خودت طعم تلخ شکست را هم چشیده

- و مثل من در موقع عبور از روی ریسمان باریک مشکلات چندین بار پایش به حالت سقوط لغزیده باشد منتظر بودم عمه ام راه زندگی آینده را نشانم بدهد سیلی روزگار یم طرف صورتم را سرخ کرده اما من قصد ندارم آن طرف صورت را هم جلو ببرم تا از دست تقدیر پتک دیگری دریافت کنم من به ایدین گفتم تا روزی که شما با میل و رغبت به خواستگاری ام نیاید و التماسم نکنید زنش نمیشوم میدانم این درخواستی است که هیچ وقت عملی نمیشود برای همین هم به این طریق به پیشنهاد او پاسخ رد دادم پس

لزومی ندارد شما به تلافی احساس پسران نسبت به من اینطور دلم را بشکنید هیچ وقت فکر نمی‌کردم عمه ام از روزگار هم بی رحم تر باشد

مادر شوهر سابقم وادارم میکرد کنار پاشیر اب انبارخانه زانو بزنم و درست مانند قزبس و بلقیس زیر دیگ و قابلمه ها را بساسم و از چاه برایش اب بکشم کاری که هرگز در عمرم نکرده بودم و نه بلد بودم انرا انجام بدهم او هم درست مانند شما میخواست به جرم دوست داشتن پسرش بیرحمانه عذابم بدهد تا از کرده پشیمان بشوم انقدر این کار را تکرار کرد تا محبت من به یاشار درست مانند ته ان دیگ و قابلمه ساییده شد و از بین رفت من یکبار اشتباه کردم ولی دیگر این اشتباه را تکرار نمیکنم چرا پارچه ای را که میخواستید برای منصوره نخریدید ؟

زودتر به زندگی ایدین سر و سامان بدهید و بگذاری منم ارامش زندگی ام را داشته باشم اگر نفسی تازه کرده اید بهتر است به بزازی برگردیم فکر میکنم منصوره از ان پارچه ی بنفش روشن خوشش بیاید

-پس تو که گفתי او رنگهای تند و زننده را بیشتر دوست دارد

-من گفتم شما چرا باور کردید عمه جان حالا موافقت به بزازی برگردیم ؟

-تو مطمئنی که ایدین با من به خواستگاری اش خواهد آمد ؟ اگر نیامد چی ؟ انوقت ان پارچه به چه درد من میخورد ؟

-من از کجا بدانم که خواهد آمد یا نه ؟ مگر شما از اول به قصد خرید پارچه برای منصوره به بزازی نیامدید ؟ باید قبل از آمدن فکر میکردید که ایدین موافق است یا نه ؟

-خیلی خوب برویم من انرا به نیت من منصوره میخرم اگر ایدین زیر بار نرفت بالاخره محل مصرفش را پیدا میکنم

-بهترین مصرفش این است که انرا برای خودتان بدوزید رنگ بنفش به شما خیلی می آید عمه جان

احساس کرد که مارال با زیرکی قصد بردن دلش را دارد در حالی که در دل بر تلاش بیهوده اش میخندید به صاحب مغازه اشاره کرد که پارچه را متر کند

بعد از ماجرای انشب ایدین جرات رفتن به خانه دایی خود را نداشت و از رو برو شدن با او و عکس العملش میترسید و یقین میدانست که هیچ کدام از افراد خانواده از دیدنش خوشحال نخواهند شد

عشرت بعد از آگاهی از این مساله که پسرش در موقع خرید سوغاتی برای اقوام نزدیک منصوره را از قلم انداخته به فکر تهیه ی هدیه ای از طرف ایدین برای وی افتاد و قصدش از خرید پارچه علت دیگری به غیر از این نداشت که به این وسیله قصور فرزند را جبران کند ولی ایدین دیگر ان پسر سر به راه و مطیع سابق نبود و همین که از قصد مادر آگاه شد پرخاش کنان پرسید:

-چه دلیلی دارد که من به منصوره پارچه هدیه کنم مگر او تاقته ی جدابافته است و با دختر دایی های دیگرم فرقی دارد فکر میکنم یک گل سر ساده و یا چند جفت جوراب کافی است شاید بتوانم ته چمدانم در این حدود چیزی برایش پیدا کنم این را به عهده ی من بگذار عزیز

عشرت زیر بار نرفت و بر سماجتش افزود و گفت:

-اخر من انرا به نیت منصوره خریده ام و از تو چه پنهان که مارال هم در خرید ان کمک کرده است

از شنیدن این جمله یکه ای خورد و با کنجکاوی پرسید:

-مارال به کمکت کرده ؟ مگر تو با او به بزازی رفته بود ؟

از این که بی مطالعه این جمله را به زبان آورده بود پشیمان شد و به ناچار پاسخ داد:

-من قرار قبلی با او نداشتم بلکه تصادفا انجا با هم برخورد کردیم و طبیعی است که هیچ کدام انتظار این برخورد را نداشتیم و از دیدن هم شاد نشدیم راستی که احساس بشر چقدر متغیر است با وجود این به خود فشار اوردم که وجودش را تحمل کنم و از او بخواهم که در انتخاب پارچه کمک کند

ایدن با نگاه موشکاف کوشید تا افکار مادر را بخواند و گفت:

-لابد به مارال گفתי که من از تو خواسته ام برای منصوره پارچه بخری

-چه دلیلی داشت به مارال توضیح دهم اصلا این چه ربطی به او دارد که تو به منصوره چه سوقاتی بدهی

-آخر من برای کدام یک از دختر دایی ها پارچه آورده ام که منصوره دومی باشد ؟

این بار از بیان مقصود طفره نرفت و پاسخ داد:

-این فقط به عنوان سوقاتی نیست لابد منظورم را میفهمی

کاسه ی اب یخی که در دست داشت بی اختیار به زمین افتاد و اب درون ان به روی لباس خود و مادر پاشیده شد عشرت ابتدا از تنماس با اب یخ احساس خنکی کرد و سپس شنیدن صدای فریاد مانند ایدین دوباره عرق را از سر و رویش جاری ساخت

-کاری نکن که همین الان چمدانم را ببندم و به بیروت برگردم

-تو مرا از برگشتت میترسانی چون میدانی دیگر طاقت دوری تو را ندارم نمیدانم این دیار غربت است که محبتت را نسبت به من سرد کرده یا این بی محبتی دلیل دیگری دارد

از این که مادر خود را ازار داده بود پشیمان شد و از جا برخاست و هر دو دست را به دور گردنش حلقه کرد و گفت:

-من فدای عزیز اما به شرطی که برای تحمیل خواسته اش هب من اینقدر پیله نکند اصلا من به این طودی خیال ازدواج ندارم مگر دلت میخواهد از راه نرسیده از خانه بیرونم کنی

به ناچار سر تسلیم فرود آورد و گفت:

-باشد اگر دلت نمیخواهد فعلا پارچه را برای منصوره نمیبیریم

-البته که نمیبیرد نه حالا نه بعدا ان را برای خودت بدوز رنگ بنفش به تو خیلی می اید عزیز جان

-تو هم حرف مارال را میزنی

با تعجب پرسید:

-یعنی مارال هم همین حرف را به تو زد ؟

از این که زبانش ارام نمیگرفت و گاه جملاتی بر زبان میآورد که بیان ان باعث دردسر میشد خود را ملامت کرد و گفت:

-اصلا امروز چرا انقدر اسم این دختره ی ورپریده را می اوریم بلند شو ببین ته چمدانت چیزی برای منصوره پیدا میکنی یا نه ؟

-حالا چه عجله ای داری بالاخره تا شب یک فکری برایش میکنم

-پس خودت را آماده کن که امشب بعد از شام به انجا برویم

-اشکالی ندارد امشب به منزل عمو اسد میرویم و فردا شب به منزل حاج دایی

ابروانش را در هم کشید و گفت:

-حالا با شرط و شروز به منزل برادرهایم میایی

با لحن زیرکانه ای پرسید:

-نمیفهمم چرا تا اسم حاج دایی میاورم پیشانی ات پر چین میشود

-تو که میدانی حاج دادا چقدر برایم عزیز است

-البته عزیز بود ولی نه حالا

-بهتر است بگویی خودش هست فقط دخترش دیگر نه مارال حق ندارد کسی را که چهار سال پیش با دست پس زده حالا با پا پیش بکشد اخر چطور دلت راضی میشود به این سادگی ها گذشته را به دست فراموشی بسپاری و دل به زنی بدهی که لیاقت تو را ندارد

-انچه را که در این چند روز تکرار کرده ای بارها از تو شنیده ام و دیگر نمیخواهم بشنوم بی خود به منصوره و خانواده اش وعده ای نده که نتوانی به ان عمل کنی و باعث سرشکستگی دختر جوانی بشوی من به عنوان وظیفه و بدون هیچ منظوری به خانه ی انها می ایم و دلم نمیخواهد که انها این رفت و امد را به منظور دیگری تعبیر کنند مطمئن باش که میخ عشق مارال ان قدر محکم در قلم کوبیده شده که با هیچ وسیله ای نمیتوانی انرا از جا بکنی پس بیهوده تلاش نکن ان پارچه ای را هم که به نیست منصوره خریده ای میتوانی نگهداری و به عروس آینده ات بدهی و یا به قول مارال انرا برای خودت بدوزی

-عروس آینده ی من هر باشد مسلما مارال نیست اگر قرار باشد بین من و او یک کدام را انتخاب کنی چه کار میکنی ؟

-من حق انتخاب ندارم چون مارال تا روزی که تو با میل و رغبت به خواستگاری اش نروى زنم نخواهد شد

-خودش هم همین را به من گفت و جواب شنید که شتر در خواب بیند پنبه دانه

-این بار مصمم هستم که چمدانم را ببندم و برگردم اصلا اشتباه کردم که امدم شاید اگر انچا می ماندم هم شما راحتتر بودید هم من

-باز مرا تهدید به رفتن کردی ایدین مثل این که فراموش کرده ای که این زن از همسر سابق خود یک بچه دارد بچه ای که همیشه وبال گردنش میباشد از ان گذشته ان لعنتی نمرده بلکه فقط برای مدت کوتاهی از ایران رفته و بالاخره یک روز برمیگردد و مدعی انها میشود این همان مردی است که عشقش باعث شد مارال با ابرو و حیثیت خانودگی را زیر پا بگذارد انموقع هم هنز مهر او را بر دل داشته باشد باز همتو را میگذارد و میرود ان وقت است که بر میگردی و به من میگویی "چه اشتباهی کردم عزیز"

-این فقط یک تصور است تصور تو برا این که مرا از دوست داشتن او بترسانی با همه ی این حرفهایی که زدی من از تصمیم خود بر نمیگردم

-تصمیمت در مورد برگشتن به بیروت یا عروسی با مارل ؟

-یا این یا ان هرکدام که قسمت باشد

-اگر هیچکدام قسمت نبود چی ؟

سر را از روی پشتی که به ان تکیه کرده بود برداشت و گفت:

-برگشتن من نه تو را خوشحال کرد نه مرا پسر فایده ی اینجا ماندنم چیست تو با نیش زدن به مارال انگار داری به من نیش میزنی

عشرت این بار تصمیم گرفت که فعلا کوتاه بیاید و بیش از این باعث ازردگی خاطر پسر عزیز کرده ی خود نشود گفت:

-خیلی خوب اگر میخواهی خفه خون بگیرم میگیرم و دیگر نه به مارال جاننت نیش میزنم و نه بهتو

ایدین اه پر حسرت را از سینه بیرون کشید و گفت:

-افسوس که سرعت اسب تیز پای ارزوهایم تا به حدی است که قدم های کند و ناتوانم را یارای رسیدن به ان نیست من برای رفتن به خانه ی دایی اسد حاضرم و دلیل ندارد که نخواهم به انجا بروم چون نه با منصوره حسابی باز کرده ام و نه خیال باز کردن ان را دارم و فکر کنم زن دایی قمر هم میداند دل من در کجاست

عشرت بقرچه ی پارچه ها ی دوخته نشده را گشود و پارچه ی بنفش را در میان ان جا داد ایندین گل سر ساده ای را از درون چمدان بیرون آورد و ان را به سوقاتى هایی که برای خانواده ی دایی اسد آورده بود افزود به همراه خانواده به عنوان شب نشینی عازم منزل انها شد

پای اسب ارزوهای عشرت در موقع عبور از سرازیری خانه ی برادرش لغزید و به دره ی ناامیدی سقوط کرد زندگی داشت او را به دور خود میچرخاند تا دچار سرگیجه شود و توان دوباره چرخیدن را نداشته باشد

بعد دل بیطاقت ایدین دوباره او را به سوی خانه ی حاج صمد کشاند مارال نه اجازه ی حضور در آن جمع را یافت نه خود میلی به این حضور داشت قزبس که در را گشوده بود او را به سالن پذیرایی هدایت کرد

افراد خانواده که در زیر زمین خانه مشغول صرف عصرانه بودند به محض اطلاع از آمدن ایدین به طبقه ی بالای ساختمان رفتند صمد با وجود این که چون همیشه از دیدن خواهرزاده اش شاد شد به خود اجازه ابراز این شادی را نداد

طغرل نیز چون ماه منیر و حوریه به توصیه ی پدر به سردی با او برخورد کرد

تنها کسی که دلیل برای پنهان ساختن شادی اش نمیدید لعیا بود که شادی کنان به طرفش دوید و به روی زانوانش نشست نه ایدین جرات به زبان آوردن نام مارال را داشت و نه آنها این قصد را داشتند که در حضور وی نامش را ببرند با این حال ایدین طاقت نیاورد و از لعیا پرسید:

-مامانت کجاست لعیا ؟

با لحن شیرین کودکانه ای پاسخ داد:

-تو اتاق خودشه حاج بابا بهش گفته نباید از اونجا بیرون بیاد

نگاه ملتسمانه ایدین در نگاه حاج صمد نشست:

-خواهش میکنم حاج دایی اجازه بدهید یکبار دیگر با مارال صحبت کنم

-فایده اش چیست با این گفتگو ها به جایی نخواهید رسید تو انقدر برایم عزیز که دلم نیامد بگویم از همان راهی که آمده ای برگرد هرکس دیگری به غیر از تو بود اصلا در را به رویش باز نمیکردم تو که میدانی من چقدر یکننده و لجباز هستم خیال نکن از پس مادرت بر نیامیم

فقط میخواهم حرمت خواهر و برادری را حفظ کنم ان شب خیلی خودم را کنترل کردم که ان رویم بالا نیاید وگرنه کاری میکردم که عشرت جرات جیک زدن را نداشته باشد

-حساب مرا از حساب عزیز جدا کنید و اگر خطابت از او سر زده شما به بزرگی خودتان ببخشید

-تو چرا عذر گناه او را میخواهی این وظیفه ی ابجی است که بیاید و عذر خواهی کند این همان خواهری است که یک شب در میان منزل ما بود پس حالا کجاست ؟ انگار یادش رفته دو کوچه انطرفتر هم برادری دارد که ادعا میکرد جاننش فدای یک تار مویش است

یک هفته است خبردارم که مرتب به عنوان شب نشینی به خانه ی یکی از اقوام رفته ولی سری به منزل ما نزده انوقت تو میخواهی این زن را به خواستگاری دخترم بیاوری ان ازدواج برایش عاقبت نداشت این یکی هم نخواهد داشتت دیگ رمارال را به این ترتیب شوهر نمیدهم همان یکبار که بخت خود را ازموده کافی است دیگر نمیخواهم این کار را بکند تو هم بهتر است حرف مادرت را گوش کنی و به دنبال دختری بروی که او برایت انتخاب کرده تازه داشت اب زیر پوستش میرفت و رنگ و رویش باز میشود و حالا دوباره زیر چشمهایش گو افتاده با حسرتها دست به گریبان شده اگر به رفت و آمد هایت به این خانه ادامه بدهی هم خودت را عذاب خواهی داد و هم مارل و مادرت را

ایدین به التماس افتاد و گفت:

-قول میدهم دیگر به اینجا نیام فقط شما اجازه بدهید یکبار دیگر مارال را ببینم و حرف اخر را بزنم و حرف اخر را بشنوم اگر این بار به من پاسخ رد بدهد دیگر برای همیشه از ایران میروم

-من به جای او پاسخت را میدهم اگر میخواهی بروی برو فکر کردی میگذارم دست دخترم را بگیری و بدون موافقت پدر و مادرت عقدش کنی ان ابر ارزو به دلم ماند که مارال را در لباس سفید عروسی ببینم و با چراغانی خانه و با عزت و احترام او را به خانه ی بخت بفرستم

-برایش عروسی میگیرم و زیر پایش گل میریزم کاری میکنم که عزیز با میل و رغبت خانه را چراغان کند به من این فرثت را بدهید حاج دایی

-من این فرصت را به تو میدم هروقت عشرت انطور که دلم میخواهد به خواستگاری امدو عنرخواهی کرد مارال مال تو ولی حالا نه من خواهرم را میشناسم مگر به زور سر نیزه او را وادار کنی کاری برخلاف میل خود انجام بدهد عیب من و ابجی این است که خصوصیات اخلاقی مان یکی است یک کلام هستیم و زیر بار حرف زور نمیرویم

ان بار من در مقابل دخترم ایستادم و حالا او در مقابل پسرش ایستاد و میگوید"مرغ یک پا دارد"ان شکست این درس را به ما داده که بیخود بیگدار به اب نزنیم دیگر حرفی برای گفتن ندارم بهتر است به خانه ات برگردی ایدین

-چشم دایی جان الان میرم فقط بگذارید قبل از رفتن چند کلمه با مارال صحبت کنم

لعیا هر دو پای پدربزرگ را با هم بغل کردو با لحن ملتمسانه ای گفت:

-اخه چرا نمیگذارین عمو جون مامانمو ببینه مگه اون چی کار کرده که شما دیگه دوستش ندارین

سر لعیا را به سینه فشرد و گفت:

-من خیلی دوستش دارم شاید وقتی بزرگتر شدی دلیلی این کار را به تو توضیح بدهم

-نه حاج بابا حالا بگو اصلا بیا عموجون خودم تو رو پیش مامانم میبرم

سپس سر را به یک طرف خم کرد و چشمان سیاه و درخشانش را به دیدگان پدر بزرگ دوخت و درست مانند کودکی های مارال در تلاش به دست آوردن دل سخت مردی که روبرویش ایستاده بود با زبان شیرین کودکانه پرسید:

-اجازه میدین حاج بابا ؟

صمد با خاطره ها به جوانی برگشت و لحظاتی را به یاد آورد که مارل در همین سن و با همین شیوه او را وادار به تسلیم در مقابل خواسته ایش میکرد یادآوری ان خاطره ها لبخندی را به روی لبانش نشاند و پاسخ داد:

-خیلی خوب برو به مامانت بگو حاج بابا صدایت میکند

دستها را از شادی و شعف به هم کوفت و به روی دست پدربزرگ کهبه نشانه ی نوازش او بلند شده بود بوسه زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت

مارال در اتاق جنب سالت پذیرایی در را به روی خود بسته بود و جسته و گریخته سخنانشان را میشنید و به یقین میدانست که پدرش مایل به روبرو شدن ان دو با هم نیست و فقط در اثر اصرار لعیاست که ناچار شده او را به دنبالش بفرستد

ابتدا مقاومت کرد و حاضر به رفتن نشد ولی لعیا با سماجت گفت:

-باید بیایی حاج بابا خودش گفت که صدایت کنم اگر نیایی عصبانی میشه

مارال دست از مقاومت برداشت او دل پری از عمه اش داشت و بدش نیامد با تکرار جملات نیش دار و پرکنایه ی عشرت عقده ی دل را خالی کند وایدین را در جریان گفت و گوهایی که ما بین ان دو رد و بدل شده بود قرار دهد

پیراهن چیت زد سه دامنه خالدار با استین های پف یکوتاه قدش را بلند تر نشان میداد موهای کوتاه یک دست را با شانه های طلایی نگین دار از دو طرف به عقب کشیده بود به محض این که در سالن را گشود و به درون امد بیتوجه به ایدین که از جا برخاسته بود رو به پدر کرد و پرسید:

-شما با من کاری داشتید اقاجان/

صمد با دست به طرف ایدین اشاره کرد و گفت:

-خلاف میل ناچار شدم تسلیم خواسته ی ایدین بشوم بعد ا ماجرا ان مهمانی کذابی اصلا دلم نمیخواست شما دو نفر با هم روبرو بشوید بهتر است حرف آخر را بزنی و خیال او را رحت کنی

-من حرف اخرم را زده ام و حرف دیگری برای گفتن ندارم از تو چه پنهان ایدین که مادرت هم حرف آخر را زده و از من خواسته به مردی شوهر کنم که مثل خودم یکبار بختش را ازموده و صاحب بچه ای از زن سابقش بوده باشد من منتظر بودم که عمه ام تکلیف اینده ام را روشن کند و به من بگوید که چا کار باید بکنم

-خطوط رنجی که در چهره ی مارال کشیده میشد در چهره ی ایدین امتداد یافت و با لحنی شرمساری خود را میرساند پرسید:

-عزیز این حرف را به تو زده ؟

-بله عزیز این حرف را زد خودت که میدانی من از جواب وا نمیانم اگر عمه ام قصد سوزاندن دلم را داشت منم دلش را سوزاندم وجواب دندان شکنی به او دادم من از عهده اش بر میایم اما دلم نمیخواهد همه ی زندگی ام سوختن و سوزاندن باشد

-مرا ببخش مارال باور کم از این جریان کاملاً بی اطلاع بودم و عزیز فقط به من گفت که در بزازی همدیگر را دیده اید و از تو خواسته در خرید پارچه کمکش کنی اصلاً نمیدانستم که با سخنان نیش دار باعث ازارت شده

مارال لبخند معنی داری به لب آورد و رو به حوریه کرد و گفت:

-مرا ببخش حوریه که این حرف را میزنم وقتی عمه عشرت به من گفت که در خرید پارچه برای مراسم خواستگاری منصوره کمکش کنم بدجنسی ام گلکرد و پارچه ی زننده و بدرنگی را انتخاب کردم و گفتم که او از این رنگ خوشش می اید

ایدین با تعجب گفت:

-خیلی عجیب است چون عزیز پارچه ی بنفش خوشرنگی خریده بود که من به عنوان سوغاتی به منصوره بدهم مرا ببخش حوریه ولی خودت میدانی دل من جای دیگری است و برای همین هم زیر بار نرفتم و به عزیز گفتم که دلیلی ندارد فقی بین او و دختردایی های دیگرم بگذارم

حوریه کوشید تا خونسردی خود را حفظ کند و گفت:

-عیبی ندارد ایدین هرچی در دل داری بگو من دردت را میدانم وب ه خانم جان گفتم که بیخودی منصوره را هوایی نکند

صمد طاقت نیاورد و تشر زنان گفت:

-که چه بشود ایدین زنی مناسب تر از منصوره پیدا نمیکند حالا دیگر حتی عشرت هم راضی شود من حاضر نیستم مارال را به پسرش بدهم نه به تو نه به مردی که قبلاً بختش را ازموده باشد من که دخترم را از سر اره نیاورده ام که خواهرم برایش تکلیف معین میکند

ماه منیر در تایید سخنان همسرش گفت:

-مارال که هنوز پیشنهاد ایدین را قبول نکرده که عشرت دارد خود را تکه پاره میکند من نمیدانم او که سلیقه ی هیچ را قبول ندارد و خود را صاحب سلیقه میداند چه لزومی داشت از مارالف بخواهد که در خرید پارچه برای منصوره کمکش کند غیر از این است که میخواست به این طریق دل او را بسوزاند غافل از اینکه دختر من اصلاً خیال ندارد عروسی بشود همین طور است یا نه ؟ مارال

-همین طور است خانم جان من این خیال را ندارم این حرف آخر من است ایدین اگ رانموقع گفتم باید عمه هشرت بیاید التماس کند تا زنت بشوم حالا میگویم که حتی اگر او هم التماس بکند دیگر عروسی نمیشوم

طغرل نیاز ایدین به دلجویی را احساس کرد و گفت:

-ناراحت نباش ایدین اگر زندگی ات را بر پایه ی مخالفت های خانواده ات بنا کنی عاقبت به خیر نمیشوی همانطور که مارال هم عاقبت به خیر نشد

طوفان غم به روی شادی ها خاک ریخت و شن ریزه های یاس به رویش پاشیده شد ایدین حرف آخر را شنید و سنگینی نگاههایی را که منتظر خداحافظی اش بودند به روی چهره احساس کرد و در حالی که به یقین میدانست که در این خانه برای همیشه به روی او بسته شده از جا برخاست و قدمهای بی اراده خود را به دنبال کشید و پابه کوچه نهاد و روانه منزل شد

داغی افتاب گرم وس وزان بعدازظهر تابستان به همراه داغی آتش سوزان سینه عرق را از سر و رویش سرازیر ساخت دلش در زیر پا افتاده بود و ناله میکرد بایرام مشغول ایپاشی گلهای باغچه بود و بلقیس داشت در ایوان کشک میسایید و به محض مشاهده ی پسر ارباب او را منقلب یافت و با نگرانی پرسید:

-واه خدا مرگم بده اقا چی شده که اینقدر پریشونید ؟

عشرت که در صندوقخانه مشغول تا کردن لباسهای اتو کشیده بود به شنیدن این جمله هراسان از جا برخاست و به استقبالش شتافت و با دیدن ایدین با موهای ژولیده و چهره ی اشفته یقین حاصل کرد که او به خانه ی دایی اش رفته و ناامید از آنجا بازگشته

نگاه ایدین به روی چهره ی مادر قرار نمیگرفت و از نگرستن به او پروا داشت عشرت که در آتش کنجکاوی برای دانستن دلیل این پریشانی میسوخت پرسید:

-کجا رفته بودی

ایدین پاسخی نداد و رو به بلقیس کرد و گفت:

-لباسهای شسته ام را از روی بند بده میخواهم چمدانم را ببینم

-آخه اون رو تازه شستم هنوز خشک نشدن اقا

دلشوره و اضطراب قلب عشرت را نیش زد و دلش را پر از آشوب ساخت و باز پرسید:

-باز چه اتفاقی افتاده ایدین کجا میخواهی بروی ؟

بی آنکه رو برگرداند پاسخ داد:

-فرقی برایم نمیکند دیگر طاقت ماندن را ندارم

-به خاطر خدا اینقدر حاشیه نرو و دلیلش را بگو

لحن تند گفتارش برای عشرت غیر منتظره بود

-بعد از آن حرفهای نیشداری که در بزازی به مارال زده ای چطور دلیل آن را نمیدانی آخر چرا دست از دسر این دختر بر نمیداری عزیز ؟

-پس رفته بود آنجا وقتی اینطور با توپ پر امدی باید حدس میزدم که از کجا می آیی حالا این دختر آتش به جان گرفته شکایتم را میکند و میخواهد تو را بر ضد من تحریک کند دنیا زیر و رو نشده من که کار خلافی نکرده ام این فقط یک واقعیت است واقعیتی که خودش باید درک کند و بداند که باید دنبال مردی برود که ازدواج اولش نیست نه به دنبال پسر من که هزار آرزو به دل دارد

-من فقط یک آرزو به دل داشتم و تو برای کشتن این آرزو از زهر کشنده ی کلام کمک گرفتی حالا دیگر دلم خالی از هر آرزویی است

یونس تازه در را گشوده و به درون آمده بود که صدای گفت و شنود آن دو نفر با هم توجه اش را جلب کرد و به سرعت از پله های ایوان بالا رفت و داخل اتاق شد و پرسید:

-باز چه خبر شده که مادر و پسر سر و صدا راه انداخته اید

عشرت به ایدین مجال پاسخ نداد و گفت:

-چیزی نمانده با دستهای خودم گلویم را فشار بدهم و خلاص شوم تو میدانی با چه امید و ارزویی منتظر بازگشت پسر سفرکرده ام بودم ولی از وقتی که برگشته حتی یک اب خوش هم از گلویم پایین نرفته تا می ایمل حرفی بزنم مرا تهدید به بستن چمدان و رفتن از این مملکت میکند پاشنه ی میخ دار کلامش را بلند میکند و انرا درست به نقطه ی حساس قلم میکوبد دیگر خسته شده ام یونس

ایدین رو به پدر کرد و گفت:

-خیلی از جوان ها از این مملکت رفتند و دیگر برنگشتند منم یکی از انها

-آخر چرا ؟ فقط برا این که اب روان احساسات مسر اصلی را گم کرده و در باغ همسایه جاری شده

-چرا باغ همسایه اقاچان چرا شما و عزیز احساسی را که به دل دارم درک نمیکنید

-چون از مظر ما درست نیست قدر جوانی ات را که تازه پا به روی طاقچه ی ان نهاده ای بدان و قبل از این که بلغزد و به مرز افتادن نزدیک بشود از ان بهره گیر

-شما نمیگذارید خیری از ان ببینم و کاری میکنید که از زندگی سیر بشوم چه برسد جوانی ام

ایدین با حالت عصبی و با دست لرزان لباسهای مرطوب را که از روی بند برداشته بود چاله کرده و در چمدان جای داد یونس به اعتراض دستش را گرفت و گفتک

-این چه کاری است که میکنی این لباسها هنوزت ر است و بقیه وسائلت را هم الوده خواهد کرد اخر کمیعافل باش از پسری مثل تو بعید است که بگوید از عمر و جوانی ام سیر شده ام

-راست میگم اقاچان باورکنید به مرگم راضی هستم به خصوص که عزیز از خدا میخواهد که من بمیرم اما مارال عروش نباشد درست مثل اینکه بخوام هوو سرش بیاورم

عشرت دستخوش خشمی انی بدون این که ببندیشد گفت:

-خوب معلوم است اگر قرار باشد این هوو را سرم بیاوری به مرگت هم راضی هستم

-دیدید اقاچان دیدید گفتم حالا باز هم بگویید چرا میخواهی از این مملکت بروی

یونس کوشید تا او را ارم کند و گفت:

-مادرت حالا عصبانی است و خودش نمیفهمد چه میگوید اصلا بیا برویم ان اتاق اندکی با هم صحبت کنیم

-نه اقاچان دیگر فرصت ندارم میخواهم تا تاریک نشده حرکت کنم دارد دیر میشود

همه ی دارایی اش را که تا به امروز اندوخته بود در چمدان جای داد و انرا به دست گرفت و گفت:

-خداحافظ شاید برای همیشه شایدم یکروز در نقطه ای از این جهان دوباره به م برسیم امیدوارم که ان روز دلهایتان خالی از کینه و صاف و اماده ی جذب قلبهای اکنده از محبت باشد و دیگر مرگم را ارزو نکنید

یونس در مقابلش ایستاد و گفت:

-بیخود چرند نگو برو سرجایت مگر عقلت را از دست داده ای اخر این موقع شب کجا میخواهی بروی هم فکر خودت باش هم ابروی خانواده

-دیگر هیچ اهمیتی برایم ندارم و میخواهم از راه زمینی به بیروت برگردم و باکی از خطر ندارم حتی اگر دمرانها در زنجان تکه پاره ام کنند بهتر از این است که اینجا بمانم و اینهمه سختی و رنج و خشم و کینه عزیز را تحمل کنم

-خودت میدانی که عزیز چقدر دوستت دارد برای یک بگو مگوی کوچک خانوادگی که نباید زندگی ات را خراب کنی

-خراب شده و هیچ راهی برای ابدانی نیست

-یعنی دیگر وجود من و عزیز برایت اهمیتی ندارد ؟

این بار پاسخش را نداد روی برگرداند و چمدان به دست گرفت و رفت طرف در برای این که چهره ی مادر را از خاطر بزدايد نازی نداشت که یکباره دیگر به او بنگرد و جایگاه محبتشان را جابجا نموده بود باز هم در ماهیت احساسش تغییری حاصل نشد و اطمینان داشت که حتی اگر نیم نگاهی هم به مادر خود بیفکند دلش از محبت او خواهد لرزید و پای اراده اش سست خواهد شد

به ایوان که رسید بوی کشک تازه سابیده شده ماشمش را نوازش داد پا که به حایط نهاد بوی عطر گل یاس با خاطره ها در امیخت و یاد روزهای سخت دوری از شهر و دیار و خانواده در غربت دیوار های قلبش را پرخراش ساخت دوباره داشت میرفت که دل به سختی های غرب بسپارد پای شم به سرعت او را به جلو میراند و پای محبت توان حرکت را کند میکرد

منتظر پس زلزله ی خشم شد تا شاید این بار ریشه ی محبتها را در قلبش را از جا لکند نیم نگاهی به بایرام افکند که ایپاش به دست داشت حیرت زده به او نگاه میکرد و زیر لب گفت ؟ :

-خداافظ بایرام

به این امید که شاید تکان شدید در باعث ایجاد ان پس لرزه در قلبش شوم انرا محکم به هم کوفت و داخل شد

صدای در حیات بر خاست عشرت به خود امد و ان پس زلزله ای که ایدین انتظار داشت به جای قلب او قلب مادر را تکان داد و محبتش را با همه ی وجودش به فریاد آورد

-وای خدای من ایدین رفت حالا باید چه کار کنم به دادم برس یونس

-میدانم که رفت انهم از راه زمینی و به ای ترتیب ناچار است که از زنجان عبور کند

-از زنجان یا قمر بنی هاشم خدا میداند اگر دموکراتها بدانند که او نوه ی چه کسی است تکه پاره اش میکنند

-برای تو اهمیتی ندارد مگر نگرانی که حاضری بمیرد اما عروسی مثل مارال را برایت نیاورد

-من غلط کردم که این حرف را زدم خودت میدانی که این پسر از جاتم عزیز تر است چرا جلوی او را نگرانی

-چون میدانستم که بی فایده است و ماندنش هیچ چیز را تغییر نخواهد داد

-آخر چرا ایستاده ای و به دنبالش نمیروی عجله کن وگرنه دیگر هیچ وقت رنگ ایدین را نخواهیم دید

-فایده ای ندارد باید خودت بروی و جلوی او را بگیری تا تو از خر شیطان پیاده نشوی از رفتن منصرف نمیشود

-کجا باید بروم تو بگو

-لاايد رفت گاراژ که سوار اتوبوس بشود و به اذربایجان برود گیرم که پیدایش کردی چطور میخواهی او را وادار به برگشتن کنی

-قسم میخورم که از همانچا بروم منزل حاج داداشم تا روی پایش بیفتم و التماس کنم که مارال را به پسرم بدهم میگویم غلط کردم حاج داداش مرا ببخش

-اگر مارال حاضر نشد چی ؟ انوقت چه کار میکنی ؟

-با اشک و زاری و التماس راضی اش میکنم که قبول کند تو فقط عجله کن پسرم را به من برگردان

-برو چادر سرت ببنداز بیا برویم

-خدای من کمک کن هنوز حرکت نکرده باشد

-نگران نباش به این سادگی ها نمیتواند وسیله پیدا کند که راهی شود هر طور شده پیدایش میکنیم

عشرت با عجله کفشهای راحتی را به پا کرد و پارچه سفید را به سر و در حالی که دستانش لرزانش اجازه ی جابه جا کردن چادر را به روی سرش نمود خطاب به یونس گفت:

-من حاضرم برویم

به محض این که از جا برخاست قلبش گرفت دوباره نشست و به پشتی تکیه داد و گفت:

-من نمیتوانم یونس تو برو

با لحن تحکم آمیزی تشر زنان گفت:

-یعنی چه که نمیتوانم اگر میخواهی پسرت از دستت برود همانجا بنشین منم سر جایم میشینم

بلقیس با بادبزنی مشغول باد زدن او شد و به تلاش پرداخت:

-بلند شین خانوم چون وقت تنگه آگه دیر بجنین شاید دیگر هیچ وقت نتونین اونو ببینین

دوباره به کمک بلقیس برخاست ایستاد و چادر را به روی سر کشید و زیر لب نالید:

-خوب برویم

افکار پریشان لحظه ای اسوده اش نمیگذاشت از فکر این که مبدا نتوانند به موقع به ایدین برسند قلبش در حال ضربان گاه ناله سر میداد و گاه با تپشهای تند پریها بود و گاه از حرکت باز می ایستاد

هنوز به در حیات نرسیده بودن که احساس ضعف کرد و به دیوار تکیه داد و گفت:

-نه نمیتوانم تو برو

یونس بی طاقت فریاد کشید:

-این کهنمیشود که هی ضعف کنی و پس بیوفتی . اگر میخواهی دوباره پسرت را ببینی ، زود باش ، عجله کن و گرنه مرغ از قفس میپرد .

بلقیس کمکش کرد که سوار اتوموبیل بشود . عشرت به محض حرکت به دور از چشم خدمتکاران ، سیل اشک را رها ساخت و به گریستن پرداخت .

یونس شروع به ملامتش کرد و گفت:

-به جای گریه ، خوب به اطرافت نگاه کن ، شاید یک جایی در همین نزدیکی قبل از اینکه سوار درشکه بشود . پیدایش کنیم .

-آخر چرا گذاشتی بروی . چرا ؟

-چون تا نمیرفت تو کوتاه نمی امدی . و قدر ماندنش را نمیدانستی . نمیتوانم بگویم فقط تو ، شاید خود من هم بی تقصیر نباشم . ما هنوز فکرمسکنسم که اییدین بچه است و باید گوش به فرمان ما باشد . به گمانم یادمان رفته که پسرمان چهار سال از وطن دور بوده و اگر میخواست به راحتی میتوانست در همان جا بدون مشورت با خانواده زنی بگیرد که نه پدر و مادرش معلوم است و نه از جهات دیگر با ما توافق دارد . مارال با همه ی عیبی که دارد دختر برادر خودت است و همان زنی است که یکزمان ارزو داشتی عروست بشود حالا دیگر چاره ی دیگری نیست کوتاه بیا

-نمیخواهد این حرفها را تکرار کنی و دلم را بسوزانی من کوتاه م یایم ولی از روی ناچاری وگرنه نظرم همان است که قبلا بود

-اگر قرار است بعد از پیدا کردن ایدین باز هم همین حرفها را تکرار کنی بهتر است از همین جا به خانه برگردیم چون رفتنمان بیفایده است و او با ما برنخواهد گشت

مستاصل پاسخ داد:

-من این حرفها را فقط به تو میزنم و خیال ندارم پیش ایدین تکرارش کنم

-پس حواست را جمع کن چون اگر نخواهی کوتاه بیایی لزومی ندارد دنبالش برویم

-بدون پیرم بر نمیگردم قسم میخوردم

-خوب پس فراموش کن که مارال یکبار به خواستگاری ات جواب منفی داده و با مردی عروسی کرده که یک موی پسرت به صد تایی او می ارزیده

-یعنی میگویی حتی فراموش کنم که حالا یک دختر سه ساله هم دارد ؟

-بیا فراموش کن یا انرا بپذیر چاره ی دیگری نداری خیلی عجیب است انگار ایدین اب شده و در زمین فرو رفته یعنی به همین سرعت از خانه دور شد و به گاراژ رفت ؟

-اگر انجا پیدایش نکنیم چی ؟

-نشانی ماشینی را که تازه حرکت کرده میگیریم و به دنبال ان تا هر جا که لازم باشیم میرویم نگران نباش

عشرت به همراه اگر ها و اه و زاریها فاصله ی ما بین خانه و گاراژ را پشت سر نهاد و هر درشکه یا اتوموبیلی از کنارشان میگذشت به درون ان سرک میکشید و دنبال گمشده میگشت از خیابنهای خاکی و پر دست انداز گذشتند و به خیابان ناصر خسرو که گاراژ در ان قرار داشت رسیدند شب فرا رسیده بود و در زیر نور ضعیف چراغها که با فاصله و به دور از هم قرار داشتند چهره ی مسافری داخل درشکه و اتوموبیل ها به زحمت قابل تشخیص بود

عشرت دست به دعا برداشته بود وزاری کنان از خدا میخواست که پسرش را به سلامت به انها بازگرداند

یونس برخلاف همسرش در آرامش خاطر و مصمم به این که تا هر جا که لازم باشد به تعقیب ایدین بپردازد با خونسردی اتوموبیل را میراند و دلش روشن بود و که قبل از حرکت او را خواهد یافت

قلب عشرت بیتاب و بی قرار درون دیگ جوشان اضطراب غوطه ور بود و در یک جا ارم نمیگرفت با وجود این که دلش هنوز خالی از محبت و پر از خشم و کینه نسبت به مارال بود ندامتها یک صدا با فریاد قلبش را به تلاطم میافکندند

ایدین تازه از درشکه پیاده شده بود که اتوموبیل یونس جلوی پایش متوقف شد و ایستاد عشرت به سرعت در جلو را گشود و پیاده شد و درحالی که به خود فشار می آورد تا جملاتی را که بیان ان چندان اسان نبود به زبان بیاورد گفت:

-تو برنده شدی ایدین برگرد خانه

ایدین چمدانی را که سنگینی ان بدنش را به یک سمت تمایل ساخته بود به زمی نهاد و گفت:

-من به امید برد به اینجا نیامده ام بلکه آمده ام که راهی سفر بشوم

صدای فریاد شاگر شوفر ها که مسافران را دعوت به سوارشدن میکردند با همهمه ی و غوغای مسافران در هم امیخته بود همه ی حاضران را دچار سرسام میکرد

عشرت چادر را به روی بینی کشید تا هوای الوده را تنفس نکند و با صدای گرفته ای گفت:

-چهار سال اشک ریختم و لحظه ها را شمردم که برگردی حالا که آمده ای مگر میزارم به این سادگی بروی نکند از جانت سیر شده ای که میخواهی از این راه سفر کنی همین که به زنجان برسی دمکراتها بدانند نوه ی کدام خان هستی تکه تکه ات میکنند

-عیبی ندارد مگر خودتان همین را نمیخواستید

-انموقع عصبانی بودم و یک چیز گفتم بیخود به دل نگیر و برگرد خانه

-برگردم که دوباره همان حرفهای همیشگی را بشنوم ؟

-تو برگرد منم قول میدهم دست از لجبازی بردارم

-منمادرم را خوب میشناسم و میدانم که ممکن نیست از حرف خود برگردد

-وقتی پای تو در میان باشد چرا این قدر خون به دلم نکن مگر خیال داری مادرت را دق مرگ کنی

-نه نمیشود عزیز بزار بروم

-چرا حرفهایی را که به من زدی تکرار نمیکنی مگر قرار نشد به او بگویی از خر شیطان پیده شده ای و با کمال میل به خواستگاری مارال میروی

-میروم قسم میخورم که میروم

این بار سر بلند کرد و نگاه خالی از باور را به چهره ی عشرت دوخت و گفت:

-غیر ممکن است به خواستگاری اش بروی همین که به انجا رسیدی و چشمت به مارال افتاد با هم غرور و تعصب خوانده ی سلطانی همه ی وجودت را در بر خواهد گرفت و با نیش کلام خود از ارش میدهی

-به جان پسر کی یکدانه ام قسم که میرم دست حاج دادا را میبوسم و حتی اگر لازم باشد به پایم میافتم و عذر خطاهایم را میخواهم و به مارال التماس میکنم که عروسم بشود

-حرفت را باور نمیکنم از ان گذشته بی فایده است چون مارال قسم خورده که حتی اگر به پایش هم بیفتی دیگر حاضر نخواهد شد که زنم بشود

-وا چه غلطها خیلی دلش بخواهد بعد از ان دسته گلی که به اب داده در خواب هم نمیدید که یک روز بخت با او یار باشد و زن پسری مثل تو بشود

-دید عزیز جان دیدی که نمیتوانی از حرفت برگردی نمیخواهد به خودت زحمت بدهی و تظاهر به انجام کاری بکنی که از عهده ات بر نمی آید آخر تو را چه به اینکه بروی و به مارال التماس کنی که عروست بشود

یونس که فریاد درد ناشی از ضربه ی وارد از گریز ابدین را در درون خفه میکرد بر خلاف عشرت با فریاد از فشار ایت ضربه نمیکاست قدرت ایستادن را از دست داد و گفت:

-چه لومی دارد میان این دود و گرد و غبار و هیاو بایستیم و یان حرفها را بزمن بیایید برویم

سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه اقا جان نمی ایم شما برویم اینجا هوا کثیف و الوده است و مریض میشوید

عشرت سماجت کرد و گفت:

-تو هم بیا قول میدهم همین امشب بهخواستگاری مارال بروم

-حالا این حرفها را میزنی که جلوی رفتن را بگیری همین که به خانه برگشتن و چمدانم را باز کردم فراموش میشود که چه قولی داده ای و دوباره همان قصه ی قدیمی را از سر میگیری

-مگر هدفتم این نیست که غرورم را بشکنم وخودم را خوار و خفیف کنم و دیگر از این بالاتر که حاضر به هر خفتی هستم ؟

-اگر خواستگاری از دختر بردادر خواری و خفت است حاضر نیستم زیر این بار خفت بروی من راه زندگی ام را انتخاب کرده ام و قول میدهم باز هم برایتان نامه بنویسم

اشکهای عشرت در گذرگاه عبور از سینه بذرکینه را شست و با خود برد

-اینقدر اذیتم نکن فقط به من بگو چه کار کنم که تو راضی باشی

دل آیدین از مشاهده ی اشکهای مادر به درد آمد و پاسخ داد:

-نمیخواهد خود را خوار و خفیف کنی و ناچار به التماس بشوی امروز حاج دایی با زبان خوش مرا از خانه اش بیرون کردو از من خواست که دیگر به سراغشان نروم بعد از ان من پشت سد ناامیدی بدون هیچ امیدی بهایجاد ترک یا شکافی در ان انقدر مشت به دیوار ان کوفتم که دیگر توانی در دست اماس کرده ام باقی نمانده اخر چرا عزیز چرا ؟ تو که از دل وامانده ی پسرت خبر داشتی پس برای چه گذاشتی کار به اینجا بکشد و هم میان تو و برادرت فاصله بیفتد و هم میان من و مارال فکر میکنی به همین سادگی میشود گسست و دوباره بست توکه حاج دایی را بهتر میشناسی بعد میدانم به راحتی عذر گناهت را بپذیرد

-من که خطایی نکرده ام بار یچه باید از روبرو شدن با حاج داداشم بترسم کدام بی احترامی از من سر زده که مستوجب این ملامتم

-تو که امروز انجا نبودی و نشنیدید که او چه گفت من که انرا شنیدم میدانم تا چه حد از تو دلگیر است از یک طرف مارال همه ی آنچه را که تو گفته ای برایش تکرار کرده و از طرف دیگر فتار اخیرت باعث دلگیری بیشتری شده هیچ میدانی چند رو است سراغی از او نگرفته ای و بقول خودش برای شب نشینی حتی به منزل اقوام دور هم رفته ای و سری به خانه ی انها زده ای پس دیگر نگو که من چه کار کرده ام چون خودت بهتر میدانی چه کرده ای

-تو غصه ی این چیز ها را نخور منخودم بلدم چطور دوباره دل حاج دادا را به دست بیاورم ما با هم بزرگ شده ایم و من زبان او را بهتر از همه میدانم دارم سرسام میگیرم آیدین بوی بنزین و گازوئیل ماشینها دارد خفه ام میکند تا دوباره ضعف نکرده ام بیا از اینجا برویم

-من هنوز تصمیم نگرفته ام برگردم

-اخر چرا ؟ دیگر منتظر چه هستی ؟

-یعنی تو میتوانی همه ی شرایط حاج دایی و مارال را بپذیری ؟

-یعنی هر سنگی را که جلوی پایم بیندازند ؟ منظورت این هسا لابد خیال دارند تلافی ازدواج اولش را که انطور مفت باختند سر ما در بیاورند اخر . . .

تشر زنان گفت:

-باز که شروع کردی عزیز از همین الان معلوم است که نمیتوانی کوتاه بیایی پس بیخود اصرار نکن و بزار به دنبال سرنوشتم بروم

-چرا انقدر زود از کوره در میروی من که حرفی نزدم منظورم این است که اگر بخواهی احساسات به خرج بدهی و دستت را رو کنی تا میتوانی سنگ جلوی پایمان خواهند انداخت

-اگر انبار وضعی پیش امده که مارال ناچار شد بدون هیچ تشریفاتی شوهر کند دلیلی ندارد پدر و مادرش ارزو نداشته باشند این بار دخترشان با لباس سفید عروسی به خانه ی بخت بفرستند و خانه برایش چراغان کنند

-خوب منم ارزو دارم خانه را برای پسرم چراغان کنم و از تماشای هیکل رشید او در لباس دامادی لذت ببرم فکر کردی فقط انها این ارزو را دارند خدا میداند چه ارزوها برایت داشتم اما افسوس که سیم ارزوهایم اتصالی کرده و همین که دست پیش میبرم تا لمسش کنم برق ان وجودم را میسوزاند

صدای بوق اتوبوس که میخواست داخل گاراژ شود و عشرت سد راهش بود برخاست و متعاقب ان صدای راننده که سر از پنجره بیرون خم کرد و به اعتراض گفت:

-برو کنار ابجی مگه از جونت سیر شدی ؟

یونس بیطاقت فریاد کشید:

-آخر چرا ایستاده این صورت خوشی ندارد مگر همه ی مردم باید از دعوای خانوادگی ما باخبر شوند بیا برویم انقدر سماجت نکن

-فایده ای ندارد اگر امشب برگردم فردا دوباره میرم من که خیال ناز و قهر و اشتی را ندارم فقط میخواهم فکری به حال زندگی بی سر و سامانم کنم الان عزیز احساساتی شده و به خاطر ترس از رفتنم حرفهایی میزند که عمل کردن به آن آسان نیست من حالا دیگر بچه نیستم و بیست و هشت سال دارم و خودم میتوانم برای آینده ام تصمیم بگیرم و درست نیستم که عزیز بدون مشورت با من دختری را برایم نشان کند و بی آنکه مرا در جریان بگذارد برایش پارچه بخرد و قصد خواستگاری را داشته باشد من خودم حق انتخاب دارم مگر نه/ ؟

-البته که حق انتخاب را داری ولی حق اینرا نداری که اینطور سخت دل پدر و مادر را شکنی همیشه فکر میکردم که تو پشت من هستی و در موقع پیری و ناتوانی دستم را میگیری هیچ وقت فکر نمیکردم که آن زمان ناچار باشم به کمک دامادهایم دل خوش کنم

-هنوز خیلی مانده که شما پیر بشویم اقا جان

-تو مرا پیر کردی پسر آن بار بی اعتنا به التماسهای عزیز و اعتراض من گذاشتی و رفت یو چهار سال ما را به درد دوری گرفتار کردی و حالا بی توجه به اشکهای مادر باز هم میخواهی همان کار را بکنی

-چرا میخواهی احساساتم را تحریک کنی ؟

-لازم نیست من تو را احساساتی کنم تو احساساتی هستی باری همین خیلی زود و عجولانه تصمیم میگیری عزیز چون زیاده از حد دوستت دارد دلش پر از آرزوست راهی که تو میخواهی بروی پر از خطر است مگر از جانت سیر شده ای بیا برگردیم به خانه اگر او به قولی که دادی عمل نکرد انوقت میتوانی بلبیت هواپیما بگیری و به هر جا که دلت میخواهد بروی انموقع دیگر جلویت را نخواهم گرفت

عشرت چشم گریان خود را زیر چادر پنهان ساخت و با صدایی که بغض خفه اش ساخته بود گفت:

-من به قولم عمل میکنم با هرکس دلت میخواد عروسی کن آن روزهایی را که حاج دادا برای دخترش دارد منم برای پسرم دارم لباس عروسی اش را خودم از ساتن سفید میدوزم و جلوی آن را سنگ دوزی میکنم دست و گردنش را پر از جواهر میکنم و انگشتر گرانقیمت مادرم را که برای زن تو نگاه داشته ام به انگشت او میکنم برایش حنا بندان میگیرم برای تکتک خوانده حاج دادا خلعت میخر مارال را ببر به زرگری هر جواهری که خواست به قیمت آن نگاه نکن پیشکشش حالا میبینی جشنی میگیرم که هیچ تا به حال نظیر آن را ندیده باشد دیگر چه میخواهی ایدین ؟

بیاعتنا به چشمان کنجکاو که از هر طرف به سویشان دوخته شده بود دست را به دور گردن مادر حلقه کرد و گفت:

-میخواهم که فدای شما بشوم عزیز

-خدا نکند من فدای تو همین امشب میرویم خواستگاری اش باز هم حرفی داری

-پس بهتر است قبل از اینکه کسی خانه ی ما را برای شب نشینی نشان کند از همین جا یکراست به آنجا برویم

-نه یکراست که نمیشود باید برویم خانه لباسهایمان را عوض کنیم با این سر و وضع که نمیشود به خواستگاری رفت

راه بازگشت خانه در سکوت طی شد همه یحرفها در کنار گاراژ گفته شده بود دیگر حرفی برای گفتن نداشتند موقعی که به کنار بزاری رسیدند یونس به ایدین اشاره کرد و گفت:

-همین حالا نگذار مادرت یک پارچه برایش بخرد دست خالی که نمیشود به انجا رفت
عشرت گفت:

-نه لازم نیست ان پارچه بنفش بیشتر از منصوره به مارال می آید همان را برایش بدم تو چند شاخه گل بگیری کافی است
عشرت برای اینکه مهر این دختر را در دل جای بدهد از نیروی محبت خود به ایدین کمک گرفته بود و به خوبی میدانست که اگر به احساسی که در ماهیت ان کوچکترین تغییری ایجاد نشده بود مجال خودنمایی را بدهد این بار برای همیشه پسرش را از دست خواهد داد

ایدین با زیرکی خاص خود کلمات و حرکات مادر را ارزیابی میکرد و با کوچکترین اشتباهی به مکنونات قلبی اش پی میبرد

عشرت از روبرو شدن با حاج صمد واهمه ای نداشت و بانس و الفت بیپایانی که در میانشان بود کنار آمدن با او را کار زیاد مشکلی نمیدانست فقط از ان میترسید که در مقابل برخورد های تند وی کنترل خود را از دست بدهد به خانه که رسیدند با سرعت لباس عوض کرد و آماده ی رفتن شد موقعی که دست به داخل بچه برد تا قواره ی پارچه ی مورد نظر را بردارد برق ان پارچه ی تافته با دستش اتصالی کرد و دست و دلش را با هم لرزاند

قریب ایوان را اب و جارو کرد و سفره ی شام را در همانجا به روی فرش گسترد

جیران و لعیلا در حیاط به دنبال همی میدویدند و فارغ از همه ی غمهای دنیا بی خیال میخندیدند همه ی افراد خانواده حاج صمد به دور سفره جمع شده بودند که ناگهان صدای در به گوش رسید

غیبعلی برای گشودن در رفت و همه با نگاه پر تعجب از همدیگر میپرسیدند که:"مهمان ناخوانده در این موقع چه کسی ممکن است باشد ؟"

ابتدا صدای عشرت به گوش رسید که میگفت:

-مهمان نمیخواهید ؟

صمد زیر لب با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت:

-ابجی عشرت است تعجب میکنم بعد از جریان ان شب و حرفهایی که به مارال زده چطور رویش شده دوباره به اینجا بیاید

طغرل رو به پدر کرد وبا لحن التماس امیزی گفت:

-خواهش میکنم کوتاه بیایید مهمان حبیب خداست

-اگر مهمان حبیب خداست پس چرا ان شب که ما مهمان بودیم ان حرفها را به خواهرت زد و دل او را شکست ؟

طغرل مجال پاسخ را نیافت و به ناچار برای استقبال انها که داشتند به ایوان نزدیک میشدند شتافت

عشرت چون گذشته بشاش و گشاده به نظر میرسید و با دیدن سبدگلی که ایدین به دست داشت غزال لبخندی به لب آورد و رو به خواهرش کرد و گفت:

-بوی عروسی می آید مارال . .

سپس شروه به زمزمه اهنگ مبارک باد کرد حاج صمد وجود خواهر را نادیده گرفت و به همراه محمود و طغرل به احترام شوهر خواهر خود از جا برخاست و گفت:

-خوش آمدید چه عجب راه گم کردید ؟

عشرت در تلاش برای جلب نظر برادر با لحن پر محبتی گفت:

-مگر ممکن است که کسی راه خانه ی برادر حان در یک قالبش را گم کند اینجا خانه ی امید ماست حاج دادا با لحن طعنه آمیزی پرسید:

-چی شده ابجی که دوباره شیشه ی عطر محبت را به روی قلب خالی کرده ای ؟

ماه منیر که در باطن میلی به پذیرایی از خواهر شوهر را نداشت ناگزیر به هماره دختر ها و عروشش برای خوش آمد گوشش به مهمانها از پله ها پایین امدو به اجباز لبخندی به روی لبان نشاند و به استقبالشان رفت و گفت:

-چی شد که بالاخره قرعه ی فال شب نشینی به خانه ی ما افتاد ؟

عشرت دوباره لبش را به خنده ای اراست و پاسخ داد:

-حالا که هنوز وقت شب نشینی نشده ما به این امید امده ایم که شاید به شام دعوتمان کنی

-اتفاقا به موقع رسیدید شام حاضر است قدمات روی چشم

لعیا به دیدن ایدین دست از بازی کشید و به پاهایش اویخت ایدین خم شد او را در اغوش کشید و گفت:

-دوست کوچولوی من چطوری ؟

-خوبم چه خوب شد که باز اومدی عمو جون

عشرت وظیفه ی اصلی خود را که دلجویی از مارال بود از یاد نبرده بود اما برای تظاهر به احساسی که خود در دل نداشت ولی ایدین انتظار ان را داشت نیاز به یافتن کلماتی که از قلب خالی از احساسش نسبت به مارال مالا مال از مهر و محبتش نسبت به ایدین سرچشمه میگرفت میگشت میدانتس که چشمان نگران ایدین حرکات وی را زیر نظر دارد و با کوچکترین اشتباهی همه ی تلاشش بیثمر خواهد بود

مارال بی آنکه از آنچه که بین انها گذشته بود اطلاعی داشته باشد دگرگونی او را احساس میکرد و منتظر بازتاب ان بود

مارال همان پیراهن چیت خالدار را به تن داشت همان شانه های طلایی را به سر و چهره اش به همان طراوت و شادابی چند ساعت پیش و بد شاید اگر عشرت بدون هیچ بغضی پرده ی خشم و کینه را کنار میزد با همان چشمی به او مینگریست که چهار سال پیش نگریسته بود با وجود این که آماده ی در اغوش کیدنش بود از ان میترسید که مبادا با کنار زدن دست یکبار دیگر غرورش را بشکند به همین جهت ابتدا بوسه ای بر گونه ی غزال و حوریه زد و سپس صورت خود را به چهره ی مارال نزدیک کرد و او را در اغوش فشرد و زیر لب گفت:

-مثل همیشه خوش عطر و خوش بو عمه فدایت بشود

مارال تحت تاثیر محبت ناخالص عمه عشرت قرار نگرفت و بسه هایش را بی غل و غش نیافت و احساس کرد که این بوسه ها دست مانند مسکنی است برای کاستن از درد ناشی از سوزش زخم عمیق سینه که از سخنان نیش دار و طعنه آمیز او شکاف برداشته بود اما درمان قطعی نبود

عشرت برای این که به دختر برادر مجال اعتراض ندهد انگشتش یادگاری مادر خود را از کیف بیرون آورد و انرا به طرف صمد دراز کرد و گفت:

-حاج دادا این انگشت را به یادداری یادگار خانم جان مرحوممان است من انرا آورده ام که با اجازه ی تو وزن داداش به انگشت مارال کنم اجازه میدهید ؟

صمد بی آنکه سر بلند کند به او بنگرد پاسخ داد:

-به روح همان خانم جان قسم که انقدر از تو دلگیرم که اصلا دلم نمیخواهد جوابت را بدهم چه رسد به اینکه اجازه بدهم دخترم عروست بشود مطمئن باش اگر مارال هم بله را بگوید من نمیگویم مگر تو همان کسی نیستی که هفته ی پیش به او توصیه

کردی با مرد زن طلاق داده عروسی کند پس چه شد یکباره رنگ عوض کردی و خواستگارش شد یو قربان صدقه اش میروی راست بگو چه اجباری وادارت کرد به لبهائیت فشار بیاوری که به خنده باز شوند اگر میخواهی بگویی که دروغ است و تو این حرفها را زده ای خیلی خوب قبول میکنم ولی ان حرفهایی را که خودم شب مهمانی از زیانت شنیدم چی یعنی انرا هم میخواهی حاشا کنی ؟

-من خطا کارم میدانم فقط به من بگوید برای این که بتوانید خطاهای گذشته ام را ببخشید چه کار باید بکنم خودتان میدانید که من از همان زمان که مارال هنوز بچه بود ارزو داشم که عروسم بشود و اگر چهار سال پیش ب پیشنهادم پاسخ مثبت میداد روی چشمم جا داشت

-انموقع روی چشمم جا داشت راست بگو حالا کجا جا دارد ؟

-اگر زن ایدین بشود باز هم روی چشمم جا دارد باور کنید

ماه منیر به سفره اشاکاره کرد و گفت:

-شام سرد شد بفرمایید

عشرت سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-تا وقتی حاج دادا پیشنهادم را قبلو نکند اشتهاهی به خوردن ندارم

صمد لبخند معنی داری به لب آورد و گفت:

-این رشته ر دراز دارد ابجی فکر کردی میتوانی هرچه از دهانت در امد بگویی و هر بی احترامی که دلت میخواهد بکنی بعد با یک سبدگل و یک انگشتر بیایی و دخترم را بگیری و ببری من به این مفتی ها مارال را شوهر نمیدهم

عشرت به خود فشار آورد تا هر طور شده بدخلقی برادر را تحمل کند و کنترل اعصابش را از دست ندهد

-من نگفتم به همین مفتی شوهرش بده مطمئن باش من و یونس هر شرطی که داشته باشید نشنیده قبول داریم خدا ان روز را نیاورد که من به برادرم بی احترامی بکنم مگر من دخترهایم را مفت شوهر دادم که بخوام دختر شما را مفت برای پسرم بگیرم سر تا پایش را غرق جواهر میکنم خیال دارم جشنی بگیرم که همهی دختر ها حسرت ان را بخورند لباس عروسی اش را خودم میدوزم و با هر سوزنی که به ان یمنزم صدبار قربان صدقه ی او میروم راجع به مهریه هم هرچه بگوئید قبول حتی اگر چند برابر مهریه ی دخترهایم باشد حرفی ندارد

صمد نگاه سرشار از تعجب خود را به چهره ی خواهر دوستخت و با موشکافی به برانداز کردن ان پرداخت و با کنجکاوی پرسید:

-ببینم ابجی نکند خواب نما شده ای این همان زنی است که تا دیروز چشم دیدنش را نداشتی پس حالا چه شده که میخواهی برایش سنگ تمام بگذاری ؟

-چه حرفها میزنید حاج دادا چه کسی به شما گفته که من چشم دیدنش را ندارم از ان گذشته وقتی حرف پسرم یکی است و به غیر مارال هیچ زن دیگری را نمیخواهد من و یونس هم تسلیم نظرش هستیم

دوباره صدای اعتراض ماه منیر برخاست

-غذا سر شد حالا وقت این حرفها نیست بفرمایید سر سفره

یونس گفت:

-حق با خانم است غذا که سرد شد دیگر قابل خوردن نمیشود کفران نعمت جایز نیست

عشرت سر تسلیم فرود آورد و رو به ایدین که لعیا را روی زانو نشانده بود کرد و گفت:

-بیا برویم سر سفره خاطرت جمع باشد تا از حاج داداشم و مارال بله نگیرم از این خانه بیرون نمیرم

مارال ساکت و بیتفاوت بود و در چهره ی خود مکنونات قلبش را ظاهر نمیساخت در آن لحظه هیچ به درستی نمیتوانست حدس بزند که نظر او چیست و در صورت موافقت پدر چه عکس العملی نشان خواهد داد

با وجود این که حاج صمد ارزوی به غیر از این نداشت که ایدین دامادش شود بعد از آن رفتار سرد و توهین آمیز عشرت به این سادگی ها خیال کوتاه آمدن را نشدا او زیرک تر از آن بود که گول زبان چرب و نرم خواهر ار که از کودکی زیر و بم احساس را میشناخت بخورد و باور کند که خواسته اش همان است که وانمود میکند

مارال نیازی نداشت که به بازجویی احساس خود بپردازد چون با همان سوال اول بودن هیچ تلاشی جواب آن حاضر بود احساسی که یکبار او را فریب داده بود اکنون دیگر قصد فریب را نداشت این بار که دستمال تیره ی عشق به روی چشمانش بسته نشده بود با چشم باز میتوانست انتخاب کند

لعیا از رفتن بر سفره که برای بچه ها انداخته بودند خودداری کرد و کنار ایدین نشست

ایدین باز هم میلی به خوردن غذا نداشت و نگاه موشکافش در خصوص چهره ی مارال به دنبال یافتن اثری از احساسش و پاسخ سوال مادر میگشت نگاه لعیا به بشقاب دست نخورده ی غذای او دوخته شد و پرسید:

-بازم گشنه ات نیست عمو جون

عشرت که هیچ وقت به قلب خود این احازه را نداده بود که مهر این دختر را در خود جای دهد با محبتی تصنعی گفت:

-مگر مامان تو اشتباهی برایش باقی گذاشته اگر فقط یک بله بگوید و زن او بشود مطمئن باش بشقاب غذا را خالی میکند

-من خودم زنت میشم عموجون قبول داری ؟

محبت لعیا برای جای گرفتن در قلب ایدین انرا دچار سردرگم ساخته بود او را روی زانوی خود نشاند و گفت:

-تو دختر خودم هستی دختر عزیز خوشگلم

مارال سر بلند کرد و به پسر عمه اش خیره شد نگاه ایدین چون همیشه سرشار از محبت و نوازشگر بود و از هر سحت و کلامی گویاتر احساس درونی را اشکار میساخت یقین داشت که او برای وادار کردن مادرش به اجرای این نقش ناچار به ایفای بزرگترین نقش زندگی اش شده است

کاش به جای این که از شکست تجربه بیاموزد از زندگی تجربه اموخته بود دلخون شده اش در میان ارزوها شناور بود و امواج پرتلاطم ترس و هراس از آینده ای که بیشباهت به گذشته نبود دلش را با خود به پیش میراند و بهان اجازه ی توقف در مقابل آن خواسته ها را نمیداد

شاید نسیم نگاه مردی که با محبت چهره اش را نوازش میداد چون نسیم نگاه همان جوانی که در کوچه ی قطار زنجان _ تهران عطر گل محبت را به مشامش رسانده بود بسان باد مخالفی که ابتدا با نسیم ملایم پرنوازش است و سپس با طوفان سهمگین ریشه ی درختان را از جای میکند در گذر لحظه های زندگی چون طوفانی همه ی هستی اش را بر باد بدهد

اکنون که ایدین به قولش عمل کرده و عشرت را به التماس واداشته بود این امید را داشت که مارال نیز دست از سماجت بردارد و به خواسته اش پاسخ مثبت دهد

در موقع صرف شام همه ی حاضران در سکوب به سر میبردند و تنها صدای به هم خوردن قاشق و چنگالها با بشقاب بود که به گوش میرسید همین که عشرت آخرین لقمه را در دهان نهاد و بشقابش خالی شد طاققت نیاورد و گفت:

-دستت درد نکند زن داداش خیلی خوشمزه بود

سپس رو به برادر کرد و ادامه داد:

-تو خودت همیشه میگفتی که ایدین برای تو فرقی با طغرل ندارد پس چرا نمیخواهی دست بالا کنی و برای این پسرت هم زن بگیری ؟

حاج صمد بشقاب خالی غذا را کنار زد و پاسخ داد:

الته که مثل پسر خودم است و برایش زن میگیرم اما نه دختر خودم را این یکی را از من نخواه یعنی وقتی تا دیروز او را نمیخواستی چه دلیلی دارد که امروز بخواهی

بونس رو به صمد کرد و گفت:

-راضی نشو که این پسر اواره ی دیار غربا شود اگر خواهرتان خطا کرد گناه ان را پای خودش بنویسد نه به پای ایدین که دلش صاف و پر از محبت است اجازه بدهید عشرت انگشتر را دست مارال کند

لحن صدای صمد ملامت امیز بود:

-شما دیگر چرا حاجی ؟ یعنی اگر ان حرفهایی را که ابجی به مارال زده ماه منیر به ایدین زده بود ان وقت به هیمن سادگی کوتاه می آمدید ؟

-غریبه که نیست عمه اش است یکروز قربان صدقه ی او میروید یکروز هم برایش پشت چشم نازک میکند اینقدر سخت نگیرید

-من اگر کوتاه بیایم مارال کوتاه نخواهد آمد

-اجازه بدهی از خودش بپرسم

سپس رو به مارال کرد و با لحن محبت آمیزی پرسید:

-مارال جان دلم میخواهد قلبت را از خشم و کینه خالی کنی و در آرامش کامل جوابم را بدهی اگر تو پیشنهاد ایدین را قبول نکنی خیال دارد برای همیشه حلالی وطن کند این را باور کن که هیچ وقت نمیتوانی جوانی را پیدا کنی که مقل او تا این حد در عشق و محبت ثابت قدم باشد مطمئن باش از اول که با تو بسم الله را گفت تا آخر هم همینطور صاف و صمیمی خواهد بود

مارال در سکوت گوش به سخنانش داد و به محض اینکه او ساکتش د سر بلند کرد و پاسخ داد:

-یکطرف رخسارم دلم از سیلی سختی که از روزگار به خاطر پیروی از هوی و هوس خورده سرخ شده فکر میکنم همان یک ضربه کافی باشد و دیگر نمیخواهم تجربه تلخ گذشته را تکرار کنم و به طرف دیگر ان نیز آسیب برسانم

-البته که کافی است چون این بار از هوای دلت پیروی نمیکنی بلکه با چشم باز قدم در این راه میگذاری

-اتفاقا چون با چشم باز انتخاب میکنم این را میگویم من در مورد احساس ایدین شکی ندارم از شما چه پنهان با همه ی تلاش عمه جانم از احساس واقعی او بیخبر نیستم بخصوص حالا که دلیل مهربانی تصنعی اش را فهمیدم در گرفتن تصمیم مردد هستم

عشرت نگاهش را پر از شیفتگی کرد و در کوشش برای جلب توجه محبت دختری که تا همین چند ساعت پیش نیازی به محبت او نداشت با صدای گرم و پر طنین گفت:

-عمه به قربانت چرا تردید داری ؟ اول یک بوس به من بده و بعد ان دست قشنگت را بیاور جلو تا انگشتر را دستت کنم و پارچه ای را که خودت انتخاب کرده ای پیشکشت

لعیا با شیفتگی به مردی که او را روی زانو نشاند بود نگاه میکرد و برای جبران خشکسالی قلب خالی از محبت مادرش نسبت به ان موجود مهربان باران محبتها را بر سر و رویش می بارید دست ایدین درون جیب شلوار به روی انگشتری فشرده میشد که سالها در ارزوی انکه زینت بخش انگشت مارال شود سوخته بود همان انگشتری که قبل از سفر به بیروت همه ی ارزوها را به امید نامزدی با مارال به روی نگینها نشاند بود و پس از شنیدن جواب رد شبی که عازم سفر بود با حسرت انرا در کشوی میز اتاق خود پنهان ساخته بود

صحنه ای که عشرت برای نشان دادن مهر مادری به وجود آورده بود ایدین را تحت تاثیر قرار داد. ذران غرور شکسته ی مادر با هر کلامی که به زبان می آورد در اطراف پراکنده میشد از این که او به خاطر پسرش حاضر شده بود غرور و تکبر ذاتی را کنار بگذارد و به التماس بیفتد خود را مقصر میدانست.

ایکاش آنچه را که اکنون برای به دست آوردن آن تلاش سختی را آغاز کرده بود انموقع که نیازی به این تلاش نبود سعی در به دست آوردنش میکرد.

قلب و زندگی مارال پر از شکستگی بود و نگاهش پر از خستگی مبارز خسته ای بود که در انتهای رینگ برای این که ضربه ی نهایی او را از پا نیفتد تظاهر به از پا افتادن میکرد.

عشرت وظیفه ی سختی را به عهده داشت و میبایستی در آن واحد هم برای به دست آوردن دل برادر و هم دل برادرزاده تلاش کند.

موقعی که از طرف مارال پاسخی نشنید رو به صمد کرد و گفت:

-خیالت راحت باشد حاج دادا دخترت را بدجایی نمیفرستی روی چشمم جا دارد خواهی دیدی که از هیچ خرجی برایش مضایقه نخواهم کرد من شرایط شما را نشنیده قبول دارم همه ی طلا و جواهرات زرگری یونس فدای یک تار مویش بلند شو مارال جان بلند شو همین الان با هم برویم بزازی پارچه ی لباس عروسی ات را انتخاب کن میخوام زودتر برای دوختن آن دست به کار بشم.

صمد بی آنکه ابروان گره خورده را باز کند گفت:

-ما که هنوز بله را نگفته ایم که به فکر لباس عروسی هستی.

-تو به خواهرت هیچ وقت نه نگفته ای از همان بچگی حرف زبان ما همیشه با هم یکی بود مگه غیر از این است حاج دادا.

-غیر از این نبود ولی تو خرابش کردی.

-برای این که خواهر نادانت را ببخشی چه کار باید بکنم ؟

-بعد از این عاقل باش و بیخود بیگدار به اب نزن خدا میداند که اگر خواهرم نبود و این رفتار را با من میکردی تا آخر عمر اسمت را نمیآوردم اما چه کنم که نمیتوانم آن وابستگی را که بین ما وجود دارد فراموش کنم.

-نباید هم فراموش کنی مگر آن جنگ و جدال های کودکی را به خاطر نداری ؟ هربار که با هم اشتی میکردیم مهر و محبتمان هم بیشتر میشد.

یادآوری خاطرات دوران کودکی لبخندی به روی لبانش نشان داد از کوچکی تنگ فاصله ی سالها عبور کرد و به روزهایی رسید که با خواهر دوقلویش از چشم اسد و خواهر برادر های ناکامش که هیچ کدام به دوران شباب نرسیدند پنهان میشدند و در خلوت خاص خودشان به بازی و تفریح میپرداختند سپس به روی یک یکی صفحات تکالیف کودکی خط کشید و به زمان حال بازگشت و پاسخ داد:

-چرا به خاطر دارم حالا از من چه میخواهی ؟

-از تو میخوام که به دختر یک دنده و لجبازت بگویی که از خر شیطان پیدا شود و بله را بگوید قول میدهم ملک زنجان را به اضافه ی هزار مثقال طلا پشت قباله اش ببندازم دیگر چه میخواهی اگر کم است بگو ؟

-من اگر بدانم که تو با میل و رغبت از ته قلب ارزو میکنی که مارال عروست باشد او را وادارش میکنم که بله را بگوید.

-معلوم است که از ته قلب این ارزو را دارم چه کسی بهتر از دختر برادر خودم مگر نه این که من از اول هم همین ارزو را داشتم دستت را بیاور جلو مارال جان اینقدر ناز نکن.

چاه لبریز شده ی غم و غصه ی درون قلب صمد ریزش کرد و دلش انباشته از شادی شد بعد از این میتوانست شبها که سر به بالین میگذاشت دلش خالی از اندوه و نامرادی دخترش داشته باشد و اسوده خاطر دیدگان را بر هم نهد.

لعیا دست مادر خود را که هیچ عکس العملی در مقابل خواسته ی عشرت نشان نمیداد کشید و گفت:

-مامان جون چرا نمیذاری عمه عشرت انگشتر و دستت کنه

صمد در تایید گفته ی نوه اش افزود:

-این پسر به اندازه ی پسر خودم برایم عزیز است و از خدا میخواهم که دامادم باشد

این بار مارال قصد انرا نداشت که برای رسیدن به چاه عمیق سراب انقدر به سرعت بدود که با سر به درون ان سرنگون شود میخواست با تانی قدم بردارد همین که مطمئن شد نچه در مقابل دارد سراب نیست و واقعیت است مسیر راه آینده را روشن کند ایدین بیصبرانه انتظار جواب را میکشید انگشتر گرانقیمتی را که چهار سال پیش پس از شنیدن جواب رد خواستگاری از مارال با ناامید در کشوی کمد اتاق خود پنهان ساخته بود درون جیب شلوار لمس کرد این انگشتر در تمام مدت چهار سال به روی دخترچه ای قرار داشت که در صفحه ی اول ان این غزل حافظ پس از برباد رفتن ارزوهایش به خط ایدین نوشته شده بود

انچه سعی است من انقدر طلبت بنمودم

انقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

با امید فراوان از جا برخاست و در حالی که به طرف مارال میرفت به مادرش پیش دستی کردی و گفت:

-صبر کن عزیز بگذار اول من انگشتری را دست مارال کنم که چهار سال پیش به این امید که او پیشنهاد ازدواجم را بپذیرد برایش خریده بودم

نگاه ایدین در نگاه مارال نشست و محبت عمیق و ریشه داری که با همه ی بد عهدی وی هیچ غباری به رویش ننشسته بود از طریق دیدگان منعکس ساخت و گفت:

-قول میدهم با محبتم روی زخمهای عمیق دلت مرهم بگذارم و شکست گذشته ات را جبران کنم تو و لعیا روی چشم جا بدهم و در حق دخترت پدری کنم

این بار مارال تردیدی به خود راه نداد و دست چپ خود را پیش آورد و انرا به طرف ایدین دراز کرد

همه ی دنیا لبخند شد و به روی لبان ایدین نشست چطور میشود به این سادگی گلوئی ناامید و غم را گرفت و انرا از پنجره ی دل به بیرون پرتاب کرد چطور میشود با یک فریاد هلهله و شور و شعف در یک چشم به هم زدن فریاد درد را خفه کرد و به روی دیدگانی گرد شادی را پاشید که تا همین چند لحظه پیش ابروان گره خورده سایبانش بود

عشرت همان طور که وعده داده بود ، جشنی برای آن ها گرفت که نگاه حسرت زده ی همه ی پسران و دختران دم بخت اقوام و دوستان را به دنبال داشت . جواهراتی که در شب عروسی به دست و گردن عروسش آویخت ، در نوع خود بی نظیر بود .

مارال به همسرش قول داد انگشتر زمردی را که ایدین در موقع بله بران به انگشتش کرده به جبران خراش هایی که با ناخن تیز بی وفایی به قلب او وارد ساخته بود همیشه به انگشت داشته باشد . حسرتی که در شب عروسی غزال ، به همراه آتش اجاقی که در کنار آن ایستاده بود ، دل مارال را می سوزاند ، اکنون با وزش نسیم خوشبختی سرد می شد .

شمارش روزهای سیاه بختی گذشته در شمارش روزهای خوش آینده ، از شمار انگشتان دست تجاوز نمی کرد . با وجود اصرار بیش از حد ماه منبربرای نگه داری از لعیا ، مارال با این پیشنهاد موافقت نکرد و او را با خود به خانه ی بخت برد و طیبیه نیز برای نگه داری از نوه ی ارباب به آن خانه نقل مکان کرد .

یونس که به خوبی می دانست صمد و ماه منبر طاقت دوری از لعیا را ندارند ، خانه ای را که یکی از همسایگان آن ها می فروختند و دقیقاً ً به سبک و اسلوب منزل حاج صمد بود ، به عنوان هدیه ی عروسی ، برای آن ها خرید و این در عوض چهار دیواری کوچکی بود که پاشار با همه ی وعده های خود نتوانسته بود برای زنش اجاره کند .

عشرت به جبران نامهربانی های گذشته ، بیش از حد به او محبت می کرد و مارال که تلخی خاطره ی آزار های افخم ، هنوز دلش را می آزرده ، بر شیرینی محبتش نسبت به او می افزود .

اکنون که دیگر فشار نا مهربانی ها بر وجود آیدین شلاق نمی زد ، دل لعیا از محبتی گرم می شد که از بدو تولد از آن بی بهره بود .

بالاخره در پائیز سال ۱۳۲۵ غائله ی دموکرات ها با فعالیت های و راضی کردن روسها به عدم پشتیبانی از آنان به پایان رسید و ارتش ، زنجان و سپس آذربایجان را تصرف کرد و پیشه وری و اعوان و انصارش فراری شدند .

ماه منیر و حاج صمد با شنیدن خبر پایان ی دموکرات ها تصمیم گرفتند به آن جا باز گردند . مارال و حوریه که هر دو باردار بودند ، تمایلی به این بازگشت از خود نشان ندادند ، اما طغرل به همراه پدر و مادر و غیبعلی عازم زنجان شد . مردم در خیابان ها و در مقابل سربازان ارتشی با ساز و دهل مشغول رقص و پایکوبی بودند .

مهاجمان فرار کرده و خانه خالی از سکونت بود ولی مخروبه و غیر قابل استفاده به نظر می رسید .

از اتومبیل شیک و آخرین مدل که باعث فخر و مباهات حاج صمد بود اثری به چشم نمی خورد . او در انتظار شنیدن صدای سم و شیهه ی اسبان بود ولی هرچه گوش ها را تیز کرد به غیر از صدای وزوز مگس های مزاحم ، صدایی به گوشش نرسید .

به محض گشودن در حیاط طولیه ، بوی تعفن و زباله های محوطه ی نظافت نشده مشامش را آزرده ، تنها اثر باقی مانده از حیوانات اهلی که در اسطبل نگه داری می شدند ، پره های کنده شده مرغ و جوجه ها بود . اتاق های خالی از اثاثیه ی نفیس ، با دیوارهای ترک خورده و آئینه های شکسته ی تالار بزرگ ، به عوض جای پای خاطره ها ، جای چکمه های مهاجمان به روی سنگفرش هایش نقش بسته بود .

ماه منیر طاقت نیاورد و به گریه افتاد . دلش به اندازه ی همه ی آئینه های تالار خانه شکسته بود . ای کاش در موقع گریز آن قدر با عجله خانه را ترک نمی کرد و لا اقل یک دسته از تار گیسوان دختر ناکام خود را که در زیر گلدان نقره ای تاقچه پنهان ساخته بود به همراه می برد .

اکنون دیگر هیچ یادگاری از او به جای نمانده بود . نه تار گیسو ، نه عکس و نه دست خط و نوشته ای .

چهره ی صمد درست به اندازه ی همان روز خاک سپاری جیران در گورستان پرچین و شکن بود و قامتش خمیده به نظر می رسید .

طغرل زیر بازوی مادر را گرفت و گفت:

- اینجا ایستادن فایده ای ندارد . بهتر است فعلاً ً به خانه ی خاله ماه طلعت برویم و آن جا استراحت کنیم .

غیبعلی که در جستجوی برادر به حیاط اندرونی رفته بود ، به همراه او بازگشت . حکمعلی دوان دوان به کنارشان رسید و به روی دست ارباب بوسه زد . رنگ رخسارش زرد و هیکلش تکیده و زار و نزار بود و به نظر می رسید که روزهای سختی را پشت سر نهاده است .

کمی دورتر از آن ها آسیه و فرزنداناش ایستاده بودند و در کنارشان شفیقه که به محض ورود به تالار به پاهای ماه منیر آویخت و به سختی گریست . و سپس از زیر چادر بسته ای بیرون آورد و در حالی که دو دستی آن را به ماه منیر می داد گفت:

- می دونستم که این یادگاری جیران خانوم چقدر واستون با ارزشه . من اونو لا به لای خرت و پرت هایی که اون بی انصاف ها تو اتاق وسطی رو زمین ریخته بودند پیدا کردم .

ماه منیر تار موهای دختر ناکام خود را که در لفاف زر ورقی پیچیده شده بود ، از دست شفیقه گرفت و مانند تشنه ای که به آب رسیده باشد ، آن را به لب برد و با حرص و ولع به بوسیدن آن پرداخت .

شفیقه رو به ماه منیر کرد و گفت:

- آن بی انصاف ها به کوچک ترین اثاث خانه هم رحم نکردند ، یا شکستند و پاره کردند و یا با خود بردند . حالا اگر افتخار به ما بدهید می توانید روی گلیم پاره های ناقابل ما که در واقع متعلق به خودتان است استراحت کنید .

- نه شفیه ، متشکرم . دلم برای خواهرم تنگ شده ، بهتر است تا وقتی که زنجان هستیم و خانه ی خودمان آماده نشده در پیش او بمانیم .

ماه طلعت که پس از پایان ی دموکرات ها به خانه ی خود بازگشته بود و پس از تعمیر و بازسازی منزل و خرید اثاثیه ی جدید ، بی صبرانه انتظار بازگشت خواهر را می کشید ، با گشاده رویی به استقبالشان شتافت .

همه ی آن چهره های آشنایی که در سال های اقامت در تهران ، دور و برشان را شلوغ می کردند ، به همین سرعت به زادگاهشان بازگشته بودند . جنب و جوشی که در خیابان ها به چشم می خورد ، روح مرده ی شهر را زنده می کرد و نفس های گرمی که از سینه های پر حرارتشان بر می خواست ، برف های یخ زده ی زیر پایشان را آب می کرد .

موقعی که طلعت دست ها را به دور گردن ماه منیر حلقه کرد ، انگار جواهر گران قیمت جوانی را به دور گردن او آویخت و خاطرات کودکی را زنده ساخت .

مشد اصغر که تا به آن روز خود را از دید دیگران پنهان ساخته بود ، ساعتی بعد به آن ها ملحق شد و با ارباب به گفت و گو نشست . ظلم و جور مهاجمین هیچ اثری در چهره و اندامش ننهاده بود و چون گذشته شاداب و سر حال منتظر صدور دستور ارباب بود .

دو خواهر پس از چند روز گفتگو و درد دل کردن و یاد آوری خاطرات تلخ و شیرین روزگاران گذشته دیگر سخنی برای گفتن نداشتند و لحظه های زندگی به کندی سپری می شد . ماه منیر دیگر حوصله ی ماندن را نداشت و دلش به هوای دیدار دخترها و نوه ها پر می کشید .

صمد که شاهد بی تابی همسر بود ، به مشد اصغر مأموریت داد به همراه غیبعلی و حکمعلی به بازسازی خانه بپردازد تا پس از آماده شدن ، به سلیقه ی ماه منیر وسایل لازم را در تهران خریداری و به زنجان منتقل نمایند .

ماه طلعت که حوادث اخیر رنجورش ساخته بود ، به اصرار خواهر برای یک اقامت کوتاه به همراه آن ها عازم تهران شد .

ساعت زمان به سرعت عقربه های ثانیه شمار ، لحظات زندگی را پشت سر می نهاد .

خانواده ی سلطانی روزهای اقامت در تهران و زنجان را به ییلاق و قشلاق تقسیم کردند و تابستان ها برای فرار از گرمای پایتخت به زنجان و املاکشان پناهنده می شدند و سایر فصول سال را در تهران می گذراندند .

ساختمان بیرون و اندرونی با اثاثیه ی نو و رنگ و روغن دیوارها جلوه ی خاصی به خود گرفت و چشم اطرافیان را خیره ساخت .

لعیا بی خبر از وجود پدری که در غربت هنوز دلش به یاد فرزندی می تپید که از بدو تولد فقط چند ماهی با لبخند های شیرین خود به زندگی او لذت بخشیده بود و بعد از آن یاد آوری آن لبخند ها ، آه حسرت را به دنبال داشت ، روزهای زندگی را پشت سر می نهاد و در محیطی گرم و صمیمی در کنار مرد مهربانی که هر چند می دانست پدر واقعی اش نیست ، ولی از محبت های وی به اندازه ی خواهرش رعنا و برادرانش بردیا و ضیاء بهره مند می شد .

یاشار بعد از پایان جنگ ، از بازگشت به ایران منصرف و برای ادامه ی تحصیل عازم فرانسه شد .

بعد از این که خبر مرگ یوسف و متعاقب آن خبر درگذشت افخم را که در موقع مشاجره ی لفظی با دموکرات ها به طرز فجیعی کشته شده بود شنید ، باز هم مقاومت کرد و به ایران باز نگشت . ریحانه که پس از مرگ همسر و مادر روزگار سختی را می گذراند ، به کمک مادر شوهر به نگه داری از یحیی پرداخت و برای به ثمر رساندن او از هیچ کوششی دریغ نکرد .

لحظه ها به سرعت در لفاف زندگی پیچیده شدند و بالاخره یاشار پس از یک اقامت طولانی در اروپا در سال ۱۳۴۰ به وطن بازگشت .

اکنون چهره ی شهر کاملاً تغییر کرده بود و خیابان ها شباهتی به خیابان های خاکی شهری که در آن تعداد اتومبیل ها انگشت شمار بود و اکثر مردم در آن جا با درشکه رفت و آمد می کردند ، نداشت .

خاطره های گذشته به همراه او به وطن بازگشتند و به هموار ساختن جاده پر از سنگلاخ عبور آن از قلب پر خونس پرداختند . باغ حسین آباد با همان صفا و سرسبزی اولین بگو و مگو و اختلاف زندگی کوتاه مشترکشان را به یاد می آورد و اتاق کوچک و تاریکی که در جوار صندوق خانه ، محل اقامت و زندگی شان شده بود ، خاطره ی چشمان سیاهی را که همیشه گریان بود در ذهنش زنده می کرد .

در سال های مهجوری ، احساس یاشار به اندازه ی زندگی شکنجه اش کرده بود و اکنون که در زادگاه خود با خاطره هایش تنها بود باز هم با احساس به شکنجه گاه می رفت .

در سکوت اتاق صدای گریه ی لعیا در گوشش پیچید و متعاقب آن صدای گوش خراش افخم که در نیمه شبان با صدای گریه ی نوزاد از خواب می پرید و فریاد می زد " خفه اش کن ، بزار خبر مرگمون لااقل یه چرت بزنیم . "

چهره ی ریحانه به اندازه ی طول زندگی نشکسته بود ، بلکه به اندازه ی سال های سختی و رنج ، پرچین و شکن شده بود . موقعی که بی قراری برادر و میل او را به پرسه زدن در گوشه و کنار خانه ی اعیانی سلطانی مشاهده کرد ، برای این که به یک باره خیال وی را از بابت مارال و لعیا راحت کند ، گفت :

- بی خود وقتت را تلف نکن ، آن ها نیستند و بعد از حمله ی دموکرات ها به تهران کوچ کرده اند .

- یاشار با بی تابی پرسید :

- تو از کجا می دانی ؟ !

- بی خیالشان باش شادا . مارال زن پسر عمه اش آیدین شده و لعیا آن مرد را پدر خود می داند . با صدای زنگوله ی فراموشی صدای ناله های دلت را خفه کن و نگذار دوباره هوایی شود . آنا را قبل از این که دموکرات ها بکشند تو کشته بودی . مرده ی متحرکی بود که بی آن که احساسی داشته باشد در رفت و آمد بود . تو همه ی احساس و عواطف او را نابود کردی و برای این که دلت هوایی نشود آن بی چاره را به درد دوری ات گرفتار کردی و رفتی .

- نه ریحانه ، لعیا دختر من است ، نه دختر آیدین . پس چرا فکر می کنی باید بی خیال باشم .

- اگر قرار است احساساتی شوی ، برگرد به همان جا که بودی . خانواده ی ما بعد از رفتن تو متلاشی شد و هر کدام به نوعی عذاب کشیدیم . آنا همیشه اشک به چشم داشت و در سال های آخر عمر یک چشمش آب مروارید آورد و کور شد .

- همیشه از من می پرسید " تو فکر می کنی تا قبل از این که هر دو چشم کور بشه یاشار رو می بینم ؟ " . درست است که او تا قبل از این که از هر دو چشم نابینا بشود ، از دنیا رفت ، ولی آرزوی دیدار تو را با خود به گور برد .

- یاشار چشمانش را بست و صدای ناله و زاری مادر را بعد از بازگشت از دادگاه شنید که پشت در اتاق ناله کنان می گفت : دلتو جایی بسیار که دو دستی بگیرن و نگرش دارن ، نه به جایی که دست به دست بگردونن و باهانش دست رشته بازی کنن" .

- دوباره هوای رفتن او را احساساتی ساخته بود . آن موقع که داشت به دیار غربت می رفت ، قصد آن را داشت که بعد از آن با احساس بیگانه باشد ، اما اکنون که همه ی وجود وی را از احساس سرشته بودند ، نمی توانست با احساس خود بیگانه باشد .

- از پرسه زدن در اطراف خانه ی قدیمی خانواده ی سلطانی دل برید ، ولی از امید به دیدارشان دل نبرید . برای یک لحظه نگاه یاشار به دیدگان مهربان و چهره ی آرام جوانی که یاد مهربانی های یوسف را در خاطرش زنده می کرد ، دوخته شد و رو به خواهر کرد و گفت :

- وقتش شده که یحیی به دانشگاه برود . تو نباید جلوی پیشرفتش را بگیری . به نظر جوان با استعداد و با هوشی می آید . برو وسایلت را جمع کن به تهران برویم . خیال دارم در آن جا هم خودم به تدریس بپردازم و هم یحیی را وارد دانشگاه کنم .

شیب تند حوادث زندگی آن چنان ریحانه را به روی خود غلتانده بود که در آستانه ی چهل سالگی با همه ی تلاش برای حفظ طراوتش ، اثر ضربات وارده ، جوانی او را به همراه خود در سرازیری افکنده بود .

تصویر جوانی یوسف به روی آینه ی زندگی یحیی حک شده بود تا ریحانه همیشه خاطره ی مرد مهربانی را که خطوط عمرش بر خلاف خط آرزوهایش کوتاه بود ، در خاطر خود زنده داشته باشد .

ریحانه خطوط غم ها را به روی دیوار های خانه ای که قتل گاه مادر و همسرش بود کشید و روز های خوش و ناخوش زندگی را در لا به لای ویرانه های آن مدفون ساخت و به همراه برادر خود و فرزندش یحیی عازم تهران شد . به محض این که به آن جا رسیدند ، یاشار چهره ی پایتخت را دگرگون یافت .

اتومبیل هایی که در سطح شهر در حرکت بودند و ساختمان های نوسازی که خیابان ها و کوچه ها را به هم می پیوست بر وسعت شهر افزوده بود و یافتن گمشده را مشکل تر می کرد .

تارهای سفیدی که در لا به لای موهای سیاه مجدش یاد آور گذشت سالهای شباب بود ، بر جذابیت چهره می افزود . با وجود پرده ی گوستی که در دو سال اخیر چهره و اندامش را پوشانده بود ، به دلیل بلندی قد ، آن چنان به چشم نمی خورد و هنوز هیکل یاشار را متناسب جلوه می داد ، و کت وشلوار های آخرین مد پارسی او را از دیگر استادان در دانشگاه متمایز می ساخت .

خزان که از راه رسید ، یاد پاییز بیست سال پیش را در خاطرش زنده کرد . چکش فراموشی به هر نقطه ای از بدنش که فرود می آمد ، آن را زخمی می کرد و می گذشت و درد ناشی از ضربه ی وارده بر دردهای دیگر او می افزود بی آن که کمکی به از یاد بردن آن چه اندیشیدن به آن باعث عذاب بود ، بکند .

چند ماه اقامت در تهران را به یافتن خانه ای مناسب و تهیه وسایل لازم گذراند و سپس برای تدریس ، در دانشگاه مشغول کار شد . یحیی که پسر باهوش و با استعدادی بود ، برای ورود به دانشکده فنی با مشکلی رو به رو نشد .

روزهای سخت و پر اضطراب زندگی گذشته ی مارال در گلو ی آرامش زندگی کنونی خفه شده بود . دست های نوازشگر آیدین به همراه نگاه پر از مهر و محبتش ، عشقی را به یاد می آورد که در آغاز نوجوانی در قلب وی جوانه زده بود و حتی در آن زمان هم که چیزی نمانده بود جوانی اش در شیب تند سرازیری سقوط کند ، باز هم در ماهیت آن تغییری حاصل نشده بود ، نه در عشقش به همسر و نه در محبتش به دختر او ، و اکنون هم به لعلی همان محبتی را داشت که در اولین روز برخورد با این کودک ، شیرینی زبانش به اندازه ی شیرینی همان شکلاتی که برایش سوغاتی آورده بود ، دلش را می برد .

با وجود این که جان او بسته به جان سه فرزند خود ، رعنا ، بردیا و ضیاء بود ، بیش از اندازه ای که آن ها را دوست داشت ، محبتش را نثار لعلی می کرد و فرقی بین آن ها نمی گذاشت . به خصوص که این دختر بر خلاف خواهر و برادرانش که شباهتی به مادر نداشتند و رنگ سفید پوست و بینی سر بالا و دیدگان قهوه ای رنگ را از مادر بزرگشان به ارث برده بودند ، کاملاً شبیه مادر خود بود و یاد روزگار نوجوانی آیدین را در اوج محبتی که به مارال داشت در خاطره زنده می کرد .

هر چند مارال از همان دوران کودکی لعلی را با واقعیت زندگی آشنا کرده بود تا مبادا در زمان نوجوانی با پی بردن به آن ، دچار سرخوردگی و رنج و عذاب گردد ، باز هم او به ناپدری خود به چشم پدر واقعی نگاه می کرد و همان محبتی را که هر فرزندی نسبت به پدر و مادر خود دارد نسبت به او داشت . لعلی دومین نوه ی مورد توجه ماه منیر و صمد بود و آن دو از میان نوه هایشان بیشتر به جبران دختر طغرل دلبسته بودند که پا به پای خاطرات زندگی شان از جبران ناکام رشد می کرد و شباهتش به او چنان آشکار بود که ماه منیر همیشه در شک بود که مبادا روح آن دختر ناکام در کالبد دختر طغرل دمیده شده باشد .

یاشار در زندگی لعلی هیچ نقشی نداشت . نه خود و نه نام فامیلش یاد آور وجود پدری بود که هر چند حیات داشت ، اما از دوران طفولیت خشم و کینه ی پدر بزرگ نقش او را از صفحه زندگی وی خط زده و نام فامیل سلطانی را جایگزین نام شکوری کرده بود .

سماجت حاج صمد برای حفظ نیرو و قدرت جوانی ، در سنی که دیگر جوان نبود ، تا حدودی او را نسبت به سنش سر پا نگه داشته بود و هنوز هم می توانست پا به پای نوه ها و فرزندانش در کوهستانهای اطراف دهات به تاخت و تاز با اسب بپردازد .

ماه منیر و عشرت موهای یک دست سفیدشان را با حنا رنگ می زدند تا پا به پای دلهایشان که هنوز جوان بود از احساس خوشبختی بچه هایشان که اکنون در آرامش می زیستند ، غرق لذت شوند .

سحاب پسر شیطان آیدا که در زمان طفولیت هیچ کدام از بچه های فامیل از دست شیطنت هایش آسایش نداشتند ، اکنون پسر خوش قد و بالا و خوش صورتی بود که در اولین نگاه نظر بیننده را به خود جلب می کرد و استعداد سرشاری که داشت باعث شد پس از اخذ دیپلم وارد دانشگاه فنی شود و آنجا به ادامه ی تحصیل بپردازد .

گل عشق در وجود او هم چون آیدین در زمان نوجوانی شکفته شد و آرزوها و رویاهای خود را با نام لعیا در آمیخت و به راحتی توانست نظر آن دختر را جلب کند و سال بعد که لعیا وارد دانکده ی ادبیات شد ، آن دو با هم مسیر راه دانشگاه را طی می کردند و بی آن که از آن چه در دلشان می گذشت کلامی بر زبان آورند ، هر دو از آنچه در دل آن دیگری می گذشت آگاه بودند .

آیدا از پی بردن به احساس سحاب نسبت به دختر مارال چندان راضی به نظر نمی رسید . هر چه بود خون این دختر مخلوطی بود از خون خانواده ی سلطانی و شکوری و با وجود این سماجت سحاب و اصرار آیدین که لعیا را دختر خود می دانست ، نه دختر یاشار شکوری ، آیدا را وادار به تسلیم در مقابل این خواسته نمود و دو خانواده شرط ازدواج را پایان تحصیلات سحاب و آمادگی برای تشکیل خانواده نهادند .

ریحانه و یاشار بازمانده ی خانواده ای بودند که حسرت هایشان بر خلاف خط عمرشان کوتاه نبود . در سال اول اقامت در تهران یاشار هیچ نشانی از مارال و لعیا نیافت . او در سر کلاس درس سخت گیر و جدی بود و در زندگی خصوصی دلنگ و دل شکسته .

برای وی تحمل روزهای دلتنگی در دیار غربت که می دانست امیدی به دیدار دخترش ندارد . تا زیستن در شهری که می دانست گم کرده اش را در آنجا به سر می برد . دلش چون کولی سرگردان از سویی به سوی دیگر می کشاند و در نا آرامی به فکر آرامش نبود .

ریحانه زبان به ملامت می گشود که چرا به موقع به فکر یافتن همسری مناسب و داشتن فرزند دیگر نیفتاده تا اکنون مجبور نباشد هدف همه ی زندگی وی یافتن نشان از دختری باشد که بی گمان نشانی از پدر نداشت . با وجود این که می دانست حق با خواهرش است ، در جواب این ملامتها سکوت می کرد و کلامی بر زبان نمی آورد .

ریحانه که خود دل سوخته بود ، با سوزن محبت شکاف شکستگیهای دل برادر را بخیه می زد . دانشگاه تهران در دل پایتخت ، برای خود شهر و خرم و با صفایی بود که در آن چهره ها فقط می خندیدند و دلها پر از شور و نشاط جوانی و پر از عشق و امید به آینده بود و رنگ اندوه در آن نقشی نداشت .

دانشجویانی که تازه از راه می رسیدند به سادگی همرنگ آنهایی که قبل از آنها رسیده بودند ، می شدند و دانشجویانی که در آستانه ی فارغ التحصیلی قصد ترک آن محیط را داشتند به آسانی حاضر به دل کندن از بهترین سالهای زندگی شان نمی شدند .

یحیی که از راه رسید ، با این که محیط شهر و محیط شهر و محیط دانشگاه برای او که یک عمر در شهرستان زیسته بود ، بیگانه به نظر می رسید ، به سادگی توانست احساس غریبی را از خود دور کند و همرنگ جماعت شود . او برخلاف لعیا از کودکی در تهران بزرگ شده بود و لهجه نداشت . چون از زمان تولد تا به آن روز در زادگاهش به سر برده بود ، فارسی را با لهجه ی شیرین آذری صحبت می کرد .

سال تحصیلی داشت به پایان خود نزدیک می شد و بهار در اواخر اردیبهشت ، با نسیم ملایم ناز درختان سرسبز دانشکده را می کشید و به نوازششان می پرداخت . نخ بادبادک زندگی را دست تقدیر می کشید و آنرا به هر طرف که دلخواهش بود می برد .

آنروز یحیی بعد از اتمام کلاس کمی زودتر از دایی خود از کلاس بیرون آمد و درست موقعی که کنار ساختمان دانشکده ادبیات رسید که لعیا در حال خروج از آن به محض قدم نهادن به روی پله پایش لغزید و به زمین افتاد .

به درستی نمی دانست چطور شد که بی اختیار به آن سو دوید و به کمکش شتافت و لنگه کفش او را که کمی دورتر به زمین افتاده بود برداشت و پرسید :

__ صدمه که ندیدید ؟

لعیا از جا برخاست و دامن خاکی لباسش را تکاند و لنگه کفش را از دست وی گرفت و به برانداز کردن آن پرداخت و گفت :

همان طور که حدس می زدم ، پاشنه اش شکسته و همین باعث زمین خوردنم شده .

__ دست و پائتان که درد نمی کند ؟

__ درد دست و پا مهم نیست ، خجالتی که از زمین افتادن کشیدن ، از آن بدتر است .

__ دلیلی ندارد که اینطور فکر کنید . برای هر ممکن است پیش بیاید که زمین بخورد . اگر نیاز به کمک دارید ، دایی من استاد دانشکده ی فنی است و ماشین دارد . می توانیم شما را به دکتر برسانیم .

__ نه لزومی ندارد ، فعلا که حال خوب است .

__ ولی آخر با این پاشنه ی شکسته چطور می خواهید به خانه برگردید ؟

لهجه ی شیرین آذربایجانی نظر او را به خود جلب کرد و پرسید :

__ شما اهل کجا هستید ؟ به نظر می رسد که همشهری ما باشید .

__ من اهل زنجان هستم و چند ماه پیش با دایی ام به تهران آمده ام .

__ چه تصادفی ، منم زنجانی هستم .

__ از این پیش آمد خوشحالم . شما از کدام خانواده اید ؟

__ پدربزرگ من حاج صمد سلطانی از ملاکین بزرگ آنجاست و ما اکثر تابستانها برای سرکشی به املاکمان به زنجان می رویم . شما هم در آن شهر ملک و املاکی دارید ؟

__ نه خانواده ی ما ملاک نیستند و ملک و املاکی ندارند ، ولی در عوض دایی ام تحصیل کرده ی فرانسه و استاد دانشگاه است و من به وجودش افتخار می کنم .

__ گفتید اسم دایی تان چیست ؟

__ دکتر شکوری .

کمی فکر کرد و گفت :

__ اسمش را نشنیده ام . ما فقط خانواده های سرشناس زنجان را می شناسیم .

بی توجه به این جمله ی ناخوشایند به مرد بلند قد و درشت هیکلی که داشت به آنها نزدیک می شد اشاره کرد و گفت :

__ اتفاقا همین الان دارد به این طرف می آید .

نگاه یاشار با تعجب در چهره ی دختر جوانی که موهای خود را مطابق مد روز بالای سر جمع کرده بود و لنگه کفش به دست مشغول گفتگو با خواهرزاده ی وی بود نشست . چشمان سیاه او را که دید ، صدای بال و پر زدن دل خود را شنید . این نگاه آن قدر آشنا به نظر می رسید که نمی شد آن را بیگانه خواند .

یحیی که شاهد این تعجب بود پیشدستی کرد و گفت :

__ دایی جان ، این خانم همشهری خودمان است . موقعی که داشت از پله پایین می آمد ، پایش لغزید و زمین خورد و حالا با پاشنه ی کفش شکسته و پای ضرب دیده راه رفتن برایشان مشکل است . برای همین هم داشتیم تعارفشان می کردم که اگر شما موافق یاشید نا خانم سلطانی را به منزلشان برسانیم .

یاشار دیگر گوش به سخنان یحیی نداشت . باز هم صدای بال و پر زدن قلبش را شنید . نام آشنای سلطانی به همراه چشمان سیاهی که برق آشنایی آن دیدگان را کور می کرد ، مغناطیس دلش ، وجودش را به آن سویی پرتاب می کرد که هوای آن را داشت .

نوزده سال تمام دست را به روی دهان دل نهاده بود که صدای خواسته ها را در گلو خفه کند . نوزده سال تمام برای تنبیه دل تار موی احساس را کشیده بود تا بی جهت با طنین نام لعیا به ارتعاش در نیاید .

فریادی را که داشت از گلویش بیرون می جست ، به زحمت در سینه حبس کرده و با صدایی که در عین نا آرامی آرام بود پرسید :

__ شما با حاج صمد سلطانی چه نسبتی دارید ؟

__ من نوه اش هستم .

صدای آشنای تب و تاب جوانی قلبش را به تب و تاب افکند . نگاه چشمان سیاه پر غرور و رفتار سرد و بی تفاوتش ، محبت را جواب می کرد . با اینکه می دانست پاسخش منفی است گفت :

__ دختر طغرل ؟

__ نه ، دختر مارال .

پاسخی که شنید ، پاسخ سالهای انتظارش بود . در تهران بزرگ ، در شهری که هیچ امیدی به یافتن گمشده نداشت ، گمشده ی خود را یافته بود .

به درستی نمی دانست که چه عکس العملی باید نشان بدهد . به دختری که نمی دانست از وجود پدر واقعی خود اطلاعی دارد یا نه چه می توانست بگوید . اگر به او می گفت که من پدرت هستم به غیر از یک لبخند تمسخر آلود چه پاسخ دیگری می توانست دریافت کند .

نام این دختر به عوض لعیا شکوری ، لعیا سلطانی بود و هیچ نشانی از

خانواده ی او نداشت . دستها را که برای در اغوش کشیدن وی بی تاب بود در پهلوی ها ساخت و به خود نهیب زد که آرام باشد . برای یک لحظه به نظر یحیی رسید که قد دایی اش خمیده و صدای همیشه پرطنینش شکسته .

نگاه خیره ی مردی که به چهره ی لعیا میخکوب شده بود او را پریشان می ساخت بالاخره یاشار بر بهت و حیرت خود غلبه کرد و دوباره پرسید : اگر شما دختر مارال هستید پس چرا نام فامیلتان سلطانی است ؟

ابرو در هم کشید و گفت :

-فکر نمی کنم ناچار باشم به همه ی سووآلهای شما پاسخ بدهم .

-شاید خودتان هم جواب این سووآلتان را نمی دانید .

-چرا میدانم ولی دلیلی برای توضیح آن نمی بینم پدر بزرگم به نام خود برایم شناسنامه گرفته و لابد برای این کار دلیل قانع کننده ای داشته . فکرمی کنم بتوانم روی پای خود راه بروم و احتیاجی به کمک نداشته باشم . از آن گذشته پسر عمه ی من هم در دانشکده فنی درس می خواند و به زودی به دنبال خواهد آمد .

دخترش آنجا بود در چند قدمی اش و شاید از همان روز اول ورود به این دانشگاه هر روز صبح همان مسیری را می پیمود که او از آن گذر می کرد و قدمها را درست به روی جای قدمهای وی می نهاد . چه بسا درست در آن لحظاتی که آه حسرت را از دوری اش از سینه بیرون می فرستاد لعیا چندقدم جلوتر یا عقب تر از او در همان مسیر در حرکت بود . شاید این دست تقدیر بود که درست در لحظه ای که یحیی از جلوی این دانشکده عبور می کرد پاشنه ی کفشش بشکند و یحیی بانی خیر شود . بی خود نبود که او آنقدر این پسر را دوست داشت . کوشید تا با گرمی کلام خود توجه لعیا را جلب کند و گفت : فکر می کنم بهتر باشد شما را به یک چایی مهمان کنم و یحیی را بفرستم که کفشتان را تعمیر کند .

- اگر این کار را بکنید ممنون میشوم ولی بدون کفش که نمی توانم راه بروم پس بیا بید همین جا زیر درخت بنشینیم و منتظر بازگشت یحیی بشویم . پای ضرب دیده ی لعیا دردناک بود و قدرت حرکت را از او می گرفت . به همین جهت به آسانی تسلیم

شد و به روی نیمکت نشست . برای یک لحظه یاشار احساس کرد که مارال در آنجا نشسته . با همان نگاه آسنا و با همان عطر گیسوان و درست مانند او در موقع سخن گفتن دستها را با حرکاتی موزون تکان می داد و ثابت در دیدگان مخاطب خیره می شد . یاشار اهمیتی به نگاههای کنجکاور دانشجویانی که در موقع عبور از کنارشان از دیدن استادشان در کنار دختر جوان حیرت می کردند . نمی داد . آنچه اهمیت داشت این بود که او را در کنار داشت .

ایکاش رایحه ی دردی که از دل شکسته اش بر می خاست به مشام لعیا می رسید و رنج و درد وی را آشکار می ساخت . در حالی که داشت دور شدن یحیی را تماشا می کرد گفت :

-فکر می کنم از رفتارم تعجب کردید . من هم پدربزرگ شما را می شناسم و هم مادرتان را برای همین بود که پرسیدم دختر کدام فرزند حاج صمد هستید . من یاشار شکوری هستم . این اسم به نظرتان آشنا نیست ؟

از شنیدن این نام هیچ عکس العملی نشان نداد . حتی نکوشید تا به مغز خود فشار بیاورد که شاید آن را به خاطر بیاورد . با خونسردی پاسخ داد : با وجود اینکه من زیاد به زنجان می روم تا کنون اسم خانواده ی شکوری به گوشم نخورده . خانواده ی ما درزنجان سرشناس هستند . شاید برای همین است که شما آنها را می شناسید .

-منظورتان این است که چون خانواده ما سرشناس نیستند نامشان را نشنیده اید ؟ درست مثل سایر اعضاء خانواده ات حرف میزنی .

-مگر شما همه ی اعضاء خانواده ی ما را می شناسید ؟

-تقریبا همه ی آنها را میشناسم . حتی میدانم پدرت کیست .

-پدر واقعی من همان سال اول تولدم از مادرم جدا شده .

-هیچ وقت از مادرت علت این جدایی را نپرسیدی ؟

-علت آن اختلاف طبقاتی بود .

-مگر او از ابتدا به این اختلاف طبقاتی واقف نبود . پس چرا بی گذار به آب زد ؟

-به گمانم دلیل آن عشقی بود که چشم عقل را کور کرده بود و بعد وقتی عقلش سر جا آمد از خود پشیمان شد .

یاشار چشمها را بست و به پس و پیش کردن خاطراتش پرداخت .

-من پدرت را خوب میشناسم لعیا . درست می گویم اسم تو لعیاست .

-بله من لعیا هستم .

-پس اشتباه نمی کنم تو دختر همان مردی هستی که چوب خانواده ی سلطانی دلش را پاره پاره کرد . مادر تو هیچ وقت نمی دانست عشق چیست چون اگر می دانست حتی روی گلیم پاره هم همان احساسی را داشت که روی فرش ابریشمی منزل اعیانی شان . او اگر عاشق بود در موقع ترک خانه ی پدری غرور و تعصب خانوادگی را در همانجا به جای می نهاد و فقط با قلب و احساس قدم به جایگاه عشق می گذاشت . پدرت همیشه آرزو داشت یکروز پیدایت کند و تو را در آغوش گرم خود جای دهد . خدا را شکر که الان اینجا نیست چون اگر بود از بی احساسی ات رنج می برد . این آن بی انصافها بودند که تو را از محبت پدر محروم کردند . و با دوز و کلک و هزار وی ک نیرنگ او را ودار ساختند که تو را به آنها واگذار کند .

-مادرم یک خان زاده بود نه دختر یک بی سروپا . معلوم است وقتی که مادر شوهرش وادارش می کرد کنار پاشیر آب انبار زیر دیگها را بساید و از چاه آب بکشد . حاضر نمی شد زیر بار این خفت برود .

-اینها کارهای روزمره ی یک زن خانه دار است . چه عیبی داشت اگر او هم مثل هر زن کدبانویی برای همسرش آشپزی کند و ظرفهای غذا را بشوید ؟

-او در خانواده ای بار آمده بود که انجام این کارها را در شان زنهایشان نمی دانستند و کلفت و نوکرها دست به سینه در خدمتشان بودند و بچه هایشان را هم دایه بزرگ می کردند .

-تو را هم دایه ات بزرگ کرده ؟ این یک نوع محروم کردن بچه از محبت پدر و مادر است . چرا نمی گذارند بچه ها در دامن پر محبت پدر و مادر بزرگ شوند ؟

-این به آن معنا نیست که آنها از محبت پدر و مادر محروم شوند . بلکه فقط به آن معناست که لزومی ندارد مادر قنடاق بچه را عوض کند و کهنه های کثیف را بشوید و شبها به خاطرش بی خوابی بکشد .

-تو هم خیال داری بچه هایت را همین طور بزرگ کنی ؟

-دایه خودم که بعد از ازدواج مجدد مادرم برای پرستاری از من به خانه ی ما آمد حالا دیگر خیلی پیر و شکسته شده و چون خیلی مورد علاقه ی ماست پرستار خواهر برادرانم از اون هم مراقبت می کنند . شاید دایه ی سحاب که هنوز جوان است بتواند از بچه های ما مواظبت کند .

-سحاب دیگر کیست ؟

-هم پسر عمه ام است و هم نامزدم و قرار است به زودی با هم عروسی کنیم .

-تا آنجائیکه من میدانم تو فقط یک پسر عمه داری .

-آن پسر عمه ای که منظور شماست من اصلاً نمی شناسم ولی این یکی هم نوه ی عمه ی مادرم است و هم پسر خواهر مردی که من او را پدر واقعی ام می دانم .

-من هیچ وقت نمی گذارم خواهر زاده ام یحیی با دختری عروسی کند که از نظر خانواده با ما هم طراز نباشد یعنی نه بالاتر و نه پائین تر . بر خلاف تصویر پدرت یک آدم بی سروپا نبود که به جرم ازدواج با او خانواده ی سلطانی طردش کنند . بلکه مرد تحصیل کرده ای بود که دختران زیادی آرزوی همسری اش را داشتند و بد شانس ی آورد که عاشق دختر خان ظالمی شد که ملک پدرش را به زور از چنگ آن مرد بیچاره بیرون آورده بود .

لعیا سر با به حالت خشم تکان داد و با لحن تند ی گفت :

-من نمیگذارم در مقابلم بایستید و به پدر بزرگم توهین کنید او ظالم نیست و برعکس مرد مهربانی است که به نوه هایش عشق می ورزد و من بی اندازه دوستش دارم . مادرم به من گفت که فقط با یک چمدان کوچک از خانه ی پدر خود بیرون آمده بود . در واقع احساسی که به آن مرد داشت باعث شد پشت پابه آبرو و حیثیت خانواده بزند و به دنبال مردی برود که لیاقتش را نداشت .

-با چه دلیل و برهانی باور کردی که لیاقتش را نداشت ؟

چرا باید باور نکنم ! مگر غیر از این است که مادرم یکسال بعد ناچار شد شکست خورده و پشیمان به خانه ی پدر بازگردد .

-موقعی که دختر حاج صدم سلطانی با یک چمدان لباس خانه ی پدری را ترک کرد و بدون هیچ قید و شرطی با یک حلقه ارزان قیمت به عقد پسر خواربار فروش در آمد پدر ساده ات فکر کرد آتش عشقی که آن دختر مغرور را وادار به این گذشت کرده هرگز خاموش نخواهد شد . من نمیدانم مادرت به تو چه گفته اما دلم می خواهد لااقل یک بار پای درد دل پدر هم بنشینم و یک طرفه قضاوت نکنی .

-پدر من آن مردی است که از کودکی دست نوازش بر سرم کشیده و به من بیشتر از فرزندان خود محبت کرده و من آنقدر دوستش دارم که فکر نمی کنم اگر در سایه ی پدر واقعی ام بزرگم شدم تا به این حد دوستش داشتم .

قلب یاشار به سنگینی همه ی رنج و دردی که داشت به روی سینه اش ضربه نواخت . سالیانی که میتوانست محبت این دختر را به طرف خود جلب خود را از محبتش محروم کرده بود . اکنون که دیگر امیدی به جلب این محبت نداشت بر بیهودگی تلاش آگاه بود .

کاش می توانست از او بپرسد اگر بدانی من پدرت هستم چه عکس العملی نشان خواهی داد ؟ اما از آن می ترسید که پاسخ این سوال باعث شکست غرورش شود .

لعیا چون کوه یخ سرد و بی احساس به نظر می رسید حتی شاید پس از آگاهی از هویتش میلی به نشان دادن این آگاهی نداشت و ترجیح می داد تظاهر به ندانستن کند . با وجود این یاشار اختیار از کف داد و بی آنکه ببیندیشد گفت : پدر واقعی تو من هستم نه آن مردی که بزرگت کرده مفهمی چه می گویم ؟

قبل از اینکه او زبان به اعتراف بگشاید لعیا می دانست که او پدرش است از نگاههای پرتما و پر شور و التهاب واز تلاشی که برای تیرئه ی مردی که از کودکی رهایش کرده و از کشور گریخته بود . از خود نشان میداد . این احساس را داشت که آن مرد دارد سنگ خود را به سینه می زند و تلاشش برای تیرئه ی خود است نه دیگری .

پای ضربه دیده را محکم به زمین فشرد و بی اعتنا به فریاد دردی که در اثر فشار به پای آسیب دیده داشت از گلوش خارج می شد از جا برخاست و ایستاد . با وجود این که قبل از اقرار یاشار به هویت او پی برده بوداز شنیدن این جمله پکه خورد . نیازی نبود که رگه های احساس خود را در زیر ذره بین

تردید قرار بدهد و احساسش همان چیزی بود که به زبان آورد:

__ من به نیاز تو کاری ندارم و آنچه که برام اهمیت دارد ارزش شخصی است که به عنوان پدر در سالهای نیاز محبتش را نثارم کرده است .

مارال به انداز کافی ذهن این دختر را نسبت به پدر واقعی اش خراب کرده بود تا اگر یکروز یاشار بخواهد وارد زندگی او بشود ، لعیا چون مگس مزاحمی آن مرد را از خود براند .

لعیا دست از تکاپو برنداشت و با صدای فریاد مانند یادامه داد:

__ باید از همان اول می فهمیدم تو چه کسی هستی . از همان جمله ی اولی که با کینه و نفرت از پدر بزرگ نازنینم سخن می گفتی و او را ظالم و ستمگر می خواندی .

__ تو دوران کودکی را به یاد نداری . آن موقع که مادرت زن من بود ، می خواستند به زور وادارش کنند که تو را سقط کند و حتی بعد از این که متولد شدی چشم دیدن تو را نداشتند .

__ اینطور نیست . آنها همیشه به من محبت داشتند و هیچ وقت به من به چشم دختر مردی که قبولش نداشتند نگاه نمی کردند .

__ آنها به ملک و املاکشان می نازیدند و به اصل و نسبشان می خواستند بچه هایشان را هم با دارایی شان معوضه کنند و برای این که مادرت را تحت فشار بگذارند ، او را با همان پیراهن تن و بدون هیچ جهیزیه ای به خانه شوهر فرستادند تا عاصی شود و زود برگردد . قصدشان از این کار این بود که مزه عشق را به کامش تلخ کنند .

__ مادرم به خاطر عشق خود حاضر به فداکاری بود و حتی به یک چهار دیواری و سقفی در بالای سر قانع می شد ، ولی تو آنرا هم از او دریغ کردی و در مقابل التماسهایش حاضر نشدی یک آلونک کوچک برای زنت فراهم کنی .

__ پدر بزرگت دست و پای مرا بسته بودو با اعمال نفوذ در محل کارم قصد بی کار کردنم را داشت و به همین جهت جرات نمیکردم در آن موقعیت دست زنم را بگیرم و او را از خانه بیرون ببرم .

__ تو ترسو و بزدل بودی و قدر فداکاری اش را نمی دانستی و نمی توانستی درک کنی در آن خانه چه می کشد . حتی در شب عروسی خواهرت وقتی در مقابل توهین های مادرت عکس العمل نشان داد ، آنقدر گلوی او را فشردی که چیزی نمانده بود خفه شودو او از ترس تنها چیزی که از خانه بیرون آورد من بودم . حتی چمدان لباسهایش را هم که تنها دارائی اش بود در آنجا به جای نهاد .

__ این یک تهمت محض است و همان دوز و کلکی است که با توسل به آن دادگاه را وادار به صدور حکم طلاق کردند . آخر مگر ممکن بود که من بخوام دختری را که آنقدر دوستش داشتم خفه کنم . به خاطر همین دروغ بزرگ بود که عشق مارال در دلم مرد و آن خاطره های شیرین به لجن کشیده شد .

__ مادرم هیچ وقت دروغ نمی گوید . تو در خانواده ای بزرگ شده بودی که مردها به روی زنهایشان دست بلند می کردند و برای آنها ارزش قائل نمی شدند . تو کنیز یم خواستی ، زنی که یک عمر در ناز و نعمت بزرگ شده بود ، نمی توانست کنیزی مادرت را بکند .

__ اشتباه نکن . من از او فقط صبر و بردباری می خواستم .

درد پای ضرب دیده به روی قلبش سوهان کشید و پرسید:

__ صبر و بردباری یا کنیزی و خدمت کردن را ؟ او نازپروده بود و به صبوری عادت نداشت

__ ما هر دو در انتخاب همسر اشتباه کردیم . ولی مارال فقط گوشه کوچکی از زندگی خود را باخت و من همه زندگی ام را . هم از محبت زن محروم شدم و هم از عشق و محبت تو که دخترم بودی و یک عمر در تنهایی و انزوا به سر بردم . مادرت با فرار از خانه و تهمتی که به من زد تا بهانه ای برای طلاق داشته باشد . محبتش را در دلم کشت . در تمام سالهایی که به اجبار از این مملکت دور بودم ، دلم به هوای دیدنت پر می کشید . حتما میپرسی اصلا چرا به آن سرعت ترک شهر و دیار را کردم ؟ چون اگر می ماندم نمی توانستم خودم را از دیدارت محروم کنم و پوزه آن خان ظالم را به خاک نمالم و تو را از چنگشان بیرون نیاورم . آنها به زور وادارم کردند که مارال را طلاق بدهم .

__ می توانستی مقاومت کنی و طلاق ندهی . پس چرا اینکار را کردی و تسلیم شدی . لابد دلایل این بود که به همان اندازه که ماردم از زندگی با تو خسته شده بود ، تو هم همین احساس را داشتی و پی به اشتباهت در انتخاب همسر برده بودی و این انتخاب درست مانند این بود که بخوای پارگی های پیراهن ارزان قیمتی را با پارچه سنگ دوزی شده ی گرانبهتری وصله بزنی و طبعی است که این وصله ناجور با درخشش آن سنگهای بی ارزشی آن پارچه را بیشتر جلوه گر می سازد .

__ تو درست به اندازه مادرت ظالمی و به اندازه او به اصل و نسب خانوادگی می نازی . این درست است که نام فامیلت را عوض کرده ای ، ولی خون خانواده شکوری را که در رگ هایت جاری است که نمی توانی عوض کنی . تو دختر من هستی و حالا که پیدایت کرده ام ، نمی گذارم به این سادگی از زندگی ام خارج شوی . مارال زن هوسبازی بود که احساسش به من فقط یک تغییر ذائقه بود ، همین و بس .

__ من وارد زندگی تو نشده ام که از آن خارج شوم . تو در کنار زندگی ام ایستاده ایو برای اینکه از کنارت بگذرم ، فقط کافی است لنگه کفشم را به من باز گردانی . چرا در این سالها که از ما دور بودی به این فکر نیفتاده ای . که این بار با دختری عروسی کنی که هم طراز خوانواده ات باشد ؟ فکر می کنم هنوز هم برای انتخاب دیر نشده و تو نسبت به سن خود جوان مانده ای .

__ شاید حق با تو باشد . من حالا در مقامی هستم که شاید خیلی از دختران جوان دانشجو هم آرزوی همسری ام را داشته باشند .

__ پس تا دیر نشده یکی از آنها را به آرزویشان برسان .

__ آتموقع چه کسی مرا به آرزویم خواهد رساند ؟

__ تو نخ بادیادکت را به سمتی رها کرده ای که دور از دسترس قرار گرفته و هرچقدر هم که آنرا بکشی ، دیگر به تو نزدیک نخواهد شد .

__ من که به مارال بدی نکرده ام ، این او بود که به من بد کرد ، پس چرا اینطور ظالمانه دلت را نسبت به من سرد کرده که حالا تو به اندازه خود او ظالمی .

__ اگر ظالم نبودم باید چکار می کردم . انتظار داشتی وقتی فهمیدم پدرم هستی ، سر و صورتت را غرق بوسه می کردم و می گفتم که از دیدنت خوشحالم . آخر چطور ممکن است با یک جمله ساده محبتی را در دل نشانده که تا به آنروز جایگاهی در آن نداشته .

__ دلایل این است که مارال ذهنت را نسبت به من خراب کرده و گرنه تو نمی توانی وجود مردی را که خون او در رگهایت جاری است را انکار کنی .

__ حالا دیگر من بچه نیستم که نیاز به نوازش پدر و مادر داشته باشم . بلکه دختری هستم که چند ماه دیگر به خانه بخت می روم .

__ یاشار به یحی که داشت با لنگه کفش به دست به آنها نزدیک می شد ، اشاره کرد که نزدیک نشود و او حیرت زده از این حرکت ، به ناچار خود را از دید لعیا پنهان ساخت ، تا آنها به راحتی به گفتگویشان ادامه بدهند . درختان هماهنگ با باد ملایمی که می

وزید شاخه های پر برگشان را به حرکت وا می داشتند . لعیا درد پا را به دست فراموشی سپرد و به درد دل اندیشید . با وجود اینکه وجود مردی را که در آنجا نشسته بود ، باور نداشت . نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد . این مرد پدرش بود ، پدري که با سماجت می کوشید تا محبت خود را در وجود این دختر تزریق کند .

یاشار برای رسیدن به آرزوهایش نخ بادیادک آرزوها را می کشید تا آنرا به سوی خود کشاند . لعیا می دانست اگر به او فرصت دهد ساعتها حرف برای گفتن خواهد داشت . لعیا یک عمر با این اندیشه زیسته بود که مادرش در مقابل این مرد مظلوم واقع شده به خاطر ظلم و ستمهای خانواده وی ناچار به فرار از خانه شوهر گردیده . اما اکنون یاشار می خواست این گفته را نفی کند و خود را مظلوم جلوه دهد . به همین جهت به آرامی به شرح ماجرای عشق ، ازدواج و جدایی همسرش پرداخت .

بالاخره یحی در مقابل بیتابی لعیا ناچار شد لنگه کفش تعمیر شده را به او بازگرداند . سحاب طبق عادت پس از خروج از کلاس به آنجا رفت تا به اتفاق لعیا به خانه بازگردند . هیچ کدام از آنها متوجه آن «دن او نشدند . سحاب از دیدن استاد خود که با حرارت گرم گفتگو با نامزدش بود متعجب شد . یاشار به غیر از لعیا به چیز دیگری توجه نداشت . انگار در آن لحظه آن قسمت دانشگاه از غبار خالی شده بود و فقط آن دو آنجا حضور داشتند .

سحاب برای آنکه توجه آنها را به سوی خود جلب کند با صدای بلند سلام کرد و در کنارشان ایستاد . لعیا بی آنکه لبخند همیشگی را به روی لبان بنشانند سلامش را پاسخ گفت .

برای جلب توجه استاد با صدای بلندتر گفت:

__سلام آقای دکتر شکوری .

این بار یاشار سربرگرداند و پاسخ سلام سحاب را داد .

لعیا به زحمت پای ضرب دیده را درون کفش جای داد و بی توجه به دردی که می کشید رو به سحاب کرد و گفت:

__من برای رفتن حاضرم .

سحاب با کنجکاوی پرسید:

__چه اتفاقی برایت افتاده که مزاحم آقای دکتر شکوری شدی ؟

__چیز مهمی نیست . موقع پایین آمدن از پله ها پاشنه کفشم شکست و زمین خوردم و بعد خواهرزاده آقای دکتر زحمت کشیدند و کفشم را تعمیر کردند .

سپس رو به یحی کرد و ادامه داد:

__از شما متشکرم . ببخشید باعث زحمت شدم . آقای دکتر از شما هم که لطف کردید و وقت با ارزشتان را به گوش کردن به یاوه هایم تلف کردید ممنوم . خداحافظ .

یاشار چندین بار اختیار از کف داد و چیزی نمانده بود که دستش را بگیرد و التماس کند که دیگر ترکش نکند و با او بماند اما خود نیز بر بیودگی این خواهش آگاه بود . لعیا دیگر بچه نبود که بتواند وی را تحت تاثیر احساس قرار بدهد .

او به خانواده سلطانی تعلق داشت ، با همان غرور و نخوت خاص آن خانواده و همسری هم که انتخاب کرده بی گمان از همان قماش بود .

باید به این قانع می شد که هر روز صبح در موقع عبور از مقابل ساختمان دانشکده ادبیات نیم نگاهی به آنسو بیفکند و به این امید باشد که شاید لعیا به روی پله ها ظاهر شود و چه بسا در مقابل ابراز احساساتش او هم احساساتی بشود دستی به آنسو تکان بدهد . به یاد گفته افخم افتاد "آخه کیوتر که با کلاغ جفت نمی شه"

دانشگاه هم خانه ی امیدش بود و هم خانه ی ناامیدی اش . از دور آن دو را می دید که هر لحظه بیشتر از آنها فاصله می گرفتند . چند قدمی که دور شدند لعیا از سحاب پرسید:

__تو دکتر شکوری رو از کجا می شناسی ؟

__او استاد من است و از اول سال تحصیلی امسال به این دانشکده آمده .

__فکر می کنی چند تا دشمن در کلاس داشته باشد ؟ :

__او مرد خوب و قابل احترامی است و همه دانشجویها دوستش دارند . برای چه این سوال را می کنی ؟

__هیچ همینطوری پرسیدم .

__چرا پایت موقع راه رفتن می لنگد ؟ !اگر درد داری بهتر است آنرا به یک دکتر نشان بدهیم .

__فکر نمی کنم لازم باشد . از تو چه پنهان قلبم بیشتر از دلم تیر می کشد .

__راست بگو دکتر شکوری با تو چکار داشت ؟ برایم خیلی عجیب است که او وقتش را برای رسیدگی به ضرب دیدگی پای یک دانشجو رشته ادبیات تلف کند . از آنکه رفتارش با تو عادی به نظر نمی رسد . اگر جای پدرت نبود ، فکر می کردم شاید نظر خاصی در میان باشد .

__لعیا برای پاسخ به این سوال مکثی کرد و با تردید هایش به مبارزه پرداخت .

__بالاخره طاقت نیاورد و آنچه را که در دل داشت به زبان آورد و گفت:

__جای پدرم نیست ، بلکه خود پدرم است . تو که می دانی من دایی ات را چقدر دوست دارم . ولی این نکته قابل کتمان نیست که پدر واقعی من نیست ، لابد از شنیدن این واقعیت که دکتر شکوری پدر من است ، خیلی تعجب کنی .

__سحاب با دقت به چهره همسر آینده خود خیره شد تا مطمئن بشود او قصد شوخی و سربه سر گذاشتن را ندارد و با دیدن چهره گرفته و موج اندوهی که در دیدگانش به چشم می خورد بر تردید بر باور غلبه کرد و گفت:

__برایم خیلی تعجب آور است . چون من تصویر خوبی از پدر اصلی ات نداشتم و عزیز عشرت و خانم جانم برای اینکه مرا از ازدواج با تو منصرف کند او را بی اصل و نسب و بی خانواده قلمداد می کردند . حالا از این که می شنوم دکتر شکوری پدر توست خیلی خوشحالم و به وجودش افتخار می کنم . برای چه اندوهگینی ؟ او مرد خوب و قابل احترامی است و همه ی دانشجویان دوستش دارند . دلیلی ندارد که تو دوستش نداشته باشی .

__مگر برای من چه کرده که فکر می کنی به آن مرد باید علاقه داشته باشم ؟

__انتظار ندارم که یک طرفه قضاوت کنی . شاید به او این فرصت را ندادن که احساسات پدری را نشان بدهد و در زندگی تو نقشی داشته باشد . امروز برای اولین بار وقتی به دقت نگاهش کردم به نظرم رسید که خیلی دلشکسته است . حالا می فهمم چرا همیشه خنده ای که به لبش می آمد ، از دلش برنمی خواست و فقط برای دلخوشی اطرافیان بود .

__یعنی تو این را احساس کردی ؟

__نه تنها من بلکه همه هم کلاسیهایم همین احساس را داشتند خیالت راحت باشد لعیا با شناختی که من از دکتر شکوری دارم او نمی تواند بی سروپا و بی خانواده باشد . قبل از اینکه در مورد رفتار آینده ات با او تصمیمی بگیری ، بدون هیچ حب و بغضی و بدون توجه به گفته های دیگران ، درباره اش قضاوت کن .

__به کنار در دانشکده رسیدند و از آن خارج شدند لعیا به زحمت به روی پای آسیب دیده راه می رفت . از عرض خیابان که گذشتند ، اتومبیل اوپل آخرین سیستم کرم رنگی در کنارشان متوقف شد و صدای یاشار به گوش رسید که می گفت:

__بچه ها سوار شید .

__قبل از اینکه لعیا عکس العملی نشان بدهد ، سحاب گفت:

__مزاحم نمی شویم .

__تعارف کافی است . بیایید بالا .

لعیا خود را عقب کشید و از آنها فاصله گرفت و بی آنکه کلامی بر زبان آورد با حرکات بی میلی خود را از سوار شدن نشان داد . یاشار بی حوصله دوباره همان جمله را تکرار کرد و ادامه داد:

__خانم سلطانی لجبازی کافی است . سوار شوید شما را برسانیم .

سحاب رو به لعیا کرد و گفت:

__سوار شو ، وقتی استاد لطف می کنند . این بی ادبی است که دعوت ایشان را قبول نکنیم .

به ناچار دست از سماجت برداشت و سوار شد . بعد از سوار شدن سحاب ، یاشار اتومبیل را به حرکت درآورد و در مسیر آدرسی که آنها به او دادند ، به راه افتاد .

در این بیست بهاری که از عمر لعیا می گذشت ، حتی یکبار هم از اطرافیان نپرسیده بود که پدر واقعی اش کیست و کجاست . در زندگی گذشته وی آنقدر مهر و محبت دور و برش ریخته بود که جمع کردن آن فرصتی برای این اندیشه باقی نمی نهاد .

شاید اگر ماه منیر مارال را وادار نمی کرد که گفتنی ها را برای دختر خود بازگو کند ، امروز لعیا بزرگترین ضربه زندگی را می خورد . اما اکنون تحمل این ضربه چندان مشکل نبود و آنچه اهمیت داشت ، نوع احساسی بود که هنوز برایش ناشناخته به نظر می رسید .

یاشار دیگر مرد خام و ناپخته سابق نبود که خانواده سلطانی به راحتی توانستند او را در سرایشی تند حوادث بغلتانند ، بلکه مرد جا افتاده و پخته ای بود که به سادگی نمی شد وی را به هر راهی که می خواستند بکشانند و در مقابل مشکلات ایستادگی می کرد .

لعیا در قلب خود به دنبال جای خالی کوچکی می گشت که شاید بتواند یاشار را در آن جای بدهد ، ولی به هر طرف آنکه رجوع می کرد ، محبتی صدایش می زد و با جلوه گری هایش بروسعت خود می افزود و جایی برای محبت دیگری باقی نمی نهاد .

اتومبیل ها بوق زنان از کنار هم می گذشتند . درشکه ها اینک در خاطره ها جای داشتند و در خیابانها محلی برای حرکت اسب ها و کالسکه ها نبود . آنچه یک زمان جزئی از ضروریات زندگی روزمره به شمار می رفت ، در حال حاضر یاد آوری آن فقط خنده بر روی لبانشان می نشاندد .

یاشار از درون آینه اتومبیلش چهره ی دختری را زیر نظر داشت که تصویر مشابه اش در جوانی ، ابتدا دلش را برده بود و بعد آنرا شکسته بود و حال عکس برگردان آن هم دل او را می برد و هم آنرا می شکست .

در آن لحظه هیچ کدام میل به گفتگو نداشتند و هر کدام در دنیای افکار خویش غرق بودند .

یاشار آرزو می کرد که ای کاش می توانست تا بینهایت اتومبیل را متوقف نسازد و به لحظه جدایی از دختر خود نرسد و لعیا باز هم به جستجو در زوایای قلبش برای یافتن جایی برای مرد خسته و تنهایی که محبت او را طلب می کرد ، ادامه داد . سحاب در فکر یافتن راهی برای دادن مهر استاد در قلب نامزدش بود . یحیی به دنبال سرنخی می گشت تا با حلاجی ماجرای آنروز به راز ارتباط مابین دایی و آن دختر دانشجو پی ببرد .

محبت چون گیاه خودروست و نه کاشتنی است و نه قلمه زدنی .

با وجود اینکه قلب یاشار انباشته از مهر او بود ، قصد گدایی محبت را نداشت . یکزمان برای بدست آوردن عشق زنی که دوست داشت همه کوچه پس کوچه های شهر را زیر پا نهاده بود ، اما آن عشقی که با زور و باسماجت به دست آورد ، حتی خاطره هایش را قلم ندامت سیاه کرده بود . به جای اینکه مسیر را زیر نظر داشته باشد ، حتی مژده زندهای آن موجود عزیز را از درون آینه اتومبیل می شمرد و حالت جمع کردن و از هم گشودن لبانش را که نشانه غم و شادی بود از نظر می گذراند .

لعیا می دانست که اگر در حضور مادر یا پدر بزرگ نامی از یاشار ببرد چه بلوایی به پا خواهد شد ، به همین جهت از او خواست که قبل از رسیدن به کوچه منزلشان آنها را پیاده کند .

یاشار پا روی ترمز نهاد و ایستاد . قلب لعیا همراه با تکان اتومبیل تکان خورد و همه ی محبت های انباشته شده در درون آنرا در یک طرف آن تلنبار ساخت و طرف دیگر را برای جای دادن مهر پدر واقعی لعیا خالی گذاشت . یاشار در جلو را گشود و در انتظار شنیدن کلام خداحافظ از زبان دخترش که تازه داشت پیاده می شد ، ایستاد . لعیا بی خبر از احساسی که داشت جوانه می زد با جمله کوتاه "زحمت کشیدید . متشکرم"

کلمه خداحافظ را بر زبان راند . هنوز وقت آن نشده بود که زبان دل صدایش کند .

سحاب برای جبران سردی کلام او ، با لحن گرمی از استاد تشکر کرد . لعیا با خداحافظی کوتاهی از سحاب که چند خیابان آنطرفتر منزل داشت ، در حالی که هنوز پایش داشت می لنگید ، به داخل کوچه پیچید . با وجود اینکه تصمیم گرفته بود در خانه آرام و بی تفاوت باشد ، نمی توانست آرامش خود را حفظ کند . به محظ ورود به حیاط ، توپ بردیا که مشغول بازی با ضیاء بود به روی پای وی خورد و بر خشم و غضبش افزود . خم شد ، توپ را از زمین برداشت و با حرکت تندی آنرا به طرف بردار پرتاب کرد و فریاد زنان گفت:

__ چرا مواظب نیستی ، مگر چشمت نمی بیند ؟

بردیا که در سن سیزده سالگی در اوج غرور و سرکشی بود از حرکت تند خواهر متعجب شد و با لحنی که پر از خشم و غضب بود پرسید:

__ چه شده ؟ نکند با سحاب دعوایت شده ؟ !

بغض کرد و پاسخی نداد . مارال که از داخل ساختمان فریاد لعیا را شنیده بود ، به محض دیدن چهره گرفته و شنیدن صدایی که بغض را به همراه داشت با نگرانی آشکاری پرسید:

__ از چیزی ناراحتی ؟

بیان آنچه در دل داشت کار آسانی نبود . دلش پر از فریاد بود . فریاد در مقابل مادری که یک عمر با سخنان زهرآلود او را نسبت به پدر خویش بدبین ساخته بود .

برخلاف همیشه که به محض ورود بوسه ای برگونه اش می زد ، بی اعتنا از راهرو گذشت مارال به جای اینکه از این بی اعتنایی آزرده شود ، از آشفتگی اش پریشان شد و برای دانستن علت پرسید:

__ راست بگو چه شده ؟ نکند بین تو سحاب اتفاقی افتاده .

نگاهش خالی از محبت و پر از ملامت بود و برخورد با نگاه کنجکاو و پر از نگرانی مارال دل او را لرزاند:

__ چرا به من دروغ گفتی مامان ؟

این اولین بار بود که با این لحن با مادرش سخن می گفت . سنگینی وزنه ی این کلام درست به قلب مارال نشست و آنرا در زیر فشار فشرد . بی آنکه بداند چه اتفاقی افتاده ، وزش باد ناملایمی را که طوفان در پی داشت ، احساس کرد و پرسید:

__ منظورت از این حرف چیست ؟ ! چرا مقصودت را واضح بیان نمی کنی ؟

به کنار در اتاق خود رسید:

__ می خواهم تنها باشم ، راحتم بگذار .

مارال جلوی در ایستاد و به اعتراض گفت:

__ تا به من نگوئی منظورت از دروغ گفتن من چیست ، نمی گذارم داخل شوی .

بی اعتنا به خواسته مادر وارد اتاق شد ، اما قبل از اینکه بتواند در را پشت سر ببندد ، مارال با فشار تنه آنرا گشود . داخل شد و گفت:

__ حالا به من بگو جریان چیست . هیچ وقت و اینقدر پریشان نبودی ، راستی چرا پایت می لنگد ، مگر زمین خورده ای ؟

__کاش فقط پایم می لنگید .

مارال که یقین داشت ، آرامش زندگی شان دستخوش طوفان خانمان براندازی شده . بی حوصله فریاد کشید:

__حرفت را بزن اینقدر حاشیه نرو .

__حالا که اصرار می کنی می گویم . تا «جایی که به یاد دارم از همان روزی که تصمیم گرفتی به من بگویی پدری هم دارم ، همیشه طوری درباره اش حرف می زدی که انگار او مرد بی سروپا و بی خانواده ای است که روزگارت را سیاه کرد .

قلب مارال به همراه دست و پایش لرزید:

__مگر غیر از این بود که می گفتم ؟

__امروز وقتی پای درد دل پدر و نشستم . فهمیدم غیر از انی بوده .

__کدام پدر ، آیدین ؟

__آیدین نه ، دکتر شکوری .

__از کی تا حالا دکتر شده ؟

__لازم نیست با این لحن تمسخر آلود در مقابل من تحقیرش کنی . حالا دیگر حرفت را باور نمی کنم .

__پاشا حق نداشت وارد زندگی تو بشود .

__چرا حق نداشت ؟ چه کسی این حق را از او گرفته بود ؟ تو یا خانم جان و آقا جان ؟ آخر چرا ؟ فقط به این دلیل که تو دختر خان بودی و او پسر یک آدم معمولی و نام فامیلی پر طمطراقت که گویای اصل و نسب خانوادگی بود ، نام فامیل شکوری را خط خطی کرده بود .

__نمی فهمم چه کسی تحریک کرده که اینطور حرف بزنی و اصلاً چرا این مرد ناغافل سر راه زندگی ات شد ، قرار نبود هیچ وقت به فکر دیدن تو بیفتد .

با لحن تحقیر آمیزی گفت:

__دانشگاه که جزو املاک خانواده سلطانی نیست که شما بتوانید این حق را از کسی سلب کنید .

__پس معلوم می شود که در دانشگاه او را دیدی آخر چطور شد که فهمیدی آن مرد پدرت است ؟

__داستان آن مفصل است و من حوصله شرح ماجرا ندارم . دکتر شکوری استاد سحاب است .

__پس اینطور ، معلوم می شود سحاب هم در جریان این مسأله است .

__ابته و این او بود که مرا تشویق کرد هرگز هیچ محبتی را فدای دیگری نکنم . نباید گوش به حرفت می دادم ، باید از همان روز اول که در این مورد با من صحبت کردی ، به جای اینکه بگذارم ریشه کینه و نفرت تو در دل من هم ریشه بدواند ، پرس و جو می کردم و به دنبال کشف واقعیت وجود مردی که خونس در رگ هایم جاریست ، می رفتم . ولی افسوس تمام کسانی که دور و برم زندگی می کردند ، دشمن او بودند و در خراب کردن ذهنم نقشی داشتند . اول تو و بعد خانم جان ، آقاجان ، خاله غزاله ، دایی طغرل ، عمه عشرت ، آیدین بابا و دایه جانم ، همه و همه . درست مانند این بود که هرکدام چوبی برداشته باشید تا به کمک هم جانور وحشی را از در خانه ی خود برانید .

__پاشا به تو چه گفته که اینطور عاصی شده ای ؟

__ به تو چه کرده بود که آنطور به سرعت عشقت تبدیل به نفرت شد و بی آنکه به این بیندیشی که طفل بی گناهی که از وجود هر دوی شماست در این میان فدا می شود ، آنطور به سرعت ترکش کردی .

مارال در نهایت خشم به زحمت می کوشید آهسته صحبت کند ، تا مبادا حاج صمد و ماه منیر که هنوز در همان خانه جنب منزل آنها سکونت داشتند و فاصله اتاقشان با اتاقی که آندو در آن مشغول گفتگو بودند ، فقط یک دیوار بود ، جملاتی را که شنیدنش برایشان ناگوار بود بشنوند . از آن گذشته صلاح نمی دانست ر عنا که هشت سال بیشتر نداشت و در اتاق بغلی با خواب های شیرین بعد از ظهر به دور از آن ماجرا بود ، بویی ببرد .

صدایش در عین خشم آرام بود:

__ من تو را از خانه بیرون آوردم که در ناز و نعمت بزرگ شوی ، همانطور که همه ی بچه های دیگر خانواده ی پدرم یزرگ شده بودند ، با دایه و لله ، نه اینکه در یک اتاق تنگ و تاریک که قبلا انباری بودو بوی نم آن به سلامتی ات آسیب می رساند .

صدای لعیا برخلاف مادر آرام نبود و هر لحظه بیشتر اوج می گرفت:

__ اگر تو هوس را با عشق اشتباه نمی گرفتی و به دنبال آن نمی رفتی ، اگر احساسات واقعی و ماندنی بود ، می توانستی با صبر و بردباری و در کنار مردی که دوستش داشتی در همان اتاق تاریک و نمور از زندگی لذت ببری .

__ این حرفها را یاشار یادت داده که بزنی ؟ دیگر لازم نیست به دانشگاه بروی ، همین معلوماتی که کسب کرده ای کافی است .

__ چه باز هم به دانشگاه بروم و چه نروم ، حالا دیگر آنچه را که باید بفهمم ، فهمیده ام .

__ چه خیالی داری ، می خواهی بروی با او زندگی کنی و پشت پا به محبت آنهایی که که یک عمر زحمتت را کشیده اند بزنی و با قدر ناشناسی دل من و آیدین را بشکنی ؟

__ من نسبت به هیچ قدر شناس نیستم .

__ پس چرا اینقدر با کلماتت بی رحمی ؟

__ با کلماتم در مقابل پدرم هم بی رحم بودم و به همین اندازه که تو را ملامت می کنم او را هم ملامت کرده ام ، شما هردو به من بد کردید . حالا من مانده ام و احساسی که چون گوی سرگردان فقط به دور خود می چرخد .

چشمان مارال که پر اشک شد ، طاقت نیاورد و به گریه افتاد . دست او که به گردنش حلقه شد ، سر لعیا بی اختیار به روی شانه های وی افتاد و در حالی که به سختی می گریست ، گفت:

__ آخر مامان چرا اینکار را کردی ؟

__ اگر جانم به لب نمی رسید اینکار را نمی کردم ، فکر می کنی برابم آسان بود زندگی را که آن زحمت و به قیمت ترک خانواده بنا کرده بودم ، ویران کنم . تو دختر بی انصافی هستی که به جرم نکرده گناهی محاکمه ام می کنی . تو چه می دانی که من چه کشیده ام . آخر چرا از روی خامی و ناپختگی ز بان به ملامتم گشوده ای . شاید همان ماههای اول ازدواج بود که فهمیدم کارم اشتباه بوده ، با وجود این مقاومت کردم و به این ماندم که بالاخره یاشار مشکلات را از پیش پا بردارد و همه چیز درست شود .

__ فکر می کنم مشکلات این بود که به سختی عادت نداشتی .

__ مشکلم هرچه بود گذشت . دیگر نمی خواهم صفحات زرد و رنگ و رو رفته ی آنرا ورق بزنم . پدرت مردی است که بزرگت کرده و از هیچ محبتی در حق تو دریغ نکرده ، مبادا به این فکر بیفتی که در حضورش بایستی و مرد بی وفا و بی مسئولیتی را که معلوم نیست از کجا پیدا شده ، به رخ او بکشی . خدا می داند اگر یک کلام از این حرف هایی را که به من زدی ، در مقابل خانم جان و آقاجان تکرار کنی چه به روزشان خواهی آورد . آنها تحمل نخواهند داشت و چه بسا از شنیدن آن قالب تهی کنند . پس به این خیال نباش که با جانشان بازی کنی .

__ پس تکلیف من چیست . این حقیقتی است که نمی شود آنرا کتمان کرد . من آیدین بابا را دوست دارم . ولی این به آن معنا نیست که وجود پدر واقعی ام را نفی کنم ، در واقع هنوز تکلیف خود را با احساسم نمی دانم .

__بیخود احساسانی نشو ، لعیا آن مرد به جای این که قدم به قدم در همه ی مراحل زندگی تو ، از طفولیت تا کنون احساس مسئولیت کند ، بعد از بیست سال حالا که از آب و گل درآمده ای ، ناگهان خیز برداشته و وارد زندگی ات شده تا آرامش آنرا به هم بزندی هوایی ات کند . آخر کمی عقل داشته باشونگذار آیدین بفهمد در ماهیت احساس تو نسبت به او به عنوان پدر دچار تردید شده ای .

__اشتباه نکن مامان این به آن معنا نیست که فکر می کنی . من آیدین بابا ر دوست دارم و قدر محبت هایش را می دانم ، اما نسبت به آن مرد هم به عنوان پدر واقعی ام نمی توانم بی تفاوت باشم .

__آن سایه ای را که می خواهد آفتاب زندگی ات را تیره کند ، با تیر بزنی و خلاصش کن .

__پس تو هم سایه ای مرا با تیر بزنی و خلاصم کن ، چون نمی توانم نسبت به او همانقدر ظالم باشم که تو ظالم بودی .

__پس کن دختر اینقدر گستاخی نکن ، زبان درازی کافی است . تو فقط چند ماه دیگر مهمان ما هستی و بعد به دنبال زندگی ات می روی .

__مگر تو وقتی به دنبال زندگی ات رفتی ، از پدر و مادرت بریدی ؟ ما مثل زنجیر به هم پیوسته ایم ، چه باشیم و چه نباشیم . چون دلم می سوزد دارم ملامتت می کنم . بالاخره اگر یک زنجیر باریک هم مرا به او ببیوندد ، نمی شود به این سادگی آن را گسست .

مارال در اوج خشم دست خود را به حالت عصبی تکان داد و فریاد زنان گفت:

__کدام زنجیر ، کدام محبت ؟ کسی که بیست سال بتواند خود را از دیدار تو محروم کند ، باز هم می تواند .

لعیا در جایش نیم خیز شدو فریاد کشید:

__در این قضیه کی ظالم بود کی مظلوم ؟ و آن کسی که او را وادار کرد خود را از بزرگترین نعمت زندگی محروم کند چه کسی بود . تو یا آقا جان ؟ راست بگو کدام یکی این ظلم را درحقش کردید ؟

__این حرف تو نیست حرف آن بی پدر و مادر است .

رنا که از صدای فریادشان از خواب بعدازظهر بیدار شده بود . هراسان در اتاق را گشود و پرسید:

__چی شده مامان چرا فریاد می زنین ؟

__چیز مهمی نیست تو برو دست و صورتت را بشور و از نرگس عصرانه ات را ببر و بخور و کاری به این کارها نداشته باش .

رنا از لحن تند مادر خشمش را احساس کرد و از ترس اینکه او هم مورد غضب واق شود ، بی صدا در را بست و دور شد . لعیا بی توجه به گونه های گلگون از خشم و لبان لرزان مادر ادامه داد:

__مگر از روز اول نمی دانستی پدر آن مرد کیست ، پس چرا زنش شدی ؟

__آنموقع من جوان بودم و بی تجربه و تحمل شنیدن حرف حساب را نداشتم و با اشتباهی که کردم باعث بی آبرویی خانواده ام شدم .

__چرا بی آبرویی ؟ !زن عقدی اش بودی ، گناه که نکردی .

__گناه من این بود که کسی را انتخاب کردم که هم طراز خانواده ام نبود و این برای آقا جان و خانم جان بزرگترین بی آبرویی بود .

__پس سحاب هم چون می خواهد با نوه ی یک مرد بی خانواده عروسی کند باید بی آبرو بشود ، این معیارها را چه کسی بنا نهاده ، مردی که در مقام یک استاد دانشگاه ایستاده ، از هر خانواده ای که باشد ، چون مرد خود ساخته ای است قابل احترام است و من خیلی بیشتر از آن کسی که به قول شما استخوان دار است ، برای او ارزش قائلم .

__منظورت این است که خیلی بیشتر از من و آیدین ؟

__ من در مقام مقایسه نیستم و به ارزش هر فرد فکر می کنم . من تو را دوست و با همه بدی که به پدرم کردی نمی توانم در مقابلت بی مهر و محبت باشم و قدر زحماتت را ندانم . ولی ای کاش من هم مثل رعنا و بردیا و ضیا از مهر و محبت پدر و مادر به یک اندازه بهره مند می شدم .

__ مگر آیدین به تو کم محبت کرده ؟ !

__ من منکر این محبت نیستم ، اما هر چقدر هم که نسبت به من مهربان باشید ، نمی توانم منکر وجود آن یکی کخ خون او رد رگ هایم جاری است باشم .

__ من خیلی تحمل دارم لعیا . اگر این حرفهایی که تو داری میزنی آنموقع پیش پدر و مادرم می زدم ، آقا جان با شلاق سیاهم می کرد . .

__ تو هم می توانی انی کار را بکنی . اگر از روز اول رو راست بودی و بی جهت مرا نسبت به او بدبین نمی کردی ، امروز مستحق شلاق خوردن نبودم .

آیدین تازه وارد ساختمان شده بود که رعنا دوان دوان خود را به او رساند و به پاهای پدر آویخت و گفت:

__ باباجون مامان داره با لعیا دعوا می کنه بدو ببین چی شده .

با تعجب پرسید:

__ با لعیا ابرای چی ؟

سپس بی آنکه منتظر باشد بوسه ای روی گونه دختر خود زد و با عجله به اتاق لعیا رفت و به محض گشودن در آخرین جمله او را شنید که می گفت:

__ پس چرا نمی زنی مامان . بزن .

با صدایی که پر از تشویش بود پرسید:

__ چی شده مارال ؟

ورود آیدین باعث دلگرمی مارال شد و پاسخ داد:

__ از خودش بپرس که چطور دارد دل مرا خون می کند .

آیدین رو به لعیا کرد و با همان لحن گرم و پر محبت همیشگی پرسید:

__ چی شده عزیزم ، چرا گریه می کنی ؟

لحن آیدین مثل همیشه گرم و مهربان بود و بی هیچ تلاشی محبت را طلب می کرد . لعیا چون کودک بی پناهی که پناه خود را یافته باشد . سر به رو شانه های وی نهاد و به گریستن پرداخت .

آیدین بی طاقت شد و گفت:

__ آرام باش عزیزم . تو که مرا از نگرانی کشتی . به خاطر خدا بو چه اتفاقی افتاده ؟

به جای پاسخ با شدت بیشتری به گریستن پرداخت .

این اولین بار بود که آیدین شاهد بگومگوی آن دو نفر با هم بود . برخلاف رفتار لعیا با دو پسر خود بردی و ضیاء که در سن سیزده و یازده سالگی در اوج شیطنت بودند و گاهی صدای فریاد او را به آمان می رساندند ، همیشه برای لعیا آرامش خود را حفظ می کرد .

لعیا در پاسخ به ای نسوال تردید داشت . آیدین نخ مستحق شماتت بودونه نامهربانی . با لحنی که آمیخته با نگرانی بود پرسید:

__تو چی مارال تو چرا حرف می زنی؟

این بار مارال زبان به سخن گشود:

__می خواستی چه بشود ، بیست سال زحمت کشیدم تا از آب و گل درآمد و حالا این دختر با کمال پررویی روبرویم ایستاده و دارد سنگ پدری را به سینه می زند که تا همین دیروز برایش بیگانه بود و امروز از راه نرسیده مدعی جلب نظر لعل شده و او را برضد من تحریک کرده .

برای آیدین هضم این جمله چندان آسان نبود . مردی که اکنون ادعای پدری داشت ، رقیب دیرینه اش بود و اگر می خواست در زندگی آنها شکاف ایجاد کند ، بیشتر از همه به او صدمه می زد .

در انتظار توضیح بیشتر همسر احساس خود را آشکار نساخت و سکوت اختیار کرد . مارال بدون لحظه ای مکث سخنانی را که مابینشان رد و بدل شده بود ، بیان کرد . جملاتی که شنیدن آن بر احساسش شلاق می زد . او از لعل انتظار این قضاوت سخت را نداشت . تا آنجایی که به یاد می آورد از همان ابتدای عروسی با مارال ، همیشه در محبت به این دختر زیاده روی کرده بود تا او کمبودی در زندگی خود احساس نکند و حالا فقط یک اشاره پدر واقعی اش ، داروی خنثی کننده آن محبت ها بود .

زبان به اعتراض گشود و گفت:

__من اجازه نمی دهم اینطور سخت دل مادرت را بشکنی و با شنیدن چند جمله محبت آمیز مردی که در هیچ یک از مراحل زندگی غمخوار و همراهت نبوده ، زنی را که یک عمر زحمتت را کشیده ، سرزنش کنی ، راستش را بخواهی اصلاً فراموش کرده بودم که دختر واقعی ام نیستی و علاقه ام به فرزندانم بین دو دختر و دو پسر تقسیم شده بود ، نه بین یک دختر و دو پسر . اگر تو خودت را از ما جدا بدانی ، خیلی بی انصافی .

__یعنی اگر بخواهم همان بلایی را که خانواده مادرم بر سر پدر بیچاره ام آوردند ، من هم بر سر او بیاورم ، از نظر شما با انصاف خواهم بود ؟

__تو نمی توانی فقط صفحه اول یک کتاب و صفحه آخر را بخوانی و بدون مرور کردن کلیه ی صفحات در مورد خوبی و بدی آن قضاوت کنی . در واقع تو در مورد پدرت چیزی نمی دانی و فقط بر اساس آنچه امروز شنیده ای در باره اش قضاوت می کنی ، نه بر اساس آنچه واقعیت دارد . مردی که با زبان چرب و شخصیت کاذب به همین سرعت توانسته نظرت را جلب کند ، بیست و یک سال پیش هم با همین زبان چرب و نرم و قیافه ای حق به جانب توانسته بود دختری را که مردان شهری آرزوی یک نگاهش را داشتند اسیر خود کند . او حق نداشت به این شکل وارد زندگی تو بشود اگر سالها پیش همان موقع که ناچار شد خود را از دیدارت محروم کند ، زیر بار نمی رفت و در مقابل آنها ایستادگی می کرد و باعث نمی شد که وجودش را به دست فراموشی بسپاری ، حق را به او می دادم ولی حالا دیگر این حق را به او نمی دهم .

__چچرا ؟ چون من اکنون مرد دیگری را پدر خطاب می کنم ؟

__منظورم این نیست و خیال ندارم سنگ خودم را به سینه بزنم ، اما روزی که در مقابل فشار خانواده همسر مقاومت نکرد و پا به فرار گذاشت ، باید می دانست که راه فرار یک طرفه است و بازگشتی نخواهد داشت .

__آن راه را او انتخاب نکرد ، بلکه آنرا پیش پایش نهادند و مجبورش کردند قدم به روی خطوط از قبل خط کشی شده آن بگذارند . در عوض راه بازگشت را احساسش انتخاب کرده و او را به سوی خود کشانده .

__احساسی که بعد از بیست سال گل کرده احساس واقعی نیست .

__چرا می خواهی هم خود و هم احساسش را نفی کنی . آنها نیکه از کلیه ابزاری که در اختیار داشتند ، برای کشتن آن احساس استفاده کردند ، مقصود . به جای آنکه او را ملامت کنی ، آنها را ملامت کن .

__من نه قصد ملامت کردن کسی را دارم و نه قصد محکوم کردن را . این اتفاق باید می افتاد . مارال لقمه دهان پاشار نیود و هرچه بیشتر ادامه می داد ، بیشتر صدمه می دید .

__ من کی گفتم چرا ادامه نداد . من که نمی توانم برایش تکلیف معین کنم . منظر . رم معیار هاست ، معیارهایی که برای سنجش انسان ها نهاده شده ، این معیار ها نه پول است و نه اصل و نسب ، بلکه این خود شخص است که باید مورد ارزیابی قرار بگیرد . مادر در وزن کردن این معیار ها دچار اشتباه شد و در این میان ، من بودم که فدا شدم .

__ تو چرا فدا شدی ؟ مگر در زندگی چه کمبودی داشتی که تا امروز آنرا احساس نمی کردی تازه به آن پی برده ای و وجود آنرا لمس می کنی ؟

__ تا دیروز هیچ کمبودی نداشتم و لی از امروز که احساس می کنم ، نمی توانم آرام بگیرم .

آیدین سرگردانی روحی لعیا را احساس کرد و بر مردی که آمده بود تا آرامش زندگی این دختر را به هم بزند ، لعنت فرستاد و با صدای آرام و پر محبت همیشگی گفت:

__ با این حرف ها به جایی نخواهیم رسید . فقط دلم می خواهد بدانم چه خیالی در سر داری ؟

__ این سوالی است که هنوز جوابی برای آن پیدا نکرده ام . می خواهم تنها باشم و با احساس خلوت کنم .

__ تو که بچه نیستی لعیا . بگذار آن مرد فقط استاد سحاب باقی بماند و هیچ حساب دیگری با او باز نکن .

رگبار تند باران بردیا و ضیاء را به داخل ساختمان کشاند . در حالی که آب از سر و رویشان می چکی ، با سر و صدا پله ها را دو تا یکی پیمودند و برای اتمام بازی نیمه تمامی که برنده آن هنوز معلوم نبود ، در داخل اتاق به ادامه بازی پرداختند .

مارال که بعد از بحث و گفتگو با لعیا ، بی حوصله و نا آرام بود . با عجله خود را به آنها رساند و تویی را که میان پایشان غلتان بود ، از زمین برداشت و تشر زنان گفت:

__ اینجا جای توپ بازی نیست . قسم می خورم اگر یک بار دیگر این لعنتی را به اتفاقاتن بیاورید با چاقو تکه تکه اش کنم . زود باشید بروید لباستان را عوض کنید .

بچه ها که تا آنروز هیچوقت مادرشان را آنطور خشمگین ندیده بودن ، از ترس عکس العمل بیشتر ، بدون هیچ اعتراضی مشغول تعویض لباس شدند .

در همین چند ساعت قلب لعیا انباشته از غمهایی شده بود که قبل از آن هیچ نشانی از آن نداشت . جنب و جوش و سر و صدای خواهر و برادرها برایش غیرقابل تحمل بود و اعصابش را متشنج تر می کرد . دلش می خواست نه صدای یکنواخت ریزش باران را بشنود و نه صدای آنها را و در سکوت و آرامش اتاق فقط صدای قلب خود را که آن سر و صدا ها آنرا نامفهوم ساخته بود ، به وضوح بشنود و گوش به فرمانش دهد .

آخر چطور می توانست احساسش را نسبت به مردی محک بزند که حتی خطوط چهره وی را هم به درستی نمی توانست در خاطر تجسم بخشد .

ایکاش آنروز بعداز ظهر لااقل یکبار به دقت به صورت یاشار نگاه کرده بود و اکنون نقشی از او به خاطر داشت . گرچه آزرده گی از مادر هم باعث شده بود از نگاه کردن به وی نیز پروا داشته باشد . بچه ها به دستور پدر هرکدام در اتاق خود مشغول انجام تکالیف شدند . با وجود اینکه مارال به حوریه قول داده بود که برای خرید وسایل سیسمونی نوزاد جیران با او به بازار برود ، حوصله همراهی را نداشت و از رفتن عذر خواست و در کنار همسر در اتاق نشیمن نشست و به جای اینکه به بچه ترمه ای کهع برای جهاز لعیا می دوخت سوزن بزند ، به روی انگشتان بی انگشتانه خود سوزن بید زد . آیدین در حین مطالعه روزنامه بی آنکه توجهی به مطالب آن داشته باشد ، به ظهور ناگهانی مردی که مأمور به هم زدن آرامش آنها بود ، می اندیشید .

دستان لرزان مارال ، نا آرامی اش را نشان می داد . با وجود میلی که به گفتگوی با همسر داشت ، جرأت نمی کرد نا آن مرد را به زبان بیاورد و از نگرانی های آینده خود در باره ی برخورد یاشار با لعیا سخن بگوید .

آیدین به تغییر حالات چهره او بیشتر از مطالب روزنامه توج داشت . ونگران شوکی بود که می ترسید دانستن این واقعیت بر وجود آن دختر وارد آورد . به خوبی می دانست که برای راندن این احساس تازه از قلب وی کاری از آنها ساخته نیست و بعد از انی وجود آن مرد در زندگی لعیا نقش خواهد داشت ، فقط از آن می ترسید که گیاه محبت خودش در قلب او بی ریشه باشد و با

نسیم مهر یاشار به آسانی از جا کنده شود . در اصل لعیا دختر خوانده آیدین نبود ، بلکه دخترش بود و احساس عمیقش به او به همراه عشق ، به مارال ، توأماً در قلب خود نشانده بود . آه حسرتی را که داشت از سینه بیرون می آمد به درون سینه اش فرستاد و سکوت آزار دهنده را شکست و گفت:

__این دختر در سنی نیست که بتوانی خواسته ات را به او تحمیل کنی . تو نه می توانی لعیا را به زنجیر بکشی نه احساسش را ، این اتفاق نباید می افتاد . ولی حالا که افتاده ، من و تو قادر نخواهیم بود در روند سیر طبیعی آن دخالت داشته باشیم . تو نه می توانی دانشگاه را از وجود این مرد پاکسازی کنی و نه قلب دخترت را از محبت او و در نقطه چین احساس و در خط وصل آن به هم . این خود لعیاست که نباید نقش هیچ را از یاد ببرد .

__آخر این من و تو بودیم که بزرگش کردیم و یاشار حق نداشت نهنگ وار برای بلعیدن لقمه آماده دهان بگشاید .

__لعیا بلعیدنی نیست . نگران نباش . ما بچه هایمان را طوری بارآورده ایم که با احساسشان زندگی کنند و بی عاطفه نباشند . بنابراین نمی شود از او انتظار داشت که در برخورد با این ماجرا وجود کسی را نفی کند ، که در تولدش نقش اساسی داشته . این مرد پدر این دختر ایت تو هر چقدر هم بلند فریاد بزنی که نیست ، صدای فریادت در زوایای قلبش گم خواهد شد و صدای قلب او بدون هیچ تلاشی محبت پدر را در خود جای خواهد داد . مطمئنم لعیا هم دستخوش دگرگون روحی است . برو با او حرف بزن و نگذار تنها بماند .

مارال کگه منتظر این اشاره بود ، قبل از این که به نزد لعیا برود به سراغ جعبه جواهرات خود رفت و درون آن به جست و جو پرداخت . اینکه یافتن حلقه ای ساده که هیچ درخششی نداشت در میان انبوه جواهرات درخشان کار آسانی نبود . با حوصله به زیر و رو کردن آن پرداخت و بالاخره حلقه ی رنگ و رو رفته ای را که در میان آن زیور آلات گرانبها چون وصله ی ناجوری بود ، برداشت و به سوی اتاق او روان شد . لعیا نه صدای باز شدن در را شنید و نه متوجه ورود مادر شد و وقتی که مارال آغز به سخن کرد ، به نظرش رسید که این صدا از فاصله دور شنیده می شود:

__تو فکر می کنی آقا جان اشتباه کرد که نگذاشت تو با پدر بمانی و به جای اینکه با دایه و الله بزرگ شوی، از همان پچگی پا به پایشان به انجام کارهای خانه بپردازی ؟ تو این را می خواستی لعبا ؟

سر بلند کرد و پاسخ داد:

__چه عیبی داشت ؟ اگر از زمان کودکی با همان تربیت و با همان روش بزرگ می شدم ، به انجام آن عادت می کردم و آنرا عار نمی دانستم .

خوب طبیعی است وقتی همیشه افراد دیگری گوش به فرمانم بوده اند ، نیازی به انجام آن نداشتم و از تن پروری لذت می بردم . اگر تو هم از بچگی آنچه را که لازم بود می آموختی ، تحمل آن سختی ها آنقدر برایت مشکل نمی شد و در زندگی به بن بست نمی رسیدی . من فقط تو را شماتت نمی کنم ، بلکه به همین اندازه و شاید هم بیشتر پدرم را هم ملامت کرده ام ، آنقدر که او مرا به اندازه تو ظالم خواند و از هردوی ما ظالم تر آقا جان را دانست که ملک آنها را به زور غصب کرده بود .

__وقتی گرفتار عشق پدرت شدم ، درست مانند تو خام و ناپخته بودم و به همین سادگی که تو تحت تاثیر قرار گرفتی ، من هم تحت تاثیرش قرار گرفتم . او از همان روز اول آشنایی با من با کینه های دیرینه دست به گریبان بود . آن ملک به اصطلاح غصبی در اصل حق قانونی آقاچانم بوده و در مقابل قرضی که می توانستند پس بدهند ، به گرو رفته . فکر می کنی باید چکار می کرد ؟ از حق قانونی خود می گذشت و ده را به آنها برمی گرداند ؟ اگر جوابت مثبت باشد ، خیلی بیانصافی . پدربزرگت به من بیشتر از فرزندان دیگر علاقه داشت و بی جهت گمان می کرد که این دخترش درست مانند خود او مغرور و نفوذ ناپذیر است و خواهد توانست پوزه همه آنها را که قصد شکستن غرورش را دارن به خاک بمالد . وقتی پی به این اشتباه برد ، که من برخلاف میلش ، به دنبال احساسم با یک حلقه ارزان قیمت و با همان پیراهنی که موقع ترک خانه به تن داشتم در محضر به عقد یاشار درآمدم . سفره عقدم ترمه بید زده ای بود که دو شمعدان نقره ای سیاه شده و یک آینه تار و رنگ و رو رفته به روی آن این حقارت را بیشتر جلوه می داد و از همان روز کینه ی دیرینه خانواده ی شکوری نسبت به خانواده ام نیش عقری شد که در تمام مراحل زندگی آماده ی گزیدن قلب فریب خورده ام بود . من بدون جهاز به خانه پدرت نرفتم و آن چمدانی که با خود همراه داشتم ، مادرم از ترس تنگدستی من پر از جواهرات گرانیمتهی کرده بود که با فروختن آنها می توانستم جهازی تهیه کنم که هیچ کدام از دختران خانواده شکوری تا به آنروز نظیر آن را به چشم ندیده بودند . شاید اگر یاشار حاضر به فروشش می شد ، ناچار نمی شدیم آن همه سختی و رنج را که پایان آن جدایی بود ، تحمل کنیم .

__خب پس چرا این کار را نکردید ؟

__ با وجود اینکه روز و شب التماس می کردم که آنها را بفروشد که بتوانیم خانه کوچکی بخریم و از آنجا بریم ، حاضر به این کار نشد . او هیچ وقت شهامت این اقدام را نداشت و چشم بسته در اختیار مادر خود بود .

__ برعکس تو من فکی می کنم به انی دلیل بود که نمی خواست با پولی که متعلق به خانواده سلطانی است بنای زندگی آینده را بگذارد .

__ هرچه بود گذشت ، من تلاش خود را کردم و درست به آن حدی که هر زنی می توانست تحمل کند ، تحمل کردم و ناچار به انجام کارهائی شدم که در خانه مادرم انجام آن وظیفه قزبس و شقیفه بود .

__ روزی که زن پدرم شدی مگر نمی دانستی که او قادر به گرفتن دایه و لله برایت نیست . باید همان موقع از خیر این وصلت می گذشتی و به دنبال مردی می رفتی که مثل شوهر خاله غزال می توانست همه جور وسائل آسایش تو را فراهم کند .

__ از تو چه پنهان که شوهر غزاله اول خواستگار من بود و من بدون لحظه ای درنگ ، بی آنکه بگذارم خانواده ام بویی از این ماجرا ببرند با تطمیع دلاک حمام ، نظرش را از خود برگرداندم و او را به خواهرم پاس دادم . آنموقع تازه آغاز عشقم نسبت به یاشار بود .

__ وقتی تا به انی حد به خاطر این احساس گذشت داشتی ، پس چرا به این سادگی از او دل بریدی ؟

__ از آغاز منتظر همین سوال بود . با وجود اینکه همه فکر می کردند من نازپرورده ام ، بیش از آنکه باید تحمل کنم ، تحمل می کردم . باور کن این یک واقعیت است . من قصد گسستن این پیوند را نداشتم و اگر پدرت به موقع مرا از آن خانه بیرون می برد ، نه به فرش ابریشمی خانه پدری می اندیشیدم و نه به تجملات آن خانه .

سپس مشیت دست را گشود و حلقه ای را کا از ابتدای ورود به اتاق در دست می فشرد به طرف لعیادراز کردو ادامه داد:

__ این حلقه ساده که یاشار در موقع رفتن به محضر با همه عشق و آرزوهایش برایم خریده بود . بیش از آن جواهراتی که در چمدانم حمل می کردم براین ارزش داشت و زمانی که آنرا به انگشتم کردم با خود پیمان بستم که به عهده وفادار بمانم . اما افسوس که آن بن بستی که به اشتباه در آن قدم نهادم برای یافتن راه خروجی ناچار به بازگشت از همان راه بودم . من این حلقه لعنتی را به این قصد نگه داشته ام که همیشه با نگاه کردن به آن از یاد نبرم از روزی که آنرا به انگشت کردم چه روزهای سختی را کنرانده ام . خوب نگاه کن ببین آیا این حلقه لایق یک دختر خان بود ؟ از نگاهت معلوم است که از حقارت آن متعجب شده ای . با وجود این تا روزی که آنرا به انگشت داشتم و در آن خانه زندگی می کردم ، عهدی را که با پدرت بسته بودم ، نشکستم . یاشار مسئولیت پذیر نبود و آن شهامتی را که من می خواستم نداشت با وجود اینکه شاهد ناسازگاری ماد و خواهر خود با من بود و تحقیرها و نیش زبان هایشان را می شنید ، باز هم هیچی حرکتی برای رهایی از این زندگی نا به سامان نشان نمی داد و با بی تفاوتی جانم را به لب می رساند . نظر تو این است که آقا جان ظالم بود و به زور و با دروغ ونیرنگ و تهمت ناروا پدرت را وادار به طلاق کرد و او را از سرپرستی ات محروم ساخت ، اولاً این تهمت نبود و در شب عروسی ریحانه ، به خاطر همان جواهرات گرانبهائی که از خانه پدر آورده بودم و مادر شوهرم گمان می کرد آنها را شوهر آس و پاسم خریده ، از شدت حسادت در مقابل دیدگان کنجکاو و همههمه ی مهمانان با نیش زبان ، آنقدر عاصی ام کرد که صبرم تمام شد و ناچار به نشان دادن عکس العمل شدم . این تهمت نبود لعیاد ، باور کن آن شب آنقدر ، یاشار گلویم را فشرد که چیزی نمانده بود خفه شوم . شاید اگر این کار را نمی کرد ، باز هم تحمل می کردم و به امید روزی می ماندم که بالاخره منو تو را از آن جنهم بیرون بیاورد . او می دانست که من چقدر در عذابم و از ترس اینکه عاصی شوم و پا به فرار بگذارم در زمان بارداری خروج مرا از خانه قدغن کرده بود و حتی برای حمام رفتن هم ناچار به همراهی با خواهرش بودم .

__ تصدیق می کنم که تا اندازه ای سستی به خرج داده و شهامت تصمیم گیری را نداشته ، اما شاید به دلیل آن بوده که به غیر از این که از دسیسه ی خانواده تو می ترسیده ، از حمایت خانواده خود هم برخوردار نبوده . به نظرم هر دو خانواده با همه اختلاف سلیقه و عداوتی که با هم داشتند در گسستن این پیوند با هم دیگر هم عقیده بودند و از یک طرف تو را عذاب دادند و از طرف دیگر او راحت فشار گذاشتند .

__ فکر می کنی در این میان تکلیف من چه بود . من از مردی که به خاطر عشقش از همه عزیزان دل بریدم توقع داشتم که قدر این فداکاری را بداند و در مقابل آناه از من حمایت کند و با محبت خود آن بی محبتی ها را جبران نماید . اما وقتی در مقابل ستم های مادرش دست به رویم بلند کرد ، توقع داشتم باز هم عکس العمل نشان نمی دادم و ساکت می ماندم ؟ قبل از تولد تو هم من به بن بست رسیده بودم و تصمیم به جدایی داشتم . از بخت بد نیمه شبی که قصد فرار داشتم یاشار از خواب بیدار شد و از آن شب به بعد مادر و خواهرش پاسدار دائمی ام بودند . ایکاش امروز دیروز بود .

__منظورت امروز است یا آنروزی که به اشتباه قدم در آن راه بن بست نهادهی ؟

__هم آن روز و هم امروز . آن حسرتی که آنروز داشتم ، امروز هم دارم ، چون سایه ی آن روز های سیاه را از لحظه ای که زبان به ملامت گشودی هنوز روی زندگی ام احساس می کنم .

باران تازه بند آمده بود . لعیا از جا برخاست و به طرف پنجره رفت تا آنرا بگشاید و اتاق را پر از هوای تازه کند . مارال با دلسوزی به پای لنگانش خیره شد و پرسید:

__پایت هنوز درد می کند ؟

__امروز روز خوبی نبود . ابتدا با زمین خوردنم به روی پله های دانشگاه شروع شد و بعد یحیی خواهر زاده دکتر شکوری به کمک آمد .

__یحیی پسر ریحانه ؟

__ریحانه دیگر کیست ؟

__ریحانه خواهر یاشار و همدست مادر او در عاصی کردن من . آنها دشمن دیرینه خانواده سلطانی بودند و به خاطر آن ملک لعنتی حاضر بودند خون همه ی ما را بریزند . شاید من و یاشار فدای یک تسویه حساب

قدیمی شدیم و شاید هم از ابتدا خط عشقمان ممتد نبود و به نقطه ی کور که رسید ، گسست . توبه زودی عروسی می کنی و از این خانه می روی انموقع این خودت و سحاب هستی که باید معاشرینتان را انتخاب کنی و دیگر من و آیدین حق اعتراض نخواهیم داشت . من منکر این که او پدر توست نیستم ولی دلم می خواهد حالا که پای درد دل من نشستی ، بدون هیچ حب و بغضی و بدون این که بخواهی قلبت را به خاطر نامهربانی سالیهای کودکی و نوجوانی نسبت به این مرد تنبیه کنی . با چشم باز به قضاوت بنشین . تو در سنی نیستی که من بتوانم مانع ملاقاتتان بشوم و مجبورت کنم ماجرای امروز را به دست فراموش بسپاری . او وجود دارد و من منکر آن نیستم . امیدوار بودم که هیچ وقت به این فکر نیفتد که دوباره به ایران بازگردد و به فکر نقب زدن برای راه یافتن به قلبت باشد . قول بده نه تو و نه سحاب هیچ وقت اسم این مرد را جلوی خانم جان و آقا جان نبری . شما مختارید که در آینده چه رفتاری با یاشار داشته باشید ، ولی اجازه نمی دهم در سنی که پدر و مادرم نیاز به آرامش دارند با یادآوری روزهای تلخ ناکامی من ذهنشان را مغشوش کنی و قلبشان را بشکنی بگذار به این خیال باشند که او هم چون خاطره اش مرده است .

-شاید خاطره هایش را کشته باشی ، اما وجودش را که نمی توانی بکشی ، او زنده است و قلب گرمی که در سینه دارد پر از آرزو ست .

- تو چند ساعت بیشتر نیست که یاشار را شناخته ای ، پس چرا این طور با اطمینان در مورد احساسش سخن می گویی ؟

- یعنی تو منکر این احساس هستی ؟ بالاخره او هم یک پدر است ، پدري که از حق قانونی خود محروم شده و آنهایی که از این حق محروم شده اند قادر به کشتن احساسش نشده اند .

مارال در تماس دست با فلز سیاه شده ای که در مشت می فشرد ، احساس برودت کرد . به درستی نمی دانست چرا روزی که آنرا از انگشت بیرون آورد در به دور افکندن آن تردید داشت . شاید علت نگهداری این حلقه ی ساده در میان آن جواهرات قیمتی ، این بود که تفاوتش یادآور بزرگترین اشتباه زندگی او باشد . رو به لعیا کرد و گفت:

-من چنین روزی را پیش بینی می کردم ، روزی را که در مقابلم بایستی و مرا به خاطر اشتباهی سرزنش کنی که ادامه آن اشتباه بزرگتری بود . به خاطر همین بود که گذاشتم این حلقه در جعبه ی زیور آلاتم باقی بماند . من دیگر آنرا نمی خواهم ، مال تو . می توانی آن را به عنوان نشانه ای از یک اشتباه به یادگار داشته باشی . امروز می توانی باز هم سوال پیچ کنی و با سرزنشهایت عقده ی دل را خالی کنی ، اما بعد از این دیگر ، هیچ وقت به تو اجازه نمی دهم که نام این مرد را در این خانه ببری . حتی اگر هر روز او را ببینی و به لعن و نفرینهایش را درمورد من گوش بدهی و در نفرین کردنم با او همراه شوی ، ملامت نمی کنم . فقط دلم می خواهد هیچ وقت در محبتی که به آیدین داشتی ، خللی ایجاد نشود . شاید من تحمل شماتت هایت را داشته باشم . شاید مستوجب لعن و نفرین باشم ولی او نیست و همیشه علاقه اش به تو آنقدر بی ریا و با صفا بوده که شرمم می آ

ید شاهد بی حرمتی ات باشم . قول بده هرگز دل مردی را که هیچ وقت به فکر شکستن دلی نبرده ، نشکنی و احترامش را داشته باشی .

بیرون باران بند آمده بود ، اما باران اشکهای لعیا تازه داشت شروع به باریدن می کرد . بی توجه به درد پا به سرعت از جا برخاست و دستها را به دورگردن مادر حلقه کرد و باصدایی که از فشار گریه و شدت محبت لرزان بود گفت:

-دوستت دارم مامان جون . هم تو را هم ایدین بابا . را چرا فکر می کنی او از راه نرسیده می تواند جای محبت شما را تنگ کند .

پای یاشار به همراه قلبش به روی ترمز فشرده شد و کمی دورتر از کوچه ی منزل لعیا اتومبیل را متوقف ساخت . یحیی با تعجب به چهره ی گرفته او خیره شد و پرسید:

-پس چرا ایستادی ، دایی جان ؟

بی آنکه روی برگرداند پاسخ داد:

-اعصابم راحت نیست . الان نمی توانم رانندگی کنم . کاش رانندگی بلد بودی و می توانستی به جای من پشت فرمان بنشینی .

-چرا مگر چه اتفاقی افتاده ؟

این بار برگشت و به براندازکردن چهره ی خواهرزاده ی ساده ی شهرستانی خود پرداخت . باورش نمی شد این جوان نتوانسته باشد واقعیتهای را که هر حرکت و هرکلام وی به وضوح آشکار می ساخت ، درک کند . ایکاش می دانست که در آن لحظه لعیا چه می کرد و در برخورد با مادر گناهکارش چه عکس العملی نشان می داد . آیا در مقابل او می ایستاد و با فریاد ، بیان حقیقت را طلب می کرد ، به محاکمه اش می کشید و در مورد آنچه از پدر یاشار شنیده بود ، به استنطاق می پرداخت ؟ یا این که در سکوت و آرامش منتظر می شد که زندگی سیر عادی و همیشگی را طی کند . یادآوری نام مارال هیچ احساسی را در قلبش زنده نمی کرد . زن بی صفتی که ناجوانمردانه تنها سرمایه ی با ارزش زندگی را از او گرفته بود ، فقط سزاوار لعن و نفرین بود . کاش پروانه ی نیم سوخته ی دلش بال و پر زنان از کوچه ای که لعیا عبور کرده بود می گذشت و بر بام آن خانه می نشست و کاش می توانست از آنجا به بام خانه ی دل او هم پر بکشد و از آنچه که در قلبش می گذشت آگاه شود . یحیی که از پریشانی یاشار ، پی به آشفتگی درونش برده بود ، بی آنکه دوباره آن سوال را تکرار کند در سکوت منتظر ماند تا او به اعصاب خود مسلط شود ، این بار بی آنکه یحیی چیزی پرسیده باشد ، پاسخ سوال قبلی را داد:

-او دختر من است . دختر من ، می فهمی چه می گویم ؟

با ناباوری نگاهش کرد و به همراه این نگاه در رنجی که می کشید همراه شد . تنها جمله ای که بر زبان راند ، یک آه کوتاه بود ، گرچه این آه حتی به اندازه ی یک بند انگشت آه یاشار سوزان نبود ، ولی برای آتش زدن یک خرمن کفایت می کرد . اکنون دیگر به راحتی می توانست به حاجای انروز بعدازظهر در دانشگاه بیردازد و به علت تلاش دایی اش برای به دست آوردن دل این دختر پی ببرد .

باران که شروع به باریدن کرد ، یاشار ماندن در آنجا را جایز ندانست و پا به روی گاز نهاد و راه خانه را در پیش گرفت .

فاصله ی منیریه تا قلعهک ، مسافت کوتاهی نبود . به پیچ شمیران که رسید باران تندتر شد و برف پاک کن اتومبیل از کار افتاد و ادامه ی رانندگی را مشکل ساخت . دوباره درکنار خیابان ایستاد و منتظر شد تا آسمان به اندازه ی گرفتگی دل ابرش ببارد و آرام گیرد . یحیی بی حوصله گفت:

-شاید به این زودبها هوا باز نشود . می خواهید پیاده بشوم ببینم چرا برف

پاک کن کار نمی کند ؟

__ نه لازم نیست . رگبار بهاری است . فکر نمی کنم زیاد ادامه داشته باشد . کمی حوصله کن .

بالاخره باران بند آمد و آنها به راهشان ادامه دادند . به محض حرکت یاشار شروع به صحبت کرد و گفت:

__ یعنی تو اصلا تعجب نکردی که چرا برخلاف عادتم مثل کنه به این دختر چسبیده بوم و نمی خواستم از او جدا بشوم ؟

چرا خیلی تعجب کردم ، ولی حتی به فکرم نرسید که ممکن است او همان دخترگمشده ی شما باشد .

چرا همان دختر است . دختری که آنقدر به من نزدیک و ا یقندر از من دور است . بعضی فاصله ها را نمی شود از میان برداشت و در هر تلاشی ، مانعی بر سر راهت می شود که گذشتن از آن را غیرممکن می کند ، درست مانند همان موقع که تا به برف پاک کن احتیاج پیدا کردیم ، از کار افتاد . می دانی دلم از چه می سوزد یحیی ؟ دلم از این می سوزد که با همه ی تلاشی که کردم تا خود را در ماجرای جدایی از مادرش تبرئه کنم ، حتی نیم نگاه هم به من نکرد ، آنها مغز او را هم مثل مغز مارال با آب طلا شستشو داده اند . آخر چرا ، چرا باید اینطور بشود .

مشت محکمی را چند بار پیایی به روی فرمان اتومبیل کوفت . چیزی نمانده بود تعادل خود را از دست بدهد و با ماشینی که به سرعت از کنار شان می گذشت ، تصادف کند . پسر با لحن ملتمسانه ای گفت:

-خواهش می کنم دایی جان ، مواظب باشید .

سر را به علامت تأسف تکان داد وگفت: حق با توست . باید مواظب باشم ، باید آرام بگیرم اما نمی توانم .

نمی دانی آنها چه به روزم آوردند . حواست را جمع کن . مبدا تو هم مثل من

در دام دختری اسیر بشوی که هم طراز خانواده ات نباشد و تفاوتش با تو باعث شکستن غرورت بشود و کار را به جدایی برساند . من در زندگی با مادر لعیا شکسته شدم درست مانند شاخه ی تازه جوانه زده ای که در معرض اولین باد ناملایم پائیزی می شکنند . من تو را از آن شهر بیرون آوردم ، چون در آنجا تفاوتها محسوس تر است و طوفانها سهمگین تر .

هوا تاریک شده بود که آنها به خانه رسیدند . ریحانه به عادت همیشه که هر وقت یحیی دیر می کرد ، به جلو در منزل پناه می برد و در آنجا به انتظار می نشست ، باز هم در همانجا چشم به راه مانده بود .

خانه ی کوچک یاشار در حوالی قلعهک شامل یک ساختمان دو طبقه بود که سالن پذیرائی آن در طبقه ی اول و اتاق خوابها در طبقه ی دوم قرار داشت . درباغچه ی کوچک حیاط عطر گلهای بهاری فضا را معطر می ساخت و نشان دهنده ی ذوق و سلیقه ی صاحبخانه بود . به محض دیدنشان ریحانه نفسی به راحتی کشید و در را گشود تا اتومبیل وارد حیاط شود . یاشار برخلاف همیشه که با گرمی با خواهر خود احوالپرسی می کرد ، سلامش را زیر لب پاسخ گفت و بی آنکه کلام دیگری بر زبان آورد ، از پله های ایوان بالا رفت:

نگاه یأس آمیز یحیی در برخورد با دیدگان مادر بر نگرانی اودامن زد . ریحانه طاقت نیاورد و بر سرعت قدمها افزود و درست در لحظه ای که یاشار وارد اتاق نشیمن می شد ، روبرویش قرار گرفت و پرسید:

-چی شده شادا چرا مضطربی ؟

آهی کشید و پاسخ داد .

-داستان آن مفصل است ریحان . فعلاً یک جای داغ برایم بریز تا بعد .

با دست لرزان قوری را از روی سماوری که گوشه ی اتاق می جوشید برداشت و به ریختن آن در لیوان پرداخت یاشار به پشتی تکیه داد و نشست گفت:

تا وقتی انتظاری هست زندگی شیرین است و زمانی که دیگر انتظاری نیست ، تلخی را با همه ی وجود احساس می کنی . چه خام بودم که فکر می کردم وقتی لعیا را پیدا کنم ، دلم به اندازه ی چشم روشن می شود . اما وقتی پیدایش کردم فهمیدم که این دختر لعیا نیست ، مارال است ، مارال دختر حاج صمد سلطانی با همان غرور و تکبر و همان کینه و نفرت نسبت به خانواده ی شکوری . در آرزوی یک نگاه سوختم ، ولی حتی نیم نگاه هم به من نکرد . قبل از این که بداند کیستم در مورد پدر او سخن گفتم و آنوقت درست همان حرفهای را تکرار کرد که مادر و خانواده اش با نیرنگ و دسیسه های مخصوص خودشان از دوران کودکی مغزش را با همین افکار رشد داده بودند . بعد از این که در مقابل آن سخنان سخت و شکننده بی تاب شدم و صریحاً گفتم که من پدرش هستم ، حتی سر بلند نکرد که نگاه کند ، چه برسد به این که احساس و عاطفه ای داشته باشد . خدا می داند چه شبهایی در رویاهایم لحظه ی روبرو شدن با این دختر را مجسم می کردم و در خیالم او را در آغوش می فشردم ، اما در آن لحظه نه دستاتم قدرت حرکت به سویش را داشتند و نه زبانم قدرت به زبان آوردن احساسم را ، آخر چرا ریحان ، چرا ؟ اگر من پرش نیستم ، پس چطور توانست به محض آگاهی از این واقعیت انطور بی احساس باقی بماند و هیچ عکس العمل محبت آمیزی

نشان ندهد ؟ اینها کار آن زن است ، کار آن بی صفت که این دختر را از من روی گردان کرده . لابد آن بی انصاف خودش چندتا بچه دارد . مگر نمی داند که من فقط همین یکی را دارم ، پس چرا او را از من گرفت ؟

- آن بی انصاف سه تا بچه دیگر هم دارد .

از جمله ای که بی اختیار بر زبان آورده بود پشیمان شد ، اما دیگر برای کتمان حقیقت کاری از دستش برنمی آمد .

__ خودت می دانی که خانواده ی سلطانی در زنجان گاو پیشانی سفید هستند و من جسته و گریخته از این و آن شنیده ام که مارال با پسر عمه ی خود عروسی کرده و از او یک دختر و دو پسر دارد .

__ پس چرا قبلا چیزی به من نگفته بودی ؟

__ چه لزومی داشت بگویم .

__ تو می دانستی که من از زمانی که به ایران بازگشته ام در جستجویشان خواب راحت نداشته ام . تو که می دانستی چقدر آرزوی دیدار لعیا را دارم ، پس چرا نشانی آنها را به من ندادی ؟

__ چرا پاسخم را نمی دهی ؟

__ باورکن تنها نشانی من از آنها همان منزل زنجان حاج صمد است که تابستانها گاهی به آنجا می آیند . همین و بس و دیگر نمی دانم .

__ یعنی هیچ وقت به این فکر نیفتادی وقتی به آنجا آمدند از دور لعیا را تماشا کنی ، آخر چطور ممکن است که آرزوی دیدار این دختر را نداشته باشی ؟

__ نمی توانستم آرزوی دیدارش را نداشته باشم . بالاخره هرچه باشد او دختر برادرم است با وجود این با خودم گفتم از خیرش بگذر ریحان ، چون اگر یکبار ، فقط یکبار او را ببینی ، مهرش به دلت خواهد نشست و غصه ای بر

از شنیدن این جمله یکه خورد و با ناباوری پرسید: ، تو از کجا می دانی ؟ یاشار با چهره ی غضبناک به او خیره شد و در انتظار پاسخ ، سکوت اختیار کرد . ناچار زبان به اعتراف گشود: مانند شاگرد کودنی که از پاسخ به سوال استاد عاجز است ، مظلومانه سکوت اختیار کرد و سر به زیر افکند . یاشار تشر زنان و با لحن تحکم آمیزی گفت : __ چرا پاسخم را نمی دهی ؟

__ باور کن تنها نشانی من از آن ها همان منزل حاج صمد در زنجان است که تابستانها گاهی به آن جا می آیند . همین و بس دیگر چیزی نمی دانم .

__ یعنی هیچ وقت به این فکر نیفتادی وقتی به آنجا آمدند از دور لعیا را تماشا کنی ، آخر چطور ممکن است آرزوی دیدن این دختر را داشته باشی ؟

__ نمی توانستم آرزوی دیدنش را نداشته باشم . بالاخره هر چه باشد او دختر برادرم است با وجود این با خودم گفتم از خیرش بگذر ریحان ، چون اگر یک بار ، فقط یک بار او را ببینی ، مهرش به دلت خواهد نشست و غصه ای بر

غصه هایت خواهد افزود .

__ من هم این کوه غصه را روی دلم داشتم که حالا ریزش کرده و همه ی وجودم را گرفته است .

__ از خیرش بگذر شادا . این دختر به همان اندازه عذاب داد که مارال عذاب داده و باعث آواره گی ات شده ، دلم نمی خواهد دوباره جلای وطن کنی . من و یحیی به غیر از تو کسی را نداریم . تازه داشت زندگیمان سرو سامان می گرفت ، آخر این بلای ناگهانی چه بود که به سرمان آمد چند سال پیش یکروز وقتی به حمام رفته بودم لیلان دلاک برایم مژده آورد که قرار است مارال و غزال با دخترهایشان لعیا و هما به آنجا بیایند . لیلان بیچاره گمان می کرد که من از این خبر خوشحال می شوم و به او مژدگانی می دهم . من نه آرزوی دیدن مارال را داشتم و نه قصد دیدن دختر برادرم را . به خود نهیب زدم که او دختر آن زن است . نه دختر شادا و در خانواده ای بزرگ شده که در بوجود آوردن فاصله ها مهارت دارند . برای زنی مثل من ، در شهری

که همه با من آشنا و همه با من بیگانه بودند ، داشتن یک فامیل نزدیک آنهم دختر عزیز کرده ی برادرم می توانست نعمتی باشد ، ولی افسوس دیدنش به انداز ی ندیدش عذاب آور بود . بدنم را آب کشیدم و از حمام بیرون آمدم . تو هم با ید همین کار را می کردی شادا . همین که فهمیدی او همان دختر گمشده ات است ، بدون هیچ حرف و کلامی از کنار او می گذشتی و می رفتی ، نه این که بگذاری به محاکمه ات بکشد و همه ی عقده هایی را که آنها در دلش نهاده اند ، بر سرت خالی کند .

__منظورت این است که باید فقط با حسرت نگاهش می کردم و جواهر گرانبهائی را که سالها پیش گم کرده بودم ، به محض پیدا کردن آن دوباره از دست می دادم .

__مگر حالا از دستت نرفته ؟

. من به امید مرهم نهادن به روی زخم دل به خانه پناه آورده ام ، آنوقت از لحظه ای که آمده ام ، با نیش کلام در صددی تا دلم را پر از خراش کنی . همه ی آنچه که می گویی می دانم ، در واقع از همانروز که به ناچار جلالی وطن کردم می دانستم که طناب زندگی به دور گردنم بسته شده تا مرا درست برخلاف جهت خواسته های دلم به دنبال بکشاند . باورکن که توقع زیادی ندارم . آن سالهایی که می توانستم شبها گهواره اش را بجنبانم و گذران روزهای عمرش را بشمارم ، او را روی زانو بنشانم و گرمی دستانش را به دورگردنم احساس کنم و از لحظه به لحظه های شیرین زبانیهای دخترم لذت ببرم ، در پشت کوه حسرتها پنهان شده اند . آن روزها دیگر بر نمی گردد و این کوهی نیست که بشود از جای کند و فرصتهای از دست رفته را جبران کرد . من حالا فقط در طلب یک نگاه محبت آمیز لعیا هستم و بیش از آن چیزی نمی خواهم .

ریحانه از همه ی حسرتها ی زندگی خود و برادرش دریای اشکی ساخت که رگبار آن سوز آه را به همراه داشت .

__ تو به خودت ظلم کردی شادا . دلم از این می سوزد که حالا همه چیز داری و هیچ چیزنداری . آنچه که به آنها داده ای همه ی زندگی ات بود و آنچه که در مقابل گرفته ای فقط یک برگ پوچ است و بس . آنموقع که بر بالهای پرنده ی تیز پای جوانی پرواز می کردی ، این قدرت را داشتی که بر هر بامی که بخواهی فرو د بیایی و اگر دلت به همراه پایت نمی لرزید و در فرود بر بام عشق دچار اشتباه نمی شدی ، حالا حسرتی در دل نداشتی که کلامت را پر از آه کند .

مکث زندگی به روی لحظه ها ، حوصله ی لعیا را سر برده بود . شب سختی را در بیداری گذراند و صبح که از خواب برخاست پنجره ی اتاق را بازتر کرد و هوای لطیف بهاری را که آفتاب آن بعد از باران ، دلپذیر و خنکی اش مطبوع بود ، با همه ی وجود بلعید .

با وجود این که بارش شب گذشته به اندازه ی کافی گلها را سیراب کرده بود ، با این وصف یادگار پسر شفیقه که اکنون در منزل آنها خدمت می کرد ، برطبق عادت همیشگی مشغول آبیاری گلها و درختان باغچه بود . و سعی می کرد یواش و آهسته انجام وظیفه کند تا مبدا انجام کار روزانه او باعث بیداری خانواده ی ارباب شود . غافل از آن که نه تنها لعیا ، بلکه مارال و ایدین هم در رختخوابشان بیدار بودند و با افکار سر درگم خود کلنجار می رفتند .

مارال آرزو می کرد که ایکاش می توانست با دخترش به ده بگریزد و درست مانند آن روزها که حاج صمد او را به املا کشان می برد تا دور از دسترس یاشار باشد ، لعیا را نیز از آنجا دور کند . گرچه به خوبی می دانست که این کار عملی نیست و نخواهد توانست حریف این دختر شود .

ایدین آسایش زندگی خود را که داشت دستخوش طوفان می شد طلب می کرد و محبت دختر خوانده اش را که اکنون در حال تجزیه و تقسیم بود .

بالاخره وقت آن شد که هر یک فعالیت روزانه خود را آغاز کند . لعیا مشغول تعویض لباس بود که مارال داخل اتاق شد و پرسید:

-کجا می خواهی بروی ؟

- به دانشکده . قرار است سحاب به دنبالم بیاید . برای چه این سوال را می کنی ؟ مگر قرار بود جای دیگری بروم .

ایکاش می توانست به او بگوید که "امروز نرو" اما اگر امروز نمی رفت فردا می رفت و اگر فردا مانع رفتنش می شد ، باز هم روزهای دیگری را در مقابل داشت .

هر دو در آن لحظه به یاد شان آمد که قرار بود بعد از این نام آن مرد در آن خانه برده نشود . مارال تن به قضا داد و گفت:

- بدون صبحانه نرو ، زخم معده می گیری .

لبخند بیرنگش ، حاکی از آن بود که درد مادر را می فهمد . مارال آنقدر آهسته از اتاق خارج شد که لعیا متوجه رفتن او نشد و فقط صدایش را شنید که مثل همیشه با سرو صدا و بدون توجه به فریاد های اعتراض رعنا سعی در بیدار کردن آن دختر را داشت .

زندگی مسیر عادی خود را طی می کرد و این فقط احساس لعیا بود که داشت دچار دگرگونی می شد . به خاطر آورد خواسته ی مادر این بوده که در رفتارش نسبت به آیدین تغییری ایجاد نشود . برای اثبات محبت خود به موجودی که در این قضیه هیچ گناهی نداشت مثل همیشه با لبان پر خنده و چهره ی گشاده ، مهربانی را در نگاه نشاند . به او که مشغول اصلاح صورتش بود سلام کرد و گفت:

- سلام آیدین بابا .

آیدین تیغ صورت تراشی را در دستش نگهداشت . در جستجوی نگاه لعیا به او خیره شد و پس از اطمینان از محبتی که هنوز در آن نگاه موج می زد ،

لبها را به لبخندی گشود و گفت:

-سلام عزیز دلم ، دیشب خوب خوابیدی ؟

-بله بابا جان .

به نظر آیدین رسید که هیچ اتفاقی نیفتاده ، نه مردی از راه رسیده که قصد دزدی محبت را دارد و نه لعیا این قصد را که محبتش را ارزان بفروشد . سر میز صبحانه هر کدام دنیایی حرف برای گفتن داشت . اما هیچ کدام کلامی بر لب نیاوردند . لعیا برای پایان دادن به این سکوت مزاحم از خدا می خواست که هر چه زودتر زنگ در منزلشان به صدا درآید و صاحب به دنبالش بیاید . صدای زنگ در که برخاست کتابها را برداشت تا راهی شود . درست مانند این که به سفر دور و درازی می رود چشمان مارال پراز اشک شد . آیدین از پنجره چشم به حیاط دوخت و با دیدن حکمعلی که مشغول گفتگو با یادگار بود گفت:

-عجله نکن لعیا ، صاحب نیست حکمعلی است . مارال با نگرانی سر بلند کرد و پرسید:

- حکمعلی ؟ این موقع صبح چه کار دارد ؟ نکند برای خانم جان یا آقا جان اتفاقی افتاده .

قبل از اینکه کسی پاسخی به او بدهد صدای یادگار از داخل حیاط به گوش رسید که ارباب را صدا می زد . آیدین به جای جواب با عجله از پله ها پائین رفت و در حیاط به حکمعلی رسید و پرسید:

-اتفاقی افتاده ؟

-حاج آقا حالشون خوب نیست . خانوم بزرگ گفتن که عجله کنین . کتابهای لعیا بی اختیار از دستش رها شد و به زمین افتاد . در حالی که دلش از حادثه بدی گواهی می داد ، به دنبال مادر که سراسیمه در حال دویدن بود از پله ها پایین آمد . به کنار در حیاط که رسید با صاحب که تازه از راه رسیده بود برخورد کرد و به همراه او و سایر اعضای خانواده وارد منزل پدر بزرگ خود شد .

حاج صمد در بستر رنگ پریده و رنجور به نظر می رسید . و هیچ شباهتی به مردی که نام او لرزه بر اندامها می افکند ، نداشت . طغرل به دنبال پزشک رفته بود . ماه منیر و حوریه در کنار بسترش یک نفس فریاد می زدند و از وی می خواستند که دیده بگشاید و به آنها بنگرد . مارال و لعیا نیز به آن دو پیوستند و در فریاد و زاری هایشان هم صدا شدند . چند دقیقه بعد عسرت و یونس به اتفاق غزال و خانواده از راه رسیدند . دکتر به محض ورود از آنها خواست که او را با بیمار تنها بگذارند . مارال و غزال به سادگی حاضر به جدایی از پدرشان نمی شدند . ولی طغرل که بی صبر و ناآرام بود آنها را با تحکم از اتاق بیرون راند .

ساعتی بعد صمد که هنوز بیهوش بود به بیمارستان منتقل شد و در بخش مراقبتهای ویژه بستری گردید .

لعیا وسحاب رفتن به دانشکده را از یاد بردند و درکنار دیگران در پشت در بسته ی آن بخش به انتظار نشستند . اولین پدری که لعیا برای خود می شناخت حاج صمد بود و اولین دست نوازش مردانه ای که بر سرش کشیده شد دست گرم و محبت آمیز او بود . لعیا سال اول تولد خود را که به دلیل نوه ی غفور شکوری بودن مورد غضب وی قرار گرفته بود ، به یاد نداشت ، چون از زمانی که قادر به تشخیص نوع محبتها شد فقط مهربانی آن مرد را به خاطر داشت . فردایی که در پی آن روز آمد باز هم درس و دانشکده فراموش شد و نگرانی از سلامتی پدر بزرگ او و سحاب را ناچار ساخت که در پشت در اتاق بیمارستان در انتظار بمانند . جای خالی سحاب در کلاس درس باعث تعجب و نگرانی پاشار بود و

رشته ای را که باعث پیوندش به لعیا می شد گسته می یافت .

ترسش از این بود که مبدا ان دو برای پاره کردن این رشته حاضر به ترک تحصیل شده باشند .

چند روزی که گذشت طاقت نیاورد و پس از خروج از دانشگاه در مسیری که آنروز آن دو را به منزل لشان رسانده بود ، به دنبال یافتن نشانی از لعیا به راه افتاد و پس از رسیدن به محل موعرد اتومبیل را پارک کرد و به قدم زدن در آن حوالی پرداخت . به درستی نمی دانست که لعیا در کدام کوچه منزل دارد . تصمیم گرفت یکی پس از دیگری به در تمام ساختمانهای آن محل سر بکشد تا شاید نشانی از آنها بیابد . وارد کوچه که شد به محض این که سرکشید تا نوشته ی روی زنگ در را بخواند ، در یکی از آن خانه ها گشوده شد و چهره ی آشنایی در میان دو لنگه آن نمایان شد . نه این چهره آشنا نبود ، بیگانه بود ، بیگانه ای که یک زمان به نام آشنا با مدادهای رنگی بیوفایی خانه های سپید مهربانی اش را رنگ نامهربانی زده بود .

این تارهای احساس نبود که قلب مارال را به تپش می افکند ، بلکه این غلیان خشم ، بود که همراه با ضربان قلب او به فریاد آمد:

__ تو اینجا چه کار می کنی پاشار ؟

در کلام پاشار هم ، خشم و کینه موج می زد ، نه مهر و محبت:

__ فکر نمی کردم خیابان منیریه هم جزو املاک شخصی دختر حاج صمدستانی باشد .

خیابان منیریه جزو املاک پدر من نیست ، اما اینجا حریم خانه ی من است و تو حق تجاوز به این حریم را نداری تا حالا کجا بودی . پس چرا همانجایی که رفته بودی نماندی و اینطور ناگهانی به زندگی لعیا شبیخون زدی و باعث نا آرامی اش شدی .

- من نیامده ام آن حق را که به زور از من گرفتی از تو بگیرم لعیا در سنی است که حق انتخاب دارد و تو آنقدر ذهن او را نسبت به من خراب کرده ای که هیچ امیدی به جلب حمایتش ندارم .

حق نداشتی آرامش زندگی این دختر را به هم بزنی ، اجازه نمی دهم با احساسش بازی کنی و او را بر ضد خانواده ی ما بشورانی و به خاطر تبرئه خودت مرا گناهکار جلوه بدهی . مگر این تو نبودی که در شب عروسی ریحانه به قصد کشت گلویم را فشردی ؟ وقتی توانستم از دستت فرار کنم و به خانه ی آقا جان بروم ، جای انگشتانت به روی گردنم نشان دهنده ی آن عمل ناپسند بود . تصدیق کن این تو بودی که به من بدکردی و باعث فرارم شدی .

__ تو بی صبر و نا آرام بودی و در خانه ی پدر عادتت داده بودند که همه ی خواسته هایت بلافاصله برآورده شود . به همین جهت بی آنکه به مشکلات زندگی بیندیشی و برای از میان برداشتن آن همراه باشی با خودخواهی هایت فقط به تفاوتها می اندیشیدی و در مقام مقایسه خود را فریب خورده می دانستی . من قصد فریب را نداشتم و از روز اول واقعیت زندگی را با تو در میان نهادم و چه غافل بودم که فکر می کردم تو با سایر اعضاء خانواده ات تفاوت داری و واقع بین هستی نه ظاهر بین .

__ این تفاوت وجود داشت . هیچ کدام از دختران فامیل من با یک حلقه ساده که هیچ نگینی نداشت به خانه ی بخت نرفته اند من آن حلقه را به عنوان نشانه ای از یک اشتباه به لعیا دادم .

پاشار با خشم و نفرت به چهره ای خیره شد که یکزمان به خاطر وفاداری به او همه ی زندگی خود را باخته بود و آنچه را که یک زمان چشم احساس مانع از لمس آن بود ، اکنون با چشم عقل لمس کرد و بر سالهای برباد رفته ی عمر لعنت فرستاد و گفت:

__ توهنوز هم مثل ان موقع ها فقط به ظواهر زندگی می اندیشی . دیدن نگین درخشان آن حلقه ی ساده چشم حقیقت بین می خواست . آن نگین درخشانی

که چشم عقل تو و دختران غافل فامیلت را کور می کرد در مقابل نگین درخشان عشقی که من به تو هدیه کرده بودم ارزشی نداشت . تو ظاهر آن حلقه ی ساده را می دیدی و چون احساسات واقعی نبود ، درخشش نگینهایش به چشمت نمی آمد و گر نه به جای آنکه آنرا به عنوان نشانه ای از یک اشتباه به دخترت بدهی ، به عنوان یادگار گرانبهایی از مردی که در قمار زندگی همه ی احساس خود را به گرو نهاد و بازنده شد ، نشانش می دادی . این فلز درخشان را سیاهی قلب تو سیاه کرد .

__ تا قبل از آن که دستت به دورگردنم فشرده شود ، شاید هنوز جلوه ی نگین محبت را به رویش مشاهده می کردم . ولی از آن به بعد به نظرم فلز بی ارزشی بود که دیگر هیچ قیمتی به غیر از ندامت نداشت .

__ توقع داشتی وقتی به مادرم توهین کردی چه عکس العملی نشان می دادم ؟ در آن لحظه به نظرم می رسید زنی که روبرویم ایستاده و آن کلمات توهین آمیز را به زبان می آورد ، همسرم نیست ، بلکه دختر دشمن دیرینه ی خانوادگی مان است که درست مانند پدر خود قصد حقیر شمردن مادرم را دارد . من گلوی دشمنم را می فشردم ، نه گلوی تو را .

بالاخره اقرار کردی که این عمل از تو سرزده . از همان روز اول آشنایی در ملاقاتهایمان عینک بدبینی پدرت را به چشم داشتی و تصویر من برایت تصویری بود از خشم و کینه ی خانواده ی شکوری نسبت به خانواده ی ما . باید همان موقع می فهمیدم که قدم در چه راهی نهاده ام .

__ اگر من عینک آقاچانم را به چشم داشتم ، تو هم قلب سیاه و پرکینه ی حاج صمد را به سینه داشتی .

__ اجازه نمی دهم به پدرم توهین کنی به خصوص که الان مریض است و ما تازه او را از بیمارستان به خانه آورده ایم و من به خاطر این شوک قلبی سخت نگران هستم .

یاشار لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

__ پس او دارد به سزای اعمالش می رسد . امیدوارم اصغر جلاد هم به سزای اعمال خود برسد .

-اگر منظورت مشد اصغر است که چند سال پیش بیماری سرطان آن بیچاره را از پا افکند .

-دیدنی گفتم . امیدوارم که در موقع جان کندن به اندازه ی کافی زجر کشیده باشد .

-مردن او چه دردی از تو را دوا می کند . اصلا برای چه به اینجا آمدی و چه کسی راه این خانه را نشانت داد ؟

-من به دنبال دخترم به اینجا آمدم ، نه به دنبال زنی که از عاطفه و محبت هیچ نشانی ندارد .

-آن دختر فقط چند ماه اول تولد به تو تعلق داشت و بعد از آن نام فامیل همان مردی را به رویش نهاده ایم که تو او را دشمن دیرینه ی خانواده ات می پنداری . اسم آن دختر لعیا سلطانی است و حالا دیگر پدرش آیدین یونسی است ، نه یاشارشکوری ، پس بی جهت سعی نکن او را به خود بجسبانی .

__ این تو هستی که می خواهی او را به دیگران بجسبانی . لعیا دختر من است ، نه دختر صمد سلطانی یا آیدین یونسی .

با لحنی که هم خشم آلود بود و هم طعنه آمیز گفت:

__ بیست سال دیر آمدی آقای دکتر یاشارشکوری .

__ حتی اگر بیست سال دیگر هم می آمدم ، باز هم او دختر من است . این بار مارال طاقت نیاورد و فریاد کشید:

__ می خواهی چه کار کنی . دست او را بگیری و با خودت ببری . فکر می کنی لعیا با تو خواهد آمد ؟

-کمی یواشتر خانم یونسی اینجا دهات پدرت نیست که از صدای

فریادت همه رعیتها بر خود بلرزند . من نیامده ام که لعیا را با خودم ببرم ، فقط آمده ام ببینم چرا چند روز است به دانشگاه نمی آید . من دخترم را دوست دارم . حتی شاید بیش از آن حدی که هر پدری فرزند خود را دوست دارد . آن محبتی که در طول بیست سال باید نثارش می کردم در قلم انباشته شده و برای ابراز آن نیاز به ساعتها درودل با او را دارم . ولی دردم را در دلم نگه می دارم و می روم . این تو بودی که نگذاشتی شاهد بزرگ شدنش باشم . پدرت به کمک آن وکیل ملعون توطئه کردند و با دسیسه و نیرنگ دخترم را از من گرفتند . آنها خیال داشتند مرا به جرم تحریک کارگران به شورش به زندان بیندازند . مادر

ساده دلم با اشک و زاری و التماس و ادارم کرد لعلیا را به شما بدهم و آبرویم را بخرم . من از این کشور رفتم ، چون اگر می ماندم نمی توانستم او را از چنگت بیرون بیاورم . یککاش ان موقع حقم را می گرفتم ، نه حالا که دیگر این حق گرفتنی نیست . اگر همان روز اول زن پسر عمه ات می شدی و در قطار زنجان تهران بر سر راهم قرار نمی گرفتی ، شاید من هم با دختر صدیقه خانم که آنا برایم در نظر گرفته بود عروسی می کردم و حالا سرو سامانی داشتم . افسوس که در موقع چیدن گلی از گلزار زندگی به دنبال رنگ و بوی ان رفتم . خداحافظ مارال . آن بار که از خانه گریختی بدون خداحافظی رفتی و حالا من با تو خداحافظی می کنم و می گویم برای همیشه خداحافظ . اگر احساس ان دختر هم به اندازه ی چهره اش به تو شباهت داشته باشد دیگر امیدی به جلب محبتش نیست . هر دو انچنان با حرارت از خود دفاع می کردند که تشخیص اینکه کدام ظالم و کدام مظلوم واقع شده کار مشکلی به نظر می رسید . دو موجود خشمگین دو موجودی که سالها با کینه هایشان زندگی کرده بودند قصد محکوم کردن یکدیگر را داشتند . لعلیا که به دنبال مادر قصد خروج از منزل و رفتن به خانه پدر بزرگ را داشت ، همه ی سخنانی را که مابین ان دو ردوبدل می شد می شنید . اکنون دیگر برایش اهمیتی نداشت که کدام مقصرند . این مادرش بود و آن دیگری پدرش ، پدري که قدرت و نفوذ حاج صمد او را از حق قانونی خود محروم ساخته بود .

قدمهای یاشار برای به دنبال کشیدن پاها حرکت کندی از خود نشان دادند . اما دلش از پشت دیوارهای بسته ای که در کنار آن ایستاده بود به داخل پر می کشید و حسرت نگاه کردن به درون خانه را داشت . به محض این که روی برگرداند و قصد رفتن کرد لعلیا طاقت نیاورد و از مخفی گاه خارج شد و با صدای بلند گفت:

-نه پدر ، نرو ، صبر کن .

-با وجود این که همه ی حرفهایتان را شنیدم ، قصد آنرا ندارم که در مورد آنچه بین شما گذشته به قضاوت بنشینم . درست است که محبتت از زمان طفولیت به همراه قلبم که به اندازه ی جثه ام کوچک بود به تدریج رشد نکرده و بزرگ نشده و به یکباره جای دادن آن در دلم کار چندان آسانی نیست . ولی برای این که آنرا در دل بنشانم هیچ تلاشی نکردم و این خودش بود که بی سر و صدا آمد و در آن جای گرفت . دلم می خواست می توانستم دعوتت کنم که به منزل ما بیایی ، اما لابد می دانی که اینجا خانه ی مادرم است ، نه خانه ی من . اگر کمی صبر کنی تا چند ماه دیگر وقتی سحاب فارغ التحصیل شد و عروسی کردیم ، باکمال میل از تو دعوت می کنم که به دیدنمان بیایی .

برای اولین بار بعد از سالها ، دل یاشار به همراه لبها خندید . لعلیا دختر خان نبود ، دختر خودش بود ، دختری که خون خانواده ی شکوری در رگهای آن جریان داشت و در زندگی او نقش عشق به اندازه ی نقش هوس کمرنگ و زودگذر نبود . پاهای یاشار از حرکت باز ایستادند . به عقب برگشت و درست روبروی او قرار گرفت . دل و جان را در دیدگان جای داد و سیر تماشایش کرد . و این بار به جای خشم و کینه ، مهر و محبت را در آن آشکار دید . لعلیا بی هیچ تلاشی زبان دلش شد و گفت:

-با وجود این که همه ی حرفهایتان را شنیدم، قصد آنرا ندارم که در مورد آنچه بین شما گذشته به قضاوت بنشینم. درست است که محبتت از زمان طفولیت به همراه قلبم که به اندازه ی جثه ام کوچک بود به تدریج رشد نکرده و بزرگ نشده و به یکباره جای دادن آن در دلم کار چندان آسانی نیست. ولی برای این که آنرا در دل بنشانم هیچ تلاشی نکردم و این خودش بود که بی سر و صدا آمد و در آن جای گرفت. دلم می خواست می توانستم دعوتت کنم که به منزل ما بیایی، اما لابد می دانی که اینجا خانه ی مادرم است، نه خانه ی من. اگر کمی صبر کنی تا چند ماه دیگر وقتی سحاب فارغ التحصیل شد و عروسی کردیم، باکمال میل از تو دعوت می کنم که به دیدنمان بیایی.

برای اولین بار بعد از سالها، دل یاشار به همراه لبها خندید. لعلیا دختر خان نبود، دختر خودش بود، دختری که خون خانواده ی شکوری در رگهای آن جریان داشت و در زندگی او نقش عشق به اندازه ی نقش هوس کمرنگ و زودگذر نبود.

پایان